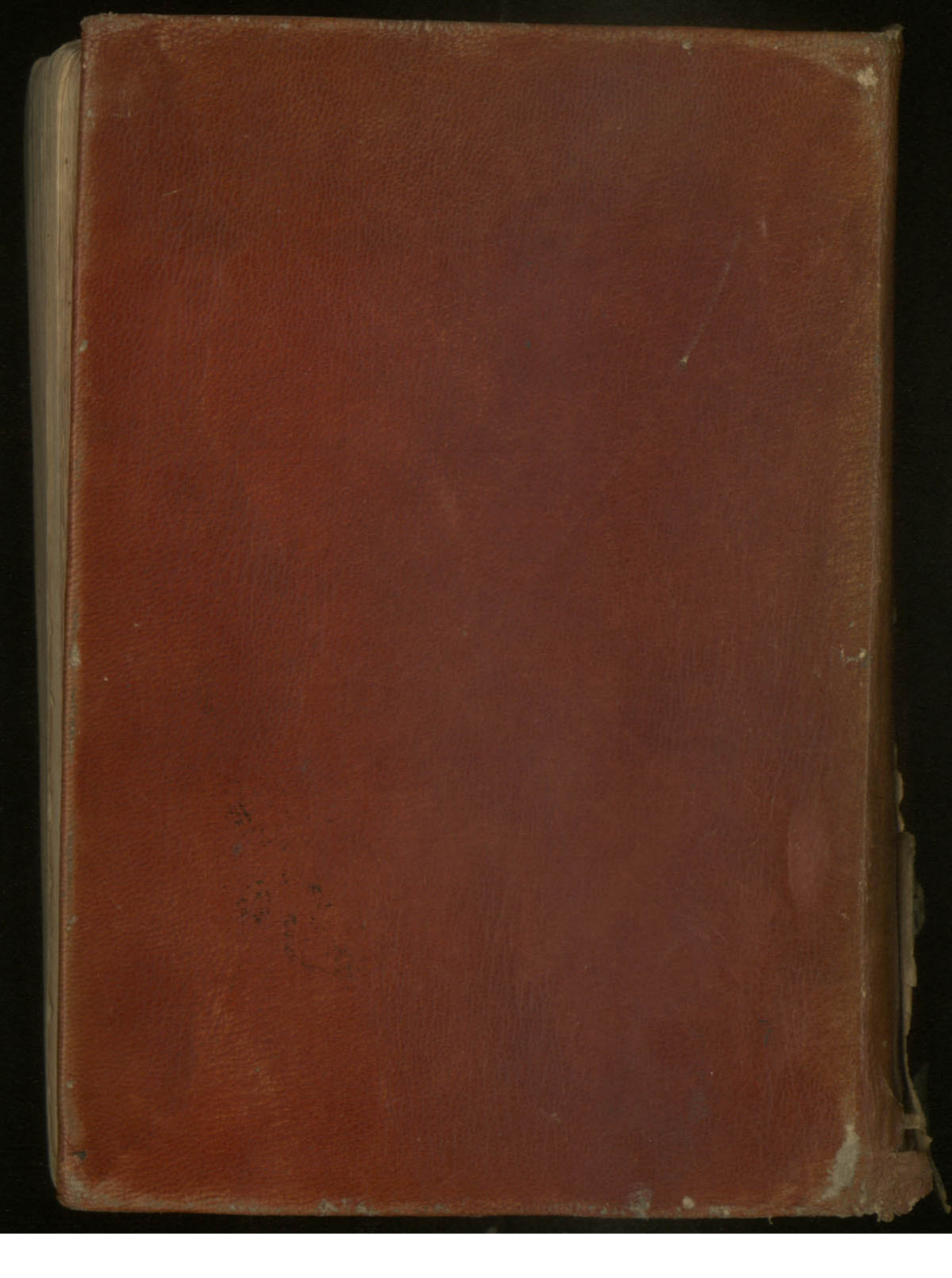




بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
نام کتاب
شرح گلشن راز
مؤلف
موضوع تألیف
شمارهٔ دفتر
۲۲۴۸۱





باسمک الاعظم الشامل فیضه المقدس لکل موجود، المنور ظلمات العدم بانوار الوجود، ای محمود بهر شانی، وای معبود بهر مکانی، ای مذکور بهر لسانی، وای معروف بهر احسانی، ای نسیم عنایتت مزین گلشن دلهای اولیا بازهار اسرار عرفان، وای نفحات لطف بی غایتت مروح میادین سرایر عرفا بلطایف ایقان، ای خورشید ذات نور بخشت ظلمات ممکنات را بانوار تجلی وجوبی چون ماه منیر منور گردانیده، وای رحمت عامت ساکنان عرصه امکان را از حضیض نیستی باوج هستی رسانیده **شعر**

سر وحدت در نیابد هیچ کس	حیرت آمد حاصل دانا و بس
گرچه توحید تو می‌خوانیم ما	هم تو دانائی که نادانیم ما
ای منزه ذاتت از فهم عقول	وز صفاتت دور عقل بوالفضول

ای برحمت رحیمی کمل انبیا و هداة اولیا را از قید هستی موهوم رهانیده و جان ایشان را بعد از تجرع مرارت فنا شربت شیرین بقا چشانیده و وجود شریف این گروه باشکوه را سبب هدایت خلایق ساخته و رایات معارف و کمال آن اقطاب و اوتاد بآفاق عالم افراخته

و در بدایات و نهایات متمم این کمالات آیات محکمات خواجه کاینات و سرور موجودات بحکم وما ارسلناک الا رحمة للعالمین و کنت نبیا و آدم بین الماء والطین پرداخته **شعر**

اوست ایجاد جهان را واسطه	در میان خلق و خالق رابطه
شاهباز لامکانی جان او	رحمة للعالمین در شان او
عارف اطوار سر جزو و کل	خلق اول روح اعظم عقل کل
علت غائی ز امر کن فکان	نیست غیر از ذات آن صاحب قران
رهنمای خلق و هادی سبل	مقتدای انبیا ختم رسل

علیه من الصلوات ازکیها ومن التحیات اصفیها اما بعد حمد الله تعالی علی نعمائه والصلوة علی افضل انبیائه چنین گوید فقیر حقیر خادم الفقراء والاولیاء والعرفاء المقتبس انوار الولایة من مشکوة خاتم الاولیا محمد بن یحیی بن علی الجیلانی اللاهیجی النوربخشی وفقه الله لما یحبه و یرضاه و یجنبه عما یبغضه و ینهاه مدتی بود که جماعت سالکان طریق مودة و ساکنان مقام محبت استدعا می نمودند و مبالغه می فرمودند که شرحی بر کتاب گلشن راز و نسخه جامعه نکات حقیقت بی مجاز من مصانیف افتخار العرفاء والمحققین اختیار الاولیاء الواصلین اکمل المدققین والموحدین الشیخ الکامل نجم الملة والدین محمود التبریزی الجبستری قدس الله روحه و کثر عندنا فتوحه می باید نوشت و این فقیر از جهت قلت بضاعت خود را لایق اقدام بدین معنی نمی دانست و چون الحاح برادران دینی زیاده شد استخاره و استجازه از حضرت ملهم الصواب نموده آمد اشارت بابشارت باسعاف ملتمس ایشان

بنوعی رسید که تخلف ازان میسر نبود یوم الاثنین نوزدهم ذی الحجه سنه سبع و
سبعین و ثمانمایه ابتدا تسوید بیاض بالهام مبدا فیاض نموده شد
بشرط آنکه از تکلف در عبارت و تصلف در استعارت معرض باشد
و در اثنا هر بیت گلشن آنچه زبان وقت املا نماید بعبارت روشن
نوشته شود چه غرض اهل فقر خودنمائی نیست بلکه مقصود کلی آنست که
قابلان هریک بقدر استعداد خود از حالات و مکاشفات این طایفه
محظوظ گردند امید بکرم واهب العطایا چنانست که مطالعه این نوع
معارف را سبب آن گرداند که جماعتی را که بصفای فطرت مانده باشند
موجب تشویق سلوک طریق مستقیم گردد و بواسطه تصفیه باطن بر سرایر
فاطن گردند و آنچه شنیده باشند بعین بصیرت مشاهده نمایند و بعد از شهود
تام کما ینبغی این معانی بر ایشان روشن گردد چه وجدانیات را بتعلیم
وتعلم دریافتن میسر نیست مصرع کس لذت این باده چه داند که نخورد
و ها انا اشرع فی المقصود مستعینا بالملک المعبود و مستوثقا به انه
ولی التوفیق و بیده ازمة التحقیق هر فیض که از فیاض مطلق فایض میشود
چون بتوسط اسماء الهیه است ابتداء کتاب بنام علیم حکیم جهت تیمن و اقتدا
بحدیث نبی کریم نموده می فرماید

بنام آنکه جانرا فکرت آموخت	جراغ دل بنور جان برافروخت

چون مطلب اعلا و مقصد اقصی
باتفاق ارباب مذاهب و ملل و اصحاب مشارب و نحل معرفة الله است و
حصول آن خواص را بنظر و استدلال است و اخص را بکشف که عبارت
از انفصال و اتصالست و باصطلاح هر دو فریق این دو طریق معبر بفکرست
چه فکر بحقیقت سیر معنوی است از ظاهر به باطن و از صورت بمعنی و جان

عبارت از روح انسانیست که مدرک این معانیست و ملهم فهوم و معلم علوم
حضرت خداوندی است که علوم ملأ اعلی و انبیا و اولیا قطره از بحر علم
بی پایان اوست و از عظمت این نعمت که معرفت بطریق فکرست
فرمود که بنام آنکه و تصریح باسما حسنی الهی که در نظم تمجیدی مثل حق و غیره
نفرمود چه معلوم خواص و عوام است که نعمت بدین عظیمی جز از منعمی نباید
که ذرات موجودات هر یکی در خور استعداد خود از خوان کرمش بابهره
گشته اند و چون صفات کمال و انعام و افضال مستلزم تمجید بود ذکر حق
نعم بحقیقت حمد و ثنای باتم وجه است فلهذا اظهار بلفظ تمجید نفرمود
دیگر آنکه عدم اظهار حمد مشعر بعجز و قصور حامدست از مقاومت بحقوق
حمد از غایت کثرت حسن و احسان محسن و این غایت حمد و شکرست و
چون انسانیت انسان بدل است چه دل محل تفصیل علم و کمالات روح است
و مظهر تقلب ظهورات الهی بشئونات ذاتیست و ازین جهت مسما
بقلب شده فرمود که جراغ دل بنور جان برافروخت و چون دل واسطه است
میان روح و نفس و کمالات هر دو بجهت برزخیت در وظهور یافته و از روح
مستفیض و بنفس مفیض است که جراغ دل بنور جان اشارت بآنکه قلب
مستفیض از روحست و دل را بجراغ از آن جهت نسبت کرد که چنانچه در
ظلمت ادراک اشیا بواسطه نور جراغ می توان نمود رؤیت جمال وحدت
حقیقی در تاریکی کثرت جز بصفای دل حاصل نمی تواند بود شعر

جام جهان نما دل انسان کاملست	مرآت حق نما بحقیقت همین دلست
دل مخزن خزاین اسرار الهی است	مقصود هر دو کون ز دل جو که حاصلست

و نور را بجان ازان نسبت داد که بصفای تجرد مجلی و از کدورت تعلق معرا است

وعقل وروح که جانست وسرّ وخفی ونفس ناطقه وقلب یک حقیقت اند
که بحسب ظهور در مراتب بواسطهٔ اختلاف صفات این اسامی مختلف پیدا
کرده هر اسمی باعتبار صفتی خاص کما لایخفی علی المتأمل چون نشاءهٔ انسانی
اوّل الفکر آخر العمل است ذکر منعم اوّل بنعمتی فرمود که مخصوص انسانست
وثانیا ذکر نعمتی نمود که شامل عالم و آدم است تا خصوصیت آدم و
تقدم ذاتی او بر عالم معلوم شود گفت

زفیضش خاک آدم گشت گلشن
زفضلش هر دو عالم گشت روشن

تجلّی ظهوری بر دو نوع واقعست
یکی عام و دوم خاص عام را تجلّی رحمانی می نامند که افاضهٔ وجود مع ما یتبعه
من الکمالات بر تمامت موجودات فرمود و درین تجلّی همه موجودات
مساویند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ورحمتی وسعت کلّ شیء
واین رحمت را رحمت امتنانی می خوانند چه بمحض منّت و عنایت بی سابقهٔ
عمل بر همه اشیا افاضهٔ این رحمت فرموده وفضل عبارت ازین تجلّی است
و هر دو عالم را که عبارت از غیب و شهادت و دنیا و عقباست بدین

تجلّی با نوار وجود روشن ساخته **شعر**
ناقص از وی برابر کامل
همه را اندرو مساوی دان
این بود مر ذوات را شامل
کافر و کافر و مؤمن و ایمان
و در بعضی نسخه بجای زفضلش زنورش

واقعست و آن نیز همین معنی دارد که اشارت بدان کرده شد چه نور
اسمی است از اسماء الٰهیّه وعبارت از تجلّی حق باسم الظاهر که مراد وجود
عام ظاهر شد در لباس جمیع صور اکوانیه از جسمانیات و روحانیات **شعر**

مظهر حسن با کمال تو بود
هر چه دیدم نهان و پیدای

و تجلّی دوم را که خاص است تجلّی رحیمی می گویند که فیضان کمالات معنوی

بر مومنان و صدیقان و ارباب القلوب می فرماید مثل معرفت و
توحید و رضا و تسلیم و توکل و متابعت اوامر و اجتناب از نواهی
وازین تجلّی بتعبیر بفیض نموده و درین تجلّی کافر از مؤمن و عاصی
از مطیع و ناقص از کامل ممتاز گشته است واین فیض خاص است
که طینت انسانرا گلشن گردانیده و صد هزار هزار گل رنگارنگ خوش بوی
معارف و یقینیات دران گلشن شکفانیده است **شعر**

گوری حاسد درون دوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران
حق برویانید باغ و بوستان
آن گل از اسرار کل گویا بود
گرد عالم میرود پرده دران

وچون اظهار کمال ذاتی و اسمای بقدرت وارادت قدیر مرید کامل
الارادة واقع است فرمود که

زکاف و نون پدید آورد کونین
توانایی که در یک طرفة العین

یعنی قادری که بیک نظر اجمالی
که عبارت از اقتضای ذاتیست حب ظهور و اظهار را از کاف و نون که صورت
ارادهٔ کلیه است پدید آورد کونین یعنی اعیان ثابتهٔ جمیع موجودات
غیب وشهادت که آن اعیان را صور علمیهٔ حق می نامند بتجلّی دوم که
تجلّی واحدیّت و الوهیّت است تفصیل یافته از یکدیگر ممتاز شدند واین
مرتبهٔ تنزل است از مرتبهٔ احدیّهٔ ذات بمرتبهٔ اسما و صفات و خلاصهٔ
این سخن آنست که ذات احدیّه چون اقتضای تعیّن اوّل کرد که برزخ
جامع است میان وجوب و امکان احدیّة باعتبار شیون اسمایی
واحدیّه و الٰهیّه شد و آن تعیّن اوّل را عقل کل و قلم و روح اعظم و
امّ الکتاب و حقیقهٔ محمّدی میخوانند و تکثر این اسما باعتبار اختلاف صفات



واعیان جمیع اشیا از غیب و شهادت که کو نین گفته اند بصورت این تعین
اوّل بسبیل امتیاز در علم حق ثبوت یافتند و بدین تجلّی نفس رحمانی
ظهور یافت و نفس رحمانی عبارت از ظهور حقست بصورت ممکنات و این
تجلّی است که افاضهٔ وجود بر جمیع موجودات فرموده و اوّل مرتبه که قبول
این فیض نموده تعین اوّلست فلهذا فرمود که جو قاف قدرتش دم بر قلم زد

هزاران نقش بر لوح عدم زد		یعنی ارادت الهی و قدرت نامتناهی

بنفس رحمانی جون ایجاد تعین اول کرد که قلم عبارت از وست هزاران
نقش یعنی نقوش اعیان کثرات موجودات غیر متناهیهٔ روحانی و جسمانی
برلوح عدم زد و ازین عدم مراد عدم اضافیست جه اعیان ثابته را نسبة
باوجود خارجی عدم می نامند و مراد ازین سخن که نقوش کثرات منتقش
برلوح عدمند نه اینست که عدم ظرف اعیان شد بل که مراد آنست که اعیان
ثابته در حالتی که در علم حقند متصف بعدم خارجی اند فکانه که ثابت در عدمند
و بقاف قدرت که اوّل حرف قدرتست تنبیه کرد بران که اوّل مقدوری
که قدرت متعلق با وشد تعین اوّلست که قلم می نامند جون اشارت کرد که
قدرت سبحانی بنفس رحمانی اظهار اعیان اشیا در علم فرمود و هر آینه بحقق
صور علمیه بوجود خارجیه تواند بود و وجود خارجی هم از مقتضای آن دم است
که نفس رحمانی است فرمود که

ازان دم گشت پیدا هر دو عالم		
یعنی ازان نفس رحمانی که افاضهٔ وجود		وزان دم شد هویدا جان آدم

اضافی بصور معانی که اعیان ثابته اند می نماید و از علم بعین و از غیب بشهادت
می آرد هر دو عالم که مکرّرا گفته شد که غیب و شهادت مرادست بتجلّی شهودی
حق ظهور یافتند این ظهور حق را در صور مظاهر کونیه نفس رحمانی گفته اند

نیز

تشبیه بنفس انسان کرده که جنانچه نفس انسانی فی نفسه هوای سادج است
و جون بمخارج حروف میرسد متلبس بلباس صور حروف می گردد ذات احدیة
که منزه از کثرتست جون در مراتب مظاهر امکانیه تجلّی می نماید بجهت
اظهار اسما و صفات بلباس کثرات متلبس می شود شعر

ای روی در کشیده بباز ار آمده		خلقی بدین طلسم گرفتار آمده
یک عین متفق که جزاو ذرّه نبود		جون گشت ظاهر این همه اغیار آمده

وزان دم شد هویدا جان آدم جون آدم را جهت جامعیت جمیع مراتب
خصوصیتی هست با وجود آنکه از جمله عالمین است تخصیص بذکر نموده
می فرماید که هم ازان تجلّی ظهوری که عبارت از نفس رحمانیست جان و
حقیقت آدم که جامع جمیع کمالات وجوبی و امکانیست هویدا و ظاهر شد شعر

خود را ابی نمود بخود یار جاوه گر		لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود
از دست نیستی همه عالم خلاص یافت		تا یار بر جهان در گنج نهان گشود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او		یک جو از و نکاست درو یک جوی فزود

جون آدم مجلای ذات و آینهٔ جمیع اسما و صفات الهی بود هر آینه عقل و تمیزی
که مستلزم معرفت تامه باشد در نشاهٔ او بظهور آمد و ازین جهت فرمود که

در آدم شد پدید این عقل و تمیز		که تا دانست ازان اصل همه چیز

جون مقصود از ایجاد موجودات کاینات معرفت و شناخت حضرت موجد
تعالی و تقدس جنانچه در حدیث قدسی آمده که داود پیغمبر از حضرت عزت
سوال نمود که لماذا خلقت الخلق فاوحی الله تعالی الی داود کنت کنزا
مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف شعر

می بود احببت ان اعرف مرا		ورنه کو ا ثبات آن صف مرا

و در کتاب کریم جلت عظمته میفرماید که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
سلطان المفسرین ابن عباس تفسیر لیعبدون به لیعرفون فرموده موافق
حدیث قدسی که گذشت باید دانستن که لیعبدون گفتن و اراده لیعرفون
کردن بنا بر نکته خواهد بود و آن نکته درین محل آنست که عرفان بدو طریق میسر
یکی بطریق استدلال از اثر بموثر و از فعل بصفت و از صفات بذات و
این مخصوص علماست و دوم بطریق تصفیه باطن و تخلیه سر از غیر و تجلیه روح
و این طریق معرفت خاصه انبیا و اولیا و عرفاست و این نوع معرفت کشفی و
شهودی غیر از مجذوب مطلق هیچ کس دیگر را میسر نیست مگر بسبب طاعت و
عبادت قالبی و نفسی و قلبی و روحی و سری و خفی پس ذکر سبب کرده باشد
و اراده مسبب نموده تا بیقین دانند که غرض از ایجاد عالم معرفت شهودیست
که بسبب طاعت و عبادت حاصل میشود نه معرفت استدلالی شعر

پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی تمکین بود
صد هزاران اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان
با عصا کوران اگر ره دیده اند — در پناه خلق روشن دیده اند

و مقتضای حکمت بالغه الهی بجهت اظهار اسما و صفات نامتناهی آن بود
که انشاء مراتب کلیه و ایجاد مظاهر جزویه غیر متناهیه نماید تا هریکی ازین
مراتب کلیه و جزویه مظهر اسمی از اسما کلیه و جزویه الهیه گردد و احکام
و سلطنت آن اسم که رب و مدبر آن مرتبه است در آن مظهر بتمام و کمال
ظهور یابد و مجموع اسما کلیه و جزویه بنفس رحمانی از کرب کمون بروح بروز
مروح گردند همچو ترویح انسان بسبب تنفس زدن و جمیع کمالاتی که در مرتبه جمع
مجمل است در مقام کثرت و فرق مفصل گردد و مقررست که هرکه را حظی و نصیبی

از علمی و صنعتی نباشد نداند که دیگری آن صنعت دارد شعر

انما یعرف ذا الفضل من الناس ذووه — پس از هر صنعتی که شخصی فی الجمله از آن

محظوظ نباشد آن صنعت نسبت با وی مخفی باشد و موجودات باسرها
که مظاهر اسماء الهیه اند هریکی مظهر بعضی اسمائند چنانچه ملایکه فرمودند
و نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان می گوید فبعزتک لاغوینهم اجمعین
و مظهر تمامت اسما و صفات غیر از انسان نیست فلهذا عبادت و
معرفت تامه جز از انسان کامل نیاید چه باقی موجودات هریک بعضی اسما
و صفات عارف شده اند که مظهر آنند و عبادت آن اسم می کنند که ایشان
از آن اسم نصیبی هست و انسان بحسب جامعیت عارف بجمیع اسماست فلهذا
فرمود که در آدم شد پدید این عقل و تمیز یعنی چون آدم که عبارت از انسان
کامل است مظهر جمیع اسما و صفات الهی بود این عقل و تمیز که لازم جامعیت
در آدم بظهور پیوست که تا دانست از آن عقل و تمیز تام که لازم جامعیت
اوست اصل همه چیز زیرا که برب خود که الله است چون عارف شده حقیقة
عارف بتمامت اسما گشته است چه مجموع اسما دیگر در تحت اسم کلی الله که
اسم ذات مستجمع جمیع اسماست مندرجست همچو اندراج جزویات در تحت
کلی و ازین معنی میفرماید که ارباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار شعر

توی که مظهر ذات و صفات سبحانی — بملک صورت و معنی تو عرش رحمانی
کتاب جامع آیات کاینات توی — از آنکه نسخه لاریب سر دو جهانی
ترا است با همه انسی از آنکه تو همه — ازین سبب تو مسما باسم انسانی
اگر بجنه کمال حقیقتت برسی — ز خویشتن شنوی آن صدای سبحانی

چون انسان منتخب جمیع عوالم است و کلیات و جزویات حقایق در صورت

شخصی او مجتمع گشته و مبدا سیر نصف عروجی است که سیر الی الله است فرموده که

جو خود را دید یک شخص معین / تفکر کرد تا خود چیستم من

بدانکه هر عینی از اعیان موجوده فی الخارج را دو اعتبار است یکی من حیث الحقیقة و آن معنی عبارتست از ظهور حق در صورت مظاهر ممکنات و این را تجلی شهودی میخوانند خلقت الخلق اشارت باین معنی است و اعتبار دوم من حیث التعین و التشخص و ازین اعتبارست که اشیا را ممکن و خلق می نامند و جمیع نقایص بموجودات ممکنه ازین وجه منسوب میدارند **شعر**

از ره صورت نماید غیر دوست / چون نظر کردی بمعنی جمله اوست
زان یکی ما عندکم ینفد شنو / جز پی ما عند الله باق مرو
کوزه جون بشکست میگویی سفال / جون سفالش خاک شد بنگر تو حال

ما عندکم اشارت باعتبار دوم است و ما عند الله باق اشارت باعتبار اول و تعین اشیا که در حقیقت امر اعتباریست جون نظر بعین العیان کنی پرده جمال آن جمیلی است که در مرایاء مظاهر موجودات جلوه گری نموده و هر جا بحسن دیگر ظاهر گشته است **شعر**

بنمود جمال دوست رخسار / در صورت هر چه گشت موجود
در عین خفا نمود اظهار / از فرط ظهور گشت مخفی
پیوسته نماید او باطوار / تا نقش دگر ظهور یابد
و پیش ازین گذشت که میان دو چیز

که مناسبتی ما بین نباشد بینهما معرفت متصور نیست پس میان عارف و معروف مناسبتی البته می باید که باشد و جون معروف که حق است واحد الذات کثیر الصفات است مقتضای حکمت الهی آن بود که بموجب خلق الله تعالی آدم علی صورته انسان نیز که عارف حقیقی است واحد بتشخص

و کثیر بصفات و افعال و قوی باشد تا بحکم جامعیة معرفت کامله که علة غایی ایجاد ممکناتست بحصول موصول گردد و آنکه در عبارت عرفا آمده است که الکثرة بین الوحدتین اشارت بوحدت حقیقی حق و وحدت شخصی انسانست

شعر و ما علی الله بمستنکر / ان یجمع العالم فی واحد
وجه آدم آینهٔ اسما کند / عکس خود در صورتش پیدا کند
نقش آدم را رقم نوعی زند / که دو عالم را درو پنهان کند

و اول چیزی که مدرک انسان می شود تعین شخصی خود است که نهایت تنزلات نصف نزولی دایرهٔ وجود است و بدایت نصف عروجی و مرتبهٔ انسان را مطلع الفجر می گویند ازین سبب که انسان نهایت ظلمت شب کثرت و بدایت نور روز وحدت واقع است **شعر**

هست انسان برزخ نور و ظلم / مطلع الفجرش ازین گفتند هم

و جنانچه از ابتدای مراتب موجودات تا مرتبهٔ انسانی که نهایت تنزلات سیر بحر است بجانب قطره از مرتبهٔ انسانی تا مقام احدیة سیر قطره است بسوی دریا و جون مبدا این سیر رجوعی عروجی مرتبهٔ انسانیت و بی وسیلهٔ تفکر که حرکت معنوی است از کثرت بوحدت و از صورت بمعنی این سیر میسر نیست فرمود که جو خود را دید یک شخص معین بتعین خاص که تمامت حقایق و کمالات کونیه و الهیه بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در آن تعین مندرجست تفکر کرد تا خود چیستم من یعنی تعین خود را که منسوبست بامکان وسیلهٔ معرفت و شناخت واجب گردانید از جهت مشابهت من حیث الجامعیة اذ لا یمکن الا انما تتبین بأضدادها بدانکه تفکر در رفتن و سیر و سلوک که سالکان عارف موحد می گویند سیر کشفی عیانی میخواهند نه استدلالی که ترتیب مقدمات

در بیان شاه

که نهایت تنزلات

معلوم باشد که منادی بمجهول شود زیرا که معرفت استدلالی نسبت با معرفت
کشفی کالجهل است که ولیس الخبر کالمعاینه **شعر**

من کان مستشهدا حالا بباطنه ... یبغی و یغرق بالآیات والمحن
عصا بر کف مرو این ره چو کوران ... چو حق ظاهر چه محتاجی بآیات

تنزل احدیته را در مراتب کثرات امکانیه از جهت اظهار احکام اسما
وصفات سیر مطلق در مقید و سیر کلی در جزوی می گویند و این سیر ظهوری
وانبساطی است و اما سیر عروجی که عکس سیر نزولی است و نشاءٔ انسانی
مبدأ این سیر عروجی است و نهایت این سیر وصول انسانست بنقطهٔ اول
که احدیت این را سیر مقید بجانب مطلق و سیر جزوی بسوی کلی می نامند
وانبست سیر شعوری وانقباضی و بحقیقت این سیرست که مستلزم معرفت
کشفی و شهودیست از نیجهة فرموده که

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد ... وز آنجا باز بر عالم گذر کرد

چون وجود واحد مطلق در مراتب
تنزلات تجلی فرمود و متعین بتعین شد مقید گشت و آن مقید را جزوی
ومطلق را کلی نام نهاده اند و مطلق شامل مقیدات و کلی شامل جزویاتست
ومقید جزوی از جهت تقیدی که دارد محجوب از کلی است و نسبت اشیاء موجوده
متعینه با وجود مطلق که حق عبارت از وست نسبت جزویاتست با کلی و
این سفر که سیر و سلوک مقیدست بجانب مطلق و معتبر بسیر الی الله است
جز از آدم که انسان کامل است متصور نیست و کیفیت این سیر و سفر بحکم الکتبه
چنانست که طالب صادق بارشاد شیخ کامل بطریق تصفیه مشتغل گردد
و پیوسته بذکر و توجه بمبدا و نفی خواطر مشغول باشد و قلب و سر خود را
از یاد غیر حق مبرا و معرا سازد و چون دل سالک بصیقل ذکر و توجه مصقل و

مصفا

مصفا گشت انوار الهی در باطن و ظاهر او ظاهر گردد و بقوت آن نور و جذبه
از صفاتی که موجب تقید سالک بود عبور نماید اول از صفات بشری و
حیوانی و نباتی و عنصری در گذرد و از هر مرتبه که عبور می نماید سالک را
مکاشفات و حالاتی حاصل گردد که علامات آن حال صاحب حال می شناسد و شرح
آن طولی دارد و درین حین سالک می بیند که در صحراها و دریاها و در هوا بجسد
مثالی سیران و طیران می نماید و باز از صفات فلکی و ملکی عبور می نماید و در
هر مقام سالک را عجایب و غرایب بسیار مشاهده می افتد و علم و مکاشفهٔ آن
آن مقام حاصل می شود و در هر فلک که روح سالک را اتصال بروحانیت
آن فلک حاصل می شود معلومات غریبه از معقولات حرکت آن فلک
بحصول می پیوندد که کماینبغی از ان تعبیر نتوان کرد چه دریافت این نوع
مکاشفات جز بوجدان میسر نمی گردد و باز از عرش و کرسی بروح و جسد مکتسب
مثالی عبور نماید و از اجسام و جسمانیات معرا گردد و علم مجرد شود **شعر**

آنچه بیند قدم بیک دم حال ... ننویسد قلم به پنجه سال
عارفان دین را قدم گردند ... پس زبان را ازان قلم کردند

و حضرت عزت عزشانه بی کیف و جهت بر سالک تجلی فرماید و سالک
در تاب انوار تجلی ذاتی احدی فانی و مضمحل گردد و بعدم اصلی خود پیوندد
و فنا فی الله که کمّل اولیا را حاصل است عبارت ازین حالت **شعر**

هیچ کس را تا نگردد او فنا ... نیست ره در بارگاه کبریا
سالکان دانند در میدان درد ... تا فنای عشق با ایشان چه کرد

و بعد از فنا سالک از هستی موهوم خود باقی بالله گردد که و من قتلته فعلیّ دیته
و من علیّ دیته فانا دیته و درین بقا کمالات حقیقت انسانی تمام ظهور یافته

مظهر جمیع اسما و صفات الهی گردد / بمحیط افکن ای خرد زورق
جای باطل نماند جاء الحق / وقت انی انا الله آمد زود
بنه از کف عصای کشف و شهود / هر که بر حق دلیل می گوید
بچراغ آفتاب می جوید / ومعرفت کشفی و عیانی درین حال

کما ینبغی محصل گردد و تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حق بین برخیزد و بحر ابد با بحر ازل آمیزد و اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر شاهد افتد شعر

زین دام تن کهی که چو شهباز بر پرم / بالی بهم زنم ز سموات بگذرم
چندین هزار دوره عظمی ورای عرش / طیران کنم که جز برخ دوست ننگرم
در هر تجلیی ز جمالش شوم فنا / کلی حجاب هستی خود را ز هم درم
از خلعت منی چو مرا یار عور ساخت / آنکه لباس هستی خود کرد در برم
دیدم که هر چه هست منم نیست هیچ غیر / هر ذره گشته پرده برادی انورم
ففی صحوی بعد المحو لم اک غیرها / وذاتی بذاتی اذ تجلت تجلت
فوصفی اذ لم تدع باثنین وصفها / وهیئتها اذ واحد نحن هیئتی
وکیف وباسم الحق ظل محققی / تکون اراجیف الظنون مخیفتی

بعد از اطلاع بر مقدمات مذکوره بدان که ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد آن میخواهد که ز جزوی که تعین آدم است که خلاصه تعینات و کثرات است سوی کلی که واحد مطلق است یک سفر کرد یعنی انسان کامل که آدم است بسیر شعوری و رجوعی بطریقی که بیانش گذشت بمقام احدیه وصول یافت و سیر الی الله بانجام رسید بعد از فنا و اتصال بمقام اطلاقی از انجا بجهت تکمیل ناقصان بمقتضای حکمت الهی باز بر عالم که مرتبه جزویه و تقیدیست گذر کرد

یعنی بسیر

یعنی بسیر بالله رجوع نمود و درین سیر بالله بر سالک واصل عارف ظاهر شد که یک حقیقت بوده که بصور کثرات اشیا تجلی و ظهور نموده و در هر تعینی از تعینات بصفت خاص ظاهر گشته است و نمودن کثرات از مقتضیات کثرت صفات است و از تکثر صفات تکثری در ذات واحد لازم نمی آید شعر

ذات دیدی گر اختلاف صفات / متکثر نشود ز سببی طامات

و ازین سبب فرموده است که

جهانرا دید امر اعتباری / چو واحد گشته در اعداد ساری

عارف در سیر بالله جمیع کثرات را قایم بوجود واحد دید و معلومش شد که غیر از وجود واحد هیچ موجود حقیقی دیگر نیست و نمود کثرات بی غایت و کلیت و جزویت و اطلاق و تقید همه اعتبارات آن حقیقت اند و غیریت اشیا مجرد اعتباری بیش نیست و سریان وجود واحد مطلق در کثرات گوییا همچو سریان واحدست در اعداد چه کثرت مراتب اعداد بحقیقت غیر از تکرار واحد نیست و نسبت وجود واحد با مراتب کثرات در تنوعات ظهور بعینه همچو نسبت واحدست با مراتب عددی شعر

من ندانم که اندرین چه شکست / که دو در اصل خود دو بار یکیست

و چنانچه مراتب اعداد غیر متناهیه شرط ظهور خواص واحد اند شعر

سه در سه عداوت انگیزد / چار در چار با هم آمیزد
لیکن آن جمله خاصه احدست / مظهرش عقد رتبه عددست

مراتب موجودات امکانیه نیز که عالمش میخوانی شرایط ظهور احکام اسما الهیه اند چه اگر مخلوق نباشد خالقیه خالق را ظهور نباشد و اگر جرم و مجرم نباشد احکام غفور و رؤف و راحم و ضار و منتقم را ظهور نباشد فلهذا

حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام مبشر باید حکایة عن الله تعالی لو لم
تذنبون لذهب الله بکم و جاء بقوم یذنبون فیستغفرون فیغفر لهم **شعر**

ظهور تو بمنست و وجود من از تو — ولست تظهر لولای لم اکن لولاک

جون آدم که انسان کاملست بسیر رجوعی بمقام احدیت که مبداست وصول
یافت و بسیر نزولی و ظهوری از مبدا احدیة بعالم تنزل نمود و کثرات موجودات را
قایم بحق یافت در شهودش غیر نماند و هرچه دید همه را حق دید
و غیری درمیان نه فلهذا فرمود که

که هم آن دم که آمد باز پس شد — **جهان خلق و امر از یک نفس شد**

خلق عالمیست که موجود بماده و مدت
شده باشد مثل افلاک و عناصر و موالید و این را عالم خلق و ملک و شهادت
می نامند و امر عالمی است که بامر موجد بی ماده و مدت موجود گشته باشد همچو
عقول و نفوس و این را عالم امر و ملکوت و غیب میخوانند و این هر دو عالم
از یک نفس رحمانی که عبارتست از تجلی حق است در مجالی کثرات ظهور
یافته است که هم آن دم که آمد یعنی همان نفس رحمانی که افاضهٔ وجود عام
بر موجودات ممکنه بسیر نزولی فرمود تا بنهایت مراتب تنزلات
که مرتبهٔ انسانیت رسید باز همان نفس از مرتبهٔ انسان بسیر رجوعی که عکس
سیر اولست باز پس شد یعنی قیود کثرات را گذاشته نقطهٔ آخر باول
رسیده مطلق گشت **شعر**

در نقاب و در لباس ما و من — عشق جون بیند جمال خویش را
جامهٔ اغیار برکن از بدن — غیرت آرد حسن را گوید که زود
باز در ذات خودش سازد وطن — حسن خود را از لباس آرد برون
بحر وحدت جونکه گردد موج زن — کثرت گوینده را در خود کشید

بنا بر تقریرات مذکوره اگر چه مراتب

تا مرتبهٔ انسانیه بقوس نزولی
و از مرتبهٔ انسانیه تا مقام احدیت

تجلیات ظهوری و شعوری حضرت الهی مصور بصورت دایره گشته و از
مقام احدیت ذات بقوس عروجی معبر شده است فاما جون سالک بمقام
کشف و شهود رسید می بیند که غیر از یک حقیقت نیست که هر لحظه
بطوری و شانی ظهوری نماید و جنانچه مراتب کثرات امریست اعتباری
آمد شد نیز همین اعتباری بیش نیست و تنبیه بدین معنی نموده می فرماید

ولی اینجا بگه آمد شدن نیست — **شدن جون بنگری جز آمدن نیست**

مقرر شد که غیر از وجود واحد مطلق حقیقی موجودی نیست و وجود اشیا عبارت
از تجلی حق است بصورت اشیا و جنانچه کثرات مراتب امور اعتباریند
آمد شد آن حقیقت نیز امریست که سالک را از نسب مراتب موجودات
با یکدیگر از تقدم و تاخر بعضی با بعضی ملاحظ می گردد و فی الواقع آمد شد
نیست بلکه از غایت تجدد فیض رحمانی تعینات اکوانی نمودی دارند **شعر**

گرنه حسنش دایما در جلوه است — این نمود و بود عالم از کجاست
از تجلی جمال وحدت است — در حقیقت این که کثرت را بقاست
هستی عالم همه هستی اوست — بی بقای حق جهان عین فناست

و اگر آمد شد حقیقی بودی بایستی که در سیر نزولی از هر مرتبه بمرتبهٔ دیگر که نزول
کردی مرتبهٔ اول بکل منعدم گشتی و در سیر عروجی که از مرتبهٔ انسانیت
تا مقام اطلاق تمامت موجودات منعدم گشتی جه از قیود کثرات معرا گشته
و حال آنکه اشیا همان نمود هستی که داشته اند همجنان دارند از اینجا معلوم
می شود که آمد شد عبارت از تجدد تجلیات رحمانیت حقیقت این سخن
آنست که جون جلا که ظهور ذاتست لذاته فی ذاته و استجلا که ظهور ذاتست
لذاته فی تعیناته لازم ذات احدیت فلهذا فیض تجلی رحمانی علی الدوام

برموجودات فایض است واشیا آناً فآناً از مقتضای امکانیهٔ ذاتی نیست
می شوند وبفیض تجلی حق هست می گردند وسرعت تجدد فیض رحمانی بنوعی است
که ادراک رفتن وآمدن آن نمی توان کرد بلکه آمدنش عین رفتن است و
رفتنش عین آمدن و فی الحقیقة آمد شد اعتبار معتبر است نه امر محقق الوقوع شعر

صورت از بی صورتی آمد برون	باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است	مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
هر نفس نو می شود دنیا و ما	بیخبر از نو شدن اندر بقا
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست	چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز	در نظر آتش نماید بس دراز

ودر شهود عرفانی یک مشهود بیش نیست که گاه در صور مظاهر ظهور می نماید
وخود را در صورت تفصیلی مشاهده می کند وگاه از غیرت پردهٔ غیریت
موهوم بر می دارد و نمود بی بود عالم نمی گذارد و از نجهت فرمود که

باصل خویش راجع گشت اشیا	همه یک چیز شد پنهان و پیدا

اشیا عبارت از کثرات عالم است که بحقیقت عدم است واصل همه اشیا
حقیقت چه اصل هر شیء فی الحقیقة هستی اوست و عالم که نیستی است بحق که
هستی است هست گشته ورجوع همه بدوست بلکه در حقیقت خود همه اوست
وغیر او هیچ موجودی نیست همه یک چیز شد پنهان و پیدا پنهان عبارت از عالم
غیب وامر است و پیدا عبارت از عالم خلق و شهادت واین هر دو عالم
که نمود دوی داشتند یک چیز شد یعنی غیریتی که می نمود در تجلی احدیه که موجب
رفع اثنینیت وهمی است محو و متلاشی گشت و وحدت صرف ظاهر شد
ومتحقق گشت که همه یک چیز بوده و غیری در میان نبوده شعر

چندین

چندین هزار قطره ز دریای بی کران	افشاندا بر فیض براطراف کن فکان
تاکه در آن میانه یکی موج زد محیط	هم قطره گشت غرقه و هم کون و هم مکان
در ساحت قدم نبود کون را اثر	در بحر قطره را نتوان یافتن نشان
جمله یکی بود نبود از دوی اثر	توحید بی مشارکت اینجا شود عیان

چون بروز وکمون از مقتضیات کمال ذاتیست وظهور وحدت بنقش کثرت
وبازگشت کثرت بوحدت هم از آثار نفس رحمانیست فرمود که

تعالی الله قدیمی کو بیک دم	کند انجام و آغاز دو عالم

یعنی رفیع وعظیم است خداوند قدیم منزه از تغیر و کثرت و حدوث که
بیک دم که عبارت از نفس رحمانیست کند آغاز یعنی بتجلی رحمانی ممکنات
عالم را از کتم عدم بصحرای وجود می آرد و بهمان دم که بحکم اولیة ایجاد جهان
فرمود بمقتضای آخریت انجام که تلاشی کثرت بنور وحدتست از ان
هر دو عالم که مذکور گشت می فرماید شعر

اول و آخر بوجود و حیات	هست کن و نیست کن کاینات
باجبروتش که دو عالم کم است	اول ما و آخر ما یک دم است
در صفت کنگ فرو ماندهایم	من عرف الله فرو خواندهایم

وچون در نظر شهود ارباب کشف و یقین وجود واحد است که در مراتب تجلیات
وظهورات بصور کثرات که موسوم بعالم است ظاهر گشته و فی الحقیقة بغیر
از یک حقیقت نیست و کثرت اعتباریست از اعتبارات وحدت فرمود که

جهان خلق و امر اینجا یکی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد

کثرات عالم غیب و شهادت در مقام وحدت وجود مطلق یکی است چه غیر
وجود عدم است و در تجلی ظهوری آن یکی که وجود واحدست بسیار نموده

چه بصورت جمیع اشیا اوست که ظاهر گشته و واحد کثیر نماست و در تجلی شعوری که بسیر عروجی است بسیار که نمود کثرت عالم مراد است اندکی شد یعنی بوحدت حقیقی که مبدأ و معاد کثرتست بازگشت و تعینات موهومه نماند

شعر
هست از وهم تو این پندار غیر — ورنه او عین همه ما و شماست
اوست هستی غیرا و جز نیست نیست — ما و تو خود نیست هستی نماست
می نماید نیست هست و هست نیست — این نمود از وهم هرگز برنخاست

چون مقرر شد که عالم غیب و شهادت وجود واحدست که بحسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده و در هر مظهری بظهوری خاص گشته است شخصی که بمرتبهٔ کشف و شهود نرسیده و محجوب وهم و خیال باشد و تصدیق کاملان نداشته باشد گوید که می بینیم که تعدد اشیا حقیقی است نه اعتباری و انکار مشاهده مکابره است که ملتفت الیها نیست رد انکار آن منکر نموده می فرماید که

همه از وهم تست این صورت غیر — که نقطه دایره است از سرعت سیر

یعنی نمود غیریت کثرات از وهم و خیالست و الا فی الحقیقه یک نقطهٔ وحدت که از سرعت انقضا و تجدد تعینات متباینه بحسب اختلاف صفات مانند خط مستدیر صورت بسته و از تجدد تعینات جسمی حرکت مصور شده و از کثرت تعینات متوافقه زمان در وهم آمده و کثرات موهومهٔ غیر متناهیه نمودن گرفته و فی الواقع چون نظر کنی غیر از یک نقطه نیست شعر

این نقطه ز سرعت تحرک — صد دایره هر زمان نماید
رو نقطهٔ آتشین بگردان — تا دایرهٔ روان نماید
این دایره غیر نقطه نیست — لیکن بنظر چنان نماید

و وهم قوه ایست که ادراک معانی جزویه می کند مثل دوستی زید و دشمنی عمرو

و چون دریافت حقیقت حال جز بطریق کشف و شهود میسر نیست چه مغالطه حواس ظاهره و باطنه بسیارست فرمود که همه از وهم تست این صورت غیر یعنی نمود غیریت اشیا از مقتضای قوت واهمه است که مدرک جزویاتست و بکلیات و حقایق امور اطلاع ندارد و الا یک حقیقت بیش نیست که بصور مختلفه کثرات عالم غیب و شهادت تجلی نموده و در حواس چون غلط بسیار واقع است اعتماد بر مدرکات حواس نتوان کرد چنانچه احول یکی را دو می بیند و سراب را که معدوم است موجود می داند و قطرهٔ نازله را خط مستقیم می انگارد و نقطهٔ جواله را دایره می پندارد و شخصی که در کشتی نشسته است کشتی را که متحرکست ساکن می بیند و شط را که ساکن است متحرک میداند و علی هذا القیاس که نقطه دایره است از سرعت سیر قیاس معقول بمحسوس کرده میفرماید که نقطهٔ آتش را که بسرعت حرکت دوری دهند مصور بصورت دایره می نماید و فی الحقیقه بغیر از یک نقطه آنجا چیزی دیگر نیست همچنین نقطهٔ وحدتست که بجهت سرعت تجدد تجلیات غیر متناهیه بصورت دایرهٔ موجودات ممکنه ظاهر گشته است شعر

این نقطه ز گردشی که دارد — بر صورت دایره برآید
بگذر ز خیال و وهم و بنگر — تا دایره نقطه نماید

چون مراتب موجودات ممکنه خط مستدیر و مثلیست که از سرعت تجدد تعینات نقطهٔ وحدت بازدید گشته است فرمود که

یکی خطست از اول تا باخر — برو خلق جهان گشته مسافر

از اول مراتب موجودات که عقل اولست تا آخر تنزلات که مرتبهٔ انسانیست و از مرتبهٔ انسانی تا مرتبهٔ الهیه که نقطهٔ آخرین دایره باول متصل می شود یک خط مستدیر موهوم است

۱۲

که از تجدد تعینات نقطهٔ وحدت نمود می‌شود برو خلق جهان گشته مسافر و برین خط مذکور خلق عالم مسافرند که از بطون بظهور می‌آیند و از ظهور ببطون میروند کما بدأکم تعودون و مبدا و معاد و تقدم و تاخر و جان و جسم و عقول و نفوس بحسب قلت و کثرت مناسبت با نقطهٔ وحدت نمود می‌شود **شعر**

سوی هستی از عدم در هر زمان — هست دایم کاروان در کاروان
باز از هستی روان سوی عدم — میروند این کاروانها دم بدم
جزو هارا رو بها سوی کلست — بلبلانرا عشق بازی با گلست
آنچه از دریا بدریا میرود — از همانجا کآمد آنجا میرود

و حکمت بالغهٔ حضرت الهیه مقتضی آنست که رفتن و آمدن خلایق درین راه خط موهوم که مذکور شد بی رهبری که متصف بکمال اعتدال جمعی الهی باشد میسر نگردد و آن جماعت که متصف بدین کمال‌اند اولا و بالذات انبیااند علیهم السلام که مظاهر حقیقت بنوت روح اعظم‌اند و ثانیا بسبب متابعة انبیا اولیااند قدس الله اسرارهم فلهذا فرمود که

دلیل و رهنمای کاروانند — **درین ره انبیا چون ساربانند**

یعنی درین راه مبدا و معاد و نزول و عروج انبیاکه بحسب کمال ذاتی اطلاع بر حقایق آمور و منازل و مراحل و ممدات و موانع را حقیقت یافته‌اند چون ساربانند یعنی چنانچه ساربان در کاروان ضبط و نگاهبانی اشتران می‌نماید و کاروان را با احمال و اثقال بوسیلهٔ اشتران باربردار بمنزل میرسانند انبیا ع ضبط و نگاهبانی نفوس خلایق از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال می‌نمایند و بصراط المستقیم عدالت هدایت فرموده بمنزل کمال که وصول بمبداست میرسانند و در تشبیه انبیا با ساربان اشارتیست دقیق که نفس انسانی را اگاهی که مستعد ریاضت

و مخالفت هوی بوده باشد در اصطلاحات صوفیه بقره می‌نامند و بعد از اشتغال بسلوک بدنه میخوانند و بدنه شتریست که روز عید اضحی در مکه ذبح می‌نمایند خلاصهٔ سخن آنست که چون انبیا ع جهت هدایت خلق‌اند و هدایت حقیقی که رجوع بمبداست آن جماعتی را میسر گشته که بدنهٔ نفس را به تیغ مخالفت هوا و موت اختیاری ذبح نموده باشند گانه که جهت انبیا ع بجهت ایصال نفوس این جماعت بمنزل وصول هرچند که حکم نبوت شامل همه است که والله یدعوا الی دار السلام و یهدی من یشا الی صراط مستقیم **شعر**

این طایفه‌اند اهل معنی — باقی همه خویشتن پرستند
فانی ز خود و بدوست باقی — این طرفه که نیستند و هستند

دلیل کاروان راه شریعت‌اند که عامهٔ خلایق‌اند و رهنمای کاروان راه طریقت‌اند که خواص‌اند چه هر طایفه بقدر استعداد فطری که دارند قبول فیض هدایت هادی می‌توانند نمود **شعر**

هست با هر ذره در کاهی دگر — پس ز هر ذره بدو راهی دگر
بر هر کس تا کمال او بود — قرب هر کس حسب حال او بود
لاجرم چون مختلف افتاد سیر — هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر

اگرچه انسان مظهر جامع اسم کلی الله است و فی الحقیقه از جمیع اسما و صفات الهی من حیث الجامعیه محظوظ است فاما انسان کامل که انبیا و اولیااند ع از باقی افراد انسانی از آن جهت بکمال ممتاز گشته‌اند که بطریق تصفیه رجوع بمبدا حاصل کرده‌اند و در پرتو تجلی احدیة از هستی موهوم خویش فانی گشته باقی بالله شده‌اند و صفات جزوی ایشان عین صفات کلی حق گشته است و درین مرتبه بقا بالله تفاوت مراتب کل بحسب تحقق و اتصاف بصفات الهی

و مرتبه بر جمیع باقی مظاهر مقدم باشد بنا بر اتحاد مظهر و ظاهر و متجلی و ظاهر بر باقی مظاهر باشد پس جمیع مراتب موجودات که مظاهر اسما الهیه‌اند مظهر انسان کامل باشند و حقیقة انسان مشتمل باشد بر جمیع اشیا اشتمال الکل علی الاجزا فلهذا فرمود که

احد در میم احمد گشت ظاهر — **درین دور اول آمد عین آخر**

احد اسم ذاتست باعتبار انتفاء تعدد اسما و صفات و نسب و تعینات در میم احمد که تعین محمدیست ع چه امتیاز احمد از احد بمیم است که عبارت از تعین است ظاهر گشته چه مظهر حقیقی احد حقیقت احمدیست ع و باقی مراتب موجودات مظهر حقیقت محمدی‌اند ع چنانچه ذکر رفت و از بعضی که عرفا فرموده‌اند که حق را چنانچه در جمیع موجودات سریانست انسان کامل را نیز می‌باید که در جمیع مراتب موجودات سریان باشد چه کامل کسی است که از خودی خود فانی و ببقاء حق باقی شده باشد **شعر**

نیست کامل در جهان الا کسی — کو در دریا عین او — عین دریا هر که شد میدان که مردگان
ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی — ماهی ما در میان ما و دریا حایلست
چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد — ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست

و میم احمد اشارت بدین موجوداتست که مظهر حقیقت محمدی‌اند ع چنانچه اشارت کرده شد **شعر**

جهانی اندر آن یک میم غرقست — ز احمد تا احد یک میم فرقست

و حرف میم در عدد چهل است و مراتب موجودات اگرچه از روی جزویت لاینحصرند فاما از روی کلیت هم چهل است و مجموع این چهل مرتبه کلی مجلی و مظهر حقیقت محمدی‌اند ع و آنحضرت من حیث الحقیقه ظاهر و متجلی بر همه است و میم احمد از آنجهة فرموده که جمیع مراتب کونیه اجزا حقیقه محمدی‌اند و در صورت همه معنی آنحضرتست که ظهور یافته

و چهل مرتبه اینست ۱ عقل کل که روح اعظم و تعین اول و ام الکتاب میخوانند ۲ نفس کل که لوح محفوظ و کتاب مبین می‌گویند ۳ هیولی که هبا و کتاب مسطور و رق منشور می‌نامند ۴ طبیعة کلیه که مبدا آثار اسما فعالست ۵ فلک اطلس که عرش است ۶ کرسی که فلک ثوابت ۷ فلک هفتم ۸ فلک ششم ۹ فلک پنجم ۱۰ فلک چهارم ۱۱ فلک سوم ۱۲ فلک دوم ۱۳ فلک اول ۱۴ زحل که کیوان نیز خوانند ۱۵ مشتری که برجیس می‌گویند ۱۶ مریخ که بهرام است ۱۷ آفتاب که نیر اعظم است ۱۸ ناهید که زهره است ۱۹ تیر که عطاردست ۲۰ قمر که نیر اصغرست ۲۱ حمل ۲۲ ثور ۲۳ جوزا ۲۴ سرطان ۲۵ اسد ۲۶ سنبله ۲۷ میزان ۲۸ عقرب ۲۹ قوس ۳۰ جدی ۳۱ دلو ۳۲ حوت ۳۳ کرهٔ نار ۳۴ کرهٔ هوا ۳۵ کرهٔ آب ۳۶ کرهٔ خاک ۳۷ جماد ۳۸ نبات ۳۹ حیوان ۴۰ انسان درین دور یعنی درین دایرهٔ موجودات که مذکور گشت اول که عقل کلست عین آخر که انسانست شد یعنی حقیقت عقل بصورت انسان کامل تمام ظاهر گشت و مظهر و ظاهر یکی آمد و نقطهٔ آخر باول متصل شد و کمال تام در نشاهٔ انسان کامل و اصل بظهور آمد **شعر**

و آن قطره که صد هزار دریاست منم — جامی که می دو کون را جاست منم
در روی همه کتاب پیداست منم — حرفی که بگنجه سر او کر بر سی
مقدم است و بحسب ظهور موخر فرمود که — و چون علت غایی بحسب مرتبه شرف

بدو منزل شده ادعوا الی الله — **برو ختم آمده پایان این راه**

دعوت انبیا علیهم السلام مختتم بوجود مبارک آنحضرت گشت تا ناسخ ادیان همه باشد و نبوة آنحضرت چنانچه ازلی بوده ابدی باشد که ما کان محمد ابا احد من رجالکم و لکن رسول الله و

بسیارست بعضی متحقق باکثر صفات آلهی شده اند و بعضی باقل و باز درین اقل
واکثر تفاوت بسیارست و آن فرد کامل که مستعد آن باشد که بحسب حقیقت و
معنی مظهر ذات و مجموع اسما و صفات الله باشد و خواص و احکام اسم کلی الله
بجزویات و کلیات درو ظاهر شود و او متحقق بهمه صفات آلهی گردد حضرت
ختم محمدیست علیه السلام و باقی انبیا و تمامتا ولیا اگرچه مظهر این اسم کلی الله اند
فاما هر یک مظهر این اسم ببعضی صفاتند و مظهر تام الله که مجموع صفات درو
بالفعل بظهور پیوسته باشد حضرت سید کونین است پس نشاء ختمی محمدی
من حیث الحقیقة والمعنی سابق بر جمیع انبیا باشد که کنت نبیا و آدم بین الماء
والطین و من حیث الصورة متاخر چه علت غائی اوّل الفکر آخر العمل است
که نحن الآخرون السابقون **شعر**

وانی وان کنت ابن آدم صورة ... فلی فیه معنی شاهد بابوّتی
آنزمان کز عالم و آدم نشان پیدا نبود ... از مقام بی نشانی با نشان من بوده ام
پیش ازان کاسرار غیب آید بصحرای شهود ... همرخ غیب و شهادت درمیان من بوده ام
گرچه در صورت نمودار دو عالم گشته ام ... چون بمعنی بنگری هر دو جهان من بوده ام

و از جهت این تقدّم ذاتی که پیشتر بر سبیل اجمال گفته شد فرموده که

وز ایشان سید ما گشته سالار ... همو اوّل همو آخر درین کار

وز ایشان یعنی از انبیا سید ما که
حضرت رسالت پناه محمدیست عم گشته سالار یعنی مقدّم و بزرگ و مقتدای خلایق
از انبیا و غیرهم و درین محل سالار بمناسبت کاروان فرموده همو اوّل همو آخر
درین کار یعنی دراین کار نبوّت بدان که نبوّت بمعنی انباست یعنی اخبار دینی است
که از ذات و صفات و اسما آلهی و احکام خبر دهد و اخبار حقیقی پیش اهل تحقیق
اوّلا و بالذات ازان عقل کلست که مبعوث است بجهت انبای و اسطه

بجانب نفس کل و بواسطه بسوی نفوس جزویه و هر نبی از انبیا از زمان
آدم تا زمان خاتم مظهریست از مظاهر نبوّت روح اعظم که عقل اولست
پس نبوّت عقل کل دایمی ذاتی باشد و نبوّت مظاهر زایل عرضی و حقیقه محمدی
عقل اولست که روح اعظم است که اوّل ما خلق الله العقل و اوّل ما خلق الله
نوری و اوّل ما خلق الله روحی و صورت محمدی عم صورتیست که روح اعظم
بتمامت اسما و صفات چنانچه گذشت درو ظاهر شده و همچنانچه نبوّت
ذاتی که اخبار از ذات و صفات حضرت آلهیست اوّلا و بالذات
روح اعظم راست که حقیقت آنحضرتست در آخر نیز ختم نبوّت عرضی بر
صورت و معنی آنحضرت گشته پس اوّل بحقیقت و آخر بصورت درین کار
نبوّت که اخبار و اعلام است آنحضرت را بوده و باقی انبیا هر یکی مظهر بعضی
از کمالات حقیقت آنحضرتند **شعر**

وکلهم عن سبق معنای دایر ... بدائرتی او وارد من شریعتی
وما منهم الا وقد کان داعیا ... به قومه للحق عن تبعیتی
وقبل فصالی دون تکلیف ظاهری ... ختمت بشرعی الموضح کل شرعة

و چون حقیقة محمدی عم باصطلاح
این طایفه عبارت از ذات احدیت باعتبار تعیّن اوّل و مظهر اسم
جامع الله است که و انه لما قام عبدالله و الله اسم ذاتست باعتبار جمیع
اسما و صفات و مجموع اسما و صفات در تحت اسم الله مندرج است چه
هر اسمی از اسما عبارت از ذات متسمات باعتبار صفتی کالعلیم باعتبار
العلم و القدیر باعتبار القدرة و علی هذا القیاس بخلاف الله که ذات
متسمات باعتبار جمیع صفات و اسم اعظم است و الله اکبر بدین معنی
ناطق است پس چنانچه الله بحقیقت و مرتبه مقدّم است بر جمیع اسما و ظهور
و تجلی بر جمیع اسما نموده انسان کامل که مظهر اسم کلی الله است باید که بذات

الرواهم من الانبیاء ۵
الفصال الفطام ۵
الشرعة الشریعة ۵

اسم



خاتم النبیین چون نشاء محمدی مظهر اسم جامع الله است و معاد هر کس بمبدأ و اصل خود تواند بود و دعوت آنحضرت شامل دعوت تمامت انبیاست بنا بر اصلی که معلوم شد فلهذا در شان آنحضرت نازل شده که قل هذه سبیلی ادعوا الی الله علی بصیرة یعنی بگوای محمد که طریق توحید ذاتی که صراط المستقیم عبارت از وست راه حقیقی منست که محمدم و من خلایق را باسم جامع الله که من مظهر آن اسمم ببصیرت می خوانم چه آنحضرت بحسب جامعیت بمبدأ و معاد همه اطلاع حقیقی یافته بیقین می داند که هر طایفه بلکه هر شخصی از اشخاص عالم در تحت ربوبیت اسمی اند از اسماء الهیه و بنده و مربوب همان اسم اند که مظهر آنند پس دعوت ایشان از آن اسماء متفرقه باسم الله که جامع جمیع اسماست می نماید که أرباب متفرقون خیر ام الله الواحد القهار دعوت بر بصیرت این دعوت که از اسمی باسم اعلی از آن می خواند و الا سریان هویت احدیت با جمیع اشیا علی السویست **شعر**

ای که اندر حجاب ماندستی / آیت نور را نخواندستی
در خودی کرده خدا را گم / أین انتم فانه معکم
چند گردی بگرد هر سر کو / درد خود را دوا هم از خود جو
سخن آنکه مرد آگاه است / لیس فی جبتی سوی الله است

چون سالکان عارف واصل کامل را در سیر الی الله و سیر فی الله و سیر بالله عبور بر منازل و مقامات بسیار واقع است و مقام هر کسی لایق حال آنکس تواند بود از آن جهت فرموده که

جمال جان فزایش شمع جمع است / مقام دلگشایش جمع جمعیت

هر چه بمحض موهبت بر دل پاک سالک راه طریقت از جانب حق وارد می شود بی تعمل سالک و باز بظهور صفات

نفس زایل می گردد آنرا حال می نامند و چون حال دایمی شد و ملک سالک گشت مقام میخوانند لاقامة السالک فیه و چون حال و مقام از خواص ارباب قلوبست فرمود که مقام دلگشای آنحضرت جمع جمعیت جمع در اصطلاح این طایفه مقابل فرقست و فرق احتجابست از حق بخلق یعنی همه خلق بینند و حق را من کل الوجوه غیر دانند و جمع مشاهده حقست بی خلق و این مرتبهٔ فناء سالکست چه تا زمانی که هستی سالک برجای باشد شهود حق بی خلق نیست و جمع الجمع شهود خلق است قایم بحق یعنی حق را در جمیع موجودات و مخلوقات مشاهده می نماید هر جا بصفتی دیگر ظاهر گشته و این مقام بقای بالله است و این مقام را فرق بعد الجمع و فرق ثانی نیز می گویند و صحو بعد المحو هم می خوانند چه بعد از وحدت صرف که جمع و محو است بمقام فرق و صحو تنزل نموده و از این اعلی مقامی کامل را نیست چه هر شئ را چنانچه هست می بیند و می داند و صاحب این مقام وحدة در کثرت و کثرت در وحدة مشاهده می نماید و نزد این کامل وحدت آینهٔ کثرتست و کثرت آینهٔ وحدت و صاحب این مقام چنانچه بروئیت کثرت محتجب از وحدة حقیقی نمی شود بروئیت وحدت نیز محتجب از کثرت نمی گردد

ولولاه ولولانا / لما کان الذی کانا
فرق چه بود عین غیر انگاشتن / جمع غیرش را عدم پنداشتن
صاحب تعطیل اهل فرق دان / گویند بداز حق درین عالم نشان
هرکه گوید نیست کلی هیچ غیر / در یقین اوست مسجد عین دیر
صاحب فرقست جمعش نیست فرق / جان او در بحر وحدت گشته غرق
جمع جمعیت آنکه حق بیند عیان / در مرایای همه فاش و نهان
صاحب این مرتبه کامل بود

زانکه این آن هر دو را شامل بود   جمال جانفزایش یعنی جامعیت

کمالات جمیع صفات و اسما که ذات آنحضرت راست که جمال جان فزایش عبارت از آنست شمع جمعیت یعنی روشن کنندهٔ انجمنها قلوب و ارواح جمیع کاملانست زیرا که بواطن کل بواسطهٔ نور هدایت آنحضرت منور گشته و لحظهٔ فلحظهٔ در ترقی می افزایند و محافل و مجامع جمیع مراتب کونیه چنانچه ذکر رفت بشمع جمال وجود مبارکش تابان و هویداست **شعر**

تابان چو گشت مهر جمال محمدی   ذرات کون یافت حیاة مؤبدی

نقاش صنع نقش جهان زان جهت نگاشت   بودش مراد صورت زیبای احمدی

چون تقدم ذاتی و رتبی آنحضرت مقرر شد بدان که ارواح مقدسهٔ جمیع کاملان از انبیا و اولیا دست اعتصام در دامن دولت هدایت آن هادی زده از غیاهب شکوک بنور ارشاد آن مهر سپهر نبوة رهبین اند که وما ارسلناک الا رحمة للعالمین **شعر**

یافتنی بخدا هیچ کس رهی بخدا   اگر نه دست تولای دوست در میان بودی

و بجهت تصریح این معنی فرمود که

شده اولیا پس و دلها جمله در پی   گرفته دست جانها دامن وی

یعنی آنحضرت در کمال نبوت و ولایت پیش و بیش از همه است و بکلیته متوجه عالم اطلاقست و دلها انبیا و اولیا بطوع و رغبت تابع و منقاد و مطیع گشته در پی آنحضرت روانه بمقام اصلی اند و ارواح مقدسهٔ ایشان که جانها عبارت از آنست دست متابعت و مبایعت در دامن هدایت آنحضرت زده از حجاب کثرات خلاصی یافته بمقام و منزل توحید عیانی وصول می یابند چون وارث قرب و کمالات انبیا اولیا اند و بمقام ولایت انبیا بقدر استعداد هر یکی رسیده اند فرمود که

در این ره اولیا باز از پس و پیش   نشانی می دهند از منزل خویش

یعنی درین راه خط مستدیر موهوم که از اعتبار مبدأ و معاد بازدید گشته و انبیا ساربان کاروان آن طریق اند که مطایای نفوس خلایق را بمحافظه و سوق بمعاد میرسانند اولیا که واصلان مقام بی نشانی اند درین راه بمتابعت انبیا باز از پس و پیش یعنی چنانچه در میان انبیا تقدم و تاخر بحسب کمال و مرتبه واقع بود که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض اولیا نیز که بر قدم انبیا اند باز از پس و پیش از جهت تفاوت مراتب که دارند هر یک از آن حال و مقامی که بسیر و سلوک ایشان بطریق مکاشفه بدانجا رسیده بزبان اشارت خبری از آن منزل میدهند و از وجدان خود نشانی میگویند **شعر**

هر کسی از تو نشانی داده باز   خود نشانت نیست ای دانای راز

جملهٔ جانها ز کنهت بی نشان   انبیا بر خاک راهت جان فشان

و چون در سیر عروجی باصل خود رجوع یافتند هر یک تعبیرا از راه و رسم رونده و منزل بنوعی دیگر نمودند فلهذا فرمود که

بحد خویش چون گشتند واقف   سخن گفتند در معروف و عارف

یعنی چون از تقید هستی موهوم که می نمود خلاصی یافتند و با طلاق پیوستند و بنهایت کمال خود که اتصال بمبداست وصول یافتند و معرفت حقیقی حاصل کرده سخن در معروف و عارف گفتند عارف عبارت از سالک است که از مقام تقید بمقام اطلاق سیر نموده است و معروف حق مطلق است که مبدأ و معاد همه است و چون معرفت حقیقی آنست که سالک در بحر وحدت مستغرق گردد و تعین قطره نماند و قطره و دریا یکی شود فرمود که

یکی از قرب و بعد و سیر و ذوق   یکی از بحر وحدت گفت انا الحق

اولیاء الله انواع عند بعضی ارباب سکر اند

سوق بالفتح بمعنی راندن …

تکمل

وشبهات غیهب تاریک و غیاهب جمع … بلیغ

و در مستی افشاء اسرار الهی که بر دل پاک ایشان ظهور نموده می فرمایند
از بیخودی آنچه بر ایشان ظاهر گشته مخفی نمی دارند و از آن حال خبر میدهند
که یکی از بحر وحدت گفت انا الحق یعنی چون سالکان راه الله بطریق تصفیه
از مراتب کثرت بسیر رجوعی درگذشتند و بتجلی احدیه در بحر وحدة
فانی و مستغرق شدند و خود را که قطره بودند از دریای حقیقت عین دریا
یافتند آن یکی که صاحب سکرست در مستی آن حال اگر گوید که من عین
دریایم از بیخودی او عجب نباشد و این مرتبه حقیقت **شعر**

ز خویش باشم اگه و نز قطره نی ز موج — در بحر ژرف بیخودی ار غوطه خورم
سبحانی آن نفس ز من ار بشنوی بدان — کان او بود نه من نشنوی هیچ منکرم

یکی دیگر که سکرش با وجود همان حال نه در مرتبه اول باشد و حال وی بنا
بر قوت حوصله برزخ میان سکر و صحو واقع بود و مامور من عند الله بارشاد
غیر باشد میخواست که فی الجمله از آن حال استغراق خود خبر دهد تا سبب
تشویق طالبان راه حقیقت گردد و از لذات نفسانی و مشتهیات که مانع
اطلاع است بر حقایق امور اعراض نموده روی بمبدا اصلی آرند بالضرورة
بیان مراتب قرب و بعد و سیر سفینه تعین سالک در بحر توحید عیانی
می بایست نمود تا طریق روندگان راه طریقت معلوم گردد که بحقیقت است
و طریقت عبارت از این روش است بدان که قرب عبارة است از سیر
قطره بجانب دریا بطریقی که سابقا ذکر رفت و وصول بمقصد حقیقی و اتصاف
بصفات الهی و بعد عبارتست از تقید بقید صفات بشری و لذات
نفسانی که موجب بعد است از مبدا حقیقی و عدم اطلاع بر حقیقت حال و
سیر زورق عبارتست از عبور نشاء انسانیت از منازل امواج کثرت و رسیدن

بمقام وحدت و مراد از زورق کشتی تعین انسانی است و تعین انسان را مخصوص
بزورق از آن جهت گردانیدم که سیر در دریای توحید عیانی غیر از نشاء انسانی
هیچ مرتبه دیگر را میسر نیست و الا فی الحقیقه هر تعینی از تعینات صوری و معنوی
زورقی است در بحر وحدت حق **شعر**

در بحر عشق جمله جهان همچو زورقست — ذرات کون پرتو خورشید مطلق است
اندر محیط هستی او هر که منغرقست — دارد فراغت از منی و مائی و هست و د

و کاملی که در مقام ارشاد باشد البته
می باید که مقتدی بانبیا علیهم السلام بوده و بنوت اشعار ظاهر و باطن خود
گردانیده خلایق را از اعمال و صفات و اخلاقی که سبب تقید ایشان بعالم
سفلی باشد منع نماید و دلالت بافعال و اطواری فرماید که موجب وصول
ایشان بعالم علوی و تقرب بمبدا گردد و چون از اقسام اولیا جماعتی هستند
که بمقتضای غلبه اسم الظاهر احکام شرایع و حسن متابعت انبیا علیهم السلام بر ایشان
غالبست و بیقین میدانند که تا تمامت دقایق آن احکام مرعی نمیدارند
سالک را وصول بحالات و مقامات میسر نخواهد شد و البته چون شریعت که
علم باحکام است و طریقت که عمل بر آنست و حقیقت که نتیجه مقدمتین مذکورتین است
حاصل نمیگردد و من عند الله نیز مامور بارشاد سالکان و طالبان بنا بر
حکمت بالغه الهی بوده اند احوال معنوی که بر ایشان ظاهر گشته است مخفی
داشتند و مطلق اظهار آن روا نداشتند چه این طایفه امینان حق اند
لاجرم موهبت و امانتی را که من عند الله مخصوص بآن گشته اند بی اشارة
الهی پیش کس اظهار نمی فرمایند زیرا که ستر احوال پیش این طایفه طریق اسلم است
که از رعونت و ریا و دعوی دورست در بیان حال ایشان فرموده که

یکی را علم ظاهر بود حاصل — نشانی داد از خشکی ساحل

یکی را که علم ظاهر که علم شریعت است حاصل بود یعنی با وجود کمال معنوی احکام علم ظاهر بنا بر قسمت ازلی بر و غالب بود بر مقتضای علم نه بر مقتضای حال نشانی از خشکی ساحل که شریعت باشد داد چه سلامت در خشکی ساحل است شعر

جون تو دریایی نه‌ای نظاره کن … گرد خشکی گرد و کشتی بان کن

و هر کسی را قابلیت استماع اسرار معارف طریقت و حقیقت نیست و از ینجهة انبیا علیهم السلام بیان شرایع فرمودند و تبیین اسرار حقیقت پیش هر کس نفرمودند جون فهم اسرار حقیقت در غایت صعوبت و بی مخالفت نفس و هوا و تصفیه و تجلیه و سلوک راه بارشاد شیخ کامل راه دان راه بین میسر نیست و اکثر آنست که ناگاه اگر عارفی صاحب مکاشفه و مشاهده افشای بعضی اسرار و حقایق امور فرماید ظاهر بینان زبان طعن و انکار در بارهٔ وی دراز کنند و ازین سبب فرمود که

یکی گوهر برآورد و هدف شد … یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یعنی جماعتی از غواصان بحر حقیقت گوهر اسرار و معانی از اصداف احکام ظواهر برآوردند و افشا و اظهار آن اسرار نمودند و ازین سبب هدف یعنی نشانهٔ تیر طعن و ملامت خلایق گشتند و از نادانی که خلق را بود آن کاملان را منسوب بزندقه و الحاد نمودند و بر قتل بعضی فتوی دادند شعر

لاجرم منصور بر داری بود … جون قلم در دست غداری بود
لازم آید یقتلون الانبیا … جون سفیهانراست این کار و کیا
شعر ورب جوهر علم لو ابوح به … لقیل لی انت ممن تعبد الوثنا
ولاستحل رجال مسلمون دمی … یرون اقبح ما یاتونه حسنا

و جماعتی دیگر از اولیا آن گوهر اسرار همجنان در اصداف مخفی گذاشتند و با محکس

اظهار آن نفرمودند و هرجه کنند از بیان و شرح صدق شریعت و طریقت فرمودند چه فاین آن جنانچه در معنی بیت اول اشاره کرده شد ببیارست و بعضی دیگر از اولیا که از مکاشفات و مشاهدات خود میخواستند که بنوعی اظهار نمایند که هر کس راه بدان معنی نبرد هر یک ادای آن معنی بعبارتی و اشارتی فرمودند شعر

عبارتناشتی وحسنک واحد … وکل الی ذاک الجمال یشیر

و جون نیک تامل نمایند البته در عبارات و اشارات که ایشان فرموده‌اند مناسبتی و مشابهتی بتوان یافت از آن جمله جون موجودات ممکنه را نسبت با وجود واحد مطلق نسبت جزویت با کل بود

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز … یکی گرد از قدیم و محدث آغاز

یعنی بعد از اطلاع اولیا الله که مقربان درگاه حضرت اله‌اند بر حقیقت حال هر یکی از مراتب اطلاق و تقییدات و ظهورات و شیونات الهی بعبارتی و اشارتی بتعبیر فرمودند و جون هر موجودی از موجودات صورت اسم خاص وجود واحد مطلق است پس هر آینه نسبت موجودات با وجود واحد همان نسبت اجزا منتبع باشد با کل مطلق فلهذا جماعتی از اولیا از کثرات و تعینات تعبیر بجزو و از واحد مطلق تعبیر بکل فرموده‌اند جه اشتمال مطلق مر مقیدات را درین صورت مثل اشتمال کلست مر اجزا را و جماعتی دیگر هم ازین طایفه موجودات ممکنه را باعتبار تعین و تشخص محدث خوانده‌اند و از واحد مطلق که اشیا موجوده مظاهر و مجالی اویند تلویح بقدیم نموده‌اند جه غرض مجموع کاملان اولیا بیان مراتب اطلاق و تقیید و کیفیت وصول مقید بمطلق و سیر قطره و جزو محدث بجانب بحر و کل و قدیم بوده و هر یک بحسب اقتضای احکام اسمی که رب و مدبر ایشانست و تعبیر از مکاشفات و حالات خود

مناسب آن احکام فرموده اند و همه بیان واقع است و اگر قصوری در اشارات و تعبیرات می نماید از جهت ضیق عبارت است و مقصود همه یکی است شعر

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش می جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید ازان خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین — ور بشک گوید شکش گردد یقین
ور بگوید کج نماید راستی — ای کجی که راست را آراستی

چون بعد از انبیا اولیا الله اند که من عند الله مؤید بکمالات و مکاشفات گشته اند که باقی خلایق را دست رس بران نیست لاجرم میخواستند که احوال این جماعت از دیده کوته نظران کج بین نا اهل مخفی باشد چه این طایفه امنای الله اند و امانتی که من عند الله پیش ایشان ودیعت است بنا بر غیرت الهی وا نمیخواستند که غیری بران اطلاع یابد فلهذا وضع اصطلاحاتی فرمودند که هرگه که تعبیر ازین حالات و مقامات نمایند انکسی که اهل آن حال باشد فهم آن معانی نماید و هرکه ازان حال بی بهره باشد از ادراک آن محروم ماند شعر

اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زو خبر اقوال را
لحن مرغان را اگر واصف شوی — بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی — تو چه دانی کو چه دارد با گلی

بعضی ازان عارفان واصل آن معانی کشفی و شهودی را با رعایت مناسبات بحسب تفاوت مراتب در کسوت زلف و رخ و خط و خال و شراب و شمع و شاهد در نظر خلایق جلوه گری داده اند و ازین معنی فرموده که

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد — شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

بدان که کثرات را بزلف و خط از جهت آنکه حاجب روی وحدتند تشبیه

کرده اند

کرده اند و نقطه وحدت را بخال نسبت داده اند تا از دیده کوته نظران که بحسب فطرت اصلی مستعد قبول آن معانی نبوده اند پنهان باشد و عشق و ذوق و سکر را بشراب و پرتو انوار الهی را که در دل سالک اطوار ظهور می نماید بشمع و تجلی جمالی ذات مطلق را در لباس شاهد عیان فرموده اند چون وصول بمقصد حقیقی که مقام توحید عیانی است بی آنکه از منزل هستی موهوم خود که موجب توهم اثنینیت حقیقی است عبور نماید و از بند غیریت در گذرد میسر نیست فرمود که

یکی مستغرق بت گشت و زنار — یکی از هستی خود گفت و پندار

سالکانی که راه طریقت بقدم سعی پیموده اند و بمقام حقیقت رسیده بیقین دانسته اند که وصول بمنزل مراد بی وسیله نفی و اثبات میسر نمی گردد فلهذا مرشدان سالک را اول تلقین ذکر لا اله الا الله می فرمایند تا بکلمه لا جمیع اغیار را که نمودی دارند نفی نماید و بکلمه الا الله اثبات وحدت حقیقی فرماید چه تا کثرت بکلی مرتفع نمی شود وحدت بی مشارکت جلوه گری نمی نماید و هیچ مانعی سالک را همچو هستی و پندار خود نیست و کامل را واجبست که جهت ارشاد طالبان بیان موانع راه آن بفرمایند و ازین سبب بیشتر اولیا اول از حجاب هستی و پندار خودی با سالکان گفته اند و تحذیر فرموده اند تا متنبه شده ازان اجتناب نمایند شعر

شیر آن باشد که خود را بشکند — سهل شیری دان که صفها بشکند
بر تو گردد دور پرگار وجود — گر برون آیی ز پندار وجود

و بعضی دیگر با وجود استغراق در توحید که بت اشارت بدانست زنار خدمت بر میان جان بسته اند و یک لحظه از ریاضت و سلوک نیاسوده اند چه هر مقامات و کمالاتی که سالکان

را. را حاصل شده همه بر که طاعت و عبادت و سیر و سلوک در ریاضت
نفس بوده است پس بحقیقت حق شناسی آن باشد که هرگز از آن طریق
که سبب حصول مطلوب ایشان بوده تجاوز ننمایند چون تجلی الهی
بنا بر اختلاف استعداد قوابل مختلف واقع شد لاجرم هر سالکی در راه
دیگر پوید و هر عارفی نشان منزل دیگر گوید فلهذا فرمود که

سخنها چون بوفق منزل افتاد
در افهام خلایق مشکل افتاد

چون هر یکی از اولیا بنا بر خصوصیتی
که بعضی ایشان من عند الله مخصوص باشند تعبیرات از وجدان خود بنوعی
کرده موافق موقف که منزل ایشانست فرموده اند زیرا که اختلاف احوال
هر یک موجب اختلاف اشاراتست لاجرم درین گلشن هر بلبلی نغمهٔ
دیگر سراید و هر مرغی بزبان دیگر براید و تفاوت مراتب و تنوع مشارب
چون موجب اشکالات بود و دانش آن بر افهام خلایق بنا بر عدم
اطلاع بر مقامات و کمالات اولیا مشکل افتاده پس قابل طالب را
که داعیهٔ طلبش دامنگیر شود ~~و دامنگیر شود~~ و خواهد که بر اشارات
این طایفه مطلع گردد و از اختلاف منازل و عبارات حیرتی داشته باشد
دانستن آن اصطلاح نزد وی از ضروریاتست و از ینجهت فرموده که

کسی را کاندرین معنیست حیران
ضرورت می شود دانستن آن

هرچند علوم و معارف این طایفه از وجدانیات و ذوقیاتست و مجرد تتبع
اصطلاح ایشان موجب اطلاع بر حالات و مقامات این جماعت نمی گردد
فاما چون معانی مستفاد از لفظ می شوند گاه باشد که دانش این عبارات
و اشارات سبب آن شود که قابل را باعثهٔ تحصیل آن حالات گردد و از
کمالات اولیا بهره مند شود و مقصود آفرینش حاصل کند شعر

از

حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود
یا در آخر رحمت آمد رهنمود

پس عارف واصل کامل که از مقام تقیید و تقلید عبور نموده باشد
و بمنزل اطلاق و تحقیق رسیده و مشرف و مطلع بر تمامت منازل
و مقامات گشته و بعین الیقین دیده و دانسته که هر یک از اولیاء الله
علی تفاوت مراتبهم از کجا خبر میدهند و به نیابت نبوت در مقام ارشاد
و تکمیل باشد طالب قابل را که درین معانی حیرتی داشته باشد بحکم و اما
بنعمة ربک فحدث نشاید که رفع شبهات وی نفرماید و آن طالب را در مقام
تحیر و ضلال بگذارد فلهذا شروع در سبب نظم کتاب که تبیین این
معانی میکند نموده می فرماید که

گذشته هفت و ده از هفتصد سال
ز هجرت ناگهان در ماه شوال

یعنی از تاریخ هجرت حضرت ختم محمدی
علیه السلام از مکه بمدینه هفتصد و هفده سال قمری که هر یک سال عبارت
از دوازده دور قمرست گذشته بود که در ماه شوال

رسولی با هزاران لطف و احسان
رسید از خدمت اهل خراسان

چون رسول مناسب مرسل تواند بود
هرآینه که صاحب لطف الهی و احسان نامتناهی و اخلاق کریمه بوده باشد
خصوصا که از اقلیمی باقلیمی جهت استفسار و استعلام چنین معارف و حقایق فرستاده باشند

بزرگی کاندر آنجا هست مشهور
باقسام هنر چون چشمهٔ نور

مقتدایی و رهنمایی که اندر خراسان باقسام فضایل و کمالات نسبی و حسبی
از سیادت و علم و معرفت و ولایت همچو چشمهٔ نور یعنی آفتاب عالمتاب
بوده در ظهور و شهرت و مشهور آنست که مراد باین بزرگ که می فرماید قطب
فلک السیادة مرکز دایرة الولایة امیر سید حسینی است که مرید و خلیفهٔ شیخ الاسلام



الاعظم شیخ بهاء الدین زکریا ملتانی بوده که او خلیفه شیخ المشایخ فی العالم
شیخ شهاب الدین سهروردی است قدست اسرارهم و رسایل نظم و نثر در حقایق
و معارف بسیار دارد مثل نزهة الارواح و زاد المسافرین و دیگر از رموز
و همه مقبول خواص و عوام است

همه اهل خراسان از که و مه
درین عصر از همه گفتند او به

بیان بزرگی آن بزرگ می فرماید که
مجموع اهل خراسان از کوچک و بزرگ یا بس بالمنصب و مرتبه یا بفضل و کمال
گفته که آن بزرگ درین عصر که ما هستیم از همه اهل خراسان بهست یا آنکه از
جمیع اهل عالم بهست چه خراسان چون اقلیم چهارم است و اعدل اقالیم است
البته فضل و کمال بسبیل اکثریت در مردم آنجا بیشتر بظهور می آید چون آن
بزرگ در ان اقلیم بهترین همه باشد هر آینه بهتر همه جا خواهد بود و درین
معنی ذم مبالغه زیاده است

نوشته نامه در باب معنی
فرستاده بر ارباب معنی

نامه در باب معارف و معانی عبارتی
وجدانی آن بزرگ بنظم نوشته و مصحوب آن رسول صاحب لطف و احسان
پیش ارباب معنی که اهل وجدان و کمال اند فرستاده لیکن نه از روی امتحان
که عادت خودنمایان مغرور است بلکه ازان جهت که بموجب باعث این
سوالات عارف کامل چنین جواب پر فایده بفرمایند که هر کس بقدر قابلیت
خود ازان محظوظ شوند و سبب رفع شکوک و شبهات طالبان گردد

درانجا مشکلی چند از عبارت
ز مشکلهای ارباب اشارت

می فرماید که آن نامه که آن بزرگ فرستاده بود مشتمل بود بر مشکلی چند از
مشکلهای ارباب اشارت که اولیا الله اند که صاحب مشاهدات متنوعه
و مراتب و منازل مختلفه اند چه هر یک بهر منزلی که رسیده و هر مشاهده که نموده اند

از شهود و منازل معلومهٔ خویش بنوعی تعبیر نموده اند و ازین جهت فرمود که
مشکلی چند از عبارت چه معانی مختلف نمی گردد هر اختلاف که می نماید
در عبارات و الفاظ است و صاحب کمال که از خودی خود فانی و به بقای
باقی حقیقی باقی شده و بر تمامت مقامات ظهور و اظهار عبور نموده و مطلع
بر جمیع مراتب سالکان گشته می داند که هر کسی از کدام منزل و از چه حال
نشان میدهند فلهذا اختلاف از پیش وی برخاسته است و سخن وی سبب
هدایت و ارشاد خلق است که بر حقیقت امر بواسطهٔ او مطلع می شوند

بنظم آورده و پرسیده یک یک
جهانی معنی اندر لفظ اندک

چون خوش آمد نظم چنانچه فرموده اند طبایع موزونه را اغربی است آن
مشکلات را در سلک نظم کشیده و یک یک ازان مشکلات را بر سبیل تفصیل
پرسیده جهانی معنی یعنی معانی بسیار در لفظ اندک درآورده و این نیز
بیان غایت فضل و کمال آن بزرگست چه خیر الکلام ما قل و دل

رسول آن نامه را برخواند ناگاه
فتاد احوال او حالی در افواه

آن نامه را که آن بزرگ نوشته فرستاده بود آن رسول مذکور به تبریز رسانید
و پیش هر کس خواند و احوال و حکایات و سوالات که دران نامه مکتوب
بود در دم و زمان در افواه خلق افتاد که چنان بزرگی چنین معارف و
مشکلات بنظم آورده سوال فرموده اند

بدین درویش هر یک گشته ناظر
در ان مجلس عزیزان جمله حاضر

یعنی در مجلسی که عزیزان و بزرگان
شهر تبریز همه حاضر بودند و حکایات آن رسول و نامه در میان بود همه
اکابر و اهالی نگاه بدین درویش میکردند چه معلوم همه بود که حل این
مشکلات و جواب آن سوالات که ورای علوم موقوف بمکاشفات و مشاهدات

بجز از آن عارف واصل کامل نیاید | یکی کو بود مرد کار دین
زما صد بار این معنی شنیده | درمیان آن عزیزان که از جهت جواب

آن نامه نگاه بدین درویش میکردند یکی که مرد کار دیده بود یعنی فهم و ادراک
این نوع سخنان بهتر داشت و صد نوبت این معانی از من درویش شنیده بود
و تحقیق نموده که کما ینبغی جواب شافی کافی این سوالات مشکله ازین فقیر
می آید آنچه گفته که زما صد بار کثرت خواسته یعنی بسیار بسیار شنیده بود

مرا گفتا جوابی گوی در دم | کزانجا نفع گیرند اهل عالم

آن مرد کار دین مرا گفت که جواب آن نامه در دم و زمان بگوی و لسوف و
لعل نغلل مناکه و فی التاخیر آفات تا ازان جواب نامه اهل عالم هر یک
بقدر حوصله خود منفعت گیرند و سبب و وسیله ارشاد و هدایت خلق گردد
گفته اند که آن بزرگ کار دین که امر بجواب نامه فرمود شیخ المشایخ فی العالم
شیخ امین الدین بوده که پیر و مرشد شیخ محمود چشتری که قایل جواب نامه
بوده و این سخن دور نیست

بدو گفتم چه حاجت کین مسایل | نوشتم بارها اندر رسایل

بان کسی که فرموده که جواب نامه بگوی
گفتم که جواب این مسایل مشکله که درین نامه است بارها در رسایل نوشته ام و
تکرار زیاده فایده ندارد و از جمله آن رسایل که فرموده رساله حق الیقین و رساله
شاهد و رسایل دیگر است که تصنیف این بزرگ است و فی الحقیقه رسایلی چندند که داد
سخنان معارف و تحقیق دران داده شد

بلی گفتا ولی بر وفق مسئول | زتو منظوم می داریم مامول

چون تمهید معذرت کرده شد که جواب
آن سوالات در رسایل گفته شده است ایشان فرموده اند که بلی همچنین است
فاما امیدوار چنانیم که جواب نیز مطابق سوال منظوم باشد چه فواید آن بیشتر است

ومیل طبایع موزون نه بنوشتن و خواندن و دانستن آن البته بیشتر خواهد بود
ولیس الخبر کالمعاینه می بینم که در رفوف کتب معتبره مشتمله بر معارف
و حقایق در غایت خوبی و پاکی بسیار نوشته اند و این مقدار که طبایع
میل بکتاب گلشن راز دارند بهیچ کدام از انها ندارند و بجمیعه در یابند این معنی
و جدانست

پس از الحاح ایشان کردم آغاز | جواب نامه در الفاظ ایجاز

چون در باب نوشتن جواب بطریق نظم الحاح و مبالغه بسیار نمودند
و قبول معذرت نفرمودند جواب نامه موافق سوال در عبارت و الفاظ
بطریق ایجاز بنیاد کرده شد بتعلیم تاییدات الهی و تلقین فیض فضل نامتناهی

بیک لحظه میان جمع بسیار | بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

در اندک ساعت دران مجلس میان کثرت خلایق جواب آن سوالات
بنظم دلپذیر گفته آمد بی تامل و تکرار چنانچه در مقابل هر سوال بیتی در جواب
گفته شد چون صفای باطن و لطف طبع و تحقیق معانی و ملکه دران و الهام
الهی جمع گشته یقین که فکر و تکرار حاجت نخواهد بود شعر

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید | دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد

چنین میفرماید

کنون از لطف و احسانی که دارند | زما این خرده گیری در گذارند

اشارت بدان رسول است که نامه آورده است زیرا که در اول فرموده بود
که رسولی با هزاران لطف و احسان بحکم ثم صنیعک بالاعتذار بطریق معذرت
می فرماید که از لطف و احسان و نیکو خواهی جبلی که دارند بر ما خرده گیری
نفرمایند و اگر عیبی و نقصی در عبارات و الفاظ و قوافی یابند بچشم
رضا نظر بران نموده ازان در گذرند شعر

وعین الرضا عن کل عیب کلیلة | ولکن عین السخط تبدی المساویا

و می تواند بود که اشارت تنها بر رسول نباشد بلکه مطلق باشد که هر که
مطلع گردد بر بعضی ازین مذکورات چون معانی بر طبق مراد موجود گشته از خرده گیری در گذرد

همه دانند کین کس در همه عمر | نکرده هیچ قصد گفتن شعر

یعنی همه کس از خواص و عوام می دانند که من در عمر خود قصد شعر گفتن و معانی را
بطریق نظم ادا نمودن نکرده ام فاما چون طبیعت موزونست البته لا عن
قصد شعر که گفته شود موزون خواهد بود ولیکن اصطلاحات شاعران که
گفته اند که قافیه عبارت از حرف روی و حرکت ما قبل است تتبع نموده ام
و سعی در دانستن آن نکرده و اگر باور نداری بشنو که عمر و شعر درین بیت
بقافیه آورده ام مصرع گواه عاشق صادق در آستین باشد
بدانکه هر که صاحب ذوق سلیم است غایت لطف طبع مستقیم این صاحب
کمال ازین بیت که فرموده در می یابد

بر آن طبعم اگر چه بود قادر | ولی گفتن نبود الا بنادر

یعنی با وجود آنکه طبع این فقیر
بر نظم قادر بود نه آنکه طبیعت ناموزون بود که سبب شعر نگفتن عجز و قصور
طبع بوده باشد ولی از جهت آنکه فکر اهم بود پروای شاعری و شعر
نداشت مگر بر سبیل ندرت واقع شده باشد که فردی یا رباعی یا غزلی
و قطعه فرموده است چه نظم مثنوی را صریحا نفی فرموده باقی مثنوی
بود که بوده باشد و می تواند بود که تخصیص مثنوی بنفی از جهت آن باشد
که ایشان التماس جواب نامه بنظم نموده اند و البته آن بطریق مثنوی خواهد
بود و پس تواند بود که بعضی از انها دیگر نیز نگفته باشد

زنثر ارچه کتب بسیار می ساخت | بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

می فرماید که کتاب بسیار به نثر می ساختم و جهت افاده و ارشاد خلایق از

همه انواع ترتیب رسایل می نمودم فاما هرگز بنظم مثنوی نپرداختم و ازان
ساکت بودم چه با رعایت اوزان و قوافی ادای معانی کما ینبغی در غایت
صعوبتست و موجب تکلیف و تکلف است و بی ضرورت کامل از
هر دو دورست مگر که نفع کلی از هدایت خلق و ترویج علوم اولیاء الله در ضمن
آن مندرج باشد و الهام الهی بدان منضم گردد

عروض و قافیه معنی نسنجد | بهر ظرفی درون معنی نگنجد

عروض میزان شعر را می گویند
که بان میزان دانسته می شود مکسور شعر از موزون و رکن آخر از مصراع
شعر را نیز عروض می گویند و قافیه عبارتست از حرف روی و حرکت
ما قبلش می فرماید که عروض و قافیه میزان معنی نمی توانند شد و معنی را
بان میزان نمی توان سنجید چه ایشان میزان الفاظ و حروفند و الفاظ
و حروف ظرف معانی اند و بحر معنی در هر ظرفی نمی گنجد مگر در ظرف مشرب
صاحب کمالی که از قید هستی خود مطلق گشته عین همه شده باشد و فهم این
معنی کسی تواند کرد که از حالات اهل کمال بهره مند بوده باشد و الا از جمله
محجوبان آنست که هیچ معنی نتواند بود که در ظروف الفاظ نیامده است شعر

ای خدا بنما تو جان را آن مقام | کندر و بی حرف می روید کلام

معانی هرگز اندر حرف ناید | که بحر قلزم اندر ظرف ناید

معانی کلیه مثل وحدت ذات و صفات و ظهورات و تطورات و تنوعات
تجلیات از احاطه دلالت الفاظ و حروف بیرونست و همچنانچه بحر قلزم در ظرف
نمی گنجد آن معانی کلیه نیز در ظرف حرف و الفاظ نمی گنجد و قیاس معانی
کلیه بر معانی جزویه که از الفاظ و حروف مستفاد می شود کما ینبغی نمیتوان
کرد چه قیاس غایب بشاهد بغایت دورست و قیاس مع الفارق مجرد و همیست

بیش نیست جون وسعت میدان معانی زیاده ازان است که محصور بحصار
الفاظ و حروف گردد و الفاظ و دلالت احاطهٔ آن تواند نمود فرمود که

جو ما از حرف خود در تنگنائیم　　چرا چیزی دگر بر وی فزائیم

یعنی آن معانی که بطریق مکاشفه مشهود ما شده است تعبیر ازان بالفاظ
و حروف چنانچه می باید به نثر نمی توانیم نمود و از تنگنای ظروف الفاظ
و عبارت از تعبیر آن معانی در مضیق اشارتیم چرا چیزی دگر که عروض
و قافیه است که تنگی ظروف الفاظ و حروف را تنگتر و کوچکتر میکرداند
بران تنگنای لفظ و حرف افزائیم و در فکر عروض و قافیه باشیم **شعر**

قافیه اندیشم و دلدار من　　گویدم مندیش جز دیدار من
حرف چه بود تا تو اندیشی ازان　　حرف چه بود خار دیوار رزان
لفظ و صوت و حرف را برهم زنم　　تا که بی این هرسه با تو دم زنم

جون اشارت فرمود که جواب نامه دران مجلس بیک لحظه گفتم با وجود
انکه هرگز قصد گفتن شعر نکرده بودم و مرتبهٔ معانی نیز ازان اعلی است که
در تنگنای الفاظ و حروف در آید خصوص که مقید بعروض و قافیه نیز باشد
جای آن بود که ازین سخن استشمام رایحهٔ انانیة و غرور و مفاخرت
نمایند دفع آن توهم نموده فرمود که

نه فخرست این سخن کز باب شکر　　به نزد اهل دل تمهید عذرست

یعنی آن سخنان که ذکر کرده شد از نوشتن
جواب نامه در یک لحظه و تصنیف کتب بسیار و عدم التفات به نظم
نه بر سبیل مفاخرتست که از عجب و انانیة ظاهر گردد بلکه تذکار این
نعمتها که مذکور گشت بحکم و اما بنعمة ربک فحدث از باب شکر منعم است
که اظهار الغنی من الشکر و نیز داهل دل که ناظم سوالات نامه مراد باشد

یا مطلقا هر که از ارباب قلوبست این سخن که گفته شد تمهید عذرست تا
اگر قصوری درین سخنان بنوعی از انواع بیابند بذیل عفو فرو پوشند
زیرا که گفتن جواب جنان سوالات بطریق نظم بی فکر و تکرار در الفاظ
و معانی با وجود عدم اشتغال بنظم مثنوی و تتبع قوافی در غایت
صعوبتست و بجهت انکه ناکاه نپندارند که عدم التفات بنظم الفاظ در
ادای معانی ازان خواهد بود که موجب نقص کمال کاملست فرموده است که

مرا از شاعری خود عار ناید　　که در صد قرن جون عطار ناید

می فرماید که از شعر گفتن و الفاظ را در ادای معانی در سلک نظم کشیدن مرا
عار نیست و بهیچ حال ازان ننگ نمی دارم جه کاملان که پیش ازمن و بیش
ازمن بوده اند جهت ترویج راه و روش سالکان طریقت و ترتیب علوم
و مکاشفات ارباب حقیقت اشتغال بشعر فرموده اند ازانجمله
قطب العرفا و المحققین شیخ فرید الدین عطار قدس سره که در صد قرن
همجو ایشان کاملی مکمل مشکل که بظهور آید و با وجود آن همه کمالات شعر گفته اند
و کتب بسیار بنظم دلپذیر جهانگیر که از غایت علو معانی و فصاحت الفاظ
و ترتیب از شرح و تعریف مستغنی است **شعر**

مدح تعریفست و تخریق حجاب　　فارغست از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خودست　　که دو چشمم روشن و نامرمدست

جون فرمود که کاملان سابق شعر فرموده اند محل آن هست که کمان برند که این
نوع اسرار و معارف و حقایق که این بزرگ درین جواب نامه بی دیگر
نگفته است از غایت کمال انصاف جهت دفع آن وهم می فرماید که

اگر جه زین نمط صد عالم اسرار　　بود یک شمه از دکان عطار

یعنی اگر جه زین نوع سخنان معارف که درین گلشن رازست صد عالم اسرار
یعنی اسرار بی غایت و نهایت بود یک شمه یعنی اندکی از دکان عطار
ذکر دکان بمناسبت لفظ عطار فرموده جه دستگاه حضرت عطار در ولایت
و معارف و تحقیقات زیاده ازانست که در حد حصر در آید **شعر**

قدر تو بگذشت از ادراک عقول　　عقل اندر شرح تو شد بوالفضول
مدح تو حیفست با اهل جهان　　گویم اندر مجمع روحانیان

جون فرمود که آنجه درین کتاب گلشن گفته ام یک شمه از دکان عطارست
کسی فکر نکند که این معانی را از سخنان شیخ عطار یا از دیگری اخذ نموده
منظوم کرده اینچنین است نه انکه از مکاشفات و وجدان حاصلست و ازینجه فرمود که

ولی این بر سبیل اتفاقست　　نه جون دیو از فرشته استراقست

اشارت بدانست که هر معنی که درین کتاب ذکر کرده شده مجموع بر سبیل
اتفاق دم و قدم مشهود وی گشته و تحقق بآن معانی کما ینبغی وی را حاصل
شده نه انکه بطریق استراق سمع فاتبعه شهاب مبین اشارت بدانست
بتقلید از دیگران فرا گرفته است و بخود نسبت کرده **شعر**

حرف درویشان بدزدد مرددون　　تا بخواند بر سلیمی او فسون
صد نشان نا دیده مردم می دهند　　تا کمان آید که ایشان زان دهند

جون اشارت بسبب نظم کتاب کرده تمهید معذرت کما ینبغی نموده شد میفرماید که

علی الجمله جواب نامه در دم　　بگفتم یک بیک نه بیش و نه کم

یعنی جواب نامهٔ آن بزرگ در دم و زمان یک بیک در مقابل هر سوال جواب
گفته شد جنانجه در مقابل هر بیت در بعضی یک بیت و در بعضی دیگر یک
بیت که مشتمل بر دو سوال بوده دو بیت دران مجلس فرموده اگر جه بعضی

جون دیو از فرشته الا من استرق السمع

سوالات را جواب متعدد بود فاما دران مجلس هر سوال را یک جواب گفته شد
نه بیش و نه کم جواب زیاده از سوال و کم از سوال نبود بلکه جواب
مطابق و موافق سوال بود و آن جواب که اول دران مجلس فرموده پیش اهل خبرت
ظاهرست که کدام ابیات است جون جواب آن نامه دران مجلس عزیزان تمام شد

رسول آن نامه را بستد باعزاز　　وزان راهی که آمد باز شد باز

یعنی آن رسول با لطف و احسان که از خدمت اهل خراسان با نامهٔ مشکلات
ارباب اشارات رسیده بود نامهٔ جواب آن سوالات که دران مجلس عزیزان
گفته شد باعزاز و احترام و ادب تمام بستند **شعر**

از ادب پرنور گشتست این فلک　　وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

وزان راهی که آمد باز شد باز تکرار از جهت تاکید می فرماید که البته هم
ازان راه خراسان که آمده بود بهمان راه بازگشت و بطرف و راه دیگر
نرفت ازینجا معلوم می شود که آن رسول را البته بجهت جواب آن سوالات
پیش این بزرگ فرستاده بودند نه انکه اتفاقا آنجا رسیده باشد و آن نامه را
نموده جون در اول جواب نامه جنانچه معلوم شد جند بیت بیش نبوده باعث ضم را
که بعد ازان شده بیان نموده میفرماید که

دگر باره عزیز کار فرمای　　مرا گفتا بران چیزی بیفزای

یعنی آن مرد کارشگر که دران مجلس که عزیزان
جمله حاضر بودند با من فرمود که جواب نامه بگو و عذری که گفته شد
مسموع نداشت و بموجب اشارت و فرمودهٔ ایشان جواب نامه نه بیش و
نه کم گفته آمد و آن رسول باعزاز آن نامه بستد و مراجعت نمود دگر بار
همان عزیز کار فرما فرمود که بران جواب که نوشته شد چیزی می باید افزود
و آنجه بسبیل اجمال مودی شده بلباس تفصیل بازمی باید نمود و اشارت

بلواحق ولوازم آن معانی کرده از علم بعین می باید آورد تا اشارات و کنایات
صریح و الفاظ و معانی در غایت تنقیح باشد شعر

بر ملولان این مکرر کردنست — پیش من عمر مکرر بردنست

جون جواب نامه در مجلس اول بر مقتضای علم مجمل گفته شده بود فرمود که

همان معنی که گفتی در بیان آر — ز عین علم با عین عیان آر

یعنی همان معنی که بسبیل اجمال در جواب نامه فرموده در بیان آر و شرح آن
معانی بتفصیل بفرما و از عین علم با عین عیان آر چه اول بجهت اختصار جواب
نامه بطریق علم فرموده آن عین علم را عین عیان گردان و در عقب جواب
هر سوال مشاهدات ارباب کشف و شهود باز نما و اشارت بحالاتی که مناسب
آن مقام باشد در هر جا بفرما تا علم الیقین عین الیقین شود و موجب رفع شبهات
گشته مستتبع حق الیقین گردد و ازین سخن صاحب ذوق سلیم را معلوم می شود
که جماعتی که تتبع اصطلاحات صوفیه نموده باشند و بطریق تصفیه و تجلیه بمقام
کشف و شهود نرسیده البته کما ینبغی ادراک معانی که درین کتاب مذکور
شده نمی توانند نمود چه علوم وجدانی و ذوقی را بمعرفت الفاظ و اصطلاحات
در نمی توان یافت و هرچند شخصی گوید که عسل شیرینست فاما آن لذت که
ذایق عسل راست گوینده بی ذوق را نخواهد بود و هر کس که همت ادراک
این معنی از خود می تواند کرد پس طریق مطالعه کننده این کتاب آنست که
در عقب جواب هر سوال تامل تمام نماید تا شاید که بتوفیق الهی هر یک از
علم الیقین و عین الیقین را بجای خود بداند و تمیز علم و عیان او را میسر گردد شعر

جان جمله علمها اینست این — که بدانی علم از عین الیقین

جون مستغرق دریای وصال خواهد که خود را بساحل بیان و نشان آورد البته

ازان استغراق باز می ماند فلهذا فرمود که

نمی دیدم در اوقات آن مجالی — که پردازم بدو از ذوق حالی

یعنی در اوقات خود مجال آن
نمی دیدم که بجواب آن نامه چیزی دیگر بیفزایم و بترتیب آن مشغول
گشته بتالیف رساله منظوم پردازم و این عدم مجال که گفته شد بواسطه ذوق حالیست

که وصف آن بگفت و گو محالست — که صاحب حال داند کان چه حالست

چه حال در مقال نمی آید و صاحب حال که بمرتبه کشف و شهود معنوی رسیده
می داند که آن چه حال است و تعبیر از ان کما ینبغی نتوان کرد و بقیل و قال
اسرار حال دریافت نمی شود شعر

که درستنش بیان نمی دانم — با تو پوشیده حالتیست مرا
که غریبم زبان نمی دانم — باشارت حدیث خواهم گفت

هرچند از مقام حال بتنزل قال
تنزل نمودن از تلوین است فاما دعوت و ارشاد و افاده خلق نهایت
تمکین است و ازین سبب فرمود که

نکردم رد سوال سایل دین — ولی بر وفق قول قایل دین

با وجود عدم مجال که واقع بود نمی توانستم
که بدان پردازم ولی بواسطه حسن متابعت و موافقت قول قایل دین که حضرت
مخبر صادقست علیه السلام حیث قال و اما السائل فلا تنهر یعنی خواهنده را
منع مکن سوال سایل دین که فرمود که چیزی بر جواب آن نامه بیفزا
رد نکردم و قبول نمودم اضافه سوال سایل دین اشارتست بران که عرض
آن بزرگ که اشارت بنوشتن فرموده ترویج اسرار دین و تحقیق حالات
ارباب یقین بوده و اسناد آیه و اما السایل فلا تنهر بحضرت رسالت علیه السلام
با وجود آنکه کلام حضرت عزت عظمت کلمته است ازان جهت فرموده که قرآن
مجید که کلام ربانی است از الفاظ در بار حضرت پیغمبر مسموع شده پس این

اسناد بطریق مجاز باشد شعر

گرچه قرآن از لب پیغمبرست — هر که گوید حق نگفت او کافرست

اگرچه حل آن سوالات مشکله بهمان
جواب اول که دران مجلس گفته شده بود حاصل بود فاما جون غرض تفصیل
آن اجمال بود می فرماید که

بی آن تا شود روشن تر اسرار — در آمد طوطی نطقم بگفتار

بواسطه آنکه تا اسراری که دران نامه
ازان سوال کرده شده بود روشن تر شود یعنی بجواب اول که گفته بودیم
روشن گشته بود فاما بجهت آنکه تا روشن تر شود طوطی نطق من بگفتار در آمد
نطق بمعنی ناطقه است تشبیه ناطقه خود بطوطی ازان جهت فرموده که جنانچه
طوطی در نطق تابع معلم باشد این کامل نیز هرچه حضرت ملهم الصواب
الهام و القا بوی نموده درین کتاب نوشته است شعر

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — هرچه استاد ازل گفت بگو میگویم

جون فرمود که طوطی نطقم جهت اسعاف مسئول ایشان بگفتار در آمد احتمال آن
داشت که بیان آن اسرار برور ازمنه و ایام باتمام رسانیده باشد یا آنکه
در اندک مدت بفضل الهی و حسن اهتمام تمام گشته باشد دفع آن احتمال اول نموده فرمود که

بعون و فضل و توفیق خداوند — بگفتم جمله را در ساعتی چند

اشارت بدانست که هرچه از هر کس واقع می شود بارادت و مشیت ازلی او
حکم لم یزلی است و بحقیقت بنده را در ان اختیاری نیست که سبحان من لا
یجری فی ملکه الا ما یشاء شعر

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر — اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطرها اندر صدفها گوهرست

می فرماید که بر یاری و بخشش و توفیق
حضرت پروردگاری نه باختیار و سعی و کسب خود آنچه درین کتاب نوشته شده ا

جمله را در ساعتی چند یعنی در اندک مدت گفته ام جون سبب نظم کتاب
بتفصیل گفته شد شروع در باعث تسمیه کتاب باین اسم نموده میفرماید که

دل از حضرت جو نام نامه درخواست — جواب آمد بدل کان گلشن ماست

بعد از اتمام جواب نامه دل که خلاصه بنیه انسانیت و انسانیت انسان
بحقیقت باوست و لوح محفوظ در عالم صغیر اوست از حضرت فیاض
مطلق نام نامه که در جواب آن نامه گفته شده بود درخواست نمود بالهام
و اعلام الهی جواب آن درخواست از حضرت مجیب الدعوات بدل
رسید که آن گلشن ماست جه وجه مناسبت آنست که جنانچه در گلشن گلهای
رنگارنگ شکفته می شود درین گلشن نیز گلهای عجایب و غرایب اسرار الهی
بدستیاری این بزرگ جلوه گری کرده بر منصه ظهور آمده است باید
دانست که اگرچه نبوت مختتم گشته و باب وحی و ارسال جبرئیل مسدود است
فاما الهام و اعلام و القای ربانی باقیست جه این معانی لازم ولایت
و ولایت مقتضای اسم الولی است که از اسماء الهی است و احکام
اسماء الهی همیشه ظهور خواهد بود و هرگز منقطع نخواهد شد و حضرت رب
الارباب را با دلهای اولیا و اصفیا پیوسته مکالمه و محادثه بوده و هست
و خواهد بود شعر

وحی دل گویند آن را صوفیان — از پی روپوش عامه در بیان
جون خطا باشد که دل آگاه اوست — وحی دل گیرش که منظرگاه اوست

ازان فرمود که دل جو نام نامه
درخواست نمود تا معلوم شود که جنانچه درین محل درخواست فعل دل بود
و از اغراض نفسانی مبرا بود جواب نیز که بدل آمد از شایبه نفسانی مبراست
جون تسمیه کتاب بی اختیار مصنف از عالم غیب بوده است میفرماید که

شود زو چشم دلها جمله روشن	جو حضرت کرد نام نامه گلشن

یعنی چون حضرت منبع الفضل والکمالات تسمیهٔ این نامهٔ نامی بگلشن فرمود تعیین که چشم دلها جمله روشن ازو خواهد شد یعنی هر کرا چشم دلی باشد چه آنان که دیدهٔ معنی ندارند از جمال اسرار این معانی بی بهره اند و قرة العین همه اهل دلان خواهد بود زیرا که فیض عام مطلق با همه مقیدات جمع می شود و سریان و شمول فیض مطلق مقیدات را بطریق عموم است و چشم دل ازان جهت فرمود که ادراک این نوع اسرار و معانی جز بقوت بصیرت که دیدهٔ دل عبارت ازانست میسر نمی گردد **شعر**

دل بدان کاینهٔ دیدار اوست	گر تو می داری جمال یار دوست
آینه کن جان جمال او ببین	دل بدست آور کمال او ببین

چون از مقدمات کتاب فارغ شد اکنون شروع در سوال و جواب مینماید **سوال**

چه چیزست آنچه گویندش تفکر	نخست از فکر خویشم در تحیر

نزد اهل تحقیق مقررست که اول چیزی که بر بندهٔ مکلف واجب است معرفة الله است که اصل جمیع معارف یقینی و عقاید دینی است و وجوب تمامت واجبات شرعیه متفرع برین اصل می گردد و طرق معرفت اگرچه از روی جزویه لاینحصرست که الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق فاما از روی کلیه چنانچه گذشت منحصر بدو قسم است استدلالی و کشفی استدلال طلب دلیل است از مصنوع بصانع و کشف رفع حجاب مصنوعات از جمال صانع و این هر دو طریق معبر بتفکرات است چه فکر سیرست از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی فلهذا اول سوال از تفکر فرموده گفت نخست از فکر خویشم در تحیر یعنی اول از مشکلاتی که واقع است آنست که از اندیشه خود

در حیرتم و کما ینبغی ادراک نمی توانم نمود که آنچه در اصطلاح محققان تفکر می نامند چه چیزست و معرفت تفکر ازان رو که موقوف علیه معرفة الله است واجبست **شعر**

معرفت اصل شناسائی بود	چشم دل را نور بینائی بود
در طریق معرفت نائی درست	تا تو خود را باز نشناسی نخست

و چون معرفت حقیقی که اتصال بمبدأ اصلی است بسیر عروجی که سیر الی الله است حاصل می تواند شد چه غلبهٔ احکام امکانی کثرات مانع مشاهدهٔ جمال وحدت ذاتست لاجرم اشارت بسیر خاص که موقوف علیه معرفتست فرموده گفت که **جواب**

کزین معنی بماندم در تحیر	مرا گفتی بگو چه بود تفکر

می فرماید که از من پرسیده که تفکر چیست که ازین معنی تفکر در تحیر مانده ام ازان سبب معنی سوال مکرر نمود تا سائل بتشوق و توجه تمام متوجه جواب گردد فرمود که

بجزو اندر بدیدن کل مطلق	تفکر رفتن از باطل سوی حق

باطل در مقابل حق است و چنانچه حق حقیقی و اضافی می باشد باطل نیز حقیقی و اضافیست حق حقیقی وجود واحد مطلق است و در مقابل وجود عدم است پس باطل حقیقی عدم باشد **مصرع** الا کل شیء ما خلا الله باطل و حق اضافی آنست که نفع او نسبت با بعضی باشد دون بعضی مثل عسل که نسبت با مزاج بارد و مزاج مرطوب نافع و حق است و نسبت با مزاج محروری صفراوی یابس مضر و باطل است و پوست خربزه و پوست برنج و کاه گندم نسبت با انسان باطل است چه ماکول انسان نیست و نسبت با حیوانات حق و نافع است و علی هذا القیاس و حق اضافی و باطل اضافی هر دو اقسام حق حقیقی اند چه در تحت وجود داخلند نه خارج

و باطل و حق که درین محل واقعست حقیقی مرادست معنی بیت آنست که تفکر باصطلاح این طایفه رفتن سالکست بسیر کشفی مطریقی که در اول گذشت از کثرات و تعینات که بحقیقت باطلند یعنی عدمند بسوی حق یعنی بجانب وحدت وجود مطلق که حق حقیقی است و این رفتن عبارت از وصول سالک است بمقام فنا فی الله و محو و متلاشی گشتن ذرات کاینات در اشعهٔ نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم **شعر**

ور هست دوئی بره روی برخیزد	چندان برو این ره که دوئی برخیزد
جائی برسی کز تو توئی برخیزد	تو او نشوی ولی اگر سعی کنی

و در مصرع دوم که بجزو اندر بدیدن کل مطلق است اشارت بنهایت کمال معرفت فرموده که بقا بالله است و منتهی المعرفت جز این مرتبت و تفاوت شهود و اصلان این مقام مختلف واقع است چون تعین و تشخص مانع مشاهدهٔ وحدت حقیقی می گردد فرمود که بلسان ارباب اشارت تفکر که وسیلهٔ معرفتست آنست که سالک راه حقیقت تعین خود و جمیع تعینات را در بحر وحدت مستغرق یابد و بعد از فنا و رجوع بعدم اصلی متحقق ببقا بالله و اشیا را غیبا و شهادة مظهر یک حقیقت ببیند و شناسد هرجا بنوعی و طوری ظهور کرده و در جمیع مظاهر ممکنه او را ظاهر بیند **شعر**

نقش جهت را مظهر آیات کرد	بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد
حیث ولیتم فثم وجهه	بهر این فرمود با آن نیک خو
در درون آب حق را ناظرم	از عطش گر در قدح آبی خورم

و در هر یک از افراد تعینات که بحقیقت جزوی از اجزای کل حقیقی اند بدیدهٔ حق بین مشاهدهٔ کل مطلق نماید بی مزاحمت غیریت چون نظر بدیدهٔ ام

اعتباریست که در خارج تحقق ندارد و بجز هست مطلق هیچ موجود حقیقی نیست و این مرتبه نهایت شهود کاملانست چون بیان تفکر باصطلاح اهل تحقیق از ارباب کشف و شهود فرمود بطریق اصحاب نظر و استدلال نیز اشارت نموده گفت

حکیمان کاندرین کردند تصنیف	چنین گفتند در هنگام تعریف

حکیم آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل بر مقتضی علم نموده والا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمی خوانند یعنی دانایان که در معنی تفکر تصنیف فرموده اند در هنگام تعریف یعنی در وقت تعریف تفکر چنین گفته اند

که چون در دل شود حاصل تصور	نخستین نام وی باشد تذکر

یعنی هرگاه که در دل که پیش ایشان عبارت از نفس ناطقه است و محل تفصیل معانیست صورتی از صور حاصل شود یعنی در دل خطور کند چه تصور که علم مرادست پیش محققان حکما و علما صورت حاصله در ذهن است نخستین نام وی باشد تذکر یعنی اول نام آن تصور تذکرست چون شخصی خواهد که مجهولی بطریق استدلال معلوم کند اول مبادی مطلوب را حاصل باید نمود تا بوسیلهٔ آن مبادی معلومه آن مجهول معلوم نماید پس هر وقت که تصور مبادی مطلوب نماید که سابقا مستحضر بوده اعم ازانکه مبادی آن مجهول اند آن تصور را تذکر میخوانند چه ازان غافل بود اکنون جهت استعلام مجهول بیاد آورد بان معنی که ادراک معلومات و مدرکات بر وجه کلی مر نفس ناطقهٔ انسانی را که قلب عبارت ازوست ذاتیست و بواسطهٔ غواشی و عوایق امکانی و بدنی آن مدرکات را فراموش کرده بود بواسطه توجه تام و اعراض

از مواخ آن معلومات که وسیله علم بآن مجهول مطلوب می شود دریافت و
متذکر شد چنانچه بعضی از حکما بران رفته اند یا آنکه درین نشاه علم بآن مبادی
اورا حاصل بود بجهت عدم التفات فراموش شده بود اکنون که جهت استحصال
مطلوب توجه فرمود متذکر گشت چون مجرد تذکر آن مبادی در استعلام آن
مجهول مطلوب کافی نیست و محتاج بملاحظه و تامل دیگرست فرمود که

وز دو چون بگذری هنگام فکرت | بود نام وی اندر عرف عبرت

چون از تصور مبادی مطلوب بهنگام و وقت فکرت و اندیشه بجهت استعلام
آن مجهول مطلوب بگذری و تامل و تدبر نمایی که اگر مطلوب مجهول تصوری است
ترتیب اعم و اخص که جنس و فصل و عرض عام و خاصه است بچه کیفیت باید نمود
که موذی بدانستن مطلوب گردد و اگر مجهول تصدیقی است ترتیب مقدمتین در
قیاس اقترانی و استثنایی بچه نوع و بچه شرایط میخواهد که نتیجه دهد بود نام وی اندر
عرف عبرت یعنی نام آن تصور که اول موصوف به تذکر بود باین اعتبار که
ذکر کرده شد در عرف ایشان معروف بعبرتست و عبرت از عبورست و عبور
درگذشتن است فلهذا پلها را که بر سر رودخانه و جداول میکشند معبره می نامند
چه از آنجا می گذرند و درین محل از صورت تصور مبادی درگذشته و بترتیب خاص
که موجب افاده مطلوبست ملاحظه نموده از نجهة عبرت نامیده اند چون تصور مبادی
بطریق مذکور موصل بمطلوب بود فرمود که

تصور کان بود بهر تدبر | نزد اهل عقل آمد تفکر

یعنی تصور که موصوف به تدبرست
و ملاحظه ترتیب بر وجه مذکور در وی واقع شد آن تصور بآن عنوان نزد
اهل عقل که ارباب استدلال اند اشیا را بر طبق قوانین عقلی می شناسند موسوم
به تفکرست اکنون باصطلاح ارباب عقل اشارت بتعریف تفکر نموده میگوید

زترتیب تصورهای معلوم | شود تصدیق نامفهوم مفهوم

چه تعریف فکر ترتیب امور معلومه است که متادی باستعلام مجهول گردد
بدان که مذهب اصحاب تعالیم آنست که فکر و نظر اکتساب مجهولاتست
از معلومات و هیچ شبهه نیست که کسب هر مجهول که باشد از هر معلوم که
اتفاق افتد ممکن نیست بلکه لابدست که کسب مجهول از آن معلومات
کنند که مناسبت با آن مجهول داشته باشد و همچنین شایبه نیست که
تحصیل مجهول خاص از معلومات مناسبه بهر وجه که خواهد ممکن نیست
بلکه ترتیب معین در ان امور معلومه می خواهد خواه در امور تصوری و
خواه تصدیقی چنانچه در محل خود مقرر شده و تصورهای معلوم عبارت
از ان امور معلومه است که مبادی مطلوبست و از ان ترتیب خاص
مقرر که معین گشته است شود تصدیق نامفهوم مفهوم یعنی تصدیق
مطلوب نامفهوم یعنی مجهول مفهوم می شود چنانچه حقیقت انسان مثلا
که مجهول تصوریست از تصور حیوان و تصور ناطق و ترتیب خاص که تقدیم
اعم است بر اخص و غیره مفهوم مصدق می گردد و حدوث عالم مثلا که مجهول
تصدیقی است از تصور العالم متغیر و تصور و کل متغیر حادث و ترتیب
خاص که تقدیم صغری بر کبری و ایجاب صغری و کلیه کبری و غیره است مفهوم
یعنی معلوم مصدق می شود بدان که آنچه در طریق نظر معلوم شده است
آنست که مجهول تصوری مکتسب از تصوراتست و مجهول تصدیقی مقتنص از
تصدیقات فاما آنکه تصور از تصدیق و تصدیق از تصور مکتسب نمی تواند
شد دلیل بر ان نیافته اند پس تواند که باشد و درین محل آنچه فرموده
که شود تصدیق نامفهوم مفهوم شاید که ایما بران باشد که می تواند بود یا آنکه

حصول تصدیق که نزد محققان حکم است موقوف بتصور موضوع و تصور
محمول و تصور نسبت بینهماست و پیش صاحب ذوق فی الحقیقه خود آنست
که تصدیق درین محل لغوی مرادست نه اصطلاحی منطقی چون در هنگام
اکتساب مجهول تصدیقی ترتیب تصدیقات معلومه می باید نمود و مزاوجه
پنهها در حد اوسط می باید داد تا منتج تصدیق مطلوب گردد فرمود که

مقدم چون پدر تالی چو مادر | نتیجه هست فرزند ای برادر

در قضایای حملیه مقدمه صغری و مقدمه کبری که مقدم و تالی لغوی اند
و در قضایای شرطیه مقدمتین که مقدم و تالی اصطلاحی اند بمنزله مادر و پدر
واقع شده که در حد اوسط ازدواج می یابند و نتیجه که از ایشان تولد می یابد
بمثابه فرزندست چون بیان تفکر بر طبق قوانین حکما نمود می فرماید که

ولی ترتیب مذکور از چه و چون | بود محتاج استعمال قانون

کیفیة ترتیب مذکور که عبارت از تفکرست بطریق حکیم و طریق استحصال
مطالب ارباب عقول است محتاج استعمال قانون است و قانون امر
کلی که انطباق بر جمیع جزویات خود داشته باشد تا احکام آن جزویات
بوی دانسته شود و درین محل مراد بقانون علم منطق است که مسایل وی
قوانین کلیه اند که مبین چگونگی ترتیب امور معلومه اند بر وجهی که برساند
بدانستن مجهول تصوری یا تصدیقی چون حصول یقین حقیقی که سکون قلبست
از اضطراب شک جز بطریق مشاهده و معاینه که مرتبه عین الیقین و حق الیقین است میسر نشود
فرمود که

دگر باره در ان گر نیست تایید | هر آینه که باشد محض تقلید

یعنی بران ترتیب مخصوص که بر طبق قواعد منطقی واقع باشد اگر چنانچه
تاییدات الهی که عبارت از استعداد فطری و صفای باطن است منضم نباشد

ودل بانوار تجلیات الهی منور نگردد از ترتیب دلایل و ترکیب حجج و براهین
غیر از تقلید محض حاصل نخواهد شد شعر

گرچه دارد بحث باریک و دلیل | آن مقلد هست چون مرد علیل
از بصیرت می کند او را سبیل | آن تعمق در دلیل و در شکیل
جون کثرت و وحدت متضاد اند

هر آینه بمجرد ترتیب مقدمات معرفة الله مشکل که حاصل توان کرد فلهذا فرموده که

ره دور و دراز ست آن رها کن | چو موسی یک زمان ترک عصا کن

چون بطریق استدلال باتفاق حکما و متکلمین ادراک حقایق اشیا در غایت
صعوبتست و معرفت ذات و صفات متعالیه الهیه بمقتضای فان کنه ذاته
و صفاته محجوب عن نظر العقول از قبیل مستحیلات و هر گاه که ما را شعوری
بامر تصوری یا تصدیقی حاصل شود و خواهیم که تحصیل آن امر بر وجه اکمل
نماییم البته می باید که ذهن متحرک شود بجانب معلومات مخزونه در وی
و از معلوم بمعلوم دیگر بتفصیل عبور نماید تا معلومات مناسبت مطلوب
خود بیابد و آن معلوماتست که مسمی بمبادی شده و بازمی باید که ذهن حرکت
دیگر در ان مبادی نماید تا آن مبادی را مرتب بترتیب خاص گرداند که
موذی بدانستن آن مطلوب مجهول گردد و پوشیده نیست که آن
ترتیب خاص مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات و تحدیق عقل
بسوی معقولاتست و با این همه فرق میان ذاتیات و عرضیات کما ینبغی
باید نمود و الا حقایق مخفی ماند از نجهت فرموده که ره دور و دراز ست آن ابا
زیرا که بعد از زحمت بی نهایت اکثر آنست که ادراک حقایق اشیا بعوارض
و خواص می تواند نمود و تحصیل معرفت حق تعالی بصفات تنزیهی و سلبی
و این نوع علم خالی از شکوک و شبهات خیال و وهم نخواهد بود و از ین طریق

اطلاع تام بر حقایق امور متعذرست و تحصیل معرفت حقیقی جز طریق تصفیه
و تجلیهٔ قلب حاصل نمی توان کرد و تصفیه موقوفست بنفی ما سوی الله
چه تا نقوش اغیار از لوح دل بآب ذکر و فکر شسته نمی شود رقم توحید حقیقی
در و مرقوم نمی گردد و طریق استدلال که اثبات مدلول با دله و براهین است
برخلاف طریق تصفیه واقع شده چه نزد مستدل دلیل موضح مدلول است و
پیش عارف دلیل حجاب مدلول پس هرچند دلیل بیشتر گویند مدلول مخفی تر
گردد و فی الحقیقه ظهور کمال توحید در نفی غیریتست که کمال التوحید نفی الصفات
عنه و آنچه دلیل عالم است مدلول عارفست و آنچه حجاب دیدهٔ محجوبست
نزد ارباب شهود آینهٔ جمال محبوبست شعر

ایست کامل مرد در راه یقین … در هرچه نظر کند خدا را بیند
چو موسی یک زمان ترک عصا کن

و مراد از عصا درین محل دلیلست و مناسبت بینهما روشنست زیرا که چنانچه اعمی را
در رفتن راه دست آویز عصاست جماعتی که دیدهٔ دل ایشان بصفای کشف
منور نشده و جمال وحدت حقیقی را بدیدهٔ معنوی مشاهدهٔ عیانی نمی توانند نمود
بعصای دلیل راه معرفت میروند شعر

ذات برتر ز علم و معرفتست … منزل عقل و فکر ما صفتست
در پی حق غلط بگرد و کس … نور او خود دلیل قافله بس
کس خدا را بایزد آن دانست … امر و خلق از خدا توان دانست

یعنی تا موسی علیه السلام دلیل حکمت
که رب السموات والارض فرعون مسلم نمی داشت و می گفت ان رسولکم الذی
ارسل الیکم لمجنون و چون عصای استدلال بحکم وان الق عصاک بینداخت
نور وحدت از پس حجاب مظاهر ظاهر گشت و هرچه فرعون وهم و خیال از
کثرات موهومه برانگیخته بود همه را محو و متلاشی گردانید که فاذا هی تلقف ما یافکون

طالب الهی نیز می باید که ترک طریق استدلال گفته توجه بمبدأ حقیقی نماید
و بارشاد پیر کامل آینهٔ دل از غبار اغیار صافی گرداند تا جمال محبوب
حقیقی در ان آینه روی بنماید و آنچه دیگران را بیان بود او را عیان گردد شعر

چو حاصل شد مرا امروز دیدار … نیم موقوف فردای قیامت

ذعلب یمانی از حضرت مرتضی علی سوال نمود که افرایت ربک جواب
فرمود که افاعبد ما لا اری باز می فرماید که رایته فعرفته فعبدته
لم اعبد ربا لم اره فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحا و لا یشرک
بعبادة ربه احدا شعر

حاجتی نبود مرا بهیچ بیان … من که بینم جمال دوست عیان
همچو شب پیش روز کور بود … دیدهٔ کان ضعیف نور بود
چون رامی که ره بدوست برد راه عاشقست

که ارباب تصفیه اند و بطریق کشف و شهود راه توحید الهی میروند فرمود که

درا در وادی ایمن که ناگاه … درختی گویدت انی انا الله

درین محل وادی ایمن عبارتست از طریق تصفیه دلست که تجلی الهی را قابلیت
و مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بدان طریق میسر نیست و درخت حقیقت
انسانیت که مجلای تجلی ذات و صفات ربانیست و اقتباس معنی این بیت
ازین آیت فرموده که و نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة المبارکة
من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین یعنی از جانب وادی ایمن
که طریق تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روحست که مستلزم فیض و فتوحات مخصوص
خواص ارباب کشف و شهودست و در بقعهٔ مبارکه نشاهٔ انسان کاملست و
هرچه جوی از و حاصلست و مبارکتر ازین بقعه منزلی در مراتب کثرات واقع
نیست از شجرهٔ مخصوصه بخصوصیت جامعیت که حقیقت ویست ندا کرده شد

که ای موسی بدرستی که منم الله که پروردگار عالمیانست شعر

تا بی و منی حجاب ره بود … ما بی چو برفت ما نه ما بیم

یعنی درین بیت میفرماید که در طریق تصفیه در آ و مرآت دل را از زنگار غبار
اغیار پاک و مصفا گردان تا بحکم غلبهٔ تجلی احدی وانیت و مظهر و ظاهر از حقیقت
خود بسمع دل ندای انی انا الله بشنوی و بدیدهٔ حق بین خود را او خدا را بیبینی
و بشناسی شعر

از پی آب چو ماهی همه عمر طپید … هر که بیرون ز خود اندر طلبت سعی کرد
وانکه بیخویش در آمد بیکی لمحه رسید … انکه با عقل طلب کرد همه عمر نیافت
ورنه نزدیکتر از دوست کسی هیچ ندید … خواب جهل از حرم قرب مرا دور افکند
یافتی گنج سعادت که بران نیست مزید … چون تو خود را همه دانی همه بینی بیقین
چون عارف که بنهانست مراتب کشف

و شهود رسید است بی مزاحمت و هم اغیار در همه اشیا جمال وحدت واحد
مطلق مشاهده می نماید فرمود که

محقق را که وحدت در شهودست … نخستین نظره بر نور وجودست

محقق آن کاملی است که حقیقت اشیا
کما ینبغی بر وی ظاهر و منکشف گشته باشد و این معنی کسی را میسرست که
بمرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده که حقیقت همه
اشیا حقست و بغیر از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت
اشیاء دیگر مجرد اضافه بیش نیست … چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن
باطل اندر نظر مردم باطل بین است … وحدت یکانگی حق مرادست که
در مجالی کثرات جلوه گری نموده و اشیا را بنور هستی منور گردانیده است
و شهود رویت حق است بحق یعنی کاملی که از مراتب کثرات موهومهٔ صوری
و معنوی عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده و بدیدهٔ حق بین

بحکم کنت بصره الذی یبصر به در صور جمیع موجودات بدیدهٔ حق مشاهدهٔ
حق نماید چون خود را و تمامت موجودات را قایم بحق بیند لاجرم
غیریت و اثنینیت از پیش نظرش برخاسته و هرچه می بیند می داند
حق دیده و حق دانسته است و در مشاهدهٔ جمیع اشیا نظرهٔ اولش
بر نور وجود واحد مطلق است و صاحب این شهود ذو العین است که
حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن و خلق نزد وی مرآت حقست و حق ظاهر
و خلق در وی نهانست چنانچه در صورت مخفی می نماید شعر

جلت فی تجلیها الوجود لناظری … وفی کل مرئی اراها برؤیة
بهرچه می نگرم صورت تو می بینم … از انکه در نظرم جلگی تو می آیی

و در بعضی نسخه محقق را که از وحدت شهودست واقع است و معنی چنان
باشد که محقق آنست که از وحدت شهود دارد یعنی معرفت توحید الهی
او را بطریق شهود و کشف حاصل گشته باشد نه از رهگذر حجت و برهان
چون نزد عارف حق عبارت از وجود مطلق است اشارة بترادف لفظین میفرماید

دلی کز معرفت نور و صفا دید … ز هرچیزی که دید اول خدا دید

اشارت بدانست که دریابندهٔ حقایق امور در نشاهٔ انسانی که خلاصهٔ
صور کیانی است دلی است که بنور معرفت منور گشته باشد و مظهر شان الهی
دلست و انسانیت انسان باو … تو آن گنجی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانهٔ دل … و عارف کسی بود که حضرت الهی را
بمرتبهٔ شهود ذات و اسما و صفات خود رسانیده باشد و این مقام بطریق
حال و مکاشفه بر او ظاهر گشته باشد نه بطریق مجرد علم فکان العلم له عینا و معرفت
حال آن عارفست و آن دل که بدین کمال متصف گشت ز هرچیزی که مشاهده مینماید

اوّل خدارا می‌بیند و این مرتبهٔ ذوالعین است چنانچه ذکر رفت که حق را ظاهر
می‌بیند و خلق را باطن زیرا که اظهار اشیا هستی حق است چه او بجود پیداست
و پیدایی اشیا دیگر بواسطهٔ اوست نمی‌بینی که فرضا اگر صورتی از دور مشاهده شود
اوّل موجودیّت او مفهوم می‌گردد فامّا گاه باشد که از غایت بعد مکان معلوم
نگردد که آن صورت انسانست یا فرس یا غیر آن بلکه در همه حال بحقیقت آنچه
مدرک می‌شود وجودست نه بدانکه غیر او عدم است فلهذا محقق میفرماید که الحق
محسوس والخلق معقول شعر

گر او نهان بود بجهان چو عیان کیست
ای جان بگو چه مظهر و ظاهر جهان کیست

روی تو ظاهرست بعالم نهان کجاست
عالم شدست مظهر حسن و جمال تو

و در بیت سابق فرمود که نخستین نظر
بر نور وجودست و درین بیت می‌گوید که زهر چیزی که دید اوّل خدا دید
تا معلوم گردد که باصطلاح محققان این طایفه خدا عبارت از وجود واحدست که
هرجا بنوعی تجلّی نموده و مکاشفات اهل کشوف بحسب اختلاف مشارب و
ازمنه مختلف افتاده فلهذا هر کسی در هر زمانی بموجب تصریف اسمای الهی از
مقام دیگر خبر میدهد یکی میفرماید که ما رایت شیاء الّا و رایت الله قبله شعر

نظر بر هرچه افکندیم والله
نیامد در نظر ما را جز الله

و بیان این مرتبه گذشت و دیگری میگوید که ما رایت شیاء الّا و رایت الله
بعده چه آن حقیقت بعوارض مشخصه پردهٔ تعیّنات گشته و اوّل نظر بر نقاب
می‌افتد و آنگاه بر شاهد شعر

حسن رخ او سزای پرده
اشیا همه نقشهای پرده
اینست خود اقتضای پرده

یاربست مرا درای پرده
عالم همه پرده مصوّر
این پرده مرا ز تو جدا کرد
نی‌نی که میان ما جدا نیست

هرگز نکند غطای پرده

و صاحب این مرتبه را ذوالعقل می‌نامند
که خلق را ظاهر می‌بیند و حق را باطن و حق نزد وی مرآة خلق است و مرآة
بصورتی که ظاهرست دران مرآة مختفیست همچو اختفای مطلق در مقیّد و
این مرتبه عکس مرتبهٔ ذوالعین است که گذشت و دیگری فرمود که ما رایت شیاء
الّا و رایت الله فیه چه صور اعیان ممکنات از روی تمثال جام و کاس
آن معنی حقیقی اند که معبّر بباده گشته است شعر

ام شموس تهلّلت بغمام
ز صفای می و لطافت جام
بهم آمیخت رنگ جام و مدام
همه جامست نیست گویی می
یا مدامست نیست گویی جام

الکوس تلالات بمدام

و دیگری این نغمه می‌سراید که ما رایت شیاء الّا و رایت الله معه زیرا
که بحکم اتحاد مظاهر و ظاهر عاشق و معشوق در خارج از یکدیگر ممتاز نیستند
اگرچه عقل حکم بتمایز بینهما می‌نماید و هر یکی را بحقیقت غیر دیگری می‌شمارد شعر

گر عاشق و معشوق ز هم باز شناسی
بینی که تعیّن شاه و گدا اسم نشانند

و صاحب این دو مرتبهٔ اخیره را که فیه و معه گفته اند ذوالعقل والعین میخوانند
که حق را در خلق می‌بینند و خلق را در حق مشاهده می‌نمایند و بشهود یکی از
دیگری محتجب نمی‌گردند بلکه وجود واحد را از وجهی حق می‌بینند و از وجهی
خلق و بر وفق کثرت مظاهر از شهود وجه واحد متجلّی دران محتجب نمی‌شوند شعر

چیست عالم جلوه‌گاه حسن دوست
ظاهرا گر زانکه عالم مظهرست
در حقیقت نیست غیر از یار کس
یار خود آینهٔ روی خودست

جلوه و عالم چه باشد جمله اوست
مظهر و ظاهر چو وا بینی همو ست
این نمود غیر عین وهم توست
در نمودن آینه گر غیر دوست

چون رسیدن بمطلوب بطریق تفکّر نزد ارباب مکاشفه و اصحاب استدلال
موقوف بر تجرید ذهن است از موانع فرمود که
بود فکر نکو را شرط تجرید
پس آنگه لمعهٔ از برق تایید
جماعتی که تحصیل مطلوب بطریق استدلال
می‌نمایند نزد ایشان مقررست که تفکّر که ترتیب خاص است می‌باید که البته
مستلزم توجه بمطلوب و تجرید ذهن از غفلات باشد تا موجب حصول مطلوب
گردد و نزد ارباب طریقت که اصحاب کشف و شهودند تفکّر که عبارت از
سیر الی الله و سیر فی الله و بالله است موقوف تجرید ظاهر و تفرید باطنست
یعنی بحسب ظاهر ترک اشتغال دنیوی و مال و ملک و جاه و منصب بگوید و هرچه
سالک راه حق را از یاد دوست باز می‌دارد از همه اعراض نماید و از همه مجرّد شود
هرچه مانع آیدت از یاد دوست   از علی بشنو که آن طاغوت توست
و بحسب باطن دل و سر خود را از غیر حق معرّا و مبرّا گرداند و بظاهر و باطن متوجه
حق گردد و یک نفس از یاد آن حضرت غافل نباشد شعر

مال اینجا بایدت انداختن
در میان خونت باید آمدن
چون نماند هیچ معلومت بدست
چون دل تو پاک گردد از صفات

ملک اینجا بایدت در باختن
وز همه بیرونت باید آمدن
دل بباید پاک کرد از هرچه هست
تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

هرگاه که دل که خلاصهٔ نشأ انسانیست بسبب توجه تام و ذکر رب الانام
بنور فیض نامتناهی الهی منور گردد شعر
بینی اندر دل علوم انبیا
بی کتاب و بی معید و اوستا
و نزد هر دو طایفه که ذکر رفت شرط
فکر نکو یعنی موصل بمطلوب تجرید از موانع و غفلاتست و مجرد تجرید نیز
کافی نیست بلکه لمعهٔ از برق تاییدات عنایت و امداد الهی می‌باید چه بی تایید

فاعل کامل بالقوه قابل بظهور نپیوندد
کوشش عاشق بیچاره بجایی نرسد
آنحضرت نمی‌توان یافت فرمود که
ز استعمال منطق هیچ نگشود

شعر اگر از جانب معشوق نباشد کششی
چون پی هدایت الهی بسر دفات
هر آنکس را که ایزد راه ننمود

معرفت ذات و صفات متعالیه
الهیه بترتیب مقدمات و وسیلهٔ حجج و براهین حاصل نمی‌توان کرد و
بی عنایت و امداد الهی کما ینبغی بر معارف یقینی مطلع نمی‌توان شد شعر

ای دوست حدیث عشق دیگر گونست
کردیم دل باز گشایی نفسی

وز کیل حروف این سخن افزونست
معلوم شود که این حکایت چونست

و در مرتبهٔ عشق که مقام فنا جنت عبدانی و منزل بقا و اتصاف بصفات
کمال ربانیست عقل و عاقل را راه نیست شعر

عقل در کوی عشق نابیناست
عاقلی کار بوعلی سیناست

و هرکه در طریق معرفت الهی بمجرد عقل بی ارشاد و متابعت کامل که دال
هدایت حق است قدم نهد یقین است که حاصل او بجز حیرت مذموم و ضلال
بموجب واضلّه الله علی علم نخواهد بود و جمال وحدت حقیقی حق بدیدهٔ
شهود مشاهده نتوان نمود شعر

عیب در آینه است و در دیدست
مثل او چو بوم و خورشیدست

نور خود ز آفتاب بنریدست
هرکه اندر حجاب جاویدست

چون نهایت مدارک عقل عقلا در
معرفت ذات و صفات الهی غیر حیرتی که از تصادم شکوک و شبهات
و تعارض ادلّه باشد نیست میفرماید که
حکیم فلسفی چون هست حیران
نمی‌بیند ز اشیا غیر امکان
جماعتی که من عندالله بعنایت ازلیه
مخصوص شده اند و توفیق هدایت الهی ایشان را از حضیض مقام استدلال

از اثر بمؤثر با وج مراتب شهود مؤثر در اثر سانیده و در تجلی احدیه ذات فانی گشته بعد از بقا وشعور بدیده حق بین مشاهده نموده اند که ذات واحد مطلق است که از عالم غیب هویه بمراتب اسما و صفات و آثار تنزل نموده و هر جا و در هر مظهری بنوعی ظهور یافته است و همه اشیا قایم بوجود حق‌اند و حق قیوم همه است

پس عارف شد مسما عین اسم
او رخ از هر ذره بنمودی ترا
شعر گنج پنهانست زیر هر طلسم
دیده حق بین اگر بودی ترا

این گروه عارفان حقیقی اند که همه اشیا را بنور الهی دریافت اند و در صور جمیع مظاهر حق را ظاهر دیده و از قایل عرفت الاشیا بالله گشته اند و جماعتی دیگر که از مقام تقلید قدم فراتر ننهاده اند و بنا بر عدم استعداد فطری بمرتبه شهود حقیقی که ذکر رفت نرسیده اند اثبات مبدا واحد که منشا کثرات است باستدلال می نمایند و از اشیا غیر از امکان معلوم ایشان نشده است از وجود ممکنات استدلال بر وجود واجب می نمایند چون دلیل ایشان بر وجود واجب وجود ممکن است فرمود که

زامکان می کند اثبات واجب
ازین حیران شد اندر ذات واجب

واجب الوجود آنست که وجود او از مقتضای ذات وی باشد و ممکن الوجود آنست که وجود او از مقتضای ذات او نباشد بلکه از جهة موجودیه محتاج بغیر که علت وی است باشد و پیش حکما علت احتیاج ممکن بمؤثر امکانست فلهذا فرمود که زامکان می کند اثبات واجب چه وجود و عدم نظر با ذات ممکن کرده متساوی اند و احد طرفین ممکن که وجود باشد یا عدم بر طرف دیگر مترجح نمی شود الا بواسطه امر مغایر آن ممکن که آن علت وی باشد و نزد متکلم علت احتیاج ممکن بمؤثر از جهت خروج اوست از عدم بوجود و آن

حدوث است و بعضی علت احتیاج امکان و حدوث داشته اند و در علت احتیاج حدوث اعتبار کرده می شود شطرا او شرطا مقصود آنست که حکیم فلسفی بلکه اصحاب استدلال مطلقا از وجود ممکن بوجود واجب استدلال نموده می گویند که ممکن از جهت امکانیه و حدوث محتاج بعلت است و آن علت اگر واجبست ثبت المدعی و اگر ممکن باشد باز آن علت از روی امکانیه محتاج خواهد بود بعلتی دیگر اگر آن علت دیگر واجب باشد فهو المراد و اگر باز ممکن باشد اگر همان ممکن است که اول مفروض شده دور لازم آید و اگر غیر آن ممکن مفروض باشد یا منتهی بواجب شود که مقصود است یا منجر بممکنات غیر متناهیه گردد و تسلسل لازم آید و چون اثبات ذات واجب حیران باشد چه معلول اثر علت است و آثار بذوات و صفات دلایل ذات و صفات مؤثرند و لابد است که در دلیل از مدلول چیزی باشد فلهذا مقدمات دلایل عقلیه مشتمل بر نتیجه و چون ذات ممکن نزد ایشان من کل الوجوه خلاف ذات واجبست پس دلیل بر هیچ چیز از مدلول اشتمال نداشته باشد و مادام که چیزی در تشخص نباشد مقررست که آن چیز را برای دیگری نتواند دانست و از ینجهة حیرت زده و سرگردان باشد شعر

بر تو نزدیک گرد این ره دور
هست مطلوب جانت اندر پیش
زانک اندیشه دورت اندازد
گر نشینی به پیشگاه حضور
اندرو می نگر از و مندیش
دوست با غیر در نسازد

و چون بطریق استدلال از جهت عدم مناسبت ذاتی میان دلیل و مدلول چنانچه در زعم ایشانست معرفت تام که موجب برد الیقین باشد البته حاصل نتواند شد فرمود که

گهی از دور دارد سیر معکوس

گهی اندر تسلسل گشته محبوس
دور توقف الشی علی ما یتوقف علیه است

و تسلسل استناد ممکن است در وجود خود بعلتی که مؤثرست در وی و استناد آن علت بعلت دیگر که در علت اول مؤثرست و هلم جرا الی غیر النهایه چون امکان تساوی وجود و عدم ممکن است پس البته جهت ترجیح احد طرفین بر دیگر طرف ممکن محتاج بعلت اگر چنانچه آن علت واجب باشد ثبت المدعی و اگر ممکن باشد خالی نیست که همان ممکن مفروض اولست یا ممکن دیگر اگر اول باشد دورست چه ممکن اول موقوف بممکن دوم شد و ممکن دوم موقوف بممکن اولست و اینست سیر معکوس و اگر آن علت ممکن دیگر باشد خالی نیست که سلسله احتیاج منجر بواجب می گردد یا نه اگر منجر بواجب شود فهو المراد و الا معلول ممکن دیگر باشد و آن ممکن دیگر معلول ممکن دیگر همچنین الی غیر النهایه میرود و اینست گرفتاری تسلسل چه هر چند فرض علل می کند بجایی نمی رسد شعر

دور باطل تسلسل است محال
چون لزوم تسلسل از جهة ترتب امور
اوست پس مبدا و بدوست مال

موجوده غیر متناهیه واقع است فرمود که چو عقلش کرد در هستی توغل
فرو پیچید پایش در تسلسل

یعنی چون عقل فلسفی در هستی که امور موجوده فی الخارج مرادست توغل کرد یعنی دور رفت بانکه ممکنی را موقوف بممکنی دیگر داشت و آن ممکن دیگر را موقوف بممکنی دیگر و باز آنرا بممکنی دیگر الی غیر النهایه سلسله تسلسل در پای فکرت فلسفی پیچید و بالضرورة بحکم و قضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه قایل گشت که واجب الوجودی هست چه اگر نباشد ازین دو باطل که دور و تسلسل است یکی لازم آید ازین استدلال او را معلوم گشت که واجب الوجودی باید که باشد فاما معرفت حقیقی که

علم بحقیقت حالست حاصل نشد چه آن معنی بنفی غیر میسرست نه باثبات هر چند موجودات بیشتر اثبات می نماید از توحید دورتر می افتد هر که حق را بوسیله اشیا می داند بحقیقت جاهلست فاما هر که اشیا را بحق داند او عارفست از حضرت رسالت علیه السلام پرسیدند که بما عرفت الله فرمود که عرفت الاشیا بالله یعنی حق را بحق دانستم و اشیا دیگر را نیز بحق دانستم شعر

ترک خود گو تا کند رحمت نزول
زیر که بگذارد و با کوی بسان
خویش را عریان کن از فضل ای فضول
زیر کی ضد شکستست و نیاز

چون معرفت چیزی از چیزی یا بمما ثلت در ذات تواند بود یا بمشابهت در صفات میفرماید

ولی حق را نه مانند و نه ندست
ظهور جمله اشیا بضدست

یعنی حق را در الوهیت ممانعی و مماثلی نیست بلکه در وجود شریک ندارد و بغیر او هیچ موجودی نیست تا بواسطه تضاد و مماثلت سبب ظهور حق گردد بلکه نور وجود واجبی شامل همه ذرات کاینات گشته و اجلی و اظهر جمیع مفهومات و بدیهیات وجود واحد مطلق است که از غایت ظهور و وضوح مختفی و مستتر می نماید شعر

ای تو مخفی در ظهور خویشتن
وی رخت پنهان بنور خویشتن

چون بحقیقت غیری نیست که واسطه و سبب ظهور حق گردد و الاشیا انما تتبین باضدادها مقررست چه اگر شب نباشد ندانند که روز چیست و اگر فقر نباشد معلوم نشود که غنا کدام است و اگر ظلمت نباشد نور را کی شناسد و علی هذا القیاس پس عدمیه ذاتی ما آینه وجود حقست شعر

جام گیتی نمای او ما ییم
که بما هر چه هست پیدا شد

و عجز و افتقار ما آینه قدرت و غنای حق است شعر

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مال داران بر فقیر آرند جود
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود
که در آنجا پای اشکسته بود
نقصها آیینهٔ وصف کمال
وان حقارت آینهٔ عز و جلال

و گفته اند که ضد و شبه شریک در صفاتست و ند و مثل شریک در ذات و بعضی گفته اند ضد و ند و مثل الفاظ مترادفه اند یعنی چون حق را شریکی در ذات و صفات نیست بلکه ذات و صفات جمیع مخلوقات عکس ذات و صفات آنحضرتست که در مجالی و مرایای کثرات عالم نمودن گرفته و ظاهر گشته است شعر

فطفوا اسواها و هی فیها تجلت
و ما هی الا ان بدت بمظاهر
مهر رخسار تو می تابد ز ذرات جهان
هر دو عالم پر ز نور و دیده نابینا چه سود

و دلیل هستی حق جز حق نتواند بود که هیچ گونه کثرت را بهستی او راه نیست و دلیل را از هستی ناگزیر است شعر

هم بچشم دوست دیدم چون جمالش جلوه کرد
کافتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود

و چون سالک راه الله از چهار میخ طبع و هوا خلاصی یابد و دیدهٔ دل او بنور وحدانیه مکحل و منور گردد و سر الله نور السموات والارض مشاهده افتد به بیند و بداند که هر که حق را باشیا خواهد که بشناسد بحقیقت جاهلست و عارف حقیقی آنست که اشیا را بحق داند و از دلیل روز مستغنی است چنانچه خلاف و عدم ظهور آن شی است فرموده که

شعر
مرد حق بین را نباشد احتیاجی با دلیل

چو نبود ذات حق را ضد و همتا
ندانم تا چگونه داند او را

چون عدم ضد و ندش موجب خفا
یعنی ذات حق را شابهی و مماثلی نیست چه هرچه هست همه اوست و غیر او موجود نیست و طلب دلیل ذات حق همچو طلب دلیل ماهی است بر وجود آب از حضرت شیخ جنید بغدادی قدس سره

پرسیدند ما الدلیل علی وجود الصانع فرمود که اغنی الصباح عن المصباح شعر

روز را نیست حاجتی بچراغ
روز خود دارد از چراغ فراغ

و بهائم بینا را در ادراک الوان باستدلال قوت لامسه چه حاجت افتد افی الله شک شعر

دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
گر دو چشم حق شناس آمد ترا
جملگی شبنم اگر چه درج ایم
غرق دریا ایم اگرچه قطره ایم
ولا لوجهه حجاب الا النور
فسبحان من لیس لذاته خفا الا الظهور
نهان ز چشم جهانی ز بس که پیدایی
حجاب روی تو هم روی تست در همه حال

چون دیدهٔ بصیرت فلسفی بنور مکاشفه و مشاهده منور نباشد و ذات حق را ضد و همتا نباشد تا موجب ظهور او گردد نداند که فلسفی حق را چگونه خواهد شناخت مگر که محض عنایت و هدایت الهی رهبر گردد او را از پندار هستی موهوم نیست گرداند و بهستی حقیقی خود متحقق سازد تا همه او بیند و غیری در میان نه بیند شعر

چون هرچه هست در همه عالم همه تویی
مانند در دو عالم از آنت پدید نیست

حضرت خواجه عبدالله انصاری می فرماید که اللهم تلطفت باولیائک فعرفوک و لو تلطفت باعدائک لما جحدوک چون ذات واجب را با ممکن مابه الاشتراک نیست که وسیلهٔ معرفت او گردد میفرماید که

ندارد ممکن از واجب نمونه
چگونه داندش آخر چگونه

ذات واجب وجود مطلق است و ذات ممکن عدم و دانستن چیزی بی آنکه نمونهٔ آن چیز در نفس داننده باشد محال است و هستی ممکن مجرد اضافت بیش نیست و ذات و صفات و افعال اشیا همه عکوس ذات و صفات و افعال الهی اند که در مرایای تعینات جلوه گری نموده و هر آینه در هر آینه

برنگ دیگر بر آمده اند و چون بعین العیان نظر کنی آنچه تو دلیل تصور کرده عین مدلولست و چیزی را عین دلیل نفس خود گردانیدن غیر جهل نیست چه دلیل می باید که اجلی و اظهر از مدلول باشد و عارف بحق کسی تواند بود که وجود اضافی وی در سطوت نور وحدت الهی فانی مطلق شده باشد و باقی ببقاء حق گشته و حق را بحق دیده و دانسته که لا یری الله الا الله و لا یعرف الله الا الله شعر

هرچه بیند حق در و بیند عیان
عارف آن باشد که از عین العیان
همچو خور در کاینات این روشنست
حق چو جان و جمله عالم چون تنست

فرمود که چون ممکن از واجب نمونه علامت و آثار ندارد پس واجب را بممکن بحقیقت نتوان شناخت چه دانستن چیزی بچیزی بآن چیز تواند بود که بینهما مشترک باشد و الا معرفت آن چیز بصفات سلبی تواند بود و بتعین که موجب معرفت تام نخواهد بود و ازین سخن معلوم می شود که دانش ارباب استدلال نه دانشی است که منجر بیقین گردد

ومن هذا قال ابو علی عند وفاته
یموت و لیس له حاصل
سوی علمه انه ما علم
ومن هذا قال امام الرازی
نهایة ادراک العقول عقال
و غایة سعی العالمین ضلال

چون ظهور جمیع اشیا موجوده بنور وجود واحد مطلق حقست می فرماید که

زهی نادان که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان

چون وجود ممکن پرتوی از نور خورشید عالمتاب ذات واجب الوجود که بقدر قابلیات و استعدادات فطری مظاهر ممکنه در صورت هر فردی از افراد تعینات جلوه گری کرده و هر جا بنوعی و خصوصیتی شانی روی نموده است و جمیع اشیا بنور آنحضرت ظاهر و هویدا شده اند و مثل شخصی که خواهد که

وجود واجب را بممکن بشناسد همانست که کسی آفتاب تابان در بیابان یعنی جایی که هیچ حجابی و حایلی نباشد بنور شمع طلب نماید علی الخصوص که نور آن شمع نیز بحقیقت مقتبس از آن آفتاب باشد شعر

که عالم پرست از این منظور
همه آفاق را گرفته این نور
گنج در پیش چشم و ما مفلس
یار در پیشگاه و ما مهجور

و چون نور تجلی الهی علی الدوام بر مجالی ذرات کاینات تابانست و غایت شدت ظهور آن نورست که سبب خفای وی گشته است اشارت بآن کرده میفرماید که تمثیل

اگر خورشید بر یک حال بودی
شعاع او بیک منوال بودی

یعنی اگر خورشید جهانرا حرکت و انتقال و طلوع و غروب و زوال و تغیر از حال بحال نبودی و اضائه و شعاع نوری علی الدوام بر یک منوال یعنی بیک نوع بودی بر خلاف آنچه حالیا می بینیم که واقع است

ندانستی کسی کین پرتو اوست
نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

یعنی هیچ کس معلوم نکردی که این روشنایی که در عالم است از پرتو آفتابست و نور عالم مستفاد از غیر است فاما چون تغییر و انتقال و طلوع و غروب واقع است معلوم کرده می شود البته از نور آفتابست معروفست که این معنی که روشنی از آفتابست ظاهر نبودی هیچ فرق و تمییز از مغز و اصل که آفتابست تا پوست و فرع که عالمست نبودی و پنداشتندی که عالم بنور خود روشنست و بجهة نورانیت محتاج بغیر نیست شعر

بر دل شکی شود اسرار
هر که راضی شود ز مغز بپوست

چون ایراد تمثیل را سبب آن بود که دوام ظهور و سطوت نور الهی است که موجب خفای حق گشته است میفرماید که

جهان جمله فروغ نور حق دان

حق اندر وی ز پیدایی است پنهان | جهان من حیث الذات ظلمت و

عدمست و هستی که در عالم می نماید فروغ و روشنی نور وجود حق است و دیگر در عالم غیر از یک حقیقت موجودی نیست و غیریت اشیا که می نماید مجرد اعتبار و نمود است چه بحقیقت چنانچه میان موجود و معدوم واسطه نیست میان وجود و عدم نیز واسطه نیست و وجود حق است پس عالم که غیر باشد البته عدم است و عدم لاشی محض است و چنانچه استتار موجب خفاست غایت ظهور نیز موجب خفاست غایت ظهور نیز موجب خفاست مثل شمس که در نصف النهار که غایت ظهور آفتابست از شدت ظهور نور او دیده ادراک ذات آفتاب نمی تواند کرد همچنین نور خورشید ذات احدیت از غایت

ظهور در پرتو خویش مخفی مینماید | شعر نور حق را نیست ضدی در وجود

تا بضد او را توان پیدا نمود | لاجرم ابصارنا لا تدرکه

و هو یدرک که بین تو از موسی وی که | چون مقرر شد که تغییر و انتقالات که

سبب ظهور نور خورشید گشته است میفرماید که | جو نور حق ندارد نقل و تحویل

نیابد اندرو تغییر و تبدیل | یعنی جون نور وجود حق علی التوالی

و التوالی تجلی شهودی در مرایای هیئات ممکنه منعکس و تابانست و فیض این تجلی هرگز از ذات کامل الصفات فیاض مطلق منقطع نمی گردد چه ذات واجب اقتضای این ظهور می کند و مقتضای ذات شی از آن شی جدا نیست فلهذا نقل و تحویل گرد سرادقات ظهور و اظهار آن حضرت راه نمی یابد و استجلا که تجلی شهودی مرادست از اقتضاآت ذاتیست پس هر آینه از ذات وی منفک نخواهد شد و مانعی غالب نیست که ذات باکمال او را تعالی شانه از مقتضیات خود بگرداند

شعر نشود نور ز آفتاب جدا | کی شود فیض منقطع ز خدا

کیست آخر کسی که بتواند | که ز ذات اقتضا بگرداند

و در نور الهی و تجلی نامتناهی تغییر و تبدیل نیست تا از آن معلوم شود که نور وجود ممکن پرتوی از آفتاب وجود واجبست که در مظاهر کونیه ظهور یافته است و وجود ممکنات مجرد وهم و خیالست و بنا بر عدم تغییر توهم کرده می شود که مگر اشیا را وجودی از خود هست فلهذا فرمود که

تو پنداری جهان خود هست دایم | بذات خویشتن پیوسته قایم

منشا این پندار چنانچه فرمود دوام ظهور نور تجلی الهی است بر وتیره واحد در صور تعینات و چون ارباب عقول ضعیفه تاب مشاهده نور آفتاب وجه حقیقی ندارند گمان برده اند که البته اشیا را وجود علیحده هست و قایل بقدم زمانی وجود عالم شده اند چه تخلف معلول از علت تامه جایز نیست و چون بمرتبه شهود نرسیده اند نمی دانند که وجود واجب که بصور مظاهر امکانیه برآمده و از غایت تشعشع ظهور نور وحدة الحضرت و تشعشع و انعکاس او موجودات متکثره نمودن گرفته اند و فرط اقدام عقول گشته تا هر یک را وجود علیحده تصور کرده اند و این معنی سبب

تنوع مذاهب و اختلاف اقوال گشته | شعر عقل از سر این سخن چنان دور

کان ذره ز آفتاب پر نور | هر طایفه بگفت و گوئی

واقف نشد ز تار مویی | چندین که نهان و آشکارند

این گفت و مگوی با تو دارند | چون مطلوب بحقیقت با از ما نزدیکتر

و از غایت قربست که دور می نماید و اطلاع برین معنی موقوف بنابود هستی طالبست پس چندانک ادله و براهین بیشتر بهم می آرد از مقصود خود دورتر می گردد و از ینجهت فرمود که | کسی کو عقل دوراندیش دارد

بسی سرگشتگی در پیش دارد | درین محل عقل قوت عاقله نظریه

مرادست که ادراک حقایق اشیا باستدلال می نماید و در استعلام هر مطلوبی می خواهد که معلومات مناسبه آن مطلوب پیدا سازد و بوسیله آن مبادی مجهول مطلوب معلوم نماید و این قوت را دوراندیش از انجهت فرمود که چنانچه سابقا گذشت این طریق معرفت موقوف بمقدمات بسیارست و آخر الامر آنست که وسیله معرفت تام نمی گردد چه طلب حاضر کردن سعی بر عبث است و هر که راه معرفت حق بطریق عقل مجرد رود البته سرگشتگی بسیار می باید کشید و عاقبت آنچه مقصود حقیقی خواهد بود مجهول بماند و لیس الخبر کالمعاینه بچشم انصاف نظر کن و ببین که گروه متفرقه که طرق معرفت ایشان منحصر بر استدلال است چه اقوال مختلفه و مذاهب متشتته در وجود واجب و ممکن باز اشتراک و اختلاف و عینیت و غیریت و حلول و اتحاد فرموده اند و فی الحقیقه پیش اهل الله که صوفیان صافی دلند آنست که هیچ کدام ازین طوایف مطلع بر حقیقت حال نگشته اند و از تعارض ادله و حجج سرگشته بیابان تحیر گشته اند شعر

هر کس بترانه درین کوی | دستان تو می زند بهر روی

اندیشه بتو چه ماند آخر | یا جز تو ترا که داند آخر

زنهار ز بحث قیاسی | غره نشوی بحق شناسی

چون توهم اثنینیت وجود واجب و وجود ممکن سبب گمراهی عقول فضول گشته است می فرماید که | ز دوراندیشی عقل فضولی

یکی شد فلسفی دیگر حلولی | مقررست که طلب کردن مطلوبی که

پیش طالب حاضر باشد البته موجب عیبست و بعد آن مطلوبست از طالب شعر

حق همی گوید مرا من با توام | من بهرزه گرد عالم می دوم

از دوراندیشیدن عقل فضولیست که وجود اشیا را غیر وجود حق تصور نموده اند و نسبت هر دو وجود با هم سبب آرای مختلفه گشته و هر طایفه بنا بر خصوصیت و مناسبت اقوال مسمی باسمی خاص شده اند جماعتی که بعلیت وجود واجب و معلولیت وجود ممکن قایل گشته اند ایشان را فلسفی می نامند و اشتقاق فلسفه از فیلاسوفست و فیلا محب را می گویند و سوف حکمت یعنی محب حکمت و گروهی که میگویند که حق بذات و صفات حال در نشاه انسان کامل می شود مثل نصاری در حکایت حضرت عیسی علیه السلام و نصیریه در باب مرتضی علی قدس سره العزیز و بعضی از صوفیه نادان ایشان را حلولی می نامند و بحقیقت موجب این مذاهب مختلفه توهم غیریت وجود واجب و ممکن است و ادراک توحید حقیقی جز بکشف و شهود متیسر نیست و نسبت عقل با مکشوفات همچو نسبت حواس است با معقولات که چنانچه حواس ادراک معقولات نمی توانند نمود عقل نیز

ادراک مکشوفات نمی تواند کرد شعر | ای برتر از آنکه عقل گوید

بالاتر از آنکه روح جوید | ای آنکه ورای این و آنی

کیفیت خویش را تو دانی | کس واقف تو بهیچ رو نیست

آنکس که ترا شناخت او نیست | هر که خواهد که بدلایل خدادان شود

هر چند تمهید مقدمات ادله و براهین زیاده تر خواهد نمود مقررست که از خود دورتر خواهد شد و موجب ازدیاد حیرت و ضلال خواهد بود شعر

ترک این سخته کمانی گو بگو | در کمان نه تیر پران بدن مجو

زانکه حقت اقرب از حبل الورید | تو فکنده تیر فکرت را بعید

علم تیرانداز بیت آمد حجاب … زانکه مطلوب تو بد حاضر بجیب
ای کمان و تیرها بر ساخته … صید نزدیک و تو دور انداخته
هر که دور انداز تر او دور تر … وز چنین گنج است او مهجور تر
هر که او دور است دور از روی تو … کار ناید فوت بازوی تو
ای بسا علم و ذکاها و فطن … گشته ره رو را چو غول راه زن

جون عقل از ادراک نور حق حقیقی عاجز است فرمود که

خرد را نیست تاب نور آن روی … برو از بهر او چشمی دگر جوی

یعنی جون خرد که عقلست بحکم و ما منا الا له مقام معلوم تاب وطاقت نور جمال حضرت ذو الجلال ندارد کسی که طالب دیدار عالم افروز آنحضرت باشد گو برو و از بهر مشاهده جمال دوست دیده دیگر بطلب که بدیده استدلال او را نمی توان دید و آن دیده که ادراک حق توان نمود دیده دلست که مسمی ببصیرتست و تا دیده بصیرت بکحل الجواهر ریاضت و سلوک و تزکیه نفس و تصفیه قلب و تجلیه روح منور نگردد مشاهده جمال دوست بطریق شهود نمی تواند نمود و این معنی باتفاق ارباب طریقت جز بارشاد کامل حق بین حق دان حاصل نمی توان کرد شعر

گر تو خواهی رفت راه ذو المنن … دست در فتراک ره بینان بزن
در دل عارف سر انکو جای کرد … وارهید از رنج و محنتها و درد
شد دل عارف بمعنی چون چراغ … گشت نورش را ز هر ظلمت فراغ
گر بدست آری چراغی را چنین … از تو یابد نور شمع شرع و دین

از جهت استقرار این معنی گفته شد که بطریق تصفیه مشاهده جمال آنحضرت توان نمود واقعه از حالات و مکشوفات خاصه این فقیر که در اثناء سلوک واقع شده بتمثیل آورده می شود تا سبب تشویق طالبان صادق گردد چون

واقعه

عنایت ازلی و هدایت لم یزلی این فقیر را بخدمت و ملازمت حضرت امام زمان مقتدای اهل ایمان قطب فلک سیادت و ولایت محور دوایر ارشاد و هدایت سید شمس الملة والطریقة والحقیقة والدنیا والدین محمد النوربخش قدس الله سره العزیز راه نمونی کرد و در سنه تسع و اربعین و ثمانمایه هجریه بشرف توبه که در طریق اولیاء الله متعارفست و تلقین ذکر خفی مشروط بشرایط مشرف شدم و در ملازمت ایشان بسلوک و ریاضت و توجه و باحیاء لیالی بامر آنحضرت مشغول می بودم و مواظبت بذکر و فکر می نمودم تا ببرکت ترک و تجرید و سلوک بارشاد کامل آینه دل این فقیر بنور الهی صفای حاصل کرد یکشبی بعد از احیاء اوقات این فقیر را غیبتی دست داد دیدم که تمامت روی زمین گلزارست و مجموع گلها که از نازکی و بزرگی شرح آن نتوان نمود شگفته و عالم بحیثیتی پر نور و روشن است که دیده طاقت دیدن آن شعاع ندارد و این فقیر بیخود و دیوانه ام و در میان چمنهای گل می دوم و فریاد و نعره مجنونانه می زنم در اثنای آن حال روی باسمان کردم دیدم که تمامت آسمان آفتابهای درخشنده است چنانچه از بسیاری آفتاب روی آسمان پوشیده شده و نور ایشان بنوعی درین عالم می تابد که وصف آن نمی توان کرد چون چنین دیدم دیوانگی من زیاده تر شد و شیدایی و بیخودی غلبه نمود ناگاه دیدم که شخصی نورانی آمد و باین فقیر می گوید که می خواهی که خدا را ببینی گفتم که بلی من چنین که می بینی دیوانه دیدارم و غیر ازین مقصودی ندارم بمن گفت که باز گرد دیدم که او در پیش شد و بتعجیل میرود و این فقیر نیز در عقب ایشان روانه شدم و همچو ایشان میدویدم ناگاه در اثنای آن رفتن بهمان حالت این فقیر را بخاطر آمد که این در خوابست که می بینم و بغایت ترسان

و لرزان شدم که مبادا بیدار شوم و همچنان آن شخص بتعجیل میرفت و این فقیر در عقب او میرفتم ناگاه عمارات پیدا شد تمام از جواهر نفیسه و درین عمارات در آمدیم و در میان آن عمارات طاق و ایوان بود از طلا و جواهر و از غایت بزرگی اطراف آن طاق پیدا نبود آن شخص که دلیل بود روی باز پس کرد و گفت اینست نظر کردم دیدم که نور تجلی الهی بعظمتی هرچه تمامتر ظاهر شد چنانچه کمیت و کیفیت وصف آن نمی توان کرد چون این فقیر را نظر بر وی افتاد همه اعضاء و جوارح این فقیر از هم فرو ریخت و فانی مطلق و بی شعور شدم و هم در آن واقعه دیدم که باز با خود آمدم و باز نگاه کردم و جمال با کمالش مشاهده نمودم باز فانی محض و محو مطلق شدم آنگاه از آن حال بخود آمدم شعر

شرح آن حالت نیابد در صفت … گر بگویم صد هزاران معرفت
آن معانی کو شود مکشوف دل … کی در آید در عبارات و سجل
بحر اندر کوزه کی گنجد بگو … حال کامل برترست از گفت و گو
در نیابد جز قدم راز قدم … چیست با دید قدم شرح قلم
آنچه می بیند قدم یک دم بحال … کی نویسد خود قلم پنجاه سال
وصف حال خود از آن گفتم که تا … بو که ره یابی بسر اولیا
می نیفزاید عبارت جز حجاب … سر معنی کی بگنجد در کتاب

چون مانع ادراک نور وحدت حقیقی هر طایفه را مرضی خاص است که بر دیده بصیرت ایشان طاری شده است و موجب قصور رؤیت یا عدم رؤیت ایشان گشته اشارة بآن نموده می فرماید که

ز وحدت دیدن حق شد معطل … دو چشم فلسفی چون بود احول

احول آن را می گویند که یک چیز را دو بیند چون حکیم فلسفی وجود ممکن را غیر وجود واجب اعتقاد کرده

و یک حقیقت را دو تصور نموده است و ندانسته است که نور وجود که بر اعیان ممکنه تافته همان نور وجود واجب است و غیر یک وجود مطلق موجودی دیگر نیست لاجرم وحدت حقیقی حق ندیده و از ذوق شهود توحید محروم گشته است شعر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت … گو برو کو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندانکه افزون میدود … از مراد دل جداتر می شود

چه مطلوب او پیش او حاضرست و او مطلوب را مهروب انگاشته و دوست را در خانه گذاشته سر در بیابان امکان نهاده و گرد عالم میدود و نشان دوست میطلبد شعر

این طرفه بین که یار در آغوش و من چنین … در جست و جوی او بجهان گشته ام دوان
نقش دوبینی نمود ولی جز یکی نبود … این اختلاف صورت و معنی و جسم و جان

و دو چشم فلسفی را احول گفتن اشارت بدانست که در ظاهر و باطن وحدت حق ندید بلکه در هر دو جانب شریک اثبات کرده چه در باطن اثبات مجردات کرده و در وجود و صفات سلبی قایل بغیریت و شرک شده و در ظاهر مادیات و جسمانیات اثبات نموده و در وجود غیر و شریک داشته است و ادراک نکرده که یک ذات و یک حقیقت است که بحکم تجلی اسم الظاهر در جمیع مظاهر ظهور کرده و نقش همه بر آمده و در دار وجود غیر او دیاری نیست شعر

با تو است آن یار دایم از تو یکدم دور نیست … گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست
دیده بگشا تا به بینی آفتاب روی او … کافتاب روی او از دید با مستور نیست
لیک روپوش را بنور روی او دیدن توان … گرچه مانع دیده را از دید نش جز نور نیست

چون در ظاهر و باطن غیر آنحضرت چیزی نیست می فرماید که

ز نابینایی آمد رای تشبیه … ز یک چشمی است ادراکات تنزیه

شرکت

مشبهه طایفه اند که قایل بران شده اند که حق مانند جسمی است و بجهت فوق و
مماس عرش است و بعضی گفته اند که محاذی عرش است نه مماس و تنزیه ذاتی حق ننموده اند
و منحصر در تشبیه داشته اند و منشاء رای این جماعت نابینایی است چه از
تنزیه غافلند و می گویند که حق در ذات یا در صفات یا در هر دو مانند اجسام
و ذات و صفات اشیا غیر ذات و صفات حق است پس مطلق در
ذات و صفات تشبیهی و تنزیهی توحید حق ندیده اند و تنزیه تقدیس ذات
حق است از صفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقا و منزه را یک چشم خوانند
زیرا که ذات حق بصفت تنزیه دانسته است فاما از حیثیت ظهور در مظاهر
ندیده و ندانسته است و منزه تنها و مشبه تنها بحقیقت از معرفة الله قاصر است
و آنکه میان تشبیه و تنزیه جمع کند و گوید که حق از جمیع تعینات بحقیقت واحده
که ذات معرا از صفات است منزه است چه دران مرتبه غیریت و اثنینیت
ملاحظ نیست و حق مشبه بجمیع تعینات است ازان رو که اوست که ظاهر
بصورت هر شی شده و تجلی بنقش هر متعین کرده است آن کسی است که
عارف بالله و بهر دو چشم بیناست شعر

فان قلت بالتنزیه کنت مقیدا
وان قلت بالتشبیه کنت محددا
وان قلت بالامرین کنت مسددا
وکنت اماما فی المعارف سیدا

و چون بحکم کل یوم هو فی شان هر لحظه
و هر نفس حق را شیونی و ظهوری دیگر است که تکرار در تجلی الهی واقع نیست بیت

تناسخ زان سبب شد کفر باطل
که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

جماعتی بران رفته اند که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زوال و عدم بر
او طاری نمی گردد پس لابد است آن روح را از مظهر جسمانی عنصری که
قیام آن روح بآن مظهر باشد و هر وقت که آن مظهر متلاشی و خراب گردد

باشد

باید که مظهر عنصری مستوی دیگر که بی انقطاع متعلق باو گردد چه تناسخ
انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد
خواه ادنی همچو کتابی که از صفحه انتساخ بصفحه دیگر نمایند
و این که گفته شد مذهب تناسخ است و این مضله منشعب بچهار شعبه
شده و تفصیل آن ان شاء الله بعد ازین بیان کرده شود و شیخ میفرماید که
تناسخ ازان جهت کفر و باطل گشته که از تنگ چشمی حاصل شده و وسعت
میدان فیض و ظهورات الهی ندیده اند و تنگ چشمی این طایفه انواع است
اول آنکه اعتقاد کرده اند که ابدان که مظاهر ارواح اند منحصر در اجسام
مادیه اند و از ابدان مکتسبه مثالیه برزخیه غافلند و بمجازات اعمال
بطریقی که موعود انبیا علیهم السلام است قایل نشده اند دوم آنکه
چون قایل بر آنند که نفوس قدیمه اند منحصر در عدد متناهی می گویند که
علی الدوام همان نفوس مکرره اند که با بدان متنوع متعلق می شوند
و ندانسته اند که هر لحظه حق را شیونی و ظهوری بنوعی دیگر است و هر نفس
بتجلی دیگر متجلی می گردد و تکرار در تجلی الهی واقع نیست که لا تجلی فی
صورة مرتین و لا فی صورة لاثنین شعر

بر آینه دیده و دل اهل دلانرا
ز جلوه بی پایی رسد آمانه بنگر
خود آینه در دو جهان حسن ترا نیست
در گاه تجلی بجز از دیدهٔ نظار

و از عموم فیوض الهی که آنا فآنا
بر ذرات موجودات فایض است غافلند سیوم آنکه چون از ریاض
قدس نسیمی بمشام جان ایشان نرسیده و روح ایشان روح عالم تجرد
و اطلاق ندیده است نفی استقلال ارواح قدسی نموده اند و متقید
افتقار باجسام عنصری داشته اند و حقیقت حال در نیافته اند که ارواح

باقیند و بجهت بقا احتیاج باجسام مادی ندارند شعر

آن تویی که بی بدن داری بدن
پس چرا ترسی ز جان بیرون شدن

چون نهایت کمال معرفت عرفا آنست که هرچه بینند حق بینند و غیر او
موثر موجودی ندانند می فرماید که

کسی کو را طریق اعتزالست
چو اکمه بی نصیب از هر کمالست

معتزله طایفه اند که منسوب باسلام اند
و از اصول مذاهب این جماعت یکی آنست که لقاء حق را منکرند و می گویند که
در دنیا و آخرت دیدن حق ممکن نیست دیگر می گویند که بنده خالق افعال
خود است دیگر قایل باثنینیت مبدا افعال شده می گویند که نیکی از حق است
و بدی از نفس دیگر اعتقاد ایشان آنست که مرتکب کبیره نه مومن است
و نه کافر و منزلت بین المنزلتین اثبات می کنند و مشهور است که واصل ابن
عطا که مقدم این جماعت شاگرد شیخ حسن بصری بوده و یک روز در مسجد
با شاگردان دیگر این حکایت می کرده که مرتکبان کبایر نه کافرند و نه مومن
و اثبات منزلة بین المنزلتین میکرد شیخ حسن این سخن بشنید و فرمود که اعتزل
منا واصل ابن عطا یعنی از ما جدا و دور شد زیرا که قایل گشته بچیزی که نه بر طبق
معتقدات ماست و ازان سخن این اسم معتزله برین فرقه ماند شیخ درین بیت
میفرماید که همچنانکه کور مادرزاد قابلیت رویت اشیا ندارد و معالجه پذیر نیست
طایفه معتزله از رویت حقایق اشیا که کمال نفس انسانی بآنست محرومند
و کوری بصیرت ایشان را باکمهیت تعبیر نموده زیرا که بهیچ نوع معالجه پذیر
نیست و اکمه کور مادرزاد است که هرگز هیچ ندیده و مطلقا اصول معتقدات ایشان
که معتزله اند مخالف اعتقاد اهل ذوق و وجدانست چه آن طایفه مطلقا منکر
لقاء الله اند و سالک طریق تصفیه و تزکیه هم درین عالم بمقامی می رسد که

فصل

مشاهده نور تجلی الهی بدیدهٔ معنی می نماید شعر

چو دیده باز کشادم جمال رخسارش
چو آفتاب ز ذرات کون پیدا بود
چه التفات بگفتار منکران لقا
مرا که دیدهٔ جانم بدوست بینا بود

و نهایت مرتبه قوت عملی نفس ناطقه انسانی باتفاق دانایان حصول
مشاهده جمال الهی است دیگر آنکه کمال وجدان ارباب کشف و شهود آنست
که غیر حق موجودی نیست فکیف که قایل شوند که آن غیر خالق افعال است
یا مبدا اثر است و خدا را هم شریک در افعال ثابت دارند شعر

قصهٔ کوران به پیش مردم دانا مگو
پیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن
چون یقین آمد رها کن قصهٔ شک و گمان
چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن
کفر و ایمان با اهل کفر و ایمان واگذار
باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن

چون غایت کمالات نفس انسانی آنست که نور خورشید توحید حقیقی الهی ابر
تقلید غیریة اشیا از پیش دیدهٔ بصیرت وی دور کرده اند می فرماید که

کلامی کو ندارد ذوق توحید
بتاریکی درست از غیم تقلید

کلامی آن طایفه اند که منسوب بعلم کلامند و کلام عبارت از معرفة
عقاید است بادلهٔ عقلیه موید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی
در نیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیدهٔ مکاشفه ندیده و راه
معرفت الهی بپای استدلال رفته و آنچه از دلایل نقلی بایشان رسیده
بتقلید فرا گرفته و بحقیقت آن مطلع نگشته اند بواسطهٔ ابر تقلید در تاریکی
شکوک و شبهات مانده اند و بنور تحقیق و یقین نرسیده اند شعر

علم تقلیدی وبال جان ماست
عاریه است و ما نشسته کان ماست
علمهای اهل دل حمالشان
علمهای اهل تن احمالشان

جون قصور هر طایفه از طوایف در رویت نور جمال وحدت اطلاقی حقیقی
بیان نمود بسبیل عموم میفرماید که

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر
که از ظاهر نه بیند جز مظاهر

رمد مرضی است از امراض العین که هرگاه
که آن مرض بر چشم طاری می شود دیده از ادراک اشیا قاصر است و حاجبه
می باید نمی تواند دید میفرماید که دو چشم ظاهر و باطن اهل ظاهر یعنی جماعتی که
بحکم مظهریت اسم الظاهر احکام ظاهر بر ایشان غالب است و از سرحد علوم
ظاهره که نسبت با علوم باطنه که علوم مکاشفه است قشر است در نمی توانند
گذشت و بمغز علوم نرسیده اند و از لذت شهود محروم مانده دیده بصیرت ایشان
مرمد است و ادراک اسرار غیبی نمی توانند نمود زیرا که از ظاهر ممکنات
همین مظاهر می بینند و حق را که متجلی باسم الظاهر درین مظاهر است نمی بینند
و نمی دانند که اوست که بصورت همه جلوه گری نموده و باسم النور در هر
مظهری ظهور خاص یافته و هرچه هست اوست شعر

قد تجلی العشق فی کل المجالی فانظروا — از پس هر ذره تابان گشت مهر روی او
فی مرایا کل عین قد راینا عینه — فافتحوا اعینکم حتی تروا ما تبتغوا
یار پیشت حاضر و تو از خودی غایب ازو — با خود آ آخر چه گم کردی که می جویی بگو

جون معرفت هر طایفه بقدر قابلیت و استعداد ایشانست فرمود که

از او هر چه بگفتند از کم و بیش
نشانی داده اند از دیده خویش

جون معرفت و رویت هر طایفه بلکه هر فردی خواه بدلیل و خواه بکشف البته
بقدر قابلیت و استعداد فطری او تواند بود که اعطی کل شیء خلقه ثم هدی
اشارت بدانست چه ازین خلق مراد استعداد است که حق بتجلی اول بر اعیان
ممکنه افاضه نموده و هدایت در ثم هدی رفع حجابست میان حق و بنده بتعلیم یا بتعیین

تا حق را در صورت معتقد خود مشاهده نماید شیخ درین بیت می فرماید که
طوایف مختلفه در معتقدات هر چه از حق گفته اند و هر صفت که بذات آنحضرت
منسوب داشته اند از کم و بیش زیرا که بعضی را دانش بحق زیاده از بعض
دیگرست و لکل درجات همه نشان از دیده خود داده اند و هر چه ایشان
دیده اند همه در خورد استعداد و قابلیت ایشانست زیرا که تجلی حق بر بنده
بقدر قابلیت بنده است شعر

آنچه مرا طاقت و اندازه بود
وصل باندازه آن دیده ام

و تفاوت وصف قابلیت آنست
که بسبب تنوع تجلیات الهی گشته و الا ظهور حق نسبت با جمیع اشیا
علی السویست و بجهت اختلاف مشاهده که بواسطه اختلاف استعدادات
هر طایفه روی نموده هر یک خدایی را که معتقد آن دیگرست منکرست و حقیقت
حال آنکه خدای همه یکی است و اثنینیت را در حریم عز آنحضرت راه نیست که
الهکم اله واحد فاما عارف آنست که حق را در جمیع صور مشاهده نماید و بهیچ
صفت و تعیین و نسبت او را مقید نسازد شعر

رخ نمودست بمن ذره — کش نه در آن ذره نشان دیده ام
من نبینم که جز او نیست هیچ — تا تو نگویی که یگان دیده ام

جون هر کسی را نظر بر مرتبه از مراتب ظهورات و شیونات آنحضرت
افتاده و موجب اختلاف مشاهده ایشان گشته و از سریان ذات متعالی
او در جمیع کثرات موجودات غافلند و از حقیقت حال خبر ندارند میفرماید که

منزه ذاتش از چند و چه و چون
تعالی شانه عما یقولون

یعنی ذات حق منزه از کم و ماهیت و کیفیت است و او را با هیچ شیء نسبتی نیست و هیچ
شیء را نیست و جون تقیید و حصر را بر امن سرادقات ظهور و اظهارش راه نیست

هم با او نسبتی نه زیرا که در [illegible] شیء

هر آینه ذات کامله از معتقدات و مقولات طوایف شتی منزه و مقدس
و متعالیست شعر — گر عیان خواهی نهان آنگه بود
در نهان جویی عیان آنگه بود — ور بهم جویی چو بیچونست او
آن زمان از هر دو بیرونست او — و از غایت شمول فیض عامش

با همه اشیاست نه بمقارنه زیرا که غیر او چیزی نیست که مقارن او شود و
هر چه هست همه باو موجودند و بی او معدوم اند و از آن روی که او بر همه اشیا
تجلی نموده اضافه وجود بر اشیا کرده اند و جون اسقاط این اضافه
نموده شود همه اشیا معدوم اند و بفکر و عقل هرگز این معنی دریافته نمی شود
و او از روی تحقق و ثبوت اظهر همه اشیاست حتی که بعضی قایل بدان
شده اند و از روی حقیقت و ماهیت اخفی از جمیع اشیاست از این جهت حضرت
رسالت علیه السلام فرمود که ما عرفناک حق معرفتک شعر

برتر ز چند و جون جبروت جلال او — بیرون ز کون و کن صفت لایزال او
نگذشت و نگذرد نظر هیچ کاملی — گرد سرادقات جلال و جمال او

و قوام جمیع اشیا باوست چه اگر وجود نباشد هیچ شیء در عقل و خارج
موجود نیست و او مقوم همه است بلکه عین همه است جرا که اوست که
تجلی بر جمیع مراتب موجودات نموده و بصورت همه ظاهر گشته است و
هیچ شیء در عقل و خارج متحقق نمی گردد الا بوجود حق و او محیطست بجمیع

اشیاء

خواه در علم و خواه در عین شعر — هستی تو بی همه بیان آنست

در دانشش کس نیابد این هست — آنجا که حریم بی نیازیست
اندیشه ما خیال بازیست — دری که بجان نمی توان سفت
پی بی بزبان کجا توان گفت — داگر توفیق الهی رهبر گردد ببین

انصاف نظر کنی و منظورات ظهورات او در مراتب مشاهده نمایی
یقین بدانی که هر طایفه از طوایف مختلفه هر چه در معرفة الله گفته اند و
اعتقاد نموده اند همه را جهت راستی هست و هر کس را نظر بر مرتبه افتاده
فاما از انجهة که او را بجمیع مراتب مشاهده ننموده اند و منحصر بر آنچه مشهود
هر یک شده است داشته اند و از حقیقت حال که سریان آنحضرت
در همه غافلند منع لازم آمده و ذات حق از آن اعلاست که عقل و فکر و
دلیل و قیاس احاطه او توانند نمود چه آنچه تو وسیله معرفت آنحضرت
خواهی ساخت بحقیقت هم اوست که بصورت آن وسیله ظاهر و متجلی
گشته است و غیر او چون هیچ موجودی نیست لاجرم دلیل او جز او نتواند بود
که لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم و نهایت روش سالک راه طریقت
جز این نیست که در تجلی حق محو و متلاشی گشته بعد مبتدء اصلی خود باز گردد شعر

منتهای سیر سالک شد فنا — نیستی از خود بود عین بقا
در حقیقت آن زمان عارف شوی — گز خودی خود بکل بیرون روی
جون نماند این نیست هستی نما — هست مطلق را ببینی در بقا

جون در اول سوال از مطلق فکر بود و در جواب اشارت بحقیقت فکر
باصطلاح طوایف کرده شد تا بیان از فکری که شرط روندگان راه طریقتست
استفسار نموده میفرماید که سوال

کدامین فکر ما را شرط راهست
جرا که طاعت و گاهی گناهست

سایل می پرسد که کدامست آن
فکر که شرط راه طالبان و سالکان راه حق است و وسیله قرب آنحضرت
می گردد و سبب چیست که فکر که طاعت و مامورند بآن و گاهی گناهست و نهی
از آن کرده اند جون درین سوال بهر دو قسم فکر اشارت کرد شیخ میفرماید که جواب

دو الا فکر کردن شرط راهست ... ولی در ذات حق محض گناهست

اقتباس این جواب از حدیث حضرة ختم محمدی علیه السلام نموده که تفکروا فی آلاء الله و لا تتفکروا فی ذات الله یعنی تفکر و اندیشه در نعمت حق کنید و در ذات حق تفکر مکنید و مراد با آلا اسما و صفات و افعال الهی است که منشا جمیع نعمتها ظاهره و باطن اند و افاضه وجود و کمالات بر ذرات موجودات نموده اند و بامداد و وسیله این آلات اشیا از نیستی بهستی آمده اند و هر یک در خور استعداد خود اخذ نعم فیض صوری و معنوی نموده اند و تفکر درین نعمت شرط راهست چه سالک را از مرتبه غفلت بمقام انتباه می کشد و موجب ادا حقوق شکر این نعم غیر متناهیه میگردد زیرا که شکر آنست که نعمت را آینه منعم سازند و کفر آنکه از نعمت بمنعم نپردازند و شکر نعمت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم سبب زیادتی کمالات و معرفت میگردد شعر

شکر نعمت نعمت افزون کند ... شکر نعمت واجب آمد در خرد
نعمت آید پیش تو علت شود ... صد هزاران گل ز خاری سر کند
طعمه در بیماری قوت شود

ولی در ذات حق محض گناهست فکر در ذات الهی گناه محض است چه شمول و سریان ذات متعالیه از آن اتم و اعلاست که در دار وجود غیر او دیاری توان یافت تا وسیله معرفت او گردد چون تفکر در ذات موجب ضلال و حیرت می شود و نزدیک او مستکبر اند فرمود که

بود در ذات حق اندیشه باطل ... محال محض دان تحصیل حاصل

چون ذات حق عبارت از هستی مطلق و دلیل را از هستی گزیر نیست پس هر چیزی که در ذهن یا در خارج تصور آن نمائی و وسیله و واسطه معرفت حق سازند ذات او تعالی شانه پیشتر از آن چیز

حاضر و حاصلست چه عام ظاهر تر از خاص است پس تفکر در ذات حق تحصیل حاصل باشد و این باطل و محالست وجه دیگر آنکه معرفت حق تعالی ذوات را فطری است که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی و ادراک فطری قابل تفکر نیست زیرا که تحصیل حاصل محال و باطل است بلکه تفکر حجاب آن ادراک می گردد فلهذا فرمود لا تتفکروا فی ذات الله و محل تفکر ادراک ادراکیست بواسطه آیات نه نفس ادراک و از جهة تفکر را حواله با آیات فرمود که تفکروا فی آلاء الله و یتفکرون فی خلق السموات و الارض و قل انظروا فی ملکوت السموات و الارض شعر

دانش حق ذوات فطریست ... دانش دانش است کان فکریست
در ازل از چه کردی استدلال ... که بلی گفته جواب سوال
حاضری کز طلب شود پنهان ... دیدن آن بسعی و جد نتوان
چون هستی او تبارک و تعالی پیدا تر

از همه هستیهاست که او بخود پیداست و پیدایی هستیهای دیگر باو ست و بنفس همه اوست که ظاهر گشته است میفرماید که

جو آیات است روشن گشته از ذات ... نگردد ذات او روشن ز آیات

آیات جمع آیت و آیت علامت و نشانه را می گویند و مراد باین آیات افعال و صفات و اسما اند که نزد مستدل دلایل اند و چون هویدایی اسما و صفات بنور ذات است زیرا که منشا همه اوست و البته مصدر نور که چشمه خورشید ذات مراد است روشنتر از پرتو است که اسما و صفات و افعالست پس ذات با آیات مبرهن و هویدا نمی گردد زیرا که نور غالب بنور ضعیف کما هو حقه شناخته نمی شود بلکه نور ضعیف بنور غالب باید دانست و نزد محققان انست

کتابخانه مجلس شورای ملی

که هر که ذات را باسما و صفات و افعال خواهد که بداند مثل شخصی است که در خواب خیالات چند می بیند که غیر مطابق واقع است و هر که اسما و صفات و افعال بذات می داند از آنکه بطریق شهود بمقام اطلاق ذاتی وصول یافته و بمراتب اسما و صفات تنزل نموده است و دیده که ذات با کمال اوست که هر جا بصفتی و اسمی ظاهر گشته است همچو شخص بیدار است که مشهود حقیقی را می بیند که مطابق واقع است شعر

وذکری بها رویا توسن بجنة ... و بی ذکر اسمایی تیقظ رویة
و عارفه بی عارف بالحقیقة ... کذاک بفعلی عارف بی جاهل

و چون بحقیقه نظر کنی هر فرع از ذرات موجودات آیتی از آیات الله است که دلالت بر وجود آنحضرت می کند شعر

ففی کل شیء له آیة ... تدل علی انه واحد

و همه بنور تجلی او منور گشته اند و باو نموده شده اند و ذات آفتاب بسبب پرتوی که بر زمین و دیوار افتاده بحق المعرفة دانسته نمی شود بلکه نظر در دلیل کردن موجب بعد است از مدلول و ذات او محتاج دلیل نیست بلکه دلیل محتاج اوست شعر

دور از آن شد باطل اعتبار ... دود آن نارم دلیلم من بر د
جز که نور آفتاب بی مثیل ... خود نباشد آفتابی را دلیل

جون تجلی ذاتست که من حیث الاسما و الصفات سبب ظهور اشیا شده است میفرماید که

همه عالم بنور اوست پیدا ... کجا او گردد از عالم هویدا

یعنی جمیع اعیان موجودات ممکنه بنور حق یعنی بتجلی او پیدا و روشن گشته اند و بواسطه تجلی او بصورت اشیاست که نسبت وجود باشیا کرده اند و بحقیقت غیر حق هیچ موجودی نیست و جمیع اشیا باو نموده شده اند و هیچ شی سبب ظهور او نمی توانند بود

چه هیچ چیز غیر او نیست تا وسیله هویدایی او گردد شعر

هم تو یی ای قدیم فرد اله ... وحدت خویش را دلیل و گواه
نیست اندر یقین مجال گمان ... بود انی الله شک بر ایشان خوان

هر چند نمود ذره بنور آفتاب است فاما ذره سر رشته را بجا مرتبه آنست که آلت و وسیله ظهور آفتاب گردد که ما للتراب و رب الارباب چون تجلی نور ذات که موجب محو تعینات می شود فرمود که

نگنجد نور ذات اندر مظاهر ... که سبحات جلالش هست قاهر

بدان که چنانچه تجلی حق باسما و صفات سبب ظهور تعینات و کثرات است چه حق بتجلی اسمایی بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ همه نموده است نور تجلی ذات الهی است که موجب رفع تعینات و اضمحلال کثرات است و این تجلی ظهور حضرت باسم الماحی و القهار و المعید و الممیت که از اسما جلالیه اند و جلال مطلق عبارت از قهاریة حق است مر جمیع اشیا را بافنا در هنگام تجلی ذات تا هیچ شی نماند که مشاهد جمال مطلق آنحضرت گردد شعر

و این یبقی اذا اتجلی ... بلی کونی بعود اذا تولی
اگر زروی بر انداز د نقاب صفات ... دو کون سوخته گردد ز تاب پرتو ذات
بپیش نور تجلی ذات محو شود ... جهان که هست عیان گشته از فروغ صفات
دلا نقاب بر افکن زروی او هر کس ... بگر که سوخته گردی در آتش سبحات

پس میفرماید که بچگونه عقل و علم وسیله معرفت آنحضرت توانند شد که بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا نور ذات در مظاهر گنجایی ندارد زیرا که تجلی ذات که ظهور بصفت اطلاقست مقتضی آنست که کثرات و تعینات که نقاب وجه وحدت اطلاقی بود مرتفع گردد و فانی شود

زیرا که سبحات جلالش یعنی انوار عظمت و کبریای حق قاهرست و غیرش
نقش غیر بر صفحهٔ هستی نمیگذارد و درین مقام نه عقل می ماند و نه عاقل
و نه از مستدل اثر توان یافت و نه از دلیل شعر

نیاید ذات او هرگز بدیدار — چو آید عاشق مسکین نباشد
اگر مطلق شوی مطلق به بینی — مقید جز مقید بین نباشد

و هرکه بطریق حال و شهود بدین مشهد رسیده بحقیقت این سخن پی برسد که
واذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم مناسب این معنی واقعهٔ
از حالات خود ذکر کرده می شود تا موجب ازدیاد یقین ارباب صدق گردد
در سنه اثنین و خمسین و ثمانمایه در ایام اربعین که معتکف بودم در حالت غیبت
دیدم که در هوا میروم و بر بالای شهری معظم سیران میکنم و تمامت آن شهر
پر از شمع و چراغ و فانوس و مشاعلست و عالم چنان منورست که شرح
آن نمی توان کرد یکبار از هوا روی بجانب آسمان کرده سیران نمودم و
باسمان اول رسیدم دیدم که من عین آن آسمان شدم و عجایب و غرایب بسیار
دران مرتبه مشاهده نمودم باز از آنجا باسمان دوم رفتم و باز عین آن آسمان
دوم شدم و اسرار غریب برمن منکشف شد و همچنین تا هشت آسمان عروج
نمودم و بهر آسمان که میرسیدم عین آن آسمان می شدم و عجایب و غرایب
بی نهایت مشاهده می شد آنگاه دیدم که در عالم نورانی لطیف سیران
می نمایم و حضرت حق بصورت نوری کم و کیف تجلی نمود و از عظمت و هیبت
آن تجلی آتش در تمامت موجودات افتاد و مجموع عالم بسوخت و ناچیز شد
آنگاه آتش در این فقیر افتاد و سوختم و فانی مطلق شدم بعد از آن دیدم که
هم دران عالم بخود آمدم و مست و بیخود فریاد و نعره زنان این بیت

واقعه

کنان

می خواندم

می خواندم شعر

ای ساز من ای سوز من که بیمنت یار دگر — ای شاه عالم سوز من وی ماه جان افروز من

باز حضرت عزت عز شانه بصفت
تجلی نمود و همچو اول از هیبت آن تجلی آتش در عالم افتاد و تمام بسوخت
و این فقیر نیز کلی سوختم و محو مطلق گشتم و باز همانجا بخود آمدم و همان
آن بیت می خواندم و باز حضرت حق جل و علا تجلی می نمود و همه عالم سوخته
می شد و این فقیر نیز می سوختم و نیست می شدم شعر

ذات پاک او چو از صفات — هر زمان کردی تجلی بی جهات
جملهٔ ذرات می گشتی فنا — باز پیدا می شدی اندر بقا
آنچه بر جان و دلم شد منکشف — فهم و ایمان کو که گردد معترف

و بی حد و نهایت اینچنین احوال دست داد چون از ان حالت باز آمدم
دیوانگی و بیخودی بحیثیتی استیلا یافت که مسلوب العقل شدم و جامه چاک
و بیخود می گشتم و چندین روز آن مستی و بیخودی باقی بود تا بحسن ارشاد
امام زمان از ان سکر بصحو آمدم شعر

آنچه دیدم من بچشم دل عیان — نیست ممکن صد یکش کردن بیان
زانکه نا محدود ناید در حدود — بحر مطلق چون در آید در قیود
چون حجاب ذات می گردد صفات — از صفت کی کشف خواهد گشت ذات
چون نور ذات موجب فنا مظاهر

هر آینه که دیدهٔ عقل دور بین از ادراک مشاهدهٔ جمال مطلق ذات عاجز باشد
و بنظر و استدلال پیرامن حریم عزت ذات نتواند گشت فلهذا فرموده که

رها کن عقل را با حق همی باش — که تاب خور ندارد چشم خفاش

یعنی چون معرفت حق بوسایل و دلایل حاصل نمی شود پس عقل و سیله جو را
رها کن که عقل از ادراک این شهود همچو طبیعت ناموزونست نسبت

با موزونات مثل شعر و موسیقی و پیوسته با رشاد کامل بیاد حق باش و یکنفس
از یاد دوست غافل مباش تا بواسطهٔ تخلیه سر از غیر آیینهٔ دل از زنگ
کثرات مصفا گردد و مجلای تجلی الهی شود و سالک بصفای قلب بمقامی
برسد که تعین و هستی مجازی وی در پرتو نور ذات محو و متلاشی گردد
و بعد از فنا از هستی موهوم ببقا حق متصف شود و حق را بحق مشاهده نماید
بی وسیلهٔ آلت معرفت تامه با تعلق کلی حاصل شود شعر

بکجند بعقل و علم در کار شدم — گفتم که مگر واقف اسرار شدم
هم عقل عقیله بود و هم علم حجاب — چون دانستم ز هر دو بیزار شدم

و جز این طریق که راه انبیا و اولیاست معرفت یقینی حاصل نمی شود
و عقل را ادراک این معنی همچو خفاش است در مشاهدهٔ آفتاب عالمتاب
چنانچه دیدهٔ خفاش طاقت دیدن آفتاب ندارد چشم عقل نیز ادراک
وحدت حقیقی نمی تواند نمود و جز بنور هدایت و توفیق الهی جون جمال
ذو الجلال نمی توان دید میفرماید که

چه جای گفت و گوی جبرئیلست — دران موضع که نور حق دلیلست

هرگاه که نور تجلی الهی رهبری نماید
سالک راه را بمقام محو اثنینیت و کمال می رساند و سالک واصل بی وسیله
و آلت حق را بنور حق مشاهده می نماید

شعر

چون بردم از حواس بو البشر — حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
جون که از خود رستی همه برهان شدی — جون که بنده نیست شد سلطان شدی

و جبرئیل که صورت متمثلهٔ عقل و نظر
علم است در مقام فنا راه ندارد زیرا که در مرتبهٔ فنا فی الله علم و عقل و
ادراک و شعور و سایر صفات محو می گردد و فنا صرف را با علم و شعور
و سایر صفات محو می گردد و فنا صرف را با علم و شعور منع جمعیت پس

کدورت

هر آینه جبرئیل را دران مقام که نور الهی دلیل می شود راه نباشد
و گفت و گوی پیغام او دران مرتبه راستای نتواند کرد جون مرتبهٔ کمال
انسان کامل اعلی از انست که هیچ فردی از افراد موجودات از علویات و
سفلیات را دست رسی بران باشد میفرماید که

فرشته گرچه دارد قرب درگاه — نگنجد در مقام لی مع الله

جون قرب عبارت از ارتفاع وسایط
میان شی و موجد او با قلت وسایط و بنا برین بحسب ترتیب موجودات
ملایکه که عقول و نفوس و ارواح و قوی اند هر آینه قرب درگاه حضرت
اله داشته باشند فاما از جهت بساطت و تجردی که ایشانراست
در مرتبهٔ خاص انسان کامل که مرتبهٔ فنا فی الله است راه ندارند چند
بنا بر معنی مذکور ملایکه را اشرافیتی هست فاما کمال که عبارت از حصول
جمعیت جمیع اسماء الهیه و حقایق کونیه است انسان کامل راست و از جهت
انسان کامل اکمل از ملک مقرب باشد و باعتبار قلت وسایط ملک
مقرب اشرف از انسان کامل باشد و بحسب این جامعیت است
که حضرت ختم محمدی علیه السلام میفرماید که لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چه در مقام فنا که نهایت سیر کمل است
ملک مقرب که صورت عقل و علم و شعور است راه نمی یابد زیرا که چنانچه
مذکور شد علم و شعور را با فنا صرف منع جمعیت و چه جای ملک مقرب که
نبی مرسل که منم یعنی محمد هم نمی گنجم زیرا که محمد تعین است و هیچ تعین را
دران حضرت گنجایی نیست شعر

بما تا ذره ای ما هست — بوصل او کجا ره می توان برد
جون آنور ذات مقتضی اختفای

اسما و صفاتست و استتار اسما و صفات موجب انعدام مظاهر میفرماید که

طور

بیکرده

چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد

یعنی چون نور تجلی ذاتی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا مقتضی اضمحلال و انطماس مطلق مظاهر و کثرات است هر آینه ملایکه اولی اجنحة مثنی و ثلاث و رباع را پر و بال بموجب لو دنوت انملة لاحترقت بسوزاند و نا چیز گرداند و پا و سر خرد و ان را که وسیله ادراک و شعور است محو و بی شعور سازد **شعر**

شب گریزد چونکه روز آید ز دور / پس چه داند ظلمت از احوال نور
چون قدم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنکش کند / چون که کردش نیست هم نکش کند

چون نور عقل در تاب نور الانوار خیره و تاریک می گردد فرمود که

بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمهٔ خور

در نور تجلی ذات که انور از جمیع انوار اسما و صفات است نور خرد مثل دیده ظاهر است نسبت با آفتاب یعنی چنانچه شعاع آفتاب عالمتاب دیده را خیره و ضعیف و تاریک می گرداند نور تجلی ذاتی دیدهٔ عقل را تاریک می سازد و در هنگام ظهور نور ذات نور عقل بحکم المحدث اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در ظلمت آباد عدم متواری می شود **شعر**

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب حق چه تاب
عقل چون شحنت چون سلطان رسید / شحنه بیچاره در کنجی خزید

چون غایت قرب موجب عدم رویت و ادراک است می فرماید که

چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد

یعنی آنچنانکه غایت قرب مرئی نسبت با دیدهٔ ظاهر سبب تاریکی بصر و عدم ادراک مبصر می گردد نسبت با دیدهٔ باطن نیز همین حکم دارد و چون سالک را

اگر بیر الی الله از مراتب انوار تجلیات اسما و صفات عبور نمود و مستعد قبول تجلی ذاتی گشت آن نور تجلی برنگ سیاه متمثل می گردد و از غایت نزدیکی که سالک را بحسب معنی حاصل شده دیدهٔ بصیرت تاریک می شود و از ادراک قاصر می گردد **شعر**

عمری بارزوی تو بودم ولی چه سود / جانم چو دید روی تو کلی ز دست شد

و این مراتب مشاهدات و ندکان راه طریقت و اشارت بان معنیست که در مقدمه ترتیب کتاب فرموده بود که ز عین علم با عین عیان آر و جماعتی که ازین احوال نصیبی نیافته اند بمجرد تقلید بحقیقت این حال نمیرسند و چون بحقیقت نظر کنی عدم ادراک عقل نیز از غایت نزدیکی است نه بواسطهٔ دوری چه هر چه رنگ و بوی هستی گرفته همه در کمال قربند و بعد راه بکمال ایشان نمی یابد **شعر**

نحن اقرب از کتاب حق بخوان / نسبت خود را بحق نیکو بدان
هست حق از ما بما نزدیکتر / ما ز دوری گشته جویان دربدر

چون از غایت نزدیکی تاریکی در دیده می آید و ادراک نمی ماند فرمود که

سیاهی گر بدانی نور ذاتست / بتاریکی درون آب حیاتست

سیاهی و تاریکی بیک معنی است یعنی سیاهی که در مراتب مشاهدات ارباب کشف و شهود در دیدهٔ بصیرت سالک می آید نور ذات مطلق که از غایت نزدیکی تاریکی در بصر بصیرت او پیدا آمده و در درون آن تاریکی نور ذات که مقتضی فناست آب حیاة بقا بالله که فوق حیاة بر بدنها

شعر هر کو نه بدین مقام جا کرد / دعوی قلندری خطا کرد
این فقر حقیقی است الحق / اینجاست سواد وجه مطلق
شمشیر فنا درین نیامست / آن نور سیه درین مقامست

وقهه

طاوس تو پر بر زد اینجا / سرچشمهٔ کفر خیزد اینجا

مناسب این مقام از حالات خود واقعه جهت تمثیل ذکر کرده می شود دیدم که در عالم لطیف نورانی ام و کوه و صحرا تمام از الوان انوار است از سرخ و زرد و سفید و کبود و این فقیر واله این انوارم و از غایت ذوق و حضور شیدا و بیخودم بیکبار دیدم که همه عالم نور سیاه فرو گرفت و آسمان و زمین و هوا و هر چه بود تمام همین نور سیاه شد و این فقیر در ان نور سیاه فانی مطلق و بی شعور شدم بعد از ان بخود آمدم باید دانستن که مراد باین فنا که اولیا را بحسب حال دست میدهد نه آن فنا علمی است که جماعت عارفانرا که نه از اهل شهود و حال اند حاصلست با وجود بقاء عین و صفت ایشان **شعر**

تو چه دانی شط و جیحون و فرات / ای که اندر چشمهٔ شورست جات

و حق آنست که اظهار این معنی نزد طایفه که نه از ذایقان آن حالند موجب زیادتی ستر و خفا می گردد و بگفت و شنید اطلاعی بران نمی توان یافت و دانش بحقیقت آن حال مخصوص حق است و کاملانی که بدین مشهد شریف که مرتبهٔ تجلی ذاتی است که مفنی اعیان است بالکل رسیده باشند **شعر**

هر که غرق بحر وحدت شد خبر دارد ز ما / ورنه حال ما چه داند هر که او بر ساحلست

دی تواند بود که مراد بسیاهی کثرات و تعینات باشد زیرا که کثرات بحسب ذات خود ظلمت و عدمند و وجود کثرات که می نماید تجلی ذات حقست که باسم النور بصور جمیع اشیا ظاهر گشته و خود را برنگ عالم بخود نموده است بتاریکی درون آب حیاتست یعنی در درون این ظلمات کثرات آب حیات وجود واحد مطلق مخفی و پنهانست که هستی و حیات همه اشیا ازوست **شعر**

مراتن ز نور مهر رویت / هم ذره بمهر گشت موجود
خورشید صفت شد آشکارا / هم مهر بذره شد هویدا

و معنی اول با ابیات سابق و لاحق انسب است و مناسبت ظاهرست چون در مقام فنا مدرک در مدرک ادراک و شعور راه نمی یابد و از غایت اتحاد معنوی و قرب نور بصر نمی ماند و مبصر و بصیرت هم نمی ماند نیز فرمود که

سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کین جای نظر نیست

یعنی نور سیه که از غایت افراط قربت قبض نور بصر می کند و بصیرت در ان حال بی ادراک می شود زیرا که چنانچه غایت ظلمت و افراط بعد موجب خفاست کمال نوریت و افراط قرب نیز موجب خفا و عدم ظهور می شود و نور محض و ظلمت محض مرئی نمی شوند و آنچه مرئی می گردد نور مخلوط بظلمت است که مسما بضیاست و هر ظهور که حق را نسبت با افراد مخلوقات واقع است بواسطهٔ تنزل آنحضرتست از کمال نوریت و بساطت ذات بمراتب اسما و صفات و در مرتبه که ذات بکمال نوریت و بساطت من کل الوجوه تجلی فرماید کثرات بنهایت ظلمت ذاتی خود که عدم است عاید گردند و بی ادراک شوند نظر بگذار کین جای نظر نیست زیرا که نظر از نسبتی و منتسبین که ناظر و منظورست می طلبد و این مقام نظر نیست چه اینجا مرتبهٔ فنا و محو تعینات و رفع اثنینیت و ظهور کمال وحدتست **شعر**

آفتاب رخت چو تابان گشت / منهزم شد ز نور او ظلمات

چون ممکنات فی حد ذاتها عدمند و وجود ممکن عبارت از تجلی وجود واجب بصورت ممکن و علم و معرفت و ادراک و جمیع صفات تابع وجودست پس چیزی را که متبوع که وجودست نباشد البته تابع که صفاتست هم نخواهد بود فلهذا فرمود که

ومتبتین
حقیق الاطلاقیت

چه نسبت خاک را با عالم پاک … که ادراکست عجز از درک ادراک

یعنی ممکن اگه خاک پستی نیستی است هیچ مناسبت نیست با عالم پاک
هستی مطلق منزه و مقدس از لوث کثرت تا ادراک ذات حق و مشاهده جمال
وجود واجب نماید و عارف بحق گردد و ازینجهة گفته اند که العجز عن درک
الادراک ادراک که نهایت کمال ممکن آنست که بعدمیّة اصلی خود باز گردد
و به نیستی و نادانی خود دانا گردد و یقین بداند که غایت علم ادراک عدم
ادراکست چه مُدرَک حقیقی غیر متناهیست و علم متناهی و این مقام حیرت
و استغراق مُدرِک بود در مدرَک و اینست ظهور فنا من لم یکن و بقا
من لم یزل **شعر**

با سایه بهم نشینی شود نور … نزدیکی او کند مرا دور
گفتا چو من آمدم تو برخیز … خورشید ز سایه کرد پرهیز
کم شو که چو کم شوی بیابی … گویند عنان خود چه تابی
چون کم شوم آنکهی چه یابم … این نکته نمود تا صوابم

وحقا که شناسای حق بغیر از حق نیست
از آنکه غیر نیست و نهایت روش سالکان راه حق آنست که بمقامی برسند
که افعال و صفات و ذات اشیا را محو و فانی در پرتو نور تجلی حق یابند
و بفقر حقیقی که مرتبهٔ فنا فی الله است متحقق گردند و بحکم ان الله یامرکم
ان تؤدوا الامانات الی اهلها هستی بهستی و نیستی بنیست راجع شود چون
ممکن امر اعتباریست که عقل از ادراک وجود و عدم ترکیب می کند و فی نفس الامر
غیر وجود عدم است و ترکیب بین الضدین محال پس ممکن ازلی و ابدی امکانیة
دا یا نیست و ظلمت باشد فلهذا فرمود که

سیه روئی ز ممکن در دو عالم … جدا هرگز نشد والله اعلم

در بیت سابق اشارت فرمود که نها[یت]

بهر

بهر سالک آنست که بمقام فنا فی الله رسد و بظلمت و عدمیّة اصلی خود رجوع
نماید اکنون بیان حقیقت حال میفرماید که سیه روئی یعنی ظلمت و نیستی
ز ممکن در دو عالم که صورت و معنی و ظاهر و باطن است هرگز جدا نشود
و بحالت که هست بود و نیست شد زیرا که هرگز نیست هست نمی شود و
هست نیست نمی شود چه قلب حقایق ممکن نیست و فنا و بقا دوام اعتبارات
که از تجددات تعینات متباینه و متوافقه نموده می شوند و وجه نیستی ممکن
دایما فانی نیست و وجه هستی او دایما باقی کل شیء هالک الا وجهه پس
سیه روئی که عبارت از ظلمت و نیستی وجه امکانیة است هرگز از ممکن
جدا نباشد چه انفکاک شیء از نفس خود محالست و هستی ممکن عبارت از
ظهور وجود واجبی است بصورت او و آن وجهیست که باقیست که ما عندکم
ینفد و ما عند الله باق و امام غزالی قدس سره در مشکاة الانوار در صفت
ارباب مکاشفه و عرفان میفرماید که فراد بالمشاهدة العیانیة ان لا موجود
الا الله و کل شیء هالک الا وجهه لا انه یصیر هالکا فی وقت من الاوقات
بل هو هالک ازلا و ابدا لا یتصور الا کذلک **شعر**

وهو معکم زین معیت حق چه خواست … یعنی واجب راز ممکن جلوهاست
کل شیء هالک دانی که چیست … ای اسیری دوست بی او هست نیست

چون کمال ظهور توحید در اسقاط اضافات و ظاهر گشتن نیستی و
فنا مظاهر و کثرات می فرماید که

سواد اعظم آمد بی کم و بیش … سواد الوجه فی الدارین درویش

در اصطلاح صوفیه فقر عبارت
از فنا فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایهٔ مرتبهٔ کاملانست **شعر**

منتهیین وادی فقرست و فنا … بعد ازین روی و روش نبود ترا

در تماشای رخش روش گم گردد … گر بود یک قطره قلزم گرددت

و آنچه فرموده اند که الفقر سواد الوجه فی الدارین عبارت از آنست که سالک
بالکلیة فانی فی الله شود بحیثیتی که او را در ظاهر و باطن و دنیا و آخرت
وجود نماند و بعدم اصلی راجع گردد و اینست فقر حقیقی و ازینجهت فرموده اند
که اذا تم الفقر فهو الله زیرا که این مقام اطلاق ذات حقست و اینجا
غیر اعتباری نیز گنجایی ندارد و جمع اضداد و تعانق اطراف عبارت
ازین مرتبه است و این سواد الوجه سواد اعظم است زیرا که سواد اعظم آنست
که هرچه خواهند در و باشد و هرچه در تمامت مراتب موجودات مفصل است
درین مرتبه مجمل است کالشجرة فی النواة و مجموع عوالم تفصیل این مرتبه اند
و هیچ شی بیرون ازین مرتبه نیست و این سخن که گفته شد بی کم و بیش بیان
واقع است و اعلی ازین مرتبه نیست و سالک تا به نیستی تمام که فنا مطلق است
متحقق نمی گردد بهستی مطلق که بقا بالله است متحقق نمی تواند شد
پس سواد الوجه که فنا بالکلیة است سواد اعظم باشد که بقا بالله است و
نیستی از خود عین هستی بحق است و هستی مطلق در نیستی مطلق نموده می شود
و این مرتبه غیر از انسان کامل هیچ چیز دیگر را میسر نیست و ازین جهت
که انسان اکمل همه موجودات و سبب ایجاد عالم شده است **شعر**

تا در طریق عشق تو من جان فشان شدم … باقی جان شدم و لیک جان در جهان شدم
زان دم که باختم دل و جان در قمار عشق … از هرچه عقل فرض کند پیش از آن شدم
تا در فنا ز هستی خود نیست آمدم … در عالم بقا بخدا جاودان شدم

چون فهم هر کس ادراک این معانی نمی تواند کرد و این مرتبه از آن اعلی است
که کما ینبغی تعبیر از آن توان نمود پس هر آینه اولی آنست که بطریق اشارة ادا نموده شود

تا هر

تا هر که از آن حال با نصیب باشد بخفیه الاشارة و هر که از اهل آن نباشد
انک لا تسمع الموتی و لا تسمع الصم الدعاء و ازینجهت فرمود که

چه می گویم که هست این نکته باریک … شب روشن میان روز تاریک

این سر در غایت نازکی و دقت و باریکیست که پیدا ساخته که شب
روشن میان روز تاریک است بدین محل آنست که مراد بشب روشن نور
سیاه باشد که نور ذاتست و تجلی ذاتی باصالة مقتضی فناست و
تشبیه بشب از جهت سیاهی و عدم ادراک کرده است و روشن از آنجهة
گفته که باین تجلی ذاتی آن حقیقت از حجاب کثرات بیرون می آید و
بفنا مظاهر که در نفس الامر پردهٔ جلال آن جمالند از پس حجاب چنانچه
هست ظاهر می گردد میان روز تاریک یعنی در میان الوان انوار
معنوی که مشهود سالکانست بدیدهٔ بصیرت و تجلیات اسمایی و صفاتی
و افعالی که روزند زیرا که روشن و ظاهرند و بدیدهٔ باطن ادراک آن می توان کرد
ولیکن روز تاریکند چه این همه مراتب که ذکر کرده شد حجاب فنااند که ان لله
سبعین الف حجاب من نور و ظلمة و تا زمانی که این همه حجاب بتجلی ذاتی محترق
نمی گردد کمال ظهور توحید حقیقی نیست **شعر**

لطفی بکن و پرده برانداز ز رخسار … خواهی که نماند بجهان مؤمن و کافر
از غیر تو نه عین توان یافت نه آثار … حقا که اگر پرده ز روی تو برافتد

و می تواند بود که مراد بشب روشن
ذات احدیة باشد که از جهت بی رنگی و بی تعینی بشب تشبیه کرده باشد
زیرا که چنانچه در شب ادراک چیزی نمی توان کرد درین مرتبه ذات نیز که مرتبهٔ
فنا مظاهرست ادراک و شعور نمی ماند زیرا که ذات بی ملاحظهٔ نسبت مدرک
نمی شود و درین مرتبه شب و قیود همه محوست و روشن از آن جهة فرموده که

فی نفس الامر بجود پیداست و همه اشیا بروشنایی او نموده شده اند میان
روز تاریک یعنی آن وحدت مطلق میان این تعینات و کثرات امکانی که
همچو روز نمودی دارند و پیدا اند و لیکن تاریکند ازان رو که فی حد ذاتها
ظلمت و عدم اند با وجود ظهور مخفی می نمایند **شعر**

هست عالم نیست هستی نما	تو وجود مطلقی فانی نما
انک نیست و می نماید هست پوست	وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
روغن اندر دوغ باشد چون عدم	دوغ در هستی برآورده علم

جو اظهار اسرار تجلیات و ظهورات الهی اکثر آنست که موجب طعن و انکار میگردد و توضیح

درین مشهد که انوار تجلی است	**سخن دارم ولی ناگفتن اولی است**

مشهد محل شهود است و تجلی ما ینکشف للقلوب من انوار الغیوب مراد است
و هرگاه که دل سالک صاحب تصفیه مصفا می گردد انوار الهی متمثل بجمیع الوان
درو می تابد و حق بصورت و کیفیة و بی صورة و کیفیة بر دیده دل وی جلوه
گری می نماید چه حق را مثل نیست ولی مثال هست و ازین قبیل است
تجلی موسی علیه السلام از شجره و حدیث حضرت محمد علیه الصلوة که رأیت
ربی فی احسن صورة و این تجلی را انواعست و اقسام آن انشاء الله بعد ازین
ذکر کرده شود و در کتاب گلشن هر جا که لفظ تجلی واقع است اکثر باین معنی است
نه آن تجلی اول و تجلی ثانی و تجلی شهودی که در مصطلح متعارفست یعنی درین مقام
که محل شهود انوار تجلیات الهی است هر لحظه بظهوری و شانی دیگر بر دل
ارباب صفا متجلی می شود گاه تجلی با فنا و گاه تجلی بی فنا سخن دارم جه جای
سخن که سخنها ولی ناگفتن آن سخنان اولیست چه تعبیر ازان کما هو حقه
نمی توان کرد و اگر گفته شود جون از علوم وجدانیات و مکاشفات است

از شجره وادی ایمن

بطریق عقل بی آن وجدان ادراک آن نمی توان کرد و جون در فهم
عقل نیاید اکثر آن باشد که موجب رد و انکار ارباب جال گردد و زیادتی ادبار
و بدبختی اهل نفس شود و زیانش زیاده از سود باشد **شعر**

تا نگویی سر سلطان را بکس	تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال	کو جو سوسن ده زبان افتاد لال

جون بیان نمود که ظلمت و فنا کلی در ویش سواد اعظم است زیرا که
هستی مطلق جز در نیستی مطلق نموده نمی شود در توضیح این معنی می فرماید که

اگر خواهی که بینی چشمه خور	**ترا حاجت فتد با جرم دیگر**

هر روشنی که غایت روشنی او مانع ادراک باشد تا چیزی دیگر میان
رایی و مرئی واسطه نگردد ادراک و رؤیت آن روشنی نتوان نمود مثل
آفتاب که از غایت شدت ظهور نور از مشاهده او ظلمتی بدیده می رسد و
منع ادراک می نماید **شعر**

فرط نور اوست رویش را حجاب	می رود بی روی پوش این آفتاب
جز فروغ شعشع و تیزی تاب	چیست پرده پیش روی آفتاب

یعنی اگر خواهیم که آفتاب به بینیم
بالضرورة محتاج می شویم بجرم دیگر که از حیثیة صقالت و محاذات همچو
آینه قابلیت انعکاس آفتاب داشته باشد تا اشراق نور آفتاب
دران جرم که بمثابه آینه است یا آبست کمتر گردد و ادراک میسر شود
جون رؤیت آفتاب بی واسطه نمی تواند بود در نمود **جو چشم سر ندارد طاقت تاب**

توان خورشید تابان دید در آب	یعنی جون چشم ظاهر که چشم سر

می نامند طاقت تاب نور آفتاب عالمتاب ندارد از جهت آنکه نور
ضعیف در نور قاهر غالب و مغلوب می گردد **شعر**

پیش آن خورشید کو بس روشنست	در حقیقت هر دلیلی رهزنست
پرده خورشید هم نور ویست	بی نصیب از وی خفاش است و بست

پس آفتاب را در جرم صقیل محاذی همچو آب می توان دید زیرا که مانع ادراک
آفتاب شدت ظهور نور آفتاب بود جون در آب اشراق نور آفتاب کمتر است
در آینه ادراک میسر باشد جنانچه فرموده که **ازو جون روشنی کمتر نماید**

در ادراک تو حالی می فزاید	یعنی هرگاه که مشاهده جرم آفتاب

در آب نماید جون روشنی آفتاب در آنجا کمترست و مانع رؤیت فرط روشنی
بود البته در ادراک تو آن قلت روشنی حالی یعنی در زمان می افزاید
یا کیفیتی می فزاید و بآسانی جرم آفتاب مدرک می گردد جون غرض ازین
تمثیل قیاس معقول بمحسوس بود شروع در مقصود کرده می فرماید که

عدم آینه هستی است مطلق	**کزو پیداست عکس تابش حق**

همچنانچه دیده ظاهر طاقت رؤیت و ادراک آفتاب از جهت غلبه نور
بی واسطه آینه یا جرم صقیل که در مقابل باشد جنانچه ذکر رفت ندارد
هستی مطلق که نور مطلق است اگر در مقابل او چیزی نباشد که اشراق
نور مطلق درو کمتر نماید بهیچ وجه مدرک نگردد **شعر**

کالشمس یمنعک اجتلائک وجهها	فاذا اکتست برقیق غیم امکنا

و مقررست که هر چه هست بضد ظاهر می شود که الاشیاء انما تتبین باضدادها
و تقابل میان نماینده و نموده جهت نمایش ضروریست و مقابل هستی
جز نیستی نیست پس عدم آینه وجود باشد **شعر**

آینه آورده ام ای روشنی	تا جو بینی روی خود یاد م کنی
آینه هستی جه باشد نیستی	نیستی بگزین گرابله نیستی

بلغ

و آنجه آینه وجود حق واقع شده اعیان ممکناتست که عدم اضافی اند
جه نسبت با وجود خارجی عدمند و وجود علمی و شیئیة ثبوتی دارند
یعنی ثابت اند در علم بر عدمیته که هرگز بوجود عینی متحقق نگردند
و از علم بعین نیامده و حکما آنرا ماهیات میخوانند و صوفیه اعیان
ثابته می نامند و خاصیت آینه آنست که عکسی که درو ظاهر شود بر مقتضای
آینه شود جنانکه در آینه کج عکس کج و در آینه طولانی عکس طولانی
و در بزرگ بزرگ و در کوچک کوچک و علی هذا القیاس و حال آنکه آن
شخص محاذی همان یک شخص باشد پس این اختلاف همه از آثار و احکام
آینه حاصل است و دیگر آنکه آینه اصلا مرئی نمی شود جنانچه بجاسه باصره
صورت در آینه می بینی و آینه نمی بینی و دیگر آنکه صورتی که در آینه
می نماید آینه بآن صورت متصف نمیشود و نمی گویند که آینه آن صورتست
یا آن صورت در آینه است بلکه آینه سبب ظهور او شده است همچنین
اعیان ثابته که صور علمیه حق اند حکم آینه دارند که وجود حق باحکام ایشان
ظاهر شده و بصورت ایشان نموده است و آن اعیان متصف بوجود
نشده اند و همچنان معدوم اند و آثار اعیان که در وجود ظاهر گشته است موهم
آن شده که مگر اعیان بوجود ظاهر شده اند و حال آنکه آثار اعیان در وجود
پیدا شده و اعیان بر عدمیت اصلی باقی اند و هرگز اقتضای ظهور نمی کنند
و بوجود متصف نمی گردند و از معقولیت بیرون نمی آیند **شعر**

کسی کم در دو جهانش نه ذات هست و نه اسم	وجود یافتنش نوعی از محالاتست
کسی نخست و بجوید ز لوح هر دو جهان	نشان و نام کسی را که محو بالذاتست

و آن اعیان ثابته مجعول بجعل جاعل نیستند و متکلم که قایل بجعل است

حق

ازانجهه است که ماهیات را بصور علمیه تعریف نکرده والا قابل بجعل شدی چه جعل متعلق بوجود خارجی است وظهور وجود حق بصور اعیان چنانچه در آینه گفته شد بمقتضای احکام وآثار اعیانست پس هر نقص که در وجود می نماید همه عاید باعیان باشد وآنچه فرموده که عدم آینه هستیهاست مطلق بی تواند که مطلق قید هستی باشد یعنی عدم که هیاتش گویند آینهٔ هستی مطلق است یا انکه جهت مبالغه وتاکید باشد یعنی عدم آینه هستی است البته چنانچه درعرف می گویند که فلان چیز مطلق چنین است یعنی البته وحاصل المعنی آن شد که عدم که اعیان ثابته اند یعنی ماهیات ممکنه که صور علمیه نیز می گویند آینه هستی مطلقه که وجود حقست ونور وجود بحسب قابلیات واستعدادات در ایشان نموده شد گزو پیداست عکس تابش حق یعنی از آینه عدم که اعیانند ظاهرست عکس تابش نور وجود حق بصورت اعیان ظهور کرده وآثار احکام ایشان در وجود ظاهرست وایشان همچنان معدوم وهمچو آینه غیر مرئی اند واین را در اصطلاحات کاشی مسئلهٔ غامضه گفته چه عقل ونقل ازین آبی است وجز ارباب کشف وشهود این معنی را در نمی یابند چون مقابله میان نماینده که آینه است ونموده که تخص است جهت نمایش شرطست فرمود که

عدم جون گشت هستی را مقابل		در دو عکسی شد اندر حال حاصل

یعنی عدم که اعیان ثابته است چون آینه روی عدم بمقابل هستی شد بواسطه مقابله در آینهٔ عدم عکس وجود در زمان حاصل شد وعکوس متکثره بحسب تکثر مرایای اعیان نمودن گرفت وآن یک حقیقت بواسطه اختلاف احکام قوابل که آینه اند بظهورات مختلفه ظاهر گشت وبحسب تنوعات مظاهر شئونات ذاتیه الهیه از کمون ببروز آمد ویک تجلی بمقتضای آثار احکام مجالی غیر متناهی نمود شعر

در ما نگاه کرد هزاران هزار یافت

در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود		در هر که بنگرید درو غیر خود ندید
جون جمله را برنگ خود آورد در وجود		جون کثرت وتعددی که در وحدت هستی

حقیقی واقعست بواسطه تکثر قوابلست فرمود که شد آن وحدت ازین کثرت پدیدار

یکی را جون شمردی گشت بسیار		یعنی آن وحدت حقیقی که هستی مطلق است

ازین کثرت مرایا که اعیان ثابته اند بمقتضای شئونات ذاتیه که مستلزم جلا واستجلاست پدیدار شد یعنی ظاهر گشت وبا وجود انکه در صورت کثرات وتعینات ظهور کرده هیچ کثرتی در حقیقت آن وحدت لازم نشد واحد که دو بار بشماری دو شود وسه بار بشماری سه شود وچهار بار بشماری چهار شود وعلی هذا والی ما لا یتناهی از بسیاری شمردن ذات واحد بحقیقت کثیر نمی گردد فاما در هر شماری آن واحد بخصوصیته صنفی واسمی ممتاز میگردد شعر گر ببینی چه عدد گر اندکی

آن یکی باشد درین ره در یکی		جون ظهورات وتجلیات وحدت

حقیقی در مجالی کثرات جهت اظهار کمالات صفات غایت پذیر نیست اشارت بدان معنی نموده فرمود که

عدد گرجه یکی دارد بدایت		ولیکن نبودش هرگز نهایت

بدان که یکی که واحدست مبدا ومنشا جمیع اعدادست وظهور این مبدا که یکی است بصورت اعداد متکثره مخصوص شدن آن مبدا که واحدست در هر مرتبه ازین مراتب اعداد باسمی وصفتی وخصوصیتی چنانچه در مرتبه اولی که بصورت دیگر تجلی می نماید دو میخوانند ودر مرتبه دیگر سه می نامند نمود داریست برای اسرار وجود مطلق وظهور او در مراتب کثرات وتعینات مع بقایه علی الوحدة الحقیقیة وواحد عدد نیست ومنشا جمیع اعدادست وهمه ازو حاصل شده اند بلکه اوست که عین همه اعدادست وعدد بحقیقت اعتبار تکرار تجلی واحدست واگر فی المثل یکی از هزار بر داری

نمی آید

القیاس

هزار نماند اگر بصیرتی داری نظر بدین ارتباط کن وتجلی وحدت مطلقه را در مراتب کثرات مشاهده نما وتعین بدان که غیر از یک حقیقت نیست که بحسب تکثر مرایا کثیر نموده واین نمود کثرات قادح وحدت وی نمی گردد شعر

وما الوجه الا واحد غیر انه		اذا انت اعددت المرایا تعددا
یک رو که در صد آینه بینی هر آینه		روی دگر نماید ای جان هر آینه

می فرماید که اگرچه بدایت ومنشا عدد یکیست ومبدا او واحدست فاما عدد را هرگز نهایت پدید نیست چه اعداد از اعتبار تکرار واحد ظاهر می گردد واعتبارات را بی نهایتست وبنابراین اعداد را نیز نهایت نیست واین معنی اشارتست بعدم انحصار ظهورات الهی در مظاهر زیرا که حق نور مطلق است وکمال رؤیة نور البته بظلمت که در مقابل اوست پس موجب محبت حق ایجاد عالم راحت کمال رؤیت حق است مر نفس خود را بشئونات ذاتیه وجون ظاهرست که هرچه مطلوب این کس بدون آن حاصل نشود آنچیز نیز بالعرض مطلوبست پس ارادت الهی متعلق بایجاد عالم شد از جهت توقف حصول مطلوب که عبارت از استجلاست بوی واستجلا چنانچه سابقا ذکر رفت عبارت از ظهور ذات حق از برای ذات خود در تعینات وجون شئونات ذاتی است واستجلاء تام حاصل نمی شود الا بظهور او در هر شانی از آن شئونات پس کمال رؤیت موقوف شد بر ظهور وی در جمیع شئون وجون شئونات مختلف واقعند واز حیثیت خصوصیات غیر منحصرند ثابت شد دوام تنوعات ظهورات الهی بحسب آن شئون الی غیر النهایة واینست سر آفریدگاری حق مر مخلوقات را علی الدوام در عوالم مختلفه الی ابد الآباد شعر

آینه ساخت عالم وخود را بجود نمود		عکس جمال اوست نهان وعیان که هست
جون حسن او بنقش جهان کرد جلوه		ظاهر نمود این همه کون ومکان که هست
کو نام وکو نشان زغیر وکجاست غیر		بار رست ظاهر از همه نام ونشان که هست

جون مقررست که آینه اگر پاک وصافی نباشد نماینده گی ازو نمی آید فرمود که

عدم در ذات خود جون بود صافی		ازو با ظاهر آمد گنج مخفی

یعنی عدم که اعیان ثابته باشد که ظل شئونات ذاتیه اند در ذات خود یعنی قطع نظر از ظهور وجود بصورت ایشان کرده صافی بود واز هستی خالی وبصفای نیستی متصف وجون نماینده هستی جز نیستی نیست ازو باظاهر آمد یعنی از عدم مذکور گنج مخفی که هستی مطلق باشد چه هستی مطلق را تا چیزی نباشد که نوریه او دران چیز گشته نماید ادراک ممکن نیست که اگر بکلی بنماید چنانچه در تجلی ذاتی گفته شد نه بیننده بماند ونه نماینده وباین سبب که هستی در نیستی مینماید مرشدان سالکان را می فرمایند که در نفی خواطر وتخلیه سر از غیر بکوشند تا دل ایشان متصف به نیستی بعض صفات وتعینات گردد تا بواسطه آن نیستی قابلیت نمایندگی پیدا کرده حق دران دل ظاهر شود شعر

نقشهای غیب را آینه شد		آنکه او بی نقش وساده سینه شد
نقشها بیند برون از آب وخاک		آینه دل جون شود صافی وپاک
فرش دولت را وهم فراش را		هم ببیند نقش وهم نقاش را

جون گنج هستی مطلق که مخفی بود در خرابه اعیان ممکنات پیدا می نماید فرمود که حدیث کنت کنزا را فرو خوان

که تا پیدا ببینی گنج پنهان		حدیث قدسی است که کنت کنزا

مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف یعنی من گنجی بودم

پنهان پس دوست داشتم من که دانسته شوم خلق پیدا فریدم تا دانسته شوم
هرچند ذات حق در ازل عالم بذات و اسما و صفات خود بود و غیر حقیقی
این زمان نیز نیست که ادراک شناسد مقصود آنست که تفصیل و ظهور تمام
که مقام معرفتست بی تجلّی بصور مظاهر که عبارت از استجلاست ظاهر
نمی شود حاصل المعنی آنست که ذات حق که هستی مطلق است در کال نوریت
خود مخفی بود و ظهور کل موقوف بود بتجلی شهودی که عبارت از ظهور
حق است بصور اعیان ثابته فخلقت الخلق لکی اعرف اشارة
باین تجلی است و پیدایی گنج پنهان همین مراد است و ظهور دو خاص
نسبی است والّا ادراک و شعور هرگز از ذات منفک نیست و ظهور
تفصیلی چنانچه در بیت سابق گذشت کاهیست که ذات حق بجمیع
شیونات بی مظاهر که خلقت صورت نمی بندد افحسبتم انّما خلقناکم
عبثا و در شهود اجمالی انّ الله لغنیّ عن العالمین و در شهود تفصیلی یا ابن
آدم انا بحقی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا شعر

از محبت گشت ظاهر هرچه هست	وز محبت می نماید نیست هست
ناز معشوقی تقاضای نیاز	گرد تا پیدا نماید جمله راز
از نیاز ماست ناز او عیان	می کند اجنبت زین معنی بیان
انکه معشوقست ازو جهی دگر	عاشقش میکو اگر داری خبر

جون ادراک این معانی در صورت عکس که عالمست از غیر انسان نباید فرمود

عدم آینه عالم عکس و انسان	جو چشم عکس در وی شخص پنهان

بدان که عالم در وضع لغوی اسم چیزیست که دانسته شود باو چیزی مثل خاتم
که اسم چیزیست که چیزها را باو ختم کنند و عالم را از انجهة که واسطه و آلت علم

بوجود حق شده اند عالم گفته اند یعنی عدم که اعیان ثابته اند آینه وجود
حق است و عالم عکس آن وجودست که بواسطه تقابل در آینهٔ عدم ظاهر
گشته و این عکس را ظل نیز میخوانند زیراکه چنانچه ظل بنور ظاهرست و قطع
نظر از نور کرده عدم است عالم نیز بنور وجود حقیقی پیدا و روشن است
و نظر با ذات خود کرده عدم و ظلمت الم تر الی ربک کیف مدّ الظل یعنی
دیدهٔ اعتبار نمی گشایی و نمی بینی که حق چگونه وجود اضافی را که ظل و پرتو
نور وجود حقیقی است ممتد و منبسط بر اعیان ممکنات گردانید و انسان
جون چشم این عکس است که عالمست چه همچنانکه چیزها بچشم دیده می شود و
بواسطهٔ چشم چیزها ظاهر گردد اسرار الهی و معارف حقیقی بانسان ظهور
می یابد و آنچه مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصل می شود و در
انسان که چشم این عکس است شخص پنهانست یعنی آن شخص که در مقابل
آینه است که حق باشد چه حق انسان العین یعنی مردمک این چشم عکس است
که انسان مرادست و از کال لطافت آن شخص در بن دیده که انسانست
مخفی است در می گردد شعر

چهرهٔ یار را حجاب تویی	رخ دلدار را نقاب تویی
ابروی آفتاب تویی	بتو پوشیده است مهر خشین

جون بحقیقت در صورت انسانی
که چشم عالم است حقست که مشاهدهٔ جمال خود می نماید فرمود که

تو چشم عکسی و او نور دیده است	بدیده دیده را دیده دیدست

یعنی انسان چشم عالم است که عکس وجود حق است و حق نور این دیدهٔ
یعنی انسان العین این دیده است که انسانست بدان که شخصی که در آینه می نگرد
جون آینه صافی و در مقابل باشد عکس آن شخص در آینه می نماید و آن صورة

عکس که در آینه نموده شد جون صورة آن شخص نگرنده است باید که هرچه در صورة
اصل باشد در صورة عکس هم باشد و صورة اصل را چشمی است پس صورة
عکس را هم البته چشمی خواهد بود و چنانچه در دیدهٔ نگرنده تمام صورت عکس
منطبع است در دیدهٔ عکس نیز تمامت صورت نگرنده منطبع خواهد بود فاما
چنانچه گفته شد مرئی نماید و آن صورت منطبعه در دیدهٔ عکس که انسان العین
چشم عکس است و نور دیده عبارت از انست باز دیده دارد و آنچنانچه چشم
صورت اصل ناظر صورت عکس خود است چشم عکس هم بدیدهٔ اصل ناظر همان
اصل است پس حاصل معنی مصرع دوم چنین باشد که بدیده یعنی بانسان
که گفته شد که چشم عکس است دیده را یعنی انسان العین را که حق مرادست
و نور دیده است چه دیده بادی چند دیده یعنی دیدهٔ انسان العین که در
انسان پنهانست دیده است یعنی بانسان حق را دیدهٔ حق دیده و خود بخود
نگرنده خودی خودست و انسان ما خود از انسان العین است از جهت که
حق باو می بیند شعر

چرا جمال خود از من همی کنی پنهان	ز چشم من چو تویی بر جمال خود نگران
پس از چه روی من خسته گشته ام حیران	جو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت
بدان سبب که تویی عین جمله اعیان	چگونه غیر تو بیند کسی که غیر تو نیست

و این نکتهٔ عجبت که از وجهی حق انسان
العین است و از وجهی انسان انسان العین است جون عالم با انسان که بجای دیدهٔ
اوست مثل یک شخص است و مسمی بانسان کبیرست و انسان از انجهة که خلاصه
و حقیقت و منتخب همه است جهانی است علی حده و فی الواقع همان نسبت
که حق را با انسانست انسان را با جهانست فرموده که

از این پاکیزه تر نبود بیانی	جهان انسان شد و انسان جهانی
	یعنی جهان با انسان انسان کبیر شد

و انسان که خلاصهٔ همه است جهانی است علی حده و چنانچه حق در انسان ظاهر گشته
و دیدهٔ وی شده و بدیدهٔ خود خود را مشاهده نموده انسان در جهان پیدا شده
و دیدهٔ جهان گشته و بخود خود را مفصل مشاهده کرده و خلاصهٔ این سخن انست
که جون انسان مظهر اسم الله است و چنانچه الله من حیث الجامعیة مشتمل
بر جمیع اسماست و در مرتبهٔ اسما بحقیقت اوست که ظاهرست حقیقت انسان
که مظهر این اسم است البته باید که شامل جمیع مراتب عالم باشد و تمامت
حقایق عالم مظهر حقیقت انسان باشند چه هر مرتبهٔ و هر تعینی مظهر یکی از اسمای
الهیه است و جمیع اسما در تحت اسم الله که جامع جمیع اسما و صفاتست
مندرج اند پس حقایق تمامت مراتب و تعینات در تحت حقیقت انسانی
که مظهر آن اسم جامع است مندرج خواهد بود و از جهة مجموع عالم مفصل مسمی
بانسان کبیرست زیراکه حقیقت انسانست که بصورت همه عالم ظاهر شده و بسبب
این جامعیت مستحق خلافت گشته است زیراکه خلیفه باید که بصورت مستخلف
باشد و اینست معنی خلق الله تعالی آدم علی صورته و بحقیقت آینه و مجلای حق
حقیقت انسانیت که جامع جمیع مراتب جسمانی و روحانیت و عالم با سرها
مرات حقیقت انسان کامل است که تفصیل آن اجمال است و دریافت حقیقة
این سخن وقتی میسر گردد که سالک واصل از مرتبهٔ فنا فی الله بمقام بقا
بالله رسد و بعد از حق بجانب خلق بسفر ثالث بیاید و آن زمان که او بیابد
اجمال و تفصیل تمام او باشد شعر

آنچه در عالم توجویانی منم	شد نقش موج ما دریا عیان
مظهر اوصاف رحمانی منم	جون ظهور جملهٔ اسما بماست
اصل هر پیدا و پنهانی منم	هر دو عالم شد بنور ما عیان
	نیست عالم در حقیقت جز طلسم

گنج بی پایان اگر داری منم | چون هرچه هست بحقیقت همه هستی
حق است و غیر او هیچ نیست فرموده

همه بیننده هم دیده است و دیدار | جو نیکو بنگری در اصل این کار

یعنی جون در اصل این کار که هستی
مطلق حق است و غیر او موجود نیست نیکو بنگری و تامل و تدبر نمایی بدانی
که غیر از حق هیچ نیست و ببینی که شخص نگرنده مرادست و دیده گرانسانست
و دیدار که رویی است که در آینه نموده شده که عکس باشد بلکه آینه دیگر که اعیان
ثابته اند همه یکی است و حقیقت که بجمیع صور ظاهر گشته و هر جا تجلی دیگر نموده
چه در تجلی اقدس بصور اعیان ثابته که صور معقوله اسماء الهیه اند که در علم اله
بصفت قابلیه ظهور یافته و بتجلی مقدس که تجلی شهودی مرادست
بصورت آن اعیان بحسب استعدادات ایشان در عین ظاهر شده **شعر**

عشق هردم ظهور دیگر داشت | زان کند نقش مختلف پیدا
هردم از کوی سر بردن آرد | روی دیگر نماید او هر جا

و این مقام احدیة الجمع و مقام محمدیت صلی الله علیه و سلم که حقیقة
وحدانیت در مظهر فردانیت ظاهر شود که و ما رمیت اذ رمیت ان الذین
یبایعونک انما یبایعون الله چون متانت و استحکام مکشوفات بشواهد دلایل نقلیت

فرمود که حدیث قدسی این معنی بیان کرد | فبی یسمع و بی یبصر عیان کرد

حدیث قدسی آنست که معنی آن بی واسطه از حق به پیغمبر فرود آمده
باشد و عبارت این حدیث قدسی که درین بیت فرموده اینست که
لایزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره
و لسانه و یده و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یسعی
و فی روایة و بی یمشی یعنی همیشه بنده نزدیک می شود بمن بنوافل یعنی

بطاعات و عبادات نافله مثل نماز غیر فرض و روزه غیر رمضان و قرائة
قرآن و تسبیح و ذکر و فکر و توجه تام بمبدا و معاونة فقرا و مساکین و غیره
تا وقتی که من او را دوست دارم و چون من او را دوست داشتم من گوش او
باشم و من چشم او باشم و من زبان او باشم و من دست او باشم و من
پای او باشم پس بمن شنود و بمن بیند و بمن گوید و بمن گیرد و بمن رود
بدان که نزد کاملان عارف محبت حضرت صمدیة بنده را عبارتست
از تجلی نفحات الطاف ربانی که از مهب بوادی عنایت بواسطه تلاطم
امواج دریای ارادت که برزخ غیب و شهادت و از اصول ایجاد اکوان
و مفاتیح غیب اعیانست منبعث می گردد و با مظاهر طاهره و مجالی
زاکیه که قوابل آثار قدسی و حوامل اسرار انسی اند تعلق می گیرد و مرایای
بواطن مستعدان قبول فیض جمالی را از کدورات آثار مجالی جسمانی و ظلمة
غبار شهوات نفسانی پاک می گرداند و بواسطه رفع حجاب عوایق و
علایق و دفع عذاب قواطع و موانع به بساط قرب میرساند و جانهای
متعطشان زلال وصال را در مقام شهود لذت شراب روح انس
می چشانند و محبت بنده حق را عبارتست از انجذاب سر سالک مشتاق
بتحصیل این معانی که منشاء سعادات طالبان و منبع کمالات راغبانست
و میل باطن طالب بدرک نتایج این حقایق که جمال طالب از زیور آن عاطل
و بسبب فقدان این دولت بسته بند مذلت و خواریست **شعر**

این سعادت هر کرا در بر گرفت | خاک پایش را فلک بر سر گرفت
هر که او از خود بکلی وارست | نامدش درّی ازین دریا بدست
خود محبت فارغ از ما و من است | هر که او را دوست خود را دشمنست

و آنچه در بیان محبت ذکر کرده شد بعینه عبارة قطب المحققین امیر سید علی همدانی
قدس الله سره العزیز که جهت تیمن و تبرک نقل کرده شده بلا زیاده و نقصان
یعنی این حدیث قدسی که مذکور شد بیان این معنی نموده که دیدن و
بینندی بحقیقت اوست چه بی یسمع و بی یبصر این را ظاهر کرده زیرا که انسان
بحقیقت همین قوی و اعضاء و جوارح است که حق بخود منسوب داشته
پس همه او باشد **مصراع** نامی است ز من بر من و باقی همه اوست
و این مقام بقاء بعد الفناست و اشارة باین مرتبه است اطعنی اجعلک
مثلی و لیس کمثلی چون مقرر شد که اعیان اشیا مرآة حق اند پس هر ذره
از ذرات جهان آینه جمال اوست که بوجهی از وجوه اسمای حق درو نموده شده فلهذا

فرمود که جهان را سر بسر آیینه دان | بهر یک ذره در صد مهر تابان

بدان که عالم من حیث المجموع مثال آینه ایست که حق بتمامت وجوه اسمای
بتفصیل درو نموده و هر ذره ازین عالم بازا آینه ایست که حق بیک وجهی
از ان وجوه اسمائی دران منعکس شده چه هر ذره صورة اسمی است
از اسماء الهیه که وجه آن اسم دران صورة ظاهر شده و مقرر است که هر
اسمی از اسماء جزویه یا کلیه متصفست بجمیع اسماء زیرا که تمامت اسما بذات احدیت
متحدند و از یکدیگر ممتاز بخصوصیات صفات و نسب اند و مطلق صفات و نسب
بالقوه لازم ذاتند و از ذات منفک نمی شوند پس در هر چیز همه چیز باشد
چنانچه در خردلی تمامت موجودات بحقیقت هست فاما تعین او مانع ظهور است
و این را سر تجلیات میگویند که عارف مشاهده همه اشیا در هر شئ نماید و حاصل
المعنی بیت آنست که جهان سر بسر یعنی مجموع آینه وجود حق است که بشئونات
ذاتیه متفصلا درین آینه ظاهر گشته است و در درون هر ذره صد مهر تابان مختفی است

چه وجود حق واحدست و اصلا امکان تجزی ندارد و تمامت کمالات تابع این وجود
و همچنانچه آسمان و کواکب و زمین و عقول و نفوس مظهر آن حقیقة اند ذره نیز
مظهر آن حقیقتست غایته ما فی الباب که تعین او مانع ظهور کمالات وجودست
چه ظهور حق در هر شئ بقدر قابلیت آن شئ است و مراد بصد مهر تابان کثرتست
و الا چه جای صد و هزار که غیر متناهیست چه اسماء جزویه الهیه غیر متناهی اند
و هر یکی آفتابیست که روشن کننده عالم خود است بلکه من حیث الذات
نور بخشنده همه است **شعر** جمال روی تو هر که نقاب بگشاید
ز زیر پرده هر ذره مهر بنماید | چون جزو و کل در حقیقت متحد و مساوی اند
چه بحکم ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت ظهور ذات در همه اشیا علی السویة است فرموده که

اگر یک قطره را دل بر شکافی | برون آید از و صد بحر صافی

یعنی اگر دل قطره شکافته شود ما هر چه در باطن او مختفی است ظاهر گردد
و تعین قطره برخیزد و از قید خودی وا رهد با وجود آنکه آن قطره یک جزو
صغیر یست از دریا از ان قطره که از قید تعین مطلق گشته است صد بحر
صافی بلکه صد هزار و بیشمار بحر صافی بیرون آید زیرا که بنا بر مقدمات
که گذشت حقیقت قطره مشتمل بر همه دریا هاست و قید صافی بغایت خوب است
چه هر کدورت و نقص که واقعست همه لازمه تعین ماست و چون تعین نماند
هر چه بینی همه صافی است **شعر** دگر در مشرق و مغرب نگنجد
جو ذات مغربی از مغربی رست | جون حقیقت اعلی و اسفل یک شئ
و ظهور او در جزو و کل یکسانست و تجلیاتش غیر متناهی است فرموده که

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست | هزاران آدم اندر وی هویداست

خاک تیره در مرتبه در غایت پستی است و صفات کمال اصلا در و ظهور ندارد

و در جهل و کثافت در عالم علمست و آدم خلاصهٔ موجودات و اشرف کاینات
و بحسب جامعیتهٔ کمال صفات و اسما از همه اتم و اعلاست و با وجود این
بعد و عدم مناسبت که بحسب ظاهر خاک را با آدم است در هر جزوی از اجزای
آن خاک اگر نیکو نگاه کنی و بنظر راست بنگری و چنانچه واقعی است معلوم نمایی
هزاران آدم اندران هر جزوی از خاک بالقوه پیدا و ظاهرست و می تواند
که بفعل آید زیرا که حقیقت همه چنانچه گفته شد یکی است و همان یک حقیقت
که در صورت همه بحسب تفاوت قابلیات و استعدادات ایشان ظهور یافته شعر

تفاوت در مرایا بود نه در حسن رخسارش ... ازین رو در نظر حسنش گهی بیش است و گاهی کم

و می تواند بود که بمقتضای عدم تناهی تجلیات و ظهورات اشارهٔ ببرزات
کل باشد نه بطریق تناسخ و مناسب این محل معنی آنست چه ابیات سابق
و لاحق آنرا می پرورد چنانچه ظاهرست چون خردی و بزرگی را در اینجا
ذاتی مدخلی نیست فرموده که

در اسما قطره ماند نیلست ... باعضا پشه همچند پیلست

این همه تفصیل همان یک معنی است
که گفته شد که هر یکی از ذرات وجود اگرچه بقدر جزء لا یتجزی بود بالقوه
مشتملست بر جملهٔ مراتب موجودات زیرا که آن صورهٔ اسمی خاص است
و اسما بجملگی از وجهی که ناظر ند بذات متحدند یعنی با وجود خردی پشه
و بزرگی پیل باعضا مثل یکدیگرند و هر عضوی که پیل راست پشه را
نیز هست و قطره که نسبت با نیل قدر محسوس ندارد در اسم مانند همند
چه هر دو را آب میخوانند و این تنبیه است بر سری که حقیقت همه اشیا بحقیقت
و بحقیقت هر چه کل دارد جزو هم دارد و هر چه بزرگ دارد خرد هم دارد و
ازانجهة اسمارا اشمارا بصیغهٔ جمع آورد تا معلوم گردد که بجمیع الاسماء ع

و عجم و ترک و غیرهم چنین است چون بنا بر تنبیهی که گذشت که جزوی
مشتمل بر کلی است اشارهٔ بآن نموده میفرماید که

جهانی در دل یک ارزن آمد ... درون حبهٔ صد خرمن آمد

یعنی حقیقت یک دانه و صد خرمن
یکیست و آن یک حبه بحقیقت مشتملست بر جمیع جزویات عالم چه جای
چه جای صد خرمنست چنانچه فرموده که جهانی در دل یعنی عالمی بی نهایت
در دل یک ارزن آمد با وجود خردی او فاما تعین حبه و ارزن حصار و
پردهٔ حقیقت ایشان شده اند و آنچه بالقوه دارند نمی گذارد که بفعل آید
دیگر آنکه در قوت یک حبه هست که اگر بکارند و تعهد نمایند و آنچه حاصل شود
باز بکارند همچنین بپرورد هور چه جای صد خرمن که هزار و دو هزار و بیشتر
می تواند که باشد نظر در حکمت نامتناهی الهی نما که چه قوت اشتمال بر اشیاء
لا غایت در درون حبه ودیعت فرموده است شعر

از سبب سازیش من سودائیم ... وز خیالاتش چو سوفسطائیم

جون وحدت اطلاقی حق در هر ذره که از ان خردتر و ضعیفتر متصور نباشد
ظهور یافته و تجزی و انقسام را اصلا در آنحضرة راه نیست می فرماید که

به پر پشه در جای جانی ... درون نقطهٔ چشم آسمانی

جان همه اشیا بحقیقت حقست و پر پشه نیز از فیض کامل او خالی نیست و
مظهر آن حقیقت و نظر برین معنی نموده پر پشه بالقوه بلا ریب مشتمل بر
همه است و این وقتی ظاهر گردد که از قید تعین خلاص یابد و با وجود خردی
نقطهٔ چشم که مردمک چشمست بواسطهٔ قابلیت و مظهریت آن حقیقت جرم
بزرگ همچو آسمان درو گنجیده و ازین رو که حق را در همه ذرات ظهور است
و حقیقت همه اوست و حقیقت او بکنه معلوم کسی نیست شیخ محی الدین ابن عربی

قدس سره می فرماید که شعر

ولست ادرک من شیء حقیقته ... وکیف ادرکه وانتم فیه

جون دل انسانی مظهر حضرة الوهیت است
و بحسب قابلیت و استعدادی که دارد آیینهٔ شیونات غیر متناهیهٔ الهیه گشته فرموده که

بدان خردی که آمد حبهٔ دل ... خداوند دو عالم راست منزل

حبهٔ دل آن نقطهٔ خون سیاه است که در درون دل می باشد که اصل
حیاتست و از وجیات و فیض بر جمیع اعضای رسد و با وجود آن خردی محل ظهور
عظمت و کبریایی حق است و هیچ مرتبه از مراتب وجود وسعت گنجایی
آنحضرت ندارد مگر دل انسان کامل که لا یسعنی ارضی و لا سمائی و وسعنی
قلب عبدی المؤمن التقی النقی و دل مظهر اسم العدلست و اعتدال بدن و
نفس و جمیع قوای نفسانی و روحانی همه منوط با دست و هیچ چیز در مراتب
وجود دایم باحکام ظاهر و باطن نشد مگر دل که او صورت احدیة الجمع میان
ظاهر و باطنست و بدین سبب مظهر جمیع شیونات الهیه واقع شد و جامعیت
انسان و کمالات او بواسطهٔ این دلست شعر

در حقیقت دان که دل شد جام جم ... می نماید اندرو هر بیش و کم
دل بود مرآت وجه ذو الجلال ... در دل صافی نماید حق جمال
حق نگنجد در زمین و آسمان ... در دل مؤمن بگنجد این بدان
ملک دل را اگر نه بیج غایتی ... در احاطهٔ حق دل آمد آیتی
مظهر شان الهی دل بود ... مظهر شانش کما هی دل بود

جون دل بحسب برزخیة ظاهر و باطن مجمع اضداد و متقابلاتست فرموده که

درو در جمع گشته هر دو عالم ... گهی ابلیس گردد گاه آدم

جون دل انسان مظهر جمعیت الهیه است و حقایق مراتب ظاهره و باطنه

انسان

که هر دو عالم

که هر دو عالم عبارت ازوست در دل انسان جمع گشته است و تمامت اسمای
متقابلهٔ الهیه از جلالی و جمالی درو بحسب قابلیة ظهور یافته و هر لحظه بموجب
تصاریف احکام آن اسما بظهور و شان دیگری می نماید گاهی بحکم غلبهٔ اسمای
جلالی ابلیس می گردد چه ابلیس مظهر مخصوص اسمای جلالیه است و وقتی دیگر
بمقتضای آثار احکام اسمای جمالی آدم می شود زیرا که در آدم صفات
جمالی غالب و صفات جلالی مغلوبست و دو ساعت بیک حال نیست و
هر دم در عالمی و هر لحظه بصفتی روی می نماید شعر

دل بنابرین جامعیة و شانی

هست در هر گوشه اش صد بتکده ... هر طرف صد کعبه و صد معبده
گه بطوف عالم علوی رود ... گه مطافش عالم سفلی بود
گه مجرد می شود گه منطبع ... گاه واصل گردد و گه منقطع
گاه محض عقل باشد گاه نفس ... گه ملک می گردد و گه دیو نحس

جون هر جمال را جلالیست و در پس پردهٔ هر جلال جمالی فرموده که

ببین عالم همه با هم سرشته ... ملک در دیو و شیطان در فرشته

یعنی نگاه کن و ببین که همه عالم درهم سرشته است چنانچه در دیو ملکست
زیرا که با هر چه هست فرشته همراهست و در فرشته شیطان است
چنانچه مشهورست که شیطان درمیان فرشتگان بوده چه در عالم آفاق و
انفس عقل و نفس و روح و طبیعت همه بر یکدیگر مترتب اند و از هم
انفکاک ندارند و بحقیقت این همه از مقتضیات ذات واحد مطلق است
که مستجمع جمیع اسمای جمالی و جلالیست و بحسب ظهور بهمه شیونات
تجلی می نماید و هر شانی و ظهوری را مظهر خاص است و هر اسمی از روی
اتحاد ذاتی مشتمل بر جمیع اسماست و هر چه در وجود واقع است همه عین کمالست

وهرچه هست چنان می باید وهرچه آنچنان نی باید بیت شعر

هرچه تو بینی ز سفید و سیاه — بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که شومست بافسانه در — بلبل گنجست بویرانه در
هرچه درین پرده نشانیش هست — در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بجز تو بگوهر کمند — جون تو همه گوهری عالمند

جون در مراتب وجود هرچه می بینی وابستهٔ یکدیگرند و بهم مرتبطند فرمود

همه باهم بهم جون دانه و بر — زمومن کافر و مومن زکافر

یعنی همه عالم را جون باهم مراتب و افراد عالم را بایکدیگر مثل دانه و بر که حاصل دانه مرادست می یابی یعنی جنانچه محصول وابستهٔ تخم است و مقصود از تخم نفع و حاصل است خیر و شر و نفع و ضر باهم مرتبطند و سبب گل همه بگرند وخار موجب لطافت گلست و گل سبب وجود خار و از غایت ارتباط از مؤمن کافر حاصل می شود مثل نوح پیغمبر علیه السلام و فرزندا و کنعان که کافر از کافر مومن همچو آزر و فرزندا و ابرهیم پیغمبر علیه السلام که یخرج الحی من المیت ویخرج المیت من الحی و در نظام عالم این معانی ملاحظه می توان نمود که از عقل نفس و از نفس اجسام لطیفه و از لطایف کثایف و از بسایط مرکبات وانتهای مرکبات انسان که اکمل و اجمع و خلاصهٔ همه است ظاهر می گردد شعر

کفر و ایمان قرین یکدگرند — هرکرا کفر نیست ایمان نیست

جون هرچه در مراتب عالم بروز و ظهور از مظهر ظهور می یابد همه بدفعهٔ واحده در حضرة الهیه بحضور علمی حاضرند و بواسطهٔ تقدم و تاخر ایشان بحسب ظهور هیچ اختلافی در علم حق پیدا نمی شود میفرماید که

همه دور و زمان روز و مه و سال — بهم جمع آمده در نقطهٔ حال

یعنی در نقطهٔ حال که عبارة از حضرت الهیت و بسبب امتداد معنوی که در ظهور با آنحضرت ملاحظت ازل آن دایم و وقت دایم می خوانند و بحسب مرتبه نهایت غیب مطلق و بدایت شهادت مطلق است که معبر بماضی و مستقبل اند بهم جمع آمده یعنی بیک جا بدفعهٔ واحده بی ملاحظهٔ تقدم و تاخر دران نقطهٔ حال حاضرند همه دور و زمان روز و مه و سال گذشته و آینده از ازل تا ابد چه همچنانچه ازل و ازلیات معلوم آنحضرت است ابد و ابدیات نیز معلوم است و نسبت با آنحضرت بسبب تقدم و تاخر که دارند هیچ تفاوت نیست دور عبارت از حرکت فلک و کوکبست از مبدا معین بحرکت خاصه و باز رسیدن بهمان مبدا و بحسب اختلاف سیر افلاک و کواکب ادوار مختلفست و زمان عبارت از مقدار حرکت فلک اعظم است که اسرع حرکاتست و روز عبارت از زمان دور شدن آفتابست از نقطهٔ معین فلک بحرکت یومی تا رسیدن بهمان نقطهٔ مفروضه و این روزیست با شب و ماه و سال شمسی هست و قمری هست ماه شمسی عبارت از قطع آفتابست بحرکت خاصه برجی را تمام از بروج اثنا عشر و ماه قمری عبارت از یک دور تمام اوست بحرکت خاصه و سال شمسی عبارت از مفارقت آفتابست از نقطهٔ معین از فلک البروج بحرکت خاصه تا رسیدن باز بهمان نقطه و سال قمری عبارت از دوازده دور تمام اوست بحرکت خاصه و جمیع آنات زمانیه من الازل الی الابد و هرچه از ازمنه بازدید می شود از ساعات و روز و شب و ماه و سال و لوازم ایشان از حوادث و وقایع غیر متناهیه که در مراتب عناصر و موالید بظهور می آیند همه نقوش امتداد حضرت الهیه اند و احکام علم قدیم او که بتغیرات این نقوش ظاهر می گردند و بتدریج از مرتبهٔ علم بعین می آیند

و از این تغیرات ادوار و ازمنه و لوازم ایشان هیچ تغیری در حریم عزت آنحضرت راه نمی یابد و دایما و سرمدا بر همان یک حالست جون اول و آخر و باطن و ظاهر نسبت با علم حق یکسانست فرمود که

ازل عین ابد افتاده باهم — نزول عیسی و ایجاد آدم

بدان که ازل دیگرست و ازل ازلی دیگر ازل ازلی عبارت از بقای وجودست مطلقا و آن مسبوق بعدم نیست وافتتاح آن از عدم نی و ازل عبارتست از اولیتی که افتتاح آن از عدم اضافی باشد و ابد که در مقابل اوست عبارت از آخریتی است که که اختتام آن بعدم اضافی باشد پس هر فردی را از افراد موجودات ازلیتی و ابدیتی باشد که ازلیتهٔ او باعتبار عین ثابتهٔ اوست که در علم حق و ابدیتهٔ او باعتبار وجود عینی که وجود خارجی مرادست یعنی در حضرت الهیه ازل و ابد که عبارت از اولیت و آخریت اشیا موجوده اند با همدیگر و همه در علم او مساویند و ازل و ابد در آن حضرت متحدند و در ظهور و حضور میان ازل و ابد هیچ تفاوت نیست و تمامت وقایع و حوادث در آنحضرت بدفعهٔ واحده حاضرند جنانچه ایجاد آدم که در ابتدای عالم بوده و نزول عیسی که در آخر الزمانست باهم باشند و معلومیت یکی سابق بر دیگر نباشد شعر

آنچه رفت آنچه هست آنچه آید — همه دانند جنانکه می باید
دور و نزدیک و آشکار و نهان — همه در علم او مساوی دان
جزوی و کلی و قلیل و کثیر — نیست پوشیده بر علیم خبیر

جون شان الهی و امر تدبیری دوریست چه اتصال نقطهٔ آخر با اول ضروریست و هر مرتبه از مراتب وجود در این دایره بمثابه نقطه اند از نقاط او میفرماید که

زهر یک نقطه زین دور مسلسل — هزاران شکل می گردد مشکل

بدان که در دایره که از حرکت دوری وجود صورت می بندد و دور مسلسل عبارت از آنست زیراکه علی الدوام از تنزل فیض مبدا بر مراتب اعلی و اسفل تا بمرتبهٔ انسانی که آخر تنزلاتست و ترقی آن فیض از مرتبهٔ انسانی بسیر رجوعی تا بهمان مبدا متصل می شود این دایره بی انقطاع بازدید می گردد و هر مرتبه از مراتب موجودات یک نقطه اند و از هر نقطه از نقاط مراتب بحسب کلیه که دارند مشتملند بر جزویات بی نهایت و از هر یکی هزاران شکل غیر مکرر مشکل می گردد مثل عقل کل که منشعب بعقول لایتناهی میگردد و نفس کل که مشتملست بنفوس جزویهٔ غیر متناهیه و افلاک که اشتمال بحوادث جزویه غیر متناهیهٔ زمانیه دارند و بتدریج ظهور می یابند و باز عناصر که از هر یکی اشکال بی غایت ظاهر می شود و باز مراتب موالید ثلثه که بسبب ترکیب و تمزیج افراد ایشان غایت پذیر نیستند باز مرتبهٔ انسانی که نهایت رتبه تنزلست اشخاص و افراد او را حصر نمی توان کرد و پیوسته درین دایرهٔ مسلسل بمقتضای حب ظهور و اظهار این شیونات مختلفهٔ غیر متناهیه از مرتبهٔ علم بعین می آیند و باز عود باصل خود می نمایند و جنانچه وحدت حقیقی را ظهور باسما کلیه در مراتب است اسما کلیه را نیز ظهور باسما جزویه است که در اصناف و اشخاص ظاهر می گردند و هر اسمی را دوری و زمانی است و در بروز و کمون هر یکی صورت دایره اند شعر

از ذات اوست این همه اسما عیان شده — از نور اوست این همه انوار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است — اندر نظر جو صورت بسیار آمده
این کثرتیست لیک ز وحدت عیان شده — وین وحدتیست لیک باطوار آمده

جون از هر نقطه ازین دایره باز صورت دایره ظاهر می گردد فرمود که

زهر یک نقطه دوری گشته دایر — همو مرکز همو در دور سایر

جون البته هر شئی را بازگشت باصل خود تواند بود پس عقول و نفوس
جزویه راکه پرتو نور عقل کل و نفس کلند بازگشت بایشان باشد
و از ظهور و خفا داین نموده شود و موالید که مرکب از عناصرند بعد از
انحلال ترکیب جون هر جزو باصل خود راجع شود باز صورت دوایر
بنماید و اسما جزویه که رب حوادث کونیه زمانیه و اشخاص و افراد
مراتب بوده‌اند هرگاه که بامهات و اصول خود که اسما کلیه‌اند رجوع نمایند
دوایر بی نهایت از مجموع ظاهر گردد و از رجوع اسما کلیه بوحدت حقیقی
اطلاقی از هر یکی دایرهٔ متصور شود و جون همه اشیا دایر باسما اند و
اسما دایر بذات واحد پس هر آینه که مرکز این دوایر غیر متناهیه و سایر
در دور این دوایر همه او باشد و غیر او موجودی بحقیقت نباشد شعر

این نقش و نگار نیست الا — نقش دو بین بچشم احول
در نقش دوم جو باز بینی — رخسار نقش بند اول
معلوم کنی که اوست موجود — باقی همه نقشها مخیل

جون ترتیب و نظام عالم بر مقتضای حکمت کامله واقع است میفرماید که

اگر یک ذره را برگیری از جای — خلل یابد همه عالم سراپای

جون بمقتضای علم ازلی ترتب موجودات بر یکدیگر بطریق تاثیر
و تاثر و علیت و معلولیت واقع است و هر جه در مراتب موجودات می بینی
نسبت بما فوق خود معلولیتی و مربوبیتی دارد جنانجه علیت و ربوبیت من کل الوجوه
غیر حضرة الوهیة را نیست و معلولیة و مربوبیة مطلق غیر از انسان ذات
پس اگر فرض کنند که یک ذره ازین عالم منعدم گردد بانعدام ذره انعدام

و نسبت بما فوق خود علیتی و ربوبیتی

ذره

جمیع عالم لازم آید زیرا که عدم معلول واحد جنانجه گفته‌اند مستلزم عدم
تمام علل و معلولاتست دیگر آنکه حقیقت یک ذره و مجموع عالم شئ واحد
اگر بالفرض حقیقت ذره معدوم شود همه عالم معدوم گردد دیگر آنکه
مجموع اجزا عالم را ترتیبی که واقعست وضعی خاص است و هرگاه که
یک ذره را از جای خود برگیرند آن وضع نماند و ترتیب عالم که واقع بود
مختل گردد پس همه عالم خلل یافته باشد جون ممکنات که معبر بعالم شده‌اند
مظهر حب ظهورند و حیرت زده و سرگشته عشقند فرموده که

همه سرگشته و یک جزو از ایشان — برون ننهاده پا از حد امکان

جون سبب ایجاد عالم بموجب فاحببت ان اعرف محبت اظهار و ظهور
بوده البته در هر ذره آن محبت را سرایت است پس همه عالم سرگشته و حیرت زده
محبت و عشقند و طلب مبدا حقیقی میکنند و ان الملا الاعلی یطلبونه کما تطلبونه
اشارت برین معنی است و اگر بدیده عیان مشاهده نمایند تمامت مراتب
موجودات که در افاضه و استفاضه بر همدیگر مترتب اند ازین محبت است
تا همه بسبیل توافق بمرتبه جامعه انسانیه رسند و بعد از سیر بسیار و تصالح
اضداد کما ینبغی در نشاه او بمطلوب حقیقی خود فایز گردند شعر

گر مهر فاحببت بذرات نتابید — سرگشتگی عالم و آدم ز طلب چیست
از شوق تو سرگشته شد افلاک و کواکب — و اندر طلبت آب بهر گوشه جاریست
از کعبه ترا گر طلبد زاهد عابد — مطلوب زبتخانه و از دیر بگو کیست

یعنی همه عالم سرگشته محبت و جویای آن مقصد حقیقی اند و یک جزو از اجزای
عالم با وجود ظهور حقیقة الحقایق بصور ایشان پا از حد امکان بیرون نتوانند
نهاد و محبوس قید امکانیه اند زیرا که تا زمانی که در قید تعین اند امکانیه

لازم ایشانست و جماعتی از کمل نوع انسانی که بحکم جذبه یا تصفیه ایشان را در
حینی از احیان و وقتی از اوقات اتصال تام بحضرت واجبی میسر گشته حقیقة
حال آنست که در ان وقت ایشان نبوده‌اند و تعین ایشان در ان حین در
تجلی ذات احدیه محو بوده و جون از ان حال باز بقید تعین آمده‌اند مقید امکان
بوده‌اند و از آنجه فرموده که یک جزو از ایشان تعین مفهوم می‌گردد شعر

در تنگنای ظلمت هستی جه مانده‌ام — تا کی جو کرم پیله همه گرد خود تنم
خیزم سر از دریجه عالم برون کنم — باشد که آفتاب در آید بروزنم
جون پیش آفتاب شوم محو ذره وار — معذور باشم ار ز انا الشمس دم زنم
جون جمع شد وجود من از جمع و تفرقه — مطلق بود وجود من ار جه معینم

جون تعین مانع اطلاع بر حقیقت اطلاقیه که اشیا مظهر آنند فرموده که

تعین هر یکی را کرده محبوس — بجزویت ز کلی گشته مایوس

یعنی تعین و تشخص که بواسطه شیون و نسب عارض وجود واحد شده‌اند
هر یکی ازین افراد عالم را محبوس و مقید ساخته‌اند و نمی‌گذارند که سیران
در عالم اطلاق نمایند و بر حقیقتی که بصورت همه تجلی نموده واقف گردند
و آنجه مطلوب همه است حاصل کنند و خود را ازین سرگشتگی خلاصی دهند
و بسبب جزویتی که هر یکی را بواسطه آن تعین عارض شده از کلی که مبدا
همه است و تمامت مراتب و افراد عالم جزویات اویند مایوس و ناامیدند
و باطلاق وجوبی اصلا نمی‌توانند رسید و بخودی خود گرفتار و بسبب آن
درمانده فراق یارند شعر

در همه عالم ورا بودی نبودی کاشکی — از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام

جون تعینات نسب و امور اعتباریند
و بحسب اقتضای ذاتی پیوسته متحرک بسوی مرکز خودند که عدمست فرموده که

تو گویی

تو گویی دایما در سیر و حبسند — که پیوسته میان خلع و لبسند

یعنی ممکنات که عبارت از عالم است جون قطع نظر از موجد نموده
بحسب اقتضای ذاتی که دارند بسرعت تمام ساری بجانب عدم اند
پس گوییا دایما در سیر باشند و جون از نفس رحمانی بر توالی بی انقطاع
امداد وجودی بایشان میرسد ایشان را بقید وجود محبوس میدارد
و نمی‌گذارد که بعدمیه خود باز گردند پس گوییا دایما نظر با موجد نموده
در حبس باشند زیرا که پیوسته مجموع عالم بر مقتضای ذاتی خلع وجود
از خود می‌کنند یعنی لباس وجود از خود دور می‌سازند تا بعدم ذاتی
باز گردند و علی الدوام بنفس رحمانی لبس لباس وجود می‌نمایند و
در هر آن خلق جدیدند زیرا که نسبت وجود با هر ممکنی در هر آنی مختلفست
بل هم فی لبس من خلق جدید اشارة باین معنیست و مقید زمان و مکان
این را در نمی‌یابد شعر

ز آنکه از مهر رخت هر لحظه نوری ساطعست — می‌شود روشن که حسنت هر نفس کونی دگر

جون عالم را دو اعتبارست یکی نظر
با ذات خود و دوم نظر با موجد و بواسطه این دو اعتبار دوام مخالف
در وی باز دید می‌گردد فرموده که

نه آغاز یکی پیدا نه انجام — همه در جنبش و دایم در آرام

یعنی همه عالم بتقاضای ذاتی در حرکت
و جنبش اند و روانه جانب عدم اند زیرا که هرگز تقاضای ذاتی از ذات
منفک نمی‌گردد و دایما بامداد نفس رحمانی در مقام هستی آرمیده و ساکن اند
و نه آغاز یکی ازین همه پیداست و نه انجام و هیچ کس نمی‌داند که ابتدای یکی
ازین مراتب کی بوده و نهایت کی خواهد بود که و ما اوتیتم من العلم الا قلیلا
جون تمامت موجودات مظهر آن حقیقت‌اند و علم لازم آن حقیقت است فرموده که

همه از ذات خود بوسند آگاه ... وز آنجا راه برده تا بدرگاه

جون حق بجمیع اشیا متجلی است و علم و حیوة لازم ذات الهی اند و هر جا که ملزوم باشد البته لازم خواهد بود پس هر جا که وجود باشد حیوة باشد فاما غایة ما فی الباب آنست که اگر محل را که مجلای آن تجلی است اعتدالی که موجب ظهور حیوة و علم است نباشد آن صفات در وی مخفی باند بنحو خصی مقتضی علیه پس همه اشیا را علم و حیاة باشد و هر چه را حیوة باشد البته نفس خواهد بود و مقررست که هر نفس که هست بالضرورة بقوة یا بفعل مدرک هستی خودست و آن مستلزم ادراک هستی مطلق است که عام رو شنتر از خاص است یعنی همه عالم از ذات خود بقوت یا بفعل آگاهند و از آنجا که از ذات خود آگاهند راه بدرگاه حضرت اله برده اند چه ذات حق بصورت همه متجلی و ظاهرست شعر

هست محسوس حواس اهل دل ... نطق آب و نطق خاک و نطق گل
از حواس اولیا بیگانه است ... فلسفی کو منکر حنانه است
جون هر چه هست مظهر و مرایای وجه الله اند

و بصورت همه اوست که ظهور نموده و در حجاب تعینات مخفی گشته است می فرماید که

بزیر پرده هر ذره پنهان ... جمال جان فزای روی جانان

از عجایب شیونات الهی آنست که در عین ظهور مخفی و در عین خفا ظاهر می نماید و با وجود آنکه بغیر او هیچ نیست و اوست که عین همه اشیا شده تعینات و تشخصات پرده جمال آنحضرت گشته اند و در زیر پرده هر ذره از ذرات دو عالم جمال جانفزای آن محبوب حقیقی پنهان شده بصورت همه جلوه گری میکند و برنگ همه بر می آید

بدت باحتجاب و اختفت بمظاهر ... علی صبغ التکوین فی کل برزخ
خورشید بذره جون نهانست ... جون ذره بنور خود عیانست

جمع

دهم

حیفت که مهر روی جانان ... مستور بپرده جهانست
از بهر چه نور عالم آرا ... در ظلمت این و آن نهانست
خورشید رخش بجلوه آمد ... ذرات جهان نمود آنست

فسبحانه و تعالی ما ظهر فی مظهر الا و احتجب به جون در تفکر آلا به بیان صدور کثرت از وحدت و ظهور وحدت در کثرت اشارتی فرموده اکنون جهت تنبیه غافلان و تشویق طالبان ترتیب مقدمه که موقوف علیه معرفت تامه است نموده می فرماید که قاعده این قاعده اشارت بانکه مراتب ظهورات الهی بی غایت است و معرفت حقیقی وقتی میسر شود که اطلاع کشفی بدین مراتب کلیه حاصل کردد و بداند که عالم منحصر باین عالم شهادت نیست و این عالم در جنب عوالم غیبیه معنویه نمو داری بیش نیست و حق را در هر یکی از آن عوالم تجلی و ظهوری دیگرست و از بهجة فرموده که

تو از عالم همین لفظی شنیدی ... بیا برگو که از عالم چه دیدی

می فرماید که از عالم که میگویند تو همین لفظی شنیده و ندانسته که عالم بسیارست زیرا که گفته شد که عالم آنست که باو چیزی دانسته شود و بدین معنی اشتقاق عالم اظهر آنست که از علم است پس تسمیه موجودات بعالم بواسطه آنست که وسیله و آلت ادراک حق می گردند همچو خاتم که اسم چیزیست که بآن ختم می کنند و باین معنی اطلاق عالم بر مجموع اشیا موجوده توان نمود و بهر مرتبه بلکه بهر فردی نیز توان نمود چه هر یکی آلت و وسیله ادراک حق میشوند و از بهجة میفرماید که بیا و بگو که از عالم چه دیدی و بکدام ازین عوالم رسیده چه عوالم غیر محسوس بسیارست و کثرت عوالم در اخبار آمده است و اشارة بتفصیل آن نموده می فرماید که

چه دانستی ز صورت یا ز معنی

ودوم الغیب

چه باشد آخرت جونست دنیی ... می فرماید که از عالم صورت و معنی که میگوید

چه دانسته بدان که آنچه ادراک آن بحواس ظاهره توان نمود صورت است و آنچه ادراک آن بحواس ظاهره نتوان کرد معنی است و اول را شهادت می گویند و دنیا عبارتست ازین عالم که نفس انسانی درو ببدن متعلق است و بوسیله آلات بدنی کسب اخلاق و اعمال می نماید از سیئات و حسنات و این را نشاة اولی نیز می خوانند و آخرة عالمی است که بعد از مفارقت بدن در آنجا مجازات این اخلاق و اعمال می یابد ان خیرا فخیر و ان شرا فشر و بمقتضای کلموا الناس علی قدر عقولهم ایمائی بحقیقت آن در اثنای ابیات کرده خواهد شد ان شاء الله تعالی جون غرض تحریض طالبست بدانستن آنچه بحس و عقل کما ینبغی ادراک آن میسر نیست و موقوف بتصفیه قلبست فرمود که

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود ... بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

اینقدر

بدان که در سیمرغ حکایات بسیار عجب تاویل گفته اند فاما آنچه بخاطر می آید آنست که سیمرغ عبارت از ذات واحد مطلق است و قاف که مقر اوست عبارة از حقیقت انسانی است که مظهر تام آن حقیقت و حق بتمامت اسما و صفات باو متجلی و ظاهرست و آنچه گفته اند که کوه قاف از غایت بزرگی گرد عالم بر آمده و محیط عالم است در حقیقت انسانی آن معنی ظاهرست چه حقیقت او چنانچه بیانش گذشت مشتمل بر تمامت حقایق عالم است و احدیة الجمع ظاهر و باطن واقع شده و منتخب و خلاصه همه عالم اوست و هر که بمعرفت حقیقت انسانی رسید بموجب من عرف نفسه فقد عرف ربه رؤیت و شناخت حق آنکس را میسرست که من رآنی فقد رای الحق چنانچه هر که بکوه قاف رسید به سیمرغ می رسد شعر

کرزان

گرنه این حسن در تجلی بود ... آن انا الحق که گفت و سبحانی
که تواند بغیر او گفتن ... لیس فی جبتی که میخوانی
هر چه هستی است در تو موجود ... خویشتن را مگر نمی دانی

بدان که بهشت و دوزخ را مظاهر در جمیع عوالم هست زیرا که شک نیست که ایشان را اعیان که صورت علمیه اند در علم الهی هست و در عالم روحانی پیش از وجود جسمانی نیز وجود دارند و اخراج آدم و حوا از بهشت اثبات بدانست و دوزخ را نیز وجود درین عالم روحانی هست زیرا که عالم روحانی مثال است آن چیز را که در حضرت علمیه است و احادیثی که دلالت بر وجود ایشان میکند بسیارست و حضرة رسالة علیه السلام اثبات وجود ایشان در دار دنیا فرموده که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر و در آیت کریمه میفرماید که وان جهنم لمحیطة بالکافرین و باز اثبات وجود ایشان در برزخ مثالی فرموده که القبر روضة من ریاض الجنة او حفرة من حفر النیران و در عالم انسانی که منتخب همات نیز وجود دارند زیرا که مرتبه روح و دل و کمالات ایشان عین نعیم است و مقام نفس و هوا و مقتضیات ایشان نفس جحیم و آخر مراتب مظاهر ایشان در دار آخرتست که عالم مجازاتست و در احادیث و قرآن مجید اخبار ازین عالم در بسیار محلها فرموده است و حجة الاسلام امام محمد غزالی در مضنون به علی غیر اهله میفرماید که ابو علی که از عظمای فلاسفه است فرموده است که می تواند بود که حضرت عزت عز شانه نفس فلکی را این قوت داده باشد که هر چه در عالم موالید از اشخاص و اقوال و اعمال و اخلاق و حرکات واقع باشد صور مناسبه هر یکی چنانچه در شریعت غرا

سفلیات

معین شده و اسما آن در نصوص وارد ست در ان نفس فلکی باشد که نفس انسانی
جون از بدن عنصری قطع تعلق کند ببدنی که لایق آن عالم داشته باشد
صور اعمال و اخلاق و اوصاف و اقوال که درین عالم ازو صادر شده باشد
همه را مشاهده نماید و مخبر صادق که حضرت پیغمبر ست علیه السلام خبر داده
از حور و قصور و رضوان و اثمار و انهار و باز ضد آن از مار و عقرب و آتش
و مالک پس جون مخالف عقل نیست و مخبر صادق از ان اخبار فرموده
جزم است که آنجنانست و این نسبت باشخصی است که خواهد که ادراک این
معنی بطریق عقل نماید و الا ارباب تصفیه و اهل القلوب بعین بصیرت مشاهده
می نمایند که هرجه حضرت نبی از ان اخبار کرده اند همه بیان واقع است بحکم موتوا
قبل ان تموتوا هرجه بعد از موت طبیعی خواهد بود امروز بسبب موت اختیاری
برایشان ظاهر شده و همه را بعین الیقین مشاهده نموده اند و شک از باطن
ایشان برخاسته است شعر

نیک کن پیوسته دست از بد بدار | زینهار ای جان من صد زینهار
زانکه هرج اینجا کنی از نیک و بد | مونست خواهد شدن اندر لحد

که القبر صندوق العمل و اعراف
جمع عرفست و عرف مکان مرتفع را می گویند که بر جوانب مشرف باشد و این
مرتبهٔ سابقان است که فرموده که والسابقون السابقون اولئک المقربون
و ایشان کاملانی اند بمقام جمع الجمع رسیده اند که مقام بقا بالله است و حق را
در هر شی متجلی بصفتی می بینند که آن شی مظهر آن صفتست و این مقام اشراف
بر اطراف زیرا که هر چیزی را چنانچه هست می بینند و می دانند که و علی
الاعراف رجال یعرفون کلا بسیماهم شعر

ما طبیبان و شاگردان حق | بحر قلزم دید مارا فانفلق

آن طبیبان

آن طبیبان طبیعت دیگرند | که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم | کز فراست ما بعالی منظریم

جون اشارت به بعضی از عوالم غیبیه فرمود بعبارتی دیگر میفرماید که

کدام است آن جهان کو نیست پیدا | که یک روزش بود یک سال اینجا

بدان که عوالم کلیه پنج است ۱ عالم ذات که لاهوت و هویة غیبیه
و غیب مجهول و غیب الغیوب و عین الجمع و حقیقة الحقایق و مقام
او ادنی و غایة الغایات و نهایة النهایات می گویند ۲ عالم صفات
که جبروت و برزخ البرازخ و برزخیهٔ اولی و مجمع البحرین و قاب قوسین
و محیط الاعیان و واحدیت و عما میخوانند ۳ عالم ملکوت و عالم ارواح
و عالم افعال و عالم امر و عالم ربوبیة و غیب و باطن خوانده اند ۴
عالم ملک که عالم شهادت و عالم ظاهر و عالم آثار و خلق و محسوس
کفته اند ۵ عالم ناسوت که کون جامع و علت غاییه و آخر التنزلات
و مجلی الکل نامیده اند و ازین پنج عوالم سه عالم اول داخل غیب اند
زیرا که از ادراک حواس بیرون اند و دو عالم آخر داخل شهادت اند
جه محسوس بحواس اند شیخ میفرماید که کدام است آن جهان کو نیست پیدا
یعنی محسوس نیست و از حواس غایب است که یک روز آنجا یعنی آن
جهان یکسال این جهانست و این عالم اشارت ببرزخ مثالی است
که حد فاصلست میان غیب و شهادة و بحسب برزخیة جامع احکام
هر دو عالم است که ظاهر و باطن است و درین عالم جسمانی تقید بزمان و
مکان و کوتاهی و درازی و ماه و سال بواسطهٔ کثافت و هرجند که کثافت
کمتر باشد تقید و ملاحظهٔ بعد میان مبدأ و معاد و ازل و ابد کمترست

وظهور علم وانکشاف معلومات وحقایق امور زیاده است فلهذا اگر روز
عالم برزخ بحال اینجاست و یک روز عالم ربوبیة هزار سال اینجا
که ان یوما عند ربک کالف سنة مما تعدون و یک روز عالم الوهیة
پنجاه هزار سال اینجاست که تعرج الملایکة والروح الیه فی یوم کان
مقداره خمسین الف سنة **شعر**

که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوته اندر جان کجاست
دل چه داند کوست مست دلنواز
رفتن ارواح دیگر رفتن است

پیش ما صد سال و یکساعت یکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست
ازره و منزل ز کوتاه و دراز
آن دراز و کوته اوصاف تنست

چون در حضرة احدیة ذات
تعیین و تقیید راه نیست چه کثرات اعتباری نیز در ان حضرت
منتفی است تقدم ذات احدیة بر واحدیة که منشا تعینات و نسبا
معتبر بسنه سرمدیست و در بعضی نسخه چنین یافته شد که یک روز
بود و پنجاه اینجا آن زمان اشارت بعالم الوهیة باشد و پنجاه هزار
سال مراد باشد که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة چون اشاره
بعوالمی فرمود که مدرک بحواس نمی گردد و هر کس را راه بران نیست
بجهة تاکید تصدیق مستمع میفرماید که

نه مالا تبصرون آخر شنیدی
همین نبود جهان آخر که دیدی

یعنی عالم همین عالم شهادت و محسوس
نیست که می بینی بلک عالمهای بالاتر از ادراک حواس بسیار است اگر چه از
روی کلیة منحصر در عوالم سه گانه است که گذشت میفرماید که نه در کلام الهی
شنیدی که و مالا تبصرون یعنی آن عالمهایی که بچشم سر دیده نمی شود
در کلام الله قسم بان و عالم یاد فرموده که فلا اقسم بما تبصرون و مالا تبصرون

که عالم ظاهر و باطن و غیب و شهادت باشد که مشتمل بر عوالم پنجگانه
مذکوره اند چنانچه بیانش گذشت و اصل همه آن عالمهاست و این عالم
نسبت با آن عوالم مثل قطره است در بیابان و قطره با بحر بی پایان
چون شان جامعیة کمال انسانی مقتضی آنست که او را بر تمامت مراتب
موجودات اطلاعی حاصل باشد و بحکم و علم آدم الاسما کلها اسما همه
مسمیات را بداند فرمود که

جهان شهر جابلسا چه نام است
بیا بنما که جابلقا کدام است

در قصص و تواریخ مذکورست که
جابلقا شهریست در غایت بزرگی در مشرق و جابلسا نیز شهریست بغایت
عظیم در مغرب در مقابل جابلقا و ارباب تاویل درین باب سخنان
بسیار گفته اند و آنچه بر خاطر این فقیر قرار گرفته بی تقلید غیری
بطریق اشارت دو چیزست یکی انکه جابلقا عالم مثال است که در
جانب مشرق ارواح واقعست که برزخ است میان غیب و شهادت
و مشتمل است بر صور عالم پس هر آینه شهری باشد در غایت بزرگی
و جابلسا عالم مثال و عالم برزخی است که ارواح بعد از مفارقت
نشاه دنیویه در آنجا باشند و صور جمیع اخلاق و اعمال و افعال
حسنه و سیئه که در نشاه دنیا کسب کرده اند چنانچه در احادیث و
آیات وارد است در آنجا باشد و این برزخ در جانب مغرب اجسام
واقع است و هر آینه شهریست در غایت بزرگی و در مقابل جابلقا
و خلق شهر جابلقا الطف و اصفی اند زیراکه خلق شهر جابلسا بحسب اعمال
و اخلاق ردیه که در نشاه دنیویه کسب کرده اند بیشتر آنست که صور
بصور مظلمه باشند و اکثر خلایق را تصور آنست که این هر دو برزخ

یکی است فاما باید دانست که برزخی که بعد از مفارقت نشاه دنیا ارواح
در و خواهند بود غیر از برزخی است که میان ارواح مجرده و اجسام واقعست
زیراکه مراتب تنزلات وجود و معارج او دوری است چه انتصال نقطه
اخیره بنقطه اول جز در حرکت دوری متصور نیست و آن برزخی که قبل از
نشاه دنیویت از مراتب تنزلات واورا نسبت با نشاه دنیا اولیت
و آن برزخی که بعد از نشاه دنیویت از مراتب معارجست و او را نسبت
با نشاه دنیوی آخریت دیگر انکه صوری که لاحق ارواح در برزخ اخیر میشوند
صور اعمال و نتایج افعال و اخلاق و ملکات است که در نشاه دنیوی
حاصل شده بخلاف صور برزخ اول پس هر یکی غیر آن دیگر باشد فاما درین
که هر دو عالم روحانی اند و جوهر نورانی غیر مادی اند و مشتمل بر مثال صور عالمند
مشترک باشند و شیخ داود قیصری نقل می کند که شیخ محی الدین اعرابی
قدس سره در فتوحات تصریح کرده است که البته این برزخ اخیر غیر اولست
و تسمیه اول بغیب امکانی و اخیر بغیب محالی فرموده اند بواسطه انکه
هر صوره که در برزخ اولست ممکن است که در شهادت ظاهر شود و صوری
که در برزخ اخیرند ممتنع است که رجوع بشهادت کنند مگر در آخرت و
از مکاشفان بسیارند که صور برزخ اول برایشان ظاهر می شود و میدانند
که در عالم از حوادث چه واقع می شود فاما بر احوال موتی کم کسی از مکاشفان
مطلع می شوند و معنی دوم انکه شهر جابلقا مرتبه الهیة که مجمع البحرین
وجوب و امکانست باشد که صور اعیان جمیع اشیا از مراتب کلیة
و جزویه و لطایف و کثایف و اعمال و افعال و حرکات و سکنات
در وست و محیطست بما کان و بما یکون و در مشرق است زیرکه در طلوع

مرتبه ذات است و فاصله میانها نیست و شموس و اقمار و نجوم اسما و صفات
و اعیان از مشرق ذات طلوع نموده و تابان گشته اند و شهر جابلسا
نشاه انسانیست که مجلای جمیع حقایق اسما الهیة و حقایق کونیه است
و هر چه از مشرق ذات طلوع کرده در مغرب تعین انسانی غروب نموده
و در صوره او مختفی گشته است **شعر**

بی مغرب مشارق انوار بوده ایم
با مغربی مغارب اسرار گشته ایم

و این دو سواد اعظم اند در مقابل
یکدیگر و خلق هر دو را الحقیقت نهایتی نیست چون هر عالمی را مشرقی
و مغربی است بلک هر مرتبه و هر فردی از افراد موجودات را فرمود که

مشارق با مغارب هم بیندیش
چو این عالم ندارد از یکی بیش

بدان که عالم الوهیت نسبت با ربوبیة مشرقی است که فیض از و بعالم
ربوبیة میرسد و عالم ربوبیة نسبت با برزخ مشرقی است و برزخ نسبة
با شهادت مشرق است که فیض از هر یکی با تحت خود میرسد و باز هر عالمی
از عوالم و هر مرتبه از مراتب و هر فردی از افراد مشرقی است که از آنجا
اسمی از اسما الهیه از و طالع شده و باعتبار دیگر مغربیست که در تعین او
نور آن اسم مختفی گشته است و دل انسانی بحسب جامعیة مظهر بسی
صد مشرق و صد هزار مشرق بیش دارد که تمامت نجوم اسما الهی از ان
مشرق تابان می شوند و باز در مقابل هر یکی مغربیست و عجایب و غرایب
دل انسانی غیر از سالکانی که اهل تصفیه اند مشاهده نمی توانند نمود **شعر**

عالم دل را نشانی دیگرست
صد هزاران آسمان و آفتاب
هر یکی تابنده تر از دیگری

برد بجز و کار و شانی دیگرست
مشتری و تیر و زهره و ماهتاب
نور هر یک در گذشته از ثری

هر یکی از برج دیگر منزل است   این کسی داند که از اهل دل است

شیخ میفرماید که در مشارق و مغارب اندیشه و تامل نما که در قرآن مجید
واقع شده که فلا اقسم برب المشارق والمغارب یعنی حضرت حق قسم
یاد می فرماید بخدای مشارق و مغارب و مشارق و مغارب جمع است و
حال آنکه این عالم که عالم محسوس است یکی بیش ندارد یعنی یک مشرق دارد
و یک مغرب که هر یکی در جهتی اند و از اینجا معلوم نما که عالم منحصر درین عالم
ظاهر نیست و عوالم لطیفه غیر محسوسه هستند و در هر یکی آسمان و آفتاب
و کواکب هستند بلکه آن عوالم و آن آسمان و کواکب اصل اند چه اینها
مؤثرند و اینها متاثر **شعر**

آسمانهاست در ولایت جان   کار فرمای آسمان جهان

چون اکثر خلایق از حقیقة امر غافلند
و از معرفت شئونات و تجلیات الهی بی بهره اند و بنابر عدم استعداد
فطری قابلیة شنودن و دریافتن آن ندارند میفرماید که **بیان مثلهن ز ابن عباس**

شنو پس خویشتن را نیک بشناس   سلطان المفسرین عبد الله بن عباس

رضی الله عنهما فرموده است که لو ذکرت تفسیر قول الله تعالی الله الذی
خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل الامر بینهن لرجمونی او قالوا
انه کافر یعنی اگر من که ابن عباسم تفسیر این آیت و اسراری که ازین آیة
معلوم دارم بگویم لرجمونی البته مارا سنگسار کنند و اگر سنگسار نکنند
بگویند که من کافرم چون شیخ فرمود که تو همین لفظ عالم بیش شنوده و ازین
عوالمی که در قاعده مذکوره ذکر رفت خبر نداری و عالم منحصر بمحسوسات
نیست و عوالم لطیفه بسیارند باستشهاد آن میفرماید که بیان مثلهن
ز ابن عباس یعنی آنچه ابن عباس در آیة مثلهن فرموده که من اگر تفسیر

باکفر کنند

این آیة بگویم مرا سنگسار کنند بشنو و خویشتن را نیکو بشناس که آنچه حقیقة
امر است تو نمیدانی و بنابر عدم قابلیت اگر عارف واصل محقق از
سخنان حقایق و مکشوفات اظهار نماید اکثر خلایق الا ما شاء الله همه بطعن
و انکار او برخیزند بلکه بکفر و قتل او فتوی دهند و این را دین داری
و مسلمانی تصور نمایند غفلت که سلطان بایزید بسطامی را قدس سره
دوازده نوبت از بسطام بیرون کردند که او ملحد و زندیق است و هر بار که از
بسطام بیرون میفرمود که خوشا شهری که ملحدش بایزید باشد و اکنون همه
مرید و معتقد گور آن بزرگ اند زیرا که تا در حالت حیوة صوری بودند خلق را
مناسبتی با ایشان نبود اکنون که روح بزرگوارش بعالم علوی پیوسته شد و در
قبرش غیر از سنگ و خاک نیست خلق را از جهت کثافت و جهل مناسبتی با سنگ و
کلوخ هست مرید گور او بیند اگر انصاف داری در معنی این آیت ملاحظه کن که
حضرت عزت عز شانه و عظم سلطانه می فرماید یا حسرة علی العباد ما
یاتیهم من رسول الا کانوا به یستهزؤن **شعر**

دیده این شاهان ز عامه خوف جان   کین گروه کورند و شاهان بی نشان
انبیا را گفته قوم راه گم   از سفه انا تطیرنا بکم
زر خالص را و زرگر را خطر   باشد از قلاب خاین بیشتر

چون هستی عالم ظل وجود حقیقی است و توهم غیریة حقیقی و وجود عالم
خیال باطلست و هر که پندار غیریة دارد اسیر خواب غفلت فرمود که

تو در خوابی و این دیدن خیالست   **هر آنچه دیده از وی مثالست**

یعنی همچنانکه شخصی در خواب صورتی چند بیند که مطابق واقع نباشد
و در خواب پندارد که آنها متحقق الوجودند و نداند که آنها صور خیالیه اند

که در خارج وجود ندارند تو که عالم را وجود حقیقی می پنداری در خواب غفلتی
و نمیدانی که وجود عالم را غیر دیدن خیال باطل است و هر چه تو دیده حقیقة
عکس و مثال وجود حق است که از آیینه اعیان ممکنه نموده شده است و
غیر حق را وجود نیست **شعر**

اندر نظر چو صورت بسیار آمده   این نقشها که هست سراسر نمایش است
نقش دوئی چو صورت پندار آمده   عالم مثال ذات و ظلال صفات او

بلی السرایر ظاهر خواهد شد فرمود که   چون در قیامت هر چه تجلیات بحکم یوم

بدانی کان همه وهمست و پندار   **بصبح حشر چون گردی تو بیدار**

چون بحکم الناس نیام فرمود که تو در
خوابی بیداری ازین خواب غفلت بمرگ است که فاذا ماتوا انتبهوا و حشر بمعنی جمعیت
حشرتهم ای جمعتهم و مراد باین حشر حشر موت ارادی است که من مات فقد قامت
قیامته یعنی بصبح حشر که موت ارادی است چون از خواب غفلت بیدار گردی
و تعینات و کثرات برخیزد و آنچه متفرق می نمود و موجب غفلت و تخیلات
فاسد می گشت مجتمع گردد و توحید ظاهر شود بدانی که وجود واحد بوده که
بسبب کثرت مظاهر کثیر می نموده است و آنها که تو تصور غیریة کرده بودی
و ایشانرا حقیقتی پنداشتی همه وهم و پندار بوده و غیر حق را وجودی نیست
چون تعینات و کثرات از جهت ظلمت عدمیة معبر بشب است از موت
که فنای تعین است تعبیر بصبح نمود زیرا که برزخیست میان شب کثرت و روز
وحدة و در اصطلاحات صوفیه برانگیخته شدن بحیوة طیبه قلبیه بعد از
موت ارادی مسمی بقیامت وسطی است که او من کان میتا فاحییناه
و جعلنا له نورا یمشی به فی الناس یعنی میتا بالجهل فاحییناه بالعلم و المعارف
چون حشر عبارت از اجتماع متفرقات است که بعد از محو کثرات ظاهر می گردد فرمود که

فانا

جو برخیزد خیال چشم احول   **زمین و آسمان گردد مبدل**

یعنی بصبح حشر که عبارت از وصول سالکست بمقام توحید که کونین در نظر
بنور وحدانیة محو و منطمس گردد و لا یبقی الا الحی القیوم خیال چشم احول که
وجود موجودات را غیر وجود حق دیدنست مثل احول که یکی را دو می بیند
از پیش دیده او آن خیال غیریة برخیزد و یقین بداند که همه وجود حق است
و وجود موجودات که بحقیقت نمودی بی بودست خیال و وهم و پندار است
و زمین و آسمان مبدل گردد که یوم تبدل الارض غیر الارض و السموات
و برزوا لله الواحد القهار یعنی زمین و آسمان باشد نه آن زمین و آسمان
اول باشد زیرا که آن خیال که در شب عمر بخواب غفلت میدید که غیر است
بصبح حشر نمود که همه عین بوده و غیریة خیال چشم احول است **شعر**

بودیم یکی دوی نمودیم   تا بود شد آن نمود در بود
چون سایه با آفتاب پیوست   از ظلمت بود خود برآسود
چون سوخته شد تمام هیزم   پیدا نشود از آن سپس دود

چون ظهور نور تجلی وحدت موجب اختفای ظلمت کثرتست فرمود که

چو خورشید عیان بنمایدت چهر   **نماند نور ناهید و مه و مهر**

یعنی چون تجلی ذات احدی که خورشید عیان عبارت از وست در آیینه
قلب سلیم سالک حق بین رخ بنماید در تاب نور قاهر او نور زهره و ماه و
آفتاب نماند و همه بظلمت آباد عدم بازگردند که اذا الشمس کورت و اذا
النجوم انکدرت و هیچ کدام را نوری و وجودی نماند چون این قیامت که
نسبت با سالک عارف واقع است جلوه گری قیامت کبری است هر آینه
علامات آن در اینجا بتمام بظهور پیوندد و انوار وجود خیالی محو گردد

که می‌نمود در تاب نور تجلی ذاتی الهی محو مطلق گردد و بظهور حق بصفت
اطلاقی قیامت قایم گردد و غیر حق نماند و آنچه نسبت با دیگران نسیه است
نسبت با وی نقد گردد **شعر**

هرکه گوید کو قیامت ای صنم
خویشتن بنما قیامت نک منم

این قیامت زان قیامت کی کم است
آن قیامت زخم واین چون مرهم است

جون قیام قیامت که مقتضای اسم قهار
ومعید ست ظهور یستی است درمعنی که کل من علیها فان فرمود که

فتد یک تاب ازان بر سنگ خاره
شود جون پشم رنگین پاره پاره

یعنی یک تاب ازان نور تجلی ذات که خورشید عیانست بر سنگ خاره افتد
یعنی سنگ سخت از سنگهای کوه آفاقی یا انفسی بلکه هردو از هیبت آن
تاب تجلی و غلبهٔ نور قاهر الهی سنگ خاره همچو پشم رنگین پاره پاره شود
ومحو ومتلاشی گردد که وتکون الجبال کالعهن المنفوش **شعر**

صارد کامنه و انشق القمر
هل رایتم من جبل رقص الجمل

جون تحصیل کمالات حقیقی ومعارف یقینی که مقصود ایجادست
بجز درین نشاه میسر نیست فرمود که

بدان اکنون که کردن می‌توانی
جو نتوانی چه سود انکه که دانی

جون شیخ درین ابیات که می‌آید
تحریض وترغیب بمراتب قلبیه ومکاشفات ومشاهدات و تجلیات
و تجلیات ذات و فنا و سیران و عروج بافلاک وعوالم لطیفه می‌فرماید مقدمه
ذکر کرده می‌شود که طالب صادق را وسیلهٔ تحصیل آن معانی وموجب زیادتی
فهم وادراک آن چنانچه واقعی است باشد بدان که انسان را بواسطهٔ
جامعیتی که در اصل فطرت دارد قابلیت آن هست که بطریق تصفیه و
تجلیه حقایق امور بر او مکشوف گردد وعروج وسیران وطیران در افلاک

الجبل

وعوالم لطیفهٔ ملکوتی وجبروتی نماید و در مراتب تجلیات آثاری و
افعالی واسمائی وصفاتی وذاتی بدیع بصیرت مشاهدهٔ جمال با کمال حضرت
ذوالجلال نماید وهستی مجازی وتعین سالک در پرتو تجلیات ذات احدیت
فانی ومحو مطلق گردد و بعد از فنا فی الله متصف ببقا بالله گشته حق را بحق
به بیند و بداند ومقصود آفرینش که معرفتست او را حاصل شود **شعر**

اگر می بگذاری هوای نااهلی
به بینی آنچه نبی دید وآنچه دید ولی

وحصول این معانی موقوف بمقدمات واسباب چندست اول
انکه طلب راه نماهی کند که بارشاد کاملی سلوک راه حق چنانچه وظیفهٔ ارباب
طریقت نموده باشد وبمراتب کمالات معنویه که اجمالاً گفته شد وصول
یافته وآن کامل بنابر اشارت الهی اجازه نموده باشد که آن سالک ارشاد
طالبان حق بفرماید وآن کامل باز از کاملی دیگر مجاز باشد همچنین معنعن
تا بحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام رسد **شعر**

راه دورست و پر آفتهای سخت
راه رو را می‌بباید راهبر

گر تو بی رهبر فرود آیی براه
گرهمه شیری فرو افتی بچاه

کور هرگز کی تواند رفت راست
بی عصاکش کور را رفتن خطاست

گر توگویی نیست پیری آشکار
تو طلب کن در هزار اندر هزار

زانکه گر پیری نباشد در جهان
نه زمین بر جای ماند نه مکان

گر نباشد در زمین قطب زمان
کی تواند گشت بی قطب آسمان

گر ترا در دست پیر آید بدید
قفل دردت را بدید آید کلید

وجون دست در دامن چنین پیر کامل زند باید که اختیار خود را در اختیار
پیر محو گرداند و در حکم پیر کالمیت فی ید الغسال باشد و بامر پیر علی الدوام

متوجه حق باشد وعادت بصدق اقوال وافعال نماید واز مشتهیات و
لذات نفسانی اعراض کند ونفس را از رذایل اخلاق ونقایص اعمال
مزکی سازد وبطاعات وعبادات بدنی بمقتضای شرع شریف نبوی
علیه السلام مشغول گردد واز افراط وتفریط مجتنب باشد واز مرجح مانع
توجه او بجانب حق باشد بکلی روی بگرداند وقلت کلام وقلت منام وذکر
بدوام وقلت طعام را ورد وشعار خود گرداند و یک قدم بیرون از امر پیر
ننهد وجون این مقدمات واسباب مرتب گردانید آینهٔ دل سالک که
جام جهان نمای حق است بنور قدس وطهارت روشن واز زنگ طبیعت
مصفا گردد وجون ازین عالم سفلی ظلمانی قطع تعلق نماید روح او بپرواز
عالم علوی در آید وعروج بر آسمانها وعرش وبالای عرش حاصل شود
وبا روحانیات وملایکه مناسبات پیدا آید وانوار تجلی در دل پاک او
تافتن گیرد واو را بدیع سر لقاء الله که غایت مقاصد ونهایت مرام است
حاصل شود **شعر**

تو نماندی باز شد آبی بآب
جون تو دیدی پرتو آن آفتاب

می‌نیابی این زمان آن قطره باز
قطره بودی گم شدی در بحر راز

در فنا گم گشتگان جون من بسیست
گرچه گم گشتن نه کار هرکسیست

شیخ می‌فرماید که بدان اکنون که کردن
می‌توانی یعنی این زمان که سرمایهٔ عمر عزیز واسباب این سیر وسلوک مهیا
داری بدان که انسانرا اینچنین کمالات می‌تواند که حاصل شود بلکه انسان
فی نفس الامر بجهت همین مخلوق است پس آن مقدمات که موقوف علیه
حصول این کمالاتست مرتب گردان واسباب آنرا مهیا ساز ومقصود
آفرینش حاصل کن جو نتوانی چه سود انکه که دانی یعنی آن زمان که فوت بدنی

همت موعود ... نا تمامان جهان را کند این پیچ ... انشاءالله تعالی

الهی

که اسباب تحصیل این مطلوب بود بضعف مبدل شود واز سلوک وریاضت
بازمانی وفرصت فوت شود ونتوانی که باداء حقوق این مقدمات عمل نمایی
دانستن که ترا تحصیل این کمالات میسر بوده و تو حاصل نکردهٔ هیچ فایده نخواهد
داد الا زیادتی حسرت وندامت **شعر**

کودکی وبی دلی وغافلی
بود در اول همه بیحاصلی

وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
باز در اوسط همه بیگانگی

تن خرف درمانده جان تشنه تراست
باز در آخر که پیری بود کار

حاصل ما لاجرم بیحاصلیست
جون ز اول تا بآخر غافلیست

وهی تواند که مراد جو نتوانی چه سود
انکه که دانی این باشد که جون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و
اسباب تحصیل کمال نماند ودانست که آنچه مطلوب بود حاصل نکرده
وتمنا می‌نماید که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون آن زمان آن دانستن
هیچ سودی ندارد غیر از پشیمانی که آن یک عذاب دیگرست جون منبع
این مکاشفات ومشاهدات که ذکر کرده شد دل انسانیست می‌فرماید که

چه می‌گویم حدیث عالم دل
ترا ای سر نشیب پای در گل

یعنی حدیث عالم دل که عروج بعوالم لطیفه ومشاهدهٔ انوار و تجلیات
الهی است با تو چگویم که سرنشیب شده از مراتب کمالات قلبی وروحی
با سفل سافلین طبیعت افتاده و پای سیر وسلوک تو در گل لذات جسمانی
ومشتهیات نفسانی مانده است ومهروب را مطلوب ومطلوب را مهروب
انگاشتهٔ وخود را مقید حصول مال وجاه گردانیدهٔ واز ادراک کمالات
معنوی که لذات باقی حقیقی است بالکل محرومی **شعر**

اهل دل شو با که بنعمت اهل دل
ورنه همجو خر فرومانی بگل

هر کرا دل نیست ادبی بهره است
در جهان از بی نوایی شهره است
رو باسفل دارد او چون کاو و خر
نیستش کاری بغیر از خواب و خور
حق همی کوید که ایشان فی المثل
همچو کاوند و چو خر بل هم اضل

چون غرض از ایجاد عالم معرفت و معرفت حقیقی جز از انسان کامل حاصل نیست پس عالم بطفیل انسان مخلوق شده باشد فلهذا فرمود که

جهان آن تو و تو مانده عاجز
ز تو محروم تر کس دید هرگز

یعنی جهان از آن تست و بجهت تو جهان را آفریده اند تا همه آلات و اسباب تو باشند و ترا از برای معرفت خود آفریده اند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء کلها لاجلک وخلقتک لاجلی و تو بلذات طبیعی کرفتار و پای بند شرع و از تحصیل معرفت که مخلوق برای آن کشته عاجز مانده و تابع نفس اماره شده نمی توانی که ترک دوروزه لذت فانی نموده کمالات جاودانی که در ضمن معرفت الهی است بدست آری و خود را از حرمان ابدی خلاص نمایی پس بواسطه این دناءة همت و عدم انقیاد محروم تر از تو بی نوا تر و واپس مانده تر از تو از موجودات کس ندیده زیرا که باقی موجودات بجهة آنچه مخلوق شده اند از آن بجاوز ندارند و نمی دانند که غیر از آن کمالی که ایشان دارند هست و بجهت عدم قابلیت از حرمان آن کمال که از انسان مطلوبست معذورند و تو که میدانی و بجهت آن مخلوق شده فریفته و اسیر لذات بهیمی و تمتعات نفسانی کشته و از مقصود جهانی باز می مانی شعر

سود می خواهی ازین سودا برآ
این چه نادانیست یکدم با خود آ
خود که کرد آنچه تو با خود میکنی
کنج عالم داری و کدیه می کنی
کنجها داری چرا بی پی نوا
پادشاهی از چه پی کردی کدا

و چون از لذات شهوانی و مشتهیات نفسانی خلاصی ندارد میفرماید که

بدست عجز پای خویش بسته
چو مجبوسان بیک منزل نشسته

یعنی همچو کسی که بندی کران بر پای وی نهاده باشند و از آن جایی که نشسته است نتواند که بیرون رود تو در منزل تقلید و طبیعت و هوای نفس کرفتاری و از آن تجاوز نمی توانی کرد و پای سیر و سلوک خود بدست عجز بسته و پنداری که ازین قیود خلاص نمی توان شد و از غایت فسردکی که از برودت تقلید و هوای نفس در تو اثر کرده کوییا همچو مرده اصلا حرارت ذوق و شوق و عشق در تو نیست شعر

کرم شو افسردکی از خود ببر
زنده شو این مردکی از خود ببر
خرمن تقلید را یکسر بسوز
آتشی از عشق او در دل فروز
چون برودت طبع و هوا بر انسان زنان غالب است فرمود که

زنی داری ز جهل خویشتن عار
نشستی چون زنان در کوی ادبار

یعنی مثل زنان پشت بدولت معرفت کرده و روی توجه بمقتضیات طبیعت و هوای نفسانی آورده و کوی ادبار و بدبختی را منزل خود کرد اینی و فریفته رنک و بوی کشته و بصورت باز مانده و پای سیر در طلب کمالات معنوی بیرون نمی نهی و از جهل خود شرم نداری شعر

تا بکی همچو زنان این راه رسم و رنک و بو
راه زندان کیر و با صاحبدلان دمساز شو
چون زنان تا چند باشی بسته مردار تن
در هوای ستر جان یک لحظه در پرواز شو
چون حصول کمالات وابسته بمخالفت نفس و هواست فرمود که

دلیران جهان آغشته در خون
تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

یعنی طالبان قرب مولی که سالکان

راه طریقتند از غایت شجاعتی که دارند پیوسته با نفس اماره خود که بموجب اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک دشمن ترین است بمحاربه و مقاتله مشغولند و دایم بحکم اوحی الله تعالی الی موسی علیه السلام ان اردت رضائی فخالف نفسک انی لم اخلق خلقا ینازعنی غیرها بمخالفت جدال او راسخ و ثابت قدم اند و یک لحظه از مکر او ایمن نیستند و از قهر و غضب او آغشته خون جکرند و تو پرده تقلید بر سر انداخته و چون زنان در خانه طبع و هوا ساکن کشته و پای همت در میدان طلب نمی نهی و از بن چاه طبیعت بدر نمی آیی شعر

تو مسلمان بت پرستی تا بکی
نفس دون را زیر دستی تا بکی
تا شوی در مصر عزت پادشاه
همچو یوسف خویش برا زین قعر چاه
چون در معرفة الله که اصل جمیع عقاید دینیه است اقتصار بمجرد تقلید مستحسن نیست فرمود که

چه کردی فهم ازین دین العجایز
که بر خود جهل می داری تو جایز

یعنی از حدیث علیکم بدین العجایز چه فهم کرده که بر خود جهل جایز می داری و در معرفت الهی سعی و اجتهاد نمی نمایی مکر که چنین دانسته که تفکر در معرفة الله ممنوع است و قصد حضرت نبی علیه السلام آنست که چنانچه عجایز را قدرتی بر تفکر و استدلال نیست شما نیز بدین ایشان باشید بآن معنی که طلب معرفت یقینی ننمایید و اقتصار بمجرد تقلید کنید و بواسطه این فهم کج خذلان جهل بخود راه داده و در راه طلب یکقدم سعی نمی زنی بدان که بحقیقت معنی این حدیث آنست که در جمیع احکام شرعیة از امورات و منهیات که دین عبارت از دست باید که بطریق انقیاد و متابعت همچو عجایز باشند و بعقل و هوای نفس تصرفی در آن ننمایند و پی چیزی که

که خلاف ظاهر باشد نکنند که حکمت احکام شرعیه بمجرد عقل دریافت نمی شود نه ترک تفکر در معرفة الله نمایند و از طلب باز ایستند و همچو عجایز در خانه تقلید محض ساکن شوند شعر

دایما با دایرا از رنج و تعب
آن دلی کو هست خالی از طلب
زو مجو مغزی که او جز پوست نیست
آن سری کو را هوای دوست نیست
مرده بی جان بود جانش بکو
جان که جویا نباشد کو بکو
دل ندارد هر که شیدای تو نیست
جان ندارد هر که جویای تو نیست
بمجرد تقلید اکتفا می باید نمود فرمود که

جوامردان ره ایشان کزینند
زنان چون ناقصات عقل و دینند

چون در حدیث حضرة پیغمبر علیه السلام آمده است که هن ناقصات العقل والدین یعنی زنان در عقل و دین نقصان دارند پس علیکم بدین العجایز مراد همین نباشد که شما در دین تابع عجایز باشید زیرا که در دین ایشان را ناقص فرموده است بلکه مراد همانست که در انقیاد اوامر و نواهی و عدم تاویل بهوای نفس مثل عجایز باشید و هرچه بعقل شما راست نباشد خود را در ادراک حقیقت آن قاصر دانید که کمال نوع اعلی از آنست که هر کس را دست رسی بحقایق احکام او باشد شعر

چشم تو ادراک غیب آموخته
چشمهای دیگران بردوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان
وان یکی تاریک می بیند جهان
سالها کر ظن دود با پای خویش
نکذرد ز اشکاف بینیهای خویش
چون اشارت فرمود که زنان ناقصات دینند و مردان را طریق ایشان در تقلید قبول نمودن مناسب نیست و همچو ایشان در پس پرده تقلید متواری نباید بود اکنون میفرماید که

اکر مردی برون آی و نظر کن

هرآنچه آید به پیشت زان گذر کن | یعنی اگر مردی و صفت زنان که تو ای
در کنج تقلید و طبع است بر تو غالب نیست بجهت سفر عالم معنی و قرب
حضرت مولی مهیا شو و از مقام تقلید و طبع و هوای نفس که موجب سکون و
فسردگیست بیرون آی و در راه طلب هرچه از مراتب دنیا و عقبی پیش آید
و از حق خواهد که ترا مشغول سازد از همه گذر کن و بهیچ مرتبه و منزلی از
منازل توقف مکن که مجردان راه طریقت و پاکبازان کوی حقیقت
فرموده اند که همت عالی سالک در راه طلب می باید که چنان باشد که اگر
مراتب و مقامات تمامت کل برو عرض کنند بگوشه چشم نگاه بران ننماید

و از مطلوب حقیقی باز نماند شعر | زانکه گر جایی نظر خواهی فکند
در کنار خویش سر خواهی فکند | چیست زو بهتر بگو ای هیچ کس
تا بدان دلشاد باشی یک نفس | من نه شاهی خواهم و نه خسروی
آنچه می خواهم من از تو هم توی | مرگ جان باد این دل درویش را
گر گزیند بر تو سر گز خویش را | ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر

ما دون ذلک لمن یشاء چون ملاحظه اسباب و التفات بغیر مطلوب
موجب بعد و حرمان است فرمود که
مشو موقوف همراه و رواحل | میاسا یک زمان اندر مراحل
یعنی شوق و عشق سالک طالب
صادق می باید که بمرتبه باشد که در هیچ منزلی از منازل که میان بنده
و حق است که قطع آن می باید نمود تا وصول بمقصد حقیقی حاصل شود
یک زمان توقف ننماید و آسایش نفس در منازل ندهد و موقوف
همراه و کاروان نشود بجز شیخ کاملی که مربی او باشد که بی او سلوک
طریق میسر نیست و بهوای لقای محبوب چنان مست و دیوانه باشد

که نه منزل داند و نه آسایش و نه کاروان خواهد و نه همراه و نه بدرقه
جوید و نه دلیل شعر | پا برهنه می روم در خار و سنگ
زانکه من حیرانم و بیخویش و دنگ | تو مبین این کاهها را بر زمین
زانکه بر دل میرود عاشق یقین | یکدم هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیشش خیال | چون روش ولی بطریق متابعه
بنی می باید که باشد فرمود که
خلیل آسا برو حق را طلب کن | شبی را روز و روزی را شبی کن
یعنی در طلب حق همچو ابراهیم خلیل
علیه السلام مقید بتقلید انا وجدنا آباءنا مشو و بتوجه و طلب و ...
حق شب را روز و روز را شب کن یعنی یکزمان از طلب حق غافل مباش
و یک نظر چشم انتظار از راه طلب برمگردان شعر
مرد باید کز طلب وز انتظار | هر زمان صد جان کند بر وی نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود | نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب | مرتدی باشد درین ره بی ادب
چون حجاب نورانی همچو حجاب ظلمانی مانع وصول است فرمود که
ستاره با مه و خورشید اکبر | بود حس و خیال و عقل انور
چون ترغیب و تحریص طالب سالک صادق می فرماید که از مقام تقلید
قدم فراتر می باید نهاد و بمتابعت انبیا علیهم السلام سلوک راه اله
می باید نمود تا از مکاشفات انبیا بواسطه حسن متابعت ایشان
هرکس بقدر استعداد فطری خود محظوظ گردند و چون بواسطه کمال عنایت
الهی که درباره انبیا علیهم السلام است و نفس قدسی که ایشان دارند
ظاهر ایشان عین باطن گشته در مرجه اولیا بسعی و اجتهاد مرجه تا ...

بدیده سر که چشم بصیرتست از مراتب ولایت مشاهده می نمایند انبیا علیهم السلام
بدیده سر که چشم ظاهرست مشاهده نموده اند و بیان حالات و مکاشفات
ایشان کما ینبغی اعلی از فهم و ادراک ماست فاما در بیان مقامات و مکاشفات
و تجلیات که سالکان و مکاشفان را که اولیاء الله اند بمتابعت انبیا علیهم
السلام بطریق ریاضت و سلوک حاصل می شود مقدمه ذکر کرده می آید
تا فهم معانی که شیخ درین ابیات بمناسبت روش مرتبی اشارت بدان
می فرماید آسان گردد بدان که ولایت خاصه که کمال قربت بحضرت حق
بمرتبه که اثنینیت از میان مرتفع گردد و ولی بعد از فنا از خودی قائم بحق
گردد جز بطریق تصفیه که ریاضت نفس است بمجاهدات و تجرید از علایق
کدورات بشری و عوایق جسمانی و توجه بحضرت حق و التزام خلوت و
مواظبت بذکر و طاعت و انقطاع و تبتل از خلق حاصل نمی شود و انبیا
علیهم السلام بنابر قدس و نزاهت که دارند و زیادتی عنایت الهی که درباره
ایشانست جهت ارشاد احتیاجی بغیر حق نیست اگرچه گاهی ملک نیز واسطه
می شود فاما اتفاق ارباب طریقت که غیر مجاذیب باقی اصناف اولیا را
بی ارشاد صاحب کمالی که مرشد وی باشد وصول بمقصد حقیقی که مقام
ولایت میسر نیست شعر | پیر ما لا بد راه آمد ترا
در همه کاری پناه آمد ترا | ای خنک آن مرده کز خود رسته شد
در وجود زنده پیوسته شد | هرکه شد در ظل صاحب دولتی
نبودش در راه هرگز خجلتی | چون انسان جامعیت جمیع مراتب
هست هر که بطریق تصفیه کما ینبغی اشتغال نماید دل او که بحقیقه برزخ
جامع وجوب و امکانست بسبب ذکر و توجه کلی بمبدا در رفع موانع بنور

قدس منور گشته صفای تام حاصل کند هرچه هست در وی بنماید و صور
جمیع اشیا از مادیات و مجردات دران دل مکشوف گردد و بواسطه صفا
و مناسبت که با عالم معنی حاصل کرده مجردات که در عالم جسمانی صور حسیه
ندارند متشکل باشکال محسوسات گشته برو ظاهر شوند بمناسباتی که میان
آن صورت و ایشان بوده باشد مثل جبرئیل که بصورت دحیه و باقی صور
بر حضرت پیغمبر علیه السلام ظاهر می شد و حضرت حق گاه در عالم مثال
متلبس بلباس مظاهر حسیه برو ظاهر شود و این را در اصطلاح تأنیس میخوانند
که عبارت از تجلی حق است بصور مظاهر حسیه جهت تأنیس مرید بسبب تزکیه
و تصفیه و این ابتدای تجلیات القلوبست اکنون بدان که تجلی که ظهور
حق است بر دیده دل پاک سالک از روی کلیت بچهار نوع است آثاری و
افعالی و صفاتی و ذاتی آثاری آنست که بصور جسمانیات که عالم شهادت
از بسایط علوی و سفلی و مرکبات بهر صورت که حضرت حق را ببیند
و در حین رویت جزم داند که حضرت حق است آنرا تجلی آثاری میخوانند
و از جمیع تجلیات آثاری تجلی صوری یعنی در صورت انسان مشاهده
نمودن اتم و اعلاست و تجلی افعالی آنست که حضرت حق بصفتی از صفات
فعلی که صفات ربوبیت اند متجلی شود و اکثر آنست که تجلیات افعالی
متمثل بانوار ملون نماید یعنی حضرت حق را بصورت نور سبز و نور کبود
و نور سرخ و نور زرد و نور سفید بیند و تجلی صفاتی آنست که حضرت حق
بصفات سبعه ذاتیه که حیات و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام است
متجلی شود و گاه باشد که تجلی صفاتی متمثل بنور سیاه نماید یعنی خلق را
متمثل بصورت نور سیاه بیند و تجلی ذاتی آنست که سالک دران تجلی

کلبی
غودعلا
حق را

فانی مطلق شود و علم و شعور و ادراک مطلقا نماند و تجلیات مذکوره بحسب صفا
و اوقات متجلی علیه متفاوت است اگر حضرت حق را بیند تجلی است فاما اگر
خود مظهر حق شود یعنی بیند که خود حضرت حق است اتم و اکمل است
زیرا که تحقق در ضمن این زیادات و در جمیع مراتب تجلیات مذکوره
حضرت حق را دیدن یا خود مظهر حق شدن در طریق تصفیه واقع است
و شنیدن موسی علیه السلام ندای انی انا الله رب العالمین و حدیث
رایت ربی فی احسن صورة و من رآنی فقد رای الحق شهود عدولند
بر جواز تجلیات و بقا بالله که بحسب حال کاملان واصل را دست میدهد
آنست که بعد از فنا سالک در تجلی ذاتی ببقاء حق باقی گردد و خود را مطلق
بی تعین جسمانی و روحانی بیند و علم خود را محیط بهمه ذرات کاینات مشاهده
نماید و متصف بجمیع صفات آلهی باشد و قیوم و مدبر همه عالم باشد و هیچ چیز
غیر خود نه بیند و مراد بکمال توحید عیانی این است شعر

آنکه سبحانی همی گفت آن زمان	این معانی گشته بود او را عیان
هم ازین رو گفت آن بحر صفا	نیست اندر جبه‌ام غیر از خدا
آن انا الحق کشف این معنی نمود	گر بصورت پیش تو دعوی نمود
لیس فی الدارین انکو گفته است	در این معنی چه نیکو سفته است
جون نماند از توئی با تو اثر	بی گمان یابی ازین معنی خبر

و آنچه سلطان جهان و واصلان با ایقان شیخ ابی محمد روزبهان
و شیخ شمس الدین محمد دیلمی قدس سرهما از واقعات خود نوشته‌اند
همه ازین مراتب است که خبر داده‌اند و باز در مراتب تصفیه سالکان را
معراج روحانی ببدن مثالی و گاهی ببدن حاصل می شود چنانچه

سالک می بیند که عروج بآسمانها گاه بترتیب و گاه بی ترتیب مینماید
و در هر آسمانی بحسب مناسبت که در میانه بوده باشد ارواح انبیا و
اولیا و ملایکه مشاهده می نماید و از آسمانها تا بعرش و از بالای عرش
سیران می نماید و کیفیات و کمیات مکشوفات اولیا کما ینبغی خارج
از تحریر و تقریر است و بیرون از احاطهٔ ادراک عقولست شعر

فثمه ورای النقل علم یدق عن	مدارک غایات العقول السلیمة
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل	زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

بعد از تمهید مقدمه شروع بمعنی بیت نموده می گوییم که ستاره با مه خورشید
اکبر یعنی جون سالک مسافر سیر الی الله گردد ضرورت بر جمیع مراتب تنزلات
عبور باید نمود تا بمقام اطلاق رسد و نقطهٔ اخیر دایره باول متصل گردد
و جون سیر او بعالم مثال که عالم ملکوت و ربوبیة است برسد قوی و
روحانیات را متمثل بصور و مثالات که مناسب صفای سالک باشد
مشاهده نماید و جون فرموده بود که خلیل آسا برو حق را طلب کن اکنون
بمناسبت روش حضرة ابرهیم علیه السلام که و کذلک نری ابرهیم
ملکوت السموات والارض و لیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل
رای کوکبا الی آخر الآیة شیخ میفرماید که اگر ستاره و ماه و خورشید
اکبر یعنی آفتاب که بزرگترست از کواکب و ماه مشاهده رود بدان که
آن کوکب صورة متمثله حس مشترکست که قوت اولست از قوی باطنه
و ماه صورة متمثله قوت خیالست که در مرتبهٔ دوم است از قوی باطنه
و در استفاضهٔ نور از عقل بمثابهٔ قمرست نسبت با آفتاب و آفتاب
صورت متمثله عقل است و مناسبت ظاهرست جه قوت عاقله بسبب

تنویر ظلمت جهل وجود انسانیت بنور علم و سالک را در مشاهدهٔ این صور
مثالی دو حالتست یکی آنکه دران حین که می بیند می داند که همین آفتاب
و ماه و ستاره است و این محتاج تعبیرست یعنی از صورت او درگذشته
نظر بر مآل او نمایند که کدام معنی است که متلبس باین صورت گشته و حالهٔ
دوم آنکه در حین رؤیهٔ ایشان جنان می داند که این ستاره یا ماه یا آفتاب
حضرة حق است آن زمان داخل در تجلیات آثاری باشد و جون در
آیت کریمه اشارت بمعنی اول است و محتاج تعبیرست فرمود که

بگردان زان همه ای راهرو روی	همیشه لا احب الآفلین گوی

یعنی در راه الله هرچه پیش می آید از مراتب حجاب نورانی از آن
روی می باید گردانید جنانچه از حجب ظلمانی روی گردانیده و بمتابعة
حضرة ابرهیم علیه السلام التفات بصور حواس و عقل نمی باید نمود و متوجه
واحد مطلق بوده بهیچ مرتبهٔ از مراتب تعینات مقید نمی باید شد که هر چه
در قید تعین است از وجهی کفر راه سالکست و اعراض از همه بحکم لا احب الآفلین
می باید نمود زیرا که صور مظاهر اسماء آلهیه را افول و انقراضی است و تا از
سرحد محسوس و معقول در نمی گذرند همچو ابرهیم علیه السلام مشاهدهٔ نور الانوار
که انوار محسوسه و معقوله تمام در او محو و مستهلک اند نمی توانند نمود و تا بمرتبهٔ
اطلاقی و وحدة حقیقی نمیرسند از شرک اغیار خلاصی نمی یابند و معرفت تام
که مطلوبست حاصل نمی شود و از حق محجوب باشند شعر

بت پرستی جون بمانی در صور	بگذر از صورت برو معنی نگر
هر که او در ره بچیزی ماند باز	شد بتش آن چیز گو با بت بساز

جون مشاهدهٔ ذات مطلق در مراتب تجلیات اسما و صفات اسائرست فرمود که

و یا جون موسی عمران درین راه	برو تا بشنوی انی انا الله

یعنی در سیر و سلوک راه الله همچو ابرهیم علیه السلام روی از مظاهر گردانیده
توجه بعالم اطلاق کن و یا بحکم الطرق الی الله بعدد انفاس الخلایق همچو
موسی عمران علیه السلام درین راه حق جندان برو که تجلی حق در صور
مظاهر حسیه مشاهده نمائی که نودی من شاطی الواد الایمن فی البقعة
المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و بنابر مقدمه
که در بیان تجلی گذشت معلوم می شود که این تجلی که حضرت موسی را واقع شد
از تجلیات آثاری است شعر

هر که او بر طور دل از بهر میقات آمده	بشنود انی انا الله جون کلیم از هر درخت
حال عارف برتر از کشف و کرامات آمده	آیت حسن تو خواند جان ما از هر ورق

جون با وجود هستی مجازی و تعین سالک مشاهدهٔ ذات مطلق محالست فرمود که

ترا تا کوه هستی پیش باقیست	جواب لفظ ارنی لن ترانیست

جون حجاب میان سالک و حق هستی موهوم سالکست میفرماید که تا کوه هستی تو پیش تو باقیست و توئی تو باثبات البته
حق محتجب بپردهٔ اسما و صفات خواهد بود و با وجود این حجب نورانی او را
بحقیقت نتوان دید و در رؤیت البته رائی و مرئی ملحوظست و در انکشاف
ذاتی اصلا غیر نمی ماند که لا یری الله الا الله و جون موسی علیه السلام مشاهدهٔ
حضرت حق در ملابس اسما و صفات نموده بود لاجرم باسم کلیمی مخصوص بود
و در مکالمه غیریة می خواهد که باشد و شوق موسی علیه السلام زیاده
ازان بود که بتجلیات اسمائی قانع باشد گفت که رب ارنی انظر الیک
یعنی ذات خود را بمن نمای تا من در تو نظر کنم قال لن ترانی حضرة عزت جواب
فرمود که هرگز تو مرا نه بینی یعنی تا توئی تو باقیست من در حجاب توئی

از تو مجوبم **شعر**
شد جان و دلم جو درج شیدا
بی پرده بما جمال بنما
بشنو سخن درست یارا
از پردهٔ خود بکل برون آ
از جمله جا بها گذشتی

گفتم بهوای مهر رویت
بردار ز رخ نقاب عزت
گفتند اگر تو مرد عشقی
هستی تو پردهٔ رخ ماست
از هستی خود جو نیست گشتی
و در بعضی نسخ چنین واقع است که

صدای لنظار نی لن ترانیست صدا بمناسبت کوه گفته باشد و معنی آن باشد که جون صدا باز گشت آواز صاحب صوت و صوت ارنی در دیدن بود که مقرون بهستی موسی علیه السلام باشد صدا برد آن رؤیة

بلن ترانی واقع شد **شعر**
و ها انت حی ان یکن صادقا مت
من الحب فاختر ذاک او خل خلتی

و جانب جناب الوصل هیهات لم یکن
سوا لحب ان لم تقض لم تقض مارباً
جون حجاب تو از حق امیین هستی

لست والا بحکم و نحن اقرب الیه منکم حق بتو از تو نزدیکتر است فرمود که

حقیقت کهربا ذات تو کاست | اگر کوه توی نبود جه راست

یعنی حقیقت که حق مراد است مثال کاه رباست و ذات و هستی تو بمجو کاه و جذب حق مر ترا و انجذاب تو بجانب او در غایت آسانی است فاما کوه توی یعنی تعین تو سد راه وصول تو شد و مانع رجوع مقید بجانب مطلق گشته است و اگر کوه توی نباشد میان تو و حق هیچ رابطه نیست **شعر**

قرب نی بالا نه پستی رفتن است
خویش را بگذار و بیخود خویش را
نیستی از خویش عین وصل اوست

قرب حق از هستی خود رستن است
اندرون بزم وصل جانفزا
بگذر از هستی دلا گر وصل جوست

جون محو و انطماس هستی سالک عیاناً و شهوداً جز بتجلی الهی میسر نیست میفرماید که

تجلی گر رسد بر کوه هستی | شود جون خاک ره هستی ز پستی

یعنی اگر نور تجلی ذاتی حق بر کوه هستی سالک بتابد ظلمت هستی او همچو خاک ره پست و ناچیز گردد و محو مطلق شود جه اقتضای تجلی ذاتی

حق فنای مظاهر و کثرات است **شعر**
جون خدا آید شود جوینده لا
لیک اول آن بقا اندر فناست
نیست گردد جون کند نورش ظهور
هستی اندر نیستی خود طرفه ایست

هر که شد جویای دیدار خدا
گرجه آن وصلت بقا اندر بقاست
سایه‌هایی که بود جویای نور
هالک آید پیش وجهش هست و نیست
و معنی این بیت اشارت به تمه

آن آیت کریمه است که قال رب ارنی انظر الیک قال لن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا یعنی جون حضرت موسی طلب مشاهدهٔ جمال ذات نمود جواب گفتند که تو هرگز مارا نمی بینی یعنی با وجود هستی تو مشاهدهٔ ذات ممکن نیست فاما تو که موسایی نظر بر کوه کن اگر کوه بر جای خود بماند تو آن زمان مارا به بینی جون حضرت حق تجلی بر کوه نمود تاب عظمت آن تجلی کوه را پاره پاره گردانید و موسی بیهوش افتاد و اینست تجلی ذاتی که در مقدمه ذکر رفت و حقیقت سخن آنست که تمنای حضرت موسی مشاهدهٔ ذات احدیه را در عالم معنی بوده و آن کوه که بچشم حضرت موسی می نمود و حضرت حق بر آن تجلی فرمود هستی موسی بود که متمثل بصورت آن کوه گشته بود فاما حضرت موسی کوه می دید و ازین جهت پاره پاره گشتن کوه سبب بیهوشی و فنا آنحضرة شد

جون مقتضای تجلی ذاتی نیستی و فنا مظاهر باشد پس حضرت موسی و دیگری دیدن ذات حق میسر نباشد و حکم لن ترانی مطلق باشد فاما در تنزل ذات بمراتب اسما و صفات مشاهدهٔ آنحضرت میسر است و بصورت شجره وادی ایمن بر موسی تجلی فرمود و با موسی از پس پرده اسما سخن گفت که فلما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه ازین سخنان معلوم می شود که کسانی که گفته اند که خدارا نمی توان دید از وجهی راست گفته اند یعنی من حیث الذات و آنها که می گویند که می توان دید هم راست گفته اند یعنی من

حیث الاسماء و الصفات **شعر**
درمیان این و آن شوریده‌ام

من جو او را دیده و نادیده‌ام
لا تدرکه الابصار و هو یدرک

الابصار فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة بدان که سلوک و ریاضات و تصفیه بواسطهٔ آنست که مستعد جذبهٔ الهی شوند و الا هیچ کس را بعمل وصول بآنحضرة ممکن نیست فلهذا فرمود که

بیک لحظه دهد کوهی بکاهی | گدایی گردد از یک جذبه شاهی

یعنی جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین جون رهبر سالک گردد از گدایی و تقید و محجوبی که او را بود ببرکه آن جذبه بسلطنت وصول حقیقی که در ضمن فنا تجلی ذاتی مندرج است برسد و بیک دم و یکساعت کوه هستی را که نسبت با او سد سکندری نمود و از آن تجاوز میسر نداشت و بواسطهٔ آن که فرق رحمت هجران بود دست عطای پادشاهانه گشوده بکاهی دهد یعنی هیچ وزن و مقدارش ننهد و از مرتبهٔ محبی بمقام محبوبی رسد و بی مزاحمة غیریت بدیدهٔ بی بصر مشاهدهٔ مطلوب حقیقی نماید **شعر**

و فی سکرة منها و لو عمر ساعة | تری الدهر عبدا طایعا و لک الحکم

درین دریا فکن خود را اگر دری بدست آری
و گر موجیست بر باید جه دولت مر ترا زان به

گزین دریای بی پایان گهر بسیار بر خیزد
که عالم پیش حکم تو جو خدمتگار بر خیزد

جون حصول مراتب کمالات دو جهانی و وصول باعلا مقامات ایقانی در متابعت حضرت ختم محمدی علیه الصلوة و السلام است فرمود که

برو اندر پی خواجه باسری | تفرج کن همه آیات کبری

می فرماید که در پی خواجه یعنی بمتابعت خواجه که حضرة رسالة محمدی علیه السلام است زیرا که خواجهٔ حقیقی اوست و دیگران غلام و طفیل ذات اشرف او بند باسری بر و اسری شب بردن است و این اشارت بآن آیت کریمه است که در بارهٔ معراج حضرت پیغمبر نازل است که سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا انه هو السمیع البصیر و معراج حضرة رسالة مشهور است و رفتن آنحضرة از مسجد حرام تا بمسجد اقصی ثابت باین آیت که ذکر رفت و از آنجا تا آسمان بحدیث ثم عرج بی الی السماء و از آنجا بباقی افلاک و بهشت و عرش و بر بالای عرش بخبر آحاد یعنی تو نیز خود را از همه قیود صوری و معنوی خلاص کن تا بر که متابعت حضرة رسالة ع بافلاک و عرش و بالای عرش عروج نمایی و آیات کبری را که ظهورات الهی و تجلیات جمالی و جلالی و فنا فی الله و بقا بالله است تفرج کنی و مشاهده نمایی و علم الیقین عین الیقین بل حق الیقین گردد ازین سخنان که درین ابیات و لاحق شیخ میفرماید معلوم می شود که مراتب ولایت انبیا علیهم السلام اولیا را حاصل می شود بواسطهٔ حسن متابعت که اولیا نسبت با انبیا دارند بدان که معراج را اسبابی است که بعضی از جانب حق است که عنایت و جذبه

سابق

و بعضی از جانب عبد و آن کمال انقطاع است از خلق و توجه تام بحضرت
حق و چون انسان مرکب القوی است و در روز البته اختلاط با خلق
می باشد و چنان انقطاعی که وسیله و سبب عروج باشد مگر احیانا واقع
شود بجهت انکه عزلت از خلق داشته باشد و انه لیغان علی قلبی و انی
لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة و فی روایة مایة مرة مصدق اینست که
آدمی از حجب بشری تمام خلاص نیست و چون در شب موانع صوری مرتفعست
اکثر این حالات و مشاهدات کاملانرا در شب دست داده که سبحان الذی
اسری و از اینجا اشارة فلما جن علیه اللیل که در حکایت ابرهیم پیغمبر
علیه السلام آمده معلوم می شود

شعر

فارغان سینه حاکم و محکوم کس … میر هستد ارواح هر شب زین قفس
روح شان آسوده و ابدانشان … رفته در صحرای چون جانشان
مرغ دار از دام جسته و از قفس … فارغان از حرص و ز آز و هوس

طبیعی مانع عروج و وصول سالک فرموده که … جون تعلقات جسمانی و کدورات

بگو مطلق حدیث من رانی … **برون آی از سرای امهانی**

امهانی دختر ابوطالبست که عم زاده
حضرة رسالة باشد علیه الصلوة و السلام و امهانی کنیت اوست و نام او
فاخته بوده و هانی بهمزه بعد نونست و در شب معراج از خانه او که متصل
حرم واقع است عروج نموده و مشهور آنست که معراج از خانه عایشه
بوده ولی جون مفسران فرموده اند که حضرة پیغمبر را دو معراج بوده است
یکی جسمانی و یکی روحانی بوده از سرای امهانی شد و جون عروج اولیا الله
بروحانیة و بدن مثالیت مناسبت با معراج روحانی که از سرای امهانی باشد
دارد و سرای امهانی نسبت با سالکان و اولیا خانه طبیعت است یعنی

از سرای طبع و هوا بیرون آی و از قیود هوا و هوس مجرد و از تعلقات
جسمانی و روحانی منقطع شو و در مشاهده جمال مطلق فانی گشته و از
کمال معنوی حضرة پیغمبر بوده ببقای حق مطلق متحقق شده حدیث من
رآنی فقد رای الحق بگو یعنی هر که مارا دید خدا را دیده است و این اشارت
ببقا بالله است که در مقدمه که در بیان تجلیات و سیر و طیر ممهد گشته
ذکر کرده شده است

شعر

بنگر که وقت کار چه جولان نموده اند … آنان که گوی عشق ز میدان ربوده اند
آیینه دل از قبل آن زدوده اند … هر لحظه دیده اند عیان حسن روی دوست
زایشان مدان که آن نفس ایشان نموده اند … آنجان دم که گفته اند انا الحق ز بیخودی

جون سالک راه حق را تا زمانی که
تعین جسمانی و روحانی متعددست وصول بعالم اطلاق میسر نمی گردد بنابر آن فرمود که

گدایی کن ز کاف گنج کونین … **نشین بر قاف قرب قاب قوسین**

یعنی از عالم صورت و معنی و غیب و شهادت که کونین مراد است
بموجب فاخلع نعلیک گذر کن و بهیچ مرتبه از مراتب عالمین توقف
مکن و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیة و الوهیت و محیط قوسین
وجوب و امکانست و مقام محمدی است متمکن شو و مظهر ذات و صفات
الهی گشته موجودات هر دو عالم را محکوم حکم خود بین و توجه همه بجانب
خویش مشاهده نمای

شعر

هست مسجود ملایک زاجتبا … آدمی جون نور گیرد از خدا
رسته باشد جانش از طغیان و شک … نیز مسجود کسی گو جون ملک

جون سالک را تحقق بمقام واحدیة
حاصل شود ذات و صفات جزوی فی ذات و صفات کلی حق گردد و علم و ارادت
عین علم و ارادت او شود فلهذا فرمود که

دهد حق مر ترا هر جه تو خواهی

نمایندت همه اشیا کما هی … یعنی سالک جون در مقام تحقق و
اتصاف بصفات الهی راه یافت هر جه مطلوب و مقصود وی باشد
هر آینه حاصل شود و آثار و احکام جمیع اسما و صفات الهی را در خود
مشاهده نماید و مجلی الکل و مجمع البحرین وجوب و امکان گردد و خود را همه
بیند و بوراثت قایل اللهم ارنا الاشیا کما هی حقایق همه اشیا را جنانچه هست
بوی نمایند و عارف حقیقی گردد و مقصود آفرینش حاصل کند

شعر

یار جون با یار خویش بنشسته شد … صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار … راز کونینش نماید آشکار
گر بعقل ادراک این ممکن بدی … قهر نفس از بهر چه واجب شدی

جون عالم با سرها کتابیست که بجمیع مراتب کلیه و اشخاص و افراد
جزویه حامل صور اسما کلیه و جزویه الهیه است فرمود که

قاعده

این قاعده ایست در بیان تطبیق کتاب عالم با کتاب منزل که قرآن عزیز است
جون سالک بعد از فنا در تجلی ذاتی ببقای سرمدی که بقا بالله است متحقق شد
و در مقام قاب قوسین که مقام واحدیة و علم است متمکن گشته نقش دویی
از پیش دیده او بر خاسته و سریان وجود حق در جمیع ذرات کاینات
مشاهده نمود و حق را در هر شیء متجلی باسمی و صفتی خاص می بیند پس مجموع
عالم نسبت با سالک صاحب تجلی کتابی باشد کلی که مشتمل بر جمیع احکام اسما
و صفات الهی است فلهذا فرمود که

همه عالم کتاب حق تعالی است … **بنزد انکه جانش در تجلیست**

یعنی پیش انکس که جان و دلش مجلای
تجلی الهی شده و حق بدین باطن او ظاهر گشته و مشاهده جمال حق در هر
می نماید و از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات حق میخواند

مجموع عالم از غیب و شهادت کتاب حق تعالی است که مشتمل بر جمیع
احکام اسما و صفات الهی است و هر فردی از افراد موجودات کلمه اند
از کلمات الله که دلالت بر معنی خاص از اسما جزویه حق دارند و بواسطه
نفس رحمانی از باطن متنفس منبث گشته از غیب بشهود آمده اند همچو کلماتی
که از باطن انسان بسبب نفس ظاهر می شوند

شعر

با جمله جهان مصحف ذات دانیم … از هر ورقی آیت وصفت خوانیم
با انکه مدرسیم در مکتب عشق … در معرفت کنه تو ما نادانیم

جون در تشبیه وجه مشابهت میان مشبه و مشبه به می باید فرمود که

عرض اعراب و جوهر جون حروفست … **مراتب همجو آیات وقوفست**

یعنی جنانچه جوهر و عرض دو ماهیتی اند که شامل هر چه را که در کتاب
عالمست از مراتب موجودات و اشخاص و افراد حروف و اعراب
نیز در کتاب منزل دو حقیقتی اند که شامل گشته اند بر هر چه درین کتابست
از سور و آیات و جوهر در کتاب عالم بجای حروفست در کتاب منزل
و در کتاب عالم عرض بجای اعرابست در کتاب منزل یعنی جنانچه اینجا
عرض تابع جوهرست و جوهر متبوع در اینجا نیز اعراب تابع حروفست
و حروف متبوع جوهر ماهیتی است که جهت موجودیة فی الخارج محتاج
بمحل متقوم نباشد و عرض انکه محتاج انکه محتاج باشد و مراتب موجودات
عالم همجو آیات وقوفست که در کتاب منزلست یعنی آیاتی که بآن
وقف می نمایند و متصل نمی گردانند که مراد مراتب کلیه است و جنانچه
در آنجا موجودات از جواهر و اعراض حاصل شده اند در اینجا کلمات و
و آیات از حروف و اعراب بظهور آمده اند و آیت عبارتست از بیانات

اجتماعی که میان کلمهٔ چند واقع باشد که مشتمل بر حکم و صفتی بود که شامل
افراد جزویه باشد چون مراتب موجودات در تحت عوالم کلیه مندرج چند فرمایید

از و هر عالمی چون سورهٔ خاص — یکی زو فاتحه و آن دیگر اخلاص

چون سابقا کثرت عوالم بر وجه کلی معلوم شد مثال عالم ارواح مجرده
و عالم مثال و عالم شهادت و عالم انسان کامل و باز هر از ایشان مشتمل بر عوالم
چند دیگر ندی فرماید که از ان کتاب عالم هر عالمی همچو سورهٔ خاص است که در
کتاب منزل واقع است و چنانچه هر سوره آیات چندست که متضمن بیان
احکام و مراتب و احوال مختلف باشد هر عالمی مرتبهٔ چندست که هر یکی
مظهر اسم کلی اند که در تحت هر یکی از ان اسمائی چند مختلفة الاحکام اند
یکی ازان عوالم بجای سورهٔ فاتحة الکتابست که اول سور قرانی است
و دیگر ازان عوالم بجای سورة الاخلاص که از سور اخیره است و باقی
عوالم که در ما بین این دو عالم اول و آخر واقعند هر یکی مقابل یک سورهٔ
از سور قرانی اند که در میان فاتحه و اخلاص واقعند بمناسبتی که بینهما باشد
چون فرمود که هر مرتبهٔ از مراتب موجودات بجای آیتی است از
آیات قرانی اشارت بر تطبیق بعضی ازان مراتب کلیه با بعضی از آیات
قرآنی نموده می فرماید که

نخستین آیتش عقل کل آمد — که از وی همچو بای بسمل آمد

یعنی اول آیتی از آیات کتاب
عالم عقل کلست که اول ما خلق الله العقل و در مراتب موجودات این
عقل کل بجای بسم الله است که در کتاب آسمانی که قرآنست واقع است
یعنی چنانچه بسم الله الرحمن الرحیم آیت اولست از آیات قرآنی
عقل کل اول مرتبه است از مراتب موجودات پس در مقابل او باشد و چنانچه

بسم الله الرحمن الرحیم مشتمل است اجمالا بر جمیع قرآن عقل کل نیز اجمالا
مشتمل بر جمیع مراتب عالمست در مصرع دوم بای بسمل اینجا باید خواند
نه آمد تا قافیه درست باشد چون بعد از مرتبهٔ اول مرتبهٔ دوم است فرمود که

دوم نفس کل آمد آیت نور — که چون مصباح شد در غایت نور

یعنی آیت دوم از آیات کتاب عالم نفس کلست که در مرتبهٔ دوم از عقل
کل واقع است و چنانچه عقل کل مظهر احدیت و حامل احکام اجمالی است
نفس کل مظهر واحدیت و حامل احکام تفصیلی علم است و از جهت در مقابل
آیت نور که الله نور السموات والارض است داشته که چنانچه همه اشیا
بنور ظهور دارند در نفس کل که مظهر علم حق است نیز همه ظاهر شده اند و
این نفس کل چون مصباح شد یعنی چون چراغی است در غایت نور و روشنایی
که عالم باو منورست و انوار حیاة و دانش اوست که بر مراتب عالم تافته
و هر یکی بقدر استعدادی که داشته منور ساخته است چون بعد از مرتبهٔ عقل کل
و نفس کل ابتداء عالم جسمانیست میفرماید که

سیوم آیت در و شد عرش رحمان — چهارم آیت الکرسی همی خوان

یعنی آیت سیوم از آیات کتاب
عالم عرش است که فلک اطلس و فلک الافلاک میخوانند و از آیهٔ قرانی
در مقابل الرحمن علی العرش استوی است و آیت چهارم از کتاب عالم
فلک هشتم است که کرسی میخوانند و از آیات قرآنی در مقابل آیة الکرسی
که وسع کرسیه السموات والارض است واقع است و آیة الکرسی و عرش
رحمان در غایت خوبی آمده است چه در هر دو مصرع تعبیر از یک بیت بنوعی
که اشارت بهر دو آیتست چون بعد از فلک هشتم هفت فلک دیگرست فرمود که

پس از وی جرمهای آسمانست — که در وی سورهٔ سبع المثانیست

یعنی بعد از کرسی که فلک هشتم است از آیات کتاب عالم این جرمهای آسمانست
که سبع سموات مراد است در وی یعنی در کتاب قرآنی در مقابل سبع المثانی است
یعنی سورهٔ فاتحه هر یکی در مقابل یک آیتی چون غرض اشارتیست ترتیب
لازم نیست و این مقدار که در مقابل هر آیتی از کتاب عالم آیتی از آیات قرانی
واقع است در وجه مشابهت کافیست مصرع در خانه اگر کس است یک حرف بس است
چون بعد از افلاک سبعه عناصر اربعه اند فرمود که

نظر کن باز در جرم عناصر — که هر یک آیتی هستند باهر

یعنی بعد از نظارهٔ آیات افلاک سبعه
نظر در جرم عناصر اربعه که آتش و هوا و آب و خاک اند بکن که در کتاب عالم
هر یکی از ایشان آیتی اند باهر یعنی پیدا و روشن و برای اولی الابصار مخفی نیستند
و هر یکی در مقابل آیتی از آیات کتاب قرآنی واقعند چون بعد از عناصر
که نهایت اجسام بسیطه اند مراتب موالیدست که از عناصر مرکب شده اند فرمود که

پس از ایشان بود جرم سه مولود — که نتوان کردن این آیات معدود

یعنی بعد از عناصر اربعه جرم سه مولودست که جماد و نبات و حیوانست
و ایشان را مولود و موالید از جهت آن می گویند که از عناصر زاینده
شده اند و بحسب انواع و اصناف و افراد که دارند و باز اشتمال هر یکی
بر افراد کثیره آیات این سه مولود را از کتاب عالم شمار نمی توان کرد و از حد
حصر بیرونند چون انسان غایت مراتب موجودات و نهایت تنزلات است فرمود که

بآخر گشت نازل نفس انسان — که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

بدان که انسان را بحسب معنی از آن جهت که علت غاییه است تقدم و شرف
و علو بر عالم است فاما بحسب صورت بجهت آنکه انسان نسخه ایست
که منتخب از کتاب عالم است آخر مراتب عالم واقع شده است زیرا که عالم

نسبت با انسان کالاجزا اند و هر آینه جزو در ظهور مقدم بر کلست شعر

ظاهرا گر شاخ اصل میوه است — باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر — کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد — گر بصورت از شجر بود او ولاد
اول فکر آخر آید در عمل — خاصه فکری کان بود وصف ازل

یعنی از کتاب عالم آخرین آیت که نازل شده است نفس انسانست
یعنی حقیقت و هیئت اجتماعی انسان که مجموعهٔ جمیع است و نهایت
مراتب تنزلات وجودست و اشارتی باین معنی در حدیث نبوی
علیه السلام که در بیان ایجاد عالم میفرماید آمده که آدم را روز
جمعه بعد از عصر آفرید و روز شنبه یعنی بعد از و هیچ نیافرید زیرا
که غرض ایجاد باو تمام شد که بر ناس آمد آخر ختم قرآن یعنی چون
کتاب قرآنی و کتاب عالم متشابه و متماثلند و در کتاب عالم آیت
آخر نشأهٔ انسانیست در کتاب قرآنی نیز که مشابه کتاب عالم است
ختم بر ناس است که من الجنة والناس چون در بیان تفکر در آلاء اشاره
بمبدا که ظهور هستی است در نیستی و تنبیه بر عوالم غیبیه و تحریص
و ترغیب در تحصیل کمالات معنویه و وصول بمعاد که ظهور نیستی
باشد در هستی و اتصال نقطهٔ آخرین قوس معارج بر نقطهٔ اول
قوس مدارج و اتمام دایرهٔ وجود و تطبیق کتاب عالم با کتاب قرانی
چنانچه ذکر رفت فرمود اکنون در احکام آفاقی کتاب عالم ایمائی
نموده می فرماید که **فاعلم ان الفکر فی الآفاق**
این فاعلم اشارت بدانست که بحکم فاعتبروا یا اولی الابصار نظر اعتبار

نکاه در افلاک و انجم و اختلاف سیر و اشکال ایشان و اثرها که از ایشان
بعالم سفلی میرسد می باید کرد تا کمال قدرت الهی و حکم و تدبیر او
در انتظام عالم و حکمت کامله و اتقان و احکام در علم و فعل او
مشاهده رود تا سبب ارتقا بر مدارج کمال کردد جون تقیید بر عالم سفلی
موجب حرمان از مراتب کمال میشود فرمود که

بطریق ارشاد میفرماید که گرفتار

مشو محبوس ارکان و طبایع — **برون آی و نظر کن در صنایع**

ارکان اربعه که عناصر مراد است مشو و ایشانرا ارکان از جهت آن کفته اند
که هر یکی رکنی و اصلی اند در ترکیب موالید و موالید از ایشان حاصل شده اند
و اسیر طبایع که عبارت از حرارت و رطوبت و برودة و یبوسة است که
شامل عناصر و موالیدست هم مشو و مردانه از مراتب عناصر و موالید و لوازم
ایشان قدم فراتر نه و نظر در صنایع متقنهٔ الهی نمای و تدبر و تامل در ان کن
تا موئدی بدانستن وجود صانع و کمال قدرت و علم و حکمت او کردد و از عجایب
انسانی بی بهره نمانی جون اعظم موجودات که محسوس و مشاهدست
سموات است و از ایشان اثرها باین عالم سفلی می رسد فرمود که

تفکر کن تو در خلق سموات — **که تا ممدوح حق کردی در آیات**

یعنی در آفرینش آسمانها تفکر کن و ببین که ایشانرا بچه کیفیت آفریده اند
و بچه نوع متحرک بحرکت دایمی کردانیده و روش هر یکی چکونه مختلف ساخته اند
و از کردش ایشان چه اثرها و خاصیتها بظهور می آید و بواسطهٔ این تفکر
ممدوح کردی در آیات قرآنی و حق مداح تو شود چنانچه فرموده است که ان في
خلق السموات والارض واختلاف الليل والنهار لآيات لاولي الالباب
الذين يذكرون الله قياما وقعودا وعلى جنوبهم ويتفكرون في خلق السموات

حق

والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانك فقنا عذاب النار جون نهایت
مراتب عالم اجسام که عالم شهادتست عرش است که عبارة از فلک الافلاک است فرمود که

ببین یکباره تا خود عرش اعظم — **چکونه شد محیط هر دو عالم**

یعنی یکبار ببین که عرش اعظم که بزرکترین جسم از عالم اجسام است و
حکما آنرا فلک الافلاک و فلک اطلس یعنی ساده که هیچ کوکب برآنجا نیست
و فلک محدد می خوانند چکونه احاطه هر دو عالم نموده است و مراد بهر دو عالم
دنیا و آخرتست که غیب و شهادت نیز می نامند و چنانچه عالم شهادت
در اندرون او واقع است چه عرش کره ایست که احاطه بر جمیع اجسام دارد
عالم غیب نیز که آخرتست داخل اوست چه حضرة نبوی علیه السلام فرموده
که ارض الجنة الكرسي وسقفها عرش الرحمن ومنها تفجرت الانهار پس
البته جنت در اندرون او باشد و هرگاه که بهشت اندرونش باشد
دوزخ نیز داخل او خواهد بود که وان جهنم لمحيطة بالكافرين پس محیط هر دو
عالم باشد جون در آیت کلام الهی الرحمان على العرش استوى و در حدیث
نبی علیه السلام وسقفها عرش الرحمان واقع شده است می فرماید که

چرا کردند نامش عرش رحمان — **چه نسبت دارد او با قلب انسان**

بدان که رحمان اسم حق است باعتبار جامعیتهٔ اسما الهیه و اضافهٔ
وجود و کمالاتی که لازم وجودند بر موجودات ممکنه و مظهر و مستوی این
اسم در عالم شهادهٔ آفاقی عرش است چه بحرکت عرش اجناس و انواع
و اصناف و افراد و اشخاص بی غایت از امتزاج عناصر در مراتب
موالید متلبس بلباس وجود کشته بظهور می آیند بنابرین وجه تسمیه بعرش
الرحمان ظاهرست چه مقتضای اسم الرحمان بکردش فلک الافلاک که عرش است

بر وجه کمال پیدا می شود چه نسبت دارد او با قلب انسان یعنی عرش را با دل
انسان چه نسبت است که حضرت رسالة علیه السلام فرموده که قلب المؤمن
عرش الله الاعظم باید دانست که چنانچه در آفاق عرش مظهر اسم الرحمان واقع
شده است در انفس هم دل انسانی مستوی و مظهر اسم الرحمان است و هر لحظه
حق را در دل مؤمن ظهور و تجلی دیگرست بلکه ظهور کمالات رحمانی در دل زیاده
از عرش است زیرا که جون دل برزخست میان غیب و شهادة مشتمل بر احکام
هر دو عالم است و عرش را اشتمال بر احکام شهادتست فقط پس دل
عرش اعظم باشد و مناسبت بینهما با نواعست بعضی از انها آنست که ذکر
کرده شد و بعضی دیکر کفته می شود جون دل انسانی بموجب قلوب العباد
بين اصبعين من اصابع الرحمان يقلبها كيف يشاء پیوسته مانند عرش در حرکت فرمود که

چرا در جنبش اند این هر دو مادام — **که یک لحظه نمی کیرند آرام**

یعنی دل انسانی و عرش رحمانی على الدوام چرا در جنبش و حرکت اند و یک لحظه
آرام و قرار نمی کیرند مکر سبب آنست که شان الهی تقاضای دوام ظهور
می کند و بواسطهٔ ظهور کل يوم هو في شان در آفاق و انفس این دو
مظهر اند و حرکت دایمی از مقتضای حب ظهورست بجهت اظهار حقایق و
معانی مختلفه جون حرکت عرش دوریست و حرکت دوری تابع حرکت مرکز دایم است
فرمود که

مکر دل مرکز عرش بسیط است — **که این جون نقطه و ان دور محیط است**

یعنی کویا دل انسان مرکز عرش بسیط واقع شده زیرا که این دل جو
نقطه است و ان عرش دوریست محیط این نقطه و بسیط آنست که مرکب
از اجزا مختلفة الطبايع نباشد پس نسبت دل انسان با عرش که سابقا سوال
فرموده بود نسبت مرکز باشد با محیط بدان که عرش که فلک اعظم است

حرکت

و مجموع حرکات بدو مفوض است و از دوایر افلاک دایرهٔ آخرین است
دوریست و حرکت قلب انسانی در نفس مرکزیست و آنجا الرحمان على العرش
استوى و اینجا قلب العباد بين اصبعين من اصابع الرحمان که دو اصبع
جلال و جمالست و بضرورت حرکت دوری تابع حرکت مرکزیست پس
حرکت عرش تابع حرکت دل باشد

شعر

فی دارت الافلاک فاعجب لقطبها — المحیط بها والقطب مرکز نقطة

عرش است محیط و مرکزش دل — کرد دل بنود ز کل چه حاصل

کردیدن عرش و جمله افلاک — کرد دل ماست نه باین خاک

عرش از پی دل بسر دوانست — خاکست بهانه اصل آنست

جون مراد باین دل که مرکز عرش کفته
بحکم قلوب العباد بين اصبعين و قلب المؤمن عرش الله الاعظم بحقیقة دل کاملست فرمود که

بر آید در شبانروزی کما بیش — **سراپای تو عرش ای مرد درویش**

یعنی عرش که فلک معدل النهار نیز می کویند در مدت یک شبانروز کما بیش
کاپیش کرد سراپای تو که مرد درویشی بر می آید و طواف درویش
صاحبدل بهر شبانروزی یک نوبت می نماید درویش مصطلح
آنست که دل مبارکش مهبط انوار تجلیات الهی باشد و در تاب نور
تجلی الهی از خودی فانی کشته ببقاء حق باقی شده باشد و درین بیت
اشارتست بآنکه مقصود حقیقی از حرکت افلاک ارباب القلوب و
اصحاب مکاشفات و مشاهدات اند و مدار افلاک بر ایشانست که لولاک
لما خلقت الافلاک و شیخ ابو طالب مکی رحمة الله علیه می فرماید که ان
الافلاک تدور بانفاس بنی آدم و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره
می فرماید که الحمد لله الذي جعل الانسان الكامل معلم الملك و ادار سبحانه

و تعالی شره نیما و تنو بهما بانفاسه الفلک **شعر**

ما ییم ستون سقف مینا
ما ییم مدار جمله اشیا
ما ییم محیط و مرکز دور
پرکار وجود در همه طور
سلطان سریر قاب قوسین
ما ییم و طفیل ماست کونین

بدان که کاهش که بر آید در شبانروزی کاهش فرموده است اشارة بآنست که یک دورهٔ عرش که عبارت از حرکت اوست از نقطهٔ معین تا باز رسیدن بهمان نقطه از یکشبانروز بمقداری معین کمترست و یکشبانروز از یک دورهٔ عرش بهمان مقدار معین زیاده است و کاهش از نجهة فرموده و بیان این سخن آنست که هروقت که مرکز آفتاب فرضا در نصف النهار در نقطهٔ از فلک البروج باشد البتة نقطهٔ از معدل النهار نظیر و محاذی آن نقطهٔ مفروضه از فلک البروج در ان نصف النهار خواهد بود هرگاه که آن نقطه از فلک البروج بلکه آن نقطهٔ معدل النهار که نظیر و محاذی آن نقطهٔ فلک البروج بود باز بنصف النهار برسد یک دورهٔ عرش تمام شده و هنوز یکشبانروز تمام نشده است زیرا که هنوز آفتاب بنصف النهار که مبداء مفروض این دوره بود نرسیده است بجهت آنکه آفتاب بحرکت غریبهٔ خاصهٔ خود درین مدة یکشبانروز تقریبی قوسی از فلک البروج قطع کرده است پس آن نقطهٔ مفروضه از معدل النهار پیشتر از آفتاب بمقدار آن قوس بنصف النهار رسیده باشد و شبانروز عبارت از رسیدن آفتاب است باز بنصف النهار پس شبانروزی زیاده تر از یک دورهٔ عرش باشد بمقدار آن قوسی که دران مدت آفتاب بحرکت خاصهٔ خود از فلک البروج قطع

کرده است و دورهٔ عرش از شبانروز بمقدار همان قوس کمتر باشد چون فلک الافلاک بحرکت یومی که حرکت خاصهٔ اوست و مسمی است بحرکت اولی باقی افلاک را متحرک میگرداند فرمود که **ازو در جنبش اجسام مدور** **جرا گشتند یک ره نیک بنگر** یعنی این اجسام مدور که افلاک و کواکب اند و مدور بجهت آن گفته که کره اند یعنی از عرش در جنبش جرا اند یک ره نیک نظاره کن و به بین که سبب جیست که بحرکت عرش این باقی افلاک سی کردند بدان که حرکت فلک الافلاک که فلک نهم است حرکت شرقیه است یعنی از مشرق بمغرب حرکت می کند و بحرکت اولی از نجهة مسمات که اول حرکتی که در یافته می شود این حرکتست و فلک الافلاک باین حرکت یومی خود تمامت افلاک دیگر و کواکب را متحرک می گرداند و هر روز همه را گرد عالم سیر آرد جنانچه مشاهده نموده می شود شیخ درینجا می فرماید که سبب آنکه باقی افلاک و کواکب ازو یعنی از فلک الافلاک در جنبش و حرکت اند جیست بدان که سبب این آنست که نفسی که محرک فلک الافلاکست در قوت و تاثیر بمرتبهٔ رسیده که فلک الافلاک را با هرچه در ضمن او بند از افلاک ثمانیه و کواکب متحرک می سازد فاما تحریک فلک الافلاک بالذاتست و تحریک باقی کرات بالعرض و بعضی گفته اند که لزوم حرکهٔ باقی افلاک مر حرکت فلک اعظم را همچو لزوم حرکت مظروفست مر حرکهٔ ظرف را و فیه ما فیه جون حرکت فلک الافلاک جنانکه ایما کرده شد حرکت شرقیه است فرمود که **ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب** **همی گردند دایم بی خور و خواب** یعنی بحرکت فلک الافلاک این اجسام مدور که افلاک ثمانیه و کواکب اند

دایما همچو دولابی بی خور و خواب از مشرق تا بمغرب می گردند یعنی این حرکت از جانب مشرقست بسوی مغرب و از غایت عشقی که ایشانراست بتحصیل کمالی که برای آن مخلوق گشته اند نه پروای خوردن دارند و نه پروای خواب بجان و دل مطیع امر و منقاد فرمانند **شعر**

جرخ اعظم نگر که در تشویق
بی سر و پا همیشه سرگردان
او ز مشرق بمغربست دوان
دایما جون همی زند تعلیق
صوفیان کبود پوش همه
گه بپهلو و که بسر گردان
آتش اندر دل و هوا در جان
دیگران را جو خویش کرده دوان
همه روشن دلان جان پرتاب
از غم دوست در خروش همه
کرده بر خاک آب دیده روان
همگی سرکشان بی خور و خواب

جون حرکت عرش در غایت سرعت فرمود که **بهر روز و شبی این جرخ اعظم** **کند دور تمامی گرد عالم** یعنی سرعت حرکت فلک اعظم بنوعیست که بهر یکشبانروزی تقریبا یک دور تمام گرد عالم می نماید و نزد ارباب حکمت ثابت شده است که هشتاد و نه هزار ساله وکری راهست که بیک شبانروز قطع می نماید و از غرایب حکایات یکی آنست که نقل کرده اند که روزی جبریل علیه السلام پیش حضرة رسالة علیه الصلوة آمد حضرة پیغمبر ازو سوال فرمود که وقت نماز پیشین شده است جواب فرمود که لا نعم حضرة نبی سوال فرمودند که لا نعم جه معنی دارد فرمود که شما که سوال فرمودید هنوز وقت نماز پیشین نشده بود گفتم که لا و درین مقدار زمان که لا گفتم آفتاب پانصد ساله راه قطع کرده وقت پیشین رسید گفتم که نعم جون باین حرکت یومی فلک اعظم باقی افلاک

جنانچه ذکر رفت متحرک کند فرمود که **ور دو افلاک دیگر هم بدینسان** **بجرخ اندر همی باشند گردان** یعنی بحرکتی که فلک اعظم از مشرق بمغرب می نماید افلاک دیگر که افلاک ثمانیه اند هم بدینسان یعنی بهمین نوع حرکت فلک اعظم یعنی بتبعیة او از مشرق بمغرب بجرخ اندر یعنی برقص و سماع معلق زنان سی گردند و درین محل ذکر جرخ مناسب افتاده است **شعر**

اثر شوق جرخ در شد و یر
کرده در جملهٔ جهان تاثیر
در گرفته سماع جرخ بجان
در و دیوار و صحن جار ارکان
آتش و باد و آب و عنصر خاک
خرقهٔ خویش هر یکی زده جاک

جون حرکت خاصهٔ افلاک ثمانیه حرکت غربیه است که برخلاف حرکت فلک اعظم است فرمود که **ولی برعکس دور جرخ اطلس** **همی گردند این هشت مقوس** بدان که جنانچه حرکت اصلی فلک اعظم از مشرقست بجانب مغرب حرکات اصلی این هشت افلاک کلیهٔ دیگر برخلاف حرکت فلک اعظم است یعنی حرکات غربیه است که از مغرب بجانب مشرق حرکت می کنند پس هر یکی ازین افلاک ثمانیه را دو حرکت باشد یکی حرکت عرضی که بحرکت فلک اعظم از مشرق بمغرب میروند و یکی دیگر حرکت ارادی که حرکت اصلی ایشانست که از مغرب بمشرق بخلاف حرکت عرضی میروند شیخ میفرماید ولی برعکس دور جرخ اطلس یعنی اگرچه این افلاک ثمانیه بی اختیار بمتابعت جرخ اعظم از مشرق بجانب مغرب جرخ زنان می گردند ولی باختیار خویش برعکس دور جرخ اعظم از مغرب بجانب مشرق بحرکت ارادی خود می گردند این هشت مقوس یعنی این افلاک که انسبتند زیرا که دایره اند دیگر آنکه دایرهٔ هر فلکی از ایشان که منقسم می سازند

هر قسمی را قوس می نامند پس ایشان مقوس باشند یعنی قوس قوس کرده شده
و افلاک ثمانیه بحرکت کلی که حرکت عرضی ایشان است مثل فلک اعظم
هر یکی در شبانروزی تقریبا یک دور تمام می کنند فاما حرکت ارادی این
افلاک ثمانیه چون مختلف افتاده است ادوار هر یکی از ایشان بحسب حرکت
خاصه نیز مختلف است و ذکر تفصیل او درین محل ضرورت نیست چون معدل
النهار منطقهٔ فلک اعظم است که محیط فلک البروجست فرمود که

معدل کرسی ذات البروجست که اورا نه تفاوت نه فرجست

بدان که فلک کلی چنانچه حکما اثبات فرموده اند و کمتر ازین نمی تواند که
باشد افلاک تسعه اند اول فلک تاسع است که فلک الافلاک و فلک
اعظم و فلک اطلس و فلک غیر مکوکب می گویند و بلسان شرع عرش می نامند
و درین فلک هیچ کوکبی نیست و از کواکب ساده است فلهذا فلک اطلس
و غیر مکوکب گفته اند و حرکت این فلک از مشرق بمغرب و این
حرکت را حرکت اولی می نامند و قطبین حرکت این فلک را دو قطب عالم
می گویند که یکی قطب شمالی است که قریب بنات النعش است که درین افق
ظاهرست و دیگری در مقابل او قطب جنوبی است که در تحت الارض است
و دایرهٔ که بر منطقهٔ این فلک مفروض می شود دایرهٔ معدل النهار می گویند
زیرا که چون آفتاب مسامت او می شود در تمامت معموره شب و روز
برابر می گردند و فلک دوم که در تحت این فلک اعظم است فلک هشتم است
که فلک البروج و فلک ثوابت میخوانند و بلسان شرع کرسی می گویند
و وجه تسمیه بفلک البروج آنست که بروج اثنی عشر در و مفروض شده
و فلک ثوابت بجهت آنکه کواکب ثابته تمام درین فلک اند و حرکت

خاصه

خاصه این فلک حرکت بطیئه است از مغرب بمشرق و دو قطب حرکت این
فلک غیر دو قطب فلک اعظم است فاما مرکز هر دو متحد اند و مرکز ایشان
مرکز عالم است و بنا بر تغایر قطبین هر یکی منطقهٔ هر یکی نیز جداست و منطقهٔ
این فلک هشتم را منطقة البروج و دایرة البروج می گویند زیرا که بر میان
راست بروج اثنی عشر می گردد و چون دایرهٔ منطقة البروج از دوایر
عظام است قاطع عالم است پس در سطح اعلا فلک اعظم با معدل النهار
متقاطع باشند بر دو نقطهٔ متقابله و ازین دو نقطه آن نقطه را که چون آفتاب
بسیر خاصهٔ خود از وی بگذرد شمالی می شود از معدل النهار نقطهٔ اعتدال
ربیعی میخوانند و آن نقطهٔ اول حملست که چون آفتاب بآن نقطه میرسد
ابتداء فصل بهارست و نقطهٔ دیگر در مقابل او که چون آفتاب بسیر خود
از و بگذرد جنوبی شود از معدل النهار نقطهٔ خریفی می نامند و آن نقطه
اول میزانست که چون آفتاب بآن نقطه میرسد ابتداء فصل خریفست
و این فلک هشتم را بدوازده قسم مساوی کرده اند مانند کاجهای خربزه
و هر یکی را برجی نام نهاده اند و بعد ازین قسمت و تسمیهٔ هر برجی ازین
بروج باسم صورتی که از کواکب ثابته در ان برج اند اعتبار این بروج
اثنا عشر در اقسام فلک اعظم که در ازاء اقسام فلک هشتم واقع اند
کرده اند تا مقایسه حرکات ثوابت در بروج اثنی عشر و تصور انتقال
ایشان از برجی برجی دیگر سهل و آسان گردد و هر کوکبی که در محاذی یکی
از بروج واقع می شود می گویند که آن کوکب در ان برجست بلکه در جمیع
افلاک کلیه بحسب محاذات اقسام فلک البروج بروج اثنا عشر معتبرست
و باز این دور فلک را که دوازده برجست به بیست و هشت قسمت کرده اند

خاصه

و منازل قمر میخوانند که هر روز قمر در یک منزلی ازین منازل است و چون
فلک دوازده برجست و منازل بیست و هشت حصهٔ هر برجی دو منزل
و ثلثی باشد و چون هفت فلک دیگر با کواکب سبعهٔ سیاره و اسامی
بروج ناظم در ابیاتی که می آید ذکر خواهد کرد آنجا ظاهر می شود اینجا احتیاج
بذکر ندارد و اسامی منازل قمر در محل خود گفته می شود معدل کرسی ذات البروجست
یعنی معدل النهار که منطقهٔ فلک نهم است چنانچه گفته شد و فلک نهم را
نیز فلک معدل میخوانند که تسمیهٔ محل باسم حال و این معنی اینجا انسبست
کرسی ذات البروجست یعنی کرسی فلک هشتم است که خداوند برجهاست
زیرا که بروج در و مفروض شده است و معدل چون محیط فلک البروجست
گو یا همچو کرسی است که فلک ذات البروج برو متمکن است و لفظ کرسی
درین محل بغایت لطیف واقع شده است که اورا یعنی ذات البروج را
نه تفاوت نه فرجست تفاوت در لغت بمعنی تباعدست یعنی ذات
البروج از معدل دور نمی شود و بینهما فروج یعنی خلا نیست بلکه همچو
توهای پیاز بهم متصل اند یا آنکه اجزاء ذات البروج از یکدیگر متباعد
نمی شوند بر ان معنی که خرق بر ایشان جایز نیست و سوراخها و شقوق و
فطور نیز ندارند چه آن که نزد حکما آنست که در تمامت افلاک تسعه خرق و
التیام یعنی از هم دریده شدن و بهم آمدن چنانچه در عناصرست جایز نیست
و شیخ محی الدین اعرابی قدس سره برآنست که در افلاک سبعه خرق
والتیام جایزست فاما در عرش و کرسی که فلک نهم و هشتم اند جایز نیست
چون فلک هشتم منقسم بدوازده برج شده است اشاره بنامهای آن بروج کرده میفرماید که

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ برو بر همچو شیر و خوشه آونگ

یعنی این

یعنی این بروج که حمل و ثور و جوزا و خرچنگ که سرطان است برو یعنی
بر فلک البروج همچو شیر که اسدست و خوشه که سنبله است آونگ شده اند
آونگ بمناسبت خوشه فرموده یعنی در فلک البروجند چون بعد از سنبله میزانست
فرمود که

دگر میزان و عقرب پس کمانست زجدی و دلو و حوت آنجا نشانست

یعنی بعد از سنبله میزان و عقربست و بعد از عقرب کمان که قوس است
و از جدی و دلو و حوت آنجا یعنی در فلک البروج نشانست اینست اسامی
دوازده برج که فرمود و باز بترتیب نوشته شود تا ملاحظه آسان تر
باشد اسامی بروج دوازده گانه اینست حمل ثور جوزا سرطان اسد
سنبله میزان عقرب قوس جدی دلو حوت چون تعداد بروج
فرمود اشارت بکواکب ثابته نموده میفرماید که

ثوابت یکهزار و بیست و چارند که بر کرسی مقام خویش دارند

بدانکه کواکب دو قسم اند ثابته و
سیاره کواکب سیاره هفت اند و هر یکی در فلکی علی حده اند چنانچه
بیانش خواهد فرمود و کواکب ثابته آنچه رصد کرده طول و عرض ایشان معلوم
نموده در زیجات ثبت کرده اند یکهزار و بیست و دو ست فاما رای شیخ
چنانچه فرموده آنست که ثوابت یکهزار و بیست و چهارند که بر کرسی یعنی
در فلک البروج که فلک هشتم است جای خویش دارند یعنی در فلک هشتم اند
و این کواکب با جمعها در سطح این فلک هشتم مرکوز و مغرق اند بحیثیتی که قطر
ایشان مساوی سخن همین فلک نه زیاده و نه کم و این کواکب مذکوره را
ثوابت از ان جهت میگویند که حرکت ایشان در غایت بطوءست گویا نه
که حرکت ندارند دیگر آنکه اوضاع ایشان علی الدوام بر وتیره واحده
ثابتست که هرگز تغییر نمی یابد بخلاف سیارات چون اشارة بفلک هشتم

وکواکب ثابته که در انجا بند نمود میفرماید که

ششم برجیس را جای و مکانست — بهفتم چرخ کیوان پاسبانست

یعنی کیوان که زحل است بفلک هفتم پاسبانی میکند و حارس و حافظ انجاست یعنی این فلک هفتم جای اوست و فلک ششم مکان و جای و منزل برجیس است که مشتری می خوانند جون بعد از ششم پنجم است فرمود که

بود پنجم فلک مریخ را جای — بچارم آفتاب عالم آرای

یعنی فلک پنجم جای مریخ است و فلک چهارم جای و منزل آفتابست که آرایش عالم ازوست زیرا که نور از وست و تقدیر زمان و ماه و سال بحرکت اوست و نشو و نمای نباتات منوط بسیر اوست جون ذکر چهارم نمود میفرماید که

سیم زهره دوم جای عطارد — قمر بر چرخ دنیا کشت وارد

یعنی فلک سیم جای زهره است و فلک دوم جای عطاردست و قمر بر چرخ دنیا که نسبت باما فلک اولست وارد شده یعنی فرود آمده است و جای خود آنجا کرده کواکب سبعهٔ سیاره هر یکی که بدین ترتیب که ذکر کرده شد در فلکی علیحده اند بدان که ترتیب افلاک کواکب سیاره باین وضع خاص که مذکور شد بدو وجه دانسته میشود یکی بکسف یعنی تاریک کردانیدن کوکب مر کوکب دیگر را زیرا که فلک کاسف البته تحت فلک منکسف است و دیگر اختلاف منظر زیرا که یافته اند که ابعد را اختلاف منظر اصلا نیست یا انکه کمتر از اقربست جون بروج اثنا عشر مذکوره خانهای کواکب سبعهٔ سیاره اشارت بتعیین خانهٔ هر کوکبی نموده می فرماید که

بقوس و حوت کرد انجام و آغاز — زحل را جدی و دلو و مشتری را

بدان که قوت و ضعفی که کوکب سیاره را بحسب تجربه در بروج اثنا عشر یافته اند هر یکی ازان قوتها را نامی نهاده اند

اول هر برج که قوت کوکب زیاده تر از همه بروج دیگر دران اند آن برج را خانهٔ آن کوکب میکویند زیرا که هر خوشحالی که باشد بهتر ازان نیست که در خانهٔ خود باشند و جنانچه غایت قوت کوکب در برج خانه است غایت ضعف در برج مقابل خانه خواهد بود که برج هفتمین باشد و بنا بران ضعف برج هفتمین خانه را وبال کوکب میکویند مثلا هر کوکبی را که برج حمل خانه باشد وبال او برج هفتمین باشد که میزان است و علی هذا القیاس الحاصل وبال در مقابل خانه است جون زحل کوکب اعلی است ابتدا از قسمت خانها ازو کرده میفرماید که زحل را خانه دوست یکی جدی است و دیگر دلو و مشتری را نیز یعنی پس از زحل بقوس و حوت انجام و آغاز کرد یعنی در ابتدا و انتها خانهٔ خود این دو برج کرده جون بعد از مشتری مریخست میفرماید که

حمل با عقرب آمد جای بهرام — اسد خورشید را شد جای آرام

یعنی حمل و عقرب جای بهرام یعنی خانهٔ مریخ اند و برج اسد آفتاب را جای آرام است یعنی خانهٔ اوست و آرام و آسایش آنست که در خانهٔ خود باشند و آفتاب و ماه هر یکی یک خانه بیش ندارند و باقی آن پنج کوکب دیگر که خمسهٔ متحیره می خوانند هر یکی دو خانه دارند جون بعد از آفتاب زهره است فرمود که

جو زهره ثور و میزان ساخت کوشه — عطارد رفت در جوزا و خوشه

یعنی جون زهره برج ثور و میزان را کوشهٔ خود ساخت یعنی خانهٔ خود کرد عطارد در جوزا و خوشه که سنبله است رفت یعنی این هر دو برج را خانهٔ خود کردانید جون بعد از عطارد قمرست فرمود که

قمر خرچنگ را هم جنس خود دید — ذنب جون راس شد یک عقده بگزید

یعنی ماه خرچنگ را که سرطان است هم جنس خود دید او را خانهٔ خود ساخت

هم جنس بسبب آن گفته که جنانچه قمر سرد و ترست سرطان نیز سرد و ترست ذنب جون راس شد یک عقده بگزید بدان که آفتاب را مداریست که بیان برجها می کردد و آن مدار را منطقة البروج میخوانند زیرا که آن مدار در سمت منطقة البروجست و ماه را مداریست غیر مدار آفتاب که در دو موضع مقابل این دو مدار یکدیگر را تقاطع می کنند و آن دو نقطهٔ تقاطع را عقدتین میخوانند و جوزهر نیز می نامند پس یک نیمه از مدار ماه در جانب شمال از مدار آفتاب باشد و نیمهٔ دیگر در جانب جنوب و آن عقده را که ماه جون ازو بکذرد شمالی شود راس میخوانند و آن عقدهٔ دیگر را که جون ماه ازو بکذرد جنوبی شود ذنب می کویند از انکه در شکل سر و دم اژدها مانند اند شیخ میفرماید که ذنب همجو راس یک عقده اختیار نمود و قبول کرد و راس را سعد داشته اند و ذنب را نحس و سعادت و نحوست ایشان تجربه ایست و ازان تمامت کواکب نیز جنین است و راس و ذنب حرکت معکوس بطی دارند و لیکن نه از کواکب اند جون خانهای کواکب را تعداد فرمود اشاره بمنازل قمر نموده میفرماید که

شود با آفتاب انکه مقابل — قمر را بیست و هشت آمد منازل

گفته شده بود که دوازده برج را بر بیست و هشت قسمت کرده اند و منازل قمر نام نهاده و هر روز ماه در یک منزلی ازین منازل می باشد و اسامی منازل بیست و هشتگانه اینست

شرطین	بطین	ثریا	دبران	هقعه	هنعه	ذراع
نثره	طرفه	جبهه	زبره	صرفه	عوا	سماک
غفر	زبانا	الکلیل	قلب	شوله	نعایم	بلده
ذابح	بلع	سعود	اخبیه	مقدم	موخر	رشا

بدان که نور قمر مستفاد از آفتابست و افلاک ایشان کری است و سیر قمر در غایت سرعت جنانچه بدو شبان روز و نصفی تقریبا یک برج قطع می کند جون ماه با آفتاب در یک درجه واقع شد در شعاع آفتاب محو شد و نمی نماید و جون از آفتاب بمقدار معین که تقریبا دوازده درجه باشد یا بیشتر که از تحت الشعاع بیرون می آید و پیدا می شود می کویند که ماه نو شد است و بنا بر کرویت افلاک هر آینه دران حین یک طرف ماه بیش در محاذی آفتاب نیست و همان کناره ماه است که بنور آفتاب روشن می نماید و آنزمان هلال می نامند و هر جند از آفتاب بعد پیدا می کند نور بیشتر می کیرد زیرا که جرم ماه بیشتر در محاذی آفتاب می شود و همجنین قمر درین منازل سیر میکند تا آنجا که مقابل آفتاب می شود که شش برج تمام که جهارده ثور بود ماه در اول عقرب باشد و قس علی هذا و جون در حین مقابله تمام جرم مرئی ماه در محاذات آفتاب روشن و نورانی کشته است آنزمان بدر می کویند شیخ می فرماید قمر را منازل بیست و هشت است و جون این منازل قطع می نماید و جهارده منزل تمام درمیان ماه و آفتاب میشود ماه مقابل آفتاب می کردد و آنرا نظر مقابله می کویند جون از مقابله در میکذرد نور ماه بترتیب کمتر می کردد فرمود که

ز تقدیر عزیزی کو علیمست — پس از وی همجو عرجون قدیمست

یعنی ماه بعد ازان که از مقابله آفتاب کذشت و نور او در تناقص شد بواسطهٔ آنچه ذکر رفت هر جند بآفتاب نزدیکتر می کردد نور ماه کمتر می شود تا باز در یک تحت الشعاع میرسد باز دیگر از جهت همان که یک طرف ماه محاذی آفتاب بیش نیست همجو اول شکل هلالی پیدا می کند و درین عود مثل اول همجو عرجون قدیم می کردد

دع. جون قدیم بقیهٔ جوب کج اصل خوشهٔ خرماست که بعد از قطع خوشهٔ خرما
بر نخل مانده و قدیم کهنه است یعنی همچون آن بقیه جوب کهنه است که والقمر
قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم و این اختلاف احوال در بدر بودن
و هلالیه و تزاید و تناقص نور که درین سیر و قطع منازل ماه را واقع می شود
از تقدیر عزیزی و بزرگیست که علیمست و بعلم کامل بنابر حکمتها اینچنین
ساخته است که ذلک تقدیر العزیز العلیم نه آنست که او را درین هیچ
اختیاری هست جون تفکر در اوضاع فلکی موجب کمال نفس انسانی است

فرمود
اگر در فکر گردی مرد کامل | هر آینه که گویی نیست باطل

یعنی اگر در فکر مرد کامل باشی و تفکر در مصنوعات چنانچه می باید نمایی بوجهی
کل افلاک و کواکب باین عظیمی و اختلاف حرکات هر یکی و انظار و امتزاجات
بی غایت کواکب بنابر حکمتها که اطلاع بران کما ینبغی خارج از طوق بشریت
و آثار و احکام ایشان که در عالم سفلی ظاهر می گردد که یتنزل الامر بینهن
بچه کیفیت واقعست و مبنی بر چه خواص است و چه اثرها بر ترتیب ایشان
مترتبست و چگونه مظهر احکام کل یوم هو فی شان گشته اند هر آینه
یعنی البته گویی که اینها باطل نیستند و در ضمن هر یکی حکمتهای عظیم است که
ویتفکرون فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانک فقنا
عذاب النار و حاشا که از حکیم هیچ چیز بی حکمتی صادر شود جون نفی حکمت مصنوعات
مبنی بر جهل و عدم اطلاع بر مراد الله و حقایق امور تواند بود فرمود که

کلام حق همی ناطق بدینست | که باطل دیدن از ضعف یقینست

یعنی کلام الهی ناطق برین معنی است که باطل دیدن حکمتهای خلق آسمان
و زمین و هرچه در آسمان و زمین است از ضعف یقین است بلکه

از عدم

از عدم ایمانست که و ما خلقنا السماء والارض و ما بینهما باطلا ذلک
ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار چه ایشان اذا کان ایمان حقیقی
و یقینی حاصل است میدانند که در ضمن آفرینش هر ذره حکمتی و ظهوریست شعر

ففی کل شیء له آیة | تدل علی انه واحد
هران نقشی که بر صحرا نهادیم | تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

فکیف که افلاک و انجم بدین عظیمی و محکمی و در بعضی از نسخ جنین واقع است
که باطل دیدن از ظن ظنین است آن نیز اشارت بهمین آیه مذکوره است
بلک اگر جنین بخوانند که باطل دیدن از ظن الذین است اولی است تا
تصریح برین آیت باشد و غالب آنست که اینچنین بوده است و تغییر از نساخ
واقع شده باشد جون افعال حکیم بی حکمتی نیست فرمود که

وجود پشه دارد حکمت ای خام | نباشد در وجود تیر و بهرام

یعنی ای مرد خام نادان کار ناآزموده
و از نظر اعتبار بی نصیب وجود پشه که مثل است در ضعیفی و کوچکی
حکمت دارد و بی حکمتی او را نیافریده اند که وفی خلقکم و ما یبث
من دابة آیات لقوم یوقنون یعنی در آفرینش شما و هرچه را که ظاهر
می گردانند و بظهور می آرد از روندگان زمین آیات و حکمتها و نشانهاست
برای جماعتی که اهل یقین اند پس وقتی که چنین باشد جون تواند بود
که در وجود تیر یعنی عطارد و بهرام یعنی مریخ حکمت نباشد و ایشان را
عبث و باطل آفریده باشند این گمان از سوء ظن بحق است و موجب
سخط الهی است که فقنا عذاب النار جون بحقیقت تاثیر افلاک و کواکب
نه باستقلال است بلک بامر حاکم جبار و فاعل مختار است و عارف
آن کسی است که در صور اسباب مسبب را ببیند فرمود که

ولی جون بنگری در اصل این کار | فلک را بینی اندر حکم جبار

یعنی اگر چه افلاک و انجم اثرها باین عالم سفلی میرسد و این معنی مشهود خواص
و عوام است ولی جون در اصل این کار را ایجاد بنگرند فلک را نیز همچو
باقی مخلوقات محکوم حکم ملک جبار می یابند و افلاک و انجم درین
حرکات و آثار و احکامی که از اوضاع ایشان بعالم سفلی میرسد
نه باختیار خودند و همه مجبور حکم الهی اند و هرچند نیکی و بدی از زیر و زبر
بر عالم زیردستان عاید می گردد فاما جون نیک نگاه کنی همه از پادشاهست
و بامر و حکم اوست و دیگران واسطه بیش نیستند شعر

در خم زلف همچو چوگانش | فلک و هرچه در فلک گوییست
سوی او ره بر نخواهی شد | تا ترا رخ بسایه و سوییست

جون جماعتی که بجهت عدم استعداد و قابلیت راه بمبدا نبرده اند
افلاک و انجم را در تاثیر مستقل داشته اند و صدور کاینات مستند باوضاع
ایشان نموده اند رد آن کرده فرمود که

منجم جون ز ایمان بی نصیبست | اثر گوید که از شکل غریبست

منجم آن کسان را می گویند که نجوم را
موثر حقیقی گفته اند یعنی جون منجم از ایمان که تصدیق بوحدانیت بحق است
بی نصیبست و راه بمبدا نیافته است و آثار و تاثیر از افلاک و
کواکب و اوضاع ایشان که درین عالم سفلی می بیند لاجرم استناد اثر
باستقلال بایشان می نماید و قایل شده برانکه هر اثر که بعالم کون و فساد
می رسد همه ازین شکل غریب افلاک و انجم است که میرسد و غیر ایشان
فاعلی دیگر نمی دانند و ازین جهت مردود شرع شده و حدیث من آمن
بالنجوم فقد کفر در رد این طایفه است و الا منکر خواص اشکال نمی توان

جون از نابینائیست که آثار را باستقلال مستند بافلاک و کواکب میدارند فرمود که

نمی بیند که این چرخ مدور | ز حکم ذات حق گشته مسخر

یعنی منجم که قایل بران سخن است که افلاک و نجوم موثر حقیقی اند نمی بیند
که این چرخ مدور یعنی گرد مسخر امر و حکم الهی است و هرچه حق میفرماید
آن می کند و مجبور حکم کردگاری است و اختیار ندارد و بسبیل تمثیل این را
می فرماید یعنی این معنی ظاهرست شعر

در گوش دلم گفت فلک پنهانی | کاری که خدا کند ز من میدانی
بر کار خودم اگر بدی دستی | خود را بخریدمی ز سرگردانی

و حقیقت حال آنست که بحکم لا موثر
فی الوجود الا الله افلاک و انجم مظاهر امر الهی اند و تاثیر ایشان تاثیر حق است
و غیر حق را بحقیقت نه ذاتست و نه صفات و نه افعال جون منع طرفی
از افراط و تفریط فرمود که افلاک و انجم عبث و باطل نیستند بلک
حکمت بی غایت در ضمن ایشان مندرجست و موثر باستقلال نیز
نیستند بلک محکوم و مجبور حکم الهی اند اکنون اشارت بامر واقعی
و حقیقت حال نموده میفرماید که تمثیل این تمثیل اشارت
بآنست که در جمیع اشیا فاعل حق است و افلاک و انجم آلت و وسیله
ظهور احکام و آثار افعال الهی اند نه آنکه ایشانرا درین اختیاریست فلهذا فرمود که

تو گویی هست این افلاک دوار | بگردش روز و شب جون چرخ فخار

یعنی تو پنداری که این افلاکی که دایم می گردند درین گردیدن شب و روز
یعنی پیوسته همچو چرخ فخارست یعنی چرخی که ظروف سفالین مثل کوزه
و کاسه بآن می سازند تشبیه افلاک بچرخ فخار کرده یعنی چنانچه چرخ فخار
آلت و وسیله ساختن ظروفست و در این امر اختیار ندارد و بحکم دیگرست

افلاک نیز بعینه چنین واقع اند چون سازنده استاد دست نی چرخ فرموده که

وز دم هر لحظهٔ دانای داور / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

یعنی بوسیلهٔ افلاک هر لحظه و هر ساعت دانای داور که حق است بحکم کل یوم هو فی شأن از آب و گل یعنی از عناصر یک ظرف دیگری سازد و مراد بظرف تعینات افراد و اشخاص موالید ثلثه است چه جای یک ظرف که صد صد هزار ظرف باللعجب که این الفاظ را چه مناسب آورده است و جنانچه آنجا استادیست که از حکم مادهٔ آب و گل بوسیلهٔ چرخ ظروف بی غایت می سازد و آله و ماده بحکم او بند و اختیار ندارند اینجا حضرت حق از مادهٔ عناصر بوسیلهٔ افلاک انواع و اصناف و اشخاص و افراد بی غایت موالید مولدئه ایجاد می فرماید و افلاک و عناصر محکوم و مجبور حکم او بند و اصلا اختیار ندارند و بهر طوری که میگرداند می گردند و پیوسته بدین نغمه مترنم اند شعر

من ندارم اختیار خویشتن / گشته ام مجبور امر ذو المنن
دایما سرگشتهٔ حکم ویم / یک نفس بی اختیار خود نیم

چون فاعل حقیقی غیر از حق نیست فرموده که هر آنچه در زمان و در مکان است / زیک استاد و زیک کارخانه است

یعنی هرچه در زمان و در مکان است از عناصر و موالید و انواع و اصناف و افراد و اشخاص بی نهایت او همه از یک استاد که حق است و از یک کارخانهٔ ایجاد او حاصل شده اند و غیر از حق فاعلی و موثری نیست و نسبت تاثیر با غیر حق مجاز است چون تغییر از حالی که نسبت با او کمالست بحالی دیگر که نقص است دلیل بی اختیاریست درمود که

کواکب گر همه اهل کمالند / چرا هر لحظه در نقص و بالند

سابقا ذکر رفت که وبال در مقابل خانهٔ کوکبست و جنانچه غایت قوت

کواکب در خانهاست غایت ضعف ایشان در وبالست و وبال نسبت با کوکب نقص است یعنی اگر کواکب آن حالتی که در خانهای خود دارند نسبت با ایشان کمالست و ایشان اهل کمالند و اختیاری دارند و مستقلند و محکوم و مجبور حکم دیگری نیستند چرا هر لحظه در نقص و بالند بطریق اضافه یعنی نقصی که وبالست وگرفتار وبال و بیحضوری می گردند چون غرض استدلال است از اختلاف احوال کواکب بر عدم استقلال و اختیار ایشان فرموده که

همه در جای و سیر و لون و اشکال / چرا گشتند آخر مختلف حال

یعنی اگر این کواکب با اختیار خود اند و مستقلند چرا در جای و سیر و رنگ و شکل مختلف اند و یک منوال نیستند این اختلاف دلیل احتیاج ایشانست بحضرت خداوندگاری و مجبور بودن در تحت امر و حکم الهی اختلاف کواکب در جای آنست که ذکر کرده شد که هر یکی در فلک دیگر اند و اختلاف در سیر چنانست که آفتاب یک برجی را به یک ماه قطع می نماید و قمر برجی را بزیاده از دو روز و کمتر از سه روز و زحل برجی را بدو سال و نیم و مشتری برجی را بیک سال و مریخ چون مستقیم و بیک رو باشد برجی را در یک ماه و نیم و زهره چون مستقیم و بیک رو باشد برجی را در بیست و هشت روز و عطارد چون مستقیم و بیک رو باشد برجی را بشانزده روز قطع می نماید و ثوابت برجی را بقول متاخران در دو هزار سال و در لون مختلف اند زیرا که رنگ سیاه تعلق بزحل دارد و رنگ کبود تعلق بمشتری و رنگ سرخ تعلق بمریخ و رنگ زرد تعلق بآفتاب و رنگ سفید تعلق بزهره و رنگ امیخته تعلق بعطارد و رنگ سبز تعلق بقمر و اختلاف در اشکال آنست که جنانچه مشاهده می گردد بعضی بزرگتر و

بعضی کوچکتر اند چون نسبت اختلاف افلاک کواکب را نسبت با کرهٔ ارض قرب و بعدی بی باشد فرموده که

چراگه در حضیض و گه در اوجند / گهی تنها فتاده گاه زوجند

حضیض در مقابل اوجست و اوج نقطه ایست بر محدب ممثلات کواکب که نقطهٔ مشترکه است میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هرگاه که کوکب بآن نقطه برسد بعد او از مرکز زمین بیشتر از همه جاست و اوج یکی از قوتهای کواکبست و حضیض نقطه ایست بر سطح مقعر ممثلات کواکب که نقطهٔ مشترکه است میان ممثلات و خارج مراکز ایشان که هر وقت که کوکب بآن نقطه برسد بعد او از مرکز زمین کمتر از همه جاست و حضیض یکی از ضعفهای کوکبست یعنی اگر کواکب مختار و مستقل اند چرا گاهی در حضیض و گاهی در اوجند و این که وقتی خوش حال و وقتی بد حالند دلیل آنست که ایشانرا اختیاری و استقلالی نیست گهی تنها فتاده گاه زوجند هر وقت که دو کوکب در یک برج و یک درجه اند که خانهٔ مقارنهٔ ایشانست زوج اند و هرگاه که از هم دور می شوند تنها اند زیرا که هر یکی در محل دیگر اند و این همه آثار محکومی و مجبوری ایشانست چون حرکت فلک شوقیست فرموده که

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش / ز شوق کیست او اندر کشاکش

چون کرهٔ ناری در درون فلک واقع است بنوعی که سطح محدب کرهٔ نار مماس سطح مقعر فلکست میفرماید که اگر نه آنست که فلک جویای و عاشق و مشتاق محبوب حقیقی است پس چرا دل چرخ یعنی درون فلک پر آتش است و پیوسته در سوز و گداز است

از شوق جمال تو دل چرخ پر آتش / بی صبر و قرار از غم تو دور زمانها
وز شوق کیست که فلک دایما در کشاکش

سیر و سلوک و سرگشتگی است و معلق زنان گرد عالم بر می آید چون جون اشارت باختلاف احوال کواکب سیاره فرموده بود تنبیه بر حکم مطلق که شامل ثوابت و سیاره است نموده می فرماید که

همه انجم بر او گردان پیاده / گهی بالا و گه شیب اوفتاده

بدان که مجموع افلاک یک کره است یعنی یک فلکست که چندین توبهاست همچو توبهای پیاز چنانکه در میان او هیچ خالی نیست و هر توی فلکی علاحده است و تمامت کواکب از ثوابت و سیاره درین فلک کلی اند می فرماید که همه ستارها بر فلک از پی محبوب و مطلوب پیاده می گردند و بر جای پا بر سر دوانند و در طلب او گاه بالای زمین اند و گاه شیب زمین و یک لحظه از جست و جو خالی نیستند و فلک و ملک سرگشته و حیرت زده همه او را می جویند شعر

جرعهٔ نوشیده از عشقت ملک / گشته سرگردان بگردت جون فلک
زاتش شوقت فروزان مهر و ماه / زهره و کیوان بدین دعوی گواه
مشتری افروخته شمعی ز نور / می دود دهر سوز شوقت ناصبور
تیر و بهرام از طلب بر سر دوان / گشته جویای تو در گرد جهان

جون هرچه هست همه محکوم و مطیع امر حق اند دا از فرموده او تجاوز ندارند میفرماید

عناصر باد و آب و آتش و خاک / گرفته جای خود در زیر افلاک

یعنی عناصر که باد و آب و آتش و خاکست جای خود در زیر افلاک گرفته است و بالانشینی و زبر دستی نمی طلبند و در کوی عشق و طلب خود را همچو خاک ره پست و خوار می دارد و در عین نیستی و عجز جویندهٔ وصل یارست و سرمست جام شوق و محبت است شعر

از می عشقت عناصر سرخوش اند
از هوای روی تو در آتش اند
آب هر سو از پیت گشته روان
خاک ازین سودا فتاده در میان

جون غایت انقیاد و فرمان برداری انست که از محل معین خود
تجاوز ننمایند فرمود که

ملازم هر یکی در مرکز خویش
که ننهد پای یک ذره پس و پیش

یعنی عناصر جنان مطیع امر و محکوم
حکم الهی اند که پیوسته هر یکی ازین عناصر اربعه ملازم مرکز خویش است
که محل معین اوست و از غایت انقیاد از ان جایی که بجهت ایشان
تعیین نموده اند باختیار خود یک ذرج پا را پس و پیش نمی نهند و
بادب سر جه تمامتر محبوس در کوی انتظارند شعر

که شاید تا که او روی نماید
مراد ما ز دیدارش برآید
بکوی او جو خاک راه پستم
که باشد دامنش آید بدستم

جون کمال انقیاد ام حاکم اجتماع اضداد است بصورت وحدانی فرمود که

جهار اضداد در طبع و مراکز
بهم جمع آمده کس دید هرگز

یعنی جهار ضد که آتش و هوا و آب و خاک اند که در طبع و مرکز که مکان
و محل است ضد یکدیگرند چه طبع آتش حار یابس است و طبع هوا
حار رطب و طبع آب بارد رطب و طبع خاک بارد یابس و مرکز
آتش که مکان اش مرادست بالای همه عناصرست و جای هوا
زیر آتش و جای آب زیر هوا و جای خاک زیر آب جنانچه خاک
درون همه است جون ضدیت و تقابل مقتضای عدم اجتماع می کند
می فرماید که جهار ضد که هم در طبع و هم در مکان ضد اند کسی دیده است
که بهم جمع شوند و صورت وحدانی پیدا کنند یعنی در مرکبات که

موالید مرادست مجتمع گشته اند این نیست مگر از عدم اختیار و
مجبوری ایشان در اطاعت امر الهی جون تخالف و تقابل عناصر
منحصر در طبع و مرکز تنها نیست فرمود که

مخالف هر یکی در ذات و صورت
شده یک جیز از حکم ضرورت

یعنی عناصر اربعه که هر یکی در ذات
و صورت مخالف یکدیگرند زیرا که آتش خفیف مطلق است که
طلب محیط می نماید و خاک ثقیل مطلق است که طلب مرکز می نماید
و هوا خفیف مضاف و آب ثقیل مضاف است و صورت نوعیه
هر یکی غیر صورت نوعیه آن دیگرست و با وجود این تخالف
بحکم ضرورت همه در صورت مرکبات یکجیز شده اند پس مجبور
باشند نه مختار و مطیع باشند نه عاصی بدان که عناصر اربعه
امتزاج یابند و هیچ کدام بر صرافت کیفیت خود نماند و میان ایشان
فعل و انفعال دیگر و انکسار حاصل شود هر آینه کیفیت خاص و
صورت وحدانی که مزاج می نامند از ایشان بظهور می آید که منشا
آثار و افعال می گردد اشارت باین معنی نموده فرمود که

موالید سه گانه گشته زیشان
جماد انگه نبات انگاه حیوان

بدان که عناصر که در کیفیات یعنی در حرارت و برودت و رطوبت و
یبوست متضاد و مختلف اند جون اجزای ایشان متصغر شوند و بیکدیگر
مختلط و ممتزج گردند باختلاط تمام صورت هر یکی از ایشان در اجزای
آن دیگر اثر کند و هر یکی کاسر کیفیت آن دیگر گردد و سورة کیفیت
متضاده هر یکی از ایشان بواسطه فعل آن دیگر زایل شود و تشابه
نفس الامری میان اجزای عناصر حاصل شود و آن کیفیت متشابه را

مزاج می خوانند و تعریف مزاج بآن کرده اند که کیفیت متشابه است
که آن کیفیت از تفاعل عناصر متصغرة الاجزا که متماس باشند بحیثیتی که
صورت هر یکی از ایشان کاسر سورة کیفیت آن دیگر باشد حاصل شود
و هر مرکبی را مزاج خاص است که آن مزاج بدون آن مرکب موجود
نمی شود و تفاوت امزجه بحسب تفاوت قرب و بعد اوست از
اعتدال حقیقی و مرکبات که مزاج دارند یا آنست که نفس دارند
یا ندارند آن مرکب که نفس ندارد جماد و معادن می خوانند و مرکبانی که
نفس دارند اگر جنانچه همین قوت تغذیه و تنمیه فقط دارند نبات می گویند
و اگر با تغذیه و تنمیه حس و حرکت بارادة نیز دارند حیوان می نامند
و تعریف نفس نباتی و حیوانی بآن کرده اند که کمال اول مر جسم طبیعی را
که آن جسم مشتمل بر آلت باشد از حیثیت تغذیه و تنمیه فقط یا از حیثیت
حس و حرکت بارادة فقط شیخ میفرماید که با وجود تضاد و تخالفی که
میان عناصر واقع است نگاه کن که بجب امتزاج و ترکیب در صورت
وحدانی و هیئة اجتماعی تصالح پیدا کرده اند و بواسطه آن تصالح مرکبات
که موالید سه گانه اند یعنی موالید ثلثه ازین عناصر متضاده حاصل گشته اند
و آن موالید سه گانه اول جمادات انگه نباتات و آنگاه حیوانات
و ایشان را موالید از جهت آن میگویند که از عناصر زاییده شده اند
و ترکیب از ایشان یافته اند جون عناصر بعد از امتزاج و انفعال بعضی از
بعضی دیگر خلع صورت می نمایند و صورت مخصوصه ایشان مطلقا عند
البعض نمی ماند و همه لباس صورت واحد می پوشند فرمود که

هیولی را نهاده در میانه
ز صورت گشته صافی صوفیانه

بدان که هیولی جوهریست که محل صورة است و صورت جوهریست که
حالت دردی و این هردو لفظ یونانی است و نزد حکما آنست که اجسام
مرکب ازین دو جوهرند یعنی عناصر بعد از امتزاج و اختلاط هیولی را
که محل است درمیان نهاده اند و در ما بین گذاشته و از صور مخصوصه
خود همجو صوفیان پاک دل که نقوش اغیار از لوح ضمیر بالکل محو نموده اند
تمام صافی گشته اند و از صور ایشان هیچ نماند تا هیولی ایشان بحکم اتحاد
لباس صورت واحد پوشیده است و کثرت تعینات ایشان برنگ
وحدت برآمده و برکت این نسبتی از ایشان در عالم موالید این همه انوار
کمال بظهور پیوسته است شعر

پای معنی گیر صورت سرکش است
اتحاد یار با یاران خوش است
تا بر بینی زیر او وحدت جو گنج
صورت سرکش گدازان کن برنج

جون بسایط و مرکبات همه طوعا
وکرها مامور و محکوم اند فرمود که

همه از حکم داور داد داور
بجان استاده گشته مسخر

یعنی تمامت موجودات از افلاک
و کواکب و عناصر و موالید من الاسفل الی الاعلی همه از حکم داور داد
و عطایی که فراخور قابلیات هر یک حضرة داور که حق است بایشان
ارزانی فرموده است هر یکی مناسب استعداد خویش در متابعت حکم و امر او
بجان استاده اند یعنی مطیع و منقاد اند و مسخر امر و حکم آنحضرت اند و بنده فرمان
که ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا شعر

گشته امرت را مسخر هر که هست
بت پرست و مومن و هشیار و مست
هر یکی نوعی ترا جویا شده
در ثنایت یک بیک گویا شده
غافل آن یک از ثنای این دگر
وین یکی از حمد آن یک بیخبر

جون اشارت بشوق ومطاوعت وفرمان برداری بسایط از افلاک وعناصر
فرموده بود الکنون تنبیه باشتیاق وانقیاد موالید که مرکبات‌اند نموده میفرماید که

جماد از قهر بر خاک اوفتاده / نبات از مهر بر پا ایستاده

یعنی تجلی جمادی جلالی است ومنبعث از قهاریت ذاتست وازین جهة
بیهوش وبی شعور بر خاک مذلت اوفتاده وسر از زمین بر نمی تواند داشت
واز جرعهٔ جام تجلی ذاتی دایما مست وبیخود وبی ادراکست ونبات از
پرتو مهر محبت ذاتیست که بروی تافته بر پا ایستاده ومنتظر دیدار یارست شعر

ریختی یک جرعه در دشت بر جماد / مست وبیخود گشت وبر خاک اوفتاد
جون نبات برده ازوی نوش کرد / سر بر آورد از زمین وجوش کرد
هر گیاهی کو بر آید از زمین / مست عشقت دیدم از عین الیقین

جون میل واشتیاقی که بالطبع حیوانات را با جفت خودی باشد
از مقتضای حرکت حبی است وبنابر حکمتهای ظهور واظهارست فرمود که

فروع جانور از صدق واخلاص / پی ابقای جنس ونوع اشخاص

فروع اشتیاق ومیلست یعنی اشتیاقی که جانوران وحیوانات بجفت
خود از صدق واخلاص دارند یعنی از سر رغبت تمام نه بتکلف عبث
نمایی زیراکه فواید کلیه که آن ابقای جنس ونوع وشخص است در ضمن آن
اشتیاق مندرجست جه اگر میل جانوران وحیوانات با جفت نباشد نتایج
پیدا نشود واشخاص وانواع واجناس حیوانات نماند وعدم این مظاهر
سبب خفای کل یوم هو فی شان گردد وجون بحقیقت نظر کنی این همه از
مقتضیات محبهٔ الهی است مر ظهور واظهار خود را جون موجودات بتمامه
دمقر بالوهیة واحد مطلق اند فرمود که / همه بر حکم داور داده اقرار

مر او را روز وشب گشته طلبکار / جون اشیا معرفت فطری بربوبیة
حق دارند می فرماید که بر حکم وقضی ربک ان لا تعبدوا الا ایاه همه اقرار
دارند وبمعبودیة وربوبیة داور که حق است مقرند وهمه در عبادت و
پرستاری او اند که کل له قانتون ای عابدون وهمه مر او را روز وشب
یعنی پیوسته جویای وطلبکارند واگر نظر بحقیقت حال نمایی هر یک روی
بهر جه دارند روی ایشان با حق است واگر دانند واگر ندانند وهر که را دیدهٔ
غیبی داده اند بعین العیان می بیند که همه اشیا حی وعالم وعارف وعابد
ومطیع حق اند وهستی ایشان عین تسبیح وعبادت واقرارست شعر

گر ترا از غیب چشمی باز شد / با تو ذرات جهان همراز شد
هر جمادی با تو گویان سخن / کو ترا آن چشم وگوش ای بو الحسن
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

جون از بیان آیات آفاق فارغ شد شروع در شرح احکام آیات انفسی نموده میفرماید
قاعده فی التفکر فی الانفس این قاعده ایست مشتمل
بر بیان جامعیة انسانی وشمول وسریان او در مراتب اکوانی بدان
که ذات احدیة باعتبار حب ظهور واظهار مقتضی تعین اول شد که
برزخ جامع است میان احکام وجوب وامکان ومحیط طرفین است
وآن تعین اول را قلم اعلی وروح اعظم وعقل کل وام الکتاب وروح
محمدی می نامند وحقیقت انسانی عبارت ازین مرتبه است ومیان
این حقیقت وحضرت الوهیة هیچ واسطه نیست وهرجه در حضرة الوهیت
همه در نسخهٔ جامعهٔ این حقیقت مسطور ومرقوم است بلکه بسیاری از محققان
مرتبهٔ الهیة را بعینه مرتبهٔ عقل اول که حقیقت انسانی است داشته اند

وهیچ فرق پیدا نکرده اند واز انجهت که این تعین اول حی است وحیاة
موجودات بواسطهٔ اوست مسمی بروح اعظم است واز آن سبب که واسطه
صدور موجوداتست وبوسیلهٔ او مکتوب در کتاب مسطور که عالم مراد است
گشته اند مسمی بقلم است واز انرو که تعقل خود ومبدا خود می نماید وادراک علوم
همه ازوست مسمی بعقل کلست واز جهت اشتمال آیات وکلمات موجودات
کلیه وجزویه در ذات او مسمی بام الکتابست وباعتبار استفاضه از مبدا
بی واسطه وتوسط او در افاضهٔ انوار نبوة بر باقی انبیا مسمی بروح محمدیست
علیه الصلوة والسلام ومظهر حقیقة الله بحقیقت این حقیقت وباقی
موجودات همه مظاهر اویند شعر

جان مظهر ما شد جهان مظهر او گشت
او بما ظاهر شد ومن در جهان پیدا شدم

ودر هر مظهری اگر جه این حقیقت
بقدر استعداد آن مظهر ظهوری نموده فاما بجمیع اسما وصفات در نشاه عنصری
انسان کامل ظاهر گشته است واتصال نقطهٔ آخر باول بانسان کامل است
ودایرهٔ وجود باو تمام می شود جون حقیقت انسانی نسخهٔ جامعه است بیان
آیات متقابله فرمود که

باصل خویش یک ره نیک بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر

یعنی باصل خود که عقل کلست یک ره
یعنی یکبار نیک نگاه کن وببین که آن اصل تو که عقل کلست مادر را که
نفس کلست پدر شد وباز از وجهی دیگر مادرست بدان که عقل کل که اصل و
حقیقت انسانست از جهت آنکه مفیض وواسطهٔ ظهور نفس کلست نسبة
بانفس کل پدرست واز انجهة که نفس کل از عقل کل زاینده شده است
عقل کل نسبت بانفس کل مادرست وجون عقل کل برزخ وجوب وامکان
ومحیط طرفین است وجوب جانب ایمن اوست وامکان جانب ایسر او

پس نفس کل از جانب ایسر که طرف امکانست حاصل شده باشد
از روی حقیقة آدم صورت عقل کلست وحوا صورت نفس کل وازین
معنی طالب متنبه می گردد بکیفیة ظهور حوا از جانب ایسر آدم جون مجموع
عالم صورت حقیقت انسانیست که عقل کل مراد است فرمود که

جهان را سر بسر در خویش می بین / هر آنجه آید باخر پیش می بین

بدان که انسان عبارت از مجموع روح وجسد وهیئة اجتماعی است واصل و
حقیقت او روح اعظم است که مخلوق اول ودر مرتبهٔ دوم از مراتب
وجود واقع است وازین جهت که در مرتبهٔ دوم است مشار بحرف
بی است وذات احدیة از ان جهت که اول مرتبه از مراتب
موجوداتست مشار بحرف الف می شود وجنانچه حرف الف بصورة
حرف بی ظاهر گشته وحرف بی مظهر اوست حرف بی بصورت جمیع
حروف ظهور یافته هر جا بخصوصیت اسمی وصفتی وجمیع حروف دیگر
مظهر حرف بی شده اند وذات حق از مقام احدیة که مرتبهٔ انقطاع
نسب واضافاتست ودر ان مرتبه نعت واسم ورسم را اصلا
گنجایی نیست جون بواسطهٔ حب ظهور واظهار تنزل نمود اول بصورت
حقیقت انسانی که روح اعظم وعقل کلست تجلی نمود وتمامت اسما وصفات
خود را بتفصیل علمی در وی مشاهده فرمود وبجهت آنکه تا کمالات علمی تحقق
در عین گردد وهرجه بالقوه بود بفعل آید از ان مرتبهٔ علم بصورة
انتشاریه در مراتب ممکنات عالم ظاهر گشت تا منتهی شد بمرتبهٔ انسانی
که آخر تنزلاتست منصبغ بصبغ جمیع مراتب گشته وجنانچه در اول
در آینهٔ اصل وحقیقت انسانی خود را بشهود علمی بجمیع اسما وصفات مشاهده

نموده بود باز در آخر درین نشأه حسی انسانی بشهود عینی خود را بتمامت
کمالات اسمائی وصفائی مشاهده نمود وهر کمالی که مخفی بود درین نشأه
آخرین انسانی بحد ظهور رسید ومقصود ایجاد در صورت انسانی
ظاهر گشت و در علم وعین مرآت حق نمای بحقیقت غیر از انسان نیست
وباقی مراتب موجودات باسرهام ارای وجوه کمالات حقیقت انسانیند

شعر
جنبش بحر عشق پیدا شد — موج زد نقش ما هویدا شد
گشت دریا عیان بصورت ما — ماهیء ما نمود دریا شد
هردو عالم بنقش ما بنمود — اصل جمله حقیقت ما شد

میفرماید که جهانرا سربسر در خویش می بین یعنی جمیع عالم را در خود
مشاهده نما وبه بین که همه صورت حقیقت تو گشته اند وتوی که من
حیث الحقیقة در مراتب عالم ظهور نموده وهمه عالم اجزا تو اند واین
معنی وقتی بتحقیق پیوندد که بعین کمال ظهور کمال اطلاقی آن حقیقت
در تجلی الهی محو وفانی گردد ومطلق شد. به بیند که احاطه
او بر تمامت عالم چگونه است شعر

یقین شود که زهر وصف وفهم بیرونی — زدور دایره کر سوی مرکز آیی باز
تو هی که در صدف علم در مکنونی — نقاب غیرت اد برده جمال تو شد
جون کمال ظهور الهی در تجلی

شهودی است که عبارت از تجلی حق است بصور مظاهر جهت حصول
معرفت ومعرفت حقیقی غیر از انسان را حاصل نیست پس بحقیقت علت
غایی ایجاد او باشد وعلت غایی اگرچه بوجود ذهنی مقدم است
فاما بوجود خارجی متأخرست جه علت غایی اول الفکر آخر العمل است
واز این سبب میفرماید که هر آنچه آید باخر پیش می بین یعنی هر آنچه

درفعل حکیم آخر بظهور می آید البته در اول فکر او کرده ومقصود
از ان فعل آنچیز ست که در آخر ظاهر می گردد که نحن الآخرون السابقون
فی المثل از تخت اگرچه مقصود بالذات جلوس بر انست وجوب
درود گری مقصود نیست فاما در خارج جوب ودرود گری مقدم
بر جلوس است جون علت غایی ایجاد عالم انسان بود میفرماید که

در آخر گشت پیدا نقش آدم — طفیل ذات او شد هردو عالم

یعنی ذات آدم که هیئة اجتماعی مراد ست در آخر پیدا گشته است
جه انسان نقطهء آخرین قوس نزولی دایرهء وجود وبدایت
قوس عروجی است وآخر همه موجودات است وجون علت غایی است
هر آینه در آخر ظاهر گشته است ومقصود بالذات اوست وهردو عالم
یعنی غیب وشهادت طفیل ذات آدم است وبجهت او آفریده
شده اند وهمه آلات واسباب او بند که یا ابن آدم خلقت الاشیاء
کلها لاجلک وخلقتک لاجلی وحامل اسرار آفرینش غیر از انسان نیست شعر

این بوالعجب رموز نگر زهمه جهان — آب وگلی خزانهء اسرار کرده اند
این لطف بین که بی غرضی خاک تیره را — خورشید وار مشعل انوار کرده اند

جون تأخر آدم از عالم در وجود خارجی بواسطهء شرف غایت فرمود که

نه آخر علت غایی در آخر — همی گردد بذات خویش ظاهر

یعنی تأخر وجود انسانی بسبب آنست که او علت غائیه است وعلت
غائی با وجود اولیة وتقدم ذاتی در آخر بذات خود ظاهر می گردد
زیراکه انسان مقصود بالذاتست نه آنست که ذات او طفیل چیزی
دیگرست بلکه همه اشیا طفیل او یند ومقصود بالعرض اند پس انسان

بذات خود ظاهر گشته است وعالم بذات انسان یعنی بسبب ذات انسان شعر

عالم بطفیل ماست موجود — ما بهم زکاینات مقصود
هم مبدا واولیم وآخر — هم غایت وباطنیم وظاهر

جون انسان آخر تنزلاتست ویک جهة او ظلمانی عدمی است واز یکجهة
حامل حقیقت ظهور وجود گشته است فرمود

ظلومی وجهولی ضد نورند — ولیکن مظهر عین ظهورند

اشارت بآیهء کریمه است که انا
عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن
منها وحملها الانسان انه کان ظلوما جهولا یعنی ما عرض امانت جامعیه
که موجب معرفت تامه که مقصود ایجاداست بر آسمان ارواح وارا
اجسام وجبال مثال که متوسط است بین الارواح والاجسام کردیم
یعنی موازنه با استعدادات ایشان نموده شد واز حمل این امانت
اباکردند زیراکه حمل آن در استعدادات وقابلیات ایشان نبود
انسان حامل آن امانت شد زیراکه در استعداد وی بود بدرستی که
انسان ظلوم وجهولست واین غایت مدح است اگرچه در صورت
بذم می ماند زیراکه بسی تواند بود که ظلوم ماخوذ از ظلمت باشد وحضرت
رسالت علیه السلام فرمود که الظلم ظلمات یوم القیامة وشیخ محی الدین
اعرابی قدس سره در آخر فص نوح در ناویل ولاتزد الظالمین الا
تبارا فرموده که الظالمین من الظلمات ای المحجوبین لا من الظلم یعنی
انسان از جهت انکه آخر تنزلات ونهایت ظهورات است وبعد از
مرتبهء انسانی جنانچه سابقا گذشت هیچ چیز دیگر مخلوق نشده ویک
طرف وی ظلمانی عدمی است واز یکجهت قابل آن است که حق بتمامت

اسما وصفات در وظاهر شود واو حامل امانت جامعیة گردد که وبضدها
تتبین الاشیا پس این ظلومی وجهولی عین مدح باشد ومی تواند
بود که ظلوم از ظلم باشد ومعنی جنان باشد که انسان حامل بار امانت شد
بدرستی که انسان ظلوم وجهولست یعنی ظلم بسیار بر نفس خود می کند
بان معنی که او را از لذات وآرزوهایی که حیات نفس در انست باز میدارد
ونفس را بسبب قمع هوا ومخالفت می راند وفانی فی الله میگرداند وجهولست
که غیر حق نمی داند وغیر حق را فراموش می کند ومنفی می سازد وهرچه
هست همه را حق می داند واین ظلومی وجهولی غایت مدح انسانست
زیراکه ازین جهاتست که انسان اکمل موجوداتست واشتقاق ظلوم از
ظلم اگرچه اظهرست فاما درین ابیات ماخوذ از ظلمة داشته است که فرمود
که ظلومی وجهولی ضد نورند یعنی ظلومی وجهولی که انسان دارد از
جهت انکه یک طرف وی ظلمانی عدمی است ضد نورند یعنی نور وجود
ونور علم هرچند جمیع ممکنات عدمیة ذاتی دارند فاما ازانجهة که هردو
طرف مراتب ممکنات غیر از مرتبهء انسانی محفوف بوجودست کانه
که ایشان ظلمت ندارند وبعد از انسان جون هیچ آفریده نشده است و
یکطرف او ظلمانی عدمی است هرآینه ظلمت انسان از جمیع مراتب
زیاده تر باشد پس ضد نور بحقیقة گوییا ظلمت انسانی است واز این سبب
حامل حقیقت ظهور وجود گشته است ولیکن مظهر عین ظهورند یعنی
از جهت انکه ظلمت وجهالت در مقابل نور واقع شده اند مظهر عین ظهور
یعنی حقیقة ظهورند وبواسطهء این دو صفت که ذکر کرده شد که در انسان
بطریق اتم واقع شده اند انسان مرآت جمیع اسما وصفات الهی گشته است

ومظهر تام اوست **شعر**

کو دو عالم می نماید در یکی / از کمال قدرتش بی بی شکی
عکس خود در صورتش پیدا کند / وجه آدم آینهٔ اسما کند
هرچه هست و بود و باشد در جهان / در سه گز قالب نماید او عیان

جون آینه را جهت [illegible] شرطی جند که بی آن شرایط انعکاس از وی صورت نمی بندد فرموده که

جو پشت آینه باشد مکدّر / نماید روی شخص از روی دیگر

بدان که پشت آینه یا میان آینه تا زمانی که مکدّر و ظلمانی نباشد روی شخص نگرنده از روی آینه که برابر اوست نمی نماید یعنی یک طرف انسان اگر ظلمانی عدمی نبودی و همجو مراتب دیگر هر دو طرفش محفوف بوجود بودی حامل حقیقت ظهور وجود نتوانستی بود و همه اسما و صفات درو منعکس نبودی بدانکه آینه را جهت آنکه تا صورت نگرنده درو منعکس گردد شرطی جند است اوّل ظلمت و کثافت دوم صفا و صقالت سیوم تقابل محاذات جهارم عدم بعد و در انسان همه موجود است زیرا که جون انسان آخر مراتب موجودات است تقابل و محاذات واقع است و جون بعد از انسان هیچ مخلوق نشده و یک طرف او ظلمانی عدمی است ظلمت و کثافت بروجه اتمّ واقع است و بواسطهٔ روح اضافی فاذا سوّیته و نفخت فیه من روحی صفا و صقالت تمام دارد و بحکم و نحن اقرب الیه من حبل الورید قرب نیز هست پس هر آینه مظهر کل اسما و مسمّی انسان باشد **شعر**

ما آینهٔ جملهٔ اسما و صفاتیم / بنموده زما عکس همه اسم و مسمّا
هم وحدتیم و کثرت و هم مظهر و ظاهر / هم موسی و هم عیسی و هم دیر و کلیسا

امر عام از حیثیّة مفهوم اگرچه بکلّی اقرب بود فامّا خاص از جهة جامعیّت

بمرآتیّة و نمایندگی اولی است زیرا که هرچه عام دارد خاص دارد ولا ینعکس جون اصل شرایط مرآتیّة بحقیقت کدورت و ظلمت و کثافت که تعبیر ازو بظلومی و جهولی کرده شد فرمود که

شعاع آفتاب از جارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک

بدان که هوا اگرچه عالی تر از خاکست و شعاع آفتاب اوّل بدو میرسد فامّا از جهت آنکه ظلمت و کدورت ندارد انعکاس شعاع ازو متصوّر نیست و خاک بواسطهٔ کثافت و کدورت که دارد شعاع آفتاب جون باو میرسد منعکس میشود و حرارتی که از شعاع و زمین حاصل میگردد در هوا اثر میکند و برودت ذاتی هوا در نسیم بسبب آن حرارت بحدّ اعتدال میرسد و موجب اظهار آثار علوی و سفلی میگردد و ازین وجه زمین عالی تر از هوا بود و این علوّ مکانیست شعاع آفتاب از جارم افلاک یعنی شعاع آفتاب از فلک جهارم جز بر سر خاک منعکس نمیشود با وجود آنکه افلاک سه گانه که در تحت فلک جهارم اند و عناصر سه گانه که غیر خاکند همه با آفتاب اقربند و شعاع اوّل بایشان میرسد فامّا بجهت آنکه ظلمت و کثافت و کدورت ندارند انعکاس از ایشان حاصل نیست و جون خاک کدورت و ظلمت دارد شعاع آفتاب ازو منعکس است فامّا جون خاک صقالت و صفا ندارد ذات آفتاب از خاک منعکس نمیگردد و انسان بسبب جامعیتی که اوراست جون ظلمت و صقالت دارد ذات و اسما و صفات همه درو انعکاس می یابد و همه ازو نموده میشود **شعر**

بما پیداست حسن طلعت ذات / صفات و ذات را ماییم مرآت

دو عالم یار و غیر او خیالست / مشو جانا گرفتار خیالات
جنان مست لقای اوست عاشق / که نه حالات داند نی مقامات

جون آینهٔ ذات و صفات الهی آدم است و حق بصورت وی ظاهر است فرموده که

تو بودی عکس معبود ملایک / ازان گشتی تو مسجود ملایک

جون ذات و صفات الهی در آینهٔ صورت انسانی منعکس گشته است میفرماید که بحکم انّ الله تعالی خلق آدم علی صورته عکس معبود ملایک بحکم جامعیّت تو بودی و جون صورت معبود خود در تو مشاهده نمودند همه سجدهٔ تو کردند که فسجد الملائکة کلّهم اجمعون و ازان سبب که تو عکس مرتبهٔ الوهیت بودی و همه اسما و مسمّی در تو منعکس بود مسجود ملایک گشتی و مراد از سجده اطاعت و انقیاد است یعنی همه مطیع و منقاد انسانند چه اصل انسان و حقیقت وی روح اعظم است و بحسب مرتبهٔ اجتماعی انسان شامل جمیع مجرّدات و مادیّات است و هرگاه که او مطیع امر حق باشند بحکم مرتبهٔ خلافت که از حق دارد همه اشیا محکوم و فرمان بردار او باشند و همه نسبت با انسان کامل اجزا اند و جزو البتّه تابع کل خواهد بود **شعر**

هر دو عالم گشته است اجزای تو / برتر از کون و مکان ما وای تو
لامکان اندر مکان کرده مکان / بی نشان گشته مقیّد در نشان
صد هزاران بحر در قطره نهان / ذرّه گشته نهان اندر نهان
این ابد عین ازل آمد یقین / باطن اینجا عین ظاهر شد ببین

جون حقیقت انسانی جامع جمیع مراتب و حقایق است میفرماید که

بود از هر تنی پیش تو جانی / و زو در بسته با تو ریسمانی

یعنی جون موجودات باسرها مظهر حقیقت انسان واقع شده اند و اصل انسانست

که بصورت همه ظهور یافته پس همه اشیا نسبت با انسان همجو بدن باشند و انسان کامل جان همه باشد و جنانچه ابدان را با ارواح که جان میگویند علاقه هست تمامت موجودات را با انسان تعلّقی و ارتباطی معنوی هست و ریسمان عبارت ازان ارتباطست و انسان از جهت آن ارتباط که با موجودات دارد مسمّی بانسان گشته از جهت آنکه او را با همه انسی و تعلّقی بسبب آن ارتباط هست تعلّق الکلّ مع الاجزاء **شعر**

جمله عالم هست حاجتمند تو / تو گدا یا تو چه گردی کو بگو
از تو سیل دریای تو خس پوش شد / خس نماند بجا اگر در جوش شد
مانع راه تو هم هستی تست / نیست شو تا ره بخود یابی درست

جون جهان انسان است و بدن مسخّر جانست می فرماید که

ازان گشتند امرت را مسخّر / که جان هر یکی در تست مضمر

یعنی جون جان و روح جمیع موجودات پرتو خورشید حقیقت انسانست و حیاة و علم و شعور و ادراک همه مستند و مستفاض ازوست و بیرون از حقیقت انسانی تمامت موجودات همجو بدنی بی روح اند که نه حیاة دارند و نه علم و ادراک و جون جان همه اشیا در صورة انسانی مضمرست و انسان بحقیقت جان همه است لاجرم اشیا مسخّر امر انسان کامل و محکوم حکم او باشند که و سخّر لکم ما فی السّموات و ما فی الارض جمیعا و سخّر لکم الشمس و القمر **شعر**

جمله عالم خود توئی بنگر دمی / تو بمعنی جان جملهٔ عالمی
عارف اشیا کما هی خود توئی / نسخهٔ نقش الهی خود توئی

جون اصل و خلاصهٔ آدم بحقیقة آدم است فرمود که

تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی

جان
همه
عالم و

یعنی انسان بسبب آنکه مغز و خلاصهٔ عالم است و مقصود ایجاد کاینات
بحقیقت اوست و نسبت باد و ابر افلاک همچو پوست است لاجرم چنانچه مغز
در اندرون و پوست بیرون می باشد جای انسان در میان عالم واقع است
و عالم گرد انسان بر آمده و پیرامن آدمی گردند و همه بطفیل او بوجود
آمده اند بدان ای خودرا که تو جان جهانی یعنی خودرا بشناس و از خود غافل مباش
که جان و خلاصهٔ همه تویی و حیف باشد که این همه کمالات در اصل انسانی
مرکوز باشد و انسان خودرا نداند و معرفت خود حاصل نکند و مقید
لذات بهیمی و هوای نفسانی گشته از حقیقت خود بیخبر باشد و نشناسد که
عالم نسبت با او همچو بدن است و او جان همه است و چنانچه کمال بدن بواسطهٔ
جان است کمال عالم بسبب آدم است و بی آدم همه عالم همچو جسد بی روح
و آینه بی جلا و صفا است **شعر**

از آن فدای من آمد که من فدای توام — جهان که بنده از بندگان حضرت تست
مرا ببین بحقیقت که من لقای توام — لقای خویش گرت آرزو کند دیدن
از آن که مظهر تام جهان نمای توام — مرا نگر که بمن ظاهر است جملهٔ جهان
جون انسان کامل دل عالم است فرمود که
ز ربع شمالی گشت مسکن — که دل در جانب جپ باشد از آن

بدان که کرهٔ زمین هرگاه که دایرهٔ معدل النهار را که منطقهٔ فلک الافلاک است
قاطع عالم فرض کنند دو نصف میشود یک نصف را که در جانب
قطبی است که در بنات النعش واقعست شمالی میخوانند و یک نصف
دیگر را که در جانب قطبی است که در مقابل قطب شمالی است جنوبی
می گویند و هر دو نصف که دایرهٔ افق را که دایرهٔ عظیمه است که فاصل است
میان آنچه از فلک می بینیم و میان آنچه از فلک دیده نمی شود

قاطع

قاطع عالم فرض کنند هریکی از آن دو نصف زمین را بدو قسم می کند
چنانچه کرهٔ زمین باین دو دایرهٔ مفروضهٔ متقاطعه یکدیگر بچهار
ربع می شود دو ربع شمالی و دو ربع جنوبی و از این دو ربع شمالی
یک ربع که بالای افق است مسکون و معموره است شیخ میفرماید که چون
که انسانی ربع شمالی از آن جهت مسکن گشته است که تو دل عالمی و دل در
جانب چپ می باشد و شمال طرف چپ را می گویند یعنی چنانچه خلاصهٔ
انسان دل است که محل انتعاش علوم و معارفست زبدهٔ عالم انسانست
که معرفت حقیقی که مقصود ایجاد عالم است از انسان حاصلست و حیوة
و فیض و امداد بجمیع اعضا چنانچه از دل میرسد حیوة و فیض
و امداد همه عالم از انسان کامل است و عالم باو قایمست که لولاک
لما خلقت الافلاک **شعر**

هرچه می جویی ز انسان حاصلست — جملهٔ عالم جون تن و انسان دلست
زانک آدم اصل جملهٔ عالم است — هر دو عالم جسم و جانش آدم است
نیست بی انسان مدار آسمان — هست انسان مرکز دور جهان

جون انسان جامع جمیع مراتب کلیه
اعلی و اسفل است و بواسطهٔ این جامعیت است که خلافت و
مسجودی را سزاوار آمده است فرمود که

زمین و آسمان پیرایهٔ تست — جهان عقل و جان سرمایهٔ تست

یعنی عالم عقل کل که اشاره بدان رفت
که اصل و حقیقت انسانست و نفس کل که جان همه است و حیاة اشیا از وست
سرمایهٔ تست یعنی همه در تو ظهور یافته اند و بسبب این سرمایه است که سود
معرفت الهی ترا میسر گشته و خلاصه و مقصود آفرینش همه تو شده و بواسطهٔ
جامعیته که ترا حاصل گشته است مجموع مراتب عالم اجزاء تو شده اند و زمین

ودل

همه

و آسمان پیرایهٔ تو اند و زیور و زینت جمال کمال تو گشته و گرد تو می گردند
و مطیع و منقاد و مسخر و تابع امر تو می باشند و همه روی توجه بجانب تو دارند
و همه در تماشای کمال خود میرسند **شعر**

چشمهٔ خورشید رخشانی منم — رو بما دارند ذرات جهان
شاهباز دست سلطانی منم — هر دو عالم شد شکار جان ما
جون اسیری گر همی خوانی منم — مصحف آیات جملهٔ کاینات

جون انسان کامل برزخ وجوب
و امکانست و بحسب برزخیه که دارد جامع احکام طرفین گشته فرمود که

به بین آن نیستی کو عین هستی است — بلندی را نگر کو ذات پستی است

جون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع آخر است
بسبیل تعجب میفرماید که به بین آن نیستی یعنی بدیدهٔ اعتبار نظارهٔ انسان کن
و ببین که انسان که از جهت عدمیهٔ امکان که دارد نیستی است
یعنی عدمست که عین هستی است چه ذات واجب بجمیع اسما و صفات
بصورت انسان ظاهر گشته است و در آینهٔ نیستی وی هستی مطلق
نموده شده و از غیب بشهود آمده است بلندی را نگر یعنی روح اعظم
و عقل کل که برزخ جامع وجوب و امکانست به بین که ذات پستی وی
حقیقت آخر مراتب وجود که هیئهٔ اجتماعی انسان مرادست شده است
و انسان از جهت آنکه مرکب از غایت سفل مرکز و علو محیط است که
عناصر خاک و روح اضافی باشد مظهر اضداد و منشا بلاست
و مجلای نقایص و کمالات گشته است و بجمیع اسما و صفات متقابله
در تجدد ظهور پیوسته است و ازین سبب مستعد حمل بار امانت جامعیت است **شعر**
آن امانت کاسمان برنتافت — وز قبول او زمین هم روی تافت

عنصر

در دل

در دل یک ذره ما وا می کند — در درون حبه جا می کند
کی بگنجد بحر در یک قطره — مهر جون پنهان شود در ذره
آنچه مطلوب جهان شد در جهان — هم تو داری باز جو از خویشتن
من عرف زین گفت شاه اولیا — عارف خود شو که بشناسی خدا

جون مظهر شیونات الهی انسانست که واحد کثیر و فرد جامع است و
هر شانی از شیونات غیر متناهیهٔ الهیه تقاضای خصوصیات و امتیاز
مظاهر می کند اگر چه بوجه ما باشد فرمود که

طبیعی قوت تو ده هزار است — ارادی برتر از حد شمار است

جون انسان واحد شخص و کثیر بقوی
و افعالست مظهر کل و مجلای جمیع تجلیات جمالی و جلالی گشته است
فلهذا میفرماید که قوت طبیعی تو که انسانی ده هزار است قوت عبارة
از مبدأ آثار و افعال است چه هر فعل که هست البته مبدأی می خواهد
و طبیعی درین محل در مقابل ارادی واقع است یعنی قوتهایی که
افعال از ایشان بی ارادت حاصل می شوند و اصل قوی طبیعی ده است
۱ غاذیه ۲ نامیه ۳ مولده ۴ مصوره ۵ جاذبه ۶
هاضمه ۷ ماسکه ۸ دافعه ۹ مدرکه ۱۰ محرکه و جون
در انواع حیوانی و اصناف و اشخاص انسانی انبساط می یابند
و بحد کمال میرسند هریکی از آن ده قوت که اصل اند هزار بلکه اکثر
می توانند بود و هست پس ده هزار کثرت مرادست و چنانچه ظاهر که
حق است باعتبار ذات احد و باعتبار اسما و صفات کل است
مظهر تام حقیقی نیز که انسانست واحد کثیر و فرد جامع است و ازین
جهت است که ظهور تام در مظهر انسان صورت می بندد و اما قوای ارادی

وافراد

برتر از حد شمارست یعنی زیاده از حد حصر و شمارست بواسطهٔ تکثر اختلاف ارادات و حرکات و افعال اختیاری و این معنی امریست بوجدان خود در می یابد و از غایت ظهور محتاج بتفصیل نیست چون صدور افعال از مبادی که قوی اند موقوف برآلات و ادوات فرمود که

وزان هریک شده موقوف آلات ز اعضا و جوارح وز رباطات

یعنی هریک از آن قوی طبیعی و ارادی جهت صدور فعل از ایشان موقوف برآلات اند از اعضا و جوارح مثل سر و دست و پا و غیرها اعضا و جوارح الفاظ مترادفه اند و از رباطات رباطات جمع رباطست و رباط ریسمانیست که مشک و دواب را بان می بندند و اینجا مراد عروق و اعصابست که موجب ربط عضویست بعضو دیگر و در ضمن هر یکی حکمتی و فایده مودعست و هر یکی موقوف علیه امریست و در هر یکی حق را باسم خاص تجلی است و اطلاع بر تمامت حکمتهای ایشان کما ینبغی مقدور بشر نیست و از قوت بشری خارج است چون در تشریح بدن انسانی که فنی است از فنون و قسمی است از اقسام علم طب اختلاف اطبا بسیارست فرمود که

پزشکان اندرین گشتند حیران فرو ماندند در تشریح انسان

پزشک در لغت فرس طبیب را می گویند یعنی طبیبان در تعداد و تفصیل رباطات که عروق و اعصاب حیران اند و کما ینبغی از عهدهٔ آن بیرون نمی توانند آمد و در تشریح بدن انسانی که خلاصهٔ مراتب اکوانست فرو مانده و عاجز و متحیرند و متفکر درین معنی مطلع با آیات بی غایت و اسرار بی نهایت میگردد چه در هر یکی حکمت بالغهٔ کاملهٔ الهی مشاهده می نماید **شعر**

گردیده دین بر کتابی	در خود همه را بخود نمایی
دانی چو به پنج از چپ و راست	کین هژده هزار عالم اینجاست
از غفلت خویش در گمانی	گر طالب خود شوی بدانی

چون توفیه قوی و آلات و رباطات صورت انسانی خارج از احاطهٔ علم حکما و اطباست می فرماید که

بعجز خویش هریک کرده اقرار نبرده هیچ کس ره سوی این کار

یعنی هیچ کس از حقیقت کار تشریح بدن انسانی کما ینبغی و تفصیل قوی جزویه و رباطات واقف نشده اند و ره بسوی این امر چنانچه شایبهٔ شبهه نماند نبرده اند و همه بعجز و قصور خود در معرفت حقیقی انسانی مقر و معترف گشته اند و حقیقت حال آنست که چون انسان مظهر جامع جمیع اسما و صفات الهی است جامعیت الهیت مخلوق شده هر آینه چنانچه حضرت الوهیت مدرک بکنه نمی شود انسان نیز که مظهر تام آنحضرت مناسب ظاهر در احاطهٔ علم نمی آید مگر وقتی که علم جزوی سالک واصل در مقام بقا بالله علم کلی حق گردد و بعلم حق تمامت حقایق اشیا معلوم او شود **شعر**

کشف گردد پس او سر الست	او بعلم حق بداند هرچه هست
علمهای برتر از درک فهوم	بی تعلم حق دهد او را علوم
عین نورست او چه جای روشنی	نیست از استاد و تعلیم او غنی

چون خصوصیات و امتیاز مربوبات بحسب اختلاف ربوبیت اسمای مختلفه است میفرماید که

ز حق با هریکی حظی و قسمی است معاد و مبدا هریک ز اسمی است

چون انسان منتخب و نسخهٔ عالم است و هرچه در عالم موجودست در انسان

هست و انسان بقوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق اند مناسبت با جمیع مراتب موجودات دارد بنابرین معنی می تواند بود که آنچه فرموده که ز حق با هریکی قوی و روحانیات و اعضا و جوارح و رباطات انسانی مراد باشد حظی و قسمی است یعنی حضرت حق با هریکی ازین مذکورات انفسی بخصوصیت صفتی و اسمی تجلی نموده و معاد و مبدا هریکی ازینها ز اسمی است یعنی هریکی مظهر اسمی از اسمای جزویهٔ الهیه اند و دایم در تربیت آن اسم اند و از آن اسم ظهور یافته اند و بازگشت هریکی باز بهمان اسم خواهد بود و درین محل این معنی انسب است زیرا که در صدد بیان تفکر انفس است و می تواند بود که مراد بهریکی که فرموده است که ز حق با هریکی از موجودات آفاقی و تعینات مراد باشد و با شرط درین قاعده که در بیان تفکر انفس است ایراد نموده باشد بجهت آنکه میخواهد که خصوصیت و امتیاز انسان از باقی مراتب موجودات بیان نماید فرموده است که هر شیء مظهر اسمی است و مبدا و معاد او همان اسم است و عارف حق بهمان اسم است که مظهر آنست مگر انسان که چنانچه در این ابیات خواهد فرمود مظهر و عارف جمیع اسماست زیرا که انسان عکس مسمی واقع شده است و عکس صورت اصل است و توضیح این معنی چون موقوف بمقدمه چندست اول ذکر آن کرده شود تا معنی این ابیات ظاهرتر شود بدان که ذات احدیه را با هر صورتی و تعینی از صور علمیه نسبتی خاص است و آن نسب اسمائیه می گویند زیرا که هر نسبتی صفتی است و ذات با هریکی از صفات اسمی است و ازینجهت گفته اند که اسم عین

مسمی است باعتبار صفتی از صفات خواه صفت وجودی مثل علیم که ذات با علم است یا صفت سلبی همچو قدوس که ذات مع القدس است یعنی منزه از عیب و باید دانست که مراد باسما نه این اسمای ملفوظه است زیرا که این اسمای ملفوظه را اسمای اسما میخوانند و اسما باعتبار ذات و صفات و افعال منقسم می شوند بذاتی مثل الله و صفاتی همچو علیم و افعالی مثل خالق و هر شیء از اشیا و تعینی از تعینات جزویه و کلیه مظهر اسمی اند از اسمای جزویه و کلیه الهیه و اسمای الهیه باعتبار صفات متضاده متقابله مثل لطف و قهر و رضا و سخط منحصر در جمالیه و جلالیه اند و هر مخلوقی که غیر از انسانست مخصوص از بعضی اسماست مثل ملایکه که مظهر سبوح و قدوس اند فلهذا گفتند که نحن نسبح بحمدک و نقدس لک و شیطان که مظهر عزیز و متکبر واقع است و ازین جهة ابی و استکبر فرموده و در آیت دیگر فبعزتک لاغوینهم اجمعین و انسان که عبارت از هیئت اجتماعی است مجلا و مظهر جمیع اسماست و ازینجهة است که گاهی مطیع و گاهی عاصی است و حق تعالی میفرماید که و علم آدم الاسما کلها یعنی طینت آدم را در فطرت مرکب گردانید از جمیع اسمای جلالی و جمالی که معبر به یدین شده اند که ما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی و غیر انسان هریکی مخلوق به ید واحده اند زیرا که یا مظاهر اسمای جمالیه اند همچو ملایکهٔ رحمت یا مظهر اسمای جلالیه مثل شیطان و ملایکهٔ عذاب و مبدا و معاد هر شیء بحقیقت همان اسمست که آن شیء مظهر و مربوب آن اسم واقع شده زیرا که فی نفس الامر اعیان ممکنات که اعیان ثابته اند صور معقولهٔ اسمای الهیه اند

که در علم حقند و هر عینی ازان اعیان در علم و عین مربوب همان اسمی است
که خود صورة آن اسم است و همیشه در تربیت اوست بلکه حقیقة
آن شی همان اسم است و بدون آن اسم آن شی معدوم صرف است
شیخ میفرماید که ز حق با هر یکی حظی و قسمت یعنی حضرت حق را با هر موجودی
از موجودات و تعینی از تعینات نسبتی خاص است و هر یکی مظهر
صفت خاص اند و ذات حق را باعتبار هر صفتی اسم می نامند پس هر یکی
مظهر اسمی از اسماء الهیه باشند و حظ و قسمت هر یکی که از حق یافته
آن صفت خاص است که هر یکی مظهر آن واقع شده اند و مبدا هر یکی ازیشان
از اسم خاص است چه ازان اسم ظهور یافته اند و باز معاد هر یکی همان اسم
خواهد بود که کما بدأکم تعودون و ذات حق هر چیزی را بصفتی خاص
تربیت می فرماید چون قوام اشیا باسماء الهیه است فرمود که

ازان اسمند موجودات قایم
بدان اسمند در تسبیح دایم

بدان که اعیان ثابته که اعیان ممکنات اند باعتبار آنکه صور اسماء الهیه اند
همچو ابدان اند و ارواح ایشان آن اسماء اند و چنانچه بدن قایم بروح است
جمیع موجودات قایم باسماء الهیه اند و حقیقت همه اشیا اسماست
فلهذا میفرماید که ازان اسمند موجودات قایم یعنی هر یکی از موجودات
انفسی که قوی و اعضا و جوارح و رباطات باشد بطریق معنی اول یا آنکه
موجودات آفاقی بوده باشد مناسب معنی دوم که اشارت بآن کرده
شده ازان اسمی که خود مظهر آن اسمند و مبدا و معاد ایشان است قایم
بدان اسم اند همچو قیام بدن بروح و چنانچه اعضا و جوارح بدنی منزه
و مسبح روحند از نقایصی که ضد کمالات ایشانست هر یکی از صورت

موجودات انفسی و آفاقی دایما تسبیح و تنزیه آن اسمی که مظهر و مربوب
آنند می نمایند و ازان رو همیشه در تسبیح و تحمید حق اند که وان من
شیء الا یسبح بحمده و هر یکی عارف حق بهمان اسمند که مظهر آن اسم
واقع شده اند لاجرم هر یکی از و نشانی دیگر یافته اند و هر کسی را با او
سری دیگرست شعر

ای ترا با هر دلی کاری دگر
در پس هر پرده بازاری دگر
چون جمالت صد هزاران روی داشت
بود در هر ذره دیداری دگر

چون صدور و حصول هر تعینی
از تعینات انفسی و آفاقی از اسمی از اسماء الهیه می تواند بود فرمود که

بمبدا هر یکی زان مصدری شد
بوقت بازگشتن چون دری شد

یعنی هر یکی ازان اسماء الهیه مصدری شده اند که از هر مصدری موجود خاص
انفسی یا آفاقی صدور یافته و حاصل گشته است و مصدر محل صدور
و حصول چیزی است و معلوم شد که اعیان ممکنات صور معقوله
اسما اند و از اسما حاصل شده اند و مبدا همه اسماء الهیه اند و چون
هر چیزی را چنانچه مبداست معاد خواهد بود فرمود که بوقت
بازگشتن چون دری شد یعنی چنانچه در مبدا هر موجودی از موجودات
انفسی یا آفاقی از مصدر اسمی از اسما صدور و ظهور یافته است و در
عالم علم و عین جلوه گری نموده در وقت بازگشتن آن موجود در رجوع
بمعاد خویش همان اسم که در مبدا مصدر وی بوده که ازو ظاهر
گشته است همچو دری شود که چنانچه در مبدا ازان در بیرون آمده بود
و ظهور کرده باز از همان در رجوع نماید و درون رفته مخفی گردد چون
مبدا و معاد جمیع اشیا بحکم منه بدا و الیه یعود واحد حقیقی است

باعتبار اسما فرمود که

ازان در کامد اول هم بدر شد
اگرچه در معاش از در بدر شد

مبدا عبارت از مرتبه وجود علمی است
و معاش مرتبه وجود عینی و اما معاد عبارت از رجوع بمبدا و اصل است
یعنی چنانچه از خلوتخانه وحدت هر تعینی از تعینات انفسی و آفاقی
در اول که مبدا مراد است از در اسمی از اسما بصحرای ظهور آمده است
هم ازان در بدر شده باز بوحدت اصلی رجوع نمود اگرچه در معاش
یعنی اگرچه در معاش یعنی اگرچه بواسطه ظهور قوت باطنیت مبدا
در معاش که نشاه دنیاست بحسب غلبه احکام کثرت از در بدر شده
و مبدا اصلی خود فراموش کرده هر دم بجایی دیگر و هر لحظه بکوی
دیگر بود و بحکم اشتمال هر اسمی بجمیع اسما هر ساعت بشان و ظهوری و
هر نفس بخصوصیتی و نوعی جلوه گری نمود شعر

چند رونی هر کجا خواهی برو
بازگشت آخر کار ت منم

چون انسان عبارت از هیئت اجتماعی است که جامع جمیع مجردات
و مادیات و علویات و سفلیات است فرمود که

ازان دانسته تو جمله اسما
که هستی صورت عکس مسما

چون گفته شده بود که در بیت
سابق که گفته است که ز حق با هر یکی حظی و قسمی است می تواند بود که
هر یکی اشارت بقوی و اعضا انسانی باشد و آن زمان معنی
این بیت چنین باشد که چون هر قوتی از قوی طبیعی و ارادی و اعضا
و جوارح و رباطات که اعصاب و عروق مراد است مظهر اسمی از
اسماء الهیه اند و انسان که عبارت از مجموع این مذکورات است
ازان سبب عارف بجمیع اسماء الهی شده است که بحکم خلق الله تعالی آدم

[margin note:] از ... بهمان ... صورت ... انسان ... [illegible]

علی صورته انسان بحسب جامعیت صورتش که عکس مسمی است یعنی عکس
حق است و چنانچه حق جامع جمیع اسماست انسان نیز همه است
و اضافه صورت بر عکس اضافه بیانی است و هر گاه که دران بیت
سابق که ز حق با هر یکی است هر یکی را اشارت بموجودی از موجودات
آفاقی دارند چنانچه گفته شده بود معنی این بیت آن باشد که انسان
از جمیع مراتب موجودات ممتاز بآنست که هر موجودی از موجودات
و تعینی از تعینات آفاقی مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و عارف حق
بهمان اسم اند که مظهر آن واقع شده اند و تو که انسانی ازان سبب
عارف و دانا بجمیع اسماء الهی گشته که صورت عکس مسمایی یعنی صورة
حقی چه صورت عکس که در آینه می نماید همان صورت آن شخص است
یعنی چنانچه جامع جمیع اسما کلیه و جزویه است انسان نیز که مظهر تام حق است
و آینه ذات و صفات است هر آینه جمیع اسما و صفات الهی درو نموده
شده و بصورت انسانی ظهور یافته اند شعر

[margin:] جامع

[margin:] حظی و قسمت

[margin:] حق

ای قطره تو غافلی که دریا
در جوی تو میرود و مو بدا
در برج تو ماه و آفتابست
لیکن پس پرده سحابست
پیدا و نهان و بود و نابود
در لوح تو هست جمله موجود

چون مظهر اسماء ذاتیه الهیه که اصل جمیع اسما اند انسانست فرمود که

ظهور قدرت و علم و ارادت
بتست ای بنده صاحب سعادت

بدان که اول نسبتی که ذات حق بدان متعین گشته است نسبت
علمیه است که اول ما یتعین به الذات العلم و اعیان ممکنات که اعیان

ثابته اند بآن نسبت علمیه متعین شده اند فاما علم بدون حیاة متصور نیست پس حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام امهات صفات و نسب ذاتیه اند و هرگاه که این هفت صفت را با ذات اعتبار نمایند اسماء سبعه که حی و علیم و قدیر و مرید و سمیع و بصیر و متکلم است و ایشان را ائمهٔ اسما و اسماء الهیه می خوانند حاصل شود و هر یکی ازین هفت اسم را از غایت احاطه و شمول که دارند نسبتی با هر یکی از اعیان هست و محتاج الیه جمیع اسماء دیگر اند که ایشانرا اسماء ربوبیة می خوانند شیخ می فرماید که ظهور قدرت و علم و ارادت یعنی این صفات ذاتیه که قدرت و علم و ارادت است بتو که بندهٔ صاحب سعادتی ظهور یافته و از غیب بشهود آمده است و ازان جهت بندهٔ صاحب سعادت فرمود که این دولت جامعیهٔ کمالی که انسانرا حاصل است هیچ مرتبهٔ دیگر را نیست و سعادت و توفیق این کمال همین انسانرا میسر گشته است و عدم رعایت ترتیب این صفات بجهت ضرورت شعر است چون صفات ذاتیه پیش اکثر محققان چنانچه اشارتی بآن رفت هفت است و نزد بعضی دیگر که بقا را از صفات ذاتیه داشته اند هشت است اشارة بتمامی آن نموده میفرماید که

سمیعی و بصیر و حی و گویا
بقا داری نه از خود لیک ازانجا

قدرت و علم و ارادة بصیغهٔ صفت ذکر کرد و سمیع و بصیر و حی و گویا یعنی متکلم بصیغهٔ اسم تا معلوم شود که حقایق اسما و صفات اند زیرا که ذات میان جمیع اسما مشترک است و تکثر اسما بجهت تکثر صفات است و ازین جهت گاهی صفت تنها را نیز اسم

می گویند یعنی تمامت صفات و اسماء ذاتیه در نشاهٔ تو که انسانی ظهور یافته است و تو سمیع و بصیر و حی و گویایی یعنی متکلمی و بقا داری فاما این بقا که تراست نه از تست زیرا که تو بخود باقی نیستی بقای تو از حق است یعنی انسان بخود عدم است نه ذات دارد و نه صفات فاما قابلیت آن دارد که ذات و صفات الهی در آینهٔ وی منعکس گردد و جمیع اسما و صفات حق در صورت انسانی ظهور یابد و انسان همه را در خود مشاهده نماید و بواسطهٔ این نمونه عارف بجمیع اسما و صفات الهی شود و معلمی ملایکه را سزاوار آید و مسجود همه گردد شعر

گرچه این خور بر همه یکسان بتافت
لیک هر یک در خور خود نور یافت
در درون خانه نور آفتاب
همه بقدر روزنه افکند تاب
روزن از هر سوی این خانه را
تا شود این خانه پر نور و صفا

چون انسان کامل صورة حضرت الوهیت و برزخ ظهور و بطون فرمود که

زهی اول که عین آخر آمد
زهی باطن که عین ظاهر آمد

چون صورت انسانی مظهر اسم اعظم الله و صورت الوهیت و الله روح و حقیقت و باطن اوست و هر چه در حضرت الهیت از اسماء حسنی همه درین نشاهٔ انسانی ظهور یافته و بصورت انسان ظاهر گشته است و بسبب آنکه انسان جامع جمیع حقایق الهی و کونی است مستحق خلافت شده و مظهر اسماء متقابله گشته است شیخ از غایت تعجب میفرماید که زهی اول که حضرة الوهیة مرادست عین آخر آمد یعنی حقیقت انسانی که آخر مراتب موجودات شد و بصورت انسانی ظهور یافت و مجلای تجلی ذات و صفات الهی انسان شد و بانسان دایرهٔ وجود تمام گشت و انسان باعتبار حقیقه

اول آمد و باعتبار ظهور و انتهاء احکام کل بصورت او آخر گشت و نقطهٔ آخرین دایرهٔ وجود در صورة انسان متصل باول شد نحن الآخرون السابقون زهی باطن که الله مرادست عین ظاهر آمد یعنی حقیقت و روح انسان شد چه عین ثابتهٔ انسانی مظهر اسم الله است و چنانچه اشارت کرده شد نسبت اسما با اعیان همچو نسبت روح است با بدن و روح باطن است و بدن ظاهر و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر انسان باطن است که عین ظاهر گشته است شعر

سبحان من اظهر ناسوته
سر سنا لاهوته الثاقب
ثم بدا فی خلقه ظاهرا
فی صورة الآکل والشارب

چون در کمال معرفت نشاهٔ انسانی که مظهر ذات و صفات متقابله و برزخ جامع وجوب و امکانست انظار اولو الافکار گشته بیدا حیرت فرمود که

تو از خود روز و شب اندر جدایی
همان بهتر که خود را می ندانی

یعنی چون تو در معرفت خود بدلایل بمرتبهٔ تعین نمی توانی رسید و پیوسته در شناخت خویش در مقام ظن و گمان مانده و بحقیقت خود نمیرسی و از مقام احولیت و دوبینی در نمی توانی گذشت همان بهتر که در پی معرفت خود نروی و خود را ناشناسی و نام دانش و شناخت بر خود نبندی چه بطریق فکر و نظر اطلاع بر حقیقت این امر غیر ممکن است شعر

چون دیدهٔ دانش آمد احول
این مشکل ما نمی شود حل
آه این چه ترانه میزنم من
عمریست که جان همی کنم من
از خویشتنم خبر نیامد
جز یک دم سرد بر نیامد
بسیار دویدم از چپ و راست
حاصل نشد آنچه دل همی خواست

مگر کسانی که بنجیب فطرت صاحب نفوس قدسیه و موید من عند الله باشند

که بمحض موهبت و امداد عنایت حضرت الهی حقیقت امر بی تصرف ایشان برایشان منکشف گردد و عارف بحقیقت خود و حق تعالی شوند و شکوک و شبهات از پیش ایشان بالکل مرتفع گردد شعر

چون بدانی تو کماهی خویش را
علم عالم حاصل آید مر ترا
گر همی خواهی که باشی حق شناس
خویش را بشناس نز راه قیاس
بل ز راه کشف و تحقیق و یقین
عارف خود شو که حق دانیست این

چون کمال معرفت حقیقت انسانی مقتضی ارتفاع امتیاز و غیریت و اضمحلال احکام تفکر و مقام تحیرست فرمود که

جو انجام تفکر شد تحیر
بدینجا ختم شد بحث تفکر

چون بیان نمود که ظهور جملهٔ اسما و صفات الهی در نشاهٔ انسانی بحصول پیوسته است و ذات و صفات الهی در آینهٔ حقیقت انسانی منعکس شده و ازینجهت انسان مسجود ملایک گشته است می فرماید که جو انجام تفکر شد تحیر یعنی چون نهایت تفکر در قاعده که در فکر النفس ذکر کرده شد منجر شد بحیرتی که حاصل از تواتر تجلیات ذاتی و صفاتی الهی و تتالی بارقات انوار اسماء نامتناهی است در نشاهٔ جامعهٔ انسانی و منشاء این حیرت عدم امتیاز احکام عبودیت و ربوبیة در مقام فبی یسمع و بی یبصر است و رب زدنی تحیرا اشارة باین معنی است شعر

در عجایب حالتم من من نیم
می ندانم من منم یا من نیم
مست جام حیرتم من من نیم
عاشقم معشوقم و عشقم چه ام
من تقاف قربتم من من نیم
من چنین عنقای بی نام و نشان
من باوج رفعتم من من نیم
من ز جان فانی بجانان باقیم
زیر پا آرم اسیری با دو کون

شاهباز همتم من من بنم — بدینجا ختم شد بحث تفکر یعنی درین
مقام که اتصال نقطهٔ آخر باول است ختم بحث تفکر کرده شد و فکر باخر
انجامید چه تفکر آله و وسیله و سبب حصول معرفت بود و در مقام اتحاد
مظهر و ظاهر اثنینیت و غیریت را مجال نیست و عارف و معروف و متفکر
در وجود شیٔ واحدست **شعر**

که ما باقی بهستی خدا ییم — خدا را بین عیان در صورت ما
حقیقت با نقاب کبریا ییم — طلسم گنج معنی صورت ما
شود پیدا که مابی ما شماییم — نقاب ما هی ما گر برافتد
که از قید اسیری ما برآییم — جهان را پر ز خود بینیم آن دم

چون از بحث تفکر فارغ شد فرمود که **سوال**
این سوال البته در حقیقت انانیتی که مشار بانا است چنانچه فرمود که

که باشم من مرا از من خبر کن — چه معنی دارد اندر خود سفر کن

این سوال سیم است که آن بزرگ از خراسان فرستاده بود یعنی بگو که
من که مشار الیه و معنی انا و اقع است آن من کیست و مرا از من خبر کن و بیان
نما که من کدام است و دیگر بیان کن که آنچه سالکان راه حق و طالبان تعالی
مطلق میگویند که در خود سفر کن و سفر در خود می باید کرد چه معنی دارد
و بکجا می روند چون محبوب حاضر ست و میان طالب و مطلوب بعدی
و مسافتی واقع نیست چون درین بیت دو سوال فرموده بود
اشارت بسوال اول نموده گفت که **جواب**
این جواب سوال اولست که پرسیده که من کیست و در جوابی که
از سوال اول میخواهد که بگوید آن سوال اول را تکرار نمود تا
سامع بکل متوجه گردد و فرمود که **دگر کردی سوال از من که من چیست**

مرا از من خبر کن تا که من کیست — یعنی بعد از جواب آن سوالات
سابق دگر باره از من سوال نموده و پرسیده که من که میگوییم چه چیزست
و مرا از من خبر کن و بیان نما که من کیست چون در جواب سوال را تکرار
فرموده و مستمع بتوجه تمام مستقبل شد اشارة بجواب آن نموده فرمود که

چو هست مطلق آید در اشارت — بلفظ من کنند از وی عبارت

بدان که وجود مطلق که هست مطلق عبارت از وست از حیثیت انتفا
نسب و اضافات از و مشار باشارت نمی گردد چه اعتبارات و تعینات
کثرات دران مرتبه محو و منقطع اند فاما از حیثیت اعتبار
نسب و اضافات با وی البته تعین عارض آن حقیقت میگردد و چون
بحسب صفات غیر متناهیه تعینات و اعتبارات بی غایت اند و
هستی مطلق باعتبار هر تعینی مسمی باسمی مخصوص و مشار باشارتی
خاص است میفرماید که چو هست مطلق آید در اشارت یعنی چون
هست مطلق که وجود مطلق است بواسطهٔ نسبتی از نسب متعین
بتعین گردد و مشار باشارت شود تعبیر از ان مطلق متعین بلفظ
من می کنند یعنی من میگویند و در حقیقت من عبارة از هستی مطلقست
که مقید بتعین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی بنا
برین معنی هر فردی از افراد موجودات من میگویند چون
تکرار موجب استقرارست فرمود که **حقیقت کز تعین شد معین**

تو او را در عبارت گفته من — یعنی حقیقت مطلقه که هستی مطلق است
و قتی که از تعین یعنی بسبب عروض تعین معین شد و از اطلاق بتقیید
و از خفا بظهور آمد تو او را یعنی ان حقیقت مقیده بتعین را در عبارت

گفته من یعنی تعبیر ازان بلفظ من کرده و من آن حقیقة مطلقه است که مقید
بتعین گشته بدان که آنچه مشار الیه به من و تو و او که در لفظ عربی انا و انت
و هوست میشود فی الحقیقة آن حقیقت مطلقه واحده است که بحسب
اعتبارات مختلفه معبر باین عبارات مختلفه میگردد گاهی باعتبار
انکه تو و او اقتضای اثنینیت و غیریت می کند و دوئی را اصلا در مقام
توحید راه نیست تعبیر به من و انا می کنند و گاهی باعتبار انکه آن حقیقة
که در صور جمیع تعینات ظاهر گشته و با همه حاضرست بملاحظهٔ حضور
مشار به تو و انت می گردد و گاهی باعتبار انکه آن حقیقت مطلقه
بملاحظهٔ اطلاق ورای همه کثرات و تعینات و بحسب کنه غایب از
درک و فهم همه است معبر باو و هو میشود **شعر**

آنجا که تویی چو من نباید — کس محرم این سخن نباید
ای برتر از انجه برتر آمد — هم نور تو با تو در خور آمد
بیرون ز همه فراز و پستی — هستی نه بگفت ما که هستی

چون نقد دوکثرتی که بواسطهٔ نسب و اضافات عارض آن حقیقة می شود
اعتباری است نه حقیقی فرمود که **من و تو عارض ذات وجودیم**

مشبکهای مشکات وجودیم — یعنی من و تو که عبارت از تعین خاصست
بمقتضای نسب و اضافات که صفات مرادست عارض ذات وجود
مطلق شده ایم و هر یکی از من و تو که تعین خاصیم بمثابهٔ ثقبها و روزنهای
مشکاة وجودیم که نور مصباح وجود از هر روزنه ازین روزن تعینات
خاص تابان و پیداست بدان که وجود مطلق را تشبیه بمصباح نموده و
عالم را بمشکاة که مصباح درو مخفی است و هر فردی را که از افراد تعینات

از آنست

که من و تو عبارت ازو ست بثقبه و روزنه از ثقبهای آن مشکوة و چنانچه نور مصباح
بسبب تکثر ثقبهای مشکاة متکثر مینماید و فی الحقیقة تکثر و تعددی در
نور مصباح نیست این کثرتی که در وجود واحد مطلق نموده میشود
بواسطهٔ ظهور و بروز اوست در مظاهر و مجالی متکثره و در نفس امر
هیچ کثرتی حقیقی واقع نیست و کثرت همین نمودی بی بودست **شعر**

یار ست عیان بصورت کون — این نقش جهان نمود بی بود
شد نقش دویی خیال احول — چون غیر یکی نبود موجود
از ما نظری بوام بستان — وانگاه نگر بروی مقصود
هر ذره که در جهان هستی است — آیینهٔ مهر روی او بود

چون موجود حقیقی وجود واحدست که هر دم در مظهری بظهور
دیگر ظاهر میگردد فرمود که **همه یک نور دان اشباح و ارواح**

که از آیینه پیدا که ز مصباح — یعنی انواری که از مشبکهای مشکاة تعینات
اشباح و ارواح تابانست آن همه یک نورست که گاه از آیینهٔ اجساد
پیداست و گاه از مصباح ارواح و بحسب اختلاف استعدادات مجالی
و مظاهر ارواح مجرده و اشباح مثالیه و مادیه آن نور واحد متعدد
و مختلف می نماید مجو اختلاف صورت شخص واحد در مرایای مختلفه **شعر**

در هر آیینه حسن دیگرگون — می نماید جمال او هر دم
گه بر آید بکسوت حوا — که در آید بصورت آدم

بدان که تعلق و سریان روح در بدن مثال سریان و ظهور وجود
مطلق حقست در جمیع موجودات مجرده و مادیه و در آیهٔ کریمهٔ
الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکاة فیها مصباح

المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من
شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة تنبیه برین معنی
فرموده یعنی حضرت الوهیته نور آسمان ارواح و مجردات
و زمین اجساد و مثالیات و مادیاتست و مثل نور او عز شانه
در مراتب ظهور و بروز همچو مشکاة است که بدن مرادست که در آن
مشکاة مصباح باشد که روح است و آن مصباح در زجاجه
باشد که دلست و حکیم آنرا نفس ناطقه میخوانند و روح باطن اوست
و گویا آن زجاجه که دل مرادست همچو کوکب روشن درخشنده است
بواسطهٔ صفای تجردی که دارد که آن زجاجه برافروخته شده
باشد از شجرهٔ مبارکه که نفس باشد که مرکب آن دلست و مبارکه
بجهت آنست که مزیت رتبهٔ انسانی بسبب این نفس است زیتونة یعنی
مستعد باشد آن نفس از برای اشتعال بنور قدس لا شرقیة
یعنی نفس از مشرق ارواح مجرده نیستند و لا غربیة و آن نفس
از مغرب اجساد کثیفه نیز نیست بلکه متوسط است میان ارواح
مجرده و اجسام کثیفه و حجب برزخیه که دارد احکام هر دو در ظهور
یافته است و چون معانی این ابیات مقتبس ازین آیهٔ کریمه است
در بیت اول عالم را بمشکاة و هر تعینی را بروزنهٔ از آن مشکاة
و حق را که من حیث التمثیل روح عالم است بمصباح تشبیه فرموده در
بیت دوم اشارت نمود که یک نورست که گاه از آینهٔ اجساد و گاه از
مصباح ارواح ظاهر و هویدا می شود و تشبیه ارواح بمصباح بمناسبة
معنی آیت مذکوره فرموده و اجساد را بآینه برای آن که چنانچه

صور

صور شخص نگرنده در آینه ظاهر می گردد صور احکام ارواح در
اجسام ظهور می یابند و بحد شهود می رسند **شعر**

شد جهان آیینهٔ رخسار دوست / هر دو عالم در حقیقت عکس اوست
عین دریا گر نماید موج آب / عین دریا دان تو امواج و حباب
گر تو هستی در جهان صاحب نظر / در جهان منگر بروی او نگر

چون حکما برآنند که مشار الیه بلفظ انا نفس ناطقه است فرمود که

تو گویی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح می باشد اشارت

یعنی ایشان بر قول حکما فرموده می گوید که تو که اشیا را بطریق عقل
می شناسی می گویی که لفظ انا و من در هر عبارت که واقع باشد البته
مشار الیه او روحست که نفس ناطقه میخوانند و انسان بحقیقة آن نفس
ناطقه است و بدن و قوی جاری مجری آلات و اسباب او اند و همه
سپاه و تابع اند و نفس ناطقه حاکم همه است بدان که حقیقت جمیع اشیا ذات
واحدست و جمیع صفات و کمالات لازم آن ذاتند بلکه در مرتبهٔ
وجود عین ذاتند چه غیر او جز عدم نیست و عدم ظهور صفات کمال
در بعضی از مظاهر بنا بر عدم قابلیة آن مظاهر است نه آنکه آن صفات
از ذات منفک است و بنا بران که ذات در همه اشیا علی السویة بالقوه
تمامت صفات کمال با تمامت اثباتست و در بعضی مظاهر دیگر که قابلیة
ظهور صفات کمال دارند آن صفات کمال ندارند بصورت جسمیه تجلی
بفعل می آید ارواح و اجسام بحقیقت یک ذاتست که در بعضی از
مجالی و مظاهر که قابلیت ظهور صفات کمال ندارند بصورت جسمیه
تجلی نموده و در بعضی مظاهر که قابلیت دارند بنقش روحیه ظاهر

گشته است و در بعضی غلبهٔ تجلی ذاتست و در بعضی صفات و در بعضی
اسما و تمیز هر یکی نزد عارف آسانست و باز در مراتب جسمانیات
و روحانیات بنا بر تفاوت استعدادات هر فردی
تفاوت بی غایت بظهور پیوسته است **شعر**

مهر رویش بر همه ذره بتافت / هر یکی در خورد خود زو بهره یافت
یافت از نورش جماد افتادگی / گرد از مهرش نبات استادگی
یافت حیوان بهره زو حس و حیات / گشت ز ایشان ظاهر انواع صفات
باز هر صنفی از نوعی دگر / یافت فیضی بحکم دادگر

چون باعث حکما بران که قایل شوند که مشار الیه بلفظ من و انا
روح است دلایل عقلی بوده است فرمود که

چو کردی پیشوای خود خرد را / نمی دانی ز جزو خویش خود را

یعنی چون عقل را پیشوا و هادی خود
ساخته و قایل برانی که هر چه عقل قبول می کند مقبول است
و هر چه عقل رد آن می کند مردودست و حال آنکه عقل در ادراک
مکشوفات بمثابهٔ حس است در ادراک معقولات و در مراتب
کشف عقل را راه نیست نمی دانی ز جزو خویش خود را یعنی از
جزو خویش که روح است خود را که عبارت از من است تمیز نمی کنی
و پنداری که من عبارت از روح است و حال آنکه در نظر اهل کشف
و تحقیق من عبارت از حقیقتی که شامل تمامت حقایق و هویاتست
و روح و بدن هر یکی مظهری اند از مظاهر آن حقیقت چون
معرفت حقیقی جز بطریق کشف و شهود میسر نیست فرمود که

برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس

یعنی آنچه

یعنی آنچه معلوم عقلا و حکما گشته که انا و من اشارت بروح است و از
روح تعبیر بمن و انا می نمایند بحقیقت حق معرفتست و من و انا اعم
از آنست و بدلایل عقلی مطلع بر حقایق امور کما ینبغی نمی
توان شد و خود را که عبارت از من است نیک می باید شناخت
که من عرف نفسه فقد عرف ربه و سعی می باید نمود که از
ارباب شهود گشته که عارف بحقایق اشیا بطریق کشف گردند
که معرفت کشفی مثال فربهی است یعنی چنانچه می نماید چنان واقع است
و معرفت استدلالی همچو آماس است یعنی آنچه می نماید که عالم و عارف
بحقایق امورم چنان واقع نیست و فربهی همچو آماس نیست و هر چند
بطریق دلیل عام فریبی می توان نمود و خود را عالم و عارف توان نمود
فاما از شکوک و شبهات فی نفس الامر خلاصی نمی یابند و یقین حقیقی
بطریق استدلال عقلی حاصل نمی توان کرد چه یقین آنست که اضطراب شک
و شبهه بالکل برطرف شود **شعر**

آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان دارد ندارد هیچ جان
چون که گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
گر حدیثش نیز هم با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای وقیح

چون مشار الیه بمن و انا
حقیقتی است که شامل جمیع ارواح و اجسام است فرمود که

من تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد

یعنی من که در عبارت تو می گویی برتر از جان و تن است نه آنکه
اشارت بروح تنهاست چه مراد بمن ذات واحد است که متعین

بتعین تن باشد وآن اعم از جسم وجان است که این مردود یعنی
جان وتن زاجزای من آمد زیرا که هر یکی از روح وجسم بمثابه جزوی اند
از اجزای آن حقیقت ومظهری اند از مظاهر ومجالی او شعر

گرده در هر مظهری نوعی ظهور ... کاه ظلمت می نماید گاه نور
که کثیف محض گردد که لطیف ... می نماید که وضیع وگه شریف

چون آن حقیقت مطلقهٔ واحد در هر تعینی مشار به لفظ من است
نه آنکه مخصوص بمرتبهٔ از مراتب تعینات است فرموده که

بلفظ من نه انسانست مخصوص ... که تا گویی بدان جانست مخصوص

یعنی آن حقیقت در ضمن هر فردی از افراد تعینات روحانی وجسمانی
معبر بلفظ من می شود ونه آنست که انسان تنها به لفظ من مخصوص است
وتعبیر از غیر انسان بمن نمی کنند تا تو که از ارباب استدلال عقلی قایل
بآن شوی که البته من وانا اشارت بروح وجان است بلکه در هر
تعینی آن حقیقت معبر بمن است ومن اعم از جسم وجانست وروح
وبدن هر یکی جزوی از اجزا ومظهری از مظاهر آن حقیقت اند که
مشار بلفظ من گشته است وبصورت هر یکی بنوعی تجلی نموده شعر

گفتی که زجسم وجان برونم ... پوشیده لباس جسم وجان کیست
آنکس که بصد هزار صورت ... هر لحظه همی شود عیان کیست
گویی که نهفته ام از دو عالم ... پیدا شده در یکان یکان کیست

چون اطلاع حقیقی بر وحدت اطلاقیهٔ ذاتیه وسریان او در مراتب تجلیات
وظهورات موقوف برفع تقیدات اکوانی وعروج بمعراج توحید عیانی است فرموده که

یکی ره برتر از کون ومکان شو ... جهان بگذار وخود در خود جهان شو

این بیت با ابیاتی دیگر که می آید اشارت بجواب سوال دوم است
که فرموده بود که چه معنی دارد اندر خود سفر کن یعنی یکبار بطریق سیر
معنوی برتر از کون ومکان شو یعنی از اسما وصفاتی که عالم مظهر
آنند بالاتر شو واز سرحد کثرات وتعینات درگذر وعروج بمقام
اطلاق ذاتی نما واز تعین جسمانی وروحانی فانی گشته باقی بالله شو
وخود در خود جهان شو وببین که همه عالم تویی وجمیع اشیا اجزای
تواند وترا در همه ذرات سریانست وهیچ چیز غیر تو نیست وآن زمان
کما ینبغی بر حقیقتی که مشار الیه من وانا است بطریق شهود مطلع گردی
وبدانی که غیر از من هیچ شی از جسمانیات وروحانیات نیست و
هرچه هست من است شعر

گر علوی وسفلی است وگر جان وتن است ... گر کون ومکان وگر زمان وزمن است
ظاهر ز مظاهر جهان ذات منست ... گر عالم وآدم است وگر جان وملک
بدان که انسان منتخب ونسخهٔ جمیع

عوالم روحانی وجسمانی است وهرچه در همه عالم موجودست در انسان
هست واز جهت آنکه انسان آخر تنزلات وجودست قوی روحانیات
وصفات که در همه مراتب ظاهر گشته است در نشاهٔ انسان مجموع
آن موجود است وچنانچه آن حقیقت واحدهٔ مطلقه از مقام اطلاق
در مراتب تنزلات وظهورات در هر مرتبهٔ متلبس بلباس صفتی و
اسمی که آن مرتبه مظهر آن گشته تا بمرتبهٔ انسانی رسیده است
که آخر مراتب ظهور وجودست متلبس بلباس جمیع اسما وصفات شد
در عروج برخلاف سیر نزولی باید که از لباس تمامت اسما وصفات
منخلع گردد تا قوس نزول وعروج بهم پیوسته کمالات مبدا ومعاد بظهور آید

وانسان نهایت نزول وبدایت عروج است واین عروج که عبارت
از سیر الی الله است وسفر اولست بر عکس سیر نزولی است چه در سیر
نزولی از هر مرتبه وهر عالمی صفتی با وی همراه گشته بود ودر سیر عروجی
آن لباس صفات که آن حقیقه در نزول متلبس بآن شده بود باید که همه
از او برکشیده شود تا اتصال نقطهٔ آخر باول بحصول پیوندد وآن طریق
که سالک از هرچه در قید تعین آید اعراض نماید ونفی همه کند و
علی الدوام متوجه ذات مطلق باشد تا بکلی از مراتب اسما وصفات
که سبب ظهور کون ومکان گشته اند معرا ومبرا شود واز تعینات
جسمانی وروحانی درگذرد ودر پرتو ذات احدیه محو ومضمحل وفانی
گشته باقی بالله گردد وبه بیند که همه عالم خود ذات او است همه باو قایم اند
وجسمانیات وروحانیات بالکل مظاهر اویند واورا در هر جا نوعی
تجلی وظهوریست ومرتبهٔ کمال توحید کل اینست وبالاتر ازین
مقام دیگر نیست وتوحید عبارت ازین است شعر

گر تو برخیزی ز ما ومن دمی ... هر دو عالم پر ز خود بینی همه
این تعین شد حجاب روی دوست ... چون که برخیزد تعین جمله اوست
نیست گردد صورت بالا وپست ... حق عیان بینی بنقش هرچه هست

جهت استقرار معراج معنوی وجذبه وسیر وطیر وفنا وبقا در خاطر
صافی ارباب صدق وصفا بنا بر مناسبت مقام واقعهٔ از واقعات
خاصهٔ خود نوشته می شود تا معلوم اهل انصاف گردد که حالات
خداوندان کمال بیرون از ادراک فهم وعقل است دیدم که
تمامت عالم نور سیاه فرو گرفته چنانچه همه اشیا برنگ آن نور شد

واین فقیر مست وشیدا گشته غرق این نورم وریسمانی از نور در
من بسته اند وبسرعتی ما را بجانب بالا می کشند که شرح آن بوصف
نمی آید چنانچه بهر یک کشش که می نمایند چندین هزار ساله راه
بالا می برند تا باسمان اولم رسانیدند وعجایب وغرایب بسیار
مشاهده نمودم واز آنجا بیک کشش دیگرم باسمان دوم بردند
همچنین بهر یک کشش ما را از اسمانی باسمانی دیگر می بردند ودر هر
آسمانی غرایب بی غایت دیده می شد تا بعرش رسیدم آنگاه بیک
کشش از عرش نیزم گذرانیدند وتعین جسمانی من نماند وعلم مجرد شدم
آنگاه نور تجلی حق بی کم وکیف وجهت بر من تابان شد وحضرت
حق را بی کیف بدیدم ودر آن تجلی فانی مطلق وبی شعور گشتم
وباز در همان عالم با خود آمدم وحق دیگر باره تجلی نمود وباز فانی
مطلق شدم وبی نهایت چنین واقع شد که فانی می شدم وباز بخود
می آمدم وحضرت حق تجلی می نمود وفانی می شدم بعد از آن بقا
بالله یافته دیدم که آن نور مطلق منم وساری در همه عالم منم وغیر از
من هیچ نیست وقیوم ومدبر عالم منم وهمه بمن قایمند ودر آن حال
حکمتهای عجیب غریب در ایجاد عالم بر من منکشف شد مانند حکمت
این که عرش چرا ساده است که هیچ کوکب برا ونیست وچراست که
تمامت کواکب ثابته در فلک هشتم اند وسبب چیست که در هر یکی ازین
هفت فلک دیگر یک کوکب است وچراست که در عناصر ارواح را
ظهور نیست وامثال ذلک که تعبیر از آنها کما ینبغی نتوان نمود و
وغیر صاحب حال بذوق ادراک آن نرسد شعر

سایه بودم نور خور بر من بتافت — زان تجلّی سایه خود را نور یافت
گر بپیش تو کنون من سایه‌ام — خود ندانی اگهی از پایه‌ام
مهر تابان فرق می خوانی عجب — روز روشن وانمی دانی ز شب
قطره گویی بحر بی اندازه را — آفتابی را همی خوانی سها
شد مقید روح تو در حبس تن — کی توانی کرد فهم این سخن
گر همی خواهی که یابی زین نشان — سر بنه بر خاک پای کاملان
گر بامر پیر رفتی این طریق — مست گردی عاقبت هم زین رحیق
گر همی خواهی که باشی حق شناس — خویش را بشناس نز راه قیاس
بل ز راه کشف و تحقیق و بیان — عارف خود شو که حق [illegible]
چون بدانی تو کماهی خویش را — علم عالم حاصل آید مر ترا

چون ذات با ملاحظه صفات و افعال مقتضی کثرت فرموده که

ز خط وهمی های هویت — دو چشمی می شود در وقت رویت

بدان که هویت ذات حق است باعتبار لا تعین و باین اعتبار ذات مسمی بهوست و در مرتبه هویت غایت انطماس جمیع تعینات حسی و خیالی و عقلی است و از هویت تعبیر جز بصفات سلبی نتوان کرد و چنانچه ذات باعتبار انتفاء نسب و تعین اقتضای خفا و بطون می نماید و باسم الباطن موصوف از حیثیت انتشار نسب و اضافات اقتضای بروز و ظهور می کند و مخصوص باسم الظاهر می گردد و ظهور و بطون در حقیقت متحد اند آنه مع الله می فرماید که های هو که تعین ذات مطلقه است وجه مناسبت های هویه با تعین آنست که ها اسم اشارت و ذات تا زمانی که متعین بر تعین نمی گردد خواه سلبی و خواه ایجابی

مقتضی

مشار الیه نتواند بود چه در مقام وحدت اطلاقیه اشارات همه منقطع است بسبب خط وهمی برزخی که عارض او شده و دایره ها را بدو قسم نموده دو چشمی می شود در وقت رویت یعنی آن های هویت در هنگام دیدن دو چشمی می شود و یکی دو می نماید زیرا که ذات باعتبار انتفاء نسب مخصوص باسم باطن غیب است و باعتبار انتشار نسب منسوب باسم ظاهر و شهادت و مفهوم هر یکی مختلف است و کثرت اسما از تغایر معانی و اعتبارات می خیزد خط وهمی عبارت از صفات است و صفات را خط وهمی از آن جهت فرموده که غیریت او جز اعتباری نیست زیرا که موجودی غیر ذات که وجود مطلق است نمی تواند بود و دو چشمی های هویت نمود غیریت و حلول و کثرت که بتوسط صفات حاصل گشته و فی الحقیقه کثرت نمودی بیش نیست چون اعتبار غیبت و حضور و رفتن و آمدن و سیر و سلوک و سالک همه از اختلاف نسب و اضافات ناشی شده و در الله که ذات موصوف بجمیع صفات است کثرات نسب و اضافات برنگ وحدت برآمد و ظاهر و باطن و غیب و شهادت یکی شد است فرموده که

نماند در میانه ره رو و راه — چو های هو شود ملحق بالله

بدان که سالک تا زمانی که بارشاد شیخ کامل و اصل بسلوک طریق تصفیه مشغول نمی گردد و سیر الی الله باتمام نمی رساند و بمرتبه وصول که رفع اثنینیت است نمی رسد تغایر و اختلاف ذات و صفات و افعال و وحدت و کثرت و ظاهر و باطن و اول و آخر و غیب و شهادت و قرب و بعد و اتصال و انفصال از پیش نظر وی بر نمی خیزد و مایی و تویی

و اویی می نماید و از قید شرک خلاصی ندارد و توحید حقیقی براو ظاهر نمی گردد و پیوسته اسیر قید نزدیکی و دوری و وصل و فراق است و هر گاه که های هو که اشارت بمغایرت تعینات ظهور و بطون و غیب و شهادة است که بواسطه خط برزخی نموده شد و آن خط برزخ موجب تغایر ما و من و تو و او گشته و کثرات وهمی نموده شده و دو چشم های هو که اشارت بآن دو مفهوم من و او و طالب و مطلوب و کثرت و وحدت است چو در الله که ذات موصوف بجمیع صفات است و شامل اسما متقابله ظهور و بطون و وحدت و کثرت و غیب و شهادت و اولیه و آخریت است ملحق شود آن دو چشمی های هو در الله یک چشم شود و خط وهمی مرتفع گردد و راه و راه رو و سلوک و سالک در میانه نماند و کثرت اعتباری که بی نمود محو گشته همه یکی گردد و توحید حقیقی ظاهر شود و حقیقتی که مشار الیه انا و من و تو و انت و او و هو بود بر صرافت اطلاقی کلی نموده مجموع یک چیز شود و دوئی و غیریت نماند شعر

شد من و اوی حجاب راه ما — تا تو پیدا ای نهان باشد خدا
زین حجاب ما و من یکدم برآ — در مقام وصل او بی من درآ
برفشان بر هر دو عالم آستین — در مقام وحدت آ این است این
اندرین ره می نگنجد ما و تو — یا تو باشی در میانه یا که او

چون تعینات من و تو و او برزخ هستی و نیستی و جامع احکام وجوب و امکانست فرموده که

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ — من و تو در میان مانند برزخ

یعنی هستی که عبارت از وجودست بهشت چه بهشت عبارت از ادراک ملایم است و جمیع کمال چون لازم ذات هستی است هر آینه نقایص و ناملایم

در مرتبه وجود قطع نظر از ظهور او در مظاهر امکانیه کرده بهشت و امکان مثال دوزخ است زیرا که دوزخ عبارت از ادراک ناملایم است و جمیع مکروهات و تضاد و تقابل و قیود و عدم حصول مطلوبات و صفات نقص که در وجود واقع است که دوزخ نتایج آنست همه از لوازم امکانست و من و تو که عبارت از تعینات است مانند برزخ یعنی حایل میان هستی که وجوب وصف خاص اوست و امکان که صفت ممکن است واقع شده ایم چه حقیقت انسانی مجمع طرفی وجوب و امکانست و بحسب برزخیت احکام طرفین در وی ظهور می یابد و هر گاه که احکام کثرت امکانیه بر انسان غالب می گردد و بصفاتی که نقیض صفات الله اند موصوف می شود در دوزخ است و بانواع سلاسل و اغلال اوصاف ذمیمه و اعمال سیئه گرفتارست و اگر احکام وجوب و صفات کمال غالب آمد و میل او بجانب وحدت و مبدا بیشتر گشت در بهشت بی زوال در آمد و از زمره لهم فیها ما یشاءون شد شعر

چون شود اخلاق و اوصافت نکو — هست جنت خود تویی ای نیکخو
گر گرفتار صفات بد شدی — هم تو دوزخ هم عذاب سرمدی
هر که دارد در جهان خلق نکو — مخزن اسرار حق شد جان او
مایه دوزخ چه باشد خلق بد — خلق بد آمد براه دوست سد
جمله اخلاق و اوصاف ای پسر — هر زمان گردد ممثل در صور
گاه جنت می نماید گاه نور — گاه دوزخ گاه جنات و حور
آنچه گفتم هست از عین الیقین — نی ز استدلال و تقلید است این

چون تکالیف و احکام شرعیه لازم تعین و مایی و تویست فرموده که

چو برخیزد ترا این پرده از پیش | نماند نیز حکم مذهب و کیش

یعنی چون پرده و حجاب مائی و توئی که نقاب وجه کبریائی گشته است در مقام فناء فی الله از پیش نظر عارف واصل برخیزد و تعین روحانی و جسمانی بالکل مرتفع شود هر آینه چون احکام مذهب و کیش که ملت می گویند متفرع بر من و تست و تعین مائی و توئی نماند حکم مذهب و کیش نیز نماند و حقیقت کل شیء هالک روی نماید شعر

عاشقانرا هر نفس سوز دیگر است | برده ویران خراج و عشر نیست
ملت عشق از همه دینها جداست | عاشقانرا مذهب و ملت خداست

بدان که کیش و ملت و دین و شریعت عبارت از طریقه خاصه است که مبدأ آن نبوت بوده باشد و مذهب وضع و طریق خاص است که مبدأ آن اجتهاد باشد چون شرف رتبه انسانی جهة مظهریه علم و قدرت و آخریه تقاضای تکلیف میکند فرمود که

همه حکم شریعت از من تست | که آن بربسته جان و تن تست

بدان که فیض چون از مبدأ نزول نماید تا زمانی که بحاق وسط نمی رسد عروج صورت نمی بندد که ظهور رتب انسانیه از مظاهر لازم است و چون رتب بکلیته بفعل آمد بعثت و تکمیل نفوس و دعوت بمعاد صورت می بندد و چون حاق وسط که نهایت نزول و بدایت عروج است مرتبه انسانی است هر آینه احکام شرعیه از اوامر و نواهی بربسته تعین و هیئه اجتماعی انسانی باشد و ازین جهت می فرماید که همه حکم شریعت از من و تست که من و تست بطریق اضافه باید خواند نه عطف تا قافیه درست باشد هر چند آن حقیقت بهر تعین که متعین میگردد تقاضای انانیت و منی می نماید فاما در نشأه انسانی

که مرکب است از مرکز خاک که غایت سفل است و محیط روح اضافی که نهایت علوست و بدین سبب شامل جمیع مراتب کمالات و ظهورست آن انانیت و منی در غایت کمال بظهور پیوسته است و بواسطه این حاطه و جمعیه مورد احکام شرعیه از اوامر و نواهی من و تست یعنی نشأه انسانست که جامع جمیع من و ما هست و مائی و منی تمامت مراتب ظهورات در انسان مجتمع است و هر چه هست خود را می بیند و ازین سبب احکام شرعیه بربسته جان و تن انسانست که اگر نه مجموعی جان و تن بودی انسان مکلف نبودی و حکمت تکلیف اظهار بیستی است بظهور عجز و عبر و اضطرار و بعبادت و تعظیم ذات معبود حقیقی که لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله و چون بحقیقت نظر کنند امتیاز عابد و معبود از یکدیگر بحسب اعتبار اطلاق و تقیید است و الا موجود حقیقی شیء واحد بیش نیست و من و تو و ما و اعتبارات آن حقیقت اند شعر

واشهد فیها انها لی صلت | لها صلواتی بالمقام اقیمها
حقیقته بالجمع فی کل سجدة | کلانا مصل واحد ساجد الی
صلوتی لغیری فی ادی کل رکعة | وما کان لی صلی سوای ولم یکن

و این کلام از لسان جمع است و کسی فهم این تواند کرد که بسمع جمع بشنود چون ظهور توحید حقیقی وقتی تواند بود که تعینات اشیا از پیش نظر سالک عارف واصل در سطوة نور تجلی ذاتی برخیزد فرمود که

من و تو چون نماند در میانه | چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

یعنی تعین من و تو که پرده و حجاب جمال آن حقیقت مطلقه گشته اند و بحسب اقتضای اختلاف استعدادات تعینات ادیان و مذاهب مختلفه روی نموده و هر کسی روی توجه بجانبی آورده اند

چون آن تعین در تجلی وحدت اطلاقی در میانه نماند و محو و متلاشی گردد و تعینات که موجب وهم تکثر آن حقیقت شده بودند در سطوة نور وحدت مرتفع شوند کعبه و کنشت و دیر که قبله و معبد مسلمانان و جهودان و ترسایان یکی گردد و چه جای کعبه و کنشت و دیر که حجاب غیریه بالکل از میان مرتفع شده در نظر عارف واصل غیر حق هیچ در نیاید شعر

بی نشان شو از همه نام و نشان | تا به بینی روی جانان را عیان
از خمار ما و من هر کو برست | از شراب وصل جانان گشت مست
کی مقید واصل مطلق شود | عارف حق آن بود کو حق شود
هر که از قید تعین وارهید | بی من و ما خویش را مطلق بدید
در حقیقت ما و من سد رهست | من نگو بد هر که از حق آگهست

چون تعین امر وهمی است که عارض حقیقت شده و بواسطه عروض این تعین واجب بصورت ممکن نموده است فرمود که

تعین نقطه وهمی است بر عین | چو عینت گشت صافی غین شد عین

بدان که چنانچه امتیاز حرف عین از حرف غین بنقطه است امتیاز ممکن از واجب بتعین است و تعین امر اعتباری وهمی است که وجود حقیقی ندارد فلهذا می فرماید که تعین بمثابه نقطه وهمی است که عارض آن حقیقت شده است و عین بسبب آن نقطه غین نموده است یعنی تعین که امکانیه است عارض عین که آن حقیقت مراد شده است و بواسطه آن تعین مطلق مقید و واجب ممکن نموده است و هر گاه که دیده عارف واصل بنور کشف و شهود منور گردد و حجاب تعینات وهمیه از پیش نظر او برخیزد غین که کثرات و تعینات است عین شود و هر دو یکی گردد و دوئی نماند و پرده پندار ظاهر شود که یک

عین

مرتفع گشته

حقیقه است که بصورت کثرات و تعینات برآمده و متلبس بلباس مائی و توئی بوده است عین که قافیه مصرع اولست بمعنی حقیقت است و عین در عینت که در مصرع دوم است بمعنی چشم است و عین که قافیه مصرع دوم است حرف عین غیر معجم مراد است شعر

فلما جلوت الغین عنی اجتلیتنی | حقیقا فمنی العین بالعین قرت
فجاهدت شاهد فیک منک ورائیا | وصحت سکونا عن وجود سکینة
وفارق ضلال الفرق فالجمع منتج | هدی فرقة بالاتحاد تحدث

چون وصول بمقام توحید حقیقی عبارت بعین الیقین و حق الیقین است فرمود

دو خطوه بیش نبود راه سالک | اگر چه دارد او چندین مهالک

خطوه گام است یعنی راه سالک بمطلوب و مقصود حقیقی دو گام بیش نیست یکی آنست که همه اشیا را حق بیند دوم آنکه صحرای هستی مجازی سالک درنوردیده شود و سالک بعد از فنا ببقاء حق متحقق گشته همه اشیا بیند که خودست که مرتبه حق الیقین است بدان که اکابر طریقت قدس الله ارواحهم تعیین فرموده اند که میان طالب و مطلوب صد منزل است که هر منزل ازین صد منزل مشتمل بر ده منزلست که ان بین العبد والحق الف مقام من نور و ظلمة و تا زمانی که این منازل بالکل بطریق حال قطع نمی کنند وصول بمطلوب حقیقی بطریق شهود حاصل نمی گردد و از اینجا معلوم میشود جماعتی که با وجود مخالفت احکام شرعیه و عدم متابعت انبیا و اولیا دعوی حقیقت و عرفان می نمایند ضال و مضلند و محروم از جمال حقایق و دقایقند شعر

راه توحید در قدم زدنست | قدر دریا چه جای دم زدنست
بی رضا و توکل و تجرید | کی توان کرد دعوی توحید

ایمان

نور و ظلمت بهم نگردد جمع　　باد صرصر فرو نشاند شمع

فاما مجموع آن منازل و مقامات هزار کانه منحصر درین دو مرتبه است که معبر بدو خطوه شده است **شعر**

پیوند دوست گسستی از خویش اگر جدایی　　ره را دو گام گفتند زیرا که فصل و وصلت
کفتا تو محو ما شو و انکه ببین تو مایی　　گفتم که مایی ما ما را ز تو حجابست

فاما درین دو گام سالک راه را عقبات و مهالک و موالات اقدام بعضی آفاقی و بعضی انفسی که برتر از احصاست واقع است و کلیات آنرا اکابر طریقت نوشته اند تا سالک خود را در ورطه هلاک نیندازد و وسیله نجات پیدا کرده ازان مهالک بسلامت بگذرد و مهلکات مثل اخلاق ذمیمه و اعمال سیئه و افعال قبیحه است که هر یکی موجب بعد عبدست از حق و سبب گرفتاری اوست بسلاسل و اغلال حرمان و عدم وصول بمطلوب و نسبت با سالک صاحب همت که بارشاد پیر کامل مکمل راه طریقت میرود اگرچه این راه دو گام است که در دع نفسک و تعال فامانسبت با دیگران که راه حق نه بر قدم اهل کمال مسلوک میدارند راه بی پایان است **شعر**

خواب با گور افکن و بیدار باش　　راه دورست ای پسر هشیار باش
تو بیک ذره نمانی بسته باز　　جهد کن تا اندرین راه دراز
کام اول با شدت چون بنگری　　گر همه عالم بر نقش بسپری
یک ازهای هویت در گذشتن　　چون اشاره کرد که راه سالک دو گام است فرمایید
دوم صحرای هستی در نوشتن

یعنی یک قدم آنست که سالک صاحب بصیرت از های هویت که اشاره کرده بر تعینات ذات مطلقه مرادست که بسبب آن تعین کثرات نمود شده دیگی دو می نماید درگذرد یعنی از مراتب کثرات و تعینات و همه عبور نماید

و حجاب کثرت از وجه وحدت مرتفع گردد و سالک وحدت در کثرت مشاهده فرماید و حق را در جمیع اشیا متجلی بتجلیات اسمایی ببیند **شعر**

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد　　عیان بنقش و نگار آن نگار پیدا شد
پدید گشت ز کثرت جمال وحدت یار　　یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد

و این مرتبه عین الیقین است که سالک عارف بدیده بصیرت جمال وحدت در مرایای کثرات بی مزاحمت غیریت مشاهده نموده و قدم دوم یعنی گام دوم آنست که سالک صاحب جذبه صحرای هستی کثرات را بطریق سلوک و تصفیه طی نماید و در نوردد و جمیع منازل قطع نموده ترقی بعین الجمع و حضرت احدیت نماید و هستی خود را و جمیع اشیا را که مستلزم و هم اثنینیت بود محو و فانی یابد و متحقق ببقا بعد الفنا گشته هر چه هست خود را بیند و داند **شعر**

قطره در دریا فنا چون شد فنا　　عین دریا گشتنش آمد بقا
قطره و دریا بمعنی خود یکیست　　غیر حق در هر دو عالم هیچ نیست
هر کرا در ذوق این اسرار نیست　　جان او را با حقیقت کار نیست

و این مقام حق الیقین است و نهایت مراتب کمال کاملان و غایت سیر سالکان و عارفان این مرتبه است چون در مقام فرق بعد الجمع و صحو بعد المحو در نظر عارف واصل غیریت اشیا مجرد اعتباری بیش نیست فرمود که

درین مشهد یکی شد جمع و افراد　　چو واحد ساری اندر عین اعداد

مشهد محل شهودست و شهود رویت حق است یعنی درین مشهد که سالک واصل بساط هستی مجازی که وجود کثرات و تعینات است طی کرده دید که هر چه هست اوست و غیر آن حقیقت موجودی نیست و کثرات و تعینات اعتبارات مطلقند که بحسب اختلاف نسب

عارض آن حقیقت شده اند یکی شد جمع و افراد یعنی اگر می گویی که باعتبار اسما همه است راست است و اگر می گویی که شی واحدست هم راست و همه و یکیست و تکثر اعتبارات و صفات موجب تکثر ذات نمی شود چو واحد ساری اندر عین اعداد یعنی سریان واحد مطلق در مراتب کثرات مثل واحد که در جمیع مراتب اعداد ساریست و بصورت جمیع مراتب اعداد اوست که ظاهر شده و همه مظاهر او بیند و با وجود این ظهور و بروز هیچ تکثری و انقسامی در ذات واحد لازم نیامده و همچنان بر صرافت وحدة باقیست و از کثرت نسب و اضافات که در مراتب عددی عارض ذات واحد گشته اعداد بی غایت ظهور یافته بحقیقت همه جز واحد نیست **شعر**

ازان سبب عدد بی شمار پیدا شد　　یکی که اصل عدد بود در شمار آمد
ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد　　نهان گرد و غبار آن سوار پنهان بود

چون عارف واصل کامل در مقام بقا بالله می بیند که ذات او را در جمیع ذرات کاینات سریانست و همه اشیا باو قایمند و او در همه گشته جامع است فرمود که

تو آن جمعی که عین وحدت آمد　　تو آن واحد که عین کثرت آمد

چون انسان بحسب حقیقت مظهر و مرآت ذات و جمیع اسما و صفات است داور ابحسب جامعیت در جمیع مراتب نزول و عروج ظهور و بروز نسبت میفرماید که تو آن جمعی که عین وحدت آمد یعنی تو که انسانی بحسب هیئت اجتماعی صورت و معنی و قوی جسمانی و روحانی آن جمعی که بواسطه ترقی و وصول بمقام احدیت و فنا فی الله وحدت گشته همه خود را دیده و این نهایت مرتبه ولایت است و نهایت سفر اول که زوال تعینه بضدین ظاهر و باطن است عبارت ازین مقام است و تو که انسانی آن واحدی که بعد از تحقق ببقا بالله از مقام احدیت در مراتب اسما و صفات

تنزل نموده عین کثرت شده و بصور جمیع اشیا ظهور یافته و این مرتبه سیر بالله عن الله است و بصورت الوهیة ظاهر گشته جمع در عین وحدة و واحد در عین کثرت تو بیی و از مرتبه کثرت بسیر فی الله بمقام وحدة وصول می یابی و از مرتبه وحدت بسیر بالله عن الله بمنزل کثرت فرود می آیی و دایره وجود بعروج و نزول تو که انسان کاملی باتمام میرسد و قوسین وجوب و امکان برهم آورده یکی میگردد **شعر**

ما بر رخ دوست پرده داریم　　عالم همه پرده دار ماشد
ما پرده و پرده دار و باریم　　گر پرده ز روی کار افتد
تا کی پس پرده خوار و زاریم　　زین پرده برا که یار پیداست
تا کشف شود که در چه کاریم　　بردار نقاب خود ز روی خویش

چون اطلاع تام بر اسرار و احاطه بر نشآت و کمالات انسانی جز بطریق سیر الی الله و وصول قطره بدریا حاصل نمی تواند شد فرمود که

ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد　　کسی این سر شناسد کو گذر کرد

یعنی این سر که انسان کامل جمع در عین وحدة و واحد در عین کثرتست کسی میداند که از جزوی خود که موجب تقید اوست در گذرد و از جزوی که تعین و تشخص خود مرادست بسوی کلی که حقیقت واحد مطلقه است که بصورت جمیع کثرات و تعینات ظاهر گشته است یکبار سفر تواند کرد و خود را از قید جزویت تواند رهانید و ببقا بعد الفنا متحقق شده و مطلق گشته خود را در جمیع نشآت و ظهورات مشاهده تواند نمود **شعر**

که مست و بیخبر زمی صاف و حدتیم　　گه در دو نوش خانه خمار کثرتیم
پرواز ما بر زنگار و لامکان　　ماشا هباز حضرت و عنقای قربتیم

در ظاهر ارگدا و فقیریم باطنا سلطان تخت کشور معنی و صورتیم

چون تحصیل کمال که وصول بمنزل توحید عیانی کشفی است بی سفر معنوی میسر نمی شود فرمود که **سوال** این سوالی است در تحقیق کیفیت سفر مسافران منزل اسنی و قاصدان مقصد اعلی و تبیین مرتبه کمال کمل چنانچه می فرماید

مسافر چون بود راه رو کدام است — کرا گویم که او مرد تمام است

یعنی مسافر در روش را چون و چگونه می باشد و بچه کیفیت راه الهی رود و راه رو و سالک کدام است و بچه کس اطلاق این اسم می کنند و مرتبه کمال کدام است که هر که بآن مرتبه میرسد توان گفت که آن کس مرد تمام و کامل است چون این بیت مشتمل بر دو سوال است یکی در تحقیق کیفیت سفر مسافر معنوی و دوم در تعیین مرتبه کمال لاجرم اشارت بآن نموده فرمود که **جواب سوال اول** این جواب سوالی است که در مصرع اول فرموده است که مسافر چگونه است و راه رو و سالک کدام است و اطلاق این اسم بر که می کنند فلهذا میفرماید

دگر گفتی مسافر کیست در راه — کسی کو شد ز اصل خویش آگاه

یعنی بعد از جواب آن سوال سابق که ذکر رفت که جمع معنی دارد اندر خود که ای دگر باره پرسیده که مسافر در راه اله کیست یعنی سالک کیست بدان که مسافر و سالک کسی را می نامند که او بطریق سلوک و روش بمرتبه و مقامی برسد که از اصل و حقیقت خود آگاه و با خبر شود و بداند که او همین نقش و صورت که می نماید نبوده است و اصل و حقیقت او مرتبه جامعه الهیه است که در مراتب تنزل متلبس بدین لباس گشته و ظاهر باین صورت شده است و اولی است عین آخر گشته و باطنی است

کامل

عین ظاهر

عین ظاهر نموده **شعر**

من نور اسم اعظم پیش از تن و جان آمده — من آفتاب وحدتم تابان بانسان آمده
هم بحر عمانی منم در قطره پنهان آمده — هم نور سبحانی منم هم گوهر کانی منم
هم راه و هم ره رو منم هم بر ره دان آمده — هم نور و هم پرتو منم هم سایه بی دو منم

چون اطلاع بر حقیقت حال وقفی میسر نمی آید شد که اصل انسانی که حقیقت مطلقه است از قید تعین معرا و مبرا گردد فرمود که

مسافر آن بود کو بگذرد زود — ز خود صافی شود چون آتش از دود

یعنی مسافر و سالک آنست که از منازل شهوات طبیعی و مشتهیات نفسانی و لذات و مألوفات جسمانی عبور نماید و از لباس صفات بشری منخلع گردد و از ظلمت تعین خودی که حجاب نور اصل و حقیقت او بود صافی گردد و پرده پندار خودی از روی حقیقت بر اندازد و چون آتش از دود جدا شود و تشبیه حقیقت بآتش و دود بتعین از آن جهت نموده است که چنانچه دود دلیل نارست تعینات و محدثات دلیل آن حقیقت اند و سالک تا زمانی که ملاحظه دلیل می نماید محجوبست **شعر**

این گریزد از دلیل و از حجاب — از پی مطلوب سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است — بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه آن آتش که در قرب و ولا — از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان — بهر تخییلات جان سوی دخان

چون بیان فرمود که مسافر و سالک کدام است اشارت بکیفیت سفر نموده فرمود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان — سوی واجب بترک شین و نقصان

یعنی قطع منازل و مراحل سالک مسافر که عبارت از سلوک است از امکان و تعینات بجانب واجب بسیر کشفی است که بترک شین و عیب

اعمال و افعال و اقوال قبیحه و بترک نقصان صفات و اخلاق ردیه موقوفست زیرا که مادام که سالک مسالک طریقت ترک اعمال و اقوال و افعالی که در شریعت یا در طریقت شین و عیب است ننماید و از اخلاق و صفاتی که موجب نقص و تقید و عدم وصول بمبدا است اعراض نکند بمراتب مکاشفات و مشاهدات نمی تواند رسید و سیر کشفی اعلی از سیر استدلالی است چه آن بطریق شهود و معاینه است و این بطریق دلیل و لیس الخبر کالمعاینه **شعر**

عاشق او عقده دانش نداشت — چشم بر خورشید بینش می گماشت
هر که در خلوت به بینش یافت راه — او ز دانشها بجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه — باشدش ز اخبار و دانش تاسه
عاشقان را شد مدرس حسن دوست — دفتر و درس و سبقشان روی اوست

چون سیر کشفی عبارت از رفتن سالک است از مقام تعین بجانب اطلاق فرمود که

بعکس سیر اول در منازل — رود تا گردد او انسان کامل

یعنی سالک مسافر بعکس سیر اول که سیر مبدا است از عالم اطلاق بمراتب تعین و از وحدت بکثرت جهت ظهور و اظهار در منازل که مراتب کثرات و تعینات وجود است آن مسافر سالک بسیر الی الله که رفتن از تعین باطلاق و از کثرت بوحدت است که سیر رجوعی و عروجی می خوانند رود تا گردد او انسان کامل یعنی بترتیبی که از اطلاق آمده است تا بمرتبه انسانی رسیده است از مرتبه انسانی برود تا بمقامی برسد که انسان کامل گردد و آن مقام فنا فی الله است که نهایت سیر سالکان و رفع اثنینیت و اتحاد قطره با دریاست **شعر**

کشف

کشف این معنی اگر خواهی بیا — تیغ لا زن بر سر غیر خدا
بعد نفی خلق کن اثبات حق — تا که گردی غرق بحر ذات حق
از میان برخیزد این ما و منی — پس گدا گردد بحق شاه غنی
رنگ بی رنگی بگیرد دیگها — دور گردد از میانت خرسنگها

جهت توضیح سیر عروجی که عکس سیر نزولیست فرمود که **قاعده** این قاعده ایست در بیان عروج فیض که از مبدا فیاض مطلق نزول نموده در مراتب تعینات و کثرات متنزل گشته است هر جا بصفتی و طوری ظهور یافته تا بمرتبه انسانی که نقطه نهایت قوس نزولی دایره وجود و بدایت قوس عروجی است رسیده است و کیفیت اتصال نقطه آخر باول فلهذا فرموده که

بدان اول که تا چون گشت موجود — که تا انسان کامل گشت مولود

یعنی اول بدان که انسان که نهایت مراتب تنزل وجود و بدایت ترقی است و برزخ ظلمت کثرت و نور وحدت واقع است چگونه موجود گشته است و ابتدا نشاه او بچه نوع بوده است و تا زمانی که انسان کامل یعنی کامل الخلقه مولود شده یعنی از مادر متولد گشته است در چه نشات و ظهورات و تطورات عبور نموده است و می تواند بود که انسان را بکامل صفت کردن با وجود آنکه در صدد بیان ابتدا موجود شدن نشاه نوع انسانیت از آن جهت بوده باشد که چنانچه غرض از ایجاد مراتب موجودات نوع انسانی است غرض از انواع انسان آن افرادند که بسیر کشفی رجوع بمبدا نموده اند و بمرتبه کمال حقیقی رسیده چنانچه ترتیب این قاعده جهت بیان احوال ایشانست چون صورت انسانی که اعدل انواع مرکبات است

از نطفه متکون می گردد و از ابتدا تکون جنین در رحم مادر تا زمان ولادت او در اثنا آن و حالات چند چنانچه در کتب تشریح مشروحست واقع است تنبیه بران نموده فرموده که **در اطوار جمادی بود پیدا** **پس از روح اضافی گشت دانا** بدان که ارباب تجربه گفته اند که چون نطفه در رحم زن قرار یابد کرد شود مثل بیضه و اوّل حالتی که او را واقع می شود زبدیت است یعنی بفعل قوت مصوره آن منی کف برآرد و درین حالت زبدیت بتحریک قوت مصوره سه نقطه در وی باز دید کرد یکی در وسط که محل دلست و دوم در جانب ایمن او که محل جگراست و سیم بالای ایشان که محل دماغست و بعد ازان محل سره که نافست متعین گردد و پرده باریک پیدا شود که احاطه صورت جمعیت ایشان نموده حافظ از تفرق باشد و حق آنست که اوّل عضوی که متکون می شود دلست و بعضی گفته اند که دماغ و چشم است و حالت ثانیه آنست که نقاط دمویه در صفاق که جلد رقیق است که گرد او در آمده است ظاهر شود و درین حالت نقاط رغوی که نقاط زبدیه بود مستحیل بنقاط دمویه گردد و نقطه سره مستحیل بصورت شکل شود استحاله محسوسه و حالت سیوم آنست که علقه شود و علق خون غلیظ را می گویند و علقه قطعه خون غلیظ است و حالت رابعه آنست که مضغه شود و مضغه گوشت پاره را می گویند و درین حالت اعضا رئیسه که دل و دماغ و جگرست ظاهر شود و حالت خامسه آنست که استخوانها پیدا آید و اعضا از یکدیگر متمیز گردند و سر از کتف و دستها از پهلو و شکم منفصل شود و منافذ و مجاری حرام غریزی بظهور پیوسته قوی غاذیه و نامیه بفعل آمده

قابل و مستعد روح حیوانی که مرکب روح انسانی است گردد بدان که مدت رغوه که حالت اولی است شش روزست یا هفت روز و درین ایام قوت مصوره در نطفه تصرف بی استمداد رحم می نماید و مدت حالت ثانیه که خطوط و نقاط دمویه در وی پیدا می شود سه روزست چنانچه مجموع آن از وقت ابتدا تا این دم نه روز باشد و می باشد که بیک روز یا متقدم شود یا متاخر و مدت حالت ثالثه که علقه می شود شش روزست چنانچه مجموع از وقت ابتدا تا غایت پانزده روز باشد و می باشد که یکی روز یا دو روز متقدم یا متاخر گردد و مدت حالت رابعه که مضغه می شود دوازده روزست و گاه باشد که بدو روز یا سه روز متقدم یا متاخر شود و مدت حالت خامسه که اعضا از یکدیگر ممتاز می گردند نه روزست و درین نه روز اعضای جنین در بعضی تمام محسوس میگردد و در بعضی دیگر که اعضا بالکل هنوز متمیز نشده اند در مدت چهار روز دیگر تمام ظهور می یابد چنانچه در چهل روز تمام شود و اقل ایام ظهور اعضا جنین سی روزست و اوسط سی و پنج و چهل و اکثر چهل و پنج و درین ایام حالات مذکوره در انتقال از حالتی بحالتی دیگر از انثی ابرعست و ایام ظهور او کمترست چه حرارت ذکر زیاده از اناثست و امام فخرالدین رازی در رسایل خود ذکر فرموده است که اگر سایلی پرسد که آنچه از ارباب تجارب ذکر کرده شد که بچهل روز اعضا جنین محسوس میگردد مخالف معنی حدیث است که عبدالله مسعود رضی الله عنه از حضرت رسالت علیه السلام روایت کرده که ان احدکم یجمع خلقه فی بطن امه اربعین یوما نطفة ثم یکون علقة

مثل ذلک ثم یکون مضغة مثل ذلک ثم یرسل الله الیه ملکا ینفخ فیه فیؤمر باربع کلمات فیکتب رزقه و اجله و شقی و سعید وجه مخالفت ظاهر زیرا که حدیث دلالت میکند که چهل روز نطفه باشد و چهل روز علقه و چهل روز مضغه جواب آنست که اگرچه در مدت چهل روز اعضا جنین ظهور می یابد و لیکن کمال آن احوال آنگاه ظاهر می شود که سه اربعین بگذرد و بعد از این حالات مذکورات مستعد آن گردد که از حضرت وهابی روح حیوانی که عبارت از بخار لطیف است که قابل حیوة و حس و حرکت باشد برو فایض شود و بواسطه روزنه اعتدال روح حیوانی نور روح انسانی که روح اضافی است پرتوی بروی اندازد و از حضرت علیم شعاع علم برو تابان گردد و صورة انسانی با تمام رسیده خلعت کمال پوشد که فتبارک الله احسن الخالقین و آنچه فرموده است که در اطوار جمادی بود پیدا اشارت بآن چهار حالت اولی است فلهذا بصیغه جمع ادا نموده فرموده که در اطوار جمادی و درین چهار حالت نسبت با جماد کردن از آنجهت است که چنانچه جماد مرکبی است که نفس ندارد درین حالت او نیز مرکبی است که هنوز مستعد فیضان نفس نشده است پس از روح اضافی گشت دانا یعنی در اثنا حالت خامسه متمیز گشتند و صورة انسانی تکمیل یافته مستعد قبول فیض نفس گشت روح حیوانی برو فایض شد و بحکم اوّل ما یتعین به الذات العلم قابل ظهور علم و حیوة گشت بدان که روح اضافی که فرموده می تواند بود که عبارت از همین روح حیوانی باشد یعنی بعد از روحی که بنسبت و اضافه با حالات اربعه اولی در ظهور یافته است چه ابتدا ظهور احکام روح که علم و حیوة است در مرتبه حیوانی است و می تواند بود که روح اضافی روح انسانی مراد باشد و روح اضافی از آنجهت گفته اند که

روح انسانی را حضرت عزت عز شانه جهت تشریف اضافه بخود فرموده است که و نفخت فیه من روحی و این اولی است و برین تقدیر معنی چنان باشد که پس از روح اضافی یعنی در اثنا حالت خامسه که روح حیوانی برو فایض شد و از روزنه اعتدال روح حیوانی پرتو نور روح انسانی برو تابان گشته صفت علم در وی بظهور آمد چون مقررست که هرگاه که ضعف آن مدتی که صورت اعضا جنین در آن مدت حاصل شده است بگذرد جنین در رحم متحرک می گردد فرموده که **پس آنگه جنبشی کرد از قدرت** **پس از وی شد ز حق صاحب اراده** بدان که اطبا فرموده اند که هر مقدار مدت که نطفه در رحم صورت انسانی پیدا کرده است و اعضا او نموده شده چون ضعف آن مقدار مدت بگذرد جنین در رحم حرکت کند و هرگاه که ضعف آن مقدار ایام که حرکت نموده است بگذرد متولد شود مثلا اگر در سی روز که اقل ایام است اعضا او ظهور یافته است چون شصت روز که ضعف سی روزست بگذرد متحرک شود و بعد از صد و پنجاه روز دیگر که ضعف شصت روزست که مدت حرکت جنین بود چنانچه مجموع آن صد و هشتاد روزست که شش ماه باشد متولد شود و اگر در سی و پنج روز که عدل وسط است اعضاش پیدا آید در هفتاد روز که ضعف سی و پنج است حرکت کند و بعد از صد و چهل روز دیگر که ضعف هفتاد است چنانچه مجموع هفت ماه باشد متولد شود و اکثر آن باشد که فرزند بماند و اگر در چهل روز اعضا او پدید آید در هشتاد روز که ضعف چهل است متحرک شود و بعد از صد و شصت روز دیگر که ضعف هشتاد است

جنانچه مجموع هشت ماه باشد متولد شود واکثر آن باشد که آن تمام
واگر در مدت چهل و پنج روز اعضا او وصورت بسته باشد در نود روز
که ضعف چهل و پنجست حرکت کند و بعد از صد و هشتاد روز دیگر
که ضعف نود باشد جنانچه مجموع نه ماه بود متولد گردد و بباید دانست که
و بدان که این تقریر که کرده شد بنا بر تقریبست نه تحقیق زیرا که
بسیار باشد که درین مقادیر زیاده و نقصان واقع شود و عقول
خلایق از معرفت علل این مقادیر قاصرست جه اسرار حکمت بی نهایت
الهی جز بعلم بی نهایت حق تبارک و تعالی نتوان دانست که وما اوتیتم
من العلم الا قلیلا و منجمان صاحب تجربه گفته اند که جون نطفه
در رحم افتاد ماه اول در تربیت زحل است و ماه دوم در تربیت مشتری
و ماه سیوم در تربیت مریخ و ماه چهارم در تربیت آفتاب و ماه
پنجم در تربیت زهره و ماه ششم در تربیت عطارد و ماه هفتم در
تربیت ماه و اگر درین ماه هفتم متولد شد جون در طبیعت قمر
رطوبتست و بدین سبب مناسبت بامزاج حیوة دارد جه مزاج حیوة
گرم و ترست اکثر آنست که باقی می ماند و اگر در ماه هفتم متولد نشد
ماه هشتم باز نوبت تربیت جون بزحل میرسد اگر متولد شود جون طبیعت
زحل سرد و خشکست و مزاج موت دارد و غالب آنست که نمی ماند و در ماه
هشتم اگر متولد نشود ماه نهم باز نوبت تربیت بمشتری که طبیعت گرم و تر
دارد میرسد و درین ماه که متولد شود باقی می ماند و در غایت قوت
می باشد جه مشتری که صاحب تربیت است بر طبیعت حیوة است
میفرماید که پس انکه جنبشی کرد او ز قدرت یعنی جنین ما در رحم بعد ازان

که روح حیوانی برا دفایض شده باشد و از حضرة حی علیم حیوة و علم یافتم
انکه از حضرت مدبری قوت حرکت و جنبش درو پیدا می آید و جنانچه
مذکور شد در ضعف آن مدت که اعضا او بظهور آمده که اقل آن
شصت روزست و اوسط هفتاد و هشتاد و اعلا آن نود متحرک میشود
و آثار قدرت درو ظاهر می گردد پس انکه شد ز حق صاحب ارادت
یعنی بعد از ظهور حرکت که از آثار قدرتست آن جنین از حق که مرید کلست
صاحب ارادت شود و آثار و علامات صفت ارادت ازو هویدا شود
و از تنگنای خانه رحم و غداهای نا ملایم اراده خروج بفضای صحرای عالم
دنیا نموده تولد یابد و از بطون بظهور آید جون بعد از صفت ارادت
آثار صفات سمیعی و بصیری بظهور می آید فرمود که **بطفلی کرد باز احساس عالم**
درو بالفعل شد وسواس عالم | یعنی بعد از تولد در ایام طفولیت
بحسب کمال ظهور آثار سمیعی و بصیری باز احساس عالم نمود یعنی اگرجه
آثار این صفات فی الجمله در رحم مشاهده نموده بود درین مرتبه آن صفات
ظهور تام یافته باز احساس این عالم کرد و عالم نورانی دید و لذت
اطعمه و اشربه لذیذه جشید و تمیز نافع و ضار و اختیار نافع و کراهیت
ضار درو بظهور آمد و از جهت این احساس وسواس عالم که بالقوه درو
مکمون بود بفعل و ظهور پیوست و بواسطه تحصیل مشتهیات طبیعی و لذات
نفسانی طالب دنیا گشت جون حواس که مدرک جزویاتند در نشاه انسانی
بنهایت کمال خود رسیدند و نفس انسان مدرکات جزویه ایشان را وسایل
و آلات ادراک کلیات که منتهای مطالبست گردانیده بفلاح حصول
مقاصد فایز می گردد فرمود که **جو جزویات شد در وی مرتب**

بکلیات ره برد از مرکب | یعنی جون نفس انسانی بقوی مدرکه
ظاهره که سامعه و باصره و شامه و ذایقه و لامسه اند ادراک محسوسات
نمود و بحس مشترک که در پیشگاه دهلیز دماغ ساکن است و مشرف بر حواس ظاهره
پنجگانه است و مسمی بحس مشترک از انجهت شد که در ادراک اعمال
پنج حس ظاهر شریکست پس از انکه حس مشترک که مشرف حواس ظاهره است
آن مدرکات را بخزانه خیال که در مرتبه دوم دماغ است مخزون گردانید
و باز نفس انسانی بقوت واهمه که در بطن اوسط دماغ واقع است
مدرک معانی جزویه است که بقوی و حواس ظاهره آن معانی مدرک نمی شوند
ادراک کرد و قوت وهم آن معانی جزویه بخزینه خاصه خود که حافظه و ذاکره
می نامند و در بطن آخر دماغ مودع است ودیعت نهاد جون این جزویات
که عبارت ازین صور و معانی جزویه است که بآلات مشاعر ظاهره و
و باطنه مذکوره مدرک و محفوظ گشته است در انسان معد و مهیا و
مترتب گردد انگاه نفس انسانی بقوت عاقله که نطق مرادست و بالذات
مدرک کلیاتست و تمییز میان مدرکات می نماید انتزاع صور جزویه
ازان مدرکات مخزونه نموده ملاحظه بر وجه کلی نماید و بجهت
مصالح و احتیاج ترتیب و ترکیب آن امور معلومه نموده باموری کلیه
کلیه و حقایق و صناعات واقف و عارف گردد بدان که نفس
انسانی ممتاز از نفس نباتی و حیوانی بقوت عاقله است که نطق مراد
و هرگاه که توجه این قوت بمعرفت حقایق موجودات و احاطه معقولات
آن قوت را باین اعتبار عقل نظری میخوانند و گاهی که توجه او بتصرف
در موضوعات و تمیز میان مصالح و مفاسد افعال و اقوال و استنباط

صناعات بجهت انتظام امور معاش و معاد باشد آن قوة را باین
باین اعتبار عقل عملی می نامند جون قوی محرکه بعد از قوی مدرکه است
فرمود که **غضب گشت اندرو پیدا و شهوت** | **وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت**
بدان که قواهای که انسان و حیوان در آن مشترکند دو قسم اند یکی
قوی مدرکه است جنانچه ذکر رفت دوم قوی محرکه و تقدیم قوی
مدرکه بر محرکه از آنست که تحریک موقوف بارادتست و اراده موقوف
بادراک و قوی محرکه یا باعثه است که آنرا شوقیه می گویند یا فاعله
و قوت فاعله آنست که از وا افعال بتحریک اعضا و تمدید اعصاب
حاصل گردد و قوت باعثه دو قسم می شود یکی انکه منبعث بسوی
جذب منافع باشد و آن را قوت شهوی می خوانند دوم انکه منبعث
باشد بسوی دفع مضار و آنرا قوت غضبی می نامند و اشارت
باین معنی نموده فرموده که غضب گشت اندرو پیدا و شهوت یعنی
بعد از ظهور قوی مدرکه مذکوره غضب که قوت باعثه است بسوی
دفع نا ملایم در انسان پیدا گشت و شهوت که قوت باعثه است بجانب
جذب منافع و مرغوبات ازو بظهور آمد و ز ایشان خاست حرص و بخل و
نخوت یعنی از قوت غضبی و شهوی صفات ذمیمه حرص و بخل و نخوت
هویدا شد و ظاهر گشت صفت حرص ضد صفت قناعتست و منبعث
از افراط شهوی است و صفت بخل ضد صفت سخاوتست و از تفریط
قوت شهویه است و نخوت ضد تذلل و مسکنت و افتقارست و از افراط
قوت غضبی است و هر یکی ازین قوت غضبی و شهوی را حالات سه گانه
که عبارت از اعتدال و افراط و تفریطست و بتفصیل در محل خود بیان

آن کرده می‌شود چون منبع و منشأ اخلاق و اوصاف ذمیمه قوت
غضبی و شهوی است که مسمی بنفس سبعی و بهیمی میشود فرمود که

بتر شد از دد و دیو و بهیمه		بفعل آمد صفتهای ذمیمه

یعنی چون نفس سبعی و بهیمی که قوت غضبی و شهوی مرادست که منبع و
مصدر شرور و افعال‌اند بر نفس ناطقه که امتیاز انسان از باقی
حیوانات بدانست و بواسطهٔ این قوت انسان تمییز میان
مصالح و مفاسد افعال و اقوال می‌نمود غالب کردند و انسان در
تحصیل دواعی طبیعت و مشتهیات نفس قوت نطق را که نفس ملکی
می‌خوانند آلت و وسیلهٔ خود کرداند هرآینه جمیع صفات ذمیمه
و افعال قبیحه که بالقوه در وی کمون و مستور بود بمرتبهٔ فعل و ظهور
رسد و چون از عالم علوی روی بگرداند و توجه بعالم سفلی طبیعت نماید
و در پی حصول لذات نفسانی و مشتهیات شهوانی شود بحجب حاجبه
مراتب که انسان راست تمامت صفات ذمیمه که بسبیل انتشار نیز
در همه حیوانات ظهور یافته بود از وی ظاهر گردد و بی‌شبهه و شک
از دد که سباع است و دیو که جن است و بهایم که بد تر و اپس تر شود
چه در هر حیوانی صفتی ازین صفات ذمیمه ظهور یافته بود و در انسان
مجموع آن صفات بحد کمال ظاهر گشته است دیگر آنکه هر حیوانی را
از برای آنچه مخلوق گردانیده‌اند در آنچیز مطیع و منقاد است و انسان را
که از برای معرفت آفریده‌اند زمام کمال او نقصان بدست ارادت
و رویت او سپرده ترک آن کمالات نموده روی توجه بمشتهیات
طبیعت آورده است و پیوسته طالب مرغوبات و مطلوبات

نفسانی گشته است و مثل چنین کسی مثل آن شخص است که با وجود
قدرت و اختیار ترک لذات سلطانی نموده خود را بمحنت خارکشی و گدایی مبتلا کرده
شعر
تو تمامی دوستی ای ممتحن — چند جویی جیفه‌ای زاغ و زغن
شاهباز دست سلطانی چرا — در جهان باشی چو بومان بی‌نوا
این ده ویرانه با چندان گدا — کن بقاف قرب چون عنقا گذار
با گدایان کم نشین شاهی طلب — غافلی یکذره آگاهی طلب
از ملک چون هست قدر تو فزون — پس چرا در دست شیطانی زبون
این دو روزه عمر را فرصت شمار — هان مشو از دوست غافل زینهار
هرچه آن اینجا نیاوردی بدست — تا نه پنداری که لا آنجا بیست

چون نشأهٔ انسانی نهایت تنزل قوس ظهوری و شعوری و
نزولی دایرهٔ وجود و نقطهٔ بدایت قوس عروجی است فرمود که

که شد با نقطهٔ وحدت مقابل		تنزل را بود این نقطه اسفل

چون مدارج و معارج وجود چنانچه بکرات تنبیه بران رفت دوریست
و در دایره هر نقطه که در حاق وسط در مقابل نقطهٔ اولست البته
نهایت ظهور احکام قوس نزولی خواهد بود فلهذا فرمود که تنزل را
بود این نقطهٔ اسفل یعنی مرتبهٔ انسانی در دایرهٔ وجود نقطهٔ اخر
قوس ظهورست و مقابل نقطهٔ وحدت واقع است و از آنجهت کثرات
اسمایی و صفاتی وجوبی و امکانی همه در آینهٔ حقیقت او منعکس گشته
و در وی بحد ظهور رسیده است و بسبب این جامعیت است که انسان
اکمل موجودات و مستحق خلافت شعر

دیو و دد هم فرشته هم تو مظهری		مجموعهٔ جمیع صفات ذاتی

سلطان تخت کشور معنی و صورتیم		در ظاهر ارگدا و فقیریم باطنا

جون انسان مظهر جمیع صفات کلیه و جزویه واقع شد و آثار و احکام
همه در نشأهٔ او بظهور پیوسته است فرمود که

شد از افعال کثرت بی‌نهایت		مقابل شد ازین رو با بدایت

یعنی جون انسان مظهر جمیع اسما
و صفات واقع است و ظهور احکام هریکی از آنها موقوف بفعل خاص
و هر فعلی باز موقوف بآلت خاص است پس هرآینه از افعال بی‌نهایت
که آثار صفات بی‌غایت‌اند کثرات بی‌حد و عدد در صورت انسانی
ظاهر گشت و از روی کثرات بی‌غایت که در انسان پیدا شد انسان
با بدایت که وحدت حقیقی است و بهیچ وجهی از وجوه کثرت را در
کنج او نیست مقابل گشت و هرچه در ذات احدیه کمون و مستور بود
در آینهٔ حقیقت انسانی بسبب محاذات و تقابل منعکس شد
و از غیب بشهادت آمد شعر
در خود نگاه کرد همه جز یکی نبود — در ما نگاه کرد هزاران هزار دید
یک دانه گشت دوست ولیکن بسی درو — یک نکته گفت یار ولیکن بسی شنید
جون نقید بقیود کثرت و اتصاف
بصفات ذمیمه موجب شقاوت و تضییع استعداد فطریست فرمود که

بکمراهی بود کمتر ز انعام		اگر گردد مقید اندرین دام

یعنی جون در انسان این صفات ذمیمه بظهور پیوست اگر جنانجه انسان
در همین صفات حیوانی از خوردن و آشامیدن و شهوت راندن و
تسلط و تکبر و تجبر و آنچه مقتضای طبیعت است که هریکی ازین صفات
بحقیقت دامی است که شاهباز روح انسانی را مقید و پای بسته
کرد اینده است و نمی‌گذارد که از حبس تن بصحرای عالم روحانی پرواز نماید

نماند و مقید گردد و نتواند که ترقی نماید و قدم در سلوک فرا نهد
از مقام طبیعت که اسفل سافلین است بیرون نهد و آنچه مطلوب از نشأهٔ
انسانی بود حاصل کند و بمتابعت انبیا و اولیا که راهنمایان طریق
هدایت‌اند در صراط المستقیم شریعت و طریقت جمعا که مبدا
اصلی بود رجوع نماید هرآینه بگمراهی و ضلالت کمتر و اپس‌تر از
انعام خواهد بود که اولئک کالانعام بل هم اضل زیرا که انعام استعداد
و قابلیت آنکه کسب کمالات حقیقی نمایند نداشتند و بجهت عدم
~~قابلیت آنکه کسب کمالات حقیقی نمایند نداشتند~~ و بجهت عدم قابلیت
معذورند و از بهر آنچه آفریده شده‌اند مطیع و فرمان‌بردارند
و انسان که من حیث الحقیقه قابلیت و استعداد جمیع کمالات از
وصول بمبدا و معارف یقینی داشت زمام اختیار بدست طبیعت
واگذاشته ترک آن کمالات دوجهانی گرفته است و در پی هوای
نفس افتاده و بطریق انعکاس روی توجه بجانب اسفل آورده و هم
نا نقص تر و شقی تر می‌گردد تا از درجهٔ بهایم نیز منحط گردد شعر
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یضلک عن سبیل الله اوست
گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی ره‌بینان و ره‌دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار — زانکه عشق اوست سوی لاله‌زار
گر یکی دم تو ز غفلت واهلیش — او رود فرسنگها سوی حشیش
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست
این سوار را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایهٔ کاملان
دشمن راه است خر مست علف — ای بسا خربنده را کرد او تلف

جون خلاف مقتضیات طبیعت جز بنور هدایت الٰهی میسر نیست فرمود که

دگر نوری رسد از عالم جان ز فیض جذبه یا از عکس برهان

یعنی اگر هدایت و عنایت رهبر گردد و نور واردات و الهامات
وکشش الٰهی و علوم لدنی از عالم جان که مقام الوهیت و مرتبهٔ
اسماست وحیوة و علم و تمامت صفات کمال از و بر موجودات
فایض است برسد و رسیدن آن نور که سبب کشف مستور می شود
بدو طریق می تواند بود یکی بفیض جذبه که جذبة من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین و جذبه عبارتست از نزدیک کردانیدن حق مر بنده را
بمحض عنایات ازلیه و مهیا ساختن آنچه در طی منازل بنده بآن محتاج
باشد بی آنکه زحمتی وکوششی از جانب بنده باشد اللهم ارزقنی
وطریق جذبه راه انبیا و اولیاست دوم عکس برهان برهان دلیل است
وطریق دلیل عکس طریق جذبه است چه جذبه عدم اعتبار وسایل است و
دلیل اعتبار وسایل و عکس برهان اضافهٔ بیانی است یعنی عکس جذبه
که برهان است چون می تواند بود که عکس برهان آن نور علم باشد که بطریق
انعکاس از برهان و حجت بر دل عالم عارف روشن و لایح گردد یعنی
بدلیل یقینی بداند که نفس انسانی بعد از مفارقت بدن البته باقی خواهد
بود و اگر تبدیل ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف ذمیمه بحسنه ننموده باشد
در عالم برزخ بصور نتایج آن اخلاق و اوصاف سیئه گرفتار و متالم و
معذب خواهد بود پس وی از مقتضیات طبیعة کردانیده توجه بعالم
علوی نماید و در پی تحصیل فضایل اعمال و اخلاق مرضیه سعی و اجتهاد بتقدیم
رسانیده نفس را از خسایس ملکات ناپسندیده مزکی و مهذب کردانده شعر

والنفس کالطفل ان تهمله شب علی حب الرضاع وان تفطمه ینفطم

و این طور طریق حکما و علماست چون ترقی و عروج بمراتب معادی
جز بانوار تاییدات و هدایات الٰهی میسر نمی شود فرمود که

دلش با نور حق همراز گردد وزان راهی که آمد باز گردد

یعنی بسبب جذبهٔ معنوی یا بواسطه برهان یقینی نور الٰهی بر دل عارف
عالم تابان گردد و روشن شود که تقید بلذات انفعالی طبیعی غیر باقی موجب
حرمان از لذت فعلی باقیست هر آینه بمقتضای آن شهود و علم روی از
مشتهیات طبیعی کردانیده توجه بعالم روحانی و بمبدا نماید و چنانچه از عالم غیب
و اطلاق بمراتب شهادت و تعینات تنزل نموده بود باز از منازل
کثرات عبور کرده بمقصد حقیقی وصول یابد و از مکاره اوصاف طبیعی در
گذشته بمطلوبات و مرغوبات روحانی متصل گردد و سیر معادی
بانجام رساند شعر

آن گروهی که رهیدند از وجود چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هرکه مرد اندر تن او نفس گبر مرد را فرمان برد خورشید و ابر

جون اطلاع بر حقایق امور و اعراض
از مقتضیات طبع و هواجس بمحض جذبهٔ الٰهی یا قوت برهان یقینی که از
شایبهٔ شک مبرا باشد حاصل نمیکردد فرمود که

زجذبه یا ز برهان یقینی رهی یابد با یمان یقینی

یعنی طالب سایر بجانب حق بسبب نور
جذبهٔ الٰهی یا بواسطهٔ برهان یقینی که دور از شبهه و ظن باشد راه با یمان یقینی
حاصل کند و مؤمن حقیقی شود و آنچه موعود انبیا و اولیاست بنور عیان
یا دلیل مشاهده نماید و تقلید و شک از پیش وی برخیزد بدان که بحسب استعداد
فطری و رفع موانع و تصفیه مراتب ایمان که تصدیق است متفاوت افتاده است

که لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم و رجوع بمبدا حقیقی که مقام توحید ذاتی است
جز بطریق تصفیه و تجلیه و وصول بمقام فناء فی الله و بقاء بالله و رفع
اثنینیت میسر نیست شعر

هین مکن تعجیل اول نیست شو چون غروب آری برآر از شرق ضو
از انا چون رست اکنون شد انا آفرین بر آن انای بی عنا
کی شود کشف از تفکر این انا این انا مکشوف شد بعد الفنا
اندرین ره گر خرد ره بین بدی فخر رازی رازدار دین بدی
لیک چون من لم یذق لم یدر بود عقل و تخییلات او حیرت فزود

پس آنچه شیخ ناظم درین ابیات
فرموده است که زجذبه یا ز برهان و حجت راهی که آمده است باز
می توان گشت اشارت بآنست که بدلایل عقلی جزم می توان دریافت
که تقید بمشتهیات طبیعت و نفس البته سبب فقدان یافت کمالات
معنوی و لذات روحانی می گردد پس بمقتضای علم و عقل روی دل
از لذات و شهوات جسمانی کردانیده متوجه بعالم روحانی گشته
با رواح قدسیه متصل گردد و مقید در دام طبع نماند اگرچه بمبدا حقیقی
که مقام توحید ذاتست نرسد چه این دولت جز کمل انبیا و اولیا
علیهم السلام را حاصل نمیشود شعر

قسمت حق است مه را روی نغز داده جانت گل را بوی نغز

جون بحکم وان منکم الا واردها بی
اعراض و عبور از مقتضیات طبیعی و ملاذ جسمانی وصول بمراتب کمالات
و لذات معنوی روحانی میسر نیست فرمود که

کند یک رجعت از سجین فجار رخ آرد سوی علیین ابرار

یعنی یا بطریق جذبه یا بسبب برهان
یعنی از سجین فجار که زندان طبیعت مرادست بازگشت کند

و روی توجه بجانب علیین ابرار آرد و از مراتب سفلیات عبور نموده بمقامات
عالیه لذات روحانی وصول یابد بدانکه سجین فعیل است از سجن مثل
فسیق از فسق و سجن زندان را می گویند و مرتبهٔ طبیعت را سجین فجار از آنجهت
خوانند که گرفتاری ارواح اشقیا که فساق و فجارند در آلام درکات اسفل
سافلین جهنم بعد و حرمان بسبب مشتهیات طبیعت است چه هر آرزویی از آرزوهای
نفسانی و شهوانی بندی و زندانی است که تنها از روح انسانی که همای
عالم قدست پای بند آن جبال الوفات و مرغوبات طبیعی گشته از مقام
اصلی و قوت حقیقی خود که نعیم ابدی روحانی و لذهٔ مشاهدهٔ جمال حضرت
سبحانی است محروم شده است شعر

جون درین زندان بسی شهوات هست خویشتن را باز بر از هرچه هست
دستها اول ز خود کوتاه کن بعد از آن مردانه عزم راه کن
عشق ابلیس از تلبیس تست در تو یک آرزو ابلیس تست
تا کنی یک آرزوی خود تمام در تو صد ابلیس زاید والسلام
تا تو در ظاهر نکردی کارساز عقل در باطن نگردد اهل راز

و معنی این بیت مقتبس از این دو آیه
کریمه است کلا ان کتاب الفجار لفی سجین وما ادریک ما سجین کتاب مرقوم
ویل یومئذ للمکذبین کلا ان کتاب الابرار لفی علیین وما ادریک ما علیون
کتاب مرقوم یشهده المقربون چه هرچه در طریق فسق و فجور فی روا معلوم
می گردد همه از کتاب نفس و طبیعت خوانده شده و هرچه ابرار و اخیار را
مکشوف می شود از معارف و علوم نفیسه و مکاشفات همه بالهام و اعلام از
و از مراتب علوی روحانی و مشهد مقربان است شعر

جون برون رفت از تو حرص آنگه در آمد خیر کل جون در آمد در تو دین آنگه برون شد اهرمن

جون باب الابواب در سیر رجوعی که سیر الی الله و طریق مکاشفه مرادست
توبه و رجوع بجانب حق است فرمود که

بتوبه متصف گردد دران دم / شود در اصطفا ز اولاد آدم

بدان که در طریق سیر الی الله و سیر رجوعی
اول مقامی که سالک سایر عبور بران می نماید مقام توبه است و در
اصطلاحات صوفیه توبه را باب الابواب میخوانند زیرا که اول
چیزی که طالب سالک سبب و وسیله آن چیز بمقام قرب حضرت خداوندی
و وصول می باید توبه است و توبه بحسب لغت رجوع است قال الله
تعالی ثم تاب علیهم لیتوبوا یعنی حق تعالی بمحض تفضل و انعام با یشان
بازگشت تا ایشان بجانب حق بازگردند بطاعت و انقیاد و قال ایضا
عز اسمه فی حق آدم علیه السلام ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی
یعنی بعد از توبه آدم حضرت حق آدم را برگزید و بازگشت بسوی آدم
با نعام عام خود و هدایت آدم نمود و بحسب شرع توبه ندامت بر معاصی
مثل آنکه ترک شرب خمر فرضا از ان جهت نماید که در شرع منهی است
نه بواسطه آنکه درد سر می آرد و عزم جزم کند که بار دیگر رجوع بان
معاصی ننماید با وجود قدرت و حقیقت توبه آنست که سالک راه
از هرچه مانع وصول دوست بمحبوب حقیقی از مراتب دنیا و عقبی
اعراض نموده روی توجه بجانب حق آرد و جمیع موانع صوری و معنوی را
فنیذه و را ظهور بهم گرداینده مطلقا نظر بر غیر حق نیندازد شعر

زانکه گر جایی نظر خواهی فکند / در کنار محبوبش سر خواهی فکند
عاشقان جانانه زاین راه آمدند / وز دو عالم دست کوتاه آمدند
زحمت جان از میان برداشتند / دل بکلی از جهان برداشتند

جان جو

جان جو بر خاست از میان جان خویش / خلوتی گردند با جانان خویش

و مراتب توبه چهار است اول بازگشتن است از کفر و آن توبه
کفار است دوم بازگشتن است از مناهی مثل فسق و فجور و مخالفات
شرعیه و آن توبه فساق است سیوم بازگشتن است از اخلاق ذمیمه
و اوصاف قبیحه و این توبه ابرار است چهارم بازگشتن است از غیر
حق و این توبه کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام است و انه لیغان علی
قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة اشارت براین معنی است
مبغز باید که بتوبه متصف گردد دران دم یعنی در هنگام توجه بجانب
علیین ابرار و شروع در سلوک طریقت بتوبه که بازگشتن بجانب حق است
و ترک ما سوی الله متصف گردد و توبه صفت وی شود و ترک مخالفات
بالکل نموده توجه قلبی و سری و روحی بسوی مبدا حقیقی و مرجع اطلاقی
نماید و بسبب رفع وساوس و مخالفات در اصطفا و برگزیدگی و قبول
از اولاد آدم صفی گردد و حقیقت الولد سر ابیه بظهور پیوسته
کمالات آدمی او را حاصل شود شعر

ای خلیفه زاده بی معرفت / با پدر در معرفت شو متصف

جون بعد از توبه از معاصی و مخالفات
شرعیه در سلوک طریقت البته ترک افعال مذمومه می باید نمود تا عروج
بمعارج کمال میسر گردد فرمود که

ز افعال نکوهیده شود پاک / جو ادریس نبی آید بر افلاک

بدان که پیش ارباب طریقت که
سالکان راه حقیقت اند مقررست که بی متابعت انبیا علیهم السلام و از
اولیا و اعتقادات صحیحه و اعمال صالحه و افعال مستحسنه و صفات محموده
و ارتکاب ریاضات و توجه تام و اعراض از ملاذ جسمانی ترقی از

حقیقی دور بودند آن دعوت ایشان را سبب زیادتی تنفر و فرار گشت
و اصلا متابعت ننمودند با وجود آن حال حضرت نوح همچنان در الحاح
دعوت مجد بودند و قطعا ملول نمی گشتند سالک صادق نیز می باید
که بمتابعت حضرت نوح در سلوک صراط المستقیم طریقت و مخالفت
نفس و هوا بنوعی ثبوت قدم نماید که اصلا بهیچ حال و بهیچ وقت تغیری
در حال وی پیدا نباید که لو اقبل صدیق الی الله تعالی الف الف
سنة ثم اعرض عنه ساعة فما فاته اکثر مما ناله شعر

مرد باید کز طلب وز انتظار / هر زمان در ره کند صد جان نثار
نی زمانی از طلب ساکن شود / نی دمی آسودنش ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب / مرتدی باشد درین ره بی ادب

جون سالک بعد از تبدیل اخلاق و اعمال سیئه بحسنه و ثبات قدم در
سلوک راه طریقت بمقامات سنیه قرب و توحید صفات بکمال وصول می یابد
فرمود که

نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل

یعنی سالک سایر بمعراج و مدارج عروجی و رجوعی جون از اعمال و افعال
و صفات سیئه عبور نمود و در سلوک صراط المستقیم طریقت ثابت
قدم و صاحب تمکین شد و بر او منکشف گشت که قادر مختار غیر حق
نیست قدرت جزوی که سالک بخود منسوب میداشت در قدرت کلی حق
محو و منطمس گشته مقام فنا صفات که در اصطلاح صوفیه طمس نامند
او را حاصل گردد و بداند که او را هیچ قدرتی نیست و هرچه هست قدرت
حق است و او همین مظهری و قابلی بیش نیست که بفیض اقدس ظاهر شده
و همچو خلیل که ابراهیم پیغمبر است علیه السلام صاحب توکل شود که و علی الله

فتوکلوا

فتوکلوا ان کنتم مومنین و تمامت امور از حق بیند و هیچ چیز را بغیر منسوب
نگرداند و چنانچه قرآن از تحقق خلیل باین معنی چنین خبر می دهد که
والذی هو یطعمنی و یسقین و اذا مرضت فهو یشفین والذی یمیتنی
ثم یحیین والذی اطمع ان یغفر لی خطیئتی یوم الدین و در هنگامی
که نمرود آنحضرت را در آتش می انداخت جبرئیل علیه السلام از وی
پرسید که هل لک حاجة از غایت تحقق در مقام توکل و قطع اسباب و
وسایل که آنحضرت را بود فرمود که اما الیک فلا ابا یعقوب نهرجوری
رحمة الله علیه فرموده است که توکل حقیقت آنست که از ابراهیم
علیه السلام بظهور پیوست دران دم که در جواب جبرئیل فرمود که
اما الیک فلا زیرا که از حق غیر حق را ندید شعر

جون خلیل الله در نزع او فتاد / جان بعزرائیل آسان می نداد
گفت واپس رو بگو با پادشاه / کز خلیل خویش آخر جان مخواه
حاضری گفتش که ای شاه جهان / از چه می ندهی بعزرائیل جان
گفت من جون گویم این دم ترک جان / پای عزرائیل آمد در میان
بر سر آن آتش آمد جبرئیل / گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه / زانک بندرا هم آمد جز اله
جون بپیچیدم سر از جبرئیل من / کی دهم جان را بعزرائیل من
در دو عالم کی دهم من جان بکس / تا که او گوید بمن این است و بس

و حقیقت توکل بیرون آمدنست از رویت وسایط و اسباب بکلی بلکه
حقیقت آنست که بداند که حضرت حق را در فعل و صفت هیچ شریکی
نیست و شرکت خود و غیر را از فعل و قدرت و جمیع صفات از میانه

محو کرد اینجا امانت صفات و افعال را بصاحب امانت که حق است
باز گذارد و غیر خود را در میان نه بیند شعر

هست ایازت سایه در کوی تو | گم شده در آفتاب روی تو
من درین معرض چرا آیم پدید | من که باشم تا کی آیم پدید

و تسمیه ابرهیم پیغمبر علیه السلام بخلیل از انجهة کرده شده که حق در
جمیع اجزا صورت وی متخلل گشته و بتعین وی متعین شده و هر فعل و
هر صفت که از وی صادر می شود همه حق میکند چه بی هستی حق ابرهیم
عدم است با انکه خلیل بمعنی فاعل باشد یعنی ابرهیم متخلل و ساریست
در جمیع مظاهر الهیه زیرا که بعد از فنا از خودی ابرهیم علیه السلام
قایم بحق گشته است و جمیع صفات که ذات الهی بان متصف است
در خود مشاهده نموده و چنانچه هویة حق را در جمیع اشیا سریانست
بسبب اتحاد مظهر و ظاهر او را نیز سریانست شعر

قد تخللت مسلک الروح مني | و به سمي الخليل خليلا

چون آثار تحقق سالک بمقام فنا صفات انسلاخ او ست از صفات
خود و ظاهر شدن بصفت حق فرمود که ارادت با رضای حق شود ضم
رود چون موسی اندر باب اعظم | یعنی ارادت و خواست سالک سایر
بجانب حق با رضای حق منضم شود و اصلا غیر رضای حق در هیچ امری
طلب ننماید و ارادت خود از میانه بردارد و در جمیع اقوال و افعال
نظرش بر رضای الهی باشد نه بحظ نفس خود و ارادت و رضای او در ارادت
و رضای حق محو و متلاشی گشته و خواست الهی خواست او شده باشد
قوله تعالی ارجعی الی ربک راضیة مرضیة اشارت بابشارتیست

بران که سیر رجوعی مشروط برضاست و بانتفا شرط انتفا مشروط لازم است
گویا این معنی دارد که راه رجوع بجانب حق نیست مگر برضا و دچون
موسی اندر باب اعظم یعنی چون ارادت او با رضای حق منضم گردد همچو موسی
پیغمبر علیه السلام در باب اعظم یعنی در مقام رضا بازگشت بجانب الهی
نماید مشایخ کبار رحمهم الله فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم
و جنة الدنیا و تحقق بمقام رضا بحضرت موسی علیه السلام غالب بوده
و قصه آنحضرت دلالت برین معنی دارد که از ابتدا تا انتها در رضا
ید بیضا نموده است و این آیة کریمه مقوی همین است که و ما اعجلک
عن قومک یا موسی قال هم اولاء علی اثری و عجلت الیک رب لترضی
و حقیقت رضا بیرون آمدن بنده است از رضای خود بدخول در رضای
محبوب و راضی شدن بهرچه حضرت خداوند در بارهٔ وی ارادت آنچه
نموده باشد بحیثیتی که هیچ ارادت و داعیه او را بخلاف ارادة الله
نباشد که و ما تشاؤن الا ان یشاء الله از سلطان بایزید بسطامی قدس سره
پرسیدند که ما ترید یعنی تو چه می خواهی فرمود که ارید ان لا ارید یعنی
می خواهم که مرا هیچ خواست نباشد و ارادت من در ارادة الله محو باشد
تا مراد من مراد حق باشد شعر

در طریق عشق تو من عاشق بیخواستم | من رضا دارم اگر خواهی جفا کن یا وفا
همچو کوه بیستون در عشق پا بر جاستم | جان شیرین گر ز دستم میرود فرهاد وار
و راضی بحقیقت انکس را توان گفت

که او را بر تقدیرات الهی اصلا اعتراضی نباشد و از رابعهٔ عدویه
رحمة الله علیها پرسیدند که بنده کی بمقام رضا رسد فرمود که اذا سرته
المصیبة کما سرته النعمة یعنی وقتی رسد که در مصیبت و بلا چنان

چنان فرحناک و خوشدل باشد که در هنگام نعمت و سرور خوشدل است
ابی محمد رویم قدس سره می فرماید که رضا آنست که استقبال احکام الهی بفرح
و شادمانی نمایی و میان مکروه و مرغوب فرق ننهی شعر

گر مرادم را مذاق شکر است | نامرادی نی مراد دلبر است
ناخوش او خوش بود بر جان ما | جان فدای یار دل رنجان ما
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش | بهر خشنودی شاه فرد خویش

شیخ جنید قدس سره فرمود که الرضا رفع الاختیار یعنی رضا آنست که این
اختیار خود را از ما بین مرتفع گرداند و هرچه حق برای وی خواسته باشد
بدان راضی بود نقلست که پیش امام حسین قدس سره العزیز گفتند که اباذر
رضی الله عنه فرموده است که نزد من درویشی بهتر از توانگری و بیماری بهتر
از تن درستی است امام فرمود که رحمت برابا ذر باد فاما من میگویم که هر که
کار خویش با خدا گذاشت هرگز تمنی نکند الا آن چیز را که خدا از برای
وی اختیار فرموده است شیخ ابو تراب نخشبی رحمة الله علیه فرمود که
بمرتبهٔ رضا نمی رسد کسی که دنیا را در دل وی مقداری و وقعی بوده باشد
نقلست که عتبة الغلام رحمة الله علیه یکشب بپا ایستاده بود و تا وقت صبح
همین می گفت که الهی اگر ما را عذاب می کنی ترا دوست میدارم و اگر رحمت کنی
هم ترا دوست میدارم شعر

ای عجب من عاشق این هر دو ضد | عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد
همچو بلبل زین سبب نالان شوم | والله ار زین خار در بستان شوم
با طرب تر از سماع بانگ چنگ | آن بدی که تو کنی در خشم و جنگ
و انتقام تو ز جان محبوب تر | ای جفای تو ز دولت خوبتر
 | عاشقی زین هر دو حالت برترست

بی بهار و بی خزان سبز و ترست | و علامت رضای حق از بنده آنست که

بنده از حق راضی باشد که رضی الله عنهم و رضوا عنه آورده اند که شاگردی
از استاد خود پرسید که بنده می داند که حضرت حق از وی راضی است
یا نمی داند استاد فرمود که نمی داند چه رضای حق امر غیبی است شاگرد که
سوال نموده بود گفت که بنده رضای حق در حق خود می داند استاد
گفت که چگونه می داند شاگرد گفت هرگاه که بنده خود را از حق راضی یابد
باید که بداند که حق از و راضی است استاد فرمود که احسنت یا غلام شعر

بی رضای خود رضا جویی خطاست | چون تو راضی گشتی او را هم رضاست
زهر ناکامی همی خور بی گله | هر گدایی را کجا این حوصله

و مقام رضا که عبارتست از رفع اختیار بنده و شادی بنعمت و بلا و شدت
و رخاست موسوم بباب الله الاعظم از انجهة شده که مفتاح مغالیق
ابواب باقی مقامات است و فی الحقیقة اشق منازل سالکان راه است و حقیقة
هر مقامی از ین مقامات اولیا دریست از درهای حق که سالک
از ان درها در خلوت خانهٔ قرب حضرت رب در میرود و بمقام وصول
میرسد پس رضا باب اعظم باشد بدان که ترتیبی که شیخ قدس سره
درین ابیات مرعی فرموده نه بر ترتیب سلوک توحید است بلکه بر
طبق ترتیب ظهور انبیا مذکوره است علیهم السلام زیرا که چنانچه سابقا
ایما فرمود مظهر انسانی اول وجودی باید چه ذات مقدم بر صفات است
انگاه حیوة که مبدا آگاهی و علم است که اول ما یتعین به الذات العلم
انگاه قدرت یعنی قوت حرکت انگاه قوت ارادت و در رفع تعین
که عروج بر عکس نزولست اول اختیار مجازی را در اختیار حقیقی از دو مرتفع نمود

وبرضا که خدا آنت موصوف کرد | از رضا خود نیست برتر منزلی
گوی این میدان نبازد هر دلی | اختیار خود برون بر از نخست
پس میان اندر رضایش بند چست | انگاه قدرت جبری در قدرت

اختیاری ازو برخیزد و به توکل متصف شود شعر

چون تو رو از غیر حق بر تافتی | نقد اسرار توکل یافتی
این بنا را هر که میخواهد ثبات | مرده باید بود او را در حیات

و بنا برین تقریر که در سیر عروجی و رجوعی گفته شد مناسب آن بود که اول رضا فرمودی و بعد ازان توکل فاما درین محل چون ترتیب زمان ظهور انبیا علیهم السلام مرعی داشته است هر صفت که بهر یکی ازین انبیا که ذکر کرده است غالب بوده و تحقق وی دران صفت اتم و اکمل واقع شده قطع نظر از ترتیب مراتب صفات نموده ذکر فرموده اما چون بعد از رفع تعینن قدرت رفع صور علم جزوی در علم کلی بتسلیم و سلموا تسلیما متحقق می گردد فرمود که

ز علم خویشتن یابد رهایی | چو عیسی نبی گردد سمایی

یعنی بعد از فنا قدرت و ارادت بنده در قدرت و ارادت حق از علم جزوی خویشتن رهایی یابد و علم او در علم کلی الهی محو گردد و مشهود وی شود که غیر حق نه فعل است و نه صفت و نور علم و صفات الهی است که از ذوات مظاهر و مجالی تابان گشته است و همچو عیسی مریم علیه السلام متحقق باسم العلیم که امام ائمه اسماء ذاتیه است گشته از پستی اراضی کثرات و تعینات که مستلزم جهل بود به بلندی آسمان توحید صفاتی که مرتبه علم تجلی حق است وصول یابد و مظهر علم الهی گردد شعر

بود علم او علم بی منتها | بلاهوت و ناسوت و ارض و سما
بود علم او علم بی حد و عد | بذرات عالم ازل تا ابد

آثار و اخبار و آیات که دلالت می نماید بر تحقیق حضرت عیسی علیه السلام باسم العلیم بسیارست مثل تولد آنحضرت بنفخ جبریل که مظهر علم و حیاتست و آنکه از بطن مادر چون متولد شدی فرمود که لا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا و در مهد می فرمود که آتانی الکتاب و جعلنی نبیا و با موافق و منافق می فرمود که و انبئکم بما تاکلون و ما تدخرون فی بیوتکم و دیگر آفریدن مرغ همم عالیه که سالک بسبب آن طیران بعالم قدس توحیدی نماید باذن حق و ابراء اکمه و ابرص تقلید و اخلاق ردیه و احیاء موتی مقبره جهل بحیوة طیبه علم باذن حق بدان که تعلق علم الهی بانک در هنگام موجودیت شخصی بیناکان آدو یا فلان خرق عادت ازو حاصل خواهد شد و حکم حق بر طبق آن علم عبارة از اذن حق است شعر

حالی گر علم غیب آید بدید | جز بذوق آن حرف را نتوان شنید
جهد می کن تا ز خود یابی اثر | واجب این علم است اگر داری خبر
علم صورت پیشه آب و گلست | علم معنی رهبر جان و دل است
کنج پنهانیست علم معنوی | در تو آید گر ز خود بیرون شوی

چون نهایت کمال واصلان کامل شهود جمال مطلق توحید ذاتی است که مقام محمود ختم محمدیست علیه السلام فرمود که

دهد یکباره هستی را بتاراج | درآید در پی احمد بمعراج

بدان که توحید شهودی عیانی وجدانی ذوقی را سه مرتبه است اول آنکه حضرت حق بتجلی افعالی بر سالک متجلی شود و سالک صاحب تجلی جمیع افعال اشیا را در افعال حق فانی یابد

و در هیچ مرتبه و هیچ شیء غیر حق فاعل نه بیند و غیر او را موثر نشناسد شعر

نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ | لیک با احول چگویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن

و در اصطلاح این را مقام محو می خوانند دوم مرتبه آنکه حضرة حق بتجلی صفاتی بر او متجلی گردد و سالک صفات جمیع اشیا را در صفات حق فانی یابد و صفات اشیا را صفات حق داند و غیر حق را مطلقا هیچ صفت نه بیند و خود را و اشیا را مظهر و مجلای صفات الهی شناسد و صفات او را در خود ظاهر بیند شعر

او ندارد هیچ از اوصاف خویش | چون الف از استقامت شد به پیش
شاهیش از اوصاف قدسی جامه کرد | چون برهنه رفت پیش شاه فرد
بر پرید از چاه بر ایوان جاه | خلعتی پوشید از اوصاف شاه
ورنه اول آخر آخر اولست | این دوی اوصاف دید احولست

و در اصطلاح محققان این را مقام طمس می نامند مرتبه سیوم آنست که حضرة حق بتجلی ذاتی بر او متجلی شود و سالک جمیع ذوات اشیا در پرتو نور تجلی ذات احدیت فانی یابد و تعینات عدمی وجود بفنا در توحید ذاتی مرتفع شود که انک میت و انهم میتون و هیچ شی را بغیر حق وجود نه بیند و وجود اشیا را وجود حق داند و در دیده حق بین عارف کل شیء هالک الا وجهه جلوه گری نموده بجز وجود واجب موجودی دیگر نه بیند و خیال غیریت نزد وی محال گردد شعر

زان نماید این حقایق ناتمام | که برین خامان بود فهمش حرام
چشم من چون دید روی آن قباد | کثرت اعداد از چشمم فتاد
این جهان منتظم محشر بود | گر دو دیده مبدل و انور شود

هین ز جه معلوم کردد این ز بعث | بعث را جو کم کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردنست | زانکه بعث آن مرده زنده کردنست

و باصطلاح این طایفه محق عبارت ازین فناست و صاحب این مقام جمیع ذوات و صفات و افعال اشیا را مضمحل و متلاشی در اشعه ذات و صفات و افعال حق می یابد فلهذا فرمود که دهد یکباره هستی را بتاراج یعنی در فنا افعال و صفات اگرچه افعال و صفات اشیا را محو و منطمس یافته بود در نهایت کار هستی و وجود اشیا را که نمودی داشتند یکباره یعنی بالکل بتاراج دهد و نیست گرداند و تمامت کثرات و تعینات فانی گردند و بعدم اصلی راجع شوند و هیچ شی را وجود نماند و کل من علیها فان در نظر عارف ظاهر گردد شعر

چون انای بنده شد لا از وجود | پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
چون مبدل گشته اند ابدال حق | نیستند از خلق برگردان ورق
توی تو در دیگری آمد دفین | من غلام مرد خود بین چنین
قبله وحدانیت دو چون بود | خاک مسجود ملایک چون شود
در نوا آرم بنفی این ساز را | چون بمیری مرگ گوید راز را

چون غایت کمال کاملان و واصلان مختتم بمقام محمود محمدیست علیه السلام فرمود که درآید در پی احمد بمعراج یعنی سالک سایر بعد از آنکه هستی را بتاراج نیستی داده باشد در پی احمد که محمد و خلاصه موجودات و خاتم انبیاست بمعراج بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو درآید و سیر بالله مقام تمکین وی شود و بی مزاحمت غیریت و اثنینیت من رآنی فقد رای الحق تحقق وی گردد شعر

جون بدریا راه شد از جان خم — خنب با دریا برآرد اشتلم
مبین کدر از نقش خم در خم نگر — گندرو بحریست بی پایان و بر
ملک وحدت گشت او اندر وصال — شد خطاب او خطاب ذو الجلال
زان سبب قل گفته دریا بود — گرچه گفت احمد گویا بود
نیستی جون هست بالا بین طبق — از همه بردند درویشان سبق

و این مقام تحقق است بوجود حقیقی بی عدم و علم بی جهل و قدرت بی عجز و ارادت بی جبر و درین مرتبه فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق را سزاوار آید بلکه اطعنی اجعلک مثلی و لیس کمثلی مشاهد گردد جون مقام محمدی که احدیة الجمع است عبارة از اتحاد نقطه منتهاست بمبدأ از وجود که

رسد جون نقطه آخر باول — در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل

بدان که جنانچه سابقا اشارت کرده شد مدارج و معارج فیض وجودی دوریست و فیض متنزل از مرتبه احدیة بواحدیة و از انجا بعقل کل و نفس کل و عالم برزخ مثالی و عرش و کرسی و افلاک سبعه و عناصر اربعه و موالید ثلثه تا بمرتبه انسان کامل میرسد قوس نصف دایره نزولی باتمام میرسد و از مرتبه انسانی که آخر تنزلات ابتدای عروج می شود و بعکس سیر اول که سیر نزولی بود میرود تا بنقطه اول که مرتبه احدیت وصول می یابد و قوس نصف عروجی دایره باتمام رسیده نقطه آخر بنقطه اول متصل می شود و قوسین بهم آورده دایره وجود تمام می گردد و اول عین آخر و آخر عین اول می شود بدان که جنانچه نقطه احدیة باعتبار تنزل مبدأ و باعتبار ترقی منتهاست مرتبه انسان باعتبار تنزل نقطه منتها و باعتبار تنزل نقطه منتها

و باعتبار ترقی و عروج مبداست و بحقیقت مبدأ و منتها حق است که منه بدأ و الیه یعود و این ترقی و عروج جز انسان کامل حاصل جه باقی افراد نوع انسانی در برازخ مقید اند و بمرتبه کمال حقیقی که مقام فنا در توحیدست وصول نمی توانند یافت و عروج بر معارج مراتب کمالات تا نهایت وصول بمقام احدیة که غایت روش کاملانست موقوف بشرایط بسیار و مشتمل بر منازل بیشمارست اول قابلیت مقام ولایت و ارشاد شیخ کامل مکمل و توبه و تبتل و نفی خواطر و ذکر و فکر و توجه دایمی و رضا و توکل و تسلیم و تجرید و تفرید و تصفیه و تجلیه و تخلیه و فتوت و صدق و یقین و سکینه و محبت و شوق و ذوق و غیبت و مکاشفه و مشاهده و سکر و صحو و انفصال و اتصال و فنا و بقا و جمع و جمع الجمع و این مقام اتحاد قطره و دریاست و اتصال نقطه آخر باول جنانچه فرموده که رسد جون نقطه آخر باول یعنی جون فنا وجود مجازی سالک سایر در وجود حقیقی حق حاصل شد نقطه آخر که تعین انسان کاملست بنقطه اول که احدیة و مقام اطلاقست متصل گردد و امتیاز رب و مربوب مرتفع شود و غبار غیریة بتموج دریای وحدة فرونشیند و غیر حق مطلقا نماند

شعر

بعد از آن گوید حق منصور وار — تا شود بردار شهرت او سوار
تا جنین سر در جهان ظاهر شود — مقبل اندر جست و جو ماهر شود
بیند اندر ذره خورشید بقا — بیند اندر قطره کل بحر را
جون شدی بیخود هر آنجه تو کنی — ما رمیت اذ رمیت ایمنی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام

در آنجا نی ملک گنجد نه مرسل یعنی دران مقام اتحاد قطره با دریا و ارتفاع غیریة اعتباری و نمود وهمی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل نه ملک را گنجایی باشد و نه نبی مرسل را چه در مقام وحدت اطلاقی دوئی محال است فلهذا در مقام قرب حضرت محمدی محمد که نبی مرسل است خود هم نمی گنجد چه مایی و اویی در

شعر

و استهلکت عینی اذ بدت فوجدت — هناک ایایا بحلیة خلوتی
و طاح وجودی فی شهودی و بنت عن — وجود شهودی ماحیا غیر مثبت
گر بنازی سی گویم و گر پارسی — گوش هوشی کو که در فهمش رسی
این تو می گویی نه من ای مقتدا — من که طورم تو موسی وین صدا

بدان که جمیع کمالات که انبیای سابق علیهم السلام را حاصل بوده مجموع آن در ذات اشرف حضرة ختم محمدی علیه السلام با خصوصیت جامعیة هست و شیخ درین ابیات که دیگر انبیای سبعه و خصوصیت هر یکی بصفتی از صفات کمال فرموده اشارتی برین معنی نموده است چه فنای ذاتی که منسوب بحضرت رسالت علیه السلام است شامل فنای افعال و صفاتست که باقی انبیای مذکور جنانچه ذکر رفته بدان مخصوص بوده اند زیرا که افعال تابع صفات و صفات تابع ذات و فنای افعال و صفات بدون فنای ذات یافت می شود و لا ینعکس و اولیاء الله را که خلاصه امت احمدیه اند بسبب حسن متابعت آنحضرت جمیع مراتب کمالات غیر از نبوت تشریعی حاصل می شود چه اولیاء الله وارث کمال ولایت انبیااند علیهم السلام

شعر

پس بهر دوری ولیی قایم است — تا قیامت آزمایش دایم است
دست زن در دامن هر کو ولیست — خواه از نسل عمر خواه از علیست

مهدی و هادی وی است ای راه جو — هم نهان و هم نشسته پیش رو

و ولی اسمی است از اسماء الهیه و در جمیع ادوار تقاضای مظاهر می کند فلهذا ولایت باقیست اگرچه نبوة مختتم است و از ینجهة شیخ درین ابیات تحریض میفرماید که در سلوک صراط المستقیم طریقت بخصوصیات صفات هر یکی ازین انبیاء مذکوره یعنی بصفت غالبه کل واحد ازیشان متصف شو و بفنای ذاتی و بمعراج بقا بعد الفنا که مقام فرق بعد الجمع است بمتابعت حضرت محمدی علیه السلام متحقق گرد و بتوحید اطلاقی که عبارت از عدم تقید باطلاق و تقیدست که کمال مرتبه ولایت است واصل شو و بی تو بی تو عین همه باش جون نبی و ولی در مقام لی مع الله بمرتبه اتحاد پیوسته اند اشارتی بامتیاز میانهما نموده فرموده که

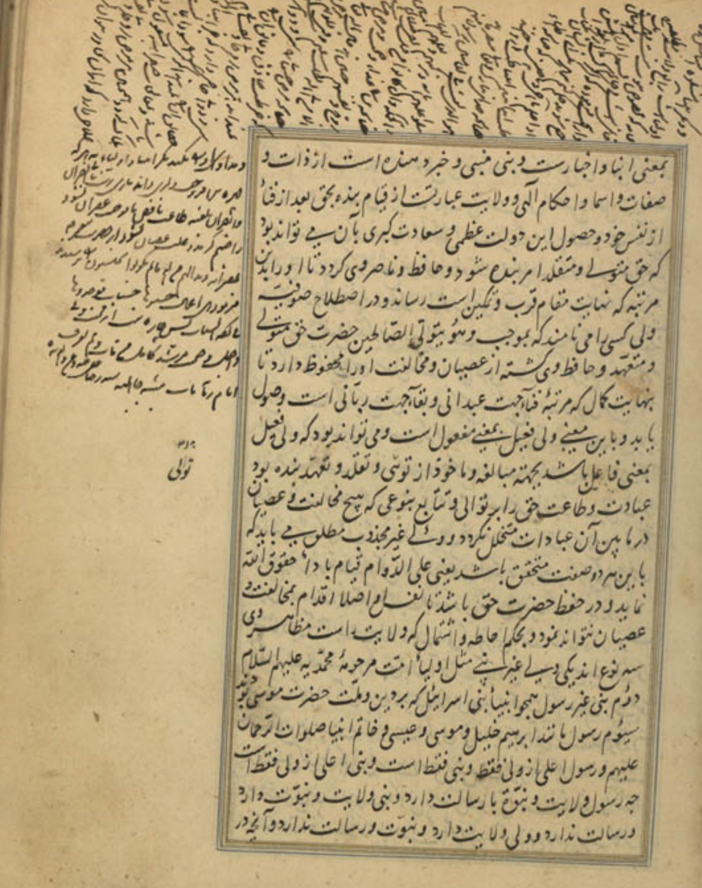
تمثیل

درین تمثیل شیخ اشارت بان می فرماید که ولی غیر نبی آنست که استفاضه انوار ولایت و کمال از نبی نماید زیرا که اگرچه مبدأ نبوة نبی ولایت است یعنی ولایت خود جه ولایت نبی افضل از نبوة اوست فاما مبدأ ولایت غیر نبی نبوتست و میان نبی و ولی عموم و خصوص مطلق است چه هر نبی البته می باید که ولی باشد فاما هر ولی لازم نیست که نبی بود مثل اولیاء امت محمد علیهم السلام که ولایت بدون نبوت دارند جون مبدأ ولایت غیر جنانچه اشارت رفت نبوتست فرموده که

نبی جون آفتاب آمد ولی ماه — مقابل گردد اندر لی مع الله

بدان که نبوة واسطه و برزخ است میان ولایت و رسالت چه نبوة اخبارست از حقایق الهیه یعنی معرفت ذات و صفات و اسما و احکام الهی و این اخبار دو قسم است

یکی اخبارست از معرفت ذات و صفات و اسما و این مخصوص
ولایت است خواه از نبی ظهور آید و خواه از ولی و دوم جمیع آن
اخبارات است با تبلیغ احکام شرعیه و تادیب باخلاق و تعلیم
حکمت و قیام بسیاست و این مخصوص برسالت است و این را نبوة
تشریعی می نامند و اول را نبوة تعریفی و نبوة تشریعی مختتم بحضرت
رسالت گشته فاما تعریفی که لازم ولایت باقیست و ولایت اعم
از نبوة و رسالت است و نبوة اعم از رسالت و اخص از ولایت است
زیراکه هر رسول که هست البته نبی است و هر نبی ولی است و لازم نیست
که هر ولی نبی باشد و هر نبی نیز رسول باشد و در بیان این معنی
شیخ محی الدین محمد اعرابی قدس سره العزیز در فص عزیز علیه السلام
می فرماید که و اعلم ان الولایة هی الفلک المحیط العام ولهذا لم تنقطع
ولها الانباء العام واما نبوة التشریع والرسالة فمنقطعة و فی محمد صلی الله
علیه وسلم قد انقطعت فلا نبی بعده یعنی مشرعا او مشرعا له مشرعا صیغه
اسم فاعل همچو موسی و عیسی و محمد علیهم السلام او مشرعا له مثل انبیاء
بنی اسرائیل که همه بر دین موسی علیه السلام بودند و چون حق مسمی باسم
نبی و رسول نیست هر آینه نبوة و رسالة مختتم گشته از جهت آنکه مسمی
بولیست که الله ولی الذین آمنوا و هو الولی الحمید این اسم همیشه
باقی خواهد بود چنانچه حضرت حق حکایت از قول یوسف علیه السلام
می فرماید که انت ولیی فی الدنیا والآخرة و این اسم ولی جاری بر
بندگان خاص حق می شود بسبب تخلق ایشان باخلاق الهی و تحقق
بنبأ ذات و صفات و تعلق بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو و نبوت



کلام اکابر آمده که الولایة افضل من النبوة والولایة اعلی من النبوة آن معنی
دارد که ولایت نبی که جهت قرب وی است با حق افضل و اعلی از جهت
نبوت اوست که اخبار و انبا خلق است زیراکه ولایت جهت حقانی
ابدی است و هرگز منقطع نمی شود و نبوت جهتی است نسبت با خلق و منقطع
و آنچه از بعضی منقولست که الولی فوق النبی والرسول نیز همین معنی دارد که جهت
ولایت شخص واحد که نبی و رسول است بلندتر از جهت نبوة و رسالت خود
نه آنکه ولی که تابع نبی رسول است اعلی از نبی است زیراکه تابع در آن چیز که
تابع است هرگز بمتبوع نمی رسد چه اگر برسد تابع نباشد و چون مرجع و ماخذ
نبوت نبی ولایت خودست که عبادت از جهت قرب اوست بحق چه اگر
آن قرب معنوی که ماخذ علوم و احکام است نباشد نبوة و رسالت نتواند
بود و قوت نبوت بحسب قوت ولایت پس نور نبوت نبی بمثابه
نور قمر باشد که از آفتاب ولایت خود مستفاد باشد و مرجع و ماخذ ولایت
غیر نبی چون نبوت است که قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله پس
درین صورت نبی همچو آفتاب بود و ولی مثال ماه زیراکه چنانچه نور ماه
مستفاد از آفتاب است نور ولایت ولی که غیر نبی باشد مستفاد از نبوت
نبی است فلهذا فرمود که نبی چون آفتاب آمد ولی ماه یعنی چون نبی اخذ نور
نبوت و کمال از آفتاب ولایت خود می نماید و بجهت استنارت بنور
کمال محتاج بغیر نیست و متابعت دیگری نمی نماید همچو آفتابست که بخود روشن است
و روشن کننده دیگران است و ولی یعنی ولی غیر نبی همچو ماه است زیرا
که هرچند ولی بنور ولایت و کمال روشن و نورانی است فاما نور او مستفاد
مستفاد از آفتاب نبوة نبی است که اگر ولی نه تابع نبی بودی بمرتبه کمال

ولایت نتوانستی رسید چه روشنایی ولی بنور نبوت نبی است و روشنایی

شعر

نبی بنور ولایت خود رهنمای و پیشوای قافله است
عاشق آن باشد که او با مشعله است

تابع خویش است آن بخویش رو
پی دو نور خودست آن پیش رو

تخم مهر کاملی در دل بکاشت
دیگری کز خویشتن نوری نداشت

تا بدو بینا شد و جست و جلیل
دست در وی زد چو کور اندر دلیل

مقابل گردد اندر لی مع الله یعنی

در مرتبه کمال نوریة که مقام لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل است مقابل و مماثل نمی شود در ولایت چه در وحدت اطلاقی
که کثرت و اثنینیت و غیریة را در آن مرتبه مجال نیست تعین نیست و
ولی که مستلزم دوئی بود برنگ وحدت برآمده است و همه یکی شده
و بحکم کما بدأکم تعودون معاد عین مبدأ گشته چه چنانچه در مبدا کان الله
ولم یکن معه شی بود در معاد بحکم کل شی هالک الا وجهه در نظر عارف
واصل صاحب شهود والآن کما کان جلوه گری نموده غیر حق در دار
دیاری نماند و نمود بی بود که بحسب ظهور وحدت در صورت کثرت
نموده می شد در سطوة تجلی وحدت ذات بعدمیة اصلی و نیستی ذاتی
باز گردد و تضاد و تقابل اسمایی که از اختلاف صفات ظاهر شده بود
از ما بین مرتفع گشته مهروب عین مرغوب نماید

شعر

چونکه بی رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

ای عجب این رنگ از بی رنگ خاست
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست

چون گل از خارست و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا

بانه چنگست از برای حکمت	همچو چنگ خرفروشان صنعت
بانه اینست و نه آن حیرانیست	گنج باید جست این ویرانیست

و لفظ مقابل بمناسبت ذکر ماه و آفتاب فرموده است و درین محل
مقابل بمعنی مماثل و مشابه مراد است که بواسطهٔ غایت قرب حاصل
شده نه مواجهه که بسبب نهایت بعد میان ماه و آفتاب واقع است
چون تنبیه فرمود که ولی در مقام فنا فی الله که سیر مع الله و فنا شاه
بدانست بمنزل کمال ولایت نبی وصول می یابد و اثنینیت و
غیریت از مابین مرتفع می شود در مرتبهٔ بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو
اشارة بتمایز بینهما نموده میفرماید که

ولایت انور و پیدا نه مخفیست	نبوت در کمال خویش صافیست

چون غرض از ایجاد موجودات
معرفتست که کمال آن مخصوص نوع انسانیست و معرفت حقیقی یقینی که
گرد حریم حرمت آن راه زنان شک و وهم راه نیابند جز بطریق شهود میسر
نیست که عبارت از وصول بمبدا است و حصول این دولت سرمدی جز
برفع موانع و تحصیل معاون و ممدات که عبارت از منهیات و مامورات
میسر نمی شود و عقل در استنباط کل واحد از مهلکات و منجیات
وافی و کافی نیست مهلکات مثل اقوال شنیعه و افعال قبیحه و اخلاق
ردیه که سبب بعد از مبدا می شوند و منجیات مانند علوم نافعه و اعمال
صالحه و عقاید و معارف موصله و فضایل و اخلاق منجیه که موجب
قرب و وصول بحق می گردند پس شان الهی و حکمت نامتناهی تقاضای
آن کرد که در هر قرنی و دوری و عصری خلق محتاج شخصی باشند که مناسب
قابلیت و استعداد اهل آن زمانه وضع و تعیین قوانین شرعیه و علوم دینیه

و تعلیم آداب تزکیه و تصفیه نماید تا بوسیله و سبب متابعت او و
مزاولت آن قواعد مستعد قبول و ادراک معارف و حکم الهیه گردند
و البته می باید که آن شخص که در سر دور سلسلهٔ قوانین و قواعد دینیه
آن دور منسوب باوست من عند الله مختص بوحی و الهام و علوم لدنیه
باشد نه تعلیمیه تا سبب اذعان و اطاعت اهل زمانه گردد که بواسطه
اطاعت ازو بفوز سعادت دارین که در ضمن معرفت و اعتدال اخلاق
و اوصافست فایز گردند و هیچ شبهه نیست که آن شخص که ماخذ علم وی
وحی و الهام الهی بوده باشد البته بمزیت قابلیت و استعداد و صفای
فطری مخصوص خواهد بود و آن شخص مسمی به نبی است و بجهت قربی که
با حق دارد که جانب ولایت اوست اخذ معارف و علوم و احکام
از حق می نماید و بجهتی که با خلق دارد که جانب نبوت اوست بخلایق
می رساند و چون ولایت انبیا محض موهبت است که بی وسیله کسب
و عمل بر ایشان فایض است فرمود که نبوت در کمال خویش صافی است
یعنی چون قوت نبوت بحسب قوت ولایت است و تا زمانی که ولایت
بکمال نمی رسد نبوت ظاهر نمی شود و از بجهت فرموده اند که نهایة الولایة
بدایة النبوة چه تا از مبدا فیاض استفاضهٔ علوم و احکام نماید
بدیگران نتواند رسانید پس نبوت بحسب کمالی که لازم ذاتی اوست
مستلزم صفای تام فطریست و مثال آینهٔ مصفای پاک و روشن است و
صورت ولایت که قوت تصرف است در خلق بحق در مرات نبوت
ظاهر و پیدا است و مخفی نیست و پنهان نمی توان داشت بلکه اظهار
معجزه که آثار کمال ولایت نبی است واجب است تا شاهد عدل بر صدق

دعوی نبوت انبیا علیهم السلام باشد چه اگر انبیا مؤید بمعجزات نباشند
قبول قول انبیا واجب نشود و در دعوی نبوت صادق از کاذب
متمیز نگردد و لهذا در تعریف نبی علما فرموده اند که النبی من ادعی النبوة
و ظهرت المعجزة علی یدیه و معجزه امریست خارق عادت که از مدعی نبوت
صادر شود و دیگران را از ایتان بمثل آن امر عاجز گرداند تا معلوم گردد
که تصرف او بحق است و فرستادهٔ خدا است و در تبلیغ احکام
واسطه است میان حق و خلق و او را صادق القول دانسته و به نبوة
وی مقر گشته هر چه در امور معاش و معاد فرماید حق متابعت تقدیم
رسانند و حکم و مصالح که در ضمن ارسال است بظهور پیوندد چون ولایت
ولی که غیر نبی باشد مسبوق بریاضت نفس و مجاهدات و تبدیل اخلاق
و تصفیهٔ قلب و کسب و تعمل و انقطاع است فرمود که

ولایت در ولی پوشیده باید	ولی اندر نبی پیدا نماید

چون ولی غیر نبی کمالات معنوی و ولایت بکسب و سعی و اجتهاد و تبدیل
اخلاق و اوصاف و بمعاونت و ارشاد مرشد کامل حاصل می کند
فلهذا علما در تعریف ولی فرموده اند که الولی العارف بالله و صفاته
حسب ما یمکن المواظب علی الطاعات المجتنب من المعاصی المعرض
عن الانهماک فی اللذات و الشهوات هر گاه که خرق عادات و اظهار
کرامات از ایشان صادر شود و موجب توجه خلایق بجانب ایشان
گردد ناگاه بحکم فلا یامن مکر الله الا القوم الخاسرون بسبب آن کبر و عجب
و حب جاه و امثال ذلک که انحراف از اعتدال اخلاق است در نفس
ایشان ظاهر شود و موجب حجاب ایشان گشته از مراتب عالیه ولایت

من الحور بعد الکور
یعنی النقصان بعد
الزیادة و کذا ...

که کمال قرب بحق است محروم مانند نعوذ بالله من الحور بعد الکور **شعر**

هر که داد او حسن خود را بر مزاد	صد بلای بد بسویش رو نهاد
تا توانی بنده شو سلطان مباش	زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
هر کجا این نیستی افزون ترست	کار حق و کارگاه آن سرست

و ازین جهت محققان و کاملان فرموده اند که می باید که اولیا
اظهار کرامات نفرمایند و اگر بی اختیار صادر شود مخفی دارند
و اولیائی تحت قبابی لا یعرفهم غیری مصدق این معنی است
زیرا که غیرت الهی مقتضی آنست که دوستان خاص خود را از مردم
نالایق ایشانست محفوظ دارد و از بعضی اکابر نقلست که فرموده اند
که الکرامة حیض الرجال زیرا که چون اظهار کرامت نمودند محتمل که
بلوث اخلاق و اوصاف ردیه ملوث شوند و از پاکی و طهارت
که داشتند باز مانند بخلاف انبیا علیهم السلام که ولایت و قرب
و کمال ایشان موهبتی است نه کسبی و مفطور و مجبول بر کمال اعتدال
اخلاق و اوصاف و اعمال و اقوال اند و بسبب صفای تام فطری
و قوت استعدادی که دارند من عند الله مؤید بعصمت اند و حق تعالی
ایشان را بجهت دعوت خلق فرستاده هر آینه اظهار معجزات
و توجه خلایق بجانب ایشان اصلا موجب بعد از رب رحیم و انحراف
از صراط المستقیم نمی تواند شد که لا تبدیل لخلق الله **شعر**

گر هزاران دام باشد هر قدم	چون تو با مایی نباشد هیچ غم
چون عنایاتت بود با ما مقیم	کی بود بیمی از آن دزد لئیم

فلهذا فرمود که ولایت در ولی پوشیده باید یعنی ولی می باید که ولایت

که قرب و تصرف بحق است مخفی دارد و اظهار نکند و در مقام نیستی و عدمیت
خود متمکن باشد و افعال را بخود منسوب ندارد و تصرف که فعل حق است
بحق بازگذارد و خود را درمیان نیارد تا غرایب کمالات معنوی که بسبب
تزکیه و تصفیه باوی جلوه گری نموده بودند بظهور صفات نفس از و
محجوب نگردند و از مراتب قرب و مشاهده تنزل نماید و لیکن ولی اندر پنهانی
پیدا نماید یعنی چون نبی مرسل من عند الله بجهت دعوت خلق است
بجانب حق و شاهد عدل بدعوی رسالهٔ نبی معجزه است که از آثار ولایت
پس ولایت در نبی پیدا نماید یعنی اظهار ولایت و تصرف نبی را لابد
و پنهان نمی شاید داشت و الا خلق ملزم به نبوة وی نباشند و قبول دعوة
بر ایشان واجب نشود چون ولی را وصول بمراتب ولایت و کمال
بی متابعت نبی میسر نگردد فرمود که

ولی از پی روی چون همدم آمد	نبی را در ولایت محرم آمد

یعنی ولی چون متابعت نبی پی روی
فرمود و در سرّا و ضرّا و قبض و بسط قدم سعی و اجتهاد در طریق انبیا ثابت
و راسخ داشت و در ظاهر و باطن و اقوال و افعال و اعمال از متابعت
تجاوز ننمود و مامور بجمیع اوامر بوده از همه مناهی باز ایستاد و در شریعت و
طریقت همدم و همراز نبی شد هر آینه چنانچه نبی بمقام محبوبیة وصول
یافته ولی نیز بسبب حسن متابعت از مقام محبی بمقام محبوبی رسید
چه خاصیت محبوبیة از نبی در ولی بواسطهٔ تبعیت سرایت می نماید
و هر آینه ولی محرم ولایت نبی و قرب وی می گردد چنانچه حضرة رسالة
علیه الصلوة و السلام فرمود که علی منی و انا منه خلقت انا و علی
من نور واحد انت منی بمنزلة هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی

اگرچه نبوة تشریعی منقطع شده فاما حضرة لطیف بلطف شامل خود
بندگان را از فیض ولایت که باطن نبوت محروم نگردانیده و در
هر دور و زمان اولیاء الله بوده اند و هستند و خواهند بود و مدار عالم
بوجود شریف ایشانست و اولیاء الله اقسام اند اقطاب و افراد
و بدلا و نجبا و نقبا و از عبد الله بن مسعود رضی الله عنهما مرویست که
انه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم ان لله فی الارض
ثلثمایه شخص قلوبهم علی قلب آدم علیه السلام و له اربعون قلوبهم
علی قلب موسی علیه السلام و له سبعة قلوبهم علی قلب ابرهیم علیه
السلام و له اربعة قلوبهم علی قلب جبرئیل علیه السلام و له ثلثة
قلوبهم علی قلب میکائیل علیه السلام و له واحد قلبه علی قلب
اسرافیل علیه السلام فاذا مات الواحد ابدل الله مکانه
من الثلاثة و اذا مات واحد من الثلاثة ابدل الله مکانه
من الاربعة و اذا مات واحد من الاربعة ابدل الله مکانه
من السبعة و اذا مات واحد من السبعة ابدل الله مکانه
من الاربعین و اذا مات واحد من الاربعین ابدل الله مکانه
من ثلثمایه و اذا مات واحد من ثلثمایه ابدل الله مکانه
من العامة یدفع الله البلاء عن هذه الامة ببرکتهم و آن واحد که بر دل
اسرافیل است قطب الاقطاب و غوث اعظم است و اعلی از
جمیع اولیاء الله مرتبهٔ اوست و مظهر باطن نبوة حضرت رسالت
علیه السلام و افراد سه تن اند که بتجلی فردیة بواسطهٔ حسن متابعت
ختم محمدی متحقق شده اند و از غایت کمال خارج از دایرهٔ قطب الاقطاب اند

و اوتاد چهار تن اند که چهار رکن عالم بر ایشان قایم است و بدلا
هفت تن اند که ایشان را امنا الله می گویند و نجبا چهل تن اند
که ایشان را رجال الغیب می نامند و پست ترین مرتبه از مراتب اولیا
مرتبهٔ نقبا است و ایشان سیصد تن اند و ایشان را ابرار نیز می نامند
و این طوایف مذکوره الی یوم القیام خواهند بود و هرگز عالم ازین کاملان
خالی نیست و بلا و عنا از خلق عالم ببرکة ایشان مندفع می گردد شعر

تا اگر دیدی احول نبودی	حدیث آخر و اول نبودی
تا از صحبت خود کار خام است	و گرنه باطن و ظاهر کدام است

و در آفرینش نظر الهی بر این جماعت است و باقی خلایق بطفیل ایشان
مرحوم بوجود ند چون پی محبت کامل که واسطه است میان حق و خلق
وصول بمقام کمال میسر نگردد فرمود که

ز ان کنتم تحبون باید او راه	بجلوه گاه نه یحببکم الله

اشارت بآیه کریمه است که قل ان
کنتم تحبون الله فاتبعونی یحببکم الله حضرت عزة عز شانه میفرماید که بگوای
محمد که اگر شما خدا را دوست میدارید متابعت من که محمدم و فرستاده
خدایم بنمایید و از فرموده من تجاوز منمایید تا بسبب محبت من خاصیت
محبوبی در شما سرایت نماید و چنانچه من محبوب الهم شما نیز بواسطهٔ
مناسبت محبوب حق گردید و خدا شما را دوست گیرد و بحکم فاذا احببته
کنت سمعه و بصره بمرتبهٔ کمال وصول یافته بمقام ولایت نبی که
توحید ذاتی است که لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی
مرسل برسید و مظهر کمالات محمدی علیه السلام گردید شعر

از محبت گر دشد محبوب حق	گرچه طالب بود شد مطلوب حق

شد محبت را ظهور از اعتدال	بی محبت نیست عالم را کمال
از محبت نار نوری می شود	وز محبت دیو حوری می شود
از محبت خارها گل می شود	وز محبت سرکها مل می شود
آفتاب عشق چون تابنده شد	بنده خواجه گشت و خواجه بنده شد

ز ان کنتم تحبون باید او راه یعنی محب حق و عاشق مطلق چون دانست
که طریق حصول مطلوب که وصال محبوبست منحصر در متابعت حضرت
نبی علیه السلام است و در متابعت اقوال و افعال و اعمال حسب المقدور
سعی و اجتهاد بتقدیم رسانید و راه شریعت و طریقت بر قدم آنحضرة
می رود هر آینه که محبوبیة حضرت نبی در وی سرایت نماید و بجلوه گاه
یحببکم الله که مرتبهٔ محبوبیة است راه یابد و محب و محبوب شی واحد
گردد و اثنینیت و غیریة مرتفع شود چون محب بکمال رسید و ولی بسبب
متابعت نبی یقین که بمرتبهٔ محبوبیة حق میرسد که فاتبعونی یحببکم الله فلهذا فرمود که

دران خلوت سرا محبوب گردد	بحق یکبارگی مجذوب گردد

یعنی ولی که محب حق بود بواسطهٔ متابعت نبی که محبوب حق است در
خلوت سرای یحببکم الله بسبب سرایت صفت محبوبی نبی محبوب حق گردد
و یکبارگی و کلی مجذوب بجانب حق گشته قرب بمرتبهٔ رسد که دوی
از مابین مرتفع شود و اغیار رغین یار گردد شعر

یار نو و حیران شود در من تما	چند که بود تا بداند سرّ ما
ای خنک جندی که در پرواز من	فهم کرد از نیک بختی راز من
در من آویزید تا بازان شوید	گرچه جغدانید شهبازان شوید

و خلوة خانه و خلوة سرا که فرموده اشارت بآنست که چنانچه

در خلوت سرا غیر محرم راه ندارد و در مقام یحبهم و یحبونه که مقام ولایت
و اتحاد محب و محبوب و عاشق و معشوق و نبی و ولی است غیر نمی گنجد
و مجمع اضداد و تعانق اطراف است جون در مقام سکر و استغراق
بحسب صورت تابع و متبوع و عابد و معبود متحد اند فرمود که

بود تابع ولی از روی معنی · بود عابد ولی در کوی معنی

یعنی جون ولی بمقام ولایت که مرتبهٔ فنا فی الله است رسید و تعین
وی که مستلزم تابعیت و عبودیت بود در تجلی احدی محو و مستهلک شد
مادام که دران سکر و استغراق باشد باتفاق همه تابعیت و عبودیت
بحسب صورت از و مرتفع است فاما از روی حقیقت و معنی جون این
مرتبهٔ کمال و اتصال او را بواسطهٔ این متابعت و عبادت حاصل شده است
دران وقت که حصول آن معنی میسر است عین تابع و عابد است از روی
معنی و در کوی معنی جه عین ثابتهٔ او مقتضی این معنی است نه از روی
صورت جه بحسب صورت اثنینیت و غیریت بالکل محو و متلاشی است
و تابع و متبوع و عابد و معبود در الا اقل از غیریت اعتباری جاره نیست شعر

شرع بهر زندگان و اغنیاست · شرع بر اصحاب گورستان کی است
آن گروهی کز فقیری پی برند · صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده یک دولت فانی در گزند · صوفیان از شش جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست وان ششصد هزار · هر یکی را خون بهای بی شمار
گرچه کشت این قوم را حق بارها · ریخت بهر خونبها ایثارها
همچو جرجیس اند هر یک در سرار · گشته کشته زنده گشته شصت بار

و بعد از فنا از دو حال خالی نیست یکی آنکه بالکل مسلوب العقل است و دران

و دران سکر و بیخودی بماند و این طایفه را مجذوب مطلق می نامند و
ایشان معاف و ترخان حق اند و قلم تکلیف بر ایشان نیست جه تکلیف
بر عقل است و ایشان مجانین حق اند و انکار این جماعت نمی توان نمود
و اقتدا بر ایشان هم نمی شاید کرد که لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم شعر

گشته اند این قوم ترخان خدا · کی بود انکار ایشان خود روا
محتسب انکار ایشان گر کند · غیرت حق درد مش بی سر کند
رو بصدق دل بجز ایشان نظر · منکر و تابع مشو ای بیخبر

و باصطلاح محققان صوفیان این طایفه را کاملی نامند جه ایشان
در مقام سکر و فنا و جمع اند و مرتبهٔ کمال بقا بعد الفنا و صحو بعد المحو
و جمع الجمع است که مقام ختم محمدی است علیه السلام و ساکنان مقام
جمع و استهلاک برده دران شرعند فلهذا سید الطایفه شیخ جنید بغدادی
قدس سره می فرماید که الجمع بلا تفرقة زندقة و جمع الجمع توحید
مرتبهٔ جمع نسبت با جبارات زندقه است و الا آنان جام فنا را خبر
از خود نیست جون مرتبهٔ کمال بقا بعد الفناست فرمود که

ولی آنگه رسد کارش باتمام · که با آغاز گردد باز انجام

جون سالک بمتابعت شریعت و عمل بر طبق قوانین طریقت سیر
الی الله و سیر فی الله بانجام رساند و بمقام فنا فی الله و مرتبهٔ
ولایت وصول یافت و قطره در بحر اعظم توحید حقیقی متلاشی گشت
و قوسین نزول و عروج بهم آورده نقطهٔ نهایت به بدایت متصل
گشت دایرهٔ کمالات وجود بر او تمام شد هنوز بمرتبهٔ کمال کلی نرسیده
زیرا که قبل از وصول بمقام استغراق اشیا را من کل الوجوه غیر می دید

و در تفرقه و مقام تعطیل بود و در هنگام استغراق و وصول نه کثرت
حقیقی می بیند و نه اعتباری و در مرتبهٔ جمع و عدم امتیاز تابع و
متبوع و عابد و معبود است و حال آنکه کمال حقیقی آنست که در آینهٔ
کثرت وحدت بیند و در مرآت وحدت کثرت مشاهده نماید
و کثرت حجاب وحدت او نباشد و وحدت پردهٔ کثرت وی نگردد
و حق را در خلق و خلق را در حق مشاهده نماید بلکه وجود واحد را از
وجهی حق بیند و از وجهی دیگر خلق بیند و ذات واحد را در هر شی
بصفت خاص ملاحظه فرماید و تکثر صفات را موجب تکثر ذات نداند
و بر خواص اعمال و اخلاق و اوصاف کما ینبغی اطلاع یافته از جمع
و فنا بمرتبهٔ فرق الجمع و بقا بیاید و بر طبق اول از نهج متابعت و
عبودیت تجاوز ننماید و در منزل برزخ الفرق و الجمع مقام ساخته
بوراثهٔ قایل اللهم ارنا الحق حقا و ارزقنا اتباعه و ارنا الباطل باطلا
و ارزقنا اجتنابه مقتدایی و رهنمایی خلق تواند کرد و مرتبهٔ خلافت
یافته هادی الخلق الی الحق و حجة الحق علی الخلق باشد فلهذا فرمود که
ولی آنگه رسد کارش باتمام یعنی کار ولی که بمقام ولایت نبی وصول
حاصل کرده وقتی تمام شود و لایق خلافت نبی گردد که جنانچه از مرتبهٔ
تعین و تقید که آغاز و مبدا سیر عروجی و رجوعی است بمتابعت و
عبودیت و در طریق سیر الی الله و سیر فی الله تا انجام که مقام اطلاق
و جمعیت رسیده بود جهت تکمیل ناقصان از مرتبهٔ انجام که اطلاقست
بسیر بالله عن الله الی الله باز بمرتبهٔ آغاز و تعین و تقید آید
و همچو اول در مقام عبودیت و متابعت باشد شعر

با همه قربی که دارد با خدا · از ریاضت نیست یکدم او جدا
زانکه هر کو مقتدای راه شد · وز بد و نیک جهان آگاه شد
گر نباشد در عمل ثابت قدم · چون رهاند خلق را از دست غم
مقتدا جون در ریاضت قایم است · تابعش را میل طاعت دایم است
زانکه باشد تابع اعمال پیر · هر مریدی صادق از صدق ضمیر
دیگر آنکه شان حق بی غایت است · هر زمانش نوع دیگر آیت است
جونکه معروفست بی حد لاجرم · معرفت بی غایت آمد نیز هم
عمرها گر او ریاضت می کشد · روز و شب اصرف طاعت می کند
دم بدم بیند جمال دیگر او · لاجرم دایم بود در جست و جو
حال پیغمبر نگر با این کمال · فاستقم بودش خطاب از ذو الجلال
رهنمایی لایق این کامل است · کز خودی فانی بجانان واصل است

جون از جواب سوال اول که پرسیده بود که مسافر جون بود رهرو کدام
فارغ شد فرمود که جواب سوال ثانی این سوال ثانی هم
اشارتست بآنچه سایل در مصرع دوم فرموده بود که کرا گویم که او مرد تمامست
اکنون شروع در جواب آن نموده میفرماید که

کسی مرد تمامست کز تمامی · کند با خواجگی کار غلامی

در اصطلاح محققان صوفیه که سلاطین
ممالک طریقت اند کامل آنست که سالک سایر بارشاد مرشد کامل بطریق
تصفیه و تجلیه و شهود نه بطریق علم بر مراتب عبور نماید و از سرحد
محسوس و معقول درگذشته بانوار تجلیات اسمایی وصول یابد و در
پرتو نور تجلی ذات احدی محو و فانی مطلق شود و ببقاء احدیت باقی گشته
متحقق بجمیع اسما و صفات الهی گردد و جون حق را در هر شیونی و بروزی

اقتضائی خاص است کامل آنست که مظهر جمیع ظهورات گشته بلواحق و لوازم
وصفات همه شئونات متصف گردد فلهذا می فرماید که کسی مرد تمامست کز تمامی
یعنی مرد تمام و کامل آنست که از غایت تمامی و کمال که دارد با وجود آنکه
از مرتبهٔ تعین و تقید که مستلزم عبودیت و متابعت بود عبور نموده است
و بمرتبهٔ فنا از خودی و بقا بالله و اتصاف بصفات الله وصول یافته
و غنی مطلق و خواجهٔ جهان گشته و هرچه هست اوست و غیر او هیچ نیست
با اینچنین خواجگی و استغنا که دارد کار غلامی که عبارت از متابعت و
عبادت است می کند و از جادهٔ عبودیت اصلا تجاوز ندارد چه ادای حقوق
تعین و تقید و قیام بعبادت و انقیاد است شعر رهبر راه طریقت آن بود

کو باحکام شریعت می رود	اینچنین کامل بجو کز ره روی
تا ز وصل دوست با بهره شوی	عارفان که جام حق نوشیده اند
رازها دانسته و پوشیده اند	چون کمال حقیقی فی نفس الامر است

که از مرتبهٔ اطلاق و سکر بمقام تقید و صحو تنزل نماید تا ارشاد
مسترشدان تواند نمود فرمود که **پس از آنگاهی که یابد او مسافت**
نهد حق بر سرش تاج خلافت یعنی بعد ازان که سالک طریق وصول
قطع مسافت نمود مسافت در لغت بعدست یعنی بعد و دوری که میان بنده
و حق بواسطهٔ قیود کثرات و تعینات واقع است بطریق تصفیه و تجلیه
و نفی خواطر و خلع لباس صفات و تقید یا تبدیل و تسویهٔ اخلاق و اعمال جمیع آن
منازل که ارباب تصفیه تعیین فرموده اند که در منازل السائرین مفصلست
طی نمود و آن راه دور و دراز برید و وصول بمبدأ حاصل نموده باصل و
حقیقت واصل گشت و سیر الی الله و فی الله تمام شد و از خودی محو و فانی گشته

ببقای احدیت باقی گشت و سزاوار خلافت آمد چه خلیفه بر صورت مستخلف
می باید که باشد و او بتجلی ذات متحقق شده مظهر جمیع اسما و صفات الهی
گشته است لاجرم حق تعالی چون او را بدین مقام قرب و تمکین مخصوص
گردانید تاج خلافت و کرامت بر سر وی نهاده او را از مرتبهٔ اطلاق
بمقام تقیید بجهت تکمیل دیگران روانه کرد شعر

مطلع شمس آی گرا سکندری	بعد ازان هرجا روی نیکو فری
بعد ازان هرجا روی مشرق بود	شرقها بر مغربت عاشق بود
گاه خورشید و گهی دریا شوی	گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش	ای فزون از وهمها و ز بیش بیش

و اطلاق خلیفه بر ایشان وقتی واقع باشد که بدین مقام متحقق شود
فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین اشارة باین معنیست
چه علت غائی ایجاد که معرفت موقوف بدین تسویه و نفخ روح است
و اگر کمل را این معنی میسر نبودی باب معرفت کامله مسدود بودی
چون بحکم تا نمیری کی شناسی از تو حصول مرتبهٔ کمال موقوف بفنای
خودی و تحقق ببقای الهی است فرمود که **بقایی یابد او بعد از فنا باز**
رود ز انجام ره دیگر بآغاز فنا درین محل عبارت از اضمحلال
و تلاشی غیر حق است در حق و محو موجودات و کثرات تعینات
در تجلی نور الانوار وجود حقیقی و یافت حق بحق در هنگام فنا از وجود
مجازی خود بالکلیه و بقا عبارت ازانست که بعد از فنا از خودی
خود را باقی بحق دید از حق بحق جهت دعوت از اسماء متفرقه که موجب
تفرقه و کثرات است باسم کلی که مقتضی شعب الصدع و جمع الفرق است

بجانب خلق بیاید و در مرتبهٔ احدیة الجمع مسکن ساخته برزخ وجوب
و امکان و فنا و بقا باشد فلهذا فرمود که بقایی یابد او بعد از فنا باز
یعنی بعد ازان که از تعین و تقیدنیت گشت و بهستی حق هست شد
ازان مرتبهٔ استغراق و فنا بمقام تعین و بقا آید و از انجام راه سلوک
که بسیر رجوعی رفته بود که مقام اطلاق و سکرست بار دیگر بآغاز که
مرتبهٔ تقید و صحوست برود و در مقام تمکین و تعین متمکن گشته خلیفهٔ
حق و هادی مطلق و راهنمای گمراهان حیرت زدگان وادی جهل و ضلال گردد شعر

آن جماعت کز خودی وارسته اند	در مقام بیخودی پیوسته اند
فانی از خود گشته و باقی بدوست	جملگی مغز آمده فارغ ز پوست
مقصد و مقصود ایجاد جهان	محرمان بزم وصل دلستان
مقتدای و رهنمای انس و جان	آمده لولاک اندر شان شان
گر قبول خاطر ایشان شوی	چون کامل بحث خلافت الهی

قایم باداء حقوق و لوازم جمیع مراتب و شئونات فرمود که
شریعت را شعار خویش سازد | **طریقت را دثار خویش سازد**
شریعت در لغت مشرعة الماء را می گویند یعنی مورد شاربان آب و در
اصطلاح عبارتست از امور دینی که حضرت عزت عز شانه و عظم برهانه
جهت بندگان بلسان پیغمبر تعیین فرموده از اقوال و اعمال
و احکام که متابعت آن سبب انتظام امور معاش و معاد باشد
و موجب حصول کمالات گردد و شامل احوال خواص و عوام بوده جمیع
امت دران شریک باشند چه شریعت مظهر فیض رحمانی است که
رحمت عام است و طریقت در لغت مذهب است و در اصطلاح سیرتست

مخصوص بسالکان راه الله از قطع منازل بعد و ترقی بمقامات قرب و
رفتن از حادث بقدیم یعنی سالک راه حقیقت بعد ازان که از مقام فنا
بمرتبهٔ بقا بیاید با وجود آن قرب و کمال باید که شریعت را که دین و
طریقت حضرت محمدیست علیه السلام شعار خویش سازد و همچنان که در ابتدا
بامور شریعت متحقق بود در انتها نیز باشد و دقیقهٔ ازان فرو نگذاشت نماید
تا لایق خلافت و ارشاد تواند بود شعار آن جامه را می گویند که تن آدمی
بآن پوشیده می شود مانند پیرهن یعنی ظاهر خود را متلبس بلباس شریعت
سازد و طریقت را که روش خاص ارباب قرب است از تبتل و انقطاع
و اخلاص و توکل و تسلیم و رضا و تجرید و تفرید و غیره دثار خود گرداند
دثار آن جامهارای گویند که بالای شعار می پوشند مثل جبه و فرجی
و غیرهما یعنی بعد ازان که ظاهرا قیام باداء حقوق شرعی کرد بی آن
آدمی از لباس کمال بالکل عور و برهنه است نموده باشد باخلاق
و ملکات فاضله مثل این صفات مذکوره که سبب قرب بمبدا
و وصول تام می گردند متخلق و متصف و متحقق گردد و برزخ ربوبیة
و مربوبیة و عبودیة و معبودیة گشته بلوازم جانبین قیام نماید
و از تکالیف شرعیهٔ مفروضه اصلا عدول نجوید و تجاوز ننماید شعر

جان شرع و جان تقوی عارفست	معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست	معرفت آن کشت را روییدنست
جان بسی کندی و اندر پرده	زانک مردن اصل بد ناورده
تا نمیری نیست جان کندن تمام	بی کمال نردبان نایی ببام
نی چنان مرگی که در گوری روی	مرگ تبدیلی که در نوری روی

جون نهایت سیر طریقت وصول بمقام حقیقت است فرمود که

حقیقت خود مقام ذات او دان | شده جامع میان کفر و ایمان

حقیقت ظهور ذات حق است بی حجاب تعینات و محو کثرات
موهومه در اشعهٔ انوار ذات مرویست که کمیل بن زیاد نخعی که مرید
حضرت مرتضی علی قدس سره العزیز بود از آنحضرت پرسید که ما الحقیقة
یعنی حقیقت چیست مرتضی فرمود که ما لک والحقیقة یعنی ترا با حقیقة
چه کار کمیل گفت که او لست صاحب سرک یعنی من صاحب سر تو نیستم
مرتضی فرمود که بلی ولکن یترشح علیک ما یطفح منی یعنی تو صاحب
سر من هستی فاما آنچه از من بعد از امتلا فرو میریزد بر تو مترشح
می گردد یعنی نه آنست که هرچه ما را باشد ترا قابلیت دانش آن
هست ولیکن هرگاه که ظرف از آب پر می شود آنچه از آن ظرف
فرو میریزد و زیاده می آید پیش شما میرسد و درین جوابها که مرتضی
کرم الله وجهه با کمیل فرمود ایما و اشارتیست بران که هر کس بذوق
و وجدان بمرتبه و حالی و مقامی که نرسیده باشد افشا و اظهار آن حال
و مقام با وی نباید نمود زیرا که بطریق تعلم و تعلیم ادراک وجدانیات
کما ینبغی نتوان کرد و تا گاه مزلة الاقدام و مضلة الافهام می شود
بعد از آن کمیل گفت او مثلک یخیب سائلا یعنی مثل تو کریم سائل را
نا امید گرداند چون مرتضی علیه مظهر فتوت و مروت و لطف و
مرحمت بود فرمود که کشف سبحات الجلال من غیر اشارة یعنی حقیقت
آنست که انوار عظمت ذات الهی ظاهر و منکشف گردد بی کیف
یعنی نه آنکه بجهتی مقید بود یا بکیفیتی موسوم باشد آنگاه کمیل گفت

زدنی

که زدنی فیه بیانا یعنی زیاده گردان درین سخن بیان را مرتضی فرمود
که محو الموهوم مع صحو المعلوم یعنی حقیقت آنست که کثرات که وجود
موهوم دارند در هنگام صحو معلوم یعنی در ظهور نور تجلی حق محو و
متلاشی گردند و غیر حق نماند حقیقت عبارت ازین مقام است که
مرتبه ولایت و قربت فلهذا فرمود که حقیقت خود مقام ذات او دان
یعنی حقیقت که مقام ولایت و ظهور توحید حقیقی عیانی است مقام
ذات آن کامل است زیرا که وی بعد از فنا از هستی مجازی خود که
موجب احتجاب از حق می بود ببقای ذات احدیه متحقق گشته و
جمیع موجودات را مظهر ذات خود دیده و غیر ذات خود را عدم محض
دانسته است چون در بقای بعد الفنا کامل مظهر جمیع اسما و صفات
متقابلات و ظهورات متنوعه است فرمود که شده جامع میان کفر و ایمان
یعنی آن کامل میان کفر که از مقتضیات اسما جلالیه است و ایمان
که از مقتضیات اسما جمالیه است جامع است چه او در بقا بحق مظهر
ذات الهی که مستجمع جمیع اسما و صفات گشته و مجمع اسما متقابله واقعست

شعر
هم کفر و هم ایمان منم هم سود و هم خسران منم | هم طاعت و عصیان منم در عین غفران آمدم
هم چشمهٔ حیوان منم خضر جاویدان منم | هم موسی عمران منم بر طور حیران آمدم
هم نور و هم پرتو منم هم سایهٔ بی رو منم | هم راه و هم ره رو منم هم پیر ره دان آمدم

و می تواند بود که مراد باین کفر کفر حقیقی باشد که عبارت از فناست زیرا که کفر
در لغت پوشیدنست و فنا که محو هستی مجازی است پوشیده شدن و مختفی
گشتن تعین سالک است که موجب غیریت و دوئی بود در ظهور وحدت
و یگانگی حق و ایمان عبارت از بقا باشد چه ایمان حقیقی که تصدیق

بوحدانیة حق است بی شایبه شک و ریب میسر است که بعد از فنا خودی
ببقای احدی متحقق گشته خود عین وحدت گردد شعر

تو قیامت شو قیامت را ببین | دانش هر چیز را شرط است این
تا نگردی آن ندانیش تمام | خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال | عشق گردی عشق را بینی جمال
اینچنین حرزا تو دریادان یقین | زنده از وی آسمان و هم زمین

یعنی کامل آنست که جامع باشد میان فنا و بقا که از خودی نیست شده
باشد و بحق هست گشته و وحدت حق را بحق شاهد نموده و مغایرت
اشیا نزد وی جز اعتباری نباشد چون کامل واسطهٔ هدایت
خلق است بجانب حق و هر آینه بموجب شعر

هر هنر کاستادان معروف شد | جان شاگردان بدان موصوف شد

ناگزیرست که او متخلق و متصف باخلاق و اوصاف پسندیده باشد
تا هادی و مقتدا گشته سبب و وسیلهٔ هدایت طالبان و متقیان باشد
بلکه ذات کامل بی تعمل و کسب و تکلف تقاضای اعتدال در امور علم
و حکمت و ورع می نماید فلهذا فرمود که

باخلاق حمیده گشته موصوف | بعلم و زهد و تقوی بوده معروف

یعنی کامل می باید که بحکم تخلقوا
باخلاق الله متخلق و موصوف باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده شود
مثل کرم و جود و سخا و نصیحت و حلم و حیا و رفق و شفقت و وفا
و قطع تعلق از دنیا و اهل دنیا و ترک اعتراض بر تقدیرات و قضا
و صبر و شکر در هنگام بلا و عدم متابعت نفس و هوا و اجتناب
از خود نمایی و ریا و احتراز از تعصب و جور و جفا و متابعت اوامر

مقتدیان

و نواهی

و نواهی بی ملال و عنا و با وجود فقر اظهار غنا و اخلاص و صدق
و صفا و تخلیهٔ قلب از غیر خدا و توکل و تسلیم و رضا و اشتغال
بظاهر و باطن بحضرت مولی و افتخار بفقر و فنا و تواضع و فتوت
و مروت و تقا و عبادت حق بی خوف و رجا و صبر و خشنودی
در سرا و ضرا و صلاح و عفت در خلا و ملا و ثبات قدم بر جادهٔ
شریعت غرا و بذل ایثار در بارهٔ فقرا و محبت علما و صلحا و تعظیم
و توقیر عرفا و اولیا و نصیحت و خیر خواهی اعدا بعلم و زهد و تقوی بوده
معروف یعنی آن ولی کامل بعلم ظاهر مانند قسم عبادات و آنچه ما لا بد
می باید که دانا باشد فاما لازم نیست که ولی البته بفنون علوم
رسمیه عالم بود و اگر باشد نور علی نورست فاما بعلم سلوک و مکاشفات
و علوم باطنه البته البته می باید که عارف باشد تا در مشاهدات
غلط واقع نشود و الهامات و خواطر رحمانی و ملکی را از شیطانی و
نفسانی فرق تواند نمود و چون سلوک راه بی مرشد کامل مکمل میسر
نیست بارشاد و تربیت آن مرشد البته این معانی بسهولت

برو معلوم می گردد شعر | علم کان نبود ز هو بی واسطه
آن نپاید همچو رنگ ماشطه | زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقرست ساز راه و برگ | و غایت کمال ولی کامل آنست که

در جمیع علوم ظاهره و باطنه از عقلیات و حکمیات و نقلیات و
حقایق و معارف یقینیه عالم و عارف و ماهر باشد تا وارث
ظاهر و باطن حضرت پیغمبر علیه السلام باشد و آن ولی باید که بزهد و
تقوی معروف و مشهور باشد و زهد عبارت از بیرون آمدن است

ازدنیا وآرزوهایی که بدو تعلق دارد مثل مال وملک وجاه وناموس وغیره وتقوی ترسیدن از حق است در عواقب امور یا ترسیدن از نفس خود که مبادا او را ره زنی کرده او را در مهالک بعد وحجاب مبتلا سازد که وما ابرئ نفسی ان النفس لامارة بالسوء شعر

جمله ترسند از تو من ترسم ز خود / گر تو نیکی دیده ام در خویش بد
نفس من بگرفت سر تا پای من / گر نگیری دست من ای وای من

چون مرتبهٔ کامل واصل اعلی وارفع از آنست که هیچ کس غیر از آن فرید کار وکاملانی که بمقام اطلاق شهودی رسیده باشند کما ینبغی بران مطلع تواند شد فرمود که

همه با او ولی او از همه دور / بزیر برقعهای ستر مستور

یعنی همه این مذکورات از شریعت وطریقت واخلاق مرضیه واوصاف جمیله با آن کامل است وبادای حقوق مجموع در مراتب ظهورات وبروزات قیام دارد چه ذات او تقاضای این صفات می نماید ولی آن کامل بحقیقت از همهٔ مذکورات دورست زیرا که او در مقام فنا مطلق است واز جمیع تعینات وکثرات معرا ومبرا گشته وهیچ حکمی از احکام بر او جاری نیست واین افعال واوصاف لازم تعین وتقید است واو در مرتبهٔ لاتعین در تحت قبهای ستر تجلیات ذاتی که مستلزم فنا تعینات است بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا فانی ومستور شده وبعد منه اصلی خویش رجوع نموده است

فلما

صورتش در خاک وجان در لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی که در فهم آیدت / هر زمان در وی خیالی زایدت
بل مکان ولامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چار جو

هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
ذلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق

چون اشارت فرمود که کامل حقیقی آنست که جامع مراتب شریعت وطریقت وحقیقت باشد تنبیه تفاوت مراتب ایشان نموده میفرماید

تمثیل این تمثیل اشارت بر آنست که شریعت وطریقت البته می باید تا حقیقت حاصل شود چه شریعت وطریقت بمنزله مقدمتین صغری وکبری اند وحقیقت نتیجه فلهذا اکابر طریقت قدس ارواحهم فرموده اند که طریقت بی شریعت هوی وهوس ووسوسه است وحقیقت بی شریعت وطریقت زندقه والحاد چون حافظ باطن ولب از فساد ظاهر قشرست فرمود که

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی که خام

یعنی مغز بادام را در هنگامی که خام ونارسیده باشد اگر پوست وی را ازو جدا کنند البته خراب شود وبکمالی که ازو مطلوبست نرسد ومنتفع به نباشد واز فایده ایجاد معطل ماند چون بعد از ان که آن مغز پخته ورسیده شود حکم دیگر دارد فرمود که

ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش بر آری بر کنی پوست

یعنی هرگاه که مغز بادام پخته ورسیده شود اگر پوست ازو جدا کنی ومغز از میان پوست بیرون آری هیچ باک نیست وهیچ نقص بآن مغز نمی رسد ولی آن پوست خوب ونیکوست چون تعیین مراتب مشبه به نمود وبحسب اوقات مختلفه کمال ونقص او معین فرمود ذکر مشبه کرده میفرماید که

شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این وآن باشد طریقت

بدان که در اصطلاح صوفیه هر علم ظاهر که محافظت ونگاهبانی علم باطن نماید

از فساد آن ظاهر را نسبت با آن باطن که بمثابهٔ لب اوست قشر میخوانند فلهذا می فرماید که شریعت پوست مغز آمد حقیقت یعنی شریعت که احکام ظاهرست نسبت با طریقت که روش خاص ارباب حال ومکاشفات است بمثابهٔ پوست است وطریقت لب او وباز طریقت نسبت با حقیقت که ظهور توحید حقیقی است بمنزلهٔ پوست است وحقیقت مغز او وچنانچه بی پوست مغز بکمال نمی رسد حقیقت نیز بی وسیلهٔ شریعت وطریقت حاصل نمی شود حاصل کلام آنست که نزد محققان شریعت وطریقت وسایل وآلات واسباب حصول حقیقت اند وحقیقت مقصود بالذات از ایجاد معرفت وشریعت وطریقت آلت ووسیلهٔ حصول معرفت یقینی اند که عبارت از حقیقت است که وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ای لیعرفون او عرفانا حقیقیا بطریق المکاشفة والمشاهدة الذی لا یحصل الا بالعبادة وحدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف مقوی همین معنی است پس البته مغز حقیقت باشد وحقیقت عین معرفت چه تا زمانی که بمقام توحید حقیقی وصول نیابند معرفت تام حاصل نمی گردد وطریقت چون برزخ است میان شریعت وحقیقت فرمود که میان این وآن باشد طریقت یعنی طریقت بمثابهٔ آن پوست تنک بادام است که در میان مغز وپوست کثیف حایل است وحجب برزخیه شامل احکام تفرقه وجمع است چون سالک واصل از بادهٔ توحید حقیقی که از جام مشاهدهٔ جمال ذو الجلال نوش کرده مست ولایعقل گردد قلم تکالیف شرعیه باجماع همه در حالت مستی بر او نیست واز این جهت حکم بر عدم حصول

مطلوب او نتوان کرد فلهذا انکار ایشان نشاید نمود شعر

آنکه تو مستش کنی وشیر گیر / گر ز مستی کج رود عذرش پذیر
آنکه محراب نمازش گشت عین / سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
ای ملامت گر سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا
هر چه غیر از شورش ودیوانگیست / اندرین ره دوری وبیگانگیست

واز این جهت فرمود که

چو مغزش پخته شد بی پوست نغزست / خلل در راه سالک نقص مغزست

یعنی سالک عاشق حیران که از غلبه واستیلای عشق معشوق حقیقی دیوانه واز قیود عقل مصلحت جوی خلاص وآزاد است زنار عبودیت وخدمت از برای قرب محبوب حقیقی بر میان جان بسته است وبغیر از وصال دوست مقصودی وغرضی ندارد ومحافظت شریعت وطریقت او جهت حصول حقیقت است ونسبت با وی خلل آنست که اگر چنانچه عبادات ظاهری تمام بجای نیارد وقصوری در ان واقع شود در مغز که حقیقت است نقصان پیدا آید وسالک بسبب ترک وسایل مطلوب وصول نیابد وهرگاه که مغز بوسیلهٔ پوست که واسطه بود پخته ورسیده شود واز خلل نقص ایمن گردد اگر چنانچه پوست را ازوی جدا کنی مغز خلل پذیر نمی گردد ونغز وخوبست شعر

این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم وچراغ / از دلیل وراهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
کم نگردد فهم استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

کفر و ایمان نیست آنجا یکی او — زانکه او مغزست و این دو رنگ و بوست
مغز علم افزود کم شد پوستش — زانکه عاشق را بسوزد دوستش

جون غرض از عبادة و احکام حصول معرفت و وصول بمقام توحید عیانی و یقین است فرموده

جو عارف با یقین خویش پیوست — رسیده گشت مغز و پوست بشکست

بدان که نزد محققان غرض از شرایع و اعمال و عبادات ظاهره و باطنه قرب و وصول بحق است و روندگان و سالکان راه آنکه جون بوسایل عبادات و متابعت اوامر و نواهی بنهایت کمال فاذا احببته کنت سمعه و بصره در جمله دین و لسانه وصول می یابند و بمرتبه محبوبی میرسند بدو قسم می شوند قسم اول آنها یند که نور تجلی الهی ساتر نور عقل ایشان گشت و در بحر وحدت محو و مستغرق شدند و از آن استغراق و بیخودی مطلق بار دیگر بساحل صحو و مرتبه عقل باز نیامدند جون مسلوب العقل گشتند باتفاق اولیا و علما تکالیف شرعیه و عبادات از این طایفه ساقطست جه تکلیف بر عقل است و ایشان از اولیا طریقت میکویند شعر

کفت لقمان سرخسی کای اله — پیرم و سرکشته و کم کرده راه
بنده بس غم کشم شادیم بخش — پیر گشتم خط آزادیم بخش
هاتفی کفت ای حرم را خاص خاص — هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو کردد عقل و تکلیفش بهم — ترک کیر این هر دو را در نه قدم
کفت الهی من ترا خواهم مدام — عقل و تکلیفم نباید والسلام
پس ز تکلیف و ز عقل آمد برون — پای کوبان دست میزد در جنون
کفت اکنون من ندانم کیستم — بنده باری نیستم پس جیستم
بندگی شد محو و آزادی نماند — ذره در دل غم و شادی نماند

می ندانم تو منم یا من توی — محو گشتم در تو و کم شد دوی

و قسم دوم آن طایفه اند که بعد از آنکه مستغرق دریای وحدت گشته اند و از هستی خود فانی شده و ببقای حق باقی گشته ایشان را از آن استغراق توحید و سکر بجهت ارشاد خلق بساحل صحو بعد المحو و فرق بعد الجمع فرود آورده اند و این کروه جنانکه در بدایت امر قیام باداء حقوق شرعیه از فرایض و نوافل نموده اند در نهایت نیز همجنان می نمایند و از رعایت اوضاع و قوانین شرعیه و عبادات دقیقه فرو کذاشت نمی فرمایند و دست از وسایل و وسایط باز نمی دارند جه حکمتهای بی نهایت ظاهری و باطنی در ضمن آن مشاهده فرموده اند و بعین الیقین دیده و آنجه دیگران را کمان است ایشان را یقین است و این قسم اخیر باز بدو قسم میکردند یک قسم آنانند که از مرتبه وحدت و جمع جون بمقام فرق و کثرت می آیند ظهور آثار کثرت از آن وحدت و جمع محتجب می شوند و باز رعایت آن وسایل عبادات و اذکار و اوقات کما هو حقه مرعی می باید داشت تا باز آن حال بر ایشان ظاهر کردد و الصوفی ابن الوقت این جماعت اند زیرا که در حکم وقت اند و مقام تلوین دارند شعر

هست صوفی صفا جون ابن وقت — وقت را همجو پدر بکرفته سخت

و باتفاق همه الئمه ایشان را رعایت تمام مراسم شرایع و عبادات از دو جهت می باید نمود یکی آنکه تا خود از آن مرتبه تلوین و احتجاب بمقام تمکین رسند دوم آنکه هدایت و ارشاد مسترشدان توانند نمود و از این دو جهت اوامر و نواهی از ایشان ساقط نیست و اکر

مبتدیان از یک جهت مکلف و ماموراند ایشان از دو جهة مکلفند شعر

پس فزاید در جهاد و کوشش او — تا که بیند هر زمانی وصل هو
هر کسی اندازه روشن دلی — غیب می بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش زد او بیش دید — بیشتر آمد در او معنی پدید
کر تو کویی آن صفا فضل خداست — نیز آن توفیق صیقل زان عطاست

و قسم دیگر آنهایند که ایشان را بعد از استغراق توحید و وصول از مرتبه جمع و اطلاق بمقام جمع الجمع و بقا بعد الفنا بجهة تکمیل ناقصان و ارشاد مسترشدان فرستاده اند و از غایت کمال که دارند کثرت ایشان حاجب وحدت نیست و وحدت ایشان حاجب کثرت هم نیست و پیوسته در مقام انکشاف حقیقت کل یوم هو فی شان متمکن اند و سلاطین ممالک تحقیق و تمکین اند و با وجود این همه قرب و تمکین بحکم یا علی لان یهدی الله بک رجلا واحدا خیر لک من الدنیا و ما فیها و فی روایة خیر لک مما تطلع الشمس و تغرب من عند الله مامورند باداء عبادات ظاهره و باطنه و ادای مراسم حقوق اوامر و نواهی و احکام شرعیه بجهت تکمیل ناقصان و ارشاد و هدایت دیگران و با وجود محبوبیة حق و کشف مطلق بهیج وجه تجاوز از جادهٔ شریعت و طریقت نمی نمایند و بموجب افلا اکون عبدا شکورا علی الدوام در مقام اطاعت و انقیاداند شعر

جمع صورت با جنین معنی ژرف — نیست ممکن جز ز سلطان شکرف
در جنین مستی مراعات ادب — خود نباشد ور بود باشد عجب
جون بخلوت رسیدی ای ملیح — شد طلبکاری ز علم اکنون قبیح
جز برای یاری و تعلیم غیر — سرد باشد راه خیر از بعد خیر

و من انا ایای اذ لم یزل حیث لا الی — عرجت و عطرت الوجود برجعتی
وعن انا ایای لباطن حکمة — بظاهر احکام افیمت لدعوتی

و ناظم کتاب کلشن در رساله حق الیقین آورده است که انجا که نفس ادراک که معرفت مقتضی عبادات اضطراری در حمت عام است ادراک ادراک نیز که علم است مستلزم عبادت اختیاری و سیر و سلوک و رحمت خاص است و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون و مبدأ این نوع از کثرت عبادت بعد عدمی است که تعظیم امر بنسبت که کثرت متحقق نکردد الآبدین و این نسبت بیقین که مقام وحدت و کشف حقیقی ساقط می کردد و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین این معنی را بعینه عبارت ایشانست و ابن فارض مناسب همین معنی میفرماید که

و منظور این رحمت همچنانکه منظور رحمت عام است که ربنا وسعت کل شیء رحمة و منظور این رحمت خاص آنکه بالمؤمنین رؤوف رحیم

شعر
وهدی بدی لا ان نفسی تخوفت — سوای ولا غیری لخیری ترجت
ولا ذل اخمال لذکری توقعت — ولا عز اقبال لشکری توخت
ولکن لصد الضد عن طعنه علی — علی اولیائی المنجدین بنجدتی
رجعت لاعمال العبادة عادة — و اعددت احوال الارادة عدتی

و در کتاب عقاید می فرماید که و لا یصل العبد ما دام عاقلا بالغا الی حیث یسقط عنه الامر و النهی لعموم الخطابات الواردة فی التکالیف و اجماع المجتهدین علی ذلک و ذهب بعض المباحیین الی ان العبد اذا بلغ غایة المحبة و صفی قلبه و اختار الایمان علی الکفر من غیر نفاق سقط عنه الامر و النهی و لا یدخله الله النار بارتکاب الکبایر و بعضهم الی انه یسقط عنه العبادات الظاهرة و یکون عبادته التفکر و هذا کفر و ضلال فان اکمل الناس فی المحبة و الایمان

هم الانبیا خصوصا حبیب الله مع ان التکالیف فی حقهم اتم واکمل واما
قوله علیه السلام اذا احب الله عبدا لم یضره ذنب فمعناه انه عصمه
من الذنوب فلم یلحقه ضرر با آنچه ذکر کرده شد عبارت متن وشرح
عقاید ست ووجه تطبیق میان کلام اولیا وعرفا وعلما آنست که ازین
سه طایفه که بمقام جمع وتوحید حقیقی وصول یافته اند یک قسم اول که گفته شد
که از مرتبهٔ استغراق وسکر بمقام صحو نیامده اند ومسلوب العقل گشته اند
باتفاق همه تکالیف شرعیه وعبادات ظاهره برایشان نیست وترخان
حق اند لا یقتدی بهم ولا ینکر علیهم در شان ایشان است و آن دو طایفه
دیگر که مامور بارشاد اند واز مرتبهٔ سکر واستغراق بساحل صحو آمده اند
تکالیف شرعیه وعبادات از ایشان ساقط نیست وسخن علما فی نفس الامر
بیان واقع است وسخن عرفا نیز راست زیرا که طایفهٔ دوم که بعد از رجوع
از سکر بمرتبهٔ صحو که گفته شد که بظهور آثار کثرت از وحدت محتجب میگردند
شرعا وطریقت بجهت تکمیل نفس خود ودیگران مامور ومکلف باداء احکام
اوامر ونواهی شرعیه اند بلکه مبالغهٔ ایشان در جمیع عبادات واحکام زیاده
از دیگرانست وقسم سیوم که اکمل همه اند ولب وخلاصه ایشانند ودر مقام
تحقیق وتمکین واستقامت متمکن گشته مشاهدهٔ وحدت در صورت کثرت و
مشاهدهٔ کثرت در عین وحدت می نمایند وبمشاهدهٔ یکی از آن دیگرا اصلا
محتجب نمیگردند نزد عرفا که عبادة پیش ایشان مقصود بالعرض است بجهت
ارشاد وتکمیل غیر عبادت از ایشان البته هم ساقط نیست وبمقتضای بعثت
اوامر ونواهی من عند الله مکلف ومامورند پس لا یصل العبد ما دام عاقلا
بالغا الی حیث یسقط عنه الامر والنهی بسبیل عموم باشد وآنچه در حق ایشان فرموده

که داین تعیین که مقام وحدت وکشف حقیقی ساقط می گردد نسبت با طایفهٔ دوم
که بواسطهٔ احتجاب کشف حقیقی ندارند از ایشان البته ساقط نمی گردد
وبا طایفهٔ سیوم که قسم اخیرند واکمل طوایف اند نسبت باکمال نفس ایشان
مرادست چه آنچه غایت کشف وتحقیق است ایشان را حاصل شده ووراء
آن کمالی دیگر منظور نیست فاما بجهت تکمیل وارشاد ایشان را بعالم تعینات
رجوع فرموده اند وحال انبیا علیهم السلام ازین جمله بی توان بود
والبته بحکم فاستقم کما امرت اوامر ونواهی از ایشان ساقط نمی گردد
کر لن یستنکف المسیح ان یکون عبدا لله واز بجهت فرموده که چو عارف با
یقین خویش پیوست در اصطلاح صوفیه عارف کسی را می نامند که بطریق
حال وشهود مشاهدهٔ ذات وصفات واسماء الهی نموده باشد ومعرفت کاینات
که وی را از آن شهود حاصل می گردد وعالم آنست که بعلم الیقین مطلع بر
این معنی شده باشد نه بطریق شهود یعنی هر گاه که عارف صاحب شهود
با یقین خویش که مقام وحدت وکشف حقیقی است پیوندد وبار دیگر
از آن حال محتجب نشود اعم از آنکه مجذوب مطلق گشته در مقام سکر
بیخودی بماند یا آنکه بمقام صحو وجمع الجمع بجهت ارشاد وهدایت دیگران
بیاورند فاما اصلا از مشهد تحقیق ومشاهدهٔ وجه واحد مطلق محجوب نگردد
والا کامل من کل الوجوه نخواهد بود رسیده گشت مغز وپوست بشکست
یعنی چون عارف بدین مقام استغراق توحید ومرتبهٔ جمع وصول
یافت وبظهور احکام کثرات وتعینات از مشاهدهٔ وحدت اطلاق
محجوب نمی گردد مغز که حقیقت ووحدت وکشف حقیقی است رسیده
وپخته گشت وپوست که شریعت میخواهد که آلت ووسیلهٔ حصول حقیقت

ومعرفت بود بشکست ومغز از پوست جدا گردد واگر مجذوب مطلق و
صاحب سکر وفنا است مطلقا تکالیف شرعیه براو نماند واگر چنانچه
از کاملان است که در قسم سیوم ذکر ایشان رفت هر چند از جهت ارشاد
غیر مامور ومکلف باحکام شرعیه اند وامر ونهی از ایشان ساقط نمی گردد
فاما چون بغایت ونهایت کمال خود رسیده اند از جهت تکمیل نفس خود
محتاج بر عایت وسایل نیستند **شعر**

لاجرم از کفر وایمان برترست	چونکه عاشق در دم تقدست گشت
کوست مغز وکفر ودین او را دو پوست	کفر وایمان هر دو خود دربان او
بس جگرها کرده اندر حال خون	گر بگویم آنچه دارم در درون
بانگ دو کردم اگر در ده کس است	بس کنم چون زیرکان را این بس است
که نیابی فهم این از گفت وگو	شرح این در آینهٔ اعمال جو

چون طایفه که از مرتبهٔ اطلاق وجمع بمقام تفرقه وتقیید نیامده اند تکلیف رعایت مراسم احکام شرعیه
برایشان نیست فرمود که

برون رفت ودگر هرگز نیاید	وجود دش اندرین عالم نیاید

یعنی وجود عارف واصل صاحب
تحقیق در این عالم تفرقه وکثرت واحکام ظاهره نمی یابد وقرار نمی گیرد
واگر چنانچه که گاهی بجهت جامعیت وظهورات که کل آنست در عالم تفرقه
بیاید باز موج بحر تجلی الهی او را از ساحل فرق بغرقاب جمع ووحدة
اطلاقی می اندازد واز رعایت آداب واحکام تفرقه واقامت
مراسم عبودیت خلاصی میدهد واز این عالم تفرقه بجذبات الهی بنوعی
بیرون رفت که دیگر هرگز از درون سراپردهٔ اجلال وهیمان در شاهدهٔ جمال
ذو الجلال بفضای امکان وتفرقه برون نمی آید **شعر**

تقیید نیا بتکلیف رعایة تفرقه

جون تجلی کرد اوصاف قدیم	پس بسوزد وصف حادث آنگهیم
اندر استغنا مراعات نیاز	جمع ضدین است چون گرد و دراز
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد	گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون شدی بر بامهای آسمان	سرد باشد جست وجوی نردبان
پیش سلطان خوش نشسته در قبول	زشت باشد جستن نامه ورسول

چون غایت قوت کمال انسان کامل آنست که در بدایت آنچه وسیله
حصول کمالات وی بود در نهایت نیز مرعی دارد تا افعال واعمال وی
سبب هدایت وارشاد معتقدیان وطالبان گشته ایشان نیز بواسطهٔ
متابعت آن کامل بمراتب کمالات وصول یابند فرمود که

دگر با پوست باید تا بش خورد	درین نشاه کند یک دور دیگر

یعنی حقیقت که تشبیه بمغز بادام فرموده بود اگر بعد از وصول سالک
بمرتبهٔ یقین وکشف حقیقی که عبارت از پختگی ورسیدن مغز ست تربیت
سالک واصل کامل مکمل با پوست شریعت در زمین استعداد
وقابلیت طالبان ومریدان تاب نور آفتاب ارشاد وهدایت
وتکمیل یابد همان حقیقت که بمرتبهٔ حبه است درین نشاهٔ مرید قابل
بپرورش آن کامل یک دور دیگر یعنی در نشاهٔ آن کامل دوری نموده بود
ونقطهٔ آخر باول متصل گشته درین نشاهٔ مرید یک دور دیگر نماید
وباز نقطهٔ اخیره که مرتبهٔ انسانی مرادست بنقطهٔ اول که وحدت
حقیقی است متصل شده دایرهٔ وجود به نشاهٔ این مرید نیز
تمام گردد چون تشبیه حقیقت بحبه فرمود که در زمین استعداد مرید
قابل بنور خورشید تربیت وارشاد کامل میروید وبکمال میرسد فرمود که

هر آینه

درختی گردد او از آب و از خاک　　که شاخش بگذرد از هفتم افلاک

یعنی آن حبهٔ حقیقت از آب ارشاد و هدایت کامل و خاک استعداد
و قابلیت مرید قابل درختی گردد که شاخ ترقی و عروج و کمال آن درخت
از غایت علو از هفتم افلاک بگذرد و اعلی از همه موجودات و تعینات
گردد و این مثل است که فلان چیز از غایت علو از هفتم فلک گذشته است
یعنی بلندی قدر او از همه چیز برتر است و می تواند بود که هفتم افلاک
عبارت از صفات سبعهٔ ذاتیه باشد و هفتم افلاک عبارت از
فلک علم که اعلی همه صفات است بود یعنی ترقی او از مراتب صفات گذشته
بمقام اطلاقی ذاتی وصول یابد شعر

سفینت دریا بیک نفس نوشیم　　وقت آن شد که سوی بحر رویم
عین دریا شویم و بحر شویم　　غوطه در بحر بی کرانه زنیم
　　جون حبهٔ حقیقت از درخت نشأه

مرید کامل بسبب پرورش یافت در زمین استعداد مرید دیگر باز
می روید و کمال می یابد فرمود که

یکی صد گشته از تقدیر جبار　　همان دانه برون آید دگربار

یعنی همان دانهٔ حقیقت که از درخت
نشأه آن مرید که بنور آفتاب ارشاد آن کامل پرورش یافته و بمرتبهٔ
کمال وی رسیده بود دگربار بیرون آید یعنی چنانچه از کامل اول بآن مرید سرایت
کرده بود باز از وی بمرید وی سرایت نماید و از تابش نور هدایت آن مرید
کامل در زمین استعداد تابع و مرید وی مانند اول درختی شود و یکی صد گشته
از تقدیر جبار یعنی همان حقیقت که در وی ظاهر شده بود باز یابد و نیز ظهور
و کمال در تابع وی پیدا آید زیرا که ظهور صفات کمال بحسب خصوصیات
اشخاص و افراد متزاید می گردد چه هرچه کامل اول را معلوم می شود بتعلیم و

تربیت او مرید را معلوم می گردد و بحسب استعداد خاص مرید کامل الغایت
باز چیزی چند دیگر بر او ظاهر می شود فلهذا فرموده اند که العلوم

تتزاید بتلاحق الافکار شعر　　پس گرچهای سالها بین که ما
آمدیم آخر زمان در انتها　　آخرین قرنها پیش از قرون
در حدیث است آخر السابقون　　ناظم در رسالهٔ حق الیقین می فرماید که

معرفت فطری که لازم وجود است بمثابت حبه بر اطوار نشأتین گذار
فرموده و در هر طوری او را شهودی خاص حاصل گردید و مرتبه از مراتب
کمال بفعل آمد و اسمی از اسماء حسنی بحد شهود عینی رسید و باز در آخر
آخر در مظهر اول و ظاهر در مظهر باطن ظهور فرموده و اکنون معلوم شود
که خط مستقیم وهمی در صورت شجره بحقیقت دوری بوده است چه اگر
اتصال نقطهٔ آخر با اول خط در حرکت دوری صورت نبندد و باز در حرکت
وهمی دایرهٔ محیط بحقیقت نقطهٔ بسیط مجرد است و نقطه عین وحدت
منه بدأ و الیه یعود هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو بکل شیء علیم
جون سیر حبهٔ حقیقت بر خط شجر انسان کامل ظاهر می شود از نقطه خط
مستقیم وهمی متصور می گردد و باعتبار اتصال نقطهٔ اخیر با اول دایره
وهمی حاصل می شود فرموده که

ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد　　جو سیر حبه بر خط شجر شد

بدان که ظهور حقیقت و معرفت
و معرفت کشفی که مقصود ایجاد است جز بطریق عبادت و اطاعت و
متابعت اوامر و نواهی غیر مجذوب مطلق را میسر نیست شعر

ز اهل وفا هر که بجایی رسید　　پیشتر از راه عنایی رسید
نزل عنا عافیت انبیاست　　آنچه نه زا عافیت آمد بلاست

و هرگاه که کاملی بوسیلهٔ شریعت و عبادت و اطاعت و انقیاد بمقام
یقین و حقیقت وصول یافت اگرچنانچه بواسطهٔ سکر و استغراق مغز
حقیقت از پوست شریعت که از نقص و فساد وی را حافظ بود جدا گردد
فیض ارشاد و هدایت آن کامل بدیگری عاید نمی گردد فاما در اصل کمال وی
نیز نقصان واقع نمی شود چه آنچه مطلوب بود وی را حاصل شده و
اگر پرورش حبهٔ حقیقت پوست شریعت می دهد و از استغراق بحر توحید
بساحل صحو آمده بعبادت و متابعت مامورات و اجتناب از منهیات
اشتغال می نماید آن مغز حقیقت که بمثابهٔ حبه است در زمین استعداد
مریدان با خلاص وی بنور ارشاد او پرورش یافته دوری دیگر می نماید و
بکمال می رسد و باز بوسیلهٔ پرورش یافت در مرید مرید ظهور می یابد
و بکمال رسیده هم جرا در دیگری سرایت می نماید و هرگه بوسیلهٔ رعایت
آداب شریعت و عبادات آن حبهٔ حقیقت در هر زمان در شجرهٔ وجود کاملی
سیر و ظهور نموده از وی باز بمرتبهٔ اول رجوع می نماید و باز همچنین در مظهر دیگر
ظاهر می گردد فلهذا فرمود که جو سیر حبه بر خط شجر شد یعنی جو سیر و ظهور
حبهٔ حقیقت بر خط شجر نشأهٔ کامل بواسطهٔ پرورش با شریعت واقع شد
ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد یعنی از آن حبهٔ حقیقت که بجهت عدم
تجزی و تکثر معبر بنقطه گشته بواسطهٔ سیر او در مراتب و شیونات نشأت وی
انسان کامل که آخر مراتب تنزل است خط وهمی متصور گردید و از آن خط بطریق
رجوع از ظهور ببطون و از نهایت به بدایت دوری دیگر واقع شد
و نقطهٔ اخیرهٔ خط با اول متصل گشته دایره کمال بظهور پیوست و مقصود از
خلقت کونین نشأهٔ آن کاملی است که بدین سیر و رجوع متحقق میگردد شعر

احمقان سردر شدستند و ز هم　　عاقلان سرها کشیده در گلیم
سر بکش اندر گلیم و رو مپوش　　که جهان جسمی است سرگردان تو هوش
باش کشتی بان درین بحر صفا　　که تو نوح ثانیی ای مصطفی
خیز و بنگر کاروان ره زده　　هر طرف غولی است کشتی بان شده
هین روان کن ای امام المتقین　　این خیال اندیشگان را تا یقین
جون تو اسرافیل وقتی راست خیز　　رستخیزی ساز پیش از رستخیز

جون سالک بواسطهٔ آداب شرایع و عبادت و متابعت احکام شریعت
از مرتبهٔ شک و کثرت بمقام یقین و وحدت وصول می یابد فرمود که

جو شد در دایره سالک مکمل　　رسد هم نقطهٔ آخر باول

یعنی در دایرهٔ وجود جون سالک اطوار مکمل شد باین معنی که بعبادت
و متابعت شریعت و انقطاع و تبتل از غیر حق سیر الی الله بانجام رسانیده
بمقام وحدت وصول یافت و قوس نزول و عروج دایره بوجود سالک واصل
سرهم آورده سالک بحسب جامعیت نشأتین مکمل و تمام گشت رسد هم نقطهٔ
آخر باول یعنی چنانچه سالک از نشأهٔ انسانی بسیر رجوعی بمعاد و اخر
که نقطهٔ وحدت است وصول یافته بود از آن نقطهٔ آخر که وحدت مراد است باز
باول که تعین انسانی است برسد که برزخ کثرت و وحدت و مظهر کل گردد شعر

آدم اصطرلاب اوصاف علوست　　وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می نماید وصف او　　همچو عکس ماه کاندر آب جوست
انبیا را داد حق تنجیم این　　غیب را چشمی باید غیب بین
خلق را جون آب دان صاف و زلال　　اندرو تابان صفات ذو الجلال

جون ظهور کمال حقیقت در رعایت احکام شریعت و اطوار طریقت

ومتابعت اوامر ونواهی است فرموده که | دیگر باره شود مانند پرکار
بدان کاری که اول بود بر کار | یعنی سالک بعد از مراجعت از مرتبه

وحدت وجمع بمقام کثرت وفرق همان عبادت وسلوک وانقیاد وشرع
که در ابتداء حال مرعی میداشت وبوسیله آن بمرتبه کمال حقیقی ووصول یافت
بهمان طریقه رعایت نماید تا چنانچه بعد از وصول از معاد بمبداء آمده باز از
مبداء بمعاد درود ومقام وحدت وتعین ملک وی گردد وهر لحظه وهر زمان
مانند پرکار دایره وجود را تمام سازد وتعینات مراتب اصلا حجاب وی
نگردد وهر بار که از وحدت بکثرت وتعین می آید مثل پرکار بهمان
کار اول که سلوک وعبادت در کار باشد تا باز اتمام دایره به نزول

وعروج نماید **شعر**
سیر زاهد هر مهی یک روزه راه | سیر عارف هر زمان تا تخت شاه
چون که او در راه حق یکتا دیر | چه مجال باد یا برق ای پسر
باشد از سال جهان پنجه هزار | قدر هر روزی ز سیر مرد کار
عجب کثرت نشت از وحدت فرموده که | چون نهایت سیر سالک ار تبلیغ
بند حق بر سرش تاج خلافت | **چو گرداد و قطع یکباره مسافت**
| یعنی سالک مادام که در مرتبه تلوین

وبظهور آثار کثرت از جمال وحدت محجوب میگردد هنوز در مقام
خلافت اقامت نمی تواند نمود زیرا که هنوز حجاب دارد وما الحیوة بتحقیق
از مشرب برد الیقین ننوشیده وهرگاه که آن سالک یکبارگی وبالکل
قطع مسافت وبعد نمود چنانچه در عین کثرت وحدت می بیند واصلا بظهور
کثرت وحدت می بیند واصلا بظهور کثرت وفرق از وحدت وجمع
محتجب نمی گردد در مقام استقامت وتمکین وطن ساخته وارث انبیا ومدا

کاینات وخلیفة الله فی العالم وقطب جهان وغوث جهانیان شود
وتاج کرامت بحکم انی جاعل فی الارض خلیفة بر سروی نهاده او را
مقصود امر کن فکان گرداند **شعر**
جمله هستی پیش مهرش ذره | هست دریا اندرو یک قطره
تا بگویم وصف این رشک ملک | یک دمن خواهم بپهنای فلک
تنگ آید در بیان آن امین | در دهان بایم چنین وصد چنین
تا قیامت گر بگویم کافرم | وصف این آدم که نامش می برم
| چون ازین بیان که فرمود که جنبه

حقیقت بواسطه پرورش با پوست شریعت از کامل در مرید با خلاص
ظهور وبروز می یابد واز آن مرید در مرید مرید وهلم جرا جای آن
که جماعتی که بسبب قلت فهم بر حقیقت حال مطلع نگشته باشند ازین
سخن استشمام رایحه معنی تناسخ نمایند دفع آن توهم نموده فرموده که
تناسخ نیست این گز روی معنی | **ظهوراتیست در عین تجلی**
تناسخ چنانچه سابقا معلوم شد تعلق روح است ببدنی بعد از خراب
بدن اول ومستلزم تکرار است زیرا که همان روح است که بعد از مفارقت
از بدنی متعلق ببدن دیگر می گردد بزعم جماعتی که روح را قدیم می گویند
وقایم بنفس خود نمی دانند بلکه جهت بقا محتاج ببدن میدارند
وتجلی ظهور حقیقت در هر مظهری بخصوصیتی وصفتی ونوعی نه بر سبیل تکرار
فلهذا می فرماید که تناسخ نیست این گز روی معنی یعنی ظهور حقیقت
در نشاه کاملی بعد از اتمام دوره ووصول بمبداء بواسطه رعایت
مراسم شریعت وطریقت وعبادت ظهور در مظهر دیگر بارشاد آن
کامل وبعد از اتمام دوره در صورت آن مظهر ظهور در مظهر دیگر تناسخ

بلکه این را بروزات کمل می گویند که خرق حجب ظلمانی نموده از نهایت
به بدایت واز بدایت بنهایت سیران ودوران می نمایند وتناسخ تعلق
روح بعد از خراب بدن اول ببدن دیگر است واین تعلق موقوف بخرابی بدن
اولست واین که در ظهور حقیقت در مظهری واز در مظهری دیگر گفته آمد
از روی معنی وحقیقت ظهورات وبروزاتیست در عین تجلی ودر تجلی
لازم نیست که مظهر اول نیست گردد تا در مظهر دیگر ظهور یابد یا در هر دو
مظهر یک نوع ظهور باشد بلکه تکرار در تجلی نیست که لا تکرار فی التجلی
میرتبین ودر حالت واحد واحد مطلق بصوره چندین مظاهر هر جا
بنوعی ظهور می نماید **شعر**
هردم بلباس دگر آن یار برآمد | هر لحظه بشکل آن بت عیار برآمد
تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد | القصه همو بود که می آمد ومی رفت
کافر شود آنکس که بانکار بر آمد | این نیست تناسخ سخن وحدت صرفست
| چون غایت ظهورات کمال کمل در مرتبه
سیر بالله ومقام صحو بعد از سکر وفرق بعد الجمع است فرموده که
وقد سالوا وقالوا ما النهایه | **فقیل هی الرجوع الی البدایه**
بدان که چنانچه بکرات اشارت رفت مدارج ومعارج وجود دوریست
وفیض از عالم اطلاق واحدیت صرفه تا زمانی که بنهایت مراتب تنزلات
که مرتبه انسانی است نمیرسد عروج صورت نمی بندد پس در قوس
نزولی دایره وجود مبداء احدیت باشد ومنتها مرتبه انسانی ودر قوس عروجی
دایره که عکس قوس نزولی واقع است مبداء مرتبه انسانی ومنتها مقام
احدیت است ونهایت کمال عرفا وسایران آنست که بعد از آن که بسیر
الی الله وفی الله بمقام جمع واطلاق وفنا ووصول یابند باز بسیر بالله

عن الله الی الله بمقام بقا وفرق بعد الجمع تنزل نمایند تا کمال معرفت
شهودی که مقصود ایجادست بحصول موصول گردد زیرا که در اول که سالک
سایر بمقام جمع وتوحید عیانی نرسیده بود کما ینبغی نه حق میدانست ونه خلق
ودر مرتبه جمع واستهلاک چون وحدت صرفه است وامتیاز اسما وصفات و
مظاهر در آن مرتبه محال است البته سالک عارف بتفصیل اسما وصفات و
مظاهر واحکام آن نمی تواند بود پس غایت ونهایت عرفان مرآینه در مقام
فرق بعد الجمع است چه درین مرتبه سالک عارف یک حقیقت ویک ذات
مشاهده می نماید که در جمیع مظاهر ومرایا هر جا بخصوصیتی ونوعی وصفتی و
اسمی ظاهر گشته است وجمیع اشیا را از وجهی عین آن حقیقت می بیند
واز وجهی غیر وعارف بحق وخلق کما ینبغی درین مرتبه توان شد وغایت
ظهور واظهار بحقیقت این مرتبه است واین مقام اطلاق است از اطلاق و
تقیید وعلامت وصول عارف بدین مرتبه آنست که مقید بصفتی وحالی
دون صفتی وحالی نباشد **شعر**
اراه بحکم الجمع فوق جبینه | فلا تدعنی فیها بنعت مقرب
وودی صدی انتها هی بدایتی | فوصلی قطعی واقترابی تباعدی
| وآنچه فرموده که وقد سالوا وقالوا
ما النهایه یعنی به تحقیق سوال نمودند وگفتند که نهایت سیر وکمال سالکان
سایر چیست فقیل هی الرجوع الی البدایه پس در جواب سوال گفتند
که نهایت آنست که رجوع وبازگشت به بدایت نماید واین نهایت وبدایت
مرادست که نسبت با قوس عروجی ورجوعی است یعنی در سیر الی الله وفی الله
که سیر لیست از کثرت بجانب وحدت واز قطره بدریا بعد از آن که از مرتبه
فرق وتعین بمقام جمع واطلاق که نهایت سیر سایران الی الله بود وصول

حاصل شد بازازان مرتبهٔ اطلاق وجمع به بدایت که مرتبه تعین وفرقست
مراجعت نماید ودر مقام استقامت وتمکین قیام نموده اسیران ومحبوسان
قیود کثرات را باطلاق وحدت رسانند وایشان ببرکهٔ حسن ارشاد آن کامل
بعد از وصول وحصول کمال بجهت ارشاد دیگران از ان مقام استغراق باز
بمقام کثرت رجوع نمایند وباداء حقوق وآداب عبادات مشتغل باشند
ومشاهدهٔ جمال محبوب در جمیع ذرات عالم هرجا بجلوهٔ وکرشمه نمایند وازدوست

بهیچ حجابی محجوب نگردند **شعر** — چله وخلوت براو لازم نماند
هیچ غیمی مردرا غایم نماند — علت وپرهیز شد بحران نماند
کفر او ایمان شد وایمان نماند — آب شیرین چون نه پیندرغ کور
جون نگردد گرد چشمهٔ آب شور — نقل بر نقل است ومی بر می بلا
بر مناره رو بزن بانگ صلا — چشم دولت سحر مطلق مے کند
روح شد منصور انا الحق میزند — جون اشارت نمود که بعد از وصول

بمقام جمع تنزل بمرتبهٔ فرق وکثرت بجهة هدایت وارشاد دست میفرماید که
قاعده این قاعده ایست در بیان مبدا ومختتم نبوة وظهور
ولایت بعد از نبوة وختم او بخاتم الاولیا وبیان نسبت اولیا با ختم ولایت
ونسبت خاتم ولایت با ختم نبوت جون مبدا ولایت غیر نبی
بنوبت تقدیم نبوت نموده فرمود که

کمالش در وجود خاتم آمد — **نبوة را ظهور از آدم آمد**

بدان که نبوة که بمعنی اخبار وانبا
باتبلیغ است مثال خط مستدیرست که از نقاط وجودات انبیا علیهم السلام
که منهم من قصصنا علیک ومنهم من لم نقصص بهم آمده وبوجود این متوهم گشته است
ودرین دایرهٔ نبوت جون نقطهٔ اول وجود آدم است فرمود که نبوت را

ظهور از

ظهور از آدم آمد یعنی جون حقیقت نبوت را مظهر اول آدم بود هر آینه
مبدا ومطلع نور ظهور صفات کمال نبوت آنحضرت باشد وهر یکی از انبیا
که درین دایره واقعند مظهر صفتی از صفات کمال حقیقت نبوة اند وتکامل
اجزاء دایرهٔ نبوة بنقطهٔ اخیره است که بوجود شریف حضرت ختمی محمدی
باشد علیه السلام وبسبب آخریة مظهر جمیع صفات کمال این دایره آنحضرت
پس هر آینه کمال نبوة در وجود خاتم الانبیا بظهور پیوسته باشد وباعتبار
علت غاییة آنحضرت متقدم بعلم ومؤخر بعمل است که نحن الآخرون السابقون
وبحسب این جامعیة است که مقصود ایجاد اولین وآخرین وجود اشرف

آنحضرت واقع است **شعر** — وما نال شیاء منه غیری سوی فتی
علی قدمی فی القبض والبسط ما فتی — ودونک بحر اخضته وقف الاولی
بساحله صونا لموضع حرمة — ولا تقربوا مال الیتیم اشارة
لکف ید صدت له اذ تصدت — جون ولایة اولیا تابع نبوة انبیاست فرمود که

ولایت بود باقی تا سفر کرد — **جو نقطه درجهان دوری دگر کرد**

ولایت حقیقت عامه است که شامل نبی وولی است فاما اظهار اسرار
وحقایق که از مقام ولایة است در انبیا علی مخفی است بآن معنی که انبیا
علیهم السلام مبعوث بجهت تشریع شرایع وتبلیغ احکام اند جه شرع
تکلیف امر باعمال مخصوصه است یا نهی از اعمال مخصوصه واگر از انبیا
اظهار اسرار حقیقت واقع مے شود آن از مقام ولایت نبی است نه از
مقام نبوة او جه نبوة تشریعے بیان احکام است نه اظهار اسرار
وبعد از ختم نبوة ظهور ولایت است زیرا که از ظاهر بباطن می توان رسید
فلهذا فرمود که ولایت بود باقی تا سفر کرد یعنی جون نبوة مختتم گشت

ولایت بی انضمام نبوة یعنی ولایت محض باقی ماند واز لباس نبوت
عاری شده بطریق سیر وسفر در مظاهر اولیا ظاهر گشت ومثال نقطهٔ
سیاره درجهان دوری دگر کرد یعنی در صورت انبیا که لباس نبوة دور
کرده بود وتبلیغ شرایع واحکام نموده در مظاهر اولیا دوری دگر فرمود

وبیان حقایق واسرار نمود **شعر** — که پیے بود وسے دیگر ولی
که محمد گشت وگاهی شد علی — در نبی آمد بیان راه کرد
در ولی از سر حق آگاه کرد — جون ظهور کمال بالقوة مبدا در نشاه
اخیر که منتهاست می باشد فرمود که — **ظهور کل او باشد بخاتم**
بدو یابد تمامی دور عالم — یعنی ظهور تمامی ولایت وکمالش

بخاتم اولیا خواهد بود جه کمال حقیقت دایره در نقطهٔ اخیره بظهور میرسد
وخاتم الاولیا عبارت از محمد مهدیست که موعود حضرت رسالتست
علیه السلام حیث قال لو لم یبق من الدنیا الا یوم لطول الله ذلک الیوم
حتی یبعث فیه رجلا منی او من اهل بیتی یواطی اسمه اسمی واسم ابیه اسم
ابی یملأ الارض قسطا وعدلا کما ملئت ظلما وجورا وقال ایضا علیه السلام
المهدی من عترتی من اولاد فاطمة بدو یابد تمامی دور عالم یعنی بخاتم الاولیا
که عبارت از مهدیست دور عالم تمامی وکمال تمام یابد وحقایق واسرار الهی
در زمان آن حضرت تمام ظاهر شود زیرا که چنانچه در دور نبوة کمال احکام
شرعیه واوضاع ملیه در زمان حضرت خاتم انبیا بظهور پیوسته ختم نبوة
شد در دور ولایت نیز اسرار الهی وحقایق ومعارف یقینی در دور خاتم
اولیا بکمال رسیده با آن حضرت مختتم مے شود فلهذا در صفت حضرت
مهدی حضرة رسالة علیه السلام فرموده که ترضی عنه ساکن السما وساکن

الارض

الارض لا تدع السما من قطرها شیاء الا صبته مدرارا ولا تدع الارض
من نباتها شیاء الا اخرجته حتی تتمنی الاحیا الاموات یعنی زندگان
تمنی کنند که کاشکی مردگان زنده شدندی تا فایده وغرض حیوة
حاصل کردندی وعارف حقیقی گشتندی بدان که جمیع طوایف
که قایل بحدوث عالم اند متفق بجواز فنا عالم اند اما در وقوع فنا
بعضی متوقف شده اند جه هر جه جایز باشد لازم نیست که واقع باشد
وباوجود قول بحدوث قایل بابدیة عالم اند وآیاتی که دال است
بر فنا عالم تاویل مے نمایند وبقول ایشان تمام شدن دور عالم
عبارت از انتهاء دور باشد بعث ونشور واحیا موتی واخراج

من فی القبور **شعر** — قیامتی الصغری تجلی وانما
قیامتی الکبری بتتمیم دورة — وذاک معادی فی قیامتی التی
اقوم لدی المعبود فیها بحشرتی — ولیس اذا حققت ذا تناسخ
فتختلف الاعیان فی کل عودة — جون خاتم الاولیا مظهر نقطهٔ ولایت

ومن حیث الجامعیة الذاتیه جامع مراتب جمیع اولیاست فرمود که

وجود اولیا او را جو عضوند — **که او کلست وایشان همجو جزوند**

یعنی در دایرهٔ ولایت مطلقه که خاتم الاولیا مظهر آنست نقاط وجودات
اولیا همه مثال اعضا خاتم الاولیااند جه حقیقت ولایت در هر فردی
از افراد اولیا بصفتی از صفات کمال ظاهر گشته است وبجمیع صفات
کمال در نقطهٔ اخیره که محمد مهدی است ظهور یافته وکمال بالقوة داین
ولایت درین نقطهٔ آخرین بظهور رسیده وبفعل آمده است وجنانجه
جمیع انبیا علیهم السلام اقتباس نور نبوة تشریعے از مشکوة نبوت

خاتم الانبیا می نمایند جمیع اولیا نور ولایت و کمال از آفتاب ولایت
خاتم الاولیا می برند فلهذا ولایت خاتم الاولیا مسمّی بولایت شمسیه است
و ولایت سایر اولیا مسمّی بولایت قمریه چه ماخذ نور ولایت جمیع اولیا
ولایت مطلقهٔ خاتم الاولیاست همچنانچه نور قمر مستفاد از شمس است
که او کلّست و ایشان همچو جزو ند یعنی خاتم اولیا بجهة آنکه مظهر حقیقة ولایت
و ولایت مطلقه بجمیع کمالات در صورت آنحضرة ظهور یافته است
کلّست یعنی همه است و باقی اولیا چون هر یکی مظهر بعضی از صفات کال
ولایتند نسبت با خاتم اولیا جزوند چه هرچه با همه است تنها با اوست
پس هر آینه آنحضرة کل باشد و باقی اولیا اجزاء او **شعر**

جمله تشنه خوشه چین خرمنش ‌ ‌ ‌ ‌ دست امید همه در دامنش

جون خاتم اولیا باطن نبوّة خاتم انبیاست علیهما السّلام می فرماید که

چو او از خواجه باید نسبت تام ‌ ‌ ‌ ‌ از و باظاهر آید رحمت عام

بدان که نسبت فرزندی بسه نوع متحقق می شود یکی نسبت صلبی که متعارف
و مشهور است دوم نسبت قلبی که بحسن ارشاد و متابعت دل تابع در صفا
مثل دل متبوع کردد سیوم نسبت حقی حقیقی که تابع بر کت حسن متابعت
بنهایت مرتبهٔ کمال که جمع و فرق الجمع است برسد و تابع و متبوع یکی کردد
جون خاتم اولیا البتّه از آل محمّدست نسبت صلبی ثابت و جون دل مبارکش
بسبب حسن متابعهٔ خاتم انبیا مرآت تجلیات نامتناهی الهی شده است
نسبت قلبی واقع است و جون وارث مقام لی مع الله وقت کشته است
نسبت حقی حقیقی که فوق جمیع نسبتهاست تحقق یافته است پس هر آینه میان
خاتم الولایة و خاتم النبوّة علیهما السّلام نسبت تام که نسب ثلاثه است

واقع باشد و بحقیقت خاتم الاولیا همان حقیقت و باطن نبوّة خاتم الانبیاست
که در نشاه وی بطریق بروز نه بطریق تناسخ ظاهر گشته و ختم کمالات
ولایت و معنی فرموده است فلهذا فرمود از و باظاهر آید رحمت عام
یعنی جون بین الختمین این نسبت تام متحقق و ثابت است جنانچه بمظهریة
اسم الرحمان خاتم الانبیا رحمة للعالمین گشت و جامع مخالفات و این
طرق نبوّة شد خاتم الاولیا نیز بحکم الولد سرّ ابیه مظهر رحمت عام که رحمت
رحمانی مراد است گشته مخالفات دایره طرق ولایت و هدایت را جامع
کردد و سعادت دو جهانی در متابعت آنحضرت منحصر شود و اصول بر
یک اساس قرار کیرد و اختلاف کثرات بحکم ظهور احکام وحدت از
مابین برخیزد و انجه شیخ سعد الدّین حمویه قدّس سرّه فرموده که لن یخرج
المهدی حتّی یسمع من شراک نعله اسرار التوحید بر منصّهٔ ظهور
جلوه کری کند جون حقیقت انسان کامل مظهر اسم جامع الهی است
و نسبت با جمیع موجودات تقدم و در بوبیتی دارد فرمود که

شود او مقتدای هردو عالم ‌ ‌ ‌ ‌ خلیفه کردد از اولاد آدم

بدان که عالم مجردات و مادیات مطلقا صورت انسان کامل است
زیرا که جنانچه اسم کلّی الله که مستجمع جمیع اسما و صفاتست مشتمل بر
حقایق کل اسماست و مقدّم و متجلی بر همه است حقیقت انسان کامل
که مظهر حقیقی اسم الله است نیز مشتمل و مقدم بر جمیع مراتب و مظاهرست
و بموجب اتحاد مظهر و ظاهر جمیع حقایق الهیّه دکونیّه در صورت
انسان کامل بظهور آمده است و جون حقیقت انسانی مشتمل بر جهتین
الهیّه و عبودیّه است و تصرف انسان کامل در عالم بواسطهٔ قدرة

بحقیقه

و باقی صفات الهیّه می تواند بود پس تصرف انسان بتبعیّة باشد
نه باصالت و خلافت عبارت ازین تصرف انسان کامل است در عالم
بحیثیة بجود و خلافت حقیقی وقتی میسر می کردد که انسان از هستی
مجازی خود و انانیّت محو و فانی کشته ببقاء الهی متحقق کردد و صفات
جزویّه وی بحکم کنت سمعه و بصره و یده و رجله و لسانه صفات کلّی حق کردد **شعر**

محو

رنگ آهن محو رنگ آتش است ‌ ‌ ‌ ‌ ز آتشی می لافد و خامش وش است
جون بسرخی کشت همجو زر کان ‌ ‌ ‌ ‌ پس انا النّار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم ‌ ‌ ‌ ‌ کوید او من آتشم من آتشم
صبغة الله هست ختم رنگ هو ‌ ‌ ‌ ‌ پیسها یک رنگ کردد اندر و

ختم

و این مقام خلافت بحقیقت حقیقت حضرة ختم محمّدی راست علیه
الصّلوة و السّلام و تابعان حقیقی ایشان را فلهذا فرمود که شود او
مقتدای هردو عالم یعنی خاتم الاولیا که باطن نبوّة خاتم الانبیاست
و حسنهٔ از حسنات آنحضرتست بعد از ان که بمقتضای لی مع الله وقت
از خودی خود فنا یافته ببقای حق باقی کردد و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر
کمالات بالقوهٔ انسانی در و بفعل آید و مطّلع بر حقیقت و کمال نشاه انسانی
شود مقدّم و مقتدا و واسطهٔ فیض هردو عالم که ملک و ملکوت کردد
و باسماء الهیّه تصرف در جمیع عوالم نماید و خلافت در وی بظهور پیوندد
بدان که جمیع اقطاب را اگرچه خلافت حاصل کشته فامّا جون خلافت
تام باصالت حقیقت محمّدی راست علیه السّلام و بحقیقت باطن نبوّة
آنحضرتست که در نشاه با کمال خاتم الاولیا ظهور یافته است پس کانه که
خلافت بحقیقت از میان اولاد آدم مخصوص اوست دیگر آنکه نشاه آنست

اقطاب در هر دور و زمان علی تفاوة استعداداتهم مظاهر خلافت خاتم
الاولیا اند و در جمیع نشات خلافت و قطبیّه بغیر آنحضرت را نیست
زیرا که جنانچه ذکر رفت باطن نبوّة ختم محمّدی علیه السّلام خاتم
ولایت است که جمیع کمل از حقیقة ولایت اقتباس نور از مشکوة
آنحضرة می نمایند و خلافت باصالت اوراست و دیگرا از بواسطه
مظهریّة و تابعیّة است **شعر**

وی در تو مفصّلات مجمل ‌ ‌ ‌ ‌ ای زبده مجمل و مفصّل
در شان تو کشته است منزل ‌ ‌ ‌ ‌ آیات جمال دلربایی
در شست همه جهان ممثّل ‌ ‌ ‌ ‌ تو آینهٔ جهان نمایی

جون انبیا و اولیا مطالع انوار
کمال آفتاب روح اعظم و حقیقت محمّدی اند علیه السّلام فرمود که
تمثیل این تمثیل در بیان مراتب انبیا و اولیاست
نسبت با مرتبهٔ جامعهٔ محمّدیّه علیه الصّلوة و السّلام جون بحقیقت
یک نور اسم اعظم است که از مطالع نشات کمّل طالع می کردد و
بحسب اختلاف دوایر آفاق طلوع مختلف می نماید فرمود که

جو نور آفتاب از شب جدا شد ‌ ‌ ‌ ‌ ترا صبح و طلوع استوا شد

جون روشنایی روز از نور آفتابست هر آینه مادام که آفتاب تحت
الارض باشد فوق الارض شب خواهد بود و جون آفتاب نزدیک
افق مشرق رسید نور آفتاب از شب جدا شدن گرفت و ظلمت
شب که بسبب حیلولهٔ ارض واقع بود کمتر شد و صبح پیدا شد و نور آفتاب
بر روی زمین پرتو انداختن گرفت و هر لحظه آن روشنایی زیاده
می کردد تا آفتاب بدایرهٔ افق رسید و دایرهٔ افق دایره ایست

که فاصل است یعنی جدا می کند میان آنچه از فلک مرئی می شود و میان
آنچه مرئی نمی شود و نسبت با این دایره طلوع و غروب معلوم می شود
چه هرگاه که آفتاب از جانب مشرق بالای این دایره آمد طلوع است
و در طرف مغرب هرگاه که آفتاب ازین دایره درگذشت غروب است
و چون آفتاب از جانب مشرق در درجات ارتفاع سیران نموده
بسمت الرأس که غایت درجات ارتفاع است رسید استوا است
زیرا که دران حالت آفتاب در دایرهٔ نصف النهار است و میلان
بجانب مشرق و مغرب ندارد و در عین استوا در اشیاست چون
اوضاع مختلفه که آفتاب را عارض می شود بواسطهٔ حرکت فلک فرمود که

دگر باره ز دور چرخ دوار — زوال و عصر و مغرب شد پدیدار

چون حرکت فلک دوری است همچنانچه از جانب مشرق بواسطهٔ
سیر آفتاب در درجات ارتفاع نسبت باقطار اوطان خاک صبح و
طلوع و استوا ظهور می یابد بعد از درگذشتن آفتاب از دایرهٔ نصف
النهار در درجات انحطاط از جانب غربی زوال و عصر و مغرب
پیدا می شود زیرا که چون بحرکت فلک الافلاک آفتاب از استوا درگذشت
زوال که وقت نماز پیشین است میشود و بعد از آن چون ظل هر شئ
دو برابر آن شئ شود عصر است و چون آفتاب در افق غربی
ناپیدا می شود مغرب است شعر

آفتاب با ترک این گلشن گنی — تا که تحت الارض را روشن کنی
چون غرض ازین تمثیل قیاس

معقول بود بمحسوس تا در ذهن سامع قرار یابد شروع در مقصود نموده میفرماید که

بود نور نبی خورشید اعظم — گه از موسی پدید و گه ز آدم

جون اول تعینی که از لاتعین متعین شد روح اعظم و عقل کل بود که
عبارت از نور محمدی است علیه السلام که اول ما خلق الله نوری و خلیفهٔ
حق و امام مطلق و مقصود کاینات آن نور است که لولاک لما خلقت
الافلاک و حقیقت محمدی صورت و مربوب اسم کلی جامع الله است
و الله رب او و چنانچه از الله فیض و امداد بجمیع اسما کلیه و جزویه
می رسد از حقیقت محمدی نیز فیض و امداد بجمیع موجودات دیگر میرسد شعر

ومن لم یرث منی الکمال فناقص — علی عقبیه ناکص فی العقوبة
ومن مطلعی النور البسیط کلمعة — ومن مشرعی البحر المحیط کقطرة
ولولای لم یوجد وجود ولم یکن — شهود ولم یعهد عهود بذمة

پس هر آینه نور وجود آنحضرت مانند خورشید اعظم باشد چه انوار
وجود عالم مستفاد از چشمهٔ خورشید اوست و ذوات جمیع کاملان
از انبیا و اولیا مظاهر انوار کمال آنحضرت باشند که بحسب اقتضای
اسم الدهر در هر حین دوران بصورت اقطاب بقدر استعداد هر یکی
ظهور می یابد و در هر صورتی مسمی باسم دیگر می گردد و تجلی بنوع
دیگر می نماید شعر

هر یکی باشد بصورت غیر آن — ده چراغ ار حاضر آید در مکان
چون بنورش روی آری بی شکی — فرق نتوان کرد نور هر یکی
در معانی تثنیه و افراد نیست — در معانی قسمت و اعداد نیست
هر چند بحسب تعین و صورت امتیاز

میان کمل واقع است و آدم و نوح و موسی و عیسی غیر محمد اند علیهم السلام
فاما باعتبار حقیقت همه مظاهر و مجالی نور محمدی اند و مرکز دایرهٔ
وجود من الازل الی الابد غیر از خورشید اعظم حقیقهٔ محمدی نیست

و قبل از انقطاع نبوت در نشآت کاملان انبیا علیهم السلام در هر زمان
علی تفاوت استعداداتهم ظهور می نمود و بعد از انقطاع نبوت در نشآت
کمل اولیا ظاهر می گردد و سر ولایت و کمال محمدی است که در نشآت
کمل دایر است فلهذا فرمود که گه از موسی پدید و گه ز آدم تخصیص
ذکر موسی و آدم از باقی کمل مظاهر بجهت خصوصیتی است که ایشان
مخصوص اند بآن و خصوصیت موسی علیه السلام آنست که
اطلاع بر کمالات و جامعیت محمدی علیه السلام او را از باقی انبیا
زیاده است فلهذا حضرت رسالت فرمود که لقد تمنی اثنی عشر نبیا انهم
کانوا من امتی و منهم موسی ابن عمران چه تخصیص اسم موسی علیه السلام
تنبیه بر این معنی دارد و اما خصوصیت آدم آنست که مبدأ انقاط مطالع
آفتاب نبوة آنحضرة بوده و نسبت با تمامت انبیا صورة صفت پدری
دارد اگر چه از روی معنی نسبت با حقیقت محمدی صفت فرزندی دارد شعر

کنتا بصورة ار چه ز اولاد آدم — لیکن بمرتبه ز همه حال برترم
خورشید آسمان ظهورم عجب مدار — ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
اوصاف لایزال ز من گشت آشکار — بنگر بمن که آینهٔ ذات انورم
فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من — بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

چون در دایرهٔ نبوة بحسب آثار و اخبار و قصص درجه و مرتبهٔ هر یکی
از انبیا معلوم می توان نمود فرمود که

اگر تاریخ عالم را بخوانی — مراتب را یکایک باز دانی

یعنی اگر تاریخ عالم را از زمان آدم
که مبدأ طلوع نور نبوة خاتم بود بترتیب بخوانی و اطوار و سیر انبیا تفصیل
معلوم نمایی که چگونه و بچه کیفیت بوده مراتب یک یک از ایشان بشناسی

که در دایرهٔ درجات کمال در قوس ارتفاع نبوت هر یکی نسبت با حقیقه
محمدی که غایت درجهٔ ارتفاع دارد چه مرتبه داشته اند و بحکم و منهم
من قصصنا علیک تنبیه بر بعضی از اسرار آن مراتب در قرآن کریم
ظاهر است چون صورة هر نبی از انبیا در حقیقت و معنی محل ظهور و
استوای صفتی است از صفات کمال حقیقت محمدی فرمود که

ز نور هر دم ظهور سایه شد — که آن معراج دین را پایه شد

بدان که از آفتاب بحسب سیر او در درجات ارتفاع هر دم و هر ساعت
سایهٔ دیگر ظاهر می شود چه در وقت طلوع آفتاب سایهٔ ذی ظل
دراز تر است و هر چند ارتفاع آفتاب زیاده می شود سایه کمتر می گردد
تا زمانی که بدایرهٔ نصف النهار که غایت ارتفاع آفتاب است
میرسد و دران حین اشخاص را سایه نیست میفرماید که از آفتاب حقیقه
محمدی در هر قرن و زمان سایه و نشاهٔ کاملی از انبیا ظهور می یابد
و چنانچه درجات ارتفاع مثال پایهای معراج آفتاب است تا بدایرهٔ
نصف النهار که غایت ارتفاع است میرسد و حکمت الهی اقتضای آن
ترتیب نموده و هر نقطه که آفتاب میرسد سایهٔ دیگر ظهور می یابد
و آن سایهای مختلف مانند نردبان پایهٔ عروج آفتاب اند تا بدرجهٔ
غایت ارتفاع میرسد و بظهور آن سایهای مختلف پایهٔ انوار
بنهایت اظهار میرسد و کمال می یابد نور خورشید نبی ختمی نیز از ابتدا
طلوع که ظهور نشاهٔ آدم است در هر دور و قرن در نشاهٔ کاملی بحسب
مراتب ظاهر می گردد و بسبیل بروز ظهور می یابد تا بنهایت ظهور
و کمال میرسد و این نشآت کمل معراج دین محمدی را همچو پایهای نردبانند

که بیک بالا می باید رفت تا بمرتبهٔ کمال محمدی تواند رسید چه برحسب
بمقتضای حکمة تدریجی است شعر

نور تابان شد ز سایه در گذر / نیست سایه جز نمود نور خور
نور بیند هر که او از وهم رست / سایه در معنی نمود و همی است
ظلمت ذرات را مستور ساخت / سایه را خورشید تابان نور ساخت
شد عدد چون سایهای کنگره / چون بصورت آمد آن نور سره
تا رود فرق از میان این فریق / کنگره ویران کنید از منجنیق

چون کمال ظهور نور نبوة در شان کاملهٔ ختم محمدی ص بود فرمود که

زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظل و ظلمت مصطفا بود

یعنی چنانچه در هنگام وصول آفتاب بغایت درجات ارتفاع که وقت استواست سایه پنهان می شود زمان ظهور ختم محمدی ص که غایت مرتبهٔ ظهور کمال نور نبوت و بمثابهٔ رسیدن آفتابست بسمت الراس از هر سایه و ظلمت یعنی از اندک و بسیار مصطفی بود یعنی خلاصه و برگزیده شده و صافی و پاک و معترا بود و تمامی اطوار ظاهر و باطن در زمان آنحضرة بحد کمال رسیده بود و همه صفات آنحضرة از افراط و تفریط دور و در حد اعتدال واقع بود شعر

هست راه او صراط المستقیم / گفته حق او را علی خلق عظیم
از جمال اوست عالم را صفا / گشته اند خوانش وکیتی بانوا

چون در حین وصول جرم آفتاب بنقطهٔ سمت الراس که غایت درجهٔ ارتفاع است اشخاص را سایه نخواهد بود فرمود که

ندارد سایه پیش و پس چپ و راست / بخط استوا بر قامت راست

بدان که هرگاه که معدل النهار را که منطقهٔ حرکت فلک اعظم است قاطع عالم فرض کنند هیچ شبهه نیست

که کرهٔ زمین را بدو نصف می سازد پس هر آینه در وجه الارض دایرهٔ حادث می شود که آن دایره در سطح معدل النهارست و آن دایره را خط استوا می نامند بجهت آنکه در آنجا همیشه شب و روز برابرست بجهت آنکه حرکت فلک در آنجا باستوا و استقامت واقع است و چون مدار آفتاب که در سطح دایرة البروجست بدو نقطهٔ متقابله با معدل النهار متقاطع است و هر وقت که آفتاب بآن دو نقطهٔ تقاطع می رسد البته بر سمت الراس ساکنان خطه خط استوا می گذرد و در آن وقت و محل اشخاص مستقیم القامة را بالضرورة سایه نخواهد بود زیرا که سایهٔ که اشخاص را می باشد بواسطهٔ میل آفتابست از سمت الراس و در آن حین چون انحراف نباشد سایه نیز نخواهد بود و قید پیش و پس و چپ و راست بهر آن فرمود که هرگاه که آفتاب بر سمت الراس نباشد اگر در قفاست سایه در پیش است و اگر پیش روست سایه در عقبست و اگر بسمت الراس نرسیده است و رو بجانب جنوب دارد سایه در طرف راست واقع است و اگر از سمت الراس گذشته است سایه در جانب چپ است و در حینی که بر سمت الراس باشد سایه پنهانست چون روش حضرت ختم محمدی بحکم انک لمن المرسلین علی صراط مستقیم بطریق اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال بود فرمود که

بامر فاستقم می داشت قامت / چو گردد او بر صراط حق اقامت

یعنی حضرة رسالة ختم محمدی چون همواره بر صراط المستقیم اعتدال اخلاق و اوصاف و اعمال ظاهری و باطنی که بمثابهٔ خط استواست اقامت داشت و پیوسته مقیم مقام فرق بعد الجمع بود که مرتبهٔ ظهور وحدانیة در فردانیة است وکثرت و

کثرت و وحدت آنجا برابرست چه کثرت غالب بر وحدت نیست تا موجب ظلمت احتجاب گردد و وحدت نیز غالب بر کثرت نیست که مستلزم عدم امتیاز زندقه بوده باشد و موجب اباحت شود که الجمع بلا فرق زندقة بلکه کثرت و وحدت را مثلا زمان مشاهده می نماید زیرا که در شهود او یکچیزست که من حیث الذات واحدست و من حیث الاسما و الصفات متکثر و این مقام جمع الجمع است که مخصوص حضرة ختمی محمدی و تابع تحقیقی ایشان است بامر فاستقم می داشت قامت اشارتست بایهٔ کریمهٔ فاستقم کما امرت و من تاب معک یعنی چون اقامت آنحضرة بر صراط المستقیم بود بامر فاستقم دایم قامت خود را راست میداشت و چنانچه در باطن و غیب آنحضرت انحراف و اعوجاج نبود در ظاهر نیز نبود و این غایت درجات ارتفاع ارباب کمال است که ظاهر و باطن در طریق استقامت قایم دارند چه می تواند بود که شخصی بر صراط حق گذر داشته باشد و بامر فاستقم ظاهرا قایم نباشد همچو بدلا و مجاذیب که محبوبان حق اند و صاحب مرتبهٔ جمع اند و در مقام فرق بعد الجمع و جمع الجمع قایم نمی توانند بود ولهذا ایشان مقتدایی را چنانچه گذشت نمی شایند که لا یقتدی بهم و لا ینکر علیهم شعر

یعنی ظاهر خود

زانکه آن مجذوب مطلق ابترست / صورت او زهر و معنی شکرست
او ز مستی گشت از خود بیخبر / دیگران را چون شود او راهبر

چون مقررست که در خط استوا اشخاص مستقیم القامه را در هنگام استوا سایه نیست می فرماید که

زهی نور خدا ظل الهی / نبود شکل سایه گو دار دی ساهی

یعنی چون خط استوا صراط المستقیم

عدالت طریق حضرت ختم محمدی بود و در خط استوا اشخاص مستقیم القامه وقتی که آفتاب بر سمت الراس باشد سایه نمی باشد یقین که آنحضرة را سایهٔ ظلمانی که از مقتضای انحراف و میل است نخواهد بود زیرا که آفتاب وحدت حقیقی از سمت الراس تجلی ذاتی که مقتضی کمال ظهورست بر آن حضرت تابان شده و هستی او را بر ظلمت امکانیه نگذاشته است و تمام بنور ذات و صفات خود منور ساخته است شعر

مار هست او زبست احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
چون ز روی این زمین تا بد شرق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
دو مگوی و دو مخوان و دو مدان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان

و چون آنحضرة برزخ وجوب و امکان واقع شده است و حق بحقیقه بصورت کاملهٔ جامعهٔ وی ظاهر گشته است از غایت تعجب فرمود که زهی نور خدا ظل الهی یعنی آنحضرة من حیث الحقیقة عین نور خداست و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر امتیاز از ما بین مرتفع است و من حیث التشخص و التعین ظل الهی است یعنی سایهٔ اله است چه الله بصورت آنحضرة ظهور یافته است شعر

نایب حق اند این پیغمبران / چون خدا اندر نیاید در عیان
گرد و پنداری قبیح آمد نه خوب / نی غلط گفتم که نایب با منوب

چون راه حضرة ختمی محمدی ص صراط المستقیم وسط است که عبارت از اعتدال است فرمود که

ورا قبله میان غرب و شرقست / از یرا در میان نور غرقست

یعنی قبله و وجهه آنحضرت بموجب فرموده ما بین المشرق و المغرب قبلتی در صورة و معنی وسط و اعتدال است چنانچه قبله و وجهه موسی علیه السلام

بحکم غلبهٔ اسم الظاهر بجانب تشبیه بود که توجه بسوی مغرب اشارت
بآنست فلهذا دعوت امت خود بجنت افعال و ملاذ جسمیه می فرمود و قبله
و وجههٔ عیسی علیه السلام بحکم غلبهٔ اسم الباطن بجانب تنزیه بود و توجه
بطرف مشرق ایما بدانست و از جهة دعوت امت خود بتقدیس و تطهیر
دل و سر و بکمالات معنویه و اعتزال و خلوت و انقطاع می نمود و قبله و
وجههٔ حضرت رسالة بحکم مظهریة اسم جامع الله بحقیقت جامعهٔ الهیه است
که شامل جمیع روحانیات و جسمانیاتست و انوار تجلیات الهی
در جمیع ذرات موجودات مشاهد آنحضرتست و در عین کثرت وحدة می بیند

جون دوئی برخاست اینجا وحدتست — تا نه پنداری مقام کثرتست
جهرهٔ معنی نهان در صورتست — صورت و معنی نقاب وحدتست
نیست اینجا جز یکی ایمان و کفر — در میان این زبان آمد بهر

پس هر آینه آنحضرت در میان بحر انوار تجلیات جمالی و جلالی
الهی محو و مستغرق باشد و بغیر از حق هیچ نمی بیند و در عین تشبیه تنزیه
مشاهده می نماید و منزه و مشبه یک حقیقة میداند جون وصول بمقام
کمال توحید ذاتی بی آنکه نفس از انحراف و گردن کشی باز گشت
نموده باعتدال صفات قلبی متصف گردد میسر نمی شود فرمود که

بدست او جو شیطان شد مسلمان — بزیر پای او شد سایه پنهان

اشارت بفرمودهٔ آنحضرتست که اسلم شیطانی علی یدی بدان که هرچه
متمرد و گردن کش و دور از اعتدال و انقیاد و اطاعت می باشد
او را شیطان می خوانند چه اشتقاق شیطان از شطن عنه ای بعد عنه
و جون نفس نفیس آنحضرة از انحراف و بعد افراط و تفریط معرا و

مبرا و باعتدال تام اخلاق و اوصاف و اعمال موصوف و محلی بود
و تابع و منقاد صفات قلبی گشته بصراط المستقیم عدالت قیام داشت
هر آینه که شیطان بدست مبارکش مسلمان و مطیع و منقاد گشته باشد
و بسبب این استقامت در طریق عدالت سایه که از مقتضیات
انحراف و میل است در زیر قدم آنحضرت پنهان شده باشد و
اصلا او را سایهٔ ظلمانی نباشد بلکه مطلقا سایه نباشد چه سایه
اشخاص را می باشد و حال آنکه قدم همت آنحضرة بمرتبه و مقامی رسیده است
که بموجب لی مع الله وقت تعین شخصی محمدی علیه السلام در پرتو نور
تجلی احدی فانی و مستهلک شده و ظلمت هستی عاشق بنور وجود معشوق
مبدل گشته و غیریت و اثنینیت از ما بین مرتفع است پس هر آینه
آنحضرت را سایه نباشد و تمام نور شمع باشد شعر

جون فنایش از فقر پیرایه شود — او محمد وار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد — جون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع جون گردد زبانه پای و سر — سایه را نبود بگرد او گذر
شمع جون در نار شد کلی فنا — نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا

جون مرتبهٔ عالی آنحضرة اعلا از مراتب جمیع موجوداتست فرمود که

مراتب جمله زیر پایهٔ اوست — وجود خاکیان از سایهٔ اوست

یعنی جون حضرت ختم محمدی ع مخصوص بتجلی ذاتی بود و باقی انبیا
علیهم السلام مظهر و مجلای تجلیات اسمائی و صفاتی اند و خورشید
ذات منبع و مصدر انوار جمیع اسما و صفاتست لاجرم مراتب جمیع کاملان
از انبیا و اولیا ادنی و انزل از قدر و پایهٔ او باشد و مرتبهٔ آنحضرة

از همه اعلا بود و وجود خاکیان که کاملان مراد اند همه ظلال و مظاهر
انوار خورشید اعظم حقیقت محمدی باشند و نور اوست که از
دوازن تعینات همه تابانست شعر

حد فیعرب عنه ناطق بفم — فان فضل رسول الله لیس له
فانما اتصلت من نوره بهم — وکل ای اتی الرسل الکرام بها
یظهرن انوارها للناس فی الظلم — فانه شمس فضل هم کواکبها

و با وجود آنکه جمیع موجودات از
عقول و نفوس و املاک و افلاک همه ظلال و طفیل آنحضرتند تخصیص
وجود خاکیان از آنجهة فرموده که اکمل همه موجودات بحقیقت انسان
کامل است که خود را فدای راه دوست کرد انیم و بخاک مذلت
فنا و نیستی نشانیم بعزت تشریف خلعت وصال و بقا سرمدی
مشرف شوم است شعر

خاک شو خاک تا بروید گل — که بجز خاک نیست مظهر گل

جون بیان مراتب انبیا نسبت
با علو مرتبهٔ آنحضرت فرمود شروع در تطبیق مراتب اولیا نموده میفرماید

ز نورش شد ولایت سایه گستر — مشارق با مغارب شد برابر

جون خورشید حقیقت محمدیست ع که در فلک ظهور و اظهار سیر و
دوری نماید و بطریق بروز و ظهور در مظاهر کمل ظاهر می گردد پس هر آینه
بمقتضای آنکه در صدد تمثیل بتصویر فرموده جنانجه آن خورشید از
تحت الارض غیب وحدت و خفا در مراتب ظهور و کثرات از جانب
مشرق طلوع نموده در صور ظلال تعینات انبیا ع بدرجات ارتفاع
بر آمد و تبیین احکام و قوانین شرعیه که وسیلهٔ وصول بحق است
که مستلزم معرفت یقینی است فرمود تا زمانی که بدرجهٔ استوا نشاهٔ

آنحضرت کمال یافت و بغایت ارتفاع رسیده برزخ نبوة و ولایت
و مشرف بر جمیع احکام کثرت و وحدت گشت همان خورشید در
جانب مغرب بصور و اشخاص اولیا جلوه گری نموده از کثرت بوحدة
و از ظهور ببطون می رود لاجرم میفرماید که ز نورش شد ولایت سایه گستر
یعنی از نور حقیقت محمدی ع که در مشرق نبوة ظهور یافته بود تا بحد
استوا که زمان آنحضرت بود رسید در جانب مغرب از همان نور
مذکور ولایت که باطن آنحضرتست سایه گستری کرده ظلال تعینات
اولیا پیدا آمد و مشارق و مغارب برابر و در محاذی یکدیگر گشتند
پس هر آینه در مقابل هر شخصی از اشخاص انبیا تعینی از تعینات
اولیا امت مرحومه واقع باشد که علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل
و جنانجه از افق شهادت ظهور یافته بود در افق غیب مختفی
گردد و مبدا و معاد یکی شود و دور دایرهٔ کمال باتمام رسد جون در
مقابل هر نقطه از نقاط شرقیه نقطهٔ از نقاط غربیه البته واقع خواهد بود
فرمود که

ز هر سایه که اول گشت حاصل — در آخر شد یکی دیگر مقابل

یعنی جنانجه از سیر دوری خورشید حقیقت آنحضرت در نقاط درجات
ارتفاع از جانب مشرق نبوة از هر نقطه سایه و تعین کاملی ظهور
یافته بود تا بزمان آنحضرت که وقت استوا بود رسید و سایه پنهان
شد جون آن خورشید از استوا گذشت و روی بجانب انحطاط کثرت
که زمان ولایتست گرد هر آینه در دایرهٔ ارتفاع و انحطاط در مقابل
هر شخصی از اشخاص انبیا ع تعینی و شخصی از اولیا واقع تواند بود
جه در دایره در مقابل و محاذی هر نقطه از نقاط شرقی نقطه از نقاط

غربی می باشد مثال آنکه نسبت بازمان حضرة رسالة محمدی ع در جانب
نبوة که بمثابه مشرق تصویر نموده شد هیچ نبی مرسل از حضرت عیسی ع
اقرب نیست که انی اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی وبینه
نبی یعنی نبی که داعی خلق بحق باشد که عبارت از نبی مرسل است
و از جانب مغرب که طرف ولایت تصویر نموده شد مبدأ ظهور
سر ولایت مرتضی علی گشت وحضرة رسالة فرمود که ان علیا منی
وانا منه وهو ولی کل مؤمن ایضا لکل نبی وصی ووارث
وان علیا وصیی ووارثی ایضا انا اقاتل علی تنزیل
القرآن وعلی یقاتل علی تاویل القرآن ایضا قال ع لابی بکر
یا ابا بکر کفی وکف علی فی العدل سواء ایضا انا مدینة
العلم وعلی بابها فمن اراد العلم فلیأت الباب ایضا
انا وعلی من شجرة واحدة والناس من اشجار شتی ایضا
قسمت الحکمة عشرة اجزاء فاعطی علی تسعة والناس جزوا واحدا
ایضا اوصی من آمن بی وصدقنی بولایة علی ابن ابی طالب
فمن تولاه فقد تولانی ومن تولانی فقد تولی الله ایضا
لما اسری بی لیلة المعراج فاجتمع علی الانبیاء فی السماء فاوحی الله تعالی
الی سلهم یا محمد بماذا بعثتم فقالوا بعثنا علی شهادة ان لا اله الا الله وعلی
الاقرار بنبوتک والولایة لعلی بن ابی طالب و دلیل بر آنکه علی مبدأ
سر ولایت آنست که سلسلهٔ جمیع کاملان اولیاء الله بعلی
کرم الله وجهه می رسد و از و بحضرت رسالة ع اتصال می یابد شعر

داری دلا هوای سلوک طریق حق　　باید قدم نهی به شاه لافتی

شاهی که از بلندی قدرش خبر دهد　　ایزد بهل اتی و بتا کبید انما
بر تخت ملک فقر چو او شاه مطلق است　　شاهان فقر جمله بدو کرده اقتدا
وصف کمال اوست سلونی و لوکشف　　کس را نبوده غیر وی این بعد انبیا

پس هر آینه مرتضی علی در مقابل عیسی ع باشد و مصدق این معنی است
که چنانچه در میان انبیاء ع بالوهیة هیچ نبی غیر عیسی ع قایل نشده اند در
میان اولیا نیز بالوهیة هیچ ولی غیر علی قایل نشده اند دیگر آنکه چنانچه
که در قرآن کریم مذکور است عیسی ع می فرماید که وانبئکم بما تاکلون وما
تدخرون فی بیوتکم و از ثقات مرویست که مرتضی علی فرموده است که
اگر نترسیدمی که شما بحضرت پیغمبر ع کافر شوید اخبار شما می نمودم بهر چه
شما خورده اید و بهر چه در خانهای خود ذخیره کرده اید و ازینجا قیاس
سایر اولیا با باقی انبیاء می نما و مناسبت بینهما تحقیق می کن چون مقرر است
که در دایرهٔ ارتفاع و انحطاط از جانب مغرب هر نقطه در مقابل نقطهٔ است
از جانب مشرق می فرماید که

اکنون هر عالمی باشد ز امت　　رسولی را مقابل در نبوت

یعنی اکنون که دور نبوت و رسالة
مختتم گشته و دور ولایت هر عالمی از علماء ربانی که عارفان بالله
مرادند از امت مرحومهٔ نبویه علیه الصلوة والسلام رسولی از رسل
سابق را مقابل باشد و بر مشرب آن نبی بود و دل مبارک هر دو در
قبول فیض الهی مثل یکدیگر باشند بدانکه دلیل بر آنکه
مراد بعالم درین محل ولی است آنست که در بیت سابق فرمود که
ز نورش شد ولایت سایه گستر و حدیث علماء امتی کانبیاء
بنی اسرائیل نیز مشیر بر این معنی است زیرا که انبیاء بنی اسرائیل را

علوم وهبی کشفی بود نه علوم کسبی

شعر
علم کان نبود ز هو بی واسطه　　آن نپاید همچو رنگ ماشطه
هان بکشش بهر هوا این بار علم　　تا به بینی در درون انبار علم
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو　　در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
تا بدانی علمهای انبیا　　بی کتاب و بی معید و اوستا
ستر آمینا لکردیا بخوان　　راز اصبحنا عرابیا بدان

وامام محمد غزالی رحمة الله علیه
می فرماید که قد کان اسم العالم یطلق علی العلماء بالله وبآیاته وافعاله
فی خلقه الذی کانت عنایتهم فی مراقبة الباطن والتفتیش عن
صفات النفس ومکاید الشیطان وغوایل الدنیا وتحصیل مقامات
الدین من الورع والزهد والتقوی والخوف والحزن والتفکر والمحبة
والتوکل والاخلاص فلما حدث مصنفات الکلام فی القرن
الرابع وکثر الخوض فیه بانواع الجدل اخذ علم الیقین فی الاندراس
فصار اسم المجادل المتکلم عالما واسم الفاجر المزخرف کلامه
بالاشعار والقصص واعظا وصار اکثر همهم فی التدریس و
القضاء وتولیة الاوقاف والوصایا واموال الایتام ومخالطة
السلاطین ولیس الخبر کالمعاینه از سر انصاف در علماء روزگار
نظر کن تا ببینی که اکثر اهتمام این طایفه بتدبیر حظوظ نفسانی
وتحصیل اسباب دنیوی است یا در اصلاح امور دینی وتحقیق
مقامات اهل یقین شعر

خود خدا پیدا کند علم لدن　　ای برادر دست وادار از سخن
ای زهو فارغ شده با نام هو　　از هواها کی رهی بی جام هو

چون فرمود که هر یکی از اولیا

در مقابل یکی از انبیااند جهت دفع وهم تساوی مقام و مرتبهٔ اولیا
نسبت با مرتبهٔ آنحضرة ع میفرماید که

نبی چون در نبوت بود اکمل　　بود از هر ولی ناچار افضل

یعنی چون حضرة ختم محمدی
اکمل از جمیع انبیاست زیرا که آنحضرة مظهر نبوة مطلقه است و جمیع
انبیاء دیگر استفاضهٔ فیض نور نبوت از مشکاة نبوة آنحضرت
می نمایند و مقرر است که مطلق انبیا اکمل از اولیا اند چه نبی را
هم ولایت با نبوتست و ولی را ولایت فقط پس ناچار و بالضرورة
آنحضرة افضل و اکمل از جمیع اولیا باشد و هیچ فردی از افراد کمل
انبیا و اولیا را دست رسی تمام بمقام و مرتبهٔ جامعیهٔ کمال آنحضرة
نباشد و بر همهٔ کاملان انبیا و اولیا نور نبوة و ولایت از خورشید
اعظم حقیقت آنحضرت تابان باشد شعر

روشن از نور تو شمع انبیا　　اولیا را آستانت ملتجا
گفت حق لا تقربوا مال الیتیم　　کی رسد کس را مقام آن یتیم
داد حق اورا خلافت در جهان　　فهم فانذر آمده در شرح آن

چون ختم ولایت و کمال بر نشأهٔ خاتم الاولیا که مظهر تام باطن
خاتم الانبیاست می شود فرمود که

ولایت شد بخاتم جمله ظاهر　　بر اول نقطه هم ختم آمد آخر

یعنی ولایت که قیام عبد است بحق
در حالت فنا از خودی خود جمله یعنی بتمامت کمال بخاتم الاولیا که مهدی است
ظاهر شود و ظهور ولایت در مظاهر مختلفه بحسب اختلافات استعداد
وقابلیات مختلف افتاده است چنانچه در حد ضبط نمی آید و تحقیق باسما
وصفات الهی بر وجه اجمال توانند بود چه شیونات الهیه غیر

متناهی است وغیر متناهی نهایت پذیر نیست واین ولایت بسبیل الحقیقة
والکلیة در نشأه کامله خاتم الاولیا ظهوری یابد زیرا که مظهر ولایت
مطلقه اوست وباقی اولیا علی تفاوت مراتبهم اقتباس نور ولایت از
مشکاة خاتم الاولیا می نمایند والبته مطلق شامل مقید است واین
ولایت مطلقه باطن نبوة حضرت رسالتست که در نشأه نبوة وصف
رسالت مانع اظهار کمال آن بود چون باطن آنحضرة در صورة خاتم الاولیا
بروز وظهور یابد اظهار آن کمال بروجهی که اتم واکمل باشد بفرماید فلهذا
فرمود که برا اول نقطه هم ختم آمد آخر یعنی در دایره کمال ظهور واظهار بر اول
نقطه که حقیقة محمدی عم مرادست که اول ما خلق الله نوری ولایت ختم شود
وچنانچه دران نشأه ختم نبوة نمود دراین نشأه ختم ولایت کند وخاتم
الاولیا همان خاتم الانبیا وباطن نبوة آنحضرتست وحسنه از حسنات او
واز نتیجه آنحضرت فرمود که یواطی اسمه اسمی وکنیته کنیتی شعر

بودیم یکی ودویی نمودیم — نابود شد آن نمود در بود
گویند که عشق را بپوشان — خورشید بگل نشاید اندود

بدان که روح اعظم را که عبارت از حقیقت محمدیت عم در عالم مظاهر
بسیارست از انبیا واولیا علیهم السلام ومقام هدایت وقطبیة کبری
درجمیع ازمنه آن حقیقت راست چنانچه در صدد تمثیل فرموده که نود
نور بنی خورشید اعظم که از موسی پدید وگه ز آدم واین را بر ذات کل
میخوانند وحمل این معنی بر تناسخ نمی توان کرد زیرا که تناسخ مخصوص
ببعضی دون بعضی نیست واین بروز مخصوص بکل است وظهور حقیقت
محمدی عم در صور مختلفه بکل مثال ظهور هویة حق است در مظاهر اسما وصفات

وادراک این معنی جز بکشف خاص میسر نیست شعر

آن یار عین ماست نه از روی اتحاد — این خانه پرا زوست ولیکن نه از حلول
دانش همه بمذهب من هست معرفت — در دین ما خرابی فروعست ونه اصول

وکمل را قوت ظهور در عالم شهادت بعد از انتقال بعالم غیب هست
چه ایشان مطلق گشته اند ودر برازخ مقید نشده اند ودر هنگامی که
در عالم شهادت بودند با وجود حجب ظلمانی جسمانی از عالم غیب و
اطلاق ممنوع نبودند ومطلق العنان گشته در جمیع عوالم سیران داشتند
هرگاه که در عالم غیب نیز باشند از ظهور در عالم شهادت یقین است
که ممنوع نخواهند بود زیرا که غرض از ایجاد عالم معرفت یقینی است ومعرفة
تام بی هدایت وارشاد کامل میسر نیست وهدایت وارشاد حقیقی
که منجر بحق الیقین باشد در جمیع ادوار وازمنه خلیفة آنحضرت راست
وآنچه در احادیث وارد شده که آنحضرت در دوزخ در آیند وبعضی
انسان خود را بیرون برند دلیل عدم تقید است بمرتبه دون مرتبه واین
بروز وظهور بحسب اوقات وازمان واستعدادات اهل هر زمانه
مختلف می باشد زیرا که بعثت کامل درخور استعداد زمانه واهل زمانه
می باید بود در بعضی نسخ آنست که میداند که پیش ازین در کدام
مظاهر ظهور نموده است چنانچه کاملی میفرماید که شعر

هرمس ویوسف وعلی بودم — موسی وعیسی وسپس زپنها

ودر بعضی نسخه معلوم دارد که در چند مظهر ظهور نموده است چنانچه
کاملی دیگر فرموده که شعر

نهصد وهشتاد قالب دیده ام — در کمال سیر اطوار وجود

وحکایت خضر عم ازین جمله می تواند بود

که در هر مظهری که ظهور نماید داند که همان حقیقت خضری است واین
خصوصیت مخصوص اوست ودر بعضی دیگر آنست که علی الاجمال
داند که اورا ظهور در مظاهر بوده است لا علی التعیین ودر بعضی دیگر
آنست که می داند که بعد ازین در کدام نشأه ظهور خواهد کرد وظهور خواهد
کرد ودر بعضی دیگر آن باشد که نشآت ماضیه وآتیه داند
ولکل درجات وچون حقیقت همه همان یک حقیقت باشد در هر نشأه
که گوید که آن نشأه دیگر ماضیا کان او مستقبلا منم راست گفته باشد
اگرچه دران وقت بواسطه غایت مناسبت واتحاد که بین المظهرین
باشد نداند که در نشأه دیگران ظهور خواهد بود چه او بحقیقت خارج از
حکم زمانست وقید ماضی ومستقبل را در مرتبه اطلاق او راه نیست
وآنچه شیخ سنائی قدس الله سره فرموده که شعر

نجدا گر بزیر چرخ کبود — چون منی هست وبود وخواهد بود

باین معنی فرموده است چه همان یک حقیقة است که در هر زمان
بصورت کامل آن زمان بروز نموده وبحقیقت همان یکی است والا
با وجود حضرة ختم محمدی علیه السلام وحضرة خاتم الولایه چون تواند
فرمود که مثل من نبوده ونخواهد بود وآنچه بعضی معنی این بیت بآن
حمل مے نمایند که هر کس از مبدا مخصوص بفیض خاص است که هیچ شی
دیگر در ان فیض با وی شریک نیست از غایت قصور فهم است
چه آن معنی مخصوص کاملان نیست وجمیع ذرات موجودات بآن
خصوصیت قایمند ودیگر ارا در تجلی الهی نیست وآن خصوصیت شامل
کامل وناقص است وموجب امتیاز کامل نمی گردد بنا برین مقدمات

کشفیه یقینیة می توان دانست که آنچه از بسیاری کاملان سابق
ولاحق نقل کرده اند که ایشان فرموده اند که ما خاتم الولایه ایم
همه صادق بوده اند واز کمال یکتایی همه را نظر بر آن حقیقت صرف
بی تعین تشخصی افتاده است واز ایشان این دعوی اگر قطع نظر
از تعصب نمایند دلیل آنست که همه در زمان خود اکمل آن زمانه
بوده اند ومرتبه قطبیة کبری که مخصوص حقیقت محمدی است عم
داشته اند شعر

مردی باید که باشد شه شناس — تا ببیند شاه را در هر لباس

وتمامت اولیا وعرفا نفی تناسخ
واثبات مسئله بروز فرموده اند ونزد کسی که ذوق سلیم دارد
فرق بینهما ظاهرست ومحتاج تطویل نیست شعر

گر بروزست وگر تناسخ صرف — آنچه حق بود گفته شد بشما

چون زمان ظهور خاتم الولایة زمان کمال انکشاف حقیقت و
معنی خواهد بود فرمود که

جماد وجانور یابد ازو جان — ازو عالم شود پر امن وایمان

یعنی چون خاتم الولایة مظهر اسم
العدلست وماحی ظلم وجورست پس هر آینه عالم ازو پر امن باشد وچون
در زمان مبارکش غایت انکشاف حقیقت ومعنی خواهد بود جمیع اشیا
السنه بتصدیق توحید حقیقی کرده وعالم پر ایمان شود واز غایت اعتدال
زمان هر کمال که در جماد وجانور وزمین وآسمان بالقوه بود بفعل آید
وهمه بکمال خود برسند وخاصیت ظهور پرنور آنحضرت سبب رفع حجب
گشته تمامت صفات کمال در جماد وجانور مشاهد گردد چه جماد وجانور نیز
مظهری اند از مظاهر الهیة واین معنی غایت مبالغه است در ظهور

حقیقت و معنی چنانچه سابقا گذشت که افتخار المحققین شیخ سعد الدین
حمویه قدس سره فرموده است که لن یخرج المهدی حتی یسمع من شجر
بقلة اسرار التوحید و چون خلایق را گوش هوش پیدا شود جمیع
ذرات کاینات بحکم انطقنا الله الذی انطق کل شیء ادای شهادة
بر توحید الهی نمایند و گویا بی تابع آنست که ایشان را جان باشد
چون خاتم الولایه از غایت علو مرتبه و کمال مظهر ذات و صفات
الهی شده است هر آینه چنانچه حق را در همه اشیا سریان است
او را نیز سریان خواهد بود فلهذا فرمود که جا دو جا نور از و
جان یابند **شعر**

جاو دجا جاور یابند از و جان

زخود فانی و در عین بقاییم / وجود جمله موجودات ماییم
جهان مرده هر دم زنده سازیم / جو بحر رحمت بی منتهاییم

جون در زمان آنحضرت خفایای اسرار بر منصه ظهور می آید فرمود که

نماند در جهان یک نفس کافر / شود عدل حقیقی جمله ظاهر

یعنی جون ذات آنحضرت مستلزم انکشاف اسرار توحید و کمال است و کفر و شرک که از لوازم جهل است
در آن زمان بالکل مرتفع است هر آینه یک نفس کافر در جهان یافت
نشود و همه عارف و موحد باشند و عدل حقیقی که ظل وحدت حقیقیه است
که مشتمل بر علم شریعت و طریقت و حقیقت است بتمام و کمال ظاهر
شود و هر کس بکمالی که لایق استعداد اوست برسد که مقتضای اسم
العدل آنست که حق هر ذی حق بجای استحقاق وی بدهد **شعر**

یک ترش در شهر ما اکنون نماند / زانکه شیرین خسرو از ابرش نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا

سرکه نه ساله شیرین می شود / سنگ مرمر جام زرین می شود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذرها جون عاشقان بازی کنان
چشم دولت سحر مطلق می کند / روح شد منصور انا الحق میزند
در شکر غلطید ای حلواییان / همجو طوطی کوری صفراییان
گوش را بر بند و افسونها مخر / جز فسون آن ولی دادگر

بدان که تسویه که مظهر عدالت است بعد از ظهور تخالف و تضاد می باشد
چنانچه بعد از عناصر موالید بظهور می آید و هر چند اختلاف و تضاد بیشتر
می شود موجب کمال تسویه می گردد و کثرت مخالفات ادیان و ملل
جمیع انبیا علیهم السلام بوجود شریف خاتم الانبیا ع تسویه یافت و
سعادت در متابعت او منحصر شد و اصول بر یک اساس قرار گرفت
و مخالفات در اجتهادات احکام افتاد باز مخالفات مذاهب و اجتهادات
که بعد از تسویه مخالفات ادیان واقع است بظهور خاتم الولایه بکمال تسویه
انجامد و مجموع مخالفات از ما بین مرتفع گشته عدل حقیقی ظاهر گردد
و کثرات بی غایت صورة وحدانی پیدا کند جون تحقق خاتم الاولیا
بعدالت حقیقی بسبب آنست که بمقام احدیة الجمع و اطلاق ذاتی
متحقق گشته است فرمود که

بود از سر وحدت واقف حق / در و پیدا نماید وجه مطلق

یعنی جون خاتم الولایه صاحب توحید
ذاتی است و حق بذات و صفات و اسما برو تجلی نموده و او از هستی
خود نیست گشته ذات و صفات و افعال خود را ذات و صفات و افعال
حق یافته عین وحدت شده است پس هر آینه واقف و عارف حق
بسر وحدت شده است زیرا که کمال معرفت چیزی وقتی میسر گردد که

عین آن چیز گردند **شعر**

تو قیامت شو قیامت را ببین / دانش هر چیز را شرطست این
تا نگردی آن ندانی اش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام

لا یعرف الله الا الله اشارت بر همین معنی است و چون آنحضرت مظهر ولایت مطلقه است وجه مطلق
بکمال اطلاق در وی ظهور می یابد و کمال حقیقت انسانی کما هو حقه
در نشأه او پیدا گردد و کمال ولایت بر آنحضرت ختم می شود جون
از جواب سوال سابق فارغ شد مناسب مقطع آن جواب فرمود که
سؤال این سوالیست از کیفیت وقوف بر سر توحید فلهذا فرمود که

که شد بر سر وحدت واقف آخر / شناسای چه آمد عارف آخر

جون سوال نمود که واقف سر وحدت کیست و عارف که در اصطلاح میگویند
شناسای چیست فرمود که **جواب** جون سوال از دو چیز
فرموده بود اشارت بجواب سوال اول کرده می فرماید که

کسی بر سر وحدت گشت واقف / که او واقف نشد اندر مواقف

حاصل کلام آنست که تا از مقاصد دو جهانی تجرید نمی شود از مواقف
در نمی تواند گذشت بدان که ذات احدیة در مراتب و منازل
ظهور و اظهار متلبس بلباس اسما و صفات و مظاهر جسمانی و روحانی
گشته است و در پرده هر تعینی محتجب شده و نهان مانده که طالب سر وحدة
از جمیع مراتب تعینات و کثرات بطریق سلوک و ارشاد کامل در نمی گذرد
وصول بمقام وحدت اطلاقی حاصل نمی گردد و از حجاب خلاصی
ندارد و مراتب ازدی جزئیه غیر محصورست و هر مرتبه یک موقفی است
که هر که در آن موقف واقف شد یعنی باز ایستاد از مطلوب حقیقی باز

موقفست

مانده است و مواقف جمع موقف است و موقف محل ایستادنست
مثال آنکه اول ترک هوای نفسانی و لذات جسمانی می باید نمود
تا بمراتب قلبی و مشاهده ملکوتیات برسد و از ملکوتیات عبور می باید
نمود تا بمنازل جبروتی و تجلیات اسمائی و صفاتی برسد و از مراتب
اسما و صفات ترقی می باید نمود تا بتجلی ذاتی برسد و سر وحدت
بر سالک ظاهر شود که کمال الاخلاص نفی الصفات عنه و تفصیل منازل
و کیفیت روش طولی دارد و فی الجمله در ابیاتی که می آید ایما کرده
خواهد شد جون جواب سوال اول بطریق اجمال فرمود اشارت بجواب
سوال ثانی نموده می فرماید که

دل عارف شناسای وجودست / وجود مطلق او را در شهودست

دل عارف از جهت آن فرمود که
تا بدانند که این دانش دلست و غیر صاحب دل را که ارباب تصفیه اند
این معنی بتحقیق و تعین حاصل نمی شود مگر بتصدیق قول عرفا بتقلید نماید
یعنی عارف آنست که بشناسد که وجود واحد مطلق است و بغیر
از یک وجود هیچ شی دیگر نیست و وجودات مخصوصه همه نمایش و عکوس
او یند که از مرایای تعینات نموده شده اند و پیوسته وجود مطلق
مشهود او باشد و یک لحظه از شهود او غافل نشود و الا هنوز مشرک
باشد بدان که وجود مطلق وجود من حیث هو هو مرادست یعنی لا بشرط
شی که مقید بهیچ قید نباشد یعنی آن حقیقت وجود که عین واجب
الوجودست نه کلی است و نه جزوی نه عام و نه خاص و نه واحد بوحدت
زایده بر ذات بلکه مطلق است از همه قیود تا حدی که از قید
اطلاق نیز معراست و مطلق درین محل نه بآن اعتبار فرموده که

اطلاق قید اوست بلک از جهت آن فرموده که تا آن ملاحظه باشد
واین قیود مذکوره بحسب مراتب ومقامات لازم آن حقیقت است
یعنی همه می شود بی آنکه هیچ تغییری در ذات وحقیقت وحدت
او لازم آید فسبحان من عجز عن ادراک کنه ذاته العقول شعر

عقل اگر از تو وجودی پی برد	لیک هرگز ره بکنهت کی برد
عجز از آن همشیره شد با معرفت	کو نه در وصف آید و نی در صفت
رو نشان جز بی نشانی کس نیافت	چاره جز جان فشانی کس نیافت

جون حصول معرفت یقینی بدو طریق میسر ست می فرماید که

بجز هست حقیقی هست نشناخت	و یا هستی که هستی پاک درباخت

پیش از شروع در معنی بیت مقدمه ذکر کرده می شود که فواید بسیار
در ضمن آن مرعی است بدان که نزد محققان صوفیه که ارباب
کشف وشهود ند حق عبارت از وجود مطلق است یعنی غیر مقید
بهیچ قید وبحقیقت دلیل این جماعت کشف ایشانست وامر ذوقی
وجدانی نسبت با ذایق محتاج دلیل نیست شعر

من که بینم جمال دوست عیان	حاجتی نبودم بهیچ بیان

واز جهت گفته اند که کشف دلیل بر غیر نمی شود فاما بر خود کشف
اقوی ادله است ومحققان علما نیز دلایل قطعیه برین مدعی فرموده اند
جهت رد انکار وطعن طاغیان جاحد که ذوق سلیم فطری ندارند
از جمله آن دلایل دلیلی که درین باب حضرة سیادة پناه معتقد و
مقتدی اهل الله افتخر العلما المتبحرین افضل الحکما المتالهین
امیر سید علی الشریف الشیرازی موطنا ومدفنا رحمة الله علیه

رحمة واسعة

رحمة واسعة در حاشیه شرح تجرید که خلاصه مصنفات آن بزرگست
فرموده اند مترجم بفارسی یاد کرده می شود وهو هذا می فرماید
که اقول وبالله التوفیق هر مفهومی که مغایر وجود باشد همچو
انسان مثلا مادام که وجود با آن مفهوم منضم نشود بوجهی از وجوه
آن مفهوم فی نفس الامر قطعا واصلا موجود نیست ومادام که عقل
ملاحظه انضمام وجود با آن مفهوم نکند ممکن نیست که حکم بموجودیة
آن مفهوم تواند کرد پس هر مفهوم که مغایر وجود باشد در موجود
بودن نفس الامری محتاج بغیر باشد که آن وجودست وهر چه
در موجودیة محتاج بغیر باشد ممکن است زیرا که معنی ممکن اینست که
در موجودیة خود محتاج بغیر باشد پس هر مفهومی که مغایر وجودست
ممکن است وهیچ شی از ممکن واجب نیست پس هیچ شی از مفهومات
مغایره وجود واجب نباشد وبه برهان ثابت شده است که واجب
موجودست پس واجب الوجود نباشد الا عین وجود که آن وجود
بذات خود موجودست نه بامری که مغایر ذاتست جون واجبست
که واجب الوجود جزئی حقیقی باشد قایم بذات خود ومتعین
واجب بذات خود باشد نه بامر زاید بر ذات تا ترکیب لازم
نیاید واجب است که وجود نیز چنین باشد چه وجود عین واجبست
پس وجود مفهوم کلی نباشد که او را افراد باشد بلکه وجود فی
حد ذاته جزئی حقیقی باشد که در وامکان تعدد وانقسام نباشد
وقایم بذات خود باشد ومنزه باشد از عروض غیر پس واجب
الوجود وجود مطلق باشد یعنی معرا از تقیید وانضمام بغیر وبنابر

این تقریر منصور نیست عروض وجود مر ماهیات ممکنه را پس معنی
موجودیة ماهیات ممکنه نیست الا آنکه هر یک از ماهیات ممکنه را
نسبت مخصوصه است با حضرت وجود قایم بذات خود وآن نسبت
بر وجوه مختلفه واطوار شتی واقع است که اطلاع بر حقیقت آن
نسبت متعذرست پس موجود کلی باشد اگر چه وجود جزئی حقیقی است
می فرماید که اینست ملخص آنچه بعضی از محققان مشایخ ما ذکر فرموده اند
وگفته اند که این را نمی دانند مگر کسانی که در علم راسخ باشند ودر
اثنا این سخن می فرماید که در مقدمه که گفته شد که هر چه در موجودیة
محتاج بغیر باشد ممکن است منع لطیف می آید وآن منع آنست
که محتاج در موجودیة بغیری که آن موجد اوست البته ممکن است
نه آنکه محتاج باشد در موجودیة بغیری که آن غیر وجود اوست
در جواب میفرماید که این منع بنظر دقیق مندفع می شود وآن نظر
دقیق آنست که آن شی در موجودیة خود جون محتاج بغیر است
پس استفاده موجودیة از غیر کرده است ودر موجودیة معلول آن
غیرست ودر موجودیة موقوف است بر آن غیر وهر چه چنین باشد
ممکن است خواه آن غیر موقوف علیه را وجود نام کن یا موجد
در آخر میفرماید که آنچه مؤید ومقوی آنست که وجود عین واجب است
آنست که وجود فی حد ذاته منافی عدم است ووجود ابعد مفهومات
از قبول عدم زیرا که ما عدا وجود ممتنع از قبول عدم لذاته نیستند
بلکه بواسطه وجود ند وشک نیست که واجب الوجود آنست که منافی
عدم لذاته باشد نه آنکه منافی عدم بواسطه غیر باشد این معنا

ترجمه سخنان آن بزرگست رحمة الله علیه بدان که صاحب اصطلاحات
کاشی می فرماید که عارف آنست که مشاهد ذات واسما وصفات
الهی بحال باشد نه بعلم فاما صاحب گلشن وبیشتر محققان اولیا
اطلاق عارف بر کسی می نمایند که داند که بغیر از حق موجود حقیقی
نیست اعم از آنکه دانش وی بدلیل باشد یا بشهود جنانچه در اثنا
خواهد فرمود که ز هستی تا بود باقی بر وشین نیابد علم عارف صورت عین
فلهذا فرموده که بجز هست حقیقی هست نشناخت وبود ووجود
الفاظ مترادفه اند یعنی عارف که شناسای وجودست ووجود مطلق
که عین واجب است مشهود اوست حصول این معرفت آن عارف را
بدو طریق می تواند بود یکی آنکه نور هدایت الهی رهبر محقق کامل الاستعداد
گردد وبدلیل قطعی یقینی همجو سید شریف که ذکر کرده شد بداند که
بجز هست حقیقی که وجود حق است هست دیگر یعنی وجود دیگر نیست
ووجودات اشیا خیال وعکوس وجود حق اند که در مرایای تعینات
منعکس گشته اند وعارف بعلم الیقین باشد که اصلا اضطراب
شک وشبهت پیرامن وی نتواند گشت والا یقین نباشد شعر

من یقینم که جز او هیچ نیست	تا تو نگویی بگمان دیده ام
با تو چگویم که چنین وچنان	کش بچنین وچنان دیده ام

دوم آنکه بطریق مکاشفه وحال نه دلیل بمقامی برسد که بحکم المحدث
اذا قرن بالقدیم لم یبق له اثر در تاب نور تجلی احدی سالک سایر
وجود مجازی خود را بالکل در بازد ومحو ومستهلک ونیست وفانی مطلق گشته
بعین الیقین وحق الیقین عارف بالله شود ببیند که غیر حق موجودی

بنوده است فلهذا فرمود که دیاستی که هستی پاک در باخت یعنی
عارف بادلیل چنانچه گفته شد بداند که غیر وجود حق وجودی نیست
و یا بطریق حال هستی که هستی یعنی پندار هستی و وجود که نسبت با
خود داشت پاک در باخت و از هستی مجازی خود نیست شد و بدیدهٔ
حق بدید که غیر از حق موجودی نبوده است و در بعضی نسخه چنین واقعست
که و باستی که دارد پاک در باخت و این اظهرست و مآل هر دو یک
معنی است و این معرفت بطریق قسم اخیر جز بارشاد کامل و ریاضت و
پیر و سلوک و طاعت و عبادت و ذکر و توجه دایمی میسر نمی شود
بلکه مجذوبان را **شعر**

بندگی کن بندگی کن بندگی
فانی از خود شو که تا یابی بقا
محو شو والله اعلم بالیقین
گر تو خواهی حری و دل زندگی
از خودی بگذر اگر خواهی خدا
گر ترا باید وصال راستین

موجب بعد است از حق فرمود که
چون اسناد وجود بخود کردن

برون انداز خود جمله پاک
وجود تو همه خارست و خاشاک

یعنی چون راه سالک صادق توجه
محبوب نیستی و فنا از هستی مجازی خود است مادام که ذرهٔ از هستی سالک
مانده باشد راه او پاک نیست و پر از خار و خاشاک غیریت و نمی تواند
بمنزل وصال رسیدن فلهذا بطریق ارشاد فرمود که وجود خود را از خود
دور انداز و محو گردان و بیخود از خود شو تا بسر واحدت حق راه یابی نقلست که
سلطان بایزید بسطامی قدس سره فرمود که حضرت حق را بخواب دیدم
پرسیدم که خداوندا راه بتو چونست فرمود که ترک خود گوی که بمن رسیدی **شعر**

هر که او از خود خلاصی یافتست
پرتو نورش بعالم تافتست

بایزید وقت گبود در جهان
گر ز پندار خودی آیی برون
آنکه از دست خودی با بدامان
بار ریزی بیرون و اندرون

چون مشاهدهٔ جمال ذو الجلال جز بصفای قلب سلیم میسر نمی شود فرمود که

برو تو خانهٔ دل را فرو روب
مهیا کن مقام و جای محبوب

یعنی اگر خواهی که مشاهدهٔ جمال حق نمایی و بسر وحدت الهی راه
یابی برو اول خانهٔ دل خود را که محل بارگاه کبریاست رفت و روی
کرده از خس و خاشاک اغیار پاک گردان و مقام و جای محبوب
که دل پاک از غبار غیریت معد و مهیا ساز و خاشاک خودی از
دل خود بیرون انداز و خانهٔ دل را بحق بگذار چون نیستی از خود
عین هستی بحق است فرمود که

چو تو بیرون شدی او اندر آید
بتو بی تو جمال خود نماید

یعنی چون حق در پردهٔ هر تعینی
از تعینات محتجب است هر گاه که تعین سالک بر خیزد حق ظاهر
شود و بی حجاب خودی سالک بدیدهٔ حق جمال حق را به بیند
و از سر وحدت آگاهی یابد و یقین شود که غیر حق در دار دیاری
نبوده است و معرفت عیانی درین حال ظهور یوندد و مرتبهٔ
حق الیقین حاصل گردد **شعر**

روی او بنماید از کون و مکان
جان من یکدم نقاب از رخ فکن
گر بر افتد پردهٔ ما از میان
شد حجاب روی جانان ما و من

در اوایل سلوک که درد فقر
دامن گیر این بیچاره شد و بملازمت حضرت امام سید محمد نوربخش
قدس الله سره العزیز رسیدم در اربعین دوم در واقعه دیدم
که آنحضرت حاضر شده و می فرماید که هیچ توانی که تو بر خیزی تا دیگر

بجای تو بنشیند از آن حال چون واقف شدم بخاطرم آمد که چون تا غایت
ترقی در احوال این فقیر پیدا نشد اشارت بر آنست که بیرون روم و در
خدمت مشغول باشم تا دیگری که خدمت می کند بیاید و بجای من
نشیند چون شب در آمد این واقعه را بعرض رسانیدم فرمودند که
تعبیر این واقعه آنست که تو از سر خودی خود بر خیزی و خانهٔ خود را
بحق گذاری تا حق بجای تو بنشیند از این سخن دردی در این فقیر
پیدا شد و ابتدای ترقی احوال از آن بود **شعر**

من درین ره چونکه گشتم محو عشق
آن عجایبها که در راه فنا
شمهٔ زان در بیان گر آوردم
نیست دستوری که راز شاه را
یافتم سری عجب از صحو عشق
دیده ام کی شرح آن باشد روا
پردهای عقلها را بردرم
محرمان خاص گویند با گدا

چون وصول بمراتب کمالات معنوی و مکاشفات جز بمواظبت طاعات
و عبادات نافله حاصل نمیشود فرمود که

کسی کو از نوافل گشت محبوب
بلای نفی کرد او خانه جاروب

اشارت بمعنی حدیث قدسی است
که سابقا اشارت رفته بود که لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل
حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه و یده و رجله
فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و بی یبطش و بی یمشی باید
دانست که مواظبت بر طاعات و عبادات نافله از دوام وضو و
دوام ذکر و صوم و قلت طعام و قلت منام و اوراد و اوقات و
عزلت و تبتل از خلق بمرتبهٔ محبوبی حق نمی توان رسید مگر
مجاذیب را و تا بمقام محبوبی نرسند وصول بحق میسر نیست

دجون یک شرط از شرایط سلوک ذکرست و ذکر مختار نزد ارباب قلوب
لا اله الا الله است زیرا که قطع منازل این راه بخطوات نفی و اثبات
میسر می شود که پیوسته بمنجل نفی قطع علایق و عوایق اشجار غیریت
از بستان دل می کند و بغرس اثبات نهال توحید ثابت
می دارد و این معنی جز در کلمهٔ لا اله الا الله یافت نمی شود و هیچ نوع
از انواع اذکار و عبادات در ترقی درجات و مقامات
معنوی اثر سرعت این کلمهٔ طیبه ندارد و از این جهت بود که حضرت
رسالت علیه السلام فرمود که کل حسنة یعملها الرجل توزن یوم القیامة
الا شهادة ان لا اله الا الله فانها لا توضع فی المیزان لانها
لو وضعت فی المیزان و وضعت السموات السبع و الارضون
السبع و ما فیهن کان لا اله الا الله ارجح من ذلک یعنی ثواب این
کلمه بی غایت است و نتایج آن بی شمار می فرماید که هر که بعبادات
نافله بر مقتضای حدیث مذکور محبوب حق گشت و به لای نفی که در کلمهٔ
لا اله الا الله است خانهٔ دل خود را جاروب کرد و خاشاک غیریت را
مطلق حتی که هستی خود نیز از خود دور انداخت و خانه را بخدای
خانه گذاشت البته آنچه مقصود آفرینش باشد بدست خواهد آورد فلهذا فرمود که

درون جای محمود او مکان یافت
ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت

یعنی هر که بخاصیت عبادات نافله محبوب حق گشت و بکلمهٔ طیبهٔ لا اله
الا الله خانهٔ دل را جاروب کرد و از غبار کدورات و خاشاک غیریت
پاک گردانید بمقتضای و من اللیل فتهجد به نافلة لک عسی ان یبعثک
ربک مقاما محمودا درون جای محمود که مقام محمدی است علیه السلام

که عبارت از مرتبهٔ جمع الجمع و بقاء بعد الفناست مکان یابد و متحقق
باوصاف الهی گشته از مقام فبی یسمع وبی یبصر نشان یابد
و عین وحدت گشته واقف سرّ وحدت گردد **شعر**

کشف این معنی اگر خواهی بیا … تیغ لا زن بر سر غیر خدا
بعد نفی خلق کن اثبات حق … تا که گردی غرق بحر ذات حق
از میان برخیزد این ما و منی … پس گدا گردد بحق شاه غنی
عالم توحید رو بنمایدت … هرچه گفتم جمله باور آیدت
قول عارف نیست از تقلید و ظن … محض تحقیق و یقین است این سخن

چون وصول بمقام توحید عیانی بی آنکه فناء تام که فناء فی الله است
حاصل شود ممکن نیست فرمود که

نیابد علم عارف صورت عین … ز هستی تا بود باقی بر او شین

یعنی تا زمانی که از بقیهٔ هستی بر عارف
شین و عار باقی باشد یعنی فانی فی الله نشده باشد هستی عارف را
شین و عار از آن جهت گفته که مانع عارف است از وصول بمعروف

از پی بود عراقی زو جدا افتاده‌ام … در همه عالم و را بود نبودی کاشکی

نیابد علم عارف صورت عین یعنی علم عارف که غیر حق موجود نیست
و هر چه هست خداست صورت عین نمی یابد و علم الیقین وی عین
الیقین نمی شود و توحید علمی او عیانی نمی گردد و تشبثات و تعلقات
جسمانی و نفسانی عایق اوست از مشاهدهٔ عین توحید و این مقام
فناء فی الله مقام کاملان اولیاست که درجات صوری بحسب حال
قیامت ایشان قایم شده و کل شیء هالک الا وجهه هم درین نشاه
برایشان ظاهر گشته است شیخ داود قیصری قدس سره در مقدمهٔ

شرح فصوص می فرماید که تنبیه لاتتوهمن انّ ذلک الفناء هو الفناء
العلمی الحاصل للعارفین الذین لیسوا من ارباب الشهود الحالی
مع بقائهم عینا وصفة فانّ بین من یتصور المحبة وبین من هی
حاله فرقا عظیما والحق انّ الاعراب عنه لغیر ذائقه ستر والاظهار
لغیر واجده اخفاء **شعر**

منذ عاینت البقاء فی الفناء … ذاب جسمی من اشارات الکنی
گر وجود خویش فانی می شوند … راه توحید این جماعت میروند
وصل خواهی شو فنا از خود نخست … پردهٔ تو هستی موهوم تست

چون بی دفع موانع راه بمنزل حقیقت نمی توان رسید فرمود که

موانع تا نگردانی ز خود دور … درون خانهٔ دل نایدت نور

یعنی بموجب انّ الله یحب التوابین
و یحب المتطهرین قدم اول در سلوک توبه و طهارت از عصیان
و خبایث اقوال و اعمال و ملکات ردیه و اخلاق و اوصاف
ذمیمه است که هر یکی از اینها سدّ راه سالکند و نمی گذارند که بمنزل
قرب رسد و تا زمانی که ظاهراً و باطناً این موانع را از خود دور
نمی گرداند دل وی مهبط فیض الهی نمی گردد و نور تجلی حق در آن دل
ظاهر نمی شود و از حق محجوبست چون موانع اقسام است تنبیه بر آن نموده فرمود که

موانع چون درین عالم چهار است … طهارت کردن از وی هم چهار است

یعنی موانع راه آنکه نسبت با افراد و اشخاص نموده اگر چه از روی
جزویه و تفصیل غیر محصورست فاما از وجه کلی و اجمال منحصر در چهار
نوع است چون خبایث که موانع اند چهار نوع باشد طهارت
از وی نیز البته چهار نوع خواهد بود درین عالم از جهت آن قید فرمود

که آنچه اطلاع انسانی بر آن تعلق گرفته این چهارست چون فرمود که
موانع چهارست اشارت بتفصیل آن نموده می فرماید که

نخستین پاکی از احداث و انجاس … دوم از معصیت وز شر وسواس

یعنی اول طهارت و پاکی از احداث و انجاس است یعنی بدن و جامه را
از حدث و خبث و نجاسات که شرعا بی طهارت از آنها نماز درست
نیست پاک گرداند و این اشارت بطهارت ظاهری است و دوم
طهارت و پاکی از معصیت و شر وسواس شیطانی است یعنی از نافرمانی
حق و از خواطر شیطانی پاک شود و در جمیع اوامر و نواهی مطیع و
فرمان بردار باشد و اصلا خواطر شیطانی بخود راه ندهد و خود را
از همه پاک سازد و راه سنت حضرت رسالت علیه السلام بنوعی رود که دقیقهٔ فرو گذاشت
نباشد چون بیان دوم نمود می فرماید که

سیوم پاکی ز اخلاق ذمیمه است … که با وی آدمی همچو بهیمه است

اخلاق جمع خلق است و خلق ملکه را
گویند که افعال از و بسهولت صادر شود و مثال آنکه کرم وقتی خلق
شود که بر صاحب کرم چیزی بمردم بخشیدن آسان باشد نه بکراهت
یعنی طهارت سیوم آنست که نفس انسانی از ذمایم اخلاق و ملکات
ردیه که منشا و مصدر شرور و معاصی اند مثل شهوت و غضب و
بخل و حرص و کبر و ناموس و حب جاه و حب دنیا و امثال ذلک
پاک و مبرا شود چه با این اخلاق و اوصاف مذکوره انسان
مثال بهایم و سباع است و بکمال انسانی دست رسی نمی یابد
و چنانچه پاکی اول و دوم متعلق بشریعت بود پاکی سیوم مخصوص
ارباب طریقت است و فعل انبیاست علیهم السلام **شعر**

خلق نیکو وصف انسانی بود … آدمی با خلق بد حیوان شود
خلق نیک آمد صراط المستقیم … شد مثال خلق بد نار جحیم
خلق نیکو شد بمعنی راه راست … هر که دارد خلق بد دور از خداست

چون باشارهٔ بطهارهٔ سیوم نمود می فرماید که

چهارم پاکی سرّ است از غیر … که اینجا منتهی می گرددش سیر

سرّ و قلب درین محل بیک معنی است
یعنی پاکی چهارم آنست که غیر حق از دل بیرون کند و غیر حق را
در دل وی جای نماند و خودی خود نیز که غیریت از لوح سرّ خود
محو گرداند و بی مزاحمت غیریت بحق وصول یابد و سیر سالک
درین طهارت بنهایت می رسد چه هرگاه که غیر نماند همه عین گردد
و غیر حق موجود نه بیند و راه و سیر و سلوک محو شود بدان که چنانچه
در شریعت هر که بدن و جامهٔ وی از احداث و انجاس پاک نباشد
نماز وی درست نیست در طریقت هر که نفس وی از اخلاق ذمیمه
پاک نیست نجس است و نماز وی نتیجه ندارد و در حقیقت هر که دل
وی از غیر حق پاک نیست نجس حقیقت است و نماز وی موجب وصول
نمی شود و پاکی حقیقی ندارد چون نماز بطهارت می توان گزارد فرمود که

هر آنکو کرد حاصل این طهارات … شود بی شک سزاوار مناجات

یعنی هر که این طهارات که طهارت از احداث و انجاس و طهارت
از معصیت و شر وسواس و طهارت از اخلاق ذمیمه و طهارت سر
از غیریت حاصل کرد و ظاهراً و باطناً پاک شد سزاوار و لایق
مناجات که صلوة مراد است که المصلی یناجی ربه می شود و نهایت
صلوة که کمال قرب و مواصلت حقیقی است بحصول موصول میگردد

وحقیقت الصلوة معراج المؤمن ظهوری یابد جون مادام که سالک
ازخودی خود بکلّی فانی نشود وصول حقیقی دست نمیدهد فرمود که

تو تا خود را بکلّی در نبازی — **نمازت کی شود هرگز نمازی**

یعنی مادام که تو خود را در قمارخانهٔ فنا فی الله بکلّی در نبازی
وفانی مطلق نشوی نماز تو هرگز نمازی نخواهد شد وبحقیقت نهایت
صلوة که کمال قرب ووصلت حقیقی است نمی توانی رسید و
بی فنای ازخودی بقای بحق ممکن نیست **شعر**

گر بقای جاودان خواهی دلا — ازخودی خود بکلّی شو فنا
در تجلّی جمال ذوالجلال — محو مطلق شو اگر خواهی وصال
از حجاب ما ومن یک دم برا — وانگهی در بزم وصل او درا

جون صلوة حقیقی که کمال وصلت است موقوف بفنای تام است فرمود که

جو ذاتت پاک گردد از همه شین — **نمازت گردد آنگه قرة العین**

اشارتست بحدیث حبّب الیّ من دنیاکم ثلث الطیب والنساء
وقرة عینی فی الصلوة یعنی جون ذات وحقیقت تو از همه شین وعار
تعینات وهستی که موجب حجابست پاک گردد وتوئی تو بکلّی در
حق محو ومتلاشی شود نماز تو آن زمان قرة العین گردد ووصلت حقیقی
میسّر شود وگاهی عارف بستر وحدت گردی ونور الهی روشنائی
جشم تو شود وبدان نور به بینی که ما وتو پردهٔ جمال او بوده است و
غیر از و موجودی نبوده است **شعر**

در پس پرده به بین دیدار زود — پردهٔ خود از میان بردار زود
کوی دولت از میان او برده است — هرکه از خود خویش خالی کرده است
— جون نیستی از خود عین هستی بحق است فرمود که

نماند در میانه هیچ تمییز — **شود معروف وعارف جمله یکچیز**

یعنی بحقیقت جون هیچ موجودی غیر حق نیست وبصورت همه اوست
که ظاهر شده است وامتیاز عابد ومعبود وعارف ومعروف باعتبار
اطلاق وتقیید است هرگاه که تقیید وتشخّص که موجب امتیاز و
غیریة می شد در تجلّی احدی محو وفانی گردد هرآینه از میان عارف و
معروف تمییز که لازم اثنینیت بود برخیزد وجمله یکچیز گردد **شعر**

پردهٔ من جز منی من نبود — از منی من جو برآمد بار
طالب ومطلوب وطلب هیچ یکی — پردهٔ او این عدد مستعار
در پس این پرده جو ره یافتم — پرده برانداختم از روی کار

جون مقطع جواب سوال باین قرار بود که عارف ومعروف
یکچیز شود می فرماید که **سوال** این سوالیست از تحقیق آنکه
جون عارف ومعروف یک ذاتست پس سعی واجتهاد انسان در طلب
معرفت جهت چیست جنانچه فرمود که **اگر معروف وعارف ذات پاکست**

چه سودا در سر این مشت خاکست — یعنی اگر فی نفس الامر عارف و
معروف ذات پاک حق است وغیر او موجودی نیست چه سودا و
طلب وعشق در سر این مشت خاکست که انسان مراد است زیراکه
معرفت جز از انسان نمی آید ناظم میفرماید که **جواب**
جون اشیا قطع نظر از وجود واجب نموده عدم اند وحق است که
بصورت هر عینی مناسب استعداد آن عین ظهور نموده است فرمود که

بکن بر نعمت حق ناسپاسی — **که تو حق را بنور حق شناسی**

یعنی بر نعمت حق که عبارت از افاضهٔ وجودست با لوازم آن

از صفات کمال ناسپاسی وناشکری مکن ویقین بدانی که تو بوجود
حق موجود گشته وعلم وشناسائی تابع وجودست وکسی اگه وجود از
خود نباشد شناسائی کو علم که تابع وجود اند هم نخواهد بود پس البته
تو عارف وشناسای حق بحق گشته باشی وبحقیقت عارف ومعروف
او باشد **شعر**

عارف ومعروف جز حق را کیست — گر تو بشناسی ز انوار حسن
چیست از هر سو نفیر بلبلی — زین چمن در دست کس ناید گلی
— جون غیر حق موجود نیست فرمود که

جز او معروف وعارف نیست دریاب — **ولیکن خاک می یابد ز خور تاب**

بدان که جمیع اشیا موجوده فی الخارج پیش از وجود خارجی در علم حق
بوده اند وآنرا اعیان ثابته میخوانند وهر عینی از آن اعیان را اقتضای
ذاتی بوده که معبر باستعداد وقابلیة است وتجلّی وجودی حق بصورت
آن اعیان در وجود خارجی بهمان صورت استعداد ذاتی ایشانست
بی کم وزیاد ان خیرا فخیر وان شرا فشر امثال آنکه عین ثابتهٔ مؤمن
متقاضی ایمان بود وعین ثابتهٔ کافر وعاصی تقاضای کفر وعصیان
می نمودند در وجود عینی هر یک بهمان صفت که تقاضای آن می نمودند
بامر کن فیکون ظاهر شدند وپیش محققان آنست که اعیان مجعول بجعل
جاعل نیستند جه جعل در موجودات خارجیه مستعمل می شود نه در صور
علمیه پس فلله الحجة البالغة یعنی حق را حجة قوی است بر خلق که هرجه
بشما دادیم همه تقاضای ذاتی شما بود از کفر واسلام وطاعت وعصیان
وعلم ومعرفت وجهل وبلسان استعداد هر یک آنجه می طلبیدید یافتید
وما کان الله لیظلمهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون وما انا بظلّام للعبید

اعیان

وحق بصورت جمیع اعیان تجلّی بصورت جمیع اعیان تجلّی بصورت
استعدادات ایشان نموده پس هر صفت که در موجودات خارجیه
ظاهر می شود از جهت آنکه صفت تابع ذاتست منسوب بحق است
زیراکه حق است که بصورت ایشان ظاهر گشته است واز آن رو که
ظهور حق در هر شیئی در خور اقتضای ذاتی آن شیء است بواسطهٔ
آن اقتضا اسناد صفت بآن شیء نیز می نمایند با وجود آنکه
وجود او نه از خودست پس عارف ومعروف بحقیقت حق است
فامّا عین ثابتهٔ انسان جون بحسب استعداد ذاتی تقاضای معرفت می نمود
پس هرآینه سودا وطلب در سر او بوده باشد فلهذا فرمود که جز او
معروف وعارف نیست دریاب یعنی عارف ومعروف غیر حق نیست و
بذوق این معنی را می باید دریافت ودانست مناسب آنجه در سوال
فرموده بود که چه سودا در سر این مشت خاکست میفرماید که ولیکن خاک
می یابد ز خور تاب یعنی تشبیه می نماید که جنانجه خاک بواسطهٔ قابلیة
انعکاس تاب آفتاب کسب حرارت می نماید وگرمی در او ظاهر
می شود از پرتو نور تجلّی الهی که بر عین ثابتهٔ انسانی بحسب قابلیة
او تابان می گردد گرمی وحرارت عشق وطلب از و بظهور می آید **شعر**

هیچ کسی بخویشتن ره نبرد بسوی او — بلک بپای او رود هرکه رود بکوی او
قدر نبات یافت جو از اثر مصاحبت — گل جو شود قرین گل گیرد رنگ وبوی او
مست خراب او منم جام شراب او منم — نیست بغیر من کسی مست بکوی او

جون اعیان بلسان استعداد طالب تجلّی شهودی الهی اند
تا هرچه در قوت ایشان مکنون باشد بفعل آید فرمود که

زیراکه غیر او موجود نیست

عجب نبود که ذره دارد امید
هوای تاب مهر و نور خورشید

معنی این بیت با ابیات دیگر که می آید اشارت بمعنی آیت کریمه است که و اذا اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی اعیان ممکنه را که در علم حقند بذره تشبیه فرموده که چنانچه ذره بدون نور خورشید ظهور ندارد اعیان ثابته نیز بدون آنکه نور تجلی خورشید ذات الهی بر ایشان تابان گردد در عالم عین ظهوری نتوانند یافت شعر

ذرات دو کون شد هویدا
خورشید حقیقت چو گشت پیدا
خورشید صفت شد آشکارا
هر ذره ز نور مهر دوست

می فرماید که عجب نباشد و جای تعجب نیست که ذره با چیزا ابیده و هوا و طلب آن داشته باشد که تاب مهر یعنی محبت فاحببت ان اعرف بر او افتد و بسبب آن محبت اصلی ظهور نور خورشید ذات و صفات الهی بر او تابنده شود و او را از ظلمت عدم بصحرای وجود آورد تا هر چه در استعداد او مکنون باشد بواسطه آن نور بر منصه ظهور جلوه گری کند و از قوت بفعل آید چون در ابتدا فطرت اعیان را قابلیه فطری معرفت بوده است فرمود که

بیاد آور مقام حال فطرت
کز آنجا باز دانی اصل فکرت

بدان که در مرتبه واحدیه که منشا کثرات نسب و اسمات اعیان ثابته که صور اسماء الهیه اند بسبب امتیاز اسما از یکدیگر ممتاز گشتند امتیاز اعلیا و در آن مقام فطرت هر یکی از آن اعیان را معرفت آن اسم که از اسماء الهیه خود مظهر آنند ذاتی بوده و اقرار بربوبیه آن اسم نموده اند پس معرفت ذوات را فطری باشد که و ان من شیء الا یسبح بحمده اشارت

بدانست و هدایت عام لازم این معرفت که الذی اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و چون حقیقت انسانی صورت اسم جامع الله بود و قابلیت آن داشت که ذات حق بجمیع اسما و صفات در و ظاهر شود و بسبب این خصوصیت جامعیه که داشت مظهر علم و معرفت آن حقیقه واحد کما هی او شد که و علم آدم الاسماء کلها لاجرم مخصوص بعهد عهد الست گشت فلهذا میفرماید که بیاد آور مقام حال فطرت یعنی آن مقام حال فطرت اصلی را که هنوز از لباس وجود عور و در غیب لم یکن شیئا مذکورا متواری بودی بخاطر آور و بیاد آور و تامل نمای که در آن مقام با آن حال تقاضای ذاتی آن داشتی که چون از نیستی بهستی آیی معرفت و دانش مبدا از تو بظهور آید و اصل این فکرت که ترتیب سیر و سلوک و ریاضت و مجاهده نفس است با نواع دقایق که درین نشاه حسی از تو ظاهر شود مقتضای آن تقاضای ذاتی است که ترا با این معنی میدارد تا رفع حجب جسمانی و روحانی نموده وصول بمبداء حقیقی حاصل کنی و عارف بالله شوی چون قابلیت و جامعیت انسانی تقضای کمال معرفت که مقصود ایجاد کونیست می نمود که

الست ربکم ایزد کرا گفت
که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

هر چند عهد الست شامل جمیع موجودات است و همه مخاطب باین خطاب و مقر بربوبیه آنحضرتند و قبول وجود که می نمایند بحقیقت تصدیق آن عهد الست است بقول بلی شعر

جوهر و اعراض می گردند هست
هر زمان از حق ندا آید الست
آیند شان از عدم باشد بلی
گر بلی زیشان نمی آید ولی

فاما چون حقیقت انسانرا قابلیة

معرفت تام بود و در مظهر انسانی ربتت بنهایت رسید و صفات و اسما بکلیه در وی ظاهر شد در نشاه دنیوی اعتراف بنطق خاص صفت اضافی صادر گشت که و اذ اخذ ربک من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم و اشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی چه کامل معرفت حقیقی اوست می فرماید که الست بربکم ایزد کرا گفت یعنی در مقام فطرت حق تعالی الست بربکم کرا گفت و در آن ساعت که بود که جواب آن خطاب بلی گفت نه آخر حقیقت انسانی و ذریات بنی آدم مخاطب باین خطاب بودند و مقر بجواب بلی گشتند اگر معرفت حق ایشان را ذاتی نبودی چون اقرار بربوبیت می نمودند پس این سودا عشق و طلب معرفت انسانرا در حین نابود بوده است شعر

ما در ازل بعشق تو افسانه بوده ایم
تا هست رند عاشق فرزانه بوده ایم
نام و نشان لیلی و مجنون نبد که ما
از عشق عقل سوز تو دیوانه بوده ایم
پیش از ظهور عالم و آدم ببزم انس
با تو حریف ساغر و پیمانه بوده ایم

چون قابلیة و استعداد اعیان اشیا بتجلی اقدس حاصل شده فرمود که

در آن روزی که گلها می سرشتند
بدل در قصه ایمان نوشتند

اشارت است بحدیث قدسی خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا یعنی در آن روز فطرت که طینت و حقیقه انسانی بقابلیة جامعیت مظهریة علم و معرفت تام بتجلی اقدس بیدی جمال و جلال مخمر گشته باز نور و زینت معرفت و اقرار تصدیق ذاتی اولئک کتب فی قلوبهم الایمان در علم حق ظهور یافت و بوجود علمی متصف شد مستعد کمال عرفانی بود فلهذا میفرماید که

اگر آن نامه را یک ره بخوانی
هر آن چیزی که میخواهی بدانی

یعنی اگر آن ارقام و خطوط استعدادی که در نامه عین ثابته هر یکی مرقوم است بخوانی بدانی که بی شبه هر چیزی که از هر کس بظهور می آید اگر معرفت و اگر جهل اگر کمال است و اگر نقصان همه بحقیقت تقاضای ذاتی او بوده است و ظهور حق بصورت هر کس فرا خور استعداد آنکس است و هر چه در اصل فطرت قابلیة آن نداشته اند بایشان نمی رسد و نه چنانست که حق تعالی حکم بچیزی نماید که مقتضای اعیان نباشد چه تکلیف ما لا یطاق نه شان عدل حکیم است چون عهد الست بربکم بقول بلی انسان قبول نموده است فرمود که

تو بستی عقد عهد بندگی دوش
ولی کردی بنادانی فراموش

تعبیر از تجلی اقدس که معین اعیان و استعداد است که عبارت از تجلی حبی ذاتی است بروز فرمود که چنانچه سابقا گفت در آن روزی که گلها می سرشتند چه آن تجلی ذات بدون اسمات و هنوز متلبس بلباس اسما و صفات نگشته پیش اقدس پس اقدس از شوایب کثرت اسمائیه باشد و از مرتبه واحدیه که مقام علم و امتیاز اسما و اعیان است تعبیر بشب کرده فرمود که تو بستی عقد عهد بندگی دوش از جهت آنکه درین مرتبه واحدیه حق از کمال ظهور ذاتی که بمثابت روز بود تنزل نموده محتجب بحجاب اسما و صفات گشته است یعنی تو که انسانی عقد عهد بندگی دوش یعنی در مقام واحدیت و علم بر میان بسته با آن معنی که عهده عهد الست را بقول بلی قبول کرده و بربوبیة حق قایل شده و این معنی مستلزم معرفت رب است ولی آن عهد که در مرتبه وجود علمی بسته

انغماس الفقار باب فرو رفتن

در وجود عینی بواسطهٔ غلبهٔ احکام اسما جلالیه که موجب احتجاب بحجب
ظلمانی طبیعی و علایق و عوایق جسمانی و انغماس در لذات و شهوات
نفسانی است فراموش کرده و از فطرت غافل شده و نمی دانی
که می دانی چون تفکر بجهت ادراک ادراکست بنفس ادراک فرمود که

کلام حق بدان گشتست منزل		که یادت دهد آن عهد اول

یعنی بحکم قالوا بلی ترا شناخت و معرفت حق در فطرت حاصل بود و
بواسطهٔ غلبهٔ احکام اسما متقابله و بعد عهد آن عهد و دانش ترا
فراموش گشت کلام حق بر انبیا علیهم السلام بجهت آن منزل
گشته است که تا آن عهد اول که در فطرة نموده بیاد تو دهد و بر حال
نسیانت نگذارد و تنبیه بر دانش اول نماید چون علم و معرفت نفوس
انسانی را فطریست فرمود که بیادت دهد نه آنکه امروز کسب کنی فلهذا
اکثر آیات که درین باب واقع شده است بصیغهٔ تنبیه و تذکیر
آمده مانند اولم یکف بربک انه علی کل شئ شهید افی الله شک
فاطر السموات والارض وفی انفسکم افلا تبصرون فذکر ان نفعت
الذکری انما انت مذکر کلا انها تذکرة و بحثها انکار منکر عارضی است
باندک اشارتی آن انکار زایل می گردد و بر معرفت فطری باز
می آید ولئن سالتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله چون نفوس
انسانی در معرفت و شناخت بحسب اختلاف استعدادات مختلف افتاده اند فرمود که

اگر تو دید حق را بآغاز		در انجام توانی دیدنش باز

بدان که حقیقت انسانی مظهر ذات و جمیع اسما و صفات الهی است
و بحسب اختلافات استعدادات و قابلیات که افراد آن حقیقه دارند

تفاوت بی غایت در مراتب انسانی بحسب مظهریة واقع است که در هیچ
مرتبه از مراتب موجودات این واقع نیست چنانچه یکی در مراتب کمال
بمقامی میرسد که لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل میگوید و
مخاطب بخطاب ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی است و دیگری
بصفت اولئک کالانعام بل هم اضل گرفتارست و در فطرت هر فردی
از افراد حقیقت انسانی مستعد و قابل دانش و معرفت خاص بوده اند
بعضی از غایت کمال استعداد مشاهد حق بجمیع اسما و صفات گشته اند
و در علم و عین هرگز محجوب از آنحضرت نیستند و بعضی دیگر ببعضی اسما
وصفات علی سبیل التفاوت و بعضی دیگر مثل حیوانات [illegible]
اسما جزویه مشاهده نموده اند و چنانچه می بینی علی الدوام در پی
خواب و خور و جمع دنیا و حب جاه افتاده اند و از کمال انسانی محروم مند
و تفصیل مراتب افراد این حقیقت در حد حصر نمی آید و هر یکی در فطرة
قبول عهد همان نموده اند که امروز بر آنند از انبیا و اولیا و مومنان
و عاصیان و کافران و در ضمن سر خلاق را حکمتی است که در ظهور آن عین
کمال است شعر

چون بما نسبت کنی کفر آنست		کفر هم نسبت بخالق حکمت است
		و چون بحقیقت نظر نمایند این همه

از کمال انبساط وحدت حقیقی ذات مطلق است تا در هر فردی بحسب قابلیة
باسمی ظهور نماید و چنانچه میباید احکام اسما کلیه و جزویه از کمون
بظهور پیوندد بنا بر این تفاوت استعدادات افراد انسانی فرمود که
اگر تو دید حق را بآغاز یعنی در مرتبهٔ فطرت اگر قابلیة مشاهدهٔ جمال
مطلق داشته و حق را دیده در اینجا یعنی درین نشاة کونی هم می توانی

فردی

که خدا را باز به بینی چه نشاة اخیره بر طبق نشاة اولی است که هرچه
آنجا نداشته اینجا هم نخواهد بود در مبدأ فطرت افراد بر بودن
حق همه داشته اند فاما دیدن حق مخصوص بانبیا و اولیا و عرفا بوده
و باز در مراتب رویة تفاوت بسیارست فلهذا فرمود که

صفاتش را ببین امروز اینجا		که تا ذاتش توانی دید فردا

یعنی صفات حق را در آیات آفاق
و انفس درین نشاة دنیا که امروز هستی مشاهده نما و ببین که اسما
وصفات الهی چگونه در صور مظاهر عالم ظهور نموده اند و اشیا
از عدم بوجود آورده اند که تا ذاتش توانی دید فردا یعنی
تا بعد از تجرد از علایق و عوایق بدنی ذات حق را فردا در عالم معاد
و آخرت توانی دید زیرا که در نشاة دنیا اگر بینا بصفات الهی نباشی
در آخرت نیز بینا بذات نخواهی بود که من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة
اعمی و اضل سبیلا شعر

تا نه پنداری دلا آنجات هست		هرچه آن اینجا نیاوردی بدست
جهد می کن تا بیابی دولتی		هان و هان این دم که هستت فرصتی
هرچه کاری بدروی آخر همان		گشت کاه آخرت دنیاست هان

بدان که آنچه فرمود که صفات را
اینجا ببین تا ذات را آنجا ببینی نسبت با عموم اتقیا اهل ایمان است
و الا کاملان اولیا هم درین دنیا آخرت را مشاهده نموده اند و قیامت
ایشان درین عالم قایم شده است و ذات و جمیع اسما و صفات الهی را
درین عالم دنیا مشاهده نموده اند و می نمایند و آنچه دیگران را
نسیه است ایشان را نقدست و منتظر فردا نیستند شعر

ما هم بطور دل چو موسی		بیهوش فتاده از تجلی

آن دم که گرده شد بعینی		بنمود بمن جمال اینجا
می بین رخش ارنه تو اعمی		در صورت هرچه روی بنمود

و هرچند انسان بحسب تصفیه تجرد از قیود کثرات بیشتر پیدا
می کند مشاهدهٔ جمال مطلق اتم و اکمل می تواند نمود بلکه نهایة
کمال اقطاب و افراد آنست که از شهود ذات مطلقا محجوب نگردند
که لو کشف الغطا ما ازددت یقینا شعر

تو ادی عند مشهود مقیم		یشاهد و عندکم لسانی

عارف صمدانی شیخ عبدالله بلیانی میفرماید که شعر

تا حق بدو چشم سر نه بینم هر دم		از پای طلب می نه نشینم هر دم
گویند خدا بچشم سر نتوان دید		آن ایشانند من چنینم هر دم

چون بی قابلیت فطری مشاهدهٔ جمال حق میسر نیست فرمود که

و گر نه رنج خود ضایع مگردان		برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

اشارت بآیهٔ کریمه است که انک لا تهدی من احببت ولکن الله
یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین یعنی تحصیل کمالات را قابلیة
فطری می باید که هدایت عبارت از آنست ولی هدایت الهی
سعی و کوشش فایده ندارد و سبب نزول این آیت آن بود که
حضرة رسالة علیه السلام جمعی از خویشان میخواست که قبول
دین نمایند و براه هدایت آیند چون قابلیة فطری نداشتند
و ارادهٔ الله بآن متعلق نشده بود هدایت ایمان روزی ایشان نشد
و تنبیه آنحضرت فرمودند که اصل این کار هدایت فطری است
نه سعی و کوشش تنها چون جماعتی که قابلیة لقا محجوب حقیقی ندارند

بن

خود را

روایه

بنا بر عدم استعداد البته منکر این معنی خواهند بود فرمود که
تمثیل این تمثیلی است در بیان آنکه بمقتضای و اذ لم
یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم هر کس که بحجب فطرت قابلیت
حالی و چیزی نداشته باشد بحقیقت منکر آن حال است و از پنجهت فرمود که

نداردباورت اکمه ز الوان — و گر صد سال گوئی نقل و برهان

یعنی هر چند بینا بیان الوان و رنگها با اکمه که کور مادرزاد است می گوید
که هرگز هیچ ندیده است نماید و گوید که رنگ سبز و کبود و سرخ و زرد
و سفید و سیاه هست آن اکمه از و باور نخواهد کرد و اگر بینا صد سال
و صد هزار سال بر وجود این الوان نقل از بینایان دیگر آرد و دلیل گوید
آن اکمه تصدیق ننماید بلکه بحکم حال هر لحظه انکارش زیاده شود
و گوید اگر این الوان بودی بایستی که من هم می دیدمی شعر

خلق جویان چراغی کشته بود — پیش آن شمعی که بر مه می فزود
چشم بندی بد عجب در دیدها — بندشان میکرد یهدی من یشا
آنچه یکدم بیندش ادراک و هوش — سالها نتوان شنیدن آن بگوش

چون اکمه نور بصر ندارد که میان الوان فرق تواند کرد فرمود که

سفید و سرخ و زرد و سبز و کاهی — نزد وی نباشد جز سیاهی

یعنی چون اکمه هرگز نور بصر نداشته که الوان مشاهده نماید و تا بوده
اسیر ظلمت بوده است پس هر آینه جمیع الوان از سفید و سرخ و زرد و
سبز و کاهی نزد اکمه غیر سیاهی نخواهد بود بلکه سیاهی نیز نمی شناسد
زیرا که بحکم و بضدها تتبین الاشیاء سیاه را بسفید و باقی الوان
می توان دانست یعنی نزد وی جز ظلمت و عدم ادراک و جهل نباشد

هر کسی

هر کسی را سوی گنج از ره برد — هر گدائی اندرین ره تشنه شدی
چشم کو تا گنج بیند در جهان — گوش کو تا بشنود اوصاف آن

چون عدم قابلیت فطری در دیدن که بمعالجه مداوا نمی پذیرد فرمود که

مگر تا کور مادرزاد بد حال — کجا بینا شود از کحل کحال

یعنی نظاره کن که کور مادرزاد که هرگز نور بینائی نیافته و تا بوده
کور و بد حال بوده هرگز بکحل کحال و معالجه وی بینا می شود نمی تواند
بود که اکمه معالجه پذیر باشد و ازاله مرض وی نتوانند کرد
ولی هرگاه که شخصی در اول فطرت بینا باشد و بعد از بینائی علت
عمی بر دیده او طاری شده باشد اکثر آن باشد که معالجه وی در قوت
استاد کحال باشد همچنین وقتی که موفقی در اصل فطرت دیده وی
بحق بینا بوده باشد و در وجود عینی کوری بواسطه شهوات نفسانی
و علایق و عوایق جسمانی که هر یکی مرضی اند علت عمی بر دیده فطری
وی طریان یابد مرشدان کامل که طبیبان معنوی اند دفع آن علت
بحسن ارشاد توانند فرمود تا عود بر بینائی فطری نماید و دربن نشاه
نیز مشاهده حق کند فاما چونکه در فطرت اصلی اعمی بوده باشد نعوذ بالله
منه تمامت انبیا و اولیا بحکم انک لا تهدی من احببت دفع آن
نتوانند نمود شعر

لیک اکرام طبیبان از هدیست — دفع این کوری بدست خلق نیست
کر نه بیند ماه را بیند شها — ختم کرده قهر حق بر دیدها

چون مشاهده احوال اخروی از رویت جمال الهی و غیره از مکشوفات انبیاست علیهم السلام و خارج از ادراک وهم و عقلست
فرمود که

خرد از دیدن احوال عقبا — بود چون کور مادرزاد دنیا

یعنی خرد که غفلت از ادراک احوال عقبا مطلقا که یکی از آن احوال مشاهده
جمال مطلق است مانند کور مادرزاد دنیاست نسبت با ادراک الوان
که هر چند بسعی و اجتهاد خواهند که بعقل ادراک مکشوفات نمایند میسر
نشود چنانچه اکمه را ادراک الوان محصل نیست چه عقل نسبت با مکاشفات
و مدرکات کشفیه بمثابه حس است نسبت با مدرکات حسی دیگر مانند
بصر نسبت با مسموعات و سمع نسبت با مبصرات شعر

گر بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

که فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و جماعتی از ارباب عقل و فطنت
که بی مکاشفه درین احوال عقبا تصدیق انبیا علیهم السلام نموده اند آنست
که بعقل صدق اقوال انبیا علیهم السلام دریافته اند و تصدیق این احوال
مبتنی بر آن داشته چون کشف این معانی جز بعشق و محبت و
سیر و سلوک و تصفیه و ارشاد کامل میسر نیست فرمود که

ورای عقل طوری دارد انسان — که بشناسد بدان اسرار پنهان

یعنی ورای عقل نظری که جهت استعلام مجهول ترتیب مقدمات و
اشکال می نماید انسان را طوری و طریقی دیگر هست که با آن طور
انسان اسراری را که از عقل پنهان و مجهولست بشناسد و بعین بصیرت
به بیند و آن طور بحکم فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک
بعبادة ربه احدا طریق تصفیه و سلوک و ریاضت و مجاهده و
تفریغ دل از غیر حق و کمال تبتل و دوام توجه است که راه جمیع انبیا
و اولیاست علیهم السلام و این طریق عشق و محبت است که در طینت

انسانی

انسانی این معنی یافت نیست و ازینجهت فرمود که

بسان آتش اندر سنگ و آهن — نهاده ست ایزد اندر جان و در تن

یعنی حکمت الهی چنانچه آتش در
سنگ و آهن که آتش زنه است مرکوز گردانیده است و هرگاه که
هر دو را برهم میزنند آتش بیرون می آید و از هر یکی جدا جدا ظاهر
نمی شود آن طور عشق و محبت که طریق تصفیه است که منجر بلقای محبوب
حقیقی میگردد در جان و تن انسانی نهاده است و چون جان و تن بر
هم زده شد آن آتش عشق ظهور می نماید و جمیع مغیبات و خفایای
اسرار بر او روشن میشود و از هر یکی از جان و تن تنها این معنی حاصل
نیست و برهم زدن جان و تن آنست که در نفی خواطر و سلوک و ریاضت
و خلاف آمد عادت دگر نفس مشغول باشند تا از میانه آتش عشق
اشتعال نموده خس و خاشاک اغیار را بسوزاند و نقش غیریت محو گرداند

آتشی از عشق جانان بر فروز — بود و نابودت در آن آتش بسوز
هر کجا سلطان عشق آتش جا کند — صد جهان در یک نفس برهم زند

چون شرط ظهور آتش عشق اجتماع مجموع جان و تن است فرمود که

از آن مجموع پیدا گردد این راز — چو بشنیدی برو با خود بپرداز

یعنی این راز پنهان که بعقل مدرک نمی شود از مجموع جان و تن انسانی
بطریق تصفیه پیدا و ظاهر می گردد چون این معنی شنیدی دست از
عقل و دلایل و حجج باز دار و با خود بپرداز و بطریق تصفیه و تطهیر محل مشغول
باش و نقوش اغیار را از لوح دل محو گردان و خود را از خودی خود وا پرداز
چون ظهور آتش موقوف بر برهم زدن سنگ و آهن است فرمود که

چو برهم اوفتاد آن سنگ و آهن — ز نورش هر دو عالم گشت روشن

یعنی جون سنک و آهن جان و تن برهم او فتادند و تصفیه و تجلیه که مثال
برهم زدن سنک و آهنست یافتند ز نورش یعنی از انوار آن برهم
افتادن جان و تن جان و تن انسانی که بمثابهٔ سنک و آهن است
هر دو عالم روشن شد بآن معنی که بیخود کشته خود را مظهر و عین نور وجه
حقیقی دید و هر دو عالم را بنور خود منور یافت **شعر**

او جو خالی کرد خود را از خودی — یافت خود را عین نور ایزدی
جون بعشق دوست کشتی جان فشان — پر ز خود بینی همه کون و مکان

جون بحکم خلق الله تعالی آدم علی صورته مظهر و مجلای صورت جامعهٔ
ذات و مجموع اسما و صفات الهی انسان است فرموده که

تو بتی تو نسخهٔ نقش الهی — بجو از خویش هر جیزی که خواهی

یعنی جون حق بجمیع اسما و صفات در مجلای حقیقت انسانی تجلی و ظهور
فرموده است و قابلیت این جامعیت غیر از انسان نیست و نسخهٔ جامعهٔ
صورت الهی انسان است و حق بکمال ظهور در حجاب تعین وی مختفی و
مستتر کشته است و بلباس او متلبس شده فلهذا می فرماید که بجو از
خویش هر جیزی که خواهی یعنی اکر طالب آنی که حق را عیان ببینی
بحکم من عرف نفسه فقد عرف ربه باید که خود را بشناسی تا بمشاهدهٔ جمال
الهی برسی و حصول این دولت عظمی بعقل و فطنت و دلیل و برهان
میسر نیست مکر آنکه تعین و هستی مجازی خود را در حق محو سازی و پردهٔ
توئی تو بر اندازی تا حق از پس حجاب توئی روی بتو نماید و حق را
در خود مشاهده نمائی و این معنی جز بطریق طاعت و عبادت و سیر
و سلوک و مجاهده و ارشاد کامل و تصفیه و تجلیه و دوام ذکر که بمثابهٔ

و تشخص

مصقله

مصقله آینهٔ دل را از غبار و زنک اغیار مصفا می کرداند تا نور الهی در آن
دل تابان نمی کردد حاصل نمی شود و جون نور خورشید ذات
تابان شد بحکم **شعر**

جون تجلی کرد اوصاف قدیم — پس بسوزد وصف حادث را کلیم

سالک بنور تجلی احدی مستغنی
فنا مظاهرست محو و فانی کردد و سالک در عین بیخودی خود را عین آن
حقیقت بیند و بحقیقت شناسای حق بحق الیقین کردد و یقین بداند که
حق را جکونه و بجه طریق می توان دید و دانست و شکوک و شبهات
که ارباب عقول درین معنی فرموده اند بالکل از پیش وی برخیزد **شعر**

ماهی ما جون شد عدم زد موج بحر قدم — منصور وقتم دم بدم کویم انا الحق بر ملا

شیخ فرید الدین عطار قدس سره العزیز در تذکره آورده که امام شافعی
رحمة الله علیه فرموده است که علم عالم بعلم من نرسید و علم من بعلم
صوفیان نرسید و هم در تذکره نقل میفرماید که امام احمد حنبل رحمه الله
بسیار پیش بشر حافی قدس سره میرفت و ارادت تمام بوی داشت
شاکردان امام احمد کفتند که تو امام عالمی و بسیار علمی در احادیث
و فقه و اجتهاد داری و در انواع علوم نظیر نداری جه لایق بحال شماست
که هر ساعت در پی این شوریده میروی امام احمد جواب داد که آری
این همه علوم که شمردید من به از وی میدانم فاما او خدا را به از من میداند
و می شناسد و جون پیش بشر حافی رفتی کفتی که حدثنی عن ربی
مرا از خدای من سخن کوی **شعر**

ای ز بی انصافی خود بی خبر — بکذر از انصاف ده پنهان نکر
کر ز تو انصاف آید در وجود — به که عمری در رکوع و در سجود

واین دو حکایت که ازین هر دو امام

شیخ عطار نقل فرموده دو کواه عادلند بر آن که بطریق تصفیه و سلوک
معلومات جند حاصل می شود که بطریق عقل و علم ظاهر ادراک آن
نمی توان کرد پس اکر عالمی بنا بر قصور فهم انکار آن مکاشفات نماید
از غایت بی انصافی باشد جون قطع جواب سوال سابق باین فرمود
که هر جه خواهی از خود بطلب میفرماید که **سوال**
این سوالی است در تحقیق آنجه ارباب کمال بلسان حال اظهار آن نموده اند
مثل انا الحق و انا الفاعل فی هذا العالم و لیس فی جبتی سوی الله و سبحانی
ما اعظم شانی و لیس فی الدارین غیری و امثال ذلک فلهذا بسبیل استفسار فرموده که

کدامین نقطه را نطق است انا الحق — جه کویی هرزه بود آن مزبق

یعنی جه نقطه و جه کس است که ناطق بنطق انانیت انا الحق شده این معنی
حال واقعی است که کاملان را حاصل می شود و بآن مقام میرسند یا آنکه
هرزه و بی معنی بود آن مزبق یعنی زیبق کرده شده در صحاح اللغه
آورده است که والزیبق فارسی معرب و منه دراهم مزابق والعامه
تقول مزبق آن مزبق یعنی حسین منصور حلاج که قایل این قول است
مانند درهم مزبق بود باین معنی که جنانجه درهم مزبق روشن کرده می شود
و مانند نقره می کردد او نیز بزیبق نور وجود الهی روشن کشته بود فرمود
که انا الحق و بعضی مزنق خوانده اند من قولهم زنقته تزنیقا ای کدرته
یعنی جه می کویی هرزه و بی معنی بود آن تیره کرده شده و اول اولی
و اصح است و فرموده ناظم آن اولست بر طبق سوال سایل می فرماید که
جواب حاصل جواب آنست که نقطهٔ وحدت حقیقیه است که ناطق
باین نطق می شود در هر مظهری از مظاهر که هست و از نیجه می فرماید که

انا الحق

انا الحق کشف اسرارست مطلق — بجز حق کیست تا کوید انا الحق

یعنی انا الحق کشف و اظهار اسرارست مطلق یعنی بی شایبهٔ شک و شبهه
وحاشا که هرزه و بی معنی باشد و غیر حق کیست و موجود دیکر کجاست
تا انا الحق کوید **شعر**

آن انا الحق نیست از غیر خدا — غیر حق خود کیست تا کوید انا
جون ترا از تو بکل خالی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند

جون در مرایای ذرات کاینات
آفتاب وجود حق است یک منعکس شده و بصورت همه ظاهر کشته است
و غیر از حق هیج نیست فرموده که

همه ذرات عالم همجو منصور — تو خواهی مست کیر و خواه مخمور

اشارت بآنست که افشای این سر
بجز در حالت مستی و بیخودی مطلق یا در مرتبهٔ مخموری که تمام بیخودیست
و از مقام فنا و سکر تنزل نموده فاما از غایت خمار آن مستی خود را
نکاه نمی تواند داشت جایز نیست و در شریعت و طریقت ممنوع است
یعنی می فرماید که جه جای آنکه صاحب کمالی باین نطق ناطق شود که
همه ذرات عالم همجو منصور مست و بیخود و مخمور باین معنی ناطق اند فلهذا فرموده که

درین تسبیح و تهلیلند دایم — بدین معنی همه باشند قایم

یعنی جمیع ذرات عالم همیشه درین تسبیح و تهلیلند یعنی قول انا الحق
و تسبیح تنزیه حق است از مشارکت غیر در ذات و صفات و تهلیل
کفتن لا اله الا الله است یعنی نفی غیر و اثبات حق کردن و کمال
تسبیح و تهلیل بحقیقت آنست که مسبح و مهلل ناطق بانانیت انا الحق
شود زیرا که در هو و انت که جهت غیبت و خطابست شایبهٔ
غیریت و اثنینیت ملاحظست پس تنزیه از مشارکت و نفی غیر

تمام نکرده باشد چه بتیغ هستی مسبح و مهلل هنوز برجاست که هو و انت می گوید

جون زما بگذری چه ماند حق … ما و حق لفظ احمق است بهم
بدین معنی همه باشند قایم

یعنی ذرات موجودات قایم با انا الحق اند و حق قیوم همه است و اگر نه ظهور حق بصورت ذرات عالم باشد همه عالم عدم باشند چه غیر وجود عدم است و وجود عین حق است پس هر آینه غیر حق عدم باشد و بطریق شهود و عیان یافت این معنی که حق بصورت جمیع ذرات متجلی است و همه بنطق انا الحق مسبح و مهلل و مهلل حق اند جز بطور تصفیه و تزکیه و سلوک میسر نمی گردد

خواهی که شود کشف برت سر انا الحق … فانی ز خودی باش و حق باش و باقی مطلق

بمناسب محل واقعه از واقعات خود که در اوایل سلوک در ریاضت روی نموده بود ذکر کرده می شود تا مبین گردد که ارباب تزکیه و تصفیه چگونه بدین مقام متحقق گشته اند واقعه شبی بعد از نماز تهجد و وظیفه ذکر و اوقات مراقب شدم در واقعه دیدم که خانقاهی است بغایت عالی و گشاده و این فقیر در آن خانقاهم یکبار دیدم که از آن خانقاه بیرون آمدم می بینم که تمامت عالم بهمین ترتیب که هست از نور ست و همه یک رنگ گشته اند و جمیع ذرات موجودات بکیفیتی و خصوصیتی انا الحق می گویند که کما ینبغی بتعبیر از آن کیفیات نمی توانم نمود جون این حال مشاهده نمودم مستی و بیخودی و ذوق و شوق عجب در این فقیر پیدا شد و میخواستم که در هوا پرواز نمایم دیدم که چیزی مانند کنده در پای این فقیر ست و مانع من از عروج می شود باضطراب هر چه تمامتر پای خود را بر زمین میزدم

واقعه

دمی زدم تا آن کنده از پای این فقیر جدا شد و بمجو تیری که از کمان بجهد بلکه بصد مرتبه زیاده از آن این فقیر عروج نمودم و رفتم جون بآسمان رسیدم دیدم که ماه منشق شدم و من از میان ماه بگذشتم و از آن حال وغیبت حضور کردم شعر

جذبهٔ عشقش مرا بر بود خوش … عاقبت اندر میان کش مکش
گشت جانم واقف اسرار حق … در دلم تابنده شد انوار حق
جمله ذرات جهان از ذوق و شوق … باز دیدم از کمال عشق و ذوق
هر یکی گویان انا الحق آشکار … از کمال بیخودی منصور وار
بال بر هم زد گذشت از آسمان … کرد پرواز از قفس شهباز جان
جون تصدیق انجنین مکاشفات … بی آنکه بدلیل نصی مدلل باشد مشکل است فرمود که

اگر خواهی که گردد بر تو آسان … وان من شی را یک ره فرو خوان

یعنی اگر چنانچه میخواهی که بدانی که ذرات عالم مسبح اند و تنزیه حق از مشارکت می نمایند آیهٔ کریمهٔ وان من شی الا یسبح بحمده را یکبار بخوان تا بدانی که همه در تسبیحند و تنزیه تام چنانچه مذکور گشت آنست که ناطق به انانیت انا کردند و حمد اظهار صفات کمال الهی است پس حمد هر یک اظهار آن صفت باشد که خود مظهر آن صفت است و حامد حق بجمیع صفات غیر از انسان نمی تواند بود زیرا که عارف حق بجمیع صفات اوست جون تنبیه فرمود که همه اشیا درین تسبیحند و بدین معنی قایمند اکنون در کیفیت اطلاع بر این معنی می فرماید که

جو کردی خویشتن را پنبه کاری … تو هم حلاج وار این دم بر آری

بدان که توحید علمی نوع دیگرست و توحید عیانی شهودی نوع دیگر

توحید علمی آنست که بداند که غیر حق هیچ موجود نیست و اشیا مظاهر حق اند و بصورت همه اوست که ظاهر گشته است و اشیا بزبان حال ناطق بکلمهٔ انا الحق اند بآن معنی که قایم بوجود حق اند و بی او عدم اند فاما توحید عیانی کشفی که بر منصور حلاج ظاهر گشته است چنانچه مکرر ذکر آن رفت موقوف بر آنست که سالک بطریق تصفیه بمقامی برسد که تعین و هستی مجازی وی که پردهٔ جمال الهی گشته و مانع مشاهده بود محو و فانی گشته بیخود خود را حق دیده بلسان حق ناطق بنطق انا الحق گردد فلهذا فرمود که جو کردی خویشتن را پنبه کاری یعنی جون وجود مجازی خود را برهم زدی و از هم فرو ریختی و از قید تعین دکثافت خلاص یافتی هر آینه که تو نیز مانند منصور این دم انا الحق برآری و بعمل حلاجی شعر

ناطق بنطق وی گردی … از شراب جام منصوری بنوش
مست و بیخود گو انا الحق بر ملا … جان بجانان زنده جاوید گشت
تا ز قید خود بکلی شد فنا … گفت اسیری گر تو میخواهی وصال
بی تو بی در بزم وصل ما درا … جون پندار هستی و غیریت که مانع
مشاهدهٔ جمال توحید ست فرمود که

ندای واحد القهار بنیوش … بر آور پنبهٔ پندارت از گوش

یعنی جون غفلت و پندار ست که مانع اطلاع بر حقیقت حال می گردد میفرماید که پنبهٔ پندار و غفلت از گوش هوش خود بردار تا هم امروز این ندا استماع نمایی و بشنوی و بنیوشی که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار یعنی بدانی که غیر حق هیچ موجود نیست و ملک وجود او راست و همیشه شان وحدت حقیقی تقاضای انتفای غیر می نماید نه آنست که یکبار چنین خواهد بود و هر گرا

چشم و گوش معنوی حاصل شد هر چه در قیامت ظاهر خواهد گشت امروز بنقد به بیند و بشنود فلهذا فرمود که

ندا می آید از حق بر دوام … چرا گشتی تو موقوف قیامت

یعنی جون ذات هستی همیشه اقتضای یگانگی مطلق می نماید که غیر هستی جز نیستی نیست و آن تقاضای ذاتی است که معبر بندای لمن الملک الیوم لله الواحد القهار شده است پس علی الدوام این ندا از حق بر عالم می آید تو جرا با وجود دوام این ندا موقوف بقیامت گشته و با حضور حال انتظار استقبال می نمایی این نیست مگر از آنکه گوش هوش تو پر از پنبهٔ غفلت و پندار ست و بحکم لهم آذان لا یسمعون بها نمی توانی شنید جون کمال اطلاع بر یگانگی هستی مطلق و نیستی غیر او جز بطریق تصفیه و کشف میسر نیست فرمود که

درا در وادی ایمن که ناگاه … درختی گویدت انی انا الله

بطریق ارشاد می فرماید که بر طبق سلوک موسی علیه السلام در وادی ایمن که چنانچه سابقا گذشت که طریق تصفیه مراد ست در آی تا از درخت که نشاهٔ انسانی است و ظهور صفات کمال که در نشاهٔ انسانی است در او نیست ناگاه انی انا الله بشنوی و یقین بدانی که وقتی که درخت مظهر تجلی فرموده اند که تجلی ناگاه آید ولی بر دل آگاه آید اشارت بآیهٔ کریمهٔ ومن الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب العالمین است که موسی جون بوادی ایمن رسید از درخت آواز آمد که منم الله که پروردگار عالمیانم یعنی بتصفیهٔ باطن مشغول شو تا زنگ دوئی از آینهٔ دل زدوده شود و به بینی و بدانی که بواسطهٔ موانع کدورات بشری است که از مشاهدهٔ جمال وحدت حقیقی محروم بوده و الا حق بصور جمیع مظاهر گونه

ناطق با انا الله و انا الحق است و همیشه میفرماید که لمن الملک الیوم و خود جواب
خود می دید که لله الواحد القهار و اصلا غیر حق موجود نیست شعر

زنگ دوئی ز آینهٔ دل زدوده ایم / تا حسن جان فزای تو با تو نموده ایم
همچو کلیم تا که بطور دل آمدیم / انی انا الله از همه عالم شنوده ایم

جون شاهد انسانی اشرف جمیع مراتب موجودات است در مظهریت اتم و اکمل فرمود که

روا باشد انا الله از درختی / چرا نبود روا از نیک بختی

اشارتست برد جماعتی که بقتل شیخ حسین منصور حلاج فتوی داده اند
که بقول انا الحق کافر شده است و کشتنی است شعر

جون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
جون که حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذو النون در زندان بود
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

یعنی انی انا الله از درختی جایز میدارند و منکر نمی دانند چرا انا الحق
از نیکبختی که منصورست روا نمی دارند با وجود آنکه نشاهٔ انسانی
باین معنی سزاوارترست زیرا که انسان بجامعیهٔ صفات کمال اکمل جمیع
موجوداتست خصوص از نشاهٔ نباتی و ندای شجر بانی انا الله نص
قرآنی است جون درخت با وجود عدم صفات کمال مظهر تجلی حق میتواند
بود انسان بطریق اولی که باشد جون کسی که از شکوک و شبهات
وهم و خیال عبور نمود و بمرتبهٔ یقین علمی یا عیانی رسید می داند که هستی مطلق
حق است و غیر حق عدم است فرمود که

هر آنکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست

یعنی جماعتی که از مرتبهٔ وهم و گمان
بدلایل یقینی یا بکشف حقیقی گذشته اند و در دل ایشان آثار شک و شبهه

نمانده است که صاحب علم الیقین و عین الیقین که خلاصهٔ افراد انسانی اند
یقین و جزم می دانند که هستی که وجودست جز یکی نیست یعنی جز واجب الوجود
نیست و وجود اشیا عبارت از تجلی وجود واجبست بصورت ایشان جون
غیر از وجود واجب موجودی نیست فرمود که

انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیبست و غایب وهم و پندار

یعنی بواسطهٔ آنکه ذات هستی متعالی
بیگانگی مطلق می نماید انانیت که ناطق با انا الله و انا الحق شدن است
حق را سزاوار بود زیرا که در جمیع مظاهر اوست که ظاهر شده است و هیچ
چیزی نیست و هو بغیب اطلاق کرده می شود و غایب وهم و خیال و
پندارست و حق حاضرست و عین همه است پس هر چه موهم غیریت
و اثنینیت باشد لایق آن حقیقت نیست جون در انانیت این توهمات
ملاحظ نیست هر آینه سزاوار آنحضرت باشد جون مائی و توئی و اوئی
مقتضی کثرت و غیریت فرمود که

جناب حضرت حق را دوئی نیست / در آن حضرت من و ما و توئی نیست

یعنی جناب حضرت الوهیت واحد
بوحدت حقیقی است و دوئی را با آنحضرت راه نیست تا از و تعبیر
بهو نمایند بلکه در آن حضرت من و ما که افراد و جمع است و توئی
که مستلزم خطابست نیز نیست جه ذات آنحضرت از جمیع کثرات
خواه حقیقی و خواه اعتباری منزه و مبراست و این اعتبارات نسبت
با ماست جون در مرتبهٔ وحدت کثرات و تعددات و تغایر و
تمایز مطلقا منتفی است فرمود که

من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

یعنی من و ما و تو و او و مائی و
توئی و اوئی یک چیز و یک ذات و یک حقیقت است زیرا که در مرتبهٔ وحدت

این اعتبارات که نسبت با ماست همه برخاسته و تمیز از مابین
مرتفع گشته است و غیریت را اصلا در او گنجائی نیست شعر

من و توئی من و تو ما و شماست / همه یک ذات و کثرت اسماست
توئی تو نمود او ئی اوست / انا و انت عین نحن و هوست
عالم خلق دار هر دو یکیست / وحدت هستی من و تو یکیست

جون رفع تعینات که موجب ظهور اتحاد حقیقی معنوی است فرمود که

هر آنکو خالی از خود جون خلا شد / انا الحق اندرو صوت و صدا شد

جماعتی که قایل بآن شده اند که مکانی که جسم در و متمکن می شود خلاست
دو فرقه اند یک فرقه آنانند که تعبیر خلا بلاشی محض نموده اند و فرقهٔ دوم
ایشانند که تعبیر از خلا بمقداری مجرد از مادت کرده اند می فرماید که
هر آنکس که از خودی و تعین خود مانند خلا که لاشی محض یا مقداری مجرد
از ماده است خالی شود و خود را از هستی و خودی واپرداز و محو گرداند
لی او در او صوت و صدای انا الحق پیدا شود و صدا عبارت از
انعکاس صوت است از جسم صلب که در برابر مصوت باشد یعنی آنکس که آواز
میدهد یعنی آن انا الحق که در نشاهٔ منصوری مسموع بود صوت و نطق حق
بود و بطریق انعکاس بصورت صدائی از منصور شنیده می شد و پنداشتند
که او گفته است مثال شخصی که در میان کوه آوازی کرد و آن آواز بسبب
انعکاس از کوه می شنوند و نادان پندارد که آن آواز از کوه است شعر

از زبانم جون تو خود گفتی انا الحق آشکار / پس جو منصورم چرا بردار عشق آویختی
تا که باشد از غبار غیر بر رویت نقاب / گرد غیریت بصحرای وجود انگیختی

جون تعین که مستلزم بعد عدمی بود محو گردد یقین که حق ظاهر شود

بصوت

و امتیاز عابد و معبود و سیر و سلوک و سالک نماند و همه یکی گردد فلهذا فرمود که

شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک

بدانکه هر موجودی از موجودات متعینه را دو جهت است یکی من حیث
التعین و از این جهت او را غیریت نامند چه مطلق از وجهی غیر مقید است
و دوم من حیث الحقیقه و این جهت وجه باقی است که عبارت از وجود
واحد است که بصورت همه متجلی است ما عندکم ینفد و ما عند الله
باق اشارت باین دو جهت مذکوره است میفرماید که هر گاه که تعین
که عارض هستی مطلق شده بود نیست شود با وجه باقی غیر هالک گردد
یعنی با وجه باقی که جهت ربانی مراد است غیر که جهت عبدانی است هالک
و نیست گردد و کل شیء هالک الا وجهه جلوه گری نموده در نظر حق بین
سالک عارف غیر از وجه باقی که وجود حق است نماند و تعین که مستلزم
غیریت و اثنینیت بود بالکل مرتفع گردد هر آینه سالک و سیر و
سلوک یک حقیقه و یک چیز گردد و تضاد و تمایز نیست و نابود شود شعر

این تعین شد حجاب ذی دوست / جونکه برخیزد تعین جمله اوست
آنچه تو جوبای آنی در دوست / در توئی شد او نهان یا للعجب
جون دولت صافی شود از عین و دین / پردهٔ ما و تو برخیزد ز بین
نیست گردد صورت بالا و پست / حق عیان بینی بنقش هر جه هست
تا تعین برنخیزد از میان / حق نهانست و نخواهد شد عیان

جون معنی این ابیات که فرمود موهم حلول و اتحاد بود دفع
آن توهم نموده می فرماید که

حلول و اتحاد اینجا محالست / که در وحدت دوئی عین ضلالست

یعنی حلول که فرود آمدن حق

در غیر خود و اتحاد که چیزی بعینه چیزی دیگر شدنست اینجا محالست یعنی در ظهور حق بصور اشیا بطریقی که معتقد طایفهٔ صوفیه است زیرا که در حلول و اتحاد اثنینیت و غیریت می باید و معتقد صوفیه آنست که در دار وجود غیر حق دیار نیست و در وحدت حقیقی دوی

محض ضلال و گمراهی و محالست
کین وحدت یکیست لیک تکرار
کین یک حقیقتست باطوار آمده
حلول و اتحاد از غیر خیزد

شعر اینجا حلول کفر بود اتحاد هم
اینجا چه جای وصف حلولست و اتحاد
جون حلول و اتحاد مقتضی غیریت اند فرمود که
ولی وحدت همه از سیر خیزد

یعنی حلول و اتحاد بآن معنی که گذشت از غیر می خیزد یعنی حاصل می شود زیرا که ما دام که دو چیز نباشد که یکی در دیگری حال شود حلول نیست و مادام که دو چیز نباشد که یکی با آن دیگر متحد گردد اتحاد نیست فاما وحدت همه از سیر می خیزد یعنی ذات واحد در مراتب تنزلات و ظهورات هر جا بنقشی و صورتی بسبب تقید تعین بنمود اعتباریه نموده است و آن نقوش که بحقیقت عدم اند موهم تعدد و تکثر آن حقیقت واحده گشته اند هر گاه که سالک بطریق تصفیه بسیر رجوعی باز گشت نماید و بتجلی وحدت ذاتیه تعینات و نقوش که موهم تکثر و تعدد بودند محو و فانی شوند وحدت بر صرافت اطلاق ظهور یابد و معلوم گردد که کثرت و اثنینیت و غیریت همه اعتباری بوده است و بجز یک حقیقت موجود نیست شعر

برفشان بر هر دو عالم آستین
جون روی راه خدا بیخود برو
در مقام وحدت آ ایمن نشین
دوست خواهی از خودی بیگانه شو

جونکه گردد نور وحدت آشکار
ظلمت کثرت نماند بر قرار
جون فنا و وصول عبارت از رفع تعین است فرمود که
تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق بنده نه بنده با خدا شد

یعنی آنچه گفته شد و می شود که خود را از خود خالی کن و از خود بگذر و فانی و محو و نیست شو و هستی خود را بر انداز همه فرع آنست که این کس را هستی بوده باشد مراد نه این معنی است که متبادر فهم است که ترا وجود بود سعی نما که آن عدم گردد بلکه مراد آنست که ظهور حق در صورت کثرات و تعینات مانند حباب و امواج است که بر روی دریا پیدا می شود و بحر بنقش آن حباب و امواج مخفی می نماید و امواج و حبابات غیر بحر می نمایند و فی الحقیقه غیر دریا آنجا هیچ نیست فاما وهم می نماید که هست و تا زمانی که امواج و حبابات از روی بحر مرتفع نمی شوند بحر بر صرافت وحدت ظهور نمی یابد و معلوم نمی گردد که این نقوش امواج همه امور اعتباری بوده اند و حقیقتی نداشته اند

هر چه گوییم غیر ازین سوداست و بس
نقشها بر بحر کی ماند بجای

شعر جمله عالم نقش این دریاست بس
بحر کلی جون بجنبش گرد رای

فلهذا فرمود که تعین بود کز هستی جدا شد یعنی هستی از خود و مالک شدن غیر و خالی شدن از خود همه عبارت از بر خاستن تعینات است از وجود مطلق که حق است زیرا که ظهور وحدت حقیقی موقوف آنست شعر

تا تو پیدایی خدا باشد نهان
جون بر افتد از جمال او نقاب
تو نهان شو تا که حق گردد عیان
از پس هر ذره تابد آفتاب

جون تعین که موهم غیریت می شد مرتفع گشت پیدا آمد که غیر از حق

هیچ موجود نبوده است نه آنکه حق بنده شد و نه آنکه بنده خدا که حلول و اتحاد لازم آید گردد تعالی عن ذلک شعر

متی حلت عن قولی انا هی او اقل
منحتک علما ان کشفه فزد
فمنبع صدا عن شراب نقیعه

وحاشا لمثلی انها فی حلت
سبیلی واشرع فی اتباع شریعتی
لدی فدعنی من سراب بقیعة

جون تعینات اشیا فی نفس الامر امور موهومه اند نه آنکه حقیقتی داشته باشند می فرماید که

نه هر چه آن می نماید عین بودست
وجود خلق و کثرت در نمودست

یعنی وجود مخلوقات و کثرات ممکنات بحقیقت نمودی بودند و از تجلی حق بصور ایشان و تعینات آن حقیقت بنمود اعتباریه نموده شده اند و هر گاه که آن نمود اعتباریه محو گردد غیر از یک حقیقت چیزی دیگر نیست فلهذا می فرماید که نه هر چه آن می نماید عین بود و وجودست چه بسیاری از چیزها آنست که نمودی دارند و فی حد ذاته وجود ندارند و فی الحقیقه مطلق ممکنات ازین جمله است ناظم در رسالهٔ حق الیقین می فرماید که ممکن امریست اعتباری که عقل بر وفق خویش از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و جون بنهایت ظهور خویش رسد که مبدأ انکشاف است حکم کند بر آنکه اعتباریات را در خارج وجود نیست ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم شعر

این نقشها که هست سراسر نمایش است
این موجهای بحر محیط حقیقت است
اندر نظر جو صورت بسیار آمده
وین جو شها ز قلزم زخار زاده

جون اشارت کرد که هر چه نماید لازم نیست که عین بود و هستی باشد جهت استقرار این معنی در اذهان می فرماید که تمثیل

در نمودهای پی بود جون در طریق تعلیم و ارشاد غایت اهتمام آنست که تمثیل معانی معقوله بصور محسوسه نمایند تا بفهم متعلم قریب گردد جنانچه ابن فارض قدس سره می فرماید که شعر

وضربی لک الامثال منی منة
علیک بشانی مرة بعد مرة

شیخ ناظم قدس سره درین محل نمود بی بود را جهت تفهیم بچند وجه تمثیل می نماید و یضرب الله الامثال للناس لعلهم یتذکرون جون صور تعینات بمثابه مرایا اند که عکس وجود حق در ایشان منعکس گشته از غایت شدت مناسبت بینهما تمثیل اول بعکس مرآتی نموده فرمود که

بنه آیینه اندر برابر
در او بنگر ببین آن شخص دیگر

جون شرایط انعکاس صور مرآتی سابقا ذکر رفته است تکرار حاجت نیست بطریق تفهیم می فرماید که آیینه در برابر خود بدار و در و نظر کن و آن شخص دیگر که در آیینه می نماید ببین تا ترا نمودار این بود بی نمود پی بود می باشد جون بحقیقت آن صورت که در آیینه می نماید نه این شخص است که در آیینه می بیند و نه نیز آیینه است فرمود که

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس
نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس

یعنی بعد از آن که آن صورتی که در آیینه می نماید دیدی یکبار دیگر ببین و تامل نمای که آن عکس که در آیینه است چیست چه درین محل بغیر از آیینه و آن شخص محاذی چیزی دیگر نیست و آن صورت عکس بحقیقت نه آن شخص محاذی آیینه است و نه نیز آیینه است و نه در اینها زیرا که اگر در آیینه بودی می محاذات شخص باینستی که نمودی و نمی نماید

پس در آینه نباشد و میان تخص رائی و آینه نیز صورتی واقع نیست
که تصور آن توان نمود پس آن عکس کی باشد و چه باشد بدان که
آن عکس که می‌نماید صورت خیالی است که حضرت حق جهت
بندگان اظهار آن نموده تا ضرب المثال باشد بران که نمود بی بود
می باشد تا جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند بسبب آن
نمود از بعدمیت اشیا با وجود نمودی که دارند راه یابند و مطلع
گردند **شعر**

بغیر مرائی فی المرائی الصقیلة / وشاهد اذا استجلیت نفسک ما تری
الیک بها عند انعکاس الاشعة / اغیرک فیها لاح ام انت ناظر

دیگر نمایش ظلی است فرمود که / چون از نمودهای بی بود یکی

ندانم تا چه باشد سایهٔ من / چو من هستم بذات خود معین

یعنی چو من بذات خود معینم و ما
وجودی نیست نمیدانم که سایهٔ من که بسبب انعکاس اضوا از ورای
حجاب من که خط فاصل میان نور و سایه واقع شده ام می نماید چه چیز
بحقیقت آن نه منم که خط فاصلم و نه نورست و ازین هر دو نموده
شده است پس هر آینه که نمودی بی بود بود و حقیقتی نداشته باشد
و این تمثیلات تنبیهات است بجهة آن که تا بدانی که وجود ممکنات همه
این نمودهای بی بودند و حقیقتی ندارد چون اجتماع ضدین محالست فرمود که

عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو باهم

یعنی نیستی با هستی نتواند که ضم شود زیرا که ضدین اند و اجتماع
ضدین محالست و نور و ظلمت باهم نمی باشد چه بینهما تقابل عدم و ملکه
و ممکن فی حد ذاته نه هست و نه نیست یعنی امکان اعتباریست در خارج

وجود ندارد و ممکن در وقت هستی واجب الوجودست و بر حقیقت
اعتباری عدمی خود باقی است و الا قلب حقایق لازم آید و وجود
بسبب ظهور وجود او را یک اعتباری دیگرست و همچنان واجب
را با بر وجوب ذاتی خود باقی است و از ظهور واجب بصورت
ممکن نه تغیری در ذات واجب لازم آید و نه در ممکن چه چنانچه
واجب بر وجوب ذاتی خود باقی است و وجود ممکنات نمود بی بود
و حقیقتی ندارد **شعر**

ممکن نیز بر حقیقت اعتبار عدمی خود باقی است

روی خود در پرده پنهان کرده است / نقش عالم در میان آورده است
پیش او نقش دوئی باشد محال / هر که او بگذشت از وهم و خیال

چون از جمله نمودهای بی بود
نمایش امتدادی زمان است نسبت با نقطهٔ حال فرمود که

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر ازان یک نقطهٔ حال

بدان که زمان مقدار حرکت فلک اعظم را می گویند و چون حرکة
دورای است هر تعینی که دران حرکت مفروض می گردد البته نسبت
با بعضی تعینات دیگر مسبوق خواهد بود و نسبت با بعضی سابق
و اجتماع دو تعین در یکجا محالست و امتداد زمانی که ازین حرکت
بازدید می گردد هر جزو که دران امتداد فرض کرده می شود البته نسبت
با بعضی اجزا مسبوق است و آن اجزا سابقه که نیست شده اند مسمی
بزمان ماضی اند و نسبت با بعضی اجزا دیگر که هنوز بوجود نیامده
سابق است و آن اجزا مسبوقه که نیامده اند مسمی بزمان مستقبل اند
و آن جزو مفروض مسمی بحال و آن است و حال نهایت ماضی و بدایت
مستقبل و فاصل میان ماضی و مستقبل است چه ماضی از مستقبل بآن که حا

منفصل می گردد و واصل بینهماست زیرا که حد مشترکست میان ماضی
مستقبل و نسبت حال با امتداد زمانی همچو نسبت نقطه است با خط مفروض
غیر متناهی از جانبین می نماید که چو ماضی نیست مستقبل مه و سال یعنی
در امتداد زمانی ماضی رفته است و نیست شده و عدم است و مستقبل
هنوز نیامده است و عدم است و ماه و سال که منوط بزمان است همچنین اگر
گذشته است عدم است و اگر نیامده است هم عدم است چه باشد
غیر آن یک نقطهٔ حال یعنی درین امتداد غیر از یک نقطهٔ حال دیدی که هیچ
چیز دیگر نیست و از تجدد تعینات نقطهٔ حال است که امتداد زمانی
مانند خط ممتد غیر متناهی نموده شده است چون امتداد زمانی از تجدد تعینات
نقطهٔ حال بازدید گشته است فرمود که

یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آن را نام کرده نهر جاری

چون نسبت حال و آن با امتداد زمانی
همچو نسبت نقطه است با خط ممتد غیر متناهی از جانبین یا نسبت نقطه
با نهر جاری باعتبار سریان و چنانچه آن نقطه دران خط وهمی اعتباری و
فرضی است نقطهٔ حال و آن نیز فرضی وهمی است و الا جزو لا یتجزی
لازم آید و نزد حکیم جزو لا یتجزی موجود نیست فلهذا میفرماید که یکی نقطه
وهمی گشته ساری یعنی آن نقطهٔ حال نقطهٔ وهمی است که بسبب سرعة
تجددی که او را بسبب دوام حرکت فلک اعظم حاصل می شود صورة
سریانی ازو در خیال آمده مثال قطرهٔ باران که در وقت نزول ریسمان نماید
و نقطهٔ گردان که دایره نماید تو او را نام کرده نهر جاری یعنی بواسطهٔ
آن سرعت تجدد که متوهم بصورت سریانی شده تو آن نقطهٔ وهمی را
نهر جاری یعنی جوی آب روان نام کرده که پیوسته میرود و منتها ندارد و حال

و مبدا

انکه یک نقطهٔ وهمی درین صورت بیش نیست وقتی که از نقطهٔ وهمی
نهر جاری می تواند نمود که هیچ بود ندارد بقیاس می توان دانست که
نمودهای بی بود بسیارست پس وجود ممکنات ازین قبیل خواهد بود و چون
از جمله نمودهای بی بود یکی دیگر صداست فرمود که

جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که این صوت و صدا چیست

پیش ازین گفته شده بود که صدا
انعکاس صوتست از جسم صلب که در محاذی مصوت باشد مانند آنکه شخصی
در عمارت عالی یا در صحرائی که اطراف آن صحرا کوه باشد ایستاده
باشد و آواز محکم بکند و همان آواز بدیوار یا بکوه که در محاذی آن شخص
باشد برسد و بسبیل انعکاس همان آواز باز گردد و با وجود آنکه آنجا
یک شخص مصوت و یک صوت بیش نبوده است آن عمارت و صحرا
پر صدا گردد و تصور و وهم آن نماید که مگر خلق بسیار و آواز بسیارست
آن کثرت صوت و صدا از نمودهای بی بود است **شعر**

واضع لرجع الصوت عند انقطاعه / الیک باکناف القصور المشیدة
اهل کان من ناجاک ثمه سواک ام / سمعت خطابا عن صداک المصوة

می فرماید که بجز من اندرین صحرا دگر کیست یعنی بغیر از حق متعین بتعین
درین صحرای وجود دگر کیست چون غیر حق موجود نیست بگو با من که
این صوت و صدا چیست یعنی چون همه حق است و غیر ازو هیچ نیست
این صوت و صدا که درین صحرای وجود می نماید که عبارت از وجود
ممکنات است چیست پس هر آینه چنانچه آن صدا و صوت تحقق در وجود
ندارند و از نمودهای بی بودند وجود خلق و کثرت مانند آن صدا است
که از صوت و نغمهٔ قول کن که از حق بجهت ظهور و اظهار کمال خود ظاهر

بود از اعیان ممکنه که عدم اضافی اند منعکس شده می نماید و بحقیقت عالم کشته
آن صدا و عکس است **شعر**

عاشقی کو که بشنود آواز	مطرب عشق بی نواز د ساز
کو شنید این چنین صدای دراز	همه عالم صدای نغمه اوست
خود صدا کی نگاه دارد راز	راز او از جهان برون افتاد
جواهرست از اعراض فرمود که	جون از نمایشهای بی بود کی برکب
بگو کی بود یا خود کو مرکب	**عرض فانی است جوهر زو مرکب**

نزد متکلمین که قایل بجواهر مجرده
از ماده مثل عقول و نفوس نیستند جوهر پیش ایشان منحصر در جوهر
فرد است و ما یترکب منه که اجسام اند و طایفه از ایشان بر انند
که جواهر مجموع اعراض مجتمعه اند و طایفه دیگر بر انند که اعراض
داخل در حقیقت جوهر جسم اند و جوهر آنست که قایم بذات خود باشد
و عرض آن که بنا شد می فرماید که عرض فانیست جوهر زو مرکب یعنی
بحکم العرض لا یبقی زمانین عرض فانیست و هر لحظه نیست می شود
و باز متجدد می گردد و جوهر از عرض مرکب است بقول طایفه که
جوهر را مجموع اعراض مجتمعه گفته اند یا داخل در حقیقت جوهر داشته اند
و درین محل قول ایشان را مخصوص بذکر گردانیدن از جهت آنست
که نمودی بود درین صورت اصرح است و محققان این طایفه نیز
بر این اند بگو کی بود یا خود کو مرکب یعنی وقتی که جوهر که قایم بذات
خود است مرکب از عرض که فانی و عدم است باشد بگو که چیزی که مرکب
از نابود یافته است کی بوده است و مرکب کجاست و مرکب آن باشد
که بحقق وجود این مرکب قایل باشد جون فرموده اند که جسم آنست که

الاعراض

ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است داشته باشد می فرماید که

ز طول و عرض و ز عمقست اجسام	**وجودی جون پدید آمد ز اعدام**

بدان که در رساله حق الیقین شیخ ناظم قدس سره می فرماید که جون
وحدت متعین شد نقطه گشت و از سرعت انقضا و تجدد تعینات
متناهیه مانند خط صورت بست و باز از تجدد تعین خط جسم پیدا
گشت یعنی در تجسم مبدا نقطه است و از تجدد تعین خط در جانب
واحد عرض و در جانبین عمق نموده می شود و از ترکیب طول و
عرض و عمق صورت جسمی پیدا می آید و تا زمانی که این ابعاد ثلثه
باز دید نمی گردد جسم متحقق نیست فلهذا میفرماید که ز طول و عرض
و ز عمق است اجسام یعنی اجسام که در وجود متحقق می نمایند از
طول و عرض و عمق پیدا شده اند و این هر سه عرض و امور
اعتباری و همی عدمی اند وجودی جون پدید آمد ز اعدام اعدام
جمع عدم است یعنی وجودی که جسم است از اعدام که طول و عرض و
عمق است جون ظاهر و پدید شد و هرگز عدم وجود نمی شود جه قلب
حقایق محال است و از عدم وجود حاصل نتواند بود جون کثرات
ممکنات نمود وحدت حقیقی اند و بود و هستی حقیقی ندارند فرمود که

ازین جنس است اصل جمله عالم	**جو دانستی بیار ایمان و فالزم**

یعنی اصل وجود جمیع عالم بحقیقت از جنس و قبیل این نمودهای بی بود
که مذکور گشت از صورت عکس آینه و عکس ظلی و نهر جاری از توهم
سریان نقطه و همی حال و صدا و ترکیب جوهر از عرض فانی و ظهور
اجسام از اعدام سه گانه جو دانستی بیار ایمان و فالزم یعنی

نقطه طول و از تجدد تعین

ازین تمثیلات جون معلوم نمودی که وجود خلق و کثرت نمودی بودند
و بغیر از حق موجودی نیست ایمان بتوحید حقیقی و عدم موجود بیت
غیر حق بیاور و تصدیق نما که هر جه هست حق است و غیر حق عدم است
و لازم ایمان و تصدیق شو و می باید که بتسویلات وهم و خیال تزلزلی
درین ایمان حقیقی پیدا نیاری و بحکم اصبت فالزم ملازم همین معنی باشی

شعر گرد ران کوجه بار یابی تو	کی از ان کوجه باز گردی ای
نقش خود بر تراش داور ایاش	تا شود جمله جهان یک

جون ازین مقدمات معلوم شد که غیر حق هیچ موجود نیست فرمود که

جز از حق نیست دیگر هستی الحق	**هو الحق گوی و گر خواهی انا الحق**

یعنی بغیر از حق هستی و وجود دیگر نیست و هستی مطلق اوست و وجود
کثرات و ممکنات همین نمودی بود است و الحق که جنین است و غیر
ازین نیست جون محقق بدین حال گشتی اگر هو الحق گویی راست است
زیراکه باعتبار قید و اطلاق غیریه اعتباری ملاحظت و اگر انا الحق
گویی هم راست است جه دوی حقیقی منتفی است الحاصل عارف
بهر عبارت که تعبیر از ان حقیقت نماید جون جهت مبدا اند راست آید
جون کثرات و تعینات نمود و همی هستی حق اند فرمود که

نمود وهمی از هستی جدا کن	**نه بیگانه خود را آشنا کن**

یعنی جون توهم غیریه و بعد و بیگانگی بواسطه تعین و نمود وهمی است
که عارض هستی مطلق شده است و ترا محجوب از حق می دارد
این تعین که نمود وهمی است و حقیقتی ندارد از هستی که حق است
جدا کن و دور ساز تا بر تو ظاهر گردد که بیگانگی تو از حق بسبب این نمود

بوده است پس پرده خودی از میان بردار و خود را آشنا کن که غیریه
حقیقی نداری و فی نفس الامر تو خود آشنایی نه بیگانه و بیگانگی
عارضی است و آشنایی و وصول بحق عبارت از رفع همین نمود است
که مانع اطلاع و ادراک وصول نفس الامری است جون جواب سوال
بمقطع رسید فرمود که **سوال** این سوال در تحقیق آنست
که در میان ارباب طریقت متعارفست که کسی که بطریق سلوک
قطع منازل و مراحل نموده بمنزل توحید و صول می یابد می گویند
که واصل حق شد فلهذا فرمود که

سلوک و سیر او جون گشت حاصل	**چرا مخلوق را گویند واصل**
	یعنی آن سالک را که مخلوق است

چرا واصل می گویند و سلوک و سیر آن سالک بچه نوع و چگونه
حاصل شد که مخلوق را وصال خالق میسر گشت جون حقیقت
سوال معلوم شد فرمود که **جواب** این جوابیست در
بیان انکه وصال عبارت از چیست و کیفیت وصول جونست فلهذا فرمود که

وصال حق ز خلقیت جدایی است	**ز خود بیگانه گشتن آشنایی است**

یعنی وصال بحقیقت عبارت از آنست که سالک را از تعین
و هستی مجازی و پندار دویی که موسوم بخلق و خلقیت است جدایی
حاصل شود و تعین و همی سالک که سبب امتیاز خلق از حق می شد
مرتفع گردد و نیست شود فلهذا فرمود که ز خود بیگانه گشتن
آشنایی است یعنی وصال و آشنایی حق آنست که از خودی خود
بالکل بیگانه شوند و هستی و تعین سالک در تجلی احدی محو و فانی گردد **شعر**
یار ما با ماست از ما کی جداست   ما یی ما پرده دار ماست

هر کران ما و منی یکبار نه شد ... بی حجاب جان بجانان آشناست

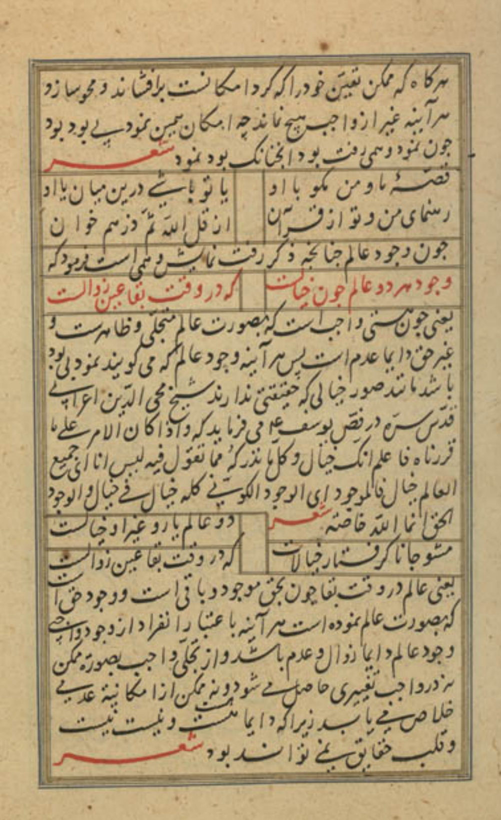
می باید بتحقیق و یقین دانستن که آنچه شیخ درین ابیات و ابیات گذشته و آینده میفرماید که از خود یکبار نیست باید شد و از خلق جدایی باید گشت و نمود هستی دور باید گردانید می خواهد که بطریق سلوک و روش ارباب طریقت بارشاد کامل مشغول باید شد تا بمرتبهٔ فنا فی الله و بقاء بالله رسی و وصال حقیقی میسر گردد نه آنکه شخصی خیال بندد که من نیستم و مایی و هستی من کجاست که این معنی مزلهٔ اقدام و مضلهٔ افهام است و تا زمانی که عسل نچشند لذت عسل در نمی یابند و بگفتن عسل دهن شیرین نمی شود و اگر غیر ازین بودی ریاضات و مجاهدات و مخالفت هوا و نفس که انبیا و اولیا نموده اند همه ضایع و بی فایده بودی **شعر**

فانی شو اگر بقات باید ... بگذر ز خود ار خدات باید
مردان که ره خدا سپردند ... در عالم زندگی بمردند
گر مردن تو ز خود تمام است ... حشر تو هم اندرین مقام است
حقا که بهر دو کون امیری ... گر پیشتر از اجل بمیری
فانی شو ازین خودی بمردی ... تا زندهٔ لایموت گردی
گر مرد رهی محال بگذار ... تحقیق طلب خیال بگذار

چون وصول حقیقی عبارت از رفع تعین امکانی است فرمود که

چو ممکن گرد امکان بر فشاند ... بجز واجب دگر چیزی نماند

یعنی ممکن در وقت هستی واجب الوجود است با قید تعین عدمی که مانند گرد و غبار امکانی است که بر صفحهٔ وجود مطلق نشسته است



هر گاه که ممکن تعین خود را که گرد امکانست بر افشاند و محو سازد هر آینه غیر از واجب هیچ نماند چه امکان همین نمودی بی بود بود چون نمود و هستی رفت بود آنچنانکه بود نمود **شعر**

قصهٔ ما و من مگو با او ... یا تو باشی درین میان یا او
رستمای من و تو از قرآن ... از قل الله ثم ذرهم خوان

چون وجود عالم چنانچه ذکر رفت نمایش و هستی است فرمود که

وجود هر دو عالم چون خیالست ... که در وقت بقا عین زوالست

یعنی چون هستی واجب است که بصورت عالم متجلی و ظاهر است و غیر حق دایما عدم است پس هر آینه وجود عالم که می گویند نمود بی بود باشد مانند صور خیالی که حقیقتی ندارند شیخ محی الدین اعرابی قدس سره در فص یوسف علیه السلام می فرماید که و اذا کان الامر علی ما قررناه فاعلم انک خیال و کل ما تدرکه مما تقول فیه لیس انا ای جمیع العالم خیال فالموجود ای الوجود الکونی کله خیال فی خیال و الوجود الحق انما الله خاصة **شعر**

مشو جانا گرفتار خیالات ... دو عالم یار و غیر او خیالست
... که در وقت بقا عین زوالست

یعنی عالم در وقت بقا چون بحق موجود و باقی است و وجود حق است که بصورت عالم نموده است هر آینه باعتبار انفراد از وجود واجب وجود عالم دایما زوال و عدم باشد و از تجلی واجب بصورت ممکن نه در واجب تغییری حاصل می شود و نه ممکن از امکانیت عدمی خلاص می یابد زیرا که دایما هست هست و نیست نیست و قلب حقایق نمی تواند بود **شعر**

نیستی نیستست یا هستست ... نیست است او اگر چه با هستست
هو فی شأن همیشه حق را دان ... خلق را کل من علیها فان

چون اطلاق مخلوقیه راشیا باعتبار تعین و تشخص عدمی است فرمود که

نه مخلوقست آنکو گشت واصل ... نگوید این سخن را مرد کامل

یعنی چون مخلوق و خلق عبارت از تعین و تشخص است و الا وجود در هر مرتبه که هست واجبست و مادام که تعین شخصی مرتفع نگردد وصول حاصل نمی شود چه وصال چنانچه فرمود عبارت از رفع تعین است پس هر آینه واصل نه مخلوق باشد و تا اثری از مخلوقیه مانده است واصل نخواهد بود و این سخن را که مخلوق واصل است مرد آگاه کامل هرگز نگوید چه واصل حق بحقیقت غیر حق نیست **شعر**

بوصل او کجا ره می توان برد ... بجا تا ذره ما نیست ما هست

و هر گاه که ما هی نماند خود واصل خود است چون غیر حق بحقیقت عدم است فرمود که

عدم کی راه یابد اندرین باب ... چه نسبت خاک را با رب ارباب

چون ممکنات قطع نظر از تجلی واجبی که بصورت ایشان نموده است عدم اند و سلوک و وصول و وجدان از لوازم وجود است ازین جهت میفرماید که مخلوق و ممکن که نظر با ذات خود که عدم است درین باب وصول و سلوک کی راه می یابد و چگونه عدم متحد با وجود گردد و تا مناسبت میان مدرِک و مدرَک نباشد ادراک میسر نمی گردد و خاک را با وجود کثافت و ظلمت با رب ارباب که لطیف و نور مطلق است چه نسبت است تا عارف و واصل وی گردد و تشبیه عدم با خاک از جهت ظلمت کرده است نه آنکه خاک معدوم است و

این مثلی است که میان دو شی که بهیچ وجه مناسبت نمی یابند این مثل می گویند چون خاک را با رب الارباب مناسبتی نیست عدم را بطریق اولی که نباشد فلهذا فرمود که

عدم چه بود که با حق واصل آید ... وزو سیر و سلوکی حاصل آید

یعنی عدم که نیستی محض است با حق چون واصل شود و از عدم سیر و سلوک که تابع وجود و حیاة و علم است چگونه حاصل آید و چگونه کسی را درین معنی شبهه تردد باشد که محتاج سوال شود مگر که از حقیقت حال آگاه نباشد چنانچه فرمود که

اگر جانت شود زین معنی آگاه ... بگویی در زمان استغفر الله

یعنی اگر جان تو ازین معنی که غیر حق عدم است و نمود بی بود و وصول و سیر و سلوک تابع وجود و حیاة و علم و مناسبة است آگاه شود و بدانی ازین اعتقاد که مخلوق واصل می شود در ساعت و زمان بی تردد و تعلل استغفر الله بگویی و طلب مغفرت جویی چه این معنی سوء الظن بالله است چون حرکت تابع وجود است فرمود که

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن ... بواجب کی رسد معدوم ممکن

یعنی تو که ممکنی نظر با ذات خود کرده معدومی و عدم پیوسته ساکن است زیرا که حرکت بهر نوع که واقع باشد تابع وجود است و سیر و سلوک که رفتن معنوی است بجانب حق مطلق و رسیدن بواجب که وصول است کی از معدوم ممکن حاصل می شود که حرکت منافی ذات اوست قطع نظر از تجلی وجود واجبی بصورت وی نموده و وجود ما و تو و جمیع ممکنات در وقتی که هست نیست چه واجب ممکن و ممکن واجب نمی شود چون می خواهد که معدومیت موجودات ممکنه

بمرتبهٔ تحقیق و یقین رساند فرمود که — عرض چه بود جولا یبقی زمانین
ندارد هیچ جوهر بی عرض عین

یعنی عالم جواهر و اعراض اند و جوهر
ما یقوم بذاته است و عرض ما لا یقوم بذاته و جوهر که متاصل در وجود
است بی عرض تحقق در عین و خارج ندارد زیرا که اگر جواهر بسیطه اند
تا زمانی که متلبس بعوارض و تشخصات نمی گردند ظهور در عین نمی
یابند و اگر جواهر مرکبهٔ جسمانیه اند مترکب و متحقق از اعراض اند
و عرض که تحقق جوهر بآن است بحکم لا یبقی زمانین عدم است و هر لحظه
و هر ساعت فانی و متجدد است پس عرض که جوهر بآن متحقق می گردد
چه باشد غیر از عدم محض و تحقق وجود چگونه بعدم تواند بود چون تحقق
معدومیت وجود ممکنات می نماید و تحقق اجسام در وجود بسبب آنکه
محسوس بحواس اند زیاده است تنبیه بر معدومیتش نموده میفرماید که

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف — بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

بدان که حکما تعریف جسم طبیعی چنین کرده اند که جوهریست که در وی
امکان فرض ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق است بطریق تقاطع
بر زوایا قایمه باشد فلهذا فرمود که حکیمی که درین فن طبیعیات
که بحث از اجسام طبیعیه می نمایند تصنیف کرده است تعریف
جسم بطول و عرض و عمق نموده است و این ابعاد اعراض و امور عدمی اند
و ترکب و تحقق وجود از اعدام چنانچه گذشت مجرد وهم است
و تحقق و حقیقتی ندارد و این همه نمود است و دلایل عدمیت وجود
ممکنات چون نزد حکیم جسم مرکب از هیولی و صورتست فرمود که

هیولی چیست جز معدوم مطلق — که می گردد بدو صورت محقق

بدان که حکما در تقسیم جوهر که نزد ایشان معرف بممکن موجود لا فی موضوعست
چنین فرموده اند که جوهر یا محل جوهر دیگرست یا حال است اگر محل است
هیولی است و اگر حال است صورتست اگر مرکب از هر دوست
جسم است میفرماید هیولی چیست جز معدوم مطلق یعنی هیولی
بی صورت با وجود آنکه شان او تقدم ذاتی است غیر معدوم مطلق
نیست زیرا که از صورت منفک چنانچه مبرهن شده است نمی تواند
بود و صورت بهیولی متحقق می گردد و لازم اوست زیرا که تحقق
حال البته بمحل است و چیزی که بمعدوم محقق گردد حال او چه باشد
ازینجا قیاس نما که این جواهر که اصل اجسام اند حقیقت ایشان
اینست که شنیدی اجسام که ترکیب از ایشان یافته باشند چگونه
خواهد بود چون صورت منفک از هیولی نمی تواند بود فرمود که

چو صورت بی هیولی در قدم نیست — هیولی نیز بی او جز عدم نیست

بدان که حکما ببرهان عقلی اثبات کرده اند که صورت از هیولی
اصلا منفک نیست و هیولی نیز از صورت منفک نیست فلهذا
میفرماید که چون صورت بی هیولی در قدم نیست پس هر آینه
هیولی نیز بی صورت جز عدم نباشد لفظ در قدم نیست اشارت
بمعتقد حکماست که هیولی و صورت را قدیم گفته اند چون هیولی
بی صورت عدم است و صورت بی هیولی نیز عدم است فرمود که

شده اجسام عالم زین دو معدوم — که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

یعنی اجسام عالم نزد حکما که مرکب از هیولی و صورتند و این هر دو
بی یکدیگر در قدم معدوم اند پس مجموع اجسام عالم ازین دو معدوم

موجود گشته باشند چه از هیولی و صورت جز معدومیت هیچ چیز
دیگر معلوم نیست که چه چیزند و حال آنکه از معدوم موجود شدن
چیزی محال است بدان که جسم مرکب از هیولی و صورتست و
تحقق جسمیت بابعاد ثلثه است که طول و عرض و عمق است و چنانچه
فرمود از هیولی و صورت جز معدومیت معلوم نیست و طول و عرض و
عمق که در تعریف جسم ماخوذست جز عرض و امور اعتباری عدمی
نیستند پس وجود اجسام بهر کیفیت که فرض نمایی خواه مرکب
از هیولی و صورت و خواه از طول و عرض و عمق و خواه از مجموع
از عدم حاصل شده باشد و حصول وجود از عدم محال است و بنا
برین تحقیق است که شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید
که جسم و جسمانیات از جواهر و اعراض بالکلیه از امور اعتباری اند
که بحقیقت وجود خارجی ندارند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن
ماء حتی اذا جاءه لم یجده شیئا شعر

نقطه بست نقش بند خیال — صورت دایره از جهان مثال
و همش از دور صورتی بر ساخت — نقطه مانند شعله عکس انداخت
کره شکل چرخ اعظم گشت — باز چون دایره مجسم گشت
نقش شد ده هزار عالم شد — عکسها چون زدوهم درهم شد
وحدت ذات را چو عکس صور — نقطه دو روداریست و اگر
ما و حق چیست گوبهم احمق — نیست هیچ اندرین میان جز حق

چون مقرر داشت که وجود ممکنات
نمود بی بود است و تحققی ندارد اشارت بماهیات ممکنات نموده میفرماید که

به بین ماهیت را بی کم و بیش — نه موجود و نه معدوم است در خویش

یعنی نظر بماهیت و حقیقت خود کن که بی کم و زیاد این ماهیت تو فی حد
ذاتها نه موجودست و نه معدوم چرا که اگر فی نفس الامر موجود بودی
معدوم نشدی و اگر در نفس خود معدوم بودی موجود نگشتی مانند
ماهیات ممتنعه زیرا که قلب حقایق لازم می آید پس معلوم شد که
ممکن امریست اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم ترکیب میکند
و بحقیقت وجودی ندارد و وجود دایما واجب و عدم دایما ممتنع است
و اجتماع ضدین محال است چون ممکن بی انضمام وجود معدومست فرمود که

نظر کن در حقیقت سوی امکان — که او بی هستی آمد عین نقصان

یعنی دیدهٔ اعتبار یکجای و نظر بحقیقت نه بطریق مجاز و سرسری
سوی امکان و ممکن نما که امکان بی هستی و انضمام وجود با وی
عین نقصان است زیرا که معدوم است و نقصان زیاده ازین نی
نیست و کمال ممکن و امکان بواسطهٔ تجلی و ظهور وجود واجبی است
بصورت ایشان و اضافهٔ وجود بممکنات اعتباری بیش نیست
و وجود حقیقی حق راست جلت عظمته شعر

یار رست عیان بصورت کون — این نقش جهان نمود بی بود
شد نقش دوبی ز خیال احول — چون غیر یکی نبود موجود

چون بحقیقت کثرات و تعینات نمود هستی حق اند و حقیقتی علیحده ازاند
فرمود که

وجود اندر کمال خویش ساریست — تعینها امور اعتباریست

یعنی وجود واجبی که وجود مطلق است بواسطهٔ حب ذاتی ظهور و
اظهار در کمال خویش که وحدت و انبساط است که تقاضای ذاتی اند
ساری و متجلی است بر جمیع موجودات ممکنه من الازل الی الابد

و تعینها که در مراتب ظهور بسبب تقید بقیود اعتباریه عارض آن
حقیقت میگردند همه امور اعتباری و نمود و همی اند و صورت
خیالی بیش نیستند و حقیقتی ندارند و موجود حقیقی حق است و بس شعر

هو الواحد الفرد الکبیر بنفسه — ولیس سواه ان نظرت بدقة
بدا ظاهرا بالکل للکل بینا — تشاهده العیان فی کل ذرة

چون موجودیت امور اعتباریه وابسته اعتبار معتبرست و تحقیقی ندارد فرمود

امور اعتباری نیست موجود — عدد بسیار یک چیزست معدود

یعنی چون کثرات و تعینات که در مراتب ظهور عارض وجود
شده اند بالکل امور اعتباری اند و محقق است که امور اعتباری
فی نفس الامر موجود نیستند و موجودیت ایشان همین اعتبار معتبرست
مانند تعداد واحد که چون دو بار بشماری دو شود و سه بار بشماری سه
و چهار بشماری چهار همچنین بتکرار تعداد واحد که محض اعتبارست
اعداد بسیار و بی شمار پیدا می شود و معدود همان یک چیزست
که واحد است شعر

از یکی و یکی بردن ز عدد — عدد بی نهایت و بی حد
گشته هر یک ز جنس خود محدود — بفصول و خواص نا معدود
وحدت آمد ز اندک و بسیار — مبدا او منتهای جمله شمار

چون هستی وجود عالم بجملگی اعتباری نمود و همی است فرمود که

سراسر کار او لهو است و بازی — جهان را نیست هستی جز مجازی

اشاره است بآیه انما الحیوة
الدنیا لعب و لهو یعنی جهان را هستی و وجود حقیقی نیست و هستی
عالم مجازی و اعتباری است و هیچ تحققی ندارد و سراسر کار عالم ...

تعین

و ممات و لذت و الم و بزرگی و کوچکی و بدحالی و خوش حالی مانند
مانند لهو و بازی کودکان است که صورتی چند می سازند و هر یکی را
نامی می نهند و از سفال و گل شکل تنکه می سازند و بسبب آن
با یکدیگر جنگ می کنند و آخر همه هیچ است کار و بار دنیا بعینه چنین است

این عمر بی بقا که نکرد او بکس وفا — وین دولت دو روزه بی اعتبار هیچ
این تاج و تخت و سلطنت و جاه و کوکبه — وین لشکر و خزانه و این گیر و دار هیچ
این میری و وزیری و خرگاه و طمطراق — وین اسب و اشتران و قطار و مهار هیچ
این مال و ملک و آب و زمین و سرا و باغ — وین نقد و جنس و در و سر بی شمار هیچ
این جست و جوی منصب و اسباب و حرص و جاه — این کار و بار دنیی و این دنیی دار هیچ

دو روزه

چون فرمود که هستی جهان مجازیست و حقیقتی ندارد و کار او بجز بازی نیست میفرماید
تمثیل در اطوار وجود این تمثیلی است در بیان ظهور وجود
مطلق در مراتب کثرات و تجلیات اسمائی و افعالی و بی اعتباری
هستی و وجود عالم و کار و بار عالم موافق تمثیل قرآنی که انما مثل الحیوة
الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض مما یاکل الناس
والانعام حتی اذا اخذت الارض زخرفها وازینت وظن اهلها
انهم قادرون علیها اتیها امرنا لیلا او نهارا فجعلناها حصیدا کان لم
تغن بالامس کذلک نفصل الایات لقوم یتفکرون چون تمثیل
میخواهد که مطابق کلام الهی نماید تا تصدیق آسان تر باشد فرمود که

بخاری مرتفع گردد ز دریا — بامر حق فرو بارد بصحرا

بدان که عالم عناصر اربعه عالم کون و فساد می گویند ازان جهت که
کل واحد ازین عناصر قابلیت آن دارند که صورت خود گذاشته

صورت آن دیگر قبول نمایند و فساد عبارت از گذاشتن
صورت اولست و کون عبارت از قبول صورت دوم
مثال آنکه آتش هوا می شود مانند آتشها که می بینیم که شعله
برمی آرد و هوا می شود و باز هوا آتش می شود مانند آنکه در کوره
آهنگران می بینیم و سنگ آب می شود مانند آنکه اصحاب اکسیر
می کنند و آب سنگ می شود چنانچه در بسیاری مواضع افتد
و هوا آب می شود مانند آنکه گفته اند که قطرات بر ظاهر کوزه
مجتمع می گردد نه بواسطه ترشح است بلکه هواست که آب
شده است و دلیل بر این اقامت کرده اند ولی دلیل چون مقصود
حاصل است محتاج بذکر آن دلیل نیست و باز آب هوا می شود
گاهی که تاثیر حرارت در آب پیدا می گردد مانند آنکه گرمی آفتاب
در آب دریا و رودخانها و جایهای نمناک اثر کرد و ازان آب
گرم شده بخارها متصاعد می شود فلهذا فرمود که بخاری مرتفع گردد
ز دریا یعنی بواسطه حرارت شعاع آفتاب که در آب دریا تاثیر
می نماید بخاری از دریا مرتفع می شود و آن بخار آبست که با هوا
شده است و بحقیقت بخار مرکب از اجزاء هوائیه و اجزاء صغار مائیه
که از غایت خردی اجزا در حس متمیز نیستند و حس او را چیزی دیگر
غیر آب و هوا می بیند و هرگاه که این بخار بطبقه زمهریر رسید اگر
سرما در غایت قوت است آن بخار متکاثف می شود و بصورت
تگرگ و برف بزیر می آید و اگر سرما کمتر باشد آن بخار مجتمع می گردد
و متقاطر می شود و آن بخار مجتمع ابرست و تقاطر او باران فلهذا فرمود

بامر حق فرو بارد بصحرا یعنی آن بخار در طبقه زمهریر به برف و باران
شده بامر حق تعالی در صحرا فرو بارد و قید امر حق بجهت آن فرمود
که تا بدانند که هرچه در عالم واقع می شود همه بارادت و امر حق
تعالی است که سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء چون تاثیر حرارت
آفتابست که در زمین قابل نمناک سبب تکون نباتات می گردد فرمود که

شعاع آفتاب از چرخ چارم — بر او افتد شود ترکیب با هم

یعنی چون آن بخار باران گشته بصحرا فرود آمد و از چرخ و فلک چهارم
که خانه آفتابست شعاع آفتاب بران باران بخاک آمیخته افتاد
حرارت شعاع با آن آب و خاک ترکیب شده بهم آمیختند باز چون
بحکم کل شیء یرجع الی اصله البتة حرارت طالب مرکز خود خواهد شد فرمود که

کند گرمی دگر ره عزم بالا — در آویزد بدو آن آب دریا

یعنی بعد ازان که حرارت شعاع آفتاب با آن آب و خاک بهم
آمیخته ترکیب شد آن حرارت و گرمی شعاع آفتاب دگر ره یعنی
دگر بار عزم بالا که کره ناری است نماید و دگر باره بجهت آن فرمود
که حرارت از بالا بزیر آمده بود بار دگر عزم بالا که مرکز اوست نمود
چون در صورت ترکیبی عشق بازی باهم نموده بودند و از ازدواج ایشان
حاصل شده بود مر آینه در آویزد بدو آن آب دریا یعنی آب دریا
که بصورت بخاری مرتفع شده بود و بصورت بارانی بزیر آمده بدان
گرمی و حرارت در آویزد و دست در او زند و گوید که هرجا که میروی
بی ما مرو چون داعیه عیش و عشرت دارند و هر یک باز هم جنس مطلبند فرمود که

جو با ایشان شود خاک و هوا ضم — برون آید نبات سبز خرم

یعنی چون باگرمی و آب هوا بمناسبت گرمی و خاک بمناسبت سردی
ضم شوند و بسبب تصغر و تماس و کسر و انکسار از کل واحد صورت ترکیبی را
قبول نمایند برون آید نبات سبز خرم یعنی چون این مجموع بواسطهٔ
ترک تضاد و تخالف صورت وحدانی پیدا کردند بصورت نباتی
ظهور نمایند و نبات سبز و خرم از زمین بیرون آید و از جهت آنکه
حرارت و هوا بطرف بالا میکشند و آب و خاک بجانب سفل
نگاه میدارند نبات درمیان استاده است چون کیفیت ظهور
امزجهٔ موالید ثلثه بتفصیل سابقا ذکر رفته است تکرار محتاج نیست چون کمال
نباتی آنست که حیوان شود فرمود که

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل

چون غرض از ایجاد عالم معرفت
و معرفت تام جز از نشاهٔ انسانی حاصل نیست پس هرآینه هرچه هست
در صدد آن خواهد بود که از مرتبه که دارد ترقی نموده به نشاهٔ
انسانی رسد و کمال غرض ایجاد حاصل کند و چون ترقی بر مقتضای
حکمت بالغهٔ الهی تدریجی است فرمود که غذای جانور گردد ز تبدیل
یعنی نبات بسبب آنکه تا تبدیل از نباتی بحیوانی نماید غذای جانور
که حیوانات اند شود و باز حیوان را انسان بخورد و آن حیوان در انسان
تحلیل یابد و از حیوانی بانسانی ترقی نماید چون غذاست که در انسان
نطفه می شود فرمود که

شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز آن انسان شود پیدا دگربار

یعنی چون حیوان در انسان
تحلیل یافت و جزو بدن انسان گشت و باز دواج مرد و زن صورت
نطفگی پیدا کند و چنانچه سابقا بیان کرده شد در اطوار علقگی

و مضغگی بگردد و از آن نطفه که در اطوار گشت صورت انسانی
دگربار ظاهر شود یعنی بحسب تحلیل جزو بدن انسان شده بود
بار دیگر بطریق نطفه و سیر در اطوار انسان دگر شود چون اعتدال
صورت انسانی پیدا کرد هرآینه قابلیت قبول نفس ناطقه که روح
اضافیست در وظاهر میشود فلهذا فرمود که

چو نور نفس گویا در تن آید / یکی جسم لطیف روشن آید

یعنی بعد از کمال اعتدال روح
حیوانی در صورت انسانی بواسطهٔ مناسبت چون نور نفس گویا
که نفس ناطقه مراد است در تن آن انسان تابان گردد هرآینه
یکی جسم لطیف روشن آید یعنی آن صورت انسانی که از نطفه
حاصل شود بعد از تنور بنور خورشید نفس ناطقه که روح اضافی
و نفخت فیه من روحی است یکی جسم لطیف با زینت روشن بانوار
علوم و معارف پیدا آید چون انسان را از زمان تولد تا آخر
عمر دنیوی حالات چند واقع است تنبیه بران نموده فرمود که

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر / بداند علم و رای و عقل و تدبیر

یعنی آن صورت انسانی چون از ما در متولد شد چندگاه طفل است
و تمیز نیک و بد اعمال و اقوال ندارد و بعد از طفولیت جوان و با تمیز
گردد و چون بسن وقوف برسد کهل شود و از ستین که تجاوز نماید
و بارذل عمر برسد کم پیر و خرف گردد و از زمان تمیز تا آخر عمر علم و رای
و عقل و تدبیر پیدا نموده و بداند و انواع صفات کمال از او بظهور
رسد چون عاقبت کار همه اجل فرمود که

رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی بپاکی خاک با خاک

یعنی بعد از آن که این مراتب عمر

و صفات کمال یافت از حضرت پاک مقدس الوهیت بموجب و لا رطب
و لا یابس الا فی کتاب مبین اجل در رسد اجل مدت شئ را می گویند
یعنی مدت عمر صوری آخر شود پس بحکم کما بدأکم تعودون رود پاکی
بپاکی خاک با خاک یعنی پاک که روح قدسی اضافی است قطع تعلق
نموده رجوع بمبدا و اصل خود که پاک و مقدس از کدورات تعلقات است
نماید و عناصر هر یک از خاک و غیر خاک باصل و مرکز خود روند چون
غرض ازین تمثیل بیان ظهور وحدت بود بصورت کثرات جمیع اجزای
عالم در تطبیق آن میفرماید که

همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند

یعنی چنانچه آن نبات از قطره
باران حاصل شده بود جمیع اجزای عالم مانند آن نباتند که در اصل
یک قطره ز دریای حیاتند یعنی مجموع اجزای عالم یک قطره از دریای
حیات وحدت حقیقی اند یک قطره بجهت آن میفرماید که همه موجودات
بیک تجلی شهودی که عبارت از ظهور حق است بصور موجودات
عینیه حاصل شده اند والا از وجه دیگر هر یک از اجزای موجودات
عالم قطره اند از بحر توحید زیرا که هر یکی مظهر اسمی از اسمای الهیه اند
و آن یک تجلی در هر فردی باعتبار اختلاف خصوصیات اسمائی
نموده است چون مبدا و منتهای کثرت وحدت فرمود که

زمان چون بگذرد بروی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز

یعنی چون بر اجزای عالم زمان ظهور بگذرد و انقضا یابد شود باز
یعنی بار دیگر همه انجام ایشان همچو آغاز یعنی چنانچه از نیستی بهستی
آمده بودند باز از هستی به نیستی روند و بحکم تجلی المعید و الممیت

آخر و معاد اجزای عالم مانند آغاز و مبدا گردد یعنی همه بازگشت
بوحدت حقیقی که مبدا بود نمایند که منه بدأ و الیه یعود شعر

کثرت نفسی برای آن بود / تا وحدت آن شود پدیدار
گر در نظر تو کثرت آید / وحدت بود آن ولی باطوار

چون معاد و بازگشت همه مبدا اصلی ایشان خواهد بود فرمود که

رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز

مرکز مبدا است که محل اصلی همه است یعنی هر یکی از اجزای عالم بعد از
انقضای مدت ظهور سوی مرکز و مبدا اصلی روند زیرا که طبیعت
خوی مرکز نمی گذارد و مرکز تعینات عالم چون عدم است البته
بحکم کل شئ هالک رجوع بعدم اصلی خواهند نمود و هرچند که سنگ و
کلوخ را بزور بر هوا اندازی چون طبیعت خوی مرکز نمی گذارد البته باز
بزمین خواهد آمد چون وجود کثرات قطرات مستفاد از بحر وحدت فرمود که

جو دریائیست وحدت لیک پرخون / کزو خیزد هزاران موج مجنون

یعنی وحدت مانند دریایی است بی پایان لیک پرخون است
باعتبار سرعت فنای موجودات چنانچه علی الدوام نسبت با جمیع عالم
سرعت فنا باعتبار انقضا و تجدد تعینات واقع است و نسبت با موالید
باعتبار زوال و انتقال مشاهد است کزو خیزد هزاران موج مجنون
یعنی از آن دریای پرخون وحدت هزاران موج مجنون برمی آید و فرو
می نشیند تشبیه در غایت مناسبت و مشابهت فرموده است
که کثرت نسبت با وحدت مانند موج داشته است نسبت با بحر
چنانچه امواج وجود اعتباری بیش ندارند کثرات ممکنات نیز چنین است

دیگر چنانچه امواج هر ساعت منقضی و متجدد اند کثرات موجودات نیز
بعینه همین حکم دارند و نسبت امواج که تعینات و کثرات است
بجنونی از جهت آن فرموده که مانند دیوانه ثبات و قرار ندارند
و حرکات و سکنات ایشان نه باختیار است و عقل آن نیز ندارند
که عدمیت و نیستی خود را بدانند چون نمود سریان وحدت در مرائی
کثرات امکانی سیر آن قطرهٔ آبست که تمثیل کرده است فرمود که

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا | چگونه یافت چندین شکل و اسما

یعنی نظر کن و ببین که قطرهٔ باران که از دریا حاصل شد چگونه و بچه نوع
چندین شکل و اسما یعنی نامها درین مراتب سیر یافت و بچندین
صورت مختلف بر آمد و هر جا ظهور خاص نمود و باسامی کثیره مسمی گشت
چنانچه تفصیل آن می فرماید که

بخار و ابر و باران و نم و گل | نبات و جانور انسان کامل

یعنی اول که از دریا ظاهر شد بخار
می گفتند چون بطبقهٔ زمهریری رسید و مجتمع شد ابر نامیدند چون
متقاطر گشت باران خواندند چون بزمین رسید نم نام شد چون با خاک
آمیخته شد گل اسم نهادند چون صورت ترکیبی یافت از زمین بر آمد
مسمی به نبات گشت چون غذای جانور آمد تسمیه بحیوان کردند چون
ماکول انسان شد نطفه گشت و باز علقه شد و باز مضغه گشت و در
رحم صورت انسانی پیدا کرده متولد گشت و انسان کامل شد یعنی
کامل الخلقه چون یکچیز است که بهمه شکل و اسما بر آمده است فرمود که

همه یک قطره بود آخر در اول | کزو شد این همه اشیا ممثل

یعنی این همه که مذکور شد از بخار تا انسان کامل آخر نظاره کن که

در اول حال یک قطره بوده است که باستحالات از صورتی و قبول صورت
دیگر که معبر بکون و فساد اند از ان یک قطره این همه اشیاء مذکوره
ممثل و مصور و متشکل گشته است و آن یکچیز بلباس مجموع ظهور نموده
و هر جا خود را بنقش و تعین علی حده جلوه گری داده است چون سیر
وجود مطلق در مراتب ظهورات ممثل بسیر آن قطره است در منازل اطوار
شروع در تطبیق بینهما نموده فرمود که

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام | چو آن یک قطره دان ز آغاز و انجام

یعنی جهان که عالم است از ابتدای
مراتب موجودات از عقل کل و نفس کل و چرخ افلاک و اجرام
از بسایط و مرکبات اجرام جمع جرم است و جرم جسد را می گویند
در تمثیل مانند آن قطره دان که ذکر کرده شد در ابتدا و انتها
یعنی چنانچه در ابتدا آن قطره از دریا حاصل شد و باشکال و اسامی
مختلفه متشکل و مسمی گشت تا آخر بصورت انسانی بر آمد و نتیجه اجل
ادرا از هم فرو ریخت و در انجام هر شیٔ از لطایف و کثایف بمرکز
و اصل خود پیوستند در مراتب ظهور وحدت بنقش کثرت در ابتدا
از دریای وحدت حقیقی عقل که بمثابهٔ قطره است ظهور یافت و
در مراتب تعینات و کثرات امکانیهٔ عالم سیر نمود و باشکال مختلفه
غیر متناهیهٔ بسایط و مرکبات متشکل گشت و باسامی بی نهایت
مسمی شد و در انتها چون مدت ظهور بسر آید غیرت الهی بتجلی ماحی
و ممیت و معید همه را محو و متلاشی و نیست گرداند و چنانچه بنا بر حکمت
بالغه همه را از بطون بظهور آورده بود باز همه را از ظهور ببطون
برد و مجموع رجوع بمرکز و مبدا اصلی نمایند فلهذا فرمود که

اجل چون در رسد در چرخ و انجم | شود هستی همه در نیستی گم

بدان که ظهور کمال اسمائی و ذاتی باظهار و اخفای مظاهر ظاهر می گردد
اما اظهار بجهت انکه مادام که حق بصور مظاهر امکانیه ظهور نمی یابد
کمال اسمائی ظاهر نمی شود چه تا مخلوق و مرزوق و مرحوم و مغفور و مقهور
نباشد خالق و رازق و راحم و غفار و قهار را ظهور نیست و باقی اسما
فعلیه برین قیاس کن و اما اخفا بسبب انکه تا زمانی که مظاهر بالکل محو و
فانی نمی گردند و نیست نمی شوند ذات حق در حجب اسمائی و صفاتی
محتجبست و وحدة اطلاقی حقیقی ظاهر نمی گردد و آن اظهار معبر بایجاد
خلق است و اخفا باعدام و موت که عبارت از ارتفاع تعین است
و چنانچه اظهار تعینات خلقیت بتجلیات اسماء الهیه اند مانند
مبدی و خالق و باری و مصور و موجد اخفا و زوال تعینات نیز
بتجلیات اسماء ذاتیه اند همچو احد و فرد و قهار و معید و ممیت و ماحی
و غنی و باقی که این هر دو معنی متخالف بظهور می پیوندد معرفت تام
که غرض ایجاد عالم است بحصول موصول می گردد چه اگر اظهار مظاهر
نباشد کمال اسمائی چنانچه اشارت رفت مخفی ماند و اگر اخفا و اعدام
مظاهر نباشد کمال توحید ذاتی که یگانگی مطلق است دانسته نشود
و بحکم فاحببت ان اعرف پوشیده ماند و کمال اسمائی و موجب لمن
الملک الیوم مخفی ماند کمال ذاتی خلاف اقتضای ذاتی است
پس هر آینه این هر دو معنی را علی الدوام باید که ظهور باشد تا معرفت
حاصل باشد و اطلاع براین هر دو معنی که ایما بران رفت عند انسان
کامل میسر می گردد فلهذا عارف حقیقی بجز انسان کامل نیست

حقیقی

پس البته آنچه در قیامت کبری موعود است که جمیع موجودات محو و
فانی گردند می باید که دایما جماعتی را از اشخاص انسانی مثل اقطاب
و افراد که در هر دور و زمان می باشند چنان باشد که هم درین نشاءٔ
حسی مشاهدهٔ آن معنی نمایند و قیامت ایشان هم اینجا قایم گشته
باشد تا مدار عالم بواسطهٔ حصول معرفت که سبب قوام عالم است
دایر باشد و باید دانست که تا زمانی که مرگ اختیاری که سبب ارتفاع
حجب ظلمانی و نورانی است حاصل نمی شود مشاهدهٔ این حال که
توحید عیانی است میسر نیست فلهذا آن نسبت باشهود کامل که بحجب
نرفته در مقامات عبور نموده بمرتبهٔ کشف اسرار و یقین رسیده است
و اسرار فنا و بقا بر او روشن گشته میفرماید که اجل چون در رسد در
چرخ و انجم انجم جمع نجم است و نجم ستاره است یعنی بحکم کل شی هالک
چون اجل در چرخ و انجم در رسد و مدت نمود هستی ایشان نسبت
باشهود کامل منقضی گردد شود هستی همه در نیستی گم یعنی جمیع هستیهای
مجازی عالم که نمود بی بود بودند در نیستی گم گردند و بعدمیت
اصلی خود رجوع نمایند و غیر از حق نماند چون موجب زوال تعینات
و کثرات تجلیات ذاتیست فرمود که

چو موجی بر زند گردد جهان طمس | یقین گردد کان لم تغن بالامس

طمس در لغت محو شدن است
و در اصطلاح صوفیه نیست گشتن رسوم و آثار و صفات سالک
در نور الانوار یعنی چون دریای وحدت حقیقی بتجلی اسم القهار
و الماحی متجلی و متموج شد جهان طمس و نابود و محو گردد و یقین و
تحقیق شود که آنچه حضرت حق در تمثیل حیوة دنیا فرموده است که

کمال

كأن لم تغن بالامس يعنى پندارى كه دى روز نبوده است بيان واقع
بوده است و هيچ شايبهٔ و شبهه دران نيست چون فنا و موت
عبارت از رفع تعين است فرمود كه

خيال از پيش برخيزد بيكبار — نماند غير حق در دار ديار

يعنى بتجلى ذاتى حق كه مقتضى
فنا مظاهرست هستى وجود ممكنات مطلقا كه فى الحقيقة خيال
نمود بى بود بودند مرتفع و محو گردد و بيكبار برخيزد و نابود شود
و بحكم كل من عليها فان و يبقى وجه ربك ذو الجلال و الاكرام غير حق
در دار و سراى وجود ديار نماند يعنى هيچ نماند و هستى حقيقى
بر صرافت اطلاق ظهور نمايد و تمايز كثرات و تعينات بر طرف شود
چون پندار هستى مجازى سالك بالكل نيست شد فرمود كه

ترا قربى شود آن لحظه حاصل — شوى تو بى تو با دوست واصل

يعنى چون تعين و همى خيالى كه موهم غيريت بود بالكل برخاست ترا
قرب خاص حقيقى آن زمان و آن لحظه حاصل شود و معلوم گردد كه بعد
و دورى كه مى نمود بسبب آن تعين وهمى بوده است و تو بى تو يعنى
با دوست واصل شوى چه توى كه موهم دوى بود چون نماند تو من حيث
الحقيقة اوى و اطلاع بر اين معنى معبر بوصال است والا فراق
حقيقى هرگز نبوده است **شعر**

من جمله تو بودم نمى دانستم — ظن برده بدم بخود كه من من بودم
شد پيدا كه ماى ما شما ايم — نقاب ما بى تا كه بر افتد
واز حسن اتفاقات يكى اينست كه — در ايام خلوت كه نيت اربعين داشتيم و كتابت شرح گلشن
بهمين محل رسيده بود بعد از اوراد صبح و وظيفهٔ اوقات مراقب

بودم در مراقبه مرا غيبت دست داد در واقعه ديدم كه شخصى
بر در خلوت آمد و بسم الله گفت چون در باز كردم ديدم كه شخصى مهيب
نورانى در آمد و مرا در بغل گرفت و بجانب هوا پرواز كرد و مرا بالا
مى برد و عالم تمام روشن و نورانى بود ناگاه آن شخص غايب شد
و بيكبار ديدم كه تعين و هستى اين فقير و از آن جميع عالم محو و نيست
گشت و مجموع عالم نور واحد شد و ديدم كه آن نور منم و مطلق و
معرا از همه تعينات و قيوم و بغير از من هيچ ديگر نيست و بعد از
ازان حال باز آمدم چون فيض مجدد بود كه در محل مناسب از عالم غيب
روى نموده بود تيمنا باستشهاد ذكر كرده شد شيخ داود قيصرى
قدس سره در مقدمهٔ شرح فصوص در فصل حادى عشر آورده است
كه و ان كان من لم يذق هذا المشهد من العارفين علما دون الواصلين
حالا او المغرورين بعقولهم الضعيفة العادية هذه الحالة منهم انما
نشأ من ضعف ايمانهم بالانبياء عليهم السلام اعاذنا الله منه
و من اكتحل عينه بنور الايمان و تنور قلبه بطلوع شمس العيان
وجد اعيان العالم دائما متبدلة و تعيناتها متزايلة كما قال الله تعالى بل هم فى
لبس من خلق جديد چون وصال عبارت از ارتفاع تعينات و همى است فرمود كه

وصال اينجايگه رفع خيالست — خيال از پيش برخيزد وصالست

يعنى پيش اهل توحيد كه قايل بر آنند كه غير حق هيچ موجود نيست
وصال حق عبارت از آنست كه تعين كه موهم غيريت بود و فى نفس
الامر خيال و نمود بى بود است و حقيقتى ندارد مرتفع گردد و محو و
فانى شود چه فنا عبارت از همين ارتفاع تعين است خيال از پيش خيزد

وصالست يعنى چون تعين كه خيال و وهم است از پيش نظر برخاست
و محو گشت وصالست و وصال همين برخاستن تعين است نه آنكه
ممكن واصل واجب گشته است ممكن خود كجاست تا حكم بفراق و وصال
او كنند چون ممكن قطع نظر از تجلى وجود واجبى معدوم است فرمود كه

نگو ممكن ز حد خويش بگذشت — نه او واجب شد و نه واجب او گشت

اشارت بدفع وهمى است كه چون ممكن بتجلى وجود واجب موجود است
چگونه عدم باشد ميفرمايد كه مگو ممكن ز حد خويش بگذشت يعنى ازين
معنى كه ممكن بسبب ظهور وجود واجب بصورت او وجوبيت
بالغير دارد مگو كه ممكن از حد خويش كه عدميت است گذشته است زيرا
كه چنانچه وجوب وجود واجب را ذاتيست و تغيير و تبديل را بهيچ وجه
بحضرت مقدس او راه نيست كه و هو الآن على ما عليه كان امكان نيز
كه اعتبار عدمى است ممكن را دائما لازم ذاتى است و هرگز ممكن
واجب نمى شود و چنانچه بود دايما بر عدميت خود است و نه نيز واجب
هرگز ممكن مى گردد و همچنانكه هست دايما بر وجوب و وحدت حقيقى ثابت
بى تغيير و تبديل چون هست شدن نيستى و نيست شدن هستى از محالات عقليست فرمود كه

هر آنكو در معانى گشت فايق — نگويد كين بود قلب حقايق

يعنى هر كسى كه از تقليد و وهم و خيال گذشته در معانى و حقايق امور
فايق و سابق بر ارباب عقول ضعيفه كه ادراك اشيا كما هى
نمى توانند كرد آمد اين سخن كه ممكن واجب مى گردد هرگز نشايد كه
بگويد زيرا كه قلب حقايق لازم مى آيد و قلب حقايق محالست **شعر**

ممكنيست ز ممكنى منفك — نشود بى خلاف و شبهه و شك

هرگز او واجب الوجود نشد — منبع فيض و فضل و جود نشد
واجب آنكه بى شود ممكن — گردش ذات كى بود ممكن
زانكه قلب حقايق است محال — حاش لله ذات ايزد متعال
خود گرفتم كه مى بگشت صفات — منقلب كى شود حقيقت ذات
صفت ذات هم بسى گردد — هيچ هستى عدم بسى گردد

چون نشآت و ظهورات مبدائى و معاشى و معادى انسانى بسيارست فرمود كه

هزاران نشاه دارى خواجه در پيش — برو آمد شد خود را بينديش

چون شان جامعيت انسانى تقاضاى اتصاف بجميع شئون دارد و
از جهت انسان نهايت ظهور مراتب كليات و اختلافات دائى
دال نقع شده است و بسبب اين جامعيت است كه اطلاع بر عدميت
ممكنات و تعينات و وحدت فى انى اطلاقى مخصوص اوست و نشآت
و ظهورات مبدائى و معاشى و معادى او بى غايت است فلهذا فرمود
كه هزاران نشاه دارى خواجه در پيش هزاران كثرت مرادست يعنى
نشآت بسيار و ظهورات بى شمار ترا كه انسانى و متصف بهر شانى
در پيش است چه نشآت صورى و چه معنوى و از كل و احد چه نشآت
مبدائى چنانچه بعضى ازان در چند محل مذكور شده مى شود و چه نشآت
معاشى كه مخصوص دنياست و چه نشآت معادى كه متعلق بعقبى است
و اطلاع بر جميع نشآت خود هر كاملى را كه از خودى فانى و بود حقانى
باقى گشته باشد ميسر گردد و ذلك فضل الله يوتيه من يشاء و تعبير از
انسان بلفظ خواجه بجهت آن فرموده كه نشآت بسيار دارد و كسى كه
چيزى بسيار داشته باشد هر آينه كه خواجه است برو آمد شد خود را بينديش

یعنی تفکر و تذکر نشأت مبدائی خود که آمد اشارت بآن است و
نشأت معادی که شد تنبیه بر آنست بنما و غافل از خود مشو که ترا
کارهای بسیار در پیش است و تو تنها از این نشأه که حالی است نمی
چه چنانچه معموری دنیا بر انسانست معموری آخرت نیز با و خواهد بود
و هرچه در آفاق موجود است در انسان هست بلکه اگر بدانند همه انسانست
جون ظهورات و نشأت انسان تمام بیان نفرموده و موقوفست فرمود که

زبحث جزو و کل نشأت انسان
بگویم یک بیک پیدا و پنهان

یعنی در بحث سوال و جواب جزو و کل که بعد از دو سوال دیگر می آید
نشأت انسان را یک بیک بگویم و بیان نمایم پیدا و پنهان پیدا
اشارت به نشأت صوری است چه مبدائی و چه معاشی که دنیوی باشد
و پنهان اشارت به نشأت معنوی است چه مبدائی و چه اخروی چنانچه
در بحث جزو و کل تفصیل خواهد فرمود و در بعضی نسخها چنان دیدیم که
بگویم یک بیک پیدا نه پنهان و آن زمان معنی چنان باشد که در بحث
جزو و کل نشأت انسان را ظاهر بگویم نه آنکه پنهان و در لباس
مرموز باشد سابقا این فقیر را چنان بخاطر می آمد که معنی ز بحث
جزو و کل نشأت انسان آن باشد که بحث جزوی و کلی نشأت انسان
و از هر که بود نیز همین استماع می افتاد و شارحان دیگر تصحیح چنین
نموده اند که همه جزو و کل از نشأت انسان و معنی این نیز بعینه همان
معنی است اگرچه در لفظ اختلاف است و بهر دو نوع نزد خاطر
و شبهه بود که جون جواب سوال بمقطع رسید و بیان نشأت
نفرمود مقصودش چه باشد و کی خواهد فرمود و دل قرار بر هیچ کدام

نمی گرفت تا کتابت شرح گلشن نزدیک باین بیت رسید
توجه نمودم که بالهام و اعلام ربانی شاید که معنی که مراد ناظم باشد
بخاطر فرود آید از باطن خود آواز هاتف غیبی شنیدم که این
اشارت بجواب آن سوال است که چه جزوست آن که او از کل
فزونست جون نگاه کرده شد تحقیق گشت که چنان است چه اینجا
این بحث مستوفی میفرماید لله الحمد که بتوفیق الهی مراد شیخ ناظم
قدس سره از خاطر صافی خافی نماند در ابتدا که محبان و برادران
طریقت چنانچه در مقدمه ذکر کرده شده است ازین فقیر التماس مینمودند
که شرحی بر کتاب گلشن میباید نوشت جون در خود قابلیت این
معنی نمیدیدم درین باب متردد بودم و اقدام بر این امر خطیر
نمی نمودم جون الحاح ایشان زیاده شد درویش سالک مکاشفی را
گفتم که من نیتی دارم بران نیت من استخاره می باید کرد و در
باطن خود همین نیت کردم که اگر بنوشتن شرح گلشن مشغول شوم
جون باشد و با آن درویش نگفتم که چه نیت دارم تا مبادا که شایبه
خواطر نفسانی دران مدخل سازد که وما ارسلنا من قبلک من رسول
ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فکیف که او سیار را
آن درویش استخاره کرده روز دیگر آمد و گفت که این توجه کردم
و در واقعه می بینم که استاد بنای بنیاد عمارت عالی کرده است
و بر آورده و بلند ساخته و خود بر زمین استاده است و بر سر
دیوار میرود و از زمین اجرها را بالا می اندازد و جنانچه
می باید آن اجرها بکار می نشیند و استاد همچنان بر زمین استاده است

و از غایت استادی و قدرت که دارد احتیاج بالا رفتن ندارد و عمارت را
باین نوع تمام ساخت جون این صورت فرمود گفتم که اشارت
الهی بر نوشتن شرح گلشن است می باید مشغول شد جون اشتغال
بر این امر نه بهوای نفس بوده است امید که آنچه گفته میشود خواه
باختیار و خواه بی اختیار البته موافق مراد ناظم قدس سره باشد شعر

بر کسی عجزی نمی آرم بدین
گر بهم مرغان ره را هیچ کس
آخرم زان ره روان گردی رسد

خویش را مشغول میدارم بدین
ذکر ایشان می کنم ایم نه بس
قسم من زان رفتگان دردی رسد

جون جواب این سوال بمقطع رسید فرمود که سوال
این سوالی است بر طبق منقطع جواب سوال پیشین که ممکن را در جهان
واجب ممکن نیست و واجب ممکن و ممکن واجب نمیگردد فلهذا می فرماید که

وصال ممکن و واجب بهم چیست
حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

یعنی بگو که وصال ممکن و واجب بهم چیست و بچه نوع و چه کیفیت است
و حدیث قرب که می گویند که فلان سالک بخدا قرب و نزدیکی
حاصل کرده و دیگری از خدا دورست و فیض و حالات و قرب آن
یک بیش و از آن یکی کم است چیست و بچه معنی می گویند و این
تفاوت از کجا پیدا شده است جون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که
جواب جون بیان نموده بود که وصال عبارت از
ارتفاع تعین است و دران باب تفصیل تمام فرموده سر آینه از جهت
عدم احتیاج متعرض جواب سوال مصرع اول که وصال ممکن و واجب
بهم چیست مراد است نشد و اشارت بجواب سوال مصرع دوم کرده فرمود که

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

جون حق بصورت جمیع ذرات موجودات متجلی و ظاهرست و
نمود همه بهستی و وجود اوست و بی او همه معدوم محض اند و از فیض عام
رحمانی که افاضه وجود است هیچ شی از موجودات بی بهره نیستند
و هریک در خور استعداد خود برحمت امتنانی وجودی فایز گشته اند
فرمود که ز من بشنو حدیث بی کم و بیش یعنی از من حدیث و حکایت
واقعی چنانچه هست بی نقصان و زیاده بشنو که تو از غایت نزدیکی
که از خود دور افتاده زیرا که چنانچه غایت بعد علت عدم ادراکست غایت قرب نیز
سبب عدم ادراک میشود و نمیدانی که حق بنقش تو ظهور نموده است
و هستی تو بحق است و دایم بتو نزدیکست که ونحن اقرب الیه من حبل الورید شعر

میان آب حیاتی و آب میجویی
تو گویی دوست همی جویی و نمیدانی

فراز بحر دراز فاقه در تک و پویی
که گر نظر بحقیقت کنی تو آن گویی

جون تجلی حق بصورت هر شی بمقدار قابلیت آن شی تواند بود فرمود که

جو هستی را ظهوری در عدم شد
از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

بدانکه چنانچه بکرات اشارت نموده شد تجلی شهودی الهی بصورت
اعیان ممکنه که عدم اضافی اند بقدر قابلیت و استعدادات مختلفه
ایشانست چه هر عینی از اعیان را البته استعداد خاص است که هیچ
دران با وی شریک نیست و از اینجا معنی لا تجلی فی صورة مرتین
ولا فی صورة لاثنین ظاهر میشود و از این جهت که یک تجلی بحسب اختلاف
قوابل مختلف مینماید و هر عینی از اعیان که قابلیت ظهور کمالات
وجود حق در ایشان زیاده باشد بامبدا اقربیت و هر کدام که استعدا

ظهور آن کمتر داشته باشد علی تفاوت المراتب بعید بالنسبه است و
ظهور حق بصور استعدادات مختلفهٔ اعیان ثابته مانند ظهور نور آفتاب
از پس آبگینهائی که مختلف باشند در الوان و اشکال و صفا و تیرگی
که ناظر دران زجاجات آن نور را مختلف می‌بیند و در هر یکی برنگی و
صورتی و صفتی مشاهده می‌نماید و حال آنکه بحقیقت در اینجا یک نور
بیش نیست **شعر**

پس برنگ هر یکی تابِ عیان انداخته	آفتابی در هزاران آبگینه تافته
اختلافی در میان این و آن انداخته	جمله یک نور است لیکن رنگهای مختلف

و اگر آبگینه در غایت صفا واقع
شود هر آینه آن نور بر صفای خود بنماید فلهذا فرمود که چو هستی را
ظهوری در عدم شد یعنی چون هستی و وجود مطلق را ظهور در عدم که
اعیان ممکنهٔ ثابته اند شد و استعدادات آن اعیان مختلف اند
لاجرم از انجا قرب و بعد و بیش و کم شد یعنی از آن تفاوت استعدادات
آن عدم که اعیان ثابته اند قرب و بعد و بیش و کم بازدید گشت
زیرا که صفای فطری هر کدام که بیشتر بوده باشد ظهور حق در صورت
ایشان اتم و اکمل است پس قریب باشد و بیشتر و پیشتر باشد
و هر کدام که قابلیت و صفای فطری کمتر داشته اند ظهور کمال الهی در
ایشان کمتر می‌نماید پس بعید بالنسبه باشد و از مظاهر دیگر که اصفی از خود
کمتر و پس‌تر باشد **شعر**

وذاک سرّ لاهل العلم ینکشف	العین واحدة والحکم مختلف
ورنه تشریف نو بر قد کسی کوتاه نیست	هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست
بحقیقت قریب است فرمود که	چون هرچه پرتو نور وجود بر او تافته

قریب آن است کو رارش نور است

بعید آن نیستی کز هست دور است — اشارت بحدیث ان الله خلق
الخلق فی ظلمة ثم رشّ علیهم من نوره و من اصابه ذلک النور اهتدی
و من اخطاه ضلّ ظلمة عبارت از اعیان ثابته اند که عدم اضافی اند
و بفیض تجلّی اقدس در علم ظهور یافته اند و خلق درین محل بمعنی
تقدیر است یعنی تقدیر سابق برایجاد است و رشّ نور کنایت از ظهور
نور وجود است بصورت ایشان که بتجلّی شهودی موسوم است فمن
اصابه ذلک النور اهتدی اشارت بآن اعیان است که وجود خارجی
یافته از علم بعین انتقال نموده اند و نمی‌آیند بدان که قرب بر دو نوع است
یکی قرب ایجادی است که مقتضای رحمت عام رحمانی است که حق
بتجلّی شهودی بصورت جمیع موجودات ظاهر گشته است و خود را
بنقش همه نموده و آنچه مرتضی علی علیه السلام فرموده که مع کل شیء
لا بمقارنة اشارت بآنست زیرا که چگونه مقارن او باشد چیزی
که بذات خود معدوم است و موجودیت او عبارت از ظهور حق است
بصورت او و باین معنی هرچه پرتو وجود باو رسیده و موجود گشته است
قریب است و ثم رشّ علیهم من نوره اشارت باین قربت فلهذا فرمود
که قریب آن است کو را رش نور است یعنی هرچه رش نور وجود یافته
و موجود گشته اند همه قریب اند و قوام جمیع اشیا بحقیقت باین
قربت و اگر ظهور حق بصورت ایشان نبودی همه در علم آباد
فی ظلمة متواری بودندی **شعر**

هر کس بیاید در آغوش و بیخبر	جوید خبر ز یار که آن یار ما کجاست
با نوازشان یار دایم از تو ای دلم دور است	گرچه تو مهجوری از وی او ز تو مهجور نیست
پس بعیدی که در مقابل این قریب باشد	

آنست که پرتو نور وجود بایشان نرسیده است و در ظلمت عدمیّه مانده اند
و از علم بعین نیامده اند و از این جهت فرمود که بعید آن نیستی کز هست
دور است یعنی بعید حقیقی آنست که از هست که وجود است دور باشد
و افاضهٔ نور وجود از خزاین جود بر او نشده باشد و قرب دوم را
قرب شهودی میگویند که اشارة بآن نموده میفرماید که **اگر نوری ز خود در نور ساند**

ترا از هستی خود وا رهاند	بدان که ادراک بسیطه که ذات

اعیان علمیه را قبل از وجود خارجی بحکم الست بربکم قالوا بلی حاصل
بوده است مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام رحمانی است که
مستلزم قرب ایجادی است که مذکور گشت و این ادراک غیر ادراک
ادراکست که در مرتبهٔ وجود عینی خارجی مناط تکلیف و مورد احکام
و اوامر و نواهی است زیرا که آن ادراک بسیط فطری و ذاتیت
و هرگز از ذوات منفک نمیشود و در آن احتیاج تفکر نیست چه تحصیل
حاصل محالست و سبب و حکمت تکوین و ایجاد و بعثت انبیا علیهم السلام
و امر بشکر و طاعات و عبادات ظاهری و باطنی آنست که مراتب
ادراک ادراک بر منصهٔ ظهور آید و محلّ غلط و ضلال همین ادراک ادراکست
و چنانچه نفس ادراک مقتضی عبادات اضطراری و رحمت عام بود که
موجب قرب ایجادی است ادراک ادراک مستلزم عبادات اختیاری
و سیر و سلوک و رحمت خاص رحیمی است که و ما خلقت الجن و الانس
الا لیعبدون و نهایت مرتبهٔ این ادراک ادراک آنست که مدرک در
مدرَک مستغرق و فانی گردد و ادراک نماند و این مرتبهٔ قرب شهودی است
چنانچه قبل ازین فرمود که خیال از پیش برخیزد بیکبار نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل شوی تو بی تو با دوست واصل
و این قربت که موجب معرفت تحقیقی یقینی است که غرض ایجاد
و قرب نوافل و مقام محمود عبارت ازین مرتبه است و ارسال رسل
و انزال کتب و امر بشکر و تذکر همه بجهت حصول این قربت بود
بواسطهٔ اختصاص باین قربت که آدم مسجود ملایکه یا نزاد و از ابد **شعر**

گشت مسجود ملایک زان جهان	آدمی چون نور گیرد از خدا
رسته باشد جان او از طغیان و شک	نیز مسجود کسی گو چون ملک

و چون حصول این قرب مخصوص بحکم افمن کان میتا فاحییناه و جعلنا
له نورا یمشی به فی الناس کمن مثله فی الظلمات لیس بخارج منها
جز بنور هدایت خاص الهی که مقتضای تجلّی رحمت رحیمی است که
بالمؤمنین رؤف رحیم فساکتبها للذین یتقون ان رحمة الله قریب
من المحسنین میسر نمی‌گردد فلهذا فرمود که اگر نوری ز خود در نور ساند
یعنی اگر حضرت عزّت عزّ شانه بنابر حسن سابقه و قابلیّت فطری از خود
نور خاص که مخصوص انبیا و اولیاست علیهم السلام در تو رساند
هر آینه از تاب آن نور تجلّی احدی که موجب فنا مظاهر است ترا از
هستی مجازی خود وا رهاند و محو و فانی سازد و آنگاه قریب بقرب
حقیقی گردی که نسبت با قرب تو همه قربها بعد و دوری باشد و آنچه
بعضی گفته اند که اگر نوری ز خود در نور ساند اشارت به ثم رش
علیهم من نوره است غلط است که از عدم اطلاع بر حقیقت حال ایشان
روی نموده است زیرا که می‌فرماید که اگر از خود نوری در تو رساند
و تا زمانی که آن رش نور نباشد مایی و تویی ظهور نیابد و ما و تو

نموده نمی شود دیگر آنکه آن رشش نور سبب ظهور هستی او نوبت تر آنکه
ترا از هستی خود وارهاند دیگر آنکه آن قرب ایجادی تنزل مطلق است
از عالم اطلاق به تقیید و این قرب شهودی ترقی مقیدست از تقیید
باطلاق **مصرع** بنگر که تفاوت زکجا تا بکجاست جون قرب حقیقی
در ارتفاع تعین سالک است بطریق ارشاد می فرماید که

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود … کزو گاهیست خوف و گه رجا بود

یعنی چرا دست در وجود امکانی خود که عقل از بود و نابود که وجود و عدم
ترکیب کرده است میزنی و خود را ایثار راه حق نمی سازی تا بدان نور
خاص الهی فایز گشته از خودی خود وارهی و بیاسایی و ترا ازین بود
و نابود چه حاصل است که مادام که این وجود امکانی تو خواهد بود
خواه در نشاء حسی و خواه در نشاء برزخ مثالی گاه در خوف نابود و
گاه در رجا و امید بود باید بود **شعر**

در عشق مجوی ما و من را … صد بار بگفتم این سخن را
ای ابجد عشق او نخوانده … در وصل و فراق خویش مانده
نه در عشق نه شک و نه یقین است … نه خوف و رجا و کفر و دین است
آن سرور دین جو رفت این را … بنگر که چه گفت لی مع الله

جون عارف آنست که از وهم فقدان و حرمان که مستلزم خوف
باز رسته باشد فرمود که

که طفل از سایه خود می هراسد … نترسد زو کسی کو را شناسد

یعنی کسی که عارف و شناسای حق
باشد از حق نترسد زیرا که عارف آنست که از وجود مجازی خود
محو و فانی گشته است و خوف و ترس یا بجهت فقدان حیوة صوری است

یا بجهت فوت ملایمات و ضرورات یا بجهت وقوع ناملایمات
و مکروهات و جون او از اهل فنا فی الله است و بحکم الا ان اولیاء الله
لا خوف علیهم و لا هم یحزنون هرچه موجب ترس و خوف است و بعوث
او محزون می گردند همه در نظر شهود او فانی و محوست پس هر آینه او را
ترس نباشد که طفل از سایه خود می هراسد یعنی عارف را جون از جهت
خوف باشد که او بسبب فنا از خودی بوجود حق متحقق است و اثنینیه
از میان مرتفع گشته است و وجود مقید مجازی خود و جمیع صور ملایم
و ناملایم از حسی و مثالی همه را ظل و سایه شیونات وجود حقیقی
خود می بیند و آن اطفالند که از سایه خود می ترسند و او بالغ بمبلغ
کمال انسانی و عاقل و ممیز است هر آینه که او را ترس نباشد **شعر**

خلق اطفالند جز مست خدا … نیست بالغ جز رهیده از هوا

جون عاشق صادق بهوای وصل معشوق از خود و هر دو عالم فارغ است فرمود که

نماند خوف اگر گردی روانه … نخواهد اسب تازی تازیانه

یعنی سالک سایر که در عشق و طلب در ادوار روانه سیر الی الله است
چه جای آن عارف که خوف درین سالک نیز نیست و جون طالب
وصال محبوبست هرچه مانع وصول بمقصدست دست از همه شسته
و از دل خود بیرون کرده است و خوف از غضب الهی و عذاب دوزخ
مانند تازیانه ایست که نفوس انسانی را که طلب از خورد و خواب و لذت
و شهوت بر ایشان غالب باشد در طاعت و سلوک و مجاهده تعجیل
نمایند بسبب آن تازیانه خوف در سیر الی الله تند و تیز شوند
و زود تر بمنزل کمال رسند عاشق صادق که در طلب دست نه قرار دارد

و نه سکون همچو اسب تازی دونده است احتیاج بتازیانه ندارد **شعر**

عاشق آن باشد که جون آتش بود … گرم رو و سوزنده و سرکش بود
لحظه نه کافری داند نه دین … ذره نه شک شناسد نه یقین
عشق جانان هر کجا منزل گرفت … جان آنکس را ز هستی دل گرفت

و مجردان کوی عشق از غایت و محبت که دارند لاابالی و بی باک روانه
راه فنا بند و خواهان نیستی خود اند **شعر** جان مشتاقم جو در منظر فنای خود نگریست
بر سر کوی فنا زان شاد و خندان میرود … احوال طالبان و عاشقان نوعی
دیگرست و هر کس راه بان معنی نیابد در اوایل سلوک که این فقیر بملازمت
حضرت سید محمد نوربخش قدس سره العزیز رسیدم جند وقت در خدمت
ایشان بودم و هنوز احوالی که مطلوب بود بر این فقیر بجز حال منکشف
نشده بود یک شب در واقعه می بینم که آنحضرت جای نشسته اند
و این فقیر آمدم و بعرض ایشان رسانیدم که جون مراتب ولایت و
کمال جیزیست که هر کس را قابلیت وصول بان مرتبه نیست این فقیر را شاید
که قابلیت آن کمال نباشد اگر صلاح فرمایند اجازه دهند تا بروم و بکنج
درویشی بعبادت حق مشغول باشم جون این سخن گفتم هم در ان واقعه
می بینم که آنحضرت غضبناک شدند و می فرمایند که جرا نمی شود از همه
کس بهتر می شود دیدم که تنک بزرگ آهنین در دست آنحضرتست و بر سر
من فرود می آورد از ان معنی هولی در من پیدا شد که می گویم که توبه توبه
ناگاه هم در ان حال بخاطر آمد که بگذار تا بزنند و بمیری که خوبست و خوف
از من رفت و تسلیم شدم جون آن تنک بر سر این فقیر زدند محو و بیخود
و بی شعور گشتم و از ان حال باز آمدم اگر نه این عشق و نه آن تربیت باشد

بدان مراتب کی توان رسید و هر که مجاهده سلوک نکشیده است نصیب او
از حالات و مجاهدات درویشان همین گفت و گوست **شعر**

لعمری و ان اتلفت عمری بحبها … ربحت و ان ابلت حشای ابلت
ذللت بها فی الحی حتی وجدتنی … و ادنی مثال عندهم فوق همتی

جون خوف از آتش و عذاب دوزخ وابسته هستی و تعین است فرمود که

ترا از آتش دوزخ چه باکست … گر از هستی تن و جان تو پاکست

یعنی ترا که از هستی مجازی محو و نیست گشته از آتش دوزخ چه باکست
جون جان و تن تو از آلایش و خبایث که لازم هستی است پاکست
و از اعمال قبیحه و اخلاق سیئه نفس تو مزکی است و از مشتهیات و
لذات نفسانی که هر یکی از اینها در عالم برزخ مثالی بصورت نار و
مار و کژدم و مالک متجسد و متمثل می گردد از همه عبور نموده و تبدیل هر یک
بضد آن کرده لاجرم اعمال و اخلاق و اقوال و افعال تو همه متجسد
بحور و غلمان و قصور و انهار و اشجار و اثمار و انوار گشته و دوزخ
دیگران ترا عین بهشت و آنچه مرویست که در جواز و گذشتن مومن از
صراط دوزخ گوید که جز یا مومن فان نورک اطفأ ناری و بعد از ان مومن
در بهشت در آید ازو سوال کنند که در گذشتن از آتش دوزخ حال تو جگونه
بود گوید که ما احسست بها یعنی من آتش ندیدم اشارت برهمین معنی است
از منبع الحقایق امام جعفر صادق قدس سره العزیز سوال نمودند
که انتم واردوها انتم ایضا فرمود که جزناها و هی خامدة یعنی ما از و گذشتیم
و دوزخ افسرده بود و آتش ندیدیم مولانا جلال الدین محمد رومی
قدس الله سره درین معنی می فرماید که **شعر**

مؤمنان گویند در حشر ای ملک — نی که دوزخ بود راه مشترک

زیرا که نص قرآنی است که وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا از جهت آنکه همه کس را البته از مقتضیات طبیعت می‌باید گذشت تا بمرتبهٔ صفات قلبی توانند رسید تتمهٔ سخن مولانا شعر

مؤمن و کافر برو یابد گذار — ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر — که فلانجا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را — آتش این گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد — وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش — بهر حق کشتید تا شد نوش نیش
نفس ناری را چو باغی ساختید — اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید — در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما — سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر — لطف و احسان و ثواب معتبر

چون نسبت با پاکان آتش موجب زیادتی صفات فرمود که

ز آتش زر خالص بر فروزد — چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

یعنی چون سالک از مقتضیات طبیعی و شهوانی و نفسانی درگذشت و معرا و پاک شد مانند زر و طلای خالص است که از آتش افروختگی و جوهر او زیاده می‌نماید و چون در زر غش نباشد آتش چه چیز بسوزد آتش سوزندهٔ غش و پاک کنندهٔ زر است چون زر پاک باشد از آتش چه باک یعنی غضب و شهوت و حرص و اخلاق ذمیمه نسبت با نفس نفیس انسانی بمثابهٔ غش زر است چون آن غشها بپاکی مبدل گشت هرآینه آن آتشهای ملکات ردیه مبدل بآتش عشق و شوق و محبت و ذکر و فکر گشت و نفس انسانی البته از آنها برافروخته و پر صفا می‌گردد و موجب زیادتی کمال وی می‌شود فلهذا مولانا رومی می‌فرماید که شعر

محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم — گویند آتش تو باشد سزای کافر

و این فقیر را در اوقات بسیار دست می‌دهد که گوییا آتش جانی می‌بینم و میل آن آتش میکنم که خود را در آن آتش اندازم و بسوزم و هرچند بسوی آتش میدوم آتش از من می‌گریزد و باو نمی‌رسم شیخ فریدالدین عطار قدس سره در حکایت شیخ صنعان که مریدان نصیحت وی می‌نمودند که ترک عشق بازی کن میفرماید که شعر

مرد دوزخ نیست هر کو آگه است — دیگری گفتش که دوزخ در رهست
هشت دوزخ سوزد از یک آه من — گفت گر دوزخ شود همراه من

دوزخ خانهٔ اهل نفس است طالبان و عاشقان و عارفان را از بهشت نیز فراغت است چه جای دوزخ شعر

قرب جانان جنت جانست و بعدش دوزخست — روضهٔ دل روی یار و قامتش طوبی بود

چون منشا نقصانات و آلام و حرمان هستی مجازی و وجود وهمی است فرمود که

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش — ولیکن از وجود خود بیندیش

چون فی نفس الامر جمیع مکروهات و ناملایمات و آلام حرمان کمالات و فراق و دوری از مبدا و عذاب اخروی همه وابستهٔ هستی مجازی و تعین وهمی و خودی است می‌فرماید که ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش یعنی غیر از خودی و هستی خود ترا هیچ چیز دیگر در پیش نیست که سبب مکروه و ناملایم و عذاب و بی‌حضوری تو باشد و هر که از خودی خود وارست اصلا دیگر ناملایم نمی‌بیند و لیکن از وجود خود بیندیش یعنی نیکو بیندیش که درگذشتن از خودی کار آسان نیست و اندیشه از وجود و هستی مجازی خود می‌باید کرد که ارتفاع این تعین و رجوع بهستی اصلی خود موقوف بمقدمات بسیار است از استعداد فطری و مجاهده و مخالفت طبع و هوا و سیر و سلوک و ارشاد کامل و ریاضات شاقه شعر

تا بصد زاری دری گردند باز — رنج بردم روز و شب عمری دراز
وز نخستین پایه بر سر کی رسی — تو بدین زودی بدان درگه رسی
تا یکی را بار شد از صد هزار — سالها بردند مردان انتظار

چون سالک را هیچ حجابی غلیظ‌تر از هستی خود نیست فرمود که

حجاب تو شود عالم بیکبار — اگر در خویشتن گردی گرفتار

یعنی چون حقیقت انسانی نسخهٔ منتخب از جمیع عوالم هرگاه که انسان گرفتار حجاب خودی شد گرفتار حجاب همه عالم است و هرگه از پردهٔ پندار خودی خلاص شد هیچ حجاب دیگر او در آن نیست و منشا و اصل همه گناهان خودبینی است و توهم غیریت وجود خود موجب توهم غیریت وجود عالم است شعر

قلت وما اذنبت قالت مجیبة — وجودک ذنب لا یقاس به ذنب
گفتم چه دورم از تو چو ما را گناه نیست — گفتا که هست هستی تو بدترین گناه

چون نخبهٔ جامعیت انسانی است که سبب هستی و خودبینی او شده است فرمود که

تویی در دور هستی جزو اسفل — تویی با نقطهٔ وحدت مقابل

بدان که مرتبهٔ انسان در دایرهٔ مدارج و معارج وجودی چون نقطهٔ آخر قوس نزولی و بدایت قوس عروجی است هرآینه جزو اسفل و مقابل نقطهٔ وحدت است و از نشاهٔ ابتدا ترقی می‌شود فلهذا می‌فرماید که تویی در دور هستی جزو اسفل یعنی در دایرهٔ هستی و وجود نقطهٔ آخر که جزو اسفل است تویی و بعد از انسان چنانچه در حدیث بیان ایجاد عالم میفرماید که هیچ آفریده نشده تویی با نقطهٔ وحدت مقابل یعنی چون انسان نقطهٔ آخرین تنزل وجود است هرآینه با نقطهٔ وحدت که مبدا است مقابل تویی که انسانی چون نهایت ظهور مراتب کلیات و اختلافات ذاتی بر نوع آخر است فرمود که

تعینهای عالم بر تو طاریست — ازان گویی چو شیطان همچو من کیست

بدان که حق بهر تعینی از تعینات مراتب موجودات باسم خاص متعین گشته و ظهور نموده است و خصوصیت هر اسمی موجب انانیت و خودبینی آن تعین که مظهر او گشته است چه غیری را در آن خصوصیت با خود شریک نمی‌بیند و بجهت آن خصوصیت اعلی از خود هیچ شیء دیگر را نمی‌بیند و انسان چون مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده است بنا بر خصوصیت جامعیت استعدادی هرآینه حق بجمیع اسما و صفات متقابلهٔ جمالی و جلالی بصورت او ظهور نموده است و تعینات و خصوصیات جمیع عالم در ظهور

یافته است پس انانیة جمیع عالم با خصوصیت جامعیة در انسان پیدا آمده است فلهذا میفرماید که تعینهای عالم بر تو طاریست یعنی تمامت خصوصیات اسماکه سبب تعینات عالم شده اند بر تو طاریست و در تو ظهور یافته اند بلکه مطلق عالم تعینات و تشخصات حقیقت انسانند و چنانچه اسم جامع الله که انسان مظهر اوست شامل جمیع اسماء کلیه و جزویه است و اسما با جمعها تفصیل اسم الله اند حقیقت انسان نیز که مربوب و مظهر اوست البته مشتمل بر مربوبات و مظاهر جمیع اسماست و جمیع مظاهر کونیه تفصیل حقیقة انسانند پس هر آینه تعینهای عالم طاری بر حقیقت انسان بوده باشد ازان کویی چو شیطان همچو من تا یعنی ازان سبب که در مقابل نقطهٔ وحدة واقع شده و حق بکمال ذاتی و صفاتی بصورة تو تجلی نموده است و جمیع عالم نسبت با حقیقة تو مانند اجزااند و تو کل و مجموع عالمی و همه خود را می بینی و انانیت تمامه عالم در تو مجتمع شده است مانند شیطان که نسبت با آدم می گفت انا خیر منه تو می کویی که همچو من کیست و من از همه بهترم و هیچ شی برابر من نیست و این انانیة است که منشأ شرک در افعال شده است فلهذا فرمود

ازان کویی مرا خود اختیارست		تن من مرکب و جانم سوارست

یعنی سبب نسبت اختیار بخود انعکاس اسماء الهی است در نشأهٔ انسانی بواسطهٔ تقابل با نقطهٔ وحدت و اجتماع تعینات عالم بصورت انسانی و چون آثار قدرت و ارادت و اختیار حق بسبب انعکاس در خود مشاهده می نماید و از حقیقت امر غافل است که چنانچه انتساب وجود بوی مجازی و اعتباری بود و خود را دران مستقل میدانست انتساب

این صفات و افعال نیز که تابع ذاتند نسبت با وی همان نسبت مجازی و وهم است و پندار استقلال عین خیال است و بحقیقت او را نه ذاتست و نه صفات و نه افعال تن من مرکب و جانم سوارست یعنی از جهت جامعیة مراتب اعلی و اسفل که در خود مشاهده می نماید صدور افعال را منوط بتصویر عقل و تدبیر نفس خود میداند تا بتحریک جوارح و اعضا بواسطهٔ تمدید اعصاب و عضلات میرسد و بظهور می آید و از ینجهة نسبت اختیار و قدرت و مصدریة افعال بنفس خود می کند و می کوید که تن من مرکب است و جان من بر او سوار و اختیار دارد بهر طرف که میخواهد می برد و خود را در صدور افعال ازین سبب مستقل می داند چون محجوب مناط تکلیف را استناد اختیار بجان که نفس ناطقه است میداند فرمود که

زمام تن بدست جان نهادند		همه تکلیف بر من زان نهادند

یعنی محجوب که اختیار بخود مستند میدارد اعتقاد آن نموده که زمام اختیار او بدست عقل و جان اوست که هرگاه که می خواهد که فعلی از او صادر شود عقل تصور آن فعل می کند و نفس در تدبیر حصول آن سعی می نماید و بتحریک قوی باعثه و فاعله آن فعل ظهور می آید پس چون خود را در فعل مستقل دانست هر آینه می کوید که همه تکلیف بر من زان نهادند یعنی مناط تکلیف اختیار من است و اگر مرا اختیار نبودی و من مستقل در فعل خود نبودمی تکلیف عبد بر امر و نواهی باطل بودی چه کاهی که عبد در ایجاد فعل خود مستقل نباشد عقلا صحیح نباشد که کویند که چنین بکن و چنان مکن چون منشأ توهم اختیار

در افعال بیان نمود اشارت بابطال و فساد آن توهم کرده می فرماید که

ندانی کین ره آتش پرستی است		همه این آفت و شومی ز هستی است

یعنی این نسبت افعال بخود بسبیل استقلال نمیدانی که طریق آتش پرستی است چه آتش پرستان چنانچه بعد ازین اشارت خواهد نمود اثبات دو مبدا می نمایند یکی فاعل خیر و یکی فاعل شر و این از غایت بعد از طریق معرفت روی نموده است و همه آفت و شومی این اعتقاد فاسد غیر واقع از هستی پیدا شده است یعنی از نسبت هستی و وجود بخود این همه آفات روی نموده تا در افعال خود را مستقل و صاحب اختیار تصور نموده است چه اگر میدانستی که نسبت هستی بوی مجازی و وهمی است هرگز اسناد این اختیار بخود نمی نمودی و گرفتار خودی نمی شدی چون صفت و فعل تابع ذاتند فرمود که

کدامین اختیار ای مرد جاهل		کسی کو را بود بالذات باطل

یعنی دلیل بر عدم اختیار میفرماید که کدامین اختیار و چه اختیار ای مرد نادان جاهل کسی را که انکس بالذات باطل و نیست است شعر

ذات ممکن که نزد اهل شهود		نیست فی حد ذاته موجود
فعلش از وی وجود چون یابد		هست از نیست بود چون یابد
این مثل یاد کن که صاحب هش		ثبت العرش گفت ثم انقش

چون فی نفس الامر وجود و هستی ممکنات تجلی و ظهور حق است بصورة ایشان و ممکن بالذات معدوم است و هستی او وهم و خیال بیش نیست پس چنانچه نسبت وجود بممکنات عین مجازست نسبت صفات و افعال و آثار که تابع ذاتند بطریق اولی که مجازی و اعتباری باشد

وهیچ تحققی نداشته باشد پس نسبت اختیار بخود جهل است و خود را مستقل در افعال دانستن جهل بر جهل چون ممکن آنست که وجود و عدمش متساوی باشد فرمود که

چو بود تست یکسر همچو نابود		نکویی کاختیارت از کجا بود

یعنی چون بود و وجود تو نظر با ذات تو کرده یکسر یعنی مطلقا مانند نابود و عدم است چه ممکن آنست که نظر با ذات خود کرده وجود و عدم او مساوی باشد نکویی کاختیارت از کجا بود یعنی هیچ فکر و اندیشه نمی کنی که چون بود و نابود تو یکسان است و وجود تو از خود نیست اختیار تو از کجا بود و چون ذات تو معدوم باشد چگونه ترا اختیار در فعل باشد و در بعضی نسخه چنین است که چو بود تست یکسر محو و نابود یعنی چون هستی و بود تو مطلقا محو و نابود و عدم است نکویی که ترا اختیار از کجاست و چیزی که معدوم باشد نسبت اختیار با وی غیر از جهل چه تواند بود چون البته از عدمیة ذات عدمیت صفات و افعال لازم می آید فرمود که

کسی کو را وجود از خود نباشد		بذات خویش نیک و بد نباشد

یعنی چون افعال تابع صفات و صفات تابع ذاتست کسی را که وجود از خود نباشد و بالذات معدوم بود و نسبت وجود با وی مجازی باشد و حقیقتی نداشته باشد هر آینه که انکس را بذات خود نه نیک خواهد بود و نه بد چه از معدوم فعل صادر نمی تواند شد و نسبت وجود و فعل بانکس مجرد اعتبارست شعر

تو آلت فعلی و جز آن هیچ نهٔ		وز فاعل و فعل جز نشان هیچ نهٔ
تو عالمی و مراد از عالم تو		چون در نگری ازان میان هیچ نهٔ

چون دلایل عدم اختیار بسیار است بنوعی دیگر تنبیه نموده می فرماید که

گر ادیدی تو اندر جمله عالم — که یکدم شادمانی یافت بی غم

یعنی اگر کسی را اختیار در صدور افعال بودی البته همه امور او برنهج مرام بایستی که واقع بودی از سر انصاف باز گشت بوجدان خود کن و تأمل نمای که در جمله عالم تو گرا دیدۀ که یکدم و یک لحظه شادمانی بی غم یافته باشد و یک روز بر مراد خاطر وی گذرد و اکثر آنست که هر چه این کس می خواهد خلاف آن واقع می شود و این همه دلیل بی اختیاریست و آنچه مرتضی علی علیه السلام می فرماید که عرفت الله بفسخ العزایم مقوی عدم اختیاریست چه اگر او را اختیار بودی فسخ عزایم بظهور نه پیوستی چون یکی دیگر از علامات بی اختیاری شخص عدم حصول مرادات فرمود که

گرا شد حاصل آخر جمله امید — که ماند اندر کمالی تا بجاوید

یعنی میفرماید که در عالم گرا دیدی که هر امیدی که او داشت حاصل شده باشد این عدم حصول مقاصد او دلیل بی اختیاریست چه اگر اختیار بودی تمامت مطالب بایستی که بر نهج مراد وی حاصل شدی دلیل دیگر بر عدم اختیار آنکه هیچ کس در مرتبۀ کمالی که ایشانرا حاصل می شود جاوید بود ایم نمی ماند مثل انبیا علیهم السلام در کمال نبوت و اولیا قدس سرهم در کمال ولایت و حکما در کمال دانش و سلاطین در کمال سلطنت و علی هذا این زوال و انتقال و عدم ثبات در مراتب کمال با وجود قدرت معنوی و صوری که داشته اند دلیل تمامست بر عدم اختیار شعر

درنگر ای سالک صاحب نظر — تا محمد گو و آدم در نگر
آدم آخر گو و ذریات گو — نام کلیات و جزویات گو

اگرچه تحصیل مراتب کمال بجد و سعی موهم اختیارست فاما چون انتقال از او دلیل بی اختیاریست فرمود که

مراتب باقی و اهل مراتب — بزیر امر حق والله غالب

یعنی مانند آنکه شخصی بسیر و سلوک بسیار کسب کمال معنوی یا تحصیل علم نمود یا شخصی بسعی و جد تمام سلطنت حاصل کرد و دیگری امارت و دیگری وزارت و علی هذا القیاس اگرچه حصول این مراتب بطریق سعی و اجتهاد موهم آنست که آدمی را اختیاری باشد فاما انتقال ازان مراتب دلیل صریحست بر بی اختیاری فلهذا فرمود که مراتب باقی و اهل مراتب یعنی مراتب کمال در هر نوع که فرض کنند باقیست و اهل آن مراتب در تحت تصرف امر حق اند که ایشانرا متغیر و متبدل می گردانند و انتقال و زوال باهل آن مراتب راه می یابد که والله غالب علی امره یعنی حق تعالی بر امر خود غالب است و هر چه می خواهد چنان می کند ببنگر که ولایت و کمال باقیست و اهل مرتبۀ ولایت همه در تحت امر حق اند و انتقال و زوال بر ایشان راه می یابد و یکی میرود و دیگری می آید و اهل مراتب متجدد و متغیر می شوند و مراتب بر حال خود باقی است و علم و سلطنة همچنین و جمیع مراتب که می بینی همین حال دارند که خود باقی اند و اهل و خداوندان آن متغیر و متبدل اند و این دلیل کامل بی اختیاریست چه اگر اختیار داشتندی هیچ کس از کمال تجاوز ننمودندی و جاوید بر همان کمال خود بودندی چون دلایل بر عدم اختیار بنده فرمود اکنون بطریق ارشاد در تأکید آن معنی میفرماید که

ز حد خویشتن بیرون منه پای — یعنی بحکم لا مؤثر فی الوجود الا الله

در صورت جمیع مظاهر و در همه جا و در همه محل مؤثر حق را می باید دانست چه وجود و افعال جمیع اشیا وجود و فعل حق است که بصورت ایشان ظهور یافته است و نموده شده ز حد خویشتن بیرون منه پای یعنی پای از حد خود که امکانیت ذاتی و عدمیت است بیرون منه که چیزی را که وجود از خود نباشد و نظر بذات خود معدوم باشد چگونه اختیار و قدرت تواند بود که صفات و افعال بدون وجود وجود ندارند و عدم را تا بر در وجود بودن محال است شعر

او بصنعت آزر است و من صنم — آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم — ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا شکر کند شیرین شوم — ور مرا حنظل کند تلخین شوم
من چو کلکم در میان اصبعین — نیستم در صف طاعت بین بین

چون در صدور افعال نسبت استقلال بخود عین جهل و نادانیست فرمود که

ز حال خویشتن پرس این قدر هست — وز آنجا باز دان کاهل قدر کیست

بدان که اشاعره معتزله را قدریه می خوانند بجهت آنکه اسناد افعال عباد بقدرت ایشان می نمایند و قایل بر آنند که بنده خالق افعال خودست و انکار آن می نمایند که افعال عباد بتقدیر حق است و معتزله می گویند که شما که اشاعره اید که اثبات قدر می نمایید و قایل بر آنید که هر چه از خیر و شر واقع است همه بتقدیر حق است باسم قدریه اولی و سزاوارترید از ما که نفی قدر می نماییم چه متعارف آنست که قضا جبری کسی را گویند که اثبات جبر و بی اختیاری کند نه آنکه نفی جبر نماید

اشاعره جواب گفته اند که چنانچه نسبت جماعتی که اثبات قدر مینمایند بقدریه صحیح است کسی که مبالغه در ان نمایند زیرا که متلبس اند بقدر یعنی بسیار مبالغه در ان می نمایند و حمل نسبت قدریه بر ان جماعت که اثبات قدر می نمایند هم بسبب همین تلبس بقدر و مبالغه در اوست پس بر هر دو طایفه اطلاق اسم قدریه صحیح باشد و آنچه بخاطر این فقیر می آید در وجه تسمیه معتزله بقدریه آنست که چنانچه قدر آنچیز را که حضرت حق تقدیر میفرماید از قضا می گویند آنچیز را نیز که انسان تقدیر می نماید می گویند مانند آنکه عرب می گویند قدرت الشی اقدره قدرا بمعنی التقدیر و چون معتزله خود را مقدر و خالق افعال خود می دانند پس صرا بنه ملقب بقدریه شدند و هر گاه که اطلاق قدریه بر نافی قدر جایز باشد بنا بر این معنی که در وجه تسمیه معتزله بقدریه ذکر رفت اطلاق قدریه بر اشاعره نیز توان نمود چه ایشان نافی آنند که عباد مقدر و خالق افعال خود شدند و درین معنی مبالغه تمام دارند بعد از اثبات صحت اطلاق اسم قدریه بر طایفه نافیه قدر اشاعره رد اطلاق اسم قدریه از خود باین دو حدیث می نمایند یکی آنکه رسول علیه السلام فرمود که القدریة مجوس هذه الامة و این حدیث مقتضی مشارکة طایفه قدریه است مر مجوس را در آنچه از مجوس مشهورست که اثبات دو خالق می نمایند یکی خالق خیر و آنرا یزدان میخوانند یعنی رحمان و یکی دیگر خالق شر و آنرا اهرمن می نامند یعنی شیطان و مشارک مجوس درین صفت و درین امر معتزله اند که عبد را خالق افعال می دارند و نسبت قبایح و شرور در افعال بعبد می نمایند نه ما که قایل بر آنیم که حق تعالی افعال عباد را خلق

خلق

فرموده است وانکار آن در شرور می نماید و رضا بران ندارد و حدیث دیگر
انکه فرمود که القدریة خصماء الله فی القدر و خصومت در قدر کسی را باشد
که اعتقاد نماید که بنده تقدیر و خلق چیزی می نماید که حق تعالی اراده
آن نفرموده است بلکه از ان کراهت دارد نه کسی را که جمیع امور بتقدیر
حق میداند و تفویض همه باو نموده است فلهذا فرمود که ز حال خویشتن
پرس این قدر چیست یعنی بازگشت بوجدان خود نما و از احوال خود به پرس
که این قدر یعنی نسبت افعال بخود کردن چیست چه وجدان این شخص
شاهد حالست که بنده را در افعال خود اختیار نیست که اگر اختیار بودی
بایستی که امور وی بر نهج مرام جاری بودی و حال انکه بر خلاف آن واقع است
وز انجا باز دان کاهل قدر کیست یعنی جون در وجدان و حال خود می بینی
که ترا در پیشتر افعال که روی می نماید هیچ اختیاری نداری و بر خلاف طبع
و خواست تو واقع می شود از ان حال خود بدان که اهل قدر یعنی انکس
که می گوید که من در افعال خود اختیار دارم و مستقلم کیست بحقیقت نادان
بی معرفتست که خود را شریک در افعال میدارد جون نسبت قدرت و اختیار بخود
نمودن عین جهل و محض ضلال است فرمود که

هر انکس را که مذهب غیر جبرست	
نبی فرمود کو مانند گبرست	جبر در مقابل اختیارست و جبریه

طایفه اند که اسناد افعال عبد بحق می نمایند و می گویند که بنده را اصلا قدرة
نیست نه قدرت مؤثره جنانچه معتزله گفته اند که عبد در افعال خود مستقل است
و نه قدرت کاسبه جنانچه اشاعره فرموده اند که افعال عباد بتقدیر حق است
فاما بنده را قدرت کسب هست و جبریه می گویند که بنده مانند جمادات است
در صدور افعال انو که هیچ اختیار بهیچ نوع ندارد سنگ را که حرکت دادند

بی اختیار حرکت می کند و بالا می اندازند بالا میرود و بر سر هم می نهند
دیوار می شود و در چاه می اندازند خویش بزیر می رود و در هیچ کدام
نه قدرت دارد و نه اختیار آدمی در افعال خود مانند آنست میفرماید
که هر انکس را که هر انکس را که مذهب غیر جبرست یعنی هر کس که مذهب و
طریقت و اعتقاد وی نه مذهب جبر باشد و نسبت قدرت بهر نوع
که باشد بخود نماید خواه باستقلال و خواه بغیر استقلال نبی فرمود
کو مانند گبرست یعنی انکس را که سلب قدرة و اختیار مطلقا از عبد نماید
و اسناد قدرت و اختیار بخود کند پیغمبر علیه السلام فرمود که مانند
گبرست و اشارتست بحدیث القدریة مجوس هذه الامة گبر که مجوس
مراد است امت ابراهیم پیغمبرند علیه السلام بدان که معتقد جبریه
خلاف معتقد معتزله و اشاعره است زیرا که جبریه اسناد قدرت
و اختیار اصلا در افعال به بنده نمی کنند و بنده بمنزله جمادی دارند
در صدور افعال و معتزله قدرت و اختیار در افعال بسبب تاثیر
منسوب به بنده میدارند و اشاعره قدرت و اختیار در افعال
بطریق کسب نسبت بعبد می نمایند پس شیخ قدس سره هر دو طایفه را
قدریه خوانده چه فرموده که هر انکس را که مذهب غیر جبرست و مذهب
این هر دو طایفه غیر مذهب جبرست و این سخن اشارت بانست که
نسبت قدرت و اختیار و باقی صفات و افعال بخود نمودن بهر نوع
که باشد نه معتقد محققان است غایة ما فی الباب آنست که دوری از صراط
المستقیم معرفت متفاوتست بعضی در غایت بعدند و بعضی دیگر
بعید بالنسبه جون تشبیه جماعتی که مذهب ایشان غیر جبر باشد بگبر فرمود

مراد

جنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت		در وجه مشابهت بینهما می فرماید که
یعنی جنانچه آن گبر منحوس که مجوس		همین نادان احمق او و من گفت

نام دارد مبدا افعال را دو چیز میدارد یکی فاعل خیر و آنرا یزدان نام
یعنی رحمان و یکی فاعل شر و این را اهرمن میگوید یعنی شیطان همین
نادان احمق او و من گفت یعنی همین جاهل احمق که مذهبش غیر جبرست
او و من میگوید چه معتزله می گویند که خیر از حق است و شر از ما و اشاعره
می گویند که همه بتقدیر اوست ولی کسب ما نیز دخل دارد پس هر دو او و
من میگویند غایت ما فی الباب انکه ازین من تا ان من فرق بسیارست
چه آنجا مشابهت تام واقع است و اینجا مشابهت ما هی و شیخ ناظم در سعادت نامه
منظوم خود اشارت بتمامی سخن همه فرموده است که شعر

نسبت فعل را بمظهر باز — کسب خوانند بر طریق مجاز
غصب منصب مکن بعلت کسب — فعل حق از تو نیست الا غصب
خالق فعل نیک و بد همه اوست — کی بود خلق و فعل خود همه اوست
قدری خود همه ز خود گیرد — خویشرا اصل نیک و بد گیرد
گفته گر بد ازوست چیست جزا — ظلم کردن بدو جو نیست روا
بد ازو در وجود جون آید — بد شود نیک و این نمی شاید
امر مالایطاق بید اوست — عقل ازین شک و شبهه آزادست
شبهه آنکه گبر بی دین است — گر بدانی بعینه این است
عقل شک و شبهه همه حل — کرده ایزد بقول لایسأل
انکه بد می کند بقول تو هم — هست موقوف حق ز عین عدم
بد ز خود گیر یا خود از شیطان — جون ز حق اندکشت شبهه همان

بحوس

مخلوق

بد خود اینست بل ز بد بترست		جو نک حق کرد آنچه اصل شرست
هرچه بینی همه نکو بینی		نیک و بد جمله جون از و بینی
جز تصرف بغیر استحقاق		جیست تفسیر ظلم بر اطلاق
هر بدی کو کند همه نیکوست		مالک ملک بر حقیقت اوست

جون نسبت صدور افعال بمظاهر امر اعتباریست و حقیقتی ندارد فرمود که

نسب خود در حقیقت لهو و بازیست		بما افعال را نسبت مجازیست

یعنی نسبت افعال بما که مظاهریم عین مجازست زیرا که چیزی را که
فی نفس الامر وجود حقیقی نباشد افعال که تابع است البته نخواهد بود
نسب خود در حقیقت لهو و بازیست نسب جمع نسبت است یعنی نسبتها
مطلقا در حقیقت وجودی ندارند و مجرد اعتباری بیش نیستند
و بلهو و بازی کودکان می مانند و فی الحقیقه غیر حق را نه ذاتست
و نه صفات و نه افعال و هر چه نسبت با مظاهر می نمایند همه بطریق
مجازست و حقیقتی ندارد جون هر چه از مظاهر ظاهر میشود همه در ازل

نبودی تو که فعلت آفریدند		همه معلوم و مخلوق حق اند فرمود که
یعنی انجه اعتقاد نموده که فاعل		ترا از بهر کاری برگزیدند

فعل خود منم و مرا قدرتی در فعل خود هست جگونه بیان واقع باشد
که تو نبودی و در عالم عین ظهور نداشتی که بحکم کل شیء فعلوه فی الزبر
افعال و اعمال تو در علم حق معین و مخلوق بود چیزی که پیشتر از تو
مخلوق بوده است جگونه بقدرت تو مخلوق باشد ترا از بهر کاری
برگزیدند یعنی ترا نه از بهر آن تشریف روح اضافی بخشیده اند که
باختیار خود فاعل فعل باشی و هرچه خواهی جنان کنی بلکه ترا از بهر

کاری دیگر که امری عظیم است برگزیده اند و خلعت و لقد کرمنا پوشانیده
و آن کار بزرگ آنست که در نمودن ذات و صفات و اسما بمثابهٔ
آینهٔ صقیله باشی تا حق خود را بجمیع کمالات ذاتی و اسمایی بشهود
عینی در تو مشاهده نماید و آینه را در نمودن صور چه اختیار و کجا قدرت شعر
جمال روی تو آخر چنانچه هست بگو که جز در آینهٔ ما کجا کنی ادراک
چون قدرت حق شامل جمیع مقدورات است و افعالش بر طبق علم فرمود که

بقدرت بی سبب دارای برحق | بعلم خویش حکمی کرده مطلق

بدان که جمیع اشیا معلومه ممکنه بر طبق علم حق که قبل از وجود عینی
بر ایشان متعلق شده است ظهور می یابند و قدرت او شامل جمیع
مقدورات است و افعال او معلل بغرض و علل غاییه که موجب نقص
ذاتی و استکمال بتحصیل آن غرض باشد نیست چه توهم آن غرض در جای
تواند بود که غیر نه باشد و نفی بر نمود و همی است بلی افعال الله عبث
نخواهد بود و مشتمل بر حکم و مصالح بی غایت است افحسبتم انما خلقناکم
عبثا و هرچه در عالم بظهور می آید و در مراتب موجودات جلوه گری
می کند همه صورت آن احکام علمی اند که حضرت الوهیت بقدرت
و ارادت در خور قابلیت هر عینی از اعیان معین فرموده و قضا
بران رفته است و خلاف آن اصلا نمی تواند بود که لا تبدیل لخلق الله
ذلک الدین القیم فلهذا فرمود که بقدرت بی سبب دارای برحق یعنی
بقدرت بی سبب و علل غاییه دارای برحق یعنی خداوند برحق که مطلقا
باطل و عبث در فعل او نیست بعلم خویش حکمی کرده مطلق یعنی بعلم شامل
کامل خود حکم مطلق جزم فرموده که هریک بچه نوع باشند و چه فعل و

چه عمل از ایشان ظاهر آید و در چه وقت معین ظهور یابد پس هرآینه
هر عمل و فعلی که از هر یکی پیدا می آید بحقیقت او را دران هیچ اختیاری
نیست و مجبور و مقهور حکم الهی است چون فرمود که هرچه بهر کس میرسد
برطبق حکم علمی است میفرماید که

برای هر یکی کاری معین | مقدر گشته پیش از جان و از تن

یعنی از برای هر شخصی از اشخاص
پیش از ان که جان او در مرتبهٔ ارواح و تن او در مرتبهٔ اجساد
ظهور یابد چه جای آنکه بیکدیگر پیوندند و افعال را بآن پیوند جان و
تن منسوب دارد کاری معین و عملی مشخص مقدر گشته است و بر مقتضی
علم حکم قضا بران جاری شده است که غیر آن نمی تواند بود که اللهم
لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما منعت و لا راد لما قضیت شعر

ما چو نائیم و نوا در ما ز تست | ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
نقش باشد پیش نقاش و قلم | عاجز و بسته چو کودک در شکم
ماکه باشیم ای تو ما را جان جان | تا که ما باشیم با تو در میان
لذت هستی نمودی نیست را | عاشق خود کرده بودی نیست را

چون بیان نمود که اعیان ثابته مجالی احکام علم اند و افعال حق
بی سبب و غرض است میفرماید که

یکی هفصد هزاران ساله طاعت | بجا آورد و کردش طوق لعنت

مشهور است که ابلیس هفصد هزار
سال در میان ملایکه بطاعت و عبادت مشغول بود و چون آدم
که حقیقت جامعه است مخلوق شد و ملایکه بجهت تشریف آدم مامور
بسجدهٔ او گشتند که و اذ قلنا للملائکة اسجدوا لآدم فسجدوا و همه متابعت
امر الهی سجده نمودند الا ابلیس ابی و استکبر مگر ابلیس که در میان ملایکه

از سجدهٔ آدم ابا کرد و استکبار نمود و متابعت امر الهی ننمود و سجدهٔ
آدم بجای نیاورد و بجهت عدم متابعت این یک امر بطوق لعنت
و ان علیک لعنتی الی یوم الدین مطوق شد در استشهاد آنکه
افعال الله بی غرض است و هرچه واقع می شود بر طبق احکام علمی است
که بران رفته و کس را اختیاری نیست میفرماید که یکی هفصد هزاران ساله
طاعت یعنی یکی که ابلیس است هفصد هزاران ساله طاعت و عبادت
بجای آورد و با وجود این همه طاعات طوق لعنت بر گردن او نهاده
و ملعون و مطرود ساختند و هفصد هزار اشارت بدانست که هفت
مرتبهٔ افراط و تفریط اخلاق در ابلیس که صورت قوت واهمه است
در مراتب کمال ظهور یافته است چه هزار کمال مرتبهٔ عددی است چون
تنبیه برد و طرد ابلیس با وجود همه طاعت که داشت نمود در جانب مقابل
اشارت بحکایت آدم کرده میفرماید که

دگر از معصیت نور و صفا دید | چو توبه کرد نام اصطفا دید

حکایت آدم مشهور است که حضرت
عزت جل و علا چون او را و حوا را آفرید در بهشت جای ایشان بود
از اکل شجره ایشان را منع و نهی نمودند که و لا تقربا هذه الشجرة و شیطان
وسوسهٔ ایشان کرد و از ان شجره تناول نمودند و بجهت ارتکاب آن منهی
حضرت حق میفرماید که فعصی آدم ربه فغوی و ایشان را بدین عصیان
معاتب گردانید بدنیا فرستادند و آدم از ان عصیان نادم و پشیمان
گشته چون توبه کرد بتشریف ثم اجتباه ربه فتاب علیه و هدی مشرف شد
میفرماید که دگر از معصیت نور و صفا دید یعنی یکی دیگر که آدم است
از معصیت که اکل شجره است نور و صفای قبولیت و قرب و معرفت دید

و چون از ان معصیت توبه و بازگشت نمود نام اصطفا و اجتبا دید
که ثم اجتباه ربه اصطفا و اجتبا در لغت برگزیدنست یعنی آدم را
بر همه چیز برگزیده اند و اختیار نموده که و لقد کرمنا بنی آدم و اگر کسی را
دیدهٔ اعتبار باشد درین دو امر نظر کند و ببیند که افعال الله چگونه
بی سبب و غرض و هرچه در علم الهی مقرر شده امکان تغییر ندارد که شیطان را
با آن همه طاعات و عبادات مطرود و مردود می سازد و آدم را با عصیان
فعصی آدم ربه مقبول و برگزیده می گرداند در حکایت آدم و حوا و
اخراج ایشان از بهشت و شیطان و طاعت هفصد هزار ساله و عدم سجده
آدم با وجود امر الهی آنچه ارباب تاویل فرموده اند درین محل احتیاج
ایراد نیست و مقصود شیخ ناظم قدس سره ظاهر حکایت ایشان است
چنانچه بر متامل روشن است اگرچه بحسب ظاهر رد و طرد ابلیس با وجود
طاعت و قبول و اصطفای آدم با وجود عصیان از غرایب و عجایب
افعال الهی اند و دو شاهد عدل اند بران که افعال الله معلل بعلة
و غرض نیستند فاما چون نظر تحقیق در حقیقت حال آدم و ابلیس نمایند
خلاف آنچه ظاهرا از ایشان بافهام رسیده است دو چیز دیگر واقع است
که از ان دو غریب و عجیب تر است فلهذا میفرماید که

عجب تر آنکه این از ترک مامور | شد از الطاف خود مرحوم و مغفور

یعنی اگرچه رد و طرد ابلیس با آن
طاعت و عبادت و قبول و برگزیدگی آدم با عصیان غرابتی دارد فاما هم
درین صورت عجب تر و غریب تر از ان آنست که این آدم از ترک ماموری
که ابلیس کرد که مومن بسجده نشد و سجده نکرد شد از الطاف حق مرحوم و مغفور
یعنی بسبب آن گناه که ابلیس کرد که ترک آن مامور که سجده بود کرد الطاف

الهی شامل حال آدم شد و آدم مرحوم و مغفور گشت و گناه دیگری سبب زیادتی مرتبهٔ دیگری شد مانند آنکه پادشاهی ملازمان را امر نماید بتعظیم شخصی و بعضی تعظیم نمایند و برا و تفوق جویند البتّه غیرت سلطانی درین صورت مقتضی آنست که این عدم تعظیم سبب زیادتی تعظیم آن شخص گردد و بمزید لطف و مرحمت فایز گردد و هر که موتمر بامر تعظیم نشود باز خواست فرماید چون اشارت نمود که ترک مامور ابلیس سبب مغفرت و رحمت آدم بود اکنون تنبیه بثمره و خاصیت عدم انتهای آدم از نهی قرب شجره کرده می فرماید که

مران دیگر ز منهی گشت ملعون		زهی فعل تو بی چند و چه و چون

یعنی چنانچه آدم از ترک مامور که ابلیس نمود در رحمت و مغفرت یافت مران دیگر که ابلیس مراد است از ارتکاب منهی که از آدم صادر شد که از نهی قرب شجره منتهی نشد ملعون گشت و گناه آدم موجب طرد و لعن ابلیس شد و فرمود ند که تو وسوسه آدم نموده و او را برین کار داشته و این را عجب از جهت آن فرمود که در صورت اوّل ظهور استغنای الهی آن بود که یکی را با وجود طاعت ملعون گردانید و دیگری را با وجود عصیان مرحوم و در صورت ثانی غرابت زیاده است زیرا که ترک مامور که گناه ابلیس بود سبب غفران آدم شده است و عصیان آدم که عدم انتها از نهی قرب شجره است موجب لعن ابلیس گشته است زهی فعل تو بی چند و چه و چون یعنی زهی افعال الهی که معلل بهیچ غرض و علت نیستند و چند و چه و چون را در حضرت فعالی او گنجای نیست و فعال لما یرید است هر چه خواست کرد و هر چه خواهد کند شعر

فعل باری پی عرض نبود		زانک در ذات او عرض نبود

لاابالیست ذات بی مثلش		باز چون ذات بی سبب فعلش
عاصیی را اگر ببخشاید		از کرم پی عمل همی شاید
مومنی را اگر عذاب کند		از غضب بی گنه صواب کند
زان سبب گفت با تو لا یسأل		که نزا نیست هیچ گونه محل

خلاصهٔ سخنان آدم و ابلیس آنست که بنا بر حکمت الهی ترک مامور ابلیس مستلزم ارتکاب منهی آدم است چه اگر فرضا ابلیس سجدهٔ آدم کرده بودی هر آینه اغوای آدم بقرب شجرهٔ طبیعه ننمودی و آدم برحمت جامعیّة و ظهور کمال مغفرت که موجب تکریم اوست فایز نشدی و کمال جامعیّة که مقتضای ذاتی آدم است بظهور نپیوستی و مقصود ایجاد بحصول موصول نگشتی و اگر عدم انتهای آدم از نهی قرب شجرهٔ طبیعت ظاهر نشدی و سبب اخراج او از بهشت تجرّد بعالم دنیا که عالم طبیعت است نبودی کمال وسوسه و اغوای ابلیس که عبارت از قوّت واهمه است در آدم و ذریّات او الی یوم القیام بظهور نیامدی و مقتضای ذاتی ابلیس از کمون قوّت بر منصّهٔ فعل جلوه گری ننمودی و کمال جلالیّة که مقتضی احتجاب باناییّة و بعد از مبداست تا موجب تغییر عالم گردد پیدا نگشتی و مقتضیات اسمای جلالی مخفی ماندی و حکم ولکن حق القول منّی لاملأنّ جهنّم من الجنّة والنّاس اجمعین تخلف یافتی و حقیقت لا تبدیل لخلق الله مطابق واقع نیامدی چون مقتضیات ذاتی مسبب بهیچ سبب و معلل بهیچ علت نیست فرمود که

جناب کبریایی لاابالیست		منزّه از قیاسات خیالیست

اشارتست بحدیث قدسی هولاء فی الجنّة ولا ابالی بمعاصیهم و هولاء فی النّار ولا ابالی بطاعتهم یعنی جناب

کبریایی از غایت عظمت و استغنا لاابالی و بی باکست یعنی آنست که افعال آنحضرت بسبب علتی و غرضی باشد و کمال مرتبهٔ کبریایی و استغنا و عظمت حق دران نصابست که در حدیث قدسی میفرماید که یا عبادی لو انّ اوّلکم و آخرکم و انسکم و جنّکم کانوا علی اتقی قلب رجل واحد منکم ما زاد ذلک فی ملکی شیاء یا عبادی لو انّ اوّلکم و آخرکم و انسکم و جنّکم کانوا علی افجر قلب رجل واحد منکم ما نقص من ملکی شیاء منزّه از قیاسات خیالیست یعنی کمال ذات و افعال الهی منزّه و معرّا از آنست که مراد ادراک عظمت او بقیاسات خیالی که قیاس غایب است بحاضر و دلایل و براهین وهمی و عقلی توان گشت و اگر میسّر بودی اختلافات عقاید و مذاهب شتّی واقع نبودی شعر

نه زیان و سود ازسود و زیان		نه تو در علم آیی و نه در عیان
نه ز فرعونت زیان بودی رسد		نه ز موسی هرگزت سودی رسد
جان جز جان فشانی کس نیافت		زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
		چون بیان کرد که کبریایی حق

لاابالی و بی باکست مؤکد بمثال گردانید می فرماید که

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل		که این شد با محمّد آن ابوجهل

یعنی ای مرد نااهل ناشناخت آنچه تو تصوّر نموده که افعال الله معلل و مسبّب است اگر بیان واقع بودی در ازل و عهد فطرت چه سبب و چه علت بود که این یکی محمّد مصطفی و برگزیدهٔ حق گشت و آن دیگر ابوجهل ملعون شد و در تحقیق حقیقت این امر نه عقل را مدخل است و نه علم را بلی بطریق کشف این مقدار معلوم شده است که اعیان ثابته صور اسمای الهیه و اسما صور شیونات ذاتیّه اند و اعیان استعدادات مجعول بجعل

جاعل نیستند و تعلق علم بهر یعنی از ان اعیان مطابق استعداد اوست و قضا تابع علم است و تجلی حق در عالم عین بصورت آن اعیان در حوز قابلیت و استعدادات آن اعیان است چون لایق و سزاوار خداوندی لا یسأل عما یفعل است میفرماید که

کسی کو با خدا چون و چرا گفت		چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت

یعنی چون کمال ذاتی الهی و اقتضای عظمت کبریایی بیرون از احاطهٔ عقل و دانش است لاجرم هر کسی که با خدا در افعالی که از و صدور یافته بتدریج از علم بعین پی آید چون و چرا گوید یعنی چون بود که فلانکس را بی چیز و فقیر و دیگری را توانگر و یکی را صحیح و دیگری را بیمار و یکی را عارف و دیگری را جاهل آفرید و چرا چنین می کند که یکی در کودکی فضا میبرد و دیگری پیر و مسن میشود و علی هذا چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت یعنی آن گوینده چون و چرا با حق مانند مشرک حضرت خداوندی را ناسزا و چیزی که لایق الحضرة نیست گفته است زیرا که این ولم و کیف در افعال و ایجاد آنحضرت مودّی بآنست که آنکس را اشتراک در علم باشد تا پرسد که چرا چنین کردی و نوع دیگر نکردی و طلب سبب فعل از حق داعیهٔ شرکت در خدایی است پس گوینده چون و چرا مانند مشرکست که چیزی که لایق در حوز آنحضرت نیست می گوید چه پرسش چون و چرا لایق خداوندی است فلهذا فرمود که

ورا زیبد که پرسد از چه و چون		نباشد اعتراض از بنده موزون

یعنی عظمة و کبریایی شان حضرت خداوندی است او را زیبنده و سزاوار که پرسش بندگان از چه و چون نماید نه از جهت آنکه چیزی نسبت با آنحضرت مجهول بود معلوم شود بلکه از آن سبب که تا قصور و عجز و نقصان

عباد بر عباد ظاهر شود و عارف بنادانی و قصور خویش کردند باشد
اعتراض از بنده موزون یعنی جون و جرا اعتراض است و اعتراض از
بنده موزون و پسندیده نیست خواجه بر غلام اعتراض نماید حاکم است
و او را می رسد فاما غلام را اعتراض خواجه نمودن عین جهلست جون اقتضای
استغنا و کبریایی بیجون و چرایی است فرمود که

نه علت لایق فعل خدایی است	خداوندی همه در کبریایی است

یعنی الوهیة و خداوندی بالکل در
کبریایی و عظمت و استغناست و هرچه از انحضرت صادر می شود عین کمال
و علت غائیه و غرض لایق فعل خدایی نیست و افعالش بی سبب است
زیرا که اگر فعل حق معلل بغرضی از تحصیل مصلحت یا دفع مفسده باشد لازم
آید که حق تعالی ناقص بود و استکمال بتحصیل آن غرض باشد چه هر غرض که
وجود و عدمش نسبت با فاعل مساوی یا مرجوح باشد باعث بر فعل او نمی
شود پس هر چه غرض فعل باشد می باید که نسبت با فاعل وجود آن غرض
اصلح و الیق باشد تا موجب و سبب اقدام فاعل بر آن فعل باشد
پس فاعل مستکمل بوجود آن غرض بود و بدون آن ناقص باشد تعالی
عن ذلک علوا کبیرا جون شان اطلاق ذاتی مقتضی آنست که صفات متقابله
جمالی و جلالی در حیطه او باشند فرمود که

سزاوار خدایی لطف و قهرست	ولیکن بندگی در فقر و جبرست

یعنی لایق و سزاوار خدایی و عظمة
و کبریایی بحسب اقتضای ذاتی لطف و قهرست تا شان اطلاق در اسماء
متقابله جمالی و جلالی ظاهر گردد و کمال وجود که مقتضی ظهور بود از قوة
بفعل آید و اختلاف اسما موجب اختلاف مظاهر گشته کمال سلطنة
و کامرانی در صورت لطف و قهر ظاهر گرددد ولیکن بندگی در فقر و جبرست

یعنی جنانچه لایق خدایی لطف و قهرست لایق بندگی فقر و احتیاج در
ذات و جبر و اضطرار در افعالست تا بلطف و رحمت عام افاضه وجود
و کمال بر ایشان می نماید و سبب ظهور لطف و رحمت می گردند و
بقهر جبر ایشان بر سلب اختیار در صدور افعال مقهور باید تا بر اضطرار
و نیستی خود مطلع گردند و از حد خود منتجاوز نگردند جون فرمود که
بنده در افعال خود مجبورست و کرامات و تصرف اولیا موهم اختیارست اشارة
بدفع آن توهم نموده می فرماید که

کرامت آدمی را اضطرارست	نه آن کو را نصیبی ز اختیارست

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین
می فرماید که فعل اختیاری را احتیاج بواجب الوجود زیاده از اضطراری
از انکه اختیاری مسبوق است بتعلق قدرت و ارادت و اختیار
و دواعی و تحریک اعضا بر وفق داعیه و ارادت و باز هر یکی از ین
جمله محتاج اند بایجاد اسباب و علل بی حصر که آن منتهی می شود
باضطرار بخلاف اضطراری که مجرد ایجادست و جون مختار در اختیار
خود مضطرست اختیار عین اضطرار باشد ما کان لهم الخیرة می فرماید
که کرامت آدمی را اضطرارست یعنی بسبب انکه آدمی مظهر و مجلای
ذات و اسما حضرة الوهیة است و تصرف و خرق عادت که موسوم
بکرامتست و از انسان ظهور می یابد نه آنست که آدمی را در آن
تصرف اختیارست چه آن تصرف در نشاه آدمی حق است که می نماید
و اختیار او اختیار حق است و آدمی در اظهار آن کرامت مضطرست
و اسناد اختیار درین صورت با انسان بواسطه مظهریتست نه انکه
فی نفس الامر او را اختیاری هست و این نسبت مجازیست نه حقیقی و بحکم

والله خلقکم و ما تعملون جنانچه در خلق و آفرینش خود هیچ اختیار
نداشته است در اعمال خود نیز اختیار ندارد و علت احتیاج بنده و فعل ممکنات
و ایجاد هر دو از حق است که یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید شعر

فعلها جمله فعل حق میدان		کار ذی کرنیاوری ایمان
فعل ما از مقید و مطلق		نیست الا ز علم و قدرت حق
اختیار تو اختیار ویست		بلک کار تو عین کار ویست

جون بحقیقت غیر حق را نه وجودست و نه فعل فرمود که

نبوده هیچ جیزش هرگز از خود	پس انکه پرسدش از نیک و از بد

یعنی انسان را هرگز هیچ جیز مطلقا از وجود و صفت و فعل از خود نبوده
و همه جیز او از حق است زیرا که ممکن فی حد ذاته عدم است و وجود ممکن
عبارت از تجلی حق است بصورت او پس انکه پرسدش از نیک و از بد
یعنی با وجود انکه انسان را از خود نه وجودست و نه فعل از و سوال از نیک و بد
می نمایند و ترتب ثواب و عقاب بران می دارند این همه بلی بی غرض
و فعل حق و اظهار کمال خداوندی و استغناست جون انسان را در نفس
الامر اختیاری نیست و مجبورست و امر بتکالیف شرعیه با وجود
بی اختیاری امریست که حکم او نزد عقل مخفی است فرمود که

ندارد اختیار و گشته مامور	زهی مسکین که شد مختار مجبور

یعنی انسان در افعال خود اختیار ندارد و هر فعل که از و صادر می شود
بقدرت و ارادت و تقدیر الهی است و او دران فعل مجبورست و با وجود
این حال مامور و مکلف است باوامر و نواهی و تکلیف را استقلال
در فعل می خواهند و او را نیست زهی مسکین که شد مختار مجبور یعنی

زهی مسکین سرگردان حیران که انسانست که هم مختارست یعنی اختیار
داده شده است تا مکلف گردانیده اند و هم مجبورست زیرا که افعال
او بقدرت و ارادت حق و تقدیر ازلی واقع است و او را فی نفس الامر
دران اختیاری نیست شعر

این چه استغنا جه بی باکیست این	باکه بتوان گفت آخر جیست این
من ندارم اختیار خویشتن	گشته ام مجبور امر ذو المنن
هر زمانم آرد دگر رامم به پیش	وه که پس حیرانم اندر کار خویش
که مکانم می کند در لامکان	که کند جانم اسیر خاکدان
که در آرد در دلم صد دیو و دد	گاه خالی می کند از غیر خود
که غریق بحر انوارم کند	که اسیر قید پندارم کند
که جنان سازد که رشک آرد ملک	که زنامم ننگ می دارد فلک
که ز طبع نفس بظلمت تنم	گاه از نور تجلی روشنم
او بهر ساعت بهانه نو کند	آتش اندر خرمن جانم زند
گاه گوید نیک از من بد ز تست	گاه گوید جمله من تو ز نیک و بد
گاه گوید هست جمله از قضا	که ندارم گفت من بد را رضا
گوید این یک کافر و آن مومنست	آن یکی در شک و این یک مومنست
گوید این یک عاصی و آن عابدست	آن یکی میخواره دیگر زاهدست
این عبث نبود که محض حکمتست	عین علم و عدل و لطف و قدرتست
اختلاف امتان انبیا	جون که عین رحمت آمد ای فتی
اختلاف خلق خالق جون بود	رحمت این پی کان افزون بود
ره بدین رحمت نبردی جاهلی	اعتراضی می کنی بیجا صلی

گنج پنهانست زیر هر طلسم — پیش عارف شد مسمی عین اسم
او بهر جا می نماید وصف خاص — یک حقیقت دان چه عام و چه خواص
توسن عرفان بود تند و حرون — هان عنانش را بکش ای ذوفنون
تا توانی ره روا هشیار باش — راز جانت را مکن با خلق فاش

بدان که حکمت از ایجاد موجودات حصول معرفت و ظهور معرفت
حقیقی پی انکه در دایرهٔ وجود قوسین مدارج و معارج بتحقیق پیوندد
صورت نمی بندد چه در قوس نزولی احکام اسما و صفات الهی ظاهر
می گردد و در قوس عروجی توحید حقیقی ذاتی هویدا می شود در مرتبهٔ انسان
چون آخر و نهایت تنزل وجودست و مقابل نقطهٔ وحدت واقع شده ا
هر آینه انعکاس کمالات مبدا که وحدتست ازو بظهور آمد و شرف
رتبهٔ او جهت مظهریت علم و قدرت و ارادت واحدیت جمع و آخریت
اول اقتضای تکلیف کرد ازان که فیض چون از مبدا نزول نماید
تا زمانی که بحاق وسط که نهایت تنزلست نرسد عروج صورت
نمی بندد که ظهور رتب از هر یک از مراتب لازم است تا آنچه بکون
بود ظاهر گردد چون رتب بکلیه از قوت بفعل آمد بعثت انبیا و تکمیل
نفوس و دعوت بمعاد صورت بندد یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک
من ربک و ازینجهت می فرماید که

نه جورست این که محض لطف و فضلست — نه ظلمست این که عین علم و عدلست

یعنی این که انسان با وجود بی اختیاری
مامور و مکلف گشته است نه ظلم است زیرا که ظلم وضع الشی فی غیر موضعه
و تصرف بغیر استحقاق است بلکه عین علم و عدالت علم از جهت انکه
پیش از ظهور انسان بوجود عینی معلوم حق بود که حامل بار امانت تکلیف

جامعیة ربتت انسانی است و عدل از جهت انکه وضع الشی فی موضعه
واقع شده است و تصرف حق درو بتکلیف باستحقاق است چه تصرف
در ملک خودست نه ملک غیر نه جورست این که محض لطف و فضلست
یعنی تکلیف انسان با وجود بی اختیاری او نه جور و ستم است چه جور و ستم
بحقیقت آنست که شخصی را قابلیت امری نبوده باشد و او را بران
مکلف گردانند و چون در انسان قابلیت این معنی بود هر آینه جور
نباشد بلکه این تکلیف محض لطف و فضل است که حضرت لطیف
منان در بارهٔ انسان فرموده که او را بواسطهٔ این تکلیف بتشریف
کمال قرب و معرفت و مسجودیت ملایکه مشرف ساخته است شعر

بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر — تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
زانکه بینایی که نورش بازغست — از عصا و از عصاکش فارغست
گر گشاید دل سر انبان راز — جان بسوی عرش تازد زین کتر
گر زبان گوید ز اسرار نهان — آتش افروزد بسوزد این جهان
لفظ جرم عشق را بی صبر کرد — وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد

چون تکلیف انسان سبب کمال ظهور الهی است بصورت وی فرموده که

بشرعت زان سبب تکلیف کردند — که از ذات خودت تعریف کردند

یعنی انسان را حضرت الوهیت بشرع و تکالیف شرعیه از اوامر و نواهی
ازان سبب و جهت مکلف گردانیده است که بحکم و لقد کرمنا بنی آدم
او را از ذات خود تعریف فرموده است بآن معنی که بموجب خلق الله
تعالی آدم علی صورته حق بذات و جمیع اسما و صفات بصورت او
تجلی و ظهور نموده است و او را بمظهریت علم و قدرت واحدیت اجمع

مخصوص گردانید و قابلیت قبول این معنی داده است شعر

نسبت اقتدار فعل بما — هم ازان روی بود کو با ماست
جام گیتی نمای او ماییم — که بما هر چه هست پیدا شد

شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که فی علم
تعلق فعل که امر نسبی است بظاهر عین تعلقی است که بمظهر دارد و هر دو
جهت که تعلق بظاهر و مظهرست اگرچه اول حقیقی است و دوم مجازی
هر دو در حد اعتبارند و باز هر دو نسبت با هیئت اجتماعی واحدیت
جمعی حقیقی اعتبار دیگرست و در کلام مجید یک فعل را بهر سه جهت
نسبت فرموده است اما نسبت با حق ظاهر چنانکه الله یتوفی الانفس
حین موتها و نسبت با خلق که مظهرست قل یتوفیکم ملک الموت الذی
الآیه و اعتبار هر دو نسبت با هم قاتلوهم یعذبهم الله بایدیکم از انکه
تعذیب عین فعل است و همچنان اعتبار حق ظاهر در مثل و علمک
ما لم تکن تعلم و در مثل و لو شئنا لآتینا کل نفس هداها و قل کل من عند الله
و زینا لهم اعمالهم و اعتبار نسبت مظهر در مثل علمه شدید القوی و
در مثل و لکن کانوا انفسهم یظلمون و مثل جزاء بما کانوا یعملون و مثل
و ما اصابک من سیئة فمن نفسک و زین لهم الشیطان اعمالهم و اعتبار
هر دو نسبت در مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله قل ان
کنتم تحبون الله فاتبعونی و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و این
اعتبار جمعیت هر دو نسبت خاصه مظهر محمدیست ع که مسماست بمقام
محمود در هر نشاه که ظهور نماید عسی ان یبعثک ربک مقاما محمودا و ازین
سخنان معلوم می شود که هر چه در صورت انسانی از افعال و آثار ظاهر

می شود حقیقه از حق است و مجاز با انسان که مظهرست منسوب می دارند
و حکمت تکلیف اظهار هستی است بظهور عجز غیر و اضطرار بعبادت
و تعظیم ذات معبود حقیقی و غایت آنست که حصهٔ عدمیهٔ ممکن که
عبدیه است از حصهٔ الهیت که وجودست ممتاز گردد و اینست معنی
ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره
و حکمت از ابتلای انبیا و اولیا علیهم السلام تحقق اضطرار مذکورست
و ظهور فنا وجود مجازی که تعین است علی ما هو علیه کان و ازینجهه میفرماید که

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو — بیکبار از میان بیرون روی تو

یعنی هر گاه که تو بر حقیقت عدمیه خود واقف گردی و از تکلیف حق
عاجز شوی و بدانی که تکلیف تو بواسطهٔ آن بوده است که بحکم اتحاد
مظهر و ظاهر او صفات خود را بتو نسبت فرموده اند و ترا از ذات خود
تعریف کرده و الا ترا نه وجود بوده است و نه افعال بیکبار از میان
بیرون روی تو یعنی حصهٔ عدمیهٔ ممکن که عبدیه است از حصهٔ الهیه
که وجودست ممتاز گردد و تو بالکل از میان بیرون روی و بدانی که
تو بی تو نمودی بود و عدمی وهمی بوده است و عابد و معبود و عارف
و معروف و مکلف و مکلف یک حقیقه است که باعتبار اطلاق
و تقیید ممتاز می نماید و آن زمان بحقیقت بشناسی که نسبت اختیار
با تو نمودن و ترا مامور گردانیدن با وجود مجبوریه و اضطرار بنا بر
چه حکمت بوده است چون فنا جهة امکانیه و عبدیه مستلزم ظهور بقا
جهة وجوبیه و ربوبیه است فرموده که

غنی گردی بگنج ای مرد درویش — بکلیه رهایی یابی از خویش

یعنی چون غایت حکمت تکلیف

که ظهور عدمیه ممکن است و معبر بفنا جهت عبدانی است پیدا آمده
تو بکلیه و یکبارگی از خویشتن و نمود و تعین عدمی خود رهایی و خلاصی
یافتی و نسبت غیریه که بواسطه تقید و تعین ملحوظ می بود و عبادت و
تعظیم که بسبب آن لازم بود تمام برطرف شد و فقر و احتیاج که مستلزم
امکانیه بود نماند غنی گردی بحق ای درویش یعنی آن زمان بوجود
حق متحقق گشته و ببقا بعد الفنا متصف شدی غنی و توانگر بحق گردی
و انکه هیچ نداشتی و اکنون همه داشته باشی بآن معنی که وجود و قدرت
و علم و اختیار حق همه در خود مشاهده نمایی و همه تو باشی و تویی تو در
میانه نباشد شعر

نا ظن نبری که من این گشته دو تو		یکتوست خود اصل گشته بنگر تو نکو
این اوست همه ولیک پیداست بمن		شک نیست که این جمله منم لیک بدو

خطاب بمرد درویش فرمود از جهت
انکه فقر حقیقی وقتی حاصل می گردد که این کس بفنا و عدمیه اصلی خود
رجوع نمود و بیقین دانست که ذات و صفات و افعال که بخود منسوب
می نمود همه از آن حق بوده است و او را هیچ نبوده است و چنانچه چند
کرت اشارت رفته فقر حقیقی عبارت از فنا فی الله است بدانکه
مقام جمع الجمع که مقام محمود محمدی است علیه السلام که اسناد افعال
بهیئه اجتماعی باعتبار هر دو نسبت ظاهر و مظهر چنانچه ذکر کرده شد نموده
می شود و فعل بهر دو منسوب می گردد مثل ان الذین یبایعونک انما یبایعون
الله وقتی بتحقق پیوندد که عارف از خود محو و فانی گشته ببقا الهی
متحقق گردد و عبارت ازین مرتبه است آنچه فرمود که غنی گردی بحق
ای مرد درویش شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین اشارة بدین مرتبه

نموده می فرماید که تحقیق این مقام مسبوقست ببقا بعد الفنا که جبر و قدر بهم
مجتمع می گردد و هر کدام آیت که مشتمل است بر جبر محض و عدم تاثیر
باستقلال اشارت بود بفنای محض چنانکه و ما انت بهادی العمی عن ضلالتهم
و ما انت بمسمع من فی القبور و انک لا تهدی من احببت و هر کدام آیت که
مشتمل است برامر بارسال و تکمیل نفوس چنانکه و انذر عشیرتک و قل
رب زدنی علما و بلغ ما انزل الیک اشارت ببقای محض است و هر کدام
که مشتمل است بر حرکت بعد از سکون و کشف بعد از ستر و علم بعد از
جهل و غنا بعد از فقر و هدایت بعد از ضلال اشارة بود با حدیت
جمع که مقام محمدی است ع چنانکه یا ایها المدثر قم فانذر و یا ایها المزمل
قم اللیل الا قلیلا و انما انا بشر مثلکم یوحی الی و وجدک ضالا فهدی
و وجدک عایلا فاغنی دیگر میفرماید که انچنانکه توحید میان تشبیه و
تنزیه است یعنی اثبات صفات حقیقی و نفی صفات سلبی کما لیس
کمثله شی و هو السمیع البصیر اعلام مراتب انسانیه یعنی مقام محمدی ع
میان نفی و اثبات است یعنی بقا بعد الفنا که فاستقم کما امرت و بین
المشرق و المغرب قبلتی و ایمان میان نفی و اثبات که اتبع ما اوحی الیک
من ربک لا اله الا هو و اعرض عن المشرکین و اعتقاد میان جبر و اختیار
ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک قل
کل من عند الله و افعال و اخلاق و اعمال میان افراط و تفریط که دین
قویم و صراط مستقیم است از انکه حامل وحدانیت و مظهر وجود اعتدال
و حسن است ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم و ان هذا صراطی
مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله از جهة کثرت

والم یکید ... فاوی

کر بعضی ازان اشاره کرده شد

فواید و مناسبت محل نقل این سخنان نموده شد شرط مطالعه کننده تامل
تمام است چون بتحصیل نیستی و خلاصی از خود و بقا و غنا بحق هم نه
باختیار بنده است فرمود که

بر و جان پدر تن در قضا ده		بتقدیرات یزدانی رضا ده
یعنی چون ترا هیچ اختیاری بخود		

نیست و در افعال مجبوری برو و تن در قضا ده و بیقین بدان که آنچه
در بارهٔ تو حضرت عزت مقدر و معین فرموده و حکم علمی بران جاری
گشته است اصلا دیگر گون نخواهد بود و سعی و اجتهاد در بارهٔ تحصیل
چیزی که خواست الهی بحصول آن متعلق نشده باشد بی فایده است
و هر چه خواسته است البته حاصل خواهد شد پس رضا بتقدیرات الهی ده
و خود را سرگردان مساز و حسرت بر چیزی که فوت شد مبر و انتظار چیزی
که واقع نخواهد شد مکش و توهم اختیار خود مرتفع گردان و بر مجبوریت
خود متحقق شو و خود را در تحت ارادة الله مضطر شناس شعر

ما ازین قصه برون خود کی شدیم		بار دیگر ما بقصه آمدیم
در بعلم آییم آن ایوان اوست		گر بجهل آییم آن زندان اوست
ور به بیداری بدستان وییم		ور بخواب آییم مستان وییم
ور بخندیم آن زمان برق وییم		ور بگرییم ابر پر زرق وییم
ور بصلح و عذر عکس مهر اوست		ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست
چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ		ما کییم اندر جهان پیچ پیچ

بدان که نزد حکما قضا عبارت از علم حق است بدانچه می باید که
وجود آنچنان باشد تا بر احسن و اکمل نظام و انتظام واقع باشد
و این را عنایت می نامند که مبدأ فیضان موجودات است بر سبیل اجمال

فوت شد

بر بهترین وجوه و تمامترین انواع و قدر عبارت از خروج موجودات
بوجود عینی با سباب چنانچه در قضا مقرر شده است و پیش متکلمین که
اشاعره اند قضا عبارت از ارادهٔ ازلیهٔ حق است که متعلق بر اشیا
شده است بران نهج که اشیا علی الدوام بر انند و قدر عبارت از
ایجاد اشیاست بر قدر مخصوص و تقدیر معین در ذات و احوال ایشان
بر طبق ارادت ازلیه که فرموده است و بحقیقت قضا عبارت از حکم
حق است بر اعیان اشیا بران احوالی که مقتضای آن اعیانست و علم
حق بران متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضاست و عبارت از توقیت
هر حالی است از آن احوال اعیان در وقت و زمان معین و سبب معین
بران نهج که حکم علمی بران جاری شده است و چون بحکم لا راد لقضایه
و لا معقب لحکمه تغییر و تبدیل قضا و قدر غیر مقدور است هر آینه بجز رضا
چاره نیست چون جواب سوال سابق با تمام رسید فرمود که سوال

چه بحرست آنکه نطقش ساحل آمد		ز فقر او چه گوهر حاصل آمد

یعنی سوال می نماید که چه بحر و کدام دریاست آنکه نطق او را ساحل و
کناره است و از قعر دریا چه گوهر حاصل می آید چون حقیقة سوالش
معلوم شد فرمود که جواب

		این جوابی است بطریق تشبیه
معقول بمحسوس چنانچه می فرماید که		یکی دریاست هستی نطق ساحل
صدف حرف و جواهر دانش دل		یعنی هستی که وجودست مانند یک

دریاست که نطق ساحل و کناره اوست و حروف و الفاظ بمثابه صدف اند
که دران دریای هستی حاصل می شوند و جواهر آن اصداف دانش دلست
که عبارت از حقایق اشیا و معارف الهی است و تشبیه هستی با دریا

آن

وجه

بواسطهٔ بی نهایتی انبساط و تجلیات و ظهورات اوست که بمثابهٔ امواج
وحباب باشند و چون انسان نهایت مراتب بسط وجود است و فصل ممیز
که انسان بآن از باقی موجودات ممتاز می گردد نطق است و انتهاء
هر چیز بمعنی ممیز او تواند بود و نطق بدو معنی آمده است یکی ادراک
و دوم تکلم و این نطق بمعنی دوم که بصوت و حرف بازدید می گردد
مرتبهٔ غایت ظهور نطق بمعنی ادراک است پس هر آینه که ساحل و کرانهٔ مراتب
وجود نطق باشد و حروف مشابه اصداف اند که چنانچه جواهر و لآلی
در صدف می باشند جواهر علوم و معانی و درر حقایق و معارف
ایقانی در صورت حروف و الفاظ بساحل نطق بیرون می آیند
چون نفس انسانی را مشابهتی با موج دریاست می فرماید که

بهر موجی هزاران در شهوار / برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

یعنی بهر موجی که ازین دریای هستی بصورت نفس انسانی ظهور و بروز می یابد
در شهوار معارف و حقایق علوم یقینیه بسیار چه هزاران بجهت مبالغه
بساحل نطق بیرون میریزد از نقل سخنان کاملان از اولیا و عرفا و
محققان علما و از نص قرآنی و از اخبار و احادیث نبوی علیه السلام
در شهوار دریست که اعلاء درر و لآلی است چنانچه مرویست که در خزانهٔ
سلطان مسعود غزنوی پنجاه دانه در شهوار بود که استادان ماهر
دران زمان هر یکی را یکصد و بیست هزار دینار طلا قیمت کرده بودند
چون تموج بحر هستی بصور افراد انسانی بسیار بلکه بیشمار است فرمود که

هزاران موج خیزد هر دم از وی / نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

یعنی کثرت تجلیات و انبساط بحر هستی بنوعی است که هر دم و هر لحظه و ساعه

هزاران موج یعنی موج بسیار ازین بحر ظاهر می شود و هرگز یک قطره
ازان دریا کم نمی گردد و نقصان نمی یابد چه بنا بر عدم تناهی
شیونات ذاتیه تجلیات و ظهورات غیر متناهی است که و لو ان
ما فی الارض من شجرة اقلام و البحر یمده من بعده سبعة ابحر ما نفدت
کلمات الله چون علم و ادراک تابع وجود هستی است فرمود که

وجود علم ازان دریای ژرف است / غلاف درّ او از صوت و حرف است

یعنی وجود علم و ادراک ازان بحر ژرف نغول هستی و وجود است
چه منبع و مصدر صفات ذات است غلاف درّ علم از صوت و حرف است
زیرا که درر و لآلی علوم و معانی از اصداف صوت و حروف و الفاظ
متلالی و ظاهر می گردند چه افاده و استفاده علوم بدون الفاظ و
حروف میسر نیست چون وجود و علم و نطق و صوت و حروف را تشبیه
بحر و اصداف و درر و لآلی فرمود جهت تاکید آن معانی میفرماید که

معانی چون کند اینجا تنزل / ضرورت باشد او را از تمثل

یعنی معانی که وجود و علم و نطق و صوت و حرف مراد است درین جواب
سوال چون بصورت بحر و ساحل و اصداف و درّ و جواهر تنزل نموده
بتعبیر در آمد ضرورت داعی شد که آن معانی را متمثل بتمثیل کرده آید
شود تا بر افهام بهتر قرار یابد فلهذا فرمود که **تمثیل**

شنیدم من که اندر ماه نیسان / صدف بالا رود از قعر عمان

نیسان نام ماهیست از ماههای رومیان که در فصل بهار واقع است
و صدف نام حیوان آبی است که بجسم او دو صدفه ملتصق و محیط است
و او را گوشتی است در غایت نرمی و با گوشت او خلط لزج رقیق مخلوط

و در میان گوشت دو شاخ و سری بر یک طرف صدفه دارد و در سر
دهانی دارد بغایت تنگ و شکم او مانند حوصلهٔ مرغ است و از دهان تا
حوصله مجرایی و از حوصله تا مخرج فضله مجاری متشعبه دارد و صدفتین
مذکورتین او بر منوال بال مرغان است اگر خواهد که بگشاید می گشاید
و اگر خواهد که در هم کشد در هم می کشد و بعضی را دندان و بعضی را خرطوم
چنان صلب که بآن صدفهٔ دیگر را سوراخ می سازد و اصداف را که از
دریا بیرون می آرند بعضی متحرک می باشند و بعضی غیر متحرک میفرماید
که شنیده ام که در ماه نیسان رومی آن حیوان آبی که صدف نام دارد از قعر
بحر عمان بر بالای آب می آید چنانچه میفرماید که **ز شیب قعر بحر آید بر افراز**

بروی بحر بنشیند دهن باز — یعنی آن صدف از شیب تک و قعر
دریای عمان بر افراز یعنی بر بالا می آید و بروی دریا می نشیند و
دهن تنگ که دارد باز می کند یعنی می گشاید و منتظر آنکه باران نیسانی

بخاری مرتفع گردد ز دریا / فرو بارد بامر حق تعالی

یعنی از تاثیر حرارت شعاع آفتاب در آب دریا بخاری از دریا مرتفع
گردد و صورت ابری پیدا کرده متقاطر شود و بامر و فرمان حق تعالی
و تقدس فرو بارد و چون صدف بر روی دریا دهن گشاده نشسته است فرمود که

چکد اندر دهانش قطرهٔ چند / شود بسته دهان او بصد بند

یعنی ازان باران نیسانی در دهان صدف قطرهٔ چند چکیده شود پس
چنانکه رحم قبول نطفه می نماید حوصلهٔ صدف آن قطره را قبول کند و
دهنش محکم محکم بسته شود چنانچه گویا بصد بند بسته اند بعد ازان

رود با قعر دریا با دل پر / شود آن قطرهٔ باران یکی دُر

یعنی آن صدف با دل و حوصلهٔ پر از قطرات باران نیسانی باز با
قعر دریا رود و مشهور آنست که چند روز که در قعر دریا قرار گرفت بعد ازان
اول صباح بروی دریا می آید و تا آخر روز استنشاق هوا می نماید
و از وقت غروب تا صباح در زیر آب می باشد چون چند روز بدین
شیوه آمد شد نمود آن قطره منعقد و منجمد می گردد چون انعقاد
و انجماد یافت در قعر دریا قرار گیرد و بقدرت رب العالمین شود آن
قطرهٔ باران یکی دُر یعنی آن قطرهٔ باران که در حوصلهٔ صدف قرار گرفته بود
درّ ثمین گردد بعد ازان آن جوهر در حوصلهٔ صدف نضج تمام یافته بحد کمال
و بهار رسد و هنگام استخراجش باشد

بقعر اندر رود غواص دریا / ازو آرد برون لؤلؤ لالا

یعنی جماعتی که غواص دریا اند یعنی
بدریا فرو میروند بقعر دریا در روند و آن اصداف را از دریا اخراج نمایند
لؤلؤ جمع لؤلؤه است و لؤلؤه درّ را می گویند و لالا یعنی درخشنده یعنی
ازان اصداف درهای درخشنده و شفاف بیرون آورند چون ذکر
تفاصیل ممثل به نمود شروع در ممثل کرده فرمود که

تن تو ساحل و هستی چو دریا / بخارش فیض و باران علم اسما

یعنی هستی که وجود است مانند دریاست و بدن انسانی مثال ساحل و کناره
آن دریاست بقا نطق را بساحل تشبیه فرمود و اینجا بدن انسانی را ساحل فرمود
تا جزم معلوم شود که مراد بان نطق نطق صوری است که از لواحق بدن است
و بحیثیت ساحل تعین جامعهٔ انسانی است که شامل همه است بهر عبارت
که ادا می نمایند مقصود ظاهر است و بخار آن دریا فیض عام رحمانی است
که بسبب حرارت حب ظهور و اظهار بحکم فاحببت ان اعرف متصاعد گشته

وباران علم اسمای الهیه است که از ان هر فیض بر اراضی استعدادات
وقابلیات حقیقت انسانی بحکم وعلّم آدم الاسماء کلها باریده شده است
جون البته غواصی می خواهد که اخراج لآلی از دریا نماید فرمود که

خرد غواص آن بحر عظیم است | که او را صد جواهر در گلیم است

یعنی خرد که قوت عاقله مراد است غواص این دریای عظیم هستی است
که علی الدوام گاه در غوص تفکر است و از بسیاری غوص که می نماید
صد جواهر و صد هزار و بی شمار جواهر نفیسهٔ علوم و معارف یقینیه در
گلیم دارد گلیم آن شال را می گویند که چیزها را در آنجا می بندند این
مثل است که فلان کس چیزها در گلیم دارد یعنی خرد جواهر بسیار در گلیم استعداد خود
دارد و استعداد خرد پر از درر و لآلی علوم و معارف است که بغوص
تفکر و تدبر از دریای هستی بساحل نطق می آرد جون دل که صورت مرتبهٔ
الوهیت و بحسب جامعیت احاطهٔ تام برهمه علوم دارد فرمود که

دل آمد علم را مانند یک ظرف | صدف بر علم دین صوت است با حرف

یعنی دل انسانی که صورت جمعیت الهیه است بحسب جامعیت و احاطه
که دارد علم اسما را که بمثابهٔ قطرهای باران که اصل درر و لآلی معارف و
علوم حقیقیه و حقایق اند مانند یک ظرف است که بر محیط برهمه است و بر طبق
مبدأ شامل ما کان و ما یکون است و هیچ علم تحقیقت از احاطهٔ او بیرون
نیست و از جهت مرکزیت مانند قعر بحر است و صدف علم دل صوت با حرف
جه ایشان غلاف معانی اند و معانی در ایشان پرورده و منتج می شود و از
ایشان بظهور می آید جون اخراج لؤلؤ معانی با اصداف صوت و حرف
بواسطهٔ انبعاث نفس است فرمود که | نفس گردد روان جون برق لامع

رسد زو حرفها با گوش سامع | یعنی چنانچه در نیسان که فصل بهار است
دریاج عاصف اصداف را از میان بحر محیط بجوانب و اطراف می برد
تا بتحریک آن باد صدف مانند حباب بر سطح محدب آب آید تا قطرهای
باران در دهانش بچکد ریاح نفس انسانی روان و متحرک گشته مانند برق
لامع درخشنده از قعر بحر باطن متنفس اصداف اصوات و حروف را
بواسطهٔ عبور در مخارج اخراج نماید و از ان نفس روان حرفها و صوتها
بگوش سامع رسد جون اصداف اصوات و حروف بساحل نطق رسید میفرماید که

صدف بشکن برون کن دُرّ شهوار | بیفکن پوست مغز نغز بردار

یعنی چنانچه غرض از صدف درر و لآلی است و تا صدف نمی شکنی جواهر
بیرون نمی آید مقصود از اصوات و حروف و الفاظ نیز که بمثابه اصداف اند
آن درر و لآلی معانی است و مادام که از الفاظ و حروف و ظواهر
علوم که بمثابهٔ پوست اند نمی گذری بمغز نغز که آن معانی و حقایق و علوم
مکاشفه و مشاهده است نمی توانی رسید جون امر بترک قشریات فرمود
شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که

لغت با اشتقاق و نحو با صرف | همی گردد همه پیرامن حرف

یعنی علم لغت و اشتقاق و نحو و صرف
همه گرد حرف و لفظ می گردند چه لغت دانستن معنی لفظ عربی است و
اشتقاق آنست که بدانند که این لفظ از کدام لفظ مشتق است و نحو
آنست که مراعات محافظت از خطا در لفظ نماید و صرف گردانیدن
لفظ است بالفاظ دیگر تا معانی مقصوده حاصل شود پس هر آینه همه گرد
حرف می گردند زیرا که مجموع در بحث الفاظند و لفظ مرکب از
حروف است جون غرض از الفاظ و حروف معانی است فرمود که

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد | بهرزه صرف عمر نازنین کرد

یعنی هر کس که تمام عمر خود بدانستن لغت و اشتقاق و نحو و صرف و معانی
بیان و آنچه تعلق بالفاظ میدارد گذرانید عمر نازنین خود را بهرزه و
بی فایده صرف نمود و مقصود خلقت که معرفت است حاصل نکرده فلهذا فرمود که

ز جوزش قشر خشک افتاد در دست | نیابد مغز هر کو پوست نشکست

یعنی طایفهٔ که عمر خود بدانستن این قشریات صرف کردند مانند کسی اند
که از گردکان پوست خشک نه آن پوست نازک که ملتصق مغز است بدست
وی افتاده باشد که انتفاع از ان میسر نیست و تا آن پوست نمی شکنند
البته مغز نخواهند یافت شکستن پوست عبارت از آنست که بآن مقید
نباشند و آنرا وسیلهٔ علم دین دانند و بمقتضای علم دین عمل نمایند
والّا از ان علوم ایشان را هیچ بهره نباشد و حضرت رسالت ع از ان
استعاذه نمود که اعوذ بک من علم لا ینفع جون دانستن تفسیر قرآن
و احادیث نبویه ع بجهت عربیه موقوف بدانستن علوم مذکوره است میفرماید

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز | ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

یعنی چنانچه مغز را کمال و پختگی به پوست است و اگر در ابتدا پوست نباشد
مغز پخته نمی گردد و نفع بران مترتب نمی شود کمال و خوبی علم دین که تفسیر و
حدیث است بعلم ظاهر است که لغت و اشتقاق و نحو و صرف است جه اگر
این علوم کسی نداند اخراج معانی قرآن و حدیث میسر نگردد پس هر آینه
اکتساب این علوم قشریه بمقدار ضرورت می باید نمود تا وسیلهٔ علوم
دینیه گردند نه آنکه عمر خود درین ضایع نمایند جون علوم دینیه است که
وسیلهٔ قرب و معرفت الهی میگردد فرمود که | ز من جان برادر پند بنیوش

بجان و دل برو در علم دین کوش | جون حکمت ایجاد معرفت است و
معرفت حقیقی مسبب بعبادت که و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
ای لیعرفون که ذکر سبب است و اراده مسبب و طاعت و عبادت موقوف
بعلوم دین است چه تا زمانی که ندانند که عمل طاعت و عبادت چگونه می باید
کرد و اوامر و نواهی نشناسد عبادت وی البته جز خذلان نتیجه ندهد شعر

خندهٔ دیو است بی دانش عمل | مسخرهٔ شیطان بود زهد و جدل
علم بنیاد است و طاعت خانه را | بی اساسی کی بود کاشانه را

می فرماید که ز من جان برادر پند بنیوش یعنی ای جان برادر و عزیز من
از من که اخوّت دینی با هم داریم این پند بنیوش و قبول کن و بجان و
دل یعنی بتوجه تام در کسب علم دین کوشش و سعی و اجتهاد نما که علم دین
وسیلهٔ حصول مقاصد دنیوی و اخروی است جنانچه می فرماید که

که عالم در دو عالم سروری یافت | اگر کهتر بد از وی مهتری یافت

یعنی کوشش در علم دین نما که عالم بعلوم دین در دنیا و آخرت سروری
و مقتدائی و پیشوائی یافته و می یابد در دنیا از جهت آنکه مردم را در عبادات
و معاملات و مناکحات و مشارکات احتیاج تمام براوست و در آخرة
جون عمل بران علم نموده باشد موجب قرب و درجات وی خواهد بود
و عالم بعلوم دین اگر در اصل و نسب از همه کهتر و کمتر بوده باشد هر گاه
نتیجهٔ علم دین مهتر و بهتر همه می گردد و از علم بزرگی می یابد زیرا که محتاج
الیه خلق است جون غرض از علم عمل است و نتیجهٔ عمل احوال فرمود که

عمل کان از سر احوال باشد | بسی بهتر ز علم قال باشد

یعنی آن عمل و طاعت و عبادت که از سر احوال است و مستلزم رفع حجاب

از میان بنده و خدا و ندست بسیار بهتر از علم قال است زیرا که غرض از علم
قال دانستن کیفیات اعمال است و غرض از عمل حصول احوال معنوی
که عبارتست از قرب و مشاهده انوار و تجلیات الٰهی است و هرگاه که این
احوال بر اعمال مترتب باشد البته آن علم بر طبق علم خواهد بود اگرچه آن
صاحب عمل با حال ظاهرا عالم نبوده باشد و اگر جاهل نجه عالم باشد و عمل
بران علم ننماید یا اگر نماید بواسطهٔ اخلاق و اوصاف مذمومه که موجب
فساد نتایج اعمالند آن اعمال منتج احوال نباشد نبودن آن علم بهتر از
بودن است چه بودنش با وجود آنکه فایده بران مترتب نیست موجب
عجب و غرور و پندار نیز می شود و هرگاه که نباشد آن غوایل نخواهد بود
و یحتمل که سبب عجز و انکسار نیز باشد **شعر**

چون مبارک نیست بر تو این علوم ‖ خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
مرتز ازین حکمت و علم و هنر ‖ نیست حاصل جز خیال و درد سر
گر تو خواهی کین شقاوت کم شود ‖ جهد کن تا از تو حکمت کم شود

چون فرمود که عمل با حال بهتر از علم قال است اکنون می فرماید که

ولی کاری که از آب و گل آید ‖ نه چون علم است کان بکار دل آید

یعنی اگرچه عمل با حال بسیار بهتر از علم قال است ولی عمل و کاری که از آب
و گل حاصل آید یعنی اعمال بدنی باشد و آن حضم بکال نباشد همچو علم نیست
زیرا که علم اگرچه هم قالی باشد چون کار دل است کار دل را با کار آب و
گل برابر نتوان نمود کار آب و گل گفت تا اعمال قلبیه مثل تفکر و توجه
و توکل و رضا و تسلیم خارج شود چه این اعمال بسبب استلزام احوال
البته بهتر از علم قال است چون اشارت بمراتب ثلثه که اعمال با احوال

عمل

آن عمل

و علم قال و اعمال بدنیه بی احوال است فرمود بنا بران که تا مرتبهٔ هریکی
نسبت با آن دیگر ظاهر شود میفرماید که

که این را غرب گیری و ان چو شرقست ‖ میان جسم و جان بنگر چه فرقست

یعنی اگر خواهی که فرق میان مراتب
ثلثهٔ مذکوره بر تو ظاهر شود نگاه کن و ببین که میان جسم و جان که بدن و
روح است چه فرق است یعنی فرق و تفاوت بسیارست که این را که
جسم است مغرب می شمارند چه صفات کمال در جسم پنهان است و آن که
جانست مانند مشرقست زیرا که همه صفات کمال از علم و حیاة و قدرت
و ارادت از مشرق جان طلوع می نماید چون اشارت بتفاوت جسم و
جان نمودے فرماید که

به نسبت با علوم قال با حال ‖ از اینجا باز دان احوال اعمال

یعنی از اینجا که فرق میان جسم و جان
گفته شد احوال اعمال بدنی را باز شناس که نسبت با علوم قال چگونه است
چه علوم قال بمثابهٔ جانست نسبت با اعمال بدنی زیرا که علوم کار دلست
که مرتبهٔ شرقیه دارد و این اعمال کار آب و گلست که بدن مرادست
و مرتبهٔ غربیت دارد و باز نسبت علوم قال با حال بعینه همان نسبتست
که اعمال بدنی را با علوم قال گفته شد یعنی حال جان علوم قال است
چه حال عبارتست از مکاشفه و مشاهده است و هیچ شک نیست که مکاشفه
نسبت با علوم ظاهره شرقیه دارد چه چنانچه ماخذ اعمال بدنیه علوم
علوم ظاهره است ماخذ علوم ظاهره مکاشفه است چون علم تحقیقه
آنست که شخص را از هرچه مانع راه حق است باز دارد فرمود که

نه علم است آنکه دارد میل دنیی ‖ که صورت دارد اما نیست معنی

یعنی حضرت رسالت علیه السلام چون فرمود که حب الدنیا راس کل خطیئة

آن علم که میل دنیا دارد هرآینه بحقیقت نه علم است چه علم آنست که وسیلهٔ
آشنایی بحق گردد نه آنکه موجب بعد از حق باشد و علمی که میل دنیا
داشته باشد و سبب و وسیلهٔ حصول جاه و منصب سازند صورت علمی
فاما معنی علم ندارد و صورت بی جانست و مانند حرفها و صنایعست
که وسیلهٔ تحصیل اسباب دنیوی شود و زیان آن عالم نسبت با عموم خلق
زیاده از همه کس است و از جهت حضرة رسالت علیه الصلوٰة فرمود
که لا تجلسوا عند کل عالم الا عالم یدعوکم من خمس الی خمس من الشک
الی الیقین و من الریاء الی الاخلاص و من الرغبة الی الزهد و من الکبر
الی التواضع و من العداوة الی النصیحة و قال ایضا علیه السلام اوحی
الله تعالی الی داود علیه السلام یا داود لا تسألن عالما قد اسکرته
محبة الدنیا فیصدک عن طریق محبتی اولئک قطاع الطریق علی عبادی **شعر**

بد گهر را علم و فن آموختن ‖ دادن تیغ است بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست ‖ به که آید علم ناکس را بدست
علم و جاه و منصب و مال جهان ‖ فتنه آمد در کف بدگوهران

چون دانش حقیقی را الحکم انما یخشی الله من عباده العلماء با حب دنیا
و حرص و آز و آزردی دنیوی منافاتست فرمود که

ملک خواهی سگ از خود دور انداز ‖ نگردد علم هرگز جمع با آز

یعنی علوم دینی که سبب طهارت نفس
از اخلاق ذمیمه و اوصاف ردیه است و شرایط حصول قرب الٰهی است
هرگز مجتمع با آز و آزردی و حب دنیا نمی گردد چه بینهما منافاتست و اگر
فرشته خواهی سگ از خود دور می باید کرد اشارتست بحدیث پیغمبر
علیه السلام که لا یدخل الملائکة بیتا فیه کلب و لا تصاویر یعنی ملایکه در

خانه که سگ باشد یا صورت باشد در نمی روند آز و حرص دنیا را نمود
الدنیا جیفة و طالبها کلاب بسگ تشبیه نموده است پس هرجا که آز
و حرص باشد هرآینه علم دینی نباشد چون حب دنیا و آز و حرص و جور و
ظلم از صفات سبعی و بهیمی ظاهر می گردد و موجب از قدس و
طهارت و پاکی است فرمود که

نباید در دلی کو سگ سرشتست ‖ علوم دین ز اخلاق فرشتست

یعنی علوم دینی که موجب طهارت
و قدس و پاکی نفس انسانی است از اخلاق فرشته است فلهذا ادا
وحی ملایکه می باشند و اخلاق ملکی را با صفات سگی که آز و حرص
منافاة و بعد هرچه تمامترست و آن علوم در دلی که صفات سگی دارد
و سرشته باشد هرگز در نمی آید و اگر صورت علم نماید معنی علم و حاصیت
آن اصلا در آن دل قرار نمی گیرد چون بیان نمود که آز و حرص که
صفات سبعی است منافاة و بعد تمام با علوم دینی دارد می فرماید که

حدیث مصطفی آخر همین است ‖ نکو بشنو که البته چنین است

یعنی چنانچه ذکر کرده شد حدیث مصطفی علیه السلام همین است که
در خانه که سگ و صورت در آنجا باشد فرشته در آن خانه نمی رود
و این معنی را که آز و حرص با علوم دینی مطلقا جمع نمی شوند نکو بشنو و
قبول نما که البته اینچنین است و غیر ازین نمی تواند بود و حدیث مذکور
نص است بر این معنی که ذکر رفت چون معنی حدیث مذکور آن بود
که جایی که سگ و صورت باشد فرشته در نمی آید و اشاره بعدم اجتماع با سگ
نمود اکنون تنبیه بصورت کرده میفرماید که

فرشته ناید اندر وی ضرورت ‖ درون خانه چون هست صورت

یعنی بموجب حدیث مذکور درون خانه

دوری

ملک کو

که در ان خانه صورت ونقش بوده باشد فرشته البته و بالضرورة در
آن خانه در نمی آید واگر خواهند که فرشته در خانهٔ نزول نماید باید که آن خانه
از صور ونقوش ساده وصاف سازند فلهذا فرمود که

برو بزدای روی تختهٔ دل | که تا سازد ملک پیش تو منزل

یعنی روی تختهٔ دل خود را که در النفس بمثابهٔ لوح محفوظ است از
صور ملکات ردیه وصفات ذمیمه مثل حب دنیا و آز و حرص و حسد
وحب جاه وشهوت وغضب واز نقوش اوهام باطله وخیالات فاسده
ووساوس شیطانی وهواجس نفسانی بزدای وپاک کن وبآب ذکر و
فکر وتوجه وتصفیه یکبارگی بشوی وصافی ساز تا مناسبتی با عالم الهی
بواسطهٔ قدس وطهارت پیدا آید وارواح مقدسه مطهره که صور علمیه
حقیقیه اند وبملایکه موسوم اند در خانهٔ دل مصفای تو در آیند ومنزل
سازند و بحکم علمه شدید القوی بمعلمی مشغول گشته ترا دلالت بتعلیم
علوم یقینیه نمایند چون ملک جهت تعلیم آمده است فرمود که

از و تحصیل کن علم ووراثت | ز بهر آخرت می کن حراثت

یعنی از ملک که در دل صافی تو که ساده از صور ونقش است منزل ساخته است
علم ووراثت که علوم معنوی کشفی لدنی است که بواسطهٔ صفای
باطن بارث از حضرت پیغمبر علیه السلام با وليا میرسد تحصیل کن که آن
علم است که باقی ببقاء نفس است نه این علوم کسبی درسی چه بمیراث
چیزی میتوان برد که مورث عنه را بوده باشد وعلوم حضرت پیغمبر
کشفیه لدنیه بود نه کسبیه وآنچه امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید
که لا یحل الفتیا لمن لا یستفتی من الله بصفاء سره اشارة بآن علم است

دایم چه

وآنچه حضرت رسالت علیه الصلوة والسلام فرمود که من زهد فی الدنیا
وقصر امله فیها اعطاه الله تعالی علما بغیر تعلم همان علم ارثی است و
نتایج وثمرات آن علم است که بوسیلهٔ آخرت می نشیند فلهذا فرمود
که ز بهر آخرت می کن حراثت یعنی بحکم الدنیا مزرعة الآخرة بهر نشاهٔ
اخروی خود حراثت وکشت و زراعت نما که هرچه اینجا نکشته آنجا
نخواهی درود **شعر**

کارهای روز حاجت ساختن | این دم است آن وقت تخم انداختن
نیک وبد آنجا عیان خواهد نمود | هرچه کشتی جنس آن خواهی درود
آن نهال میوه های رنگ رنگ | چون که فرصت هست بنشان بی درنگ
تحصیل علم ارث شد فرمود که | چون بسبب تصفیه وتجلیهٔ قلب مستحق

مزین شو باصل جمله اخلاق | کتاب حق بخوان از نفس و آفاق

اشارتست بآیهٔ کریمهٔ سنریهم آیاتنا
فی الآفاق وفی انفسهم یعنی بتعلیم ملک که صورة علم الهی است کتاب
آیات صفات واسماء الهی از نفس خود که کتاب جامع جمیع کتب الهی است
که تمامت آیات اسمای وصفات در او مکتوبست واز آفاق که کتاب
علی حده که تفصیل کتاب نفس است باعتبار تعین خارج است بخوان
ودانا وحکیم شو وبحلیهٔ عدالت وزیور زینت حکمت که اصل جملهٔ
اخلاق حسنه اند مزین ومحلی شو چون فرمود که مزین باصل اخلاق
می باید شد میفرماید که **قاعده** این قاعده ایست در بیان اصول
اخلاق وشعب آن میفرماید که

پس از وی حکمت وعفت شجاعت | اصول خلق نیک آمد عدالت

بدان که نفس انسانی که نفس ناطقه
نیز می گویند جوهریست بسیط که از شان او بود ادراک معقولات

بذات خویش وتصرف در این بدن محسوس که بیشتر مردم آنرا انسان میگویند
بتوسط قوی وآلات پس نفس انسانی را دو قوت بود یکی ادراک که
نطق میخوانند وبدین قوت از سایر حیوانات متمیز ومخصوص
گشته است ودوم قوت تحریک وبدین قوت با سایر حیوانات
مشارکست وهر یکی ازین دو قوت منشعب بدو قسم می شوند اما قوة
ادراک بقوهٔ نظری وقوهٔ عملی زیرا که اگر توجه قوت ادراک بمعرفت
حقایق موجودات واحاطه باصناف معقولات بود آن قوت را
باین اعتبار قوت نظری وعقل نظری میخوانند واگر توجه او بتصرف
در موضوعات وتمیز میان مصالح ومفاسد افعال واعمال باشد
آن قوت را ازین روی قوت عملی وعقل عملی می نامند واز جهت
انقسام این قوت ادراک بدین دو شعبه است که حکمت بدو قسم منقسم
می گردد چنانچه ذکر کرده خواهد شد واما قوت تحریک ارادی بقوة
شهوی وقوت غضبی زیرا که اگر تحریک منبعث بسوی جذب نفعی بود
آنرا قوت شهویه می گویند واگر منبعث بسوی دفع ضرری باشد آنرا
قوت غضبیه می نامند پس باین اعتبار که ذکر کرده شد قوت چهار
باشد قوت نظری وقوت عملی وقوت شهوی وقوت غضبی وهرگاه
که تصرف هر یک در موضوعات خویش بروجه اعتدال بود چنانکه باید
وچندانکه باید بی افراط وتفریط هرآینه هر یکی را بسبب اعتدال
فضیلتی حادث شود پس فضایل که اصول اخلاق اند نیز چهار باشند
یکی از تهذیب قوت نظری وآنرا حکمت میگویند ودوم از تهذیب
قوت عملی وآنرا عدالت می نامند وسیوم از تهذیب قوت شهوی وآنرا

قوت

عفت گفته اند وچهارم از تهذیب قوت غضبی وآنرا شجاعت میخوانند
چون کمال قوت عملی آنست که تصرفات او در آنچه تعلق بعمل دارد
بر وجهی باشد که باید وتحصیل این فضایل مذکوره تعلق بعمل میدارد
ازین جهت عدالت موقوف بود بر حصول آن سه فضیلت دیگر
که حکمت وعفت وشجاعت است چون شمول وسریان که عدالت راست
بر آن سه فضیلت دیگر سبب شرافت اوست ازین جهت عدالت را
مقدم داشته فرمود که اصول خلق نیک آمد عدالت یعنی اصل
جمیع اخلاق حسنه عدالتست که عبارت از حالت متوسطهٔ قوه
عملی است وبعد از عدالت حکمت که حالت متوسطهٔ قوت نظری است
وبعد از حکمت عفتست که حالت متوسطهٔ قوت شهوی است وبعد از
عفت شجاعتست که حالت متوسطهٔ قوت غضبی است واتفاق جمیع
حکماست که اجناس فضایل این چهارست وخواجه نصیر الدین محمد طوسی
میفرماید که هیچ کس مستحق مدح ومستعد مباهات ومفاخرت نشود الا بکی
ازین هر چهار یا بهر چهار چه کسانی نیز که بنسب وبزرگی دودمان
فخر کنند مرجع بآن بود که بعضی از آبا واسلاف ایشان باین فضایل
موصوف بوده اند واگر کسی بتفوق غلبه یا بکثرت مال مباهات کند اهل
عقل را براو انکار می رسد وحصر اجناس فضایل اخلاق بر این اصول
چهارگانه بعبارتی دیگر نیز فرموده اند وآنچنانست که نفس انسانی را
سه قوت متباین است که باعتبار آن قوتها مصدر افعال وآثار
مختلف می شود بمشارکت ارادت وچون یکی از آن قوتها بر دیگران
غالب گردد دیگران مغلوب یا مفقود شوند یکی قوت ناطقه است که

آنرا نفس ملکی میخوانند و آن مبداء فکر و تمیز و شوق نظر در حقایق امور الهی بود و دوم قوت غضبی که آنرا نفس سبعی میگویند و آن مبداء غضب و دلیری و اقدام بر اهوال و شوق تسلط و ترفع و مزید جاه بود و سیوم قوت شهوی که آنرا نفس بهیمی می نامند و آن مبداء شهوت و طلب غذا و شوق التذاذ بمآکل و مشارب و مناکح بود پس عدد فضایل بحسب عدد این قوی تواند بود چه هرگاه که حرکت نفس ناطقه باعتدال بود در ذات خویش و شوق او باکتساب معارف یقینی نفس الامری بود نه آنچه گمان برند که یقینی است و بحقیقت جهل محض بود از آن حرکت فضیلت علم حادث شود و بتبعیه فضیلت حکمت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس سبعی باعتدال بود و انقیاد نماید نفس عاقله را و قناعت کند بر آنچه نفس عاقله قسط و نصیب او دهد و نهیج بی وقت و تجاوز از حد نماید در احوال خویش نفس را از آن حرکت فضیلت حلم حادث شود و فضیلت شجاعت به تبعیت لازم آید و هرگاه که حرکت نفس بهیمی باعتدال باشد و مطاوعت نماید نفس عاقله را و اقتصار نماید بر آنچه نفس عاقله حظ و نصیب او شمارد و در اتباع هوای خویش مخالفت او نکند از آن حرکت فضیلت عفت حادث شود و چون این سه جنس فضیلت حاصل شود و هر سه با یکدیگر متمازج و متسالم شوند از ترکیب آن هر سه حالتی متشابه حادث گردد که کمال و تمام آن فضایل بآن بود و آنرا فضیلت عدالت خوانند بنابراین نظر بر آنچه فرموده است که اصول خلق نیک آمد عدالت معنی چنان باشد که یعنی اولا و بالذات اصل اخلاق نیک عدالت است

که از ترکیب آن هر سه حادث شده است و کمال همه بصورت عدالت ظهور یافته پس از وی یعنی ثانیا باعتبار دیگر که موقوف علیه حصول عدالت اند اصول دیگر حکمت است که حالت متوسطهٔ نفس ملکی است و عفت که حالت متوسطهٔ نفس بهیمی است و شجاعت که حالت متوسطهٔ نفس سبعی است پس چنان باشد که باین اعتبار دوم اولا اصل اخلاق نیک عدالت فقط بود و ثانیا بسبب آنکه حصول عدالت موقوف بآن سه دیگرست ایشان نیز اصول اخلاق باشند و با معنی ابیات گلشن آن اعتبار اول که حصول اجناس چهارگانه فضایل در اصولیت اخلاق در یک مرتبه اند اولی می نماید و از جهة اول آن اعتبار مذکور شد چون فرمود که از اصول فضایل اخلاق یکی حکمت است اشارت بتعریف حکمت نموده میفرماید که

حکیمی راست گو دارست و کردار		کسی کو متصف گردد بدین چار

بدان که حکمت عبارتست از دانستن چیزها چنانکه باشد و قیام نمودن بکارها چنانچه باید بقدر استعداد تا نفس انسانی بکمالی که متوجه آن باشد برسد خواه کمالات صوری و خواه معنوی پس هر آینه چنانچه اشارت کرده شد بود حکمت بدو قسم شود یکی نظری و دوم عملی فلهذا میفرماید که حکیمی راست گردار و گفتار یعنی حکیم بودن آنست که بتضمین حکمت متصف گردد ندامت کرداری اشارت بحکمت عملی است که در کارها قیام انجانب باید نماید که تمامت احوال برطبق علم باشد و اصلا انحراف در کارهای و راست گفتاری اشارت بحکمت نظری است چه هرگاه که چیزها را چنانچه باشد بداند و بشناسد البته راست گفتار خواهد بود چه قول صورت علم است چون علمش

اونباشد

بیان واقع باشد قولش نیز راست و واقعی خواهد بود و بعلم تنها کسی حکیم نمی شود بلکه علم و عمل مطابق واقعی باید تا حکیم بود و متصف بحقیقة حکمت شده باشد کسی کو متصف گردد بدین چار یعنی هر کسی که بدین چهار اصول اخلاق حسنه که عدالت و حکمت و عفت و شجاعت است متصف شود و این اجناس فضایل چهارگانه صفت وی گردد

بحکمت باشدش جان و دل آگه		نه گربز باشد و نه نیز ابله

یعنی آنکس که باین اصول اربعهٔ اخلاق حسنه متصف گردد جان و دل او ز حکمت آگهست و واقف حکمت حقیقی که علم باشیاست چنانچه اشیاست و عمل بر مقتضای آن علم بعد از اتصاف بآن فضایل چهارگانه می تواند بود بدانکه هر یکی ازین اصول مکارم اخلاق که حالت متوسطه است و در حد ذات خود محمودست دو طرف مذموم دارد که یکی افراط است و یکی تفریط و چنانچه حالت متوسطه را فضیلت می نامند آن دو طرف مخالف را رذیله میخوانند چنانچه اعتدال قوت نطقی حکمت است افراط او را جربزه و تفریطا و را ابله میخوانند که هر دو مذموم است اما گربزی آنست که استعمال قوت فکریه نماید در آنچه واجب نبود یا زیاده از آن مقدار که واجب بود و ابله آنست که تعطیل قوت فکریه نماید بارادت نه از روی خلقت یعنی حکیم آنست که متصف بصفت حکمة باشد و علامت اتصاف بحکمت آنست که قوت ادراک را در اموری که ضروری باشد بآن مقدار که مستحسن است که وجوب عرفی است کار فرماید نه آنکه زیاده از آنچه می باید بکار دارد تا منجر بحیله و شعبده و مکر گردد و سبب خلل در انتظام امور معاش و معاد شود که آن گربزی است یا آنکه

در امور مطلقا قوت فکریه را باختیار عمل نفرماید و موجب خسران دنیا و دین باشد که آن ابله است و از جهة فرمود که نه گربز باشد و نه نیز ابله یعنی چون آگاه بتفصیل حکمت شد و حکیم گشت البته نه گربز خواهد بود و نه ابله بلکه مرتبهٔ وسط دارد و از افراط و تفریط دورست و خواجه نصیر الدین طوسی میفرماید که در آن که قوت تهذیب نظری را حکمت خوانند اشکالی وارد است و آن اشکال آنست که حکمت را قسمت کرده ایم بنظری و عملی و حکمت عملی را بسه صنف که یکی از آن سه صنف که علم اخلاق است مشتملست بر فضایل چهارگانه مکارم اخلاق که یکی از آن حکمت است پس نفس حکمت قسمی باشد از اقسام حکمت و این قسمتی مدخول بود و حل این اشکال آنست که همچنانکه عملی را تعلقی است بنظر و بدین سبب در اقسام علوم قسمی که مقصور بود بر علم باموری که وجود آن تعلق بتصرف عالم دارد موسوم شده است بقسم عملی نظر را نیز تعلقی است بعمل چه نظر از اموریست که وجود آن تعلق بتصرف ناظر دارد پس از این جهت تحصیل اصل حکمت قسمی از اقسام حکمت عملی آمد تا چنانکه عدالت از حکمت است حکمت از عدالت بود با آنکه مراد از حکمت درین مقام استعمال عقل عملی باشد چنانکه باید و آنرا حکمت عملی نیز خوانند و بسبب اختلاف اعتبار اختلال از قسمت زایل شود و شک برخیزد چون تنبیه نموده شد که هر یکی ازین اصول اخلاق را طرفین مذموم هست و حکمت را بیان نمود اکنون اشارت بطرفین عفت نموده میفرماید که

بعفت شهوت خود کرده مستور		شره همچون خمود از ذات او دور

یعنی بعفت که حالت متوسطه قوت شهوانی است که بسبب اعتدال و مطاوعت قوت عاقله و عدم مخالفت

اشکال طرفین

در اشباع هوای خویش حادث شده است شهوت و آرزوی لذات ذات
خود را باختیار مستور و پنهان ساخته است و محکوم حکم خود کرده این دو طرفین
افراط و تفریط عفت که شره و خمود است ازان حکیم دور شده است زیرا
که او بر اعتدال و وسط آنست و انحرافات از و بعید است و شره جانب
افراط است و عبارتست از ولوع بر لذات و شهوات زیاده بر مقدار
واجب و خمود طرف تفریط است و عبارتست از سکون در طلب لذات
ضروری که شرع و عقل در اقدام بران رخصت فرموده اند از روی
ایثار نه از جهت نقصان خلقت چون بیان طرفین مذموم عفت فرمود
اشارت بافراط و تفریط شجاعت که اعتدال نفس سبعی است نموده میفرماید که

شجاع و صافی از ذل و تکبر		مبرا ذاتش از جبن و تهور

یعنی آن حکیم باید که شجاعت که اعتدال قوت غضبی است که بواسطهٔ
انقیاد او مر نفس ناطقه را و عدم تجاوز از حد اعتدال حاصل شده است
داشته باشد و در اقدام بر اموری که واجب بود شجاع بود و از ذلیلی و
تکبر صافی و معرا بود و ذات آن حکیم از رذیلهٔ طرفین افراط و تفریط
شجاعت که جبن و تهور است مبرا و دور باشد و در اعتدال وسطی شجاعت
مستقیم بود و تهور که طرف افراطست اقدام بود بر آنچه اقدام کردن بر آن
مستحسن نباشد مانند آن که یک سوار خواهد که به پنج سوار نبرد و جبن
که جانب تفریط است حذر باشد از چیزی که حذر از ان محمود نباشد
مثال آنکه یک سوار در مقابل یک سوار نتواند استاد و در وی بهزیمت
نهد و ذلیلی از لوازم جبن است و مذموم است و تکبر نیز که نه از شجاعت
بود از لوازم تهور است و مذموم است هر چند حکما در تعداد انواع اجناس

کردن

فضایل تکبر را از شجاعت عد نموده اند فاما چون در اینجا فرمود که از ذل و
تکبر صافی باشد معلوم می شود که ذل از لوازم جبن و تکبر از لوازم تهور
داشته است چون اشارت برذایل افراط و تفریط حکمت و عفت و
شجاعت فرمود اکنون تنبیه بضد عدالت نموده می فرماید که

عدالت چون شعار ذات او شد		ندارد ظلم از ان خلقش نکو شد

عدالت عبارت از مساوات و راستی است یعنی مرتبهٔ وسط یعنی
چون شعار و لباس ذات حکیم عدالت شد که عبارت از تهذیب قوهٔ
عملی است باعتبار اول و حالت متشابهٔ است که از امتزاج و تسالم حکمت
و عفت و شجاعت حادث می شود باعتبار دوم چنانچه اشارة بهر دو
رفته است هر آینه ظلم که ضد عدالت است نداشته باشد و چون
از ظلم بری بود خلق او همه نیکو و مستحسن باشد زیرا که باعتدال واقع است
و علامت اتصاف بصفت عدالت آنست که هرچه از و واقع شود
آنچنان باشد که باید و ظلم بر خلاف آنست یعنی هرچه از ظالم واقع
شود البته نه آنچنان باشد که باید و عدالت وضع الشی فی موضعه
و عدالت تصرف باستحقاق است و ظلم تصرف بغیر استحقاق چون
اجناس اصول اخلاق حسنه و طرفین افراط و تفریط که مذموم اند بیان نموده میفرماید

همه اخلاق نیکو در میانه است		که از افراط و تفریطش کرانه است

یعنی جمیع اخلاق در وسط است زیرا که وسط را از افراط و تفریط
کرانه و دوری است و این اصول اربعهٔ مذکوره که اعتدال و وسط
قوت مدرکه و محرکه اند اجناس انواع اخلاق حسنه اند و هر یکی را اشتمال
بر انواع و اصناف و افراد بسیار است چنانچه بعضی از ان در کتب الاخلاق

آن

تعداد یافته است و همه در نفس امر فضیلت اند و باز هر یکی را ضدی و نقیضی است
که موسوم برذیله است چون راهی که بمقصود و مطلوب میرساند وسط و اعتدال فرموده که

میانه چون صراط المستقیم است		ز هر دو جانبش قعر جحیم است

یعنی میانه که حد وسط است مانند صراط المستقیم است صراط در لغت
راه است و مستقیم راست یعنی حد وسط راه راستست که البته این کس را
بکمال نفسی نفس الامری میرساند و جز بطریق اعتدال کسب معرفت و کمال
و حقایق امور نمی توان نمود و از هر دو جانب وسط و میانه که افراط
و تفریط مراد است قعر جحیم است و هر که از اعتدال میل با حد الجانبین نمود
گرفتار دوزخ شد و از درجات کمال بدرکات نقص افتاد و تا زمانی که
بصراط اعتدال عبوری ننمایند ببهشت نمی توان رسید چون تشبیه حد وسط
و اعتدال بصراط که بر روی دوزخ کشیده شده است فرمود اشارة بمناسبة بینهما
میفرماید که

بباریکی و تیزی موی و شمشیر		نه روی گشتن و بودن بر وی دیر

اشارتست بآنچه در صفت صراط فرموده اند که ادق من الشعر و احد من
السیف یعنی میانه که حد وسط است و شبیه به صراط المستقیم است بباریکی
مانند موی و بر تیزی مثال شمشیر است و از غایت باریکی گشتن نمی توان
یعنی از و تجاوز میسر نیست چه باندک میل در دوزخ انحراف می افتد و از غایت
تیزی بر وی زمان دیر نمی توان نمود زیرا که چنانچه یافتن وسط حقیقی در میان
اطراف نامتناهی متعذر است تمسک و اقامت بدان بعد از وجود متعذر است
و بدانچه حکما فرموده اند که اصابة نقطة الهدف اعسر من العدول عنها و لزوم
الصواب بعد ذلک حتی لا تخطیها اعسر و اصعب همین معنی خواسته اند شعر

صورت عدلست میزان و صراط		بر صراط حق گذر با احتیاط

توقف
افراط و تفریط

انحراف از هر دو جانب دوزخ است		اعتدال اندر وسط چون برزخ است
راه اوسط رو که شد خیر الامور		تا رهی از دوزخ پر شر و شور
تا نسازی بر صراط حق عبور		کی رسی در جنت و حور و قصور

چون ضد عدل ظلم است فرموده که

عدالت چون یکی دارد ز اضداد		همی هفت آمد این اضداد ز اعداد

بدان که حکما عدالت را ابد سور باقی
اصول اخلاق که حکمت و عفت و شجاعت است طرفین افراط و تفریط
اعتبار نموده اند و طرف افراط را ظلم و تفریط را انظلام می خوانند ظلم
تحصیل اسباب معاش است از وجوه ذمیمه از غصب و نهب و گرفتن
بغیر استحقاق و انظلام تمکین دادن طالب اسباب معاش بود بطریق غصب
و نهب و انقیاد نمودن در فرا گرفتن آن بی استحقاق و اینجا چنین
میفرماید که عدالت چون یکی دارد ز اضداد یعنی چون ضد عدالت
یکی است که ظلم است پس هر آینه اضداد این اصول مکارم اخلاق
در عدد هفت باشد دو در مقابل حکمت که گربزی و بلاهت است و دو در
مقابل عفت که شره و خمود است و دو در مقابل شجاعت که تهور و جبن است
و یکی در مقابل عدالت که ظلم است و درین محل انظلام را که جانب تفریط است
اعتبار نفرموده است و حکمت درین معنی آنچه بخاطر این فقیر می آید
آنست که چون کمال فقر و ولایت و عرفان در نیستی و عجز و مسکینی است
هر ظلم و جور که از دیگران باین کس میرسد بحقیقت همه سبب زیادتی مرتبه
او می شود فلهذا مولانای رومی قدس سره میفرماید شعر

گر برد مال تو دزدی پر فنی		ره زنی را برده باشد ره زنی

پس انظلام از فضایل محموده باشد نه از رذایل مذمومه بلکه غایت مراتب

کمال خود آنست که از ایذاء خلق متلذذ باشد چه عارف در صورت همه مشاهدهٔ محبوب می نماید و هر ایذا که معشوق نماید هر آینه عاشق از آن ایذا لذت و ذوق دیگر می یابد و نسبت با این شهود است که میفرماید **شعر**

الحق که مرست بر خلق بر ما دین آن ... تلخ و ترش همه عالم بر ما شیرین آن

چون وسط را تشبیه بصراط نمود و انحرافات را بدوزخ میفرماید که

بر بر سر عددی بهشت ... از آن درهای دوزخ بر هشت

یعنی بر بر سر عددی از آن اعداد اضداد هشتگانه که رذایل افراط و تفریط اعتدال اجناس فضایل مکارم اخلاق اند سری از اسرار نهفته و پنهانست از الجملهٔ اسرار آنست که این هشت ضد اشارت بهشت در دوزخ اند که لها سبعة ابواب لکل باب منهم جزء مقسوم تطبیق درهای دوزخ با ضداد که رذایل هشتگانه اند نموده اند و متوض درجات هشتگانه بهشت نشدند و تطبیق آن چنانست که مادام که سالک سایر از افراط و تفریط اخلاق و اوصاف و اعمال معرا و مبرا گشته بر صراط المستقیم وسط که عدالتست عبور نمی نماید البته بهشت هشتگانه تجلیات صفاتی و ذاتی الٰهی فایز نمی تواند بود و درجات جنات ثمانیه اشارت بهشت صفت ذاتیه الٰهیه که حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام و مرتبهٔ هویت ذاتیه غیبیه است و فردوس اعلی آن جنت ذاتست و اهل این جنت ذات ارباب فنی فی الله اند که کمّل انبیا و اولیا اند علیهم السلام و ایشانند که لا خوف علیهم و لا هم یحزنون اند زیرا که در مناظر درجات عالیات این کاملان هرچه از وقوع آن می ترسند و هرچه بفوت آن محزون می گردند همه فانی و منعدم است بلکه ایشان نیز

مصنف صفت

یا از عدم وقوع

نیستند و خوف و حزن تابع هستی است **شعر**

نیست در جنت ارباب حقیقت حرجی ... جنت اهل حقیقت بحقیقت این است

و بنا بر این تقدیر که در مراتب درجات جنان ثمانیه کرده آمد هم می تواند بود که درکات هشتگانهٔ دوزخ اشارت بمقابل صفات سبعهٔ ذاتیه الٰهیهٔ مذکوره باشد که موت و جهل و عجز و کراهت و صمم و عمی و خرس که گنگی است باشد و چون در مقابل ذات که وجود مطلق است غیر از عدم نیست و عدم لاشیٔ محض است پس هر آینه درجات جنات هشت باشد و درکات جحیم هفت چون دوزخ نتایج ظلم و انحراف از عدالت فرموده که

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا ... بهشت آمد همیشه عدل را جا

یعنی چنان که دوزخ از ظلم و جور و ملکات رذیله معد و مهیا شده است و درکات جهنم جای و منزل ظالم و جابر و فاسق و فاجر است بهشت نعیم همیشه جای عدل و راستی و حد وسط است و محل عادل و صادق و متقی از انحراف و طبیع و منقاد اوامر و نواهی خواهد بود و هر که بعدالت اخلاق و اعمال و اقوال متحقق شد و براه وسط عبور نمود به بهشت نمیتواند در آید

شعر خلق نیکو شد بهشت و حور عین ... خلق بد را دوزخ سوزان ببین

روضه و رضوان همه خلق نکوست ... خلق نیکت را جزا دیدار اوست

هر که دارد در جهان خلق نکو ... مخزن اسرار حق شد جان او

چون ثمره و نتیجهٔ اعتدال قرب و رحمت حضرت ربست فرمود که

جزای عدل نور و رحمت آمد ... سزای ظلم لعن و ظلمت آمد

بدان که جزای اعمال لازم اعمال است و هر چیز خاصیت خود میدهد مانند آنکه زهر لازم افعی است و حلاوت و نفع لازم عسل است و از نتیجه

تقریر

برای مطیع

میفرماید که جزای عدل و راستی در اخلاق و افعال نور تجلیات الٰهی و رحمت نامتناهی است و سزای ظلم و انحراف و عدم متابعت اوامر و نواهی لعن و دوری و ظلمت است و هر که ملوث بلوث ظلم و جور گشت و پی در از حد شرع نمود از خدا بعید و بلعن و طرد مانند ابلیس قریب است **شعر**

نیست انسان هر که را خلق بدست ... در حقیقت چون سباع و دد دست

مایهٔ دوزخ چه باشد خلق بد ... خلق بد آمد براه دوست سد

چون شوی پاک از همه اخلاق بد ... اسلم الشیطان ترا باشد سند

چون مظهر حسن تناسب و تعادل اجزاست فرموده که **ظهور نیکویی در اعتدال است**

عدالت جسم را اقصی الکمالست

یعنی ظهور نیکویی و حسن در اعتدال و حد وسط است زیرا که هر گاه که انسان بفضایل ملکات مکارم اخلاق متحقق شد حسن و نیکویی در باطن و ظاهر او ظهور می یابد در باطن معرفت که حسن نفس است و آرایش آن که ایمان است پیدا می آید و در ظاهر عبادت و طاعت که حسن بدنست و آرایش آن که دین اسلام است ظاهر می شود پس هر آینه ظهور حسن و نیکویی ظاهر و باطن منوط باعتدال باشد عدالت جسم را اقصی الکمالست چه عدالت مساوات و تساوی باعتبار وحدت صورت نمی شود پس غایت کمال اجسام آن باشد که اجزای متباعد متضادهٔ ایشان متقارب و متسالم شوند و ماده و صورت ایشان بواسطهٔ تصغر و تماس متداخل گردند و تضاد کیفیات هر یک کسر و انکسار یابد و باهم متحد شوند و صورت وحدانی ظهور آید و آن صورت وحدانی عدالتست که در مرکب بصورت بسیطی پیدا آمده است چنانچه فرمود

مرکب چون شود مانند یکچیز ... ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

یعنی مرکب که بدن انسانی چون بواسطهٔ تقارب و تداخل اجزا و تصغر و تماس ایشان و کسر و انکسار کیفیات هر یک مانند یکچیز شوند یعنی صورت وحدانی حاصل کند ز اجزا دور گردد فعل و تمییز از اجزا که آتش و هوا و آب و خاکست فعل کیفی که طبیعت مراد است که عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست دور گردد و بسبب اتحاد تام طبیعت واحده پیدا کند و تمییز نیز از آن اجزا دور گردد چه در صورت ترکیبی مجموع اجزا شیٔ واحد گشته اند و تمییز از اجزا بالکل مرتفع شده است چون در صورت ترکیبی بسبب تعدیل و مساوات وحدت جمعی پیدا آمد میفرماید که

بسیط الذات را مانند گردد ... میان این و آن پیوند گردد

یعنی آن مرکب بسبب وحدتی که از مساوات اجزا لازم آمده مانند بسیط الذات که عقول و نفوس مجرد اند گردد یعنی مناسبت و مشابهت با ایشان پیدا کند و بواسطهٔ آن مناسبت میان این که مرکب مراد که بدن است و آن که بسیط الذاتست که نفس ناطقه مراد است که روح انسانی است پیوند گردد چون درین صورت مذکوره پیوند عبارت از تعلق آن نفس مجرد است باین بدن فرمود که

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست ... که روح از وصف جسمیت مبراست

یعنی آنچه گفته شد که میان بدن و روح که مرکب و بسیط الذات عبارت از ایشانست پیوند گردد نه آن پیوند مراد که از ترکیب اجزا بازدیده گشته باشد مانند ترکیب اجزای بدنی زیرا که آن پیوند ترکیبی لازم جسم است و روح که نفس ناطقه است بواسطهٔ آنکه نه جسمست و نه جسمانی از وصف جسمیت مبراست و اوصاف جسم و جسمانی بر او اطلاق نمی توان کرد چون بیان فرمود که پیوند روح و

مراد است

جسم نه بطریق مرکبست بلکه تعلقات منغرماید که

جو آب و گل شود یکباره صافی — **رسد از حق بدو روح اضافی**

یعنی جون آب و گل بدن انسانی
اتحاد پیدا گردند و یکبارگی و تمامی از کدورات و تضاد طبیعی که هر یکی
داشتند صافی شدند و صورت وحدانی پیدا کردند از حق تعالی
بدان آب و گل بدن انسانی بسبب آن اتحاد و تسویه که پیدا کرده روح اضافی
و نفخت فیه من روحی برسد و انسان بتشریف خلعت جامعیت مشرف
گردد با وجود آنکه بدن انسان مرکب از عناصر اربعه است تخصیص آب و
گل بجهت غالبیت است فلهذا آدمی خاکی می گویند جون تعلق روح ببدن
بسبب تسویه اجزاست فرمود که

جو یابد تسویه اجزای ارکان — **درو گیرد فروغ عالم جان**

یعنی جون اجزای ارکان که عناصر
اربعه اند تعدیل و تسویه یابد چه اگر مساوات بواسطه کسر و انکسار
پیدا نکنند صورت وحدانی نیابند درو گیرد یعنی در اجزای ارکان بعد از
تسویه بسبب مناسبت فروغ و روشنائی نور عالم جان بران تسویه
تابان شود و ظلمت آب و گل را بنور علم و معرفت و صفات کمال منور
سازد بدان که روح از حیثیت تجرد مغایر بدن است و تعلق تدبیری تصرفی
نسبت با بدن دارد و قایم بذات خودست و در بقا محتاج ببدن نیست
فاما از جهة که بدن در نشأة عالم شهادت صورت و مظهر کمال اوست
آن روح منفک از بدن نیست و از جهت اظهار کمال محتاج بدن است و
ساری است در بدن نه همچو سریان حلول و اتحاد که نزد اهل نظر مشهورست
بلکه مثال سریان وجود مطلق که حق است در جمیع موجودات و باین
اعتبار میان روح و جسم مغایرت من کل الوجوه نباشد شیخ داود قیصری

بخ

قدس سره

قدس سره میفرماید که هر که کیفیت ظهور حق بصور اشیا و آنکه اشیا از جهة
عین حق اند و از چه جهت غیر اند بداند کیفیت ظهور روح در بدن و آنکه
روح از چه جهت عین بدن و از چه وجه غیر بدن است تواند دانست
زیرا که روح رب بدنست هر که حال رب با مربوب دانست ظهور حق
بصور اشیا دانسته است جون فرمود که بعد از تسویه و تعدیل اجزای ارکان
فروغ عالم جان درو می گیرد اکنون بطریق تشبیه میفرماید که

شعاع جان سوی تن وقت تعدیل — **جو خورشید و زمین آمد بتمثیل**

یعنی شعاع و روشنائی نور جان که در هنگام تعدیل و تسویه اجزای
ارکان بسوی تن می آید و بر بدن تابان می شود همجو خورشید و شعاع
اوست نسبت با زمین بتمثیل یعنی در بازنمودن مثال ان امر معقول المحجوب
جون میان مشبه و مشبه به وجه مشابهت و مماثلت تام بود فرمود که
تمثیل این تمثیلی است در بیان آنکه تعلق روح با بدن
تعلق تدبیر و تصرف است نه حلول و ترکیب که میان دو جسم مفروض
می گردد جنانچه می فرماید که

اگرچه خور بچرخ چارمین است — **شعاعش نور تدبیر زمین است**

یعنی اگرچه آفتاب بچرخ و فلک چارم
و بعد مکانی میان آفتاب و کره زمین واقع است فاما شعاع آفتاب
نورست که تدبیر و تصرف در زمین می نماید جون بسبب تابش او انواع
کیفیات و حالات در عناصر پیدا می آید که در آفتاب و باقی کواکب ان
کیفیات و حالات نبود نیست فرمود که

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست — **کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست**

بدان که هر عنصری از عناصر اربعه
که آتش و هوا و آب و خاک اند جنانچه سابقا مذکور شده است طبیعة

طبیعة و قوت خاص است که مبدا آثاری که در ایشان است می گردد طبیعة
در مقابل اراده است یعنی تقاضای ذاتی ایشان است و طبایع عناصر
عبارت از حرارت و رطوبت و برودت و یبوست است چه آتش حار
یابس است و هوا حار رطب و آب بارد رطب و خاک بارد یابس
فلهذا می فرماید که طبیعتهای عنصر نزد خور نیست یعنی حرارت و برودة
و رطوبت و یبوست در نزد خور یعنی آفتاب نیست بلکه کواکب مطلقا و
فلکیات گرم و خشک و سرد و تر نیستند و اینها طبایع عناصر اند و فلکیات
ازین طبایع مبرا اند اما دلیل بر آنکه کواکب و فلکیات گرم و خشک نیستند
آنست که اگر گرم باشند باید که خفیف باشند چه حرارت موجب
خفت است و اگر سرد باشند باید که ثقیل باشند چه برودت موجب
ثقل است پس در افلاک میل صعود و هبوط باشد زیرا که جون حار باشند
خفیف بوند و خفت قوت طبیعیه است که جسم بسبب آن متحرک
بجانب اعلاست پس صاعد باشند و جون بارد باشند ثقیل بوند
و ثقل قوت طبیعیه است که جسم بواسطه او متحرک باسفل می گردد
پس هابط بوند پس افلاک قابل حرکت مستقیمه باشند و این خلاف واقع
و محال است چه برهان قطعی قایم بران گشته که حرکت مستقیمه در فلکیات نیست
و ایشان متحرک بحرکت مستدیره اند و اما دلیل بر آنکه فلکیات خشک و تر نیستند
آنست که اگر رطب می بودند می بایست که قبول اشکال بسهولت و آسانی
می نمودند چه ما برطب همین میخواهیم که قبول اشکال بسهولت نماید و اگر خشک
می بودند بایستی که قبول اشکال بعسر و دشواری می نمودند چه ما بیابس همین
میخواهیم که قبول اشکال بعسر نماید پس جون افلاک و کواکب قبول اشکال

خواه

خواه بآسانی گیرد و خواه بعسر باید که قابل خرق و التیام باشند و این خلاف
واقع است چه دلیل بران قایم شده که افلاک قابل خرق و التیام نیستند
پس هرآینه که آفتاب و کواکب گرم و خشک و سرد و تر نباشند دیگر از
احکام فلکیات آنست که ایشان شفاف اند و لون و رنگ ندارند
و دلیل بران که ایشان ملون نیستند آنست که اگر ایشان را لون بودی
بایستی که حاجب ابصار بودندی از رویت هرچه بالای ایشانست
از کواکب چه هرچه ملون است البته حاجب خواهد بود و حال آنکه افلاک
حاجب رویت نمی شوند چه با وجود آنکه افلاک سبعه در ما بین واقع اند
کواکب ثوابت را که در فلک هشتم اند می بینیم پس فلکیات لون و رنگ
نداشته باشند جون بسبب تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست که
طبایع و الوان در عناصر ظاهر میشوند فرمود که

عناصر جمله از وی گرم و سردست — **سفید و سرخ و سبز و آل و زردست**

یعنی با وجود آنکه در آفتاب و دیگر
کواکب از طبایع عناصر و الوان نیستند عناصر بسبب تابش آفتاب گرم و سرد
و ملون بالوان سفید و سرخ و سبز و آل و زرد و کبود است یعنی هرچه در عناصر
و مرکبات ظاهر می شود بواسطه تاثیر آفتاب و کواکب و شعاعات ایشانست
و فلکیات را نسبت با عناصر و موالید فاعلیه است و ایشان قوابلند
و هرچه در ایشان ظهور می یابد البته بتاثیرات ایشانست جون تاثیر آفتاب بسبب
شعاع در عناصر جاریست فرمود که

بود حکمش روان جون شاه عادل — **که نه خارج توان گفتن نه داخل**

یعنی حکم آفتاب و شعاع او در عناصر
روان و ساریست بوجهی که کیفیت آن محسوس نیست و تشبیه روانی حکم
آفتاب در عناصر بروانی حکم شاه عادل فرمود چه هرچه شاه عادل حکم میفرماید

ایشان اثر قابلیت

جون اورا ظلم وجو نیست البته بنا واجب نخواهد بود پس هر آینه تخلفش نباشد
واشعهٔ آفتاب را نمی توان گفت که داخل طبایع عناصر اند ویا خارج از
طبایع عناصر اند چه اگر خارج بودی تاثیر نبودی واگر داخل بودی تجزی و
انقسام لازم آمدی وحال آنکه آن شعاع بحسب ذات خود منقسم ومتکثر
نمی شود جون بیان تاثیر مشبه به با وجود عدم حلول وبعد مکانی نمود اشاره
بتطبیق مشبه کرده می فرماید که

جو از تعدیل شد ارکان موافق ‖ ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

یعنی جون اجزاء ارکان بسبب کسر
وانکسار تعدیل وتسویه یافتند عدالت که عبارت از مساوات و
تناسب تام است که موسوم بحسن است دران صورة وحدانی بظهور پیوست
وبواسطهٔ آن حسن نفس گویا که عبارت از نفس ناطقهٔ انسانی است عاشق
آن صورت گشت وتعلق نمود جه تعلق روح با بدن تعلق عاشق ومعشوق
جه عاشق پیوسته با معشوقست وجدا از معشوق نیست جون نفس ناطقهٔ
مجرده بواسطهٔ مناسبت عاشق آن تعدیل وتسویه که اجزای ارکانرا در صورة
انسانی واقع شده است گشت ومتعلق شد فرمود که

نکاح معنوی افتاد در دین ‖ جهان دا نفس کلی داد کابین

یعنی جون بواسطهٔ تعدیل وتسویه
اجزای ارکان تناسب ونسبت مساوات که عبارت از حسنست در
صورت انسانی بظهور پیوست ونفس گویا بسبب آن حسن عاشق
صورت با جمال وکمال انسانی شد باجازهٔ ولی مطلق که حق است میان
نفس گویا وصورت احسن انسانی نکاح معنوی که عبارت از عقد وتصرفست
وحقیقت نکاح صوریست در دین مبین ذلک الدین القیم واقع شد
وجون نکاح بی مهر نمی باشد فرمود که جهان را نفس کلی داد کابین

ظاهر

یعنی نفس کلی که نفس ناطقهٔ انسانی است که جمیع نفوس متعلقه با جزاء تمامت
عالم جزویات او بند عالم را بکابین بانسان داد ومجموع عالم ملک انسان
گشت ودر تحت تصرف او در آمد ومحکوم او شد جون ازدواج میان نفس گویا
وعدالت صورة انسانی واقع شد فرمود که

از ایشان می پدید آید فصاحت ‖ علوم ونطق واخلاق وصباحت

یعنی ازان نفس گویا واز عدالت
صورت انسانی که در عقد آن نفس گویا در آمده بفصاحت که تعبیر از
معانی است بنوعی که تنافر در حروف وکلمات وتعقید در الفاظ نباشد
وعلوم حقیقیهٔ معنویه وصوریه ونطق که ادراک وتکلم است واخلاق
حسنه که منشا ومصدر اعمال پسندیده واوصاف حمیده اند وصباحت
که جمال است پدید می آید وظهور می یابد جون صورت وحقیقت انسانی
جامعیت صورت ومعنی منصهٔ ظهور جمیع کمالات شد فرمود که

ملاحت از جهان بی مثالی ‖ در آمد همجو رند لا ابالی

یعنی جنانچه بواسطهٔ تعادل وتناسب اجزا وتعلق نفس بابدن صفات
کمال وصباحت که جمال است ظهور یافته بود بحکم ان الله جمیل یحب
الجمال ملاحت که لمعهٔ نور وجه حقیقی است تنزل نموده از مرتبهٔ اطلاق
وجهان بی مثالی وخفا بسبب آنکه تا جاذب دلها گردد ونگذارد که
بهیچ قیدی مقید گردند در مملکت تقیید ومثال همجو رند لا ابالی در آمد
وبی باکانه در تختگاه حسن منزل گرفت فلذا فرمود که

بشهرستان نیکویی علم زد ‖ همه ترتیب عالم را بهم زد

یعنی جنانچه حسن در تعدیل وتسویه
جای ساخته بود ملاحت نیز که حالتی است وجدانی ورای حسن در آمد
ودر شهرستان نیکویی وحسن شاه وار علم زد وحاکم حسن شد وبسبب آنکه

بجسب

شاه ملک

شورانگیز ومفتن بود همه ترتیب عالم را بالکل بهم زد وتسخیر دلها نموده
متوجه بجانب خود گردانید وبهر صفتی از صفات که بر باید کی اقرب بود
بصورت او ظهور کرد جنانچه فرمود که

گهی بر رخش حسن او شهسوار است ‖ گهی با نطق تیغ آبدار است

یعنی آن ملاحت که پرتو نور وجه
حقیقی است در مظاهر ظهور نموده گهی بر مرکب ورخش حسن وجمال شهسوار
ودر میدان محبت وعشق گوی دلها میرباید وگاهی دیگر با نطق تیغ آبدار
در هر مشکلی که پیش می آید می برد وحق را از باطل جدا می سازد جون در هر
مظهری موسوم باسمی دیگر میگردد فرمود که

جو در شخص است خوانندش ملاحت ‖ جو در نطق است گویندش فصاحت

یعنی هر گاه که آن ملاحت در صورة
شخصی نوع انسانی ظهور می یابد ملاحت میخوانند وهر گاه که بنقش نطقی
ظاهر می شود فصاحتش می گویند وهر دو یک حقیقت اند که بحسب اختلاف
مظاهر باسماء مختلفه مسمی شده است جون در هر صورة که هست دلربایی
خاصهٔ ملاحت است فرمود که

ولی وشاه ودرویش وپیمبر ‖ همه در تحت حکم او مسخر

یعنی ملاحت که پرتو نور وحدت
اطلاقیه است با یک دلبری بنوعی جلوه گری نموده است
که ولی که از نقوش اغیار لوح دل را صافی وخالی کرده وشاه که ترفع
وتسلط وتحکم دارد ودرویش که قطع نظر از کل عالم نموده است که
وپیغمبر که بر صراط المستقیم اعتدال واقع است واز هر جه نفس انسانی
در قید ذل بی آرد مبرا ومطهر است مجموع این اصناف اربعه که دنیا
وما فیها در نظر همت ایشان در نمی آید در تحت حکم ملاحت مسخر اند
واز قید تصرف او بحکم ولو اعجبک حسنهن خلاصی ندارند جون جذب

تصرف دلها در صور حسنه بحقیقت حق راست فرمود که

درون حسن روی نیکوان چیست ‖ نه آن حسنست تنها گویی آن چیست

یعنی در اندرون حسن وخوبی روی ارباب حسن وجمال چیست که تسخیر
دلهای عاشقان شیدا می نماید آنچه آن فریبندگی وتصرف می نماید
تنها نه آن حسنست چه حسن که عبارت از تناسب است در بسیاری
از افراد انسانی یافت می شود که ربایندگی ندارد دیس بگوی که آنکه در
صورت حسن دلبران وخوبان است آن چیست جون موثر بحقیقت
غیر از حق نمی تواند بود فرمود که

جز از حق می نیاید دلربایی ‖ که شرکت نیست کس را در خدایی

یعنی جذب وتصرف دلها که موصوف
بصفت لا یسعنی ارضی ولا سمائی اند بجز از حق نمی آید زیرا که بحکم لا موثر
فی الوجود الا الله در خدایی که تصرف وتاثیر است هیچ کس را شرکت نیست
وتاثیر در جمیع صور فعل حق است وغیر حق را هیچ تاثیری وتصرفی نیست
وجاذب ومتصرف در صورت حسن غیر حق نیست وجمال مطلق است که در
صور جمیله مظاهر ظاهر گشته دلربایی وتصرف وجذب قلوب می نماید
وتسخیر همه می کند شعر

معارلة بل حسن كل مليحة ‖ فكل جميل حسنه من جمالها
فظنوا سواها وهي فيها تجلت ‖ وما ذاك الا ان بدت بمظاهر
من اللبس في اشكال حسن بديعة ‖ وتظهر للعشاق في كل مظهر
وما ان لها في حسنها من شريكة ‖ ولیس سواها لا ولكن غيرها

فرمود که

کجا شهوت دل مردم رباید ‖ که حق گه گه ز باطل می نماید

جون فی الحقیقه صدور افعال مطلقا از حضرت
بدان که حق وباطل که شرعا مستعمل است سرّی جنانچه در اوایل گذشت قسمی اند

ازاقسام حق حقیقی که وجود مطلق است و در مقابل او باطل حقیقی است
که عدم است فلهذا حضرت رسالت علیه السلام فرمود که اصدق قول
قالتها العرب قول لبید مصرع الا کل شیء ما خلا الله باطل
چون غیر حق باطل و عدم است و مقررست که عدم موثر و متصرف در وجود
نمی تواند بود و ازین جهته فرموده که کجا شهوت دل مردم رباید یعنی دلربایی
و جذب و تصرف در صور حسنه معاشیق بحقیقت نه از شهوت است
بلکه بحکم لا موثر فی الوجود الا الله حق است که دلربایی و جذب قلوب
می نماید اگرچه در صورت باطل شرعی باشد زیرا که حق بصورت جلالی
که باطل شرعی است که که ظهور می نماید و بنقش هرچه موجود گشته غیر حق
نیست که ظاهر شده است و همه مظاهر الهیه اند خواه جمالی و خواه جلالی
و شیء واحد باعتبار اختلاف نسب می تواند بود که منکر باشد و می تواند
که مرضی باشد مانند آنکه کفر را نسبتی با حق هست باعتبار آنکه حق فاعل و
موجد اوست و نسبتی دیگر با بنده هست باعتبار آنکه بنده محل او و متصف
باوست و انکار کفر باعتبار نسبت ثانیه است نه اول و رضا بکفر باعتبار
نسبت اول است نه ثانی و فرق بینهما ظاهرست و شهوت و جمیع منکرات
شرعیه برین قیاس است شعر

کفر با نسبت کنی کفر آفت است / کفر هم نسبت بخالق حکمت است
بر مثال چوب باشد در نبات / در یکی عیبی بود با صد جهات
عابد الشمس است دست از وی بدار / آنکه نشناسد نقاب از وی بدر
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس / بعد ازین ما دیده میخواهیم و بس

شیخ ناظم قدس سره در رساله
حق الیقین می فرماید که عشق مجازی که افراط محبت است بجز از جنسی که

در مظهر انسانی است صورت نبندد که آینه دل که موصوف بسعت
لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبدی المؤمن جز بصورت
حسن تام مستغرق نگردد و همین عشق بود که از غلبه صورت معشوق
مجازی و تعین او را بسوزاند و بی مزاحمت اعتبار حجب اغیار خود
بخود عشق بازی کند و آنگاه حقیقی گویند و المجاز قنطرة الحقیقة اشارة
بدین معنی است شعر

در دفتر جمال تو کم شود رقم مبین / هر حسن یک رقم زکتاب جمال او
شرح این آیت ز بیان دور است / حرف عشق از سر زبان دور است
در هر صورت که باشد خود است جز خود / چون فی نفس الامر ربا بندگی و خدا
ز حد خویشتن بیرون منه پای / موثر حق شناس اندر همه جای

یعنی در جمیع صور خواه جمالی و خواه
جلالی موثر حق را می باید دانست لا موثر فی الوجود الا الله و از حد خود
که امکانیه است پای بیرون نمی باید نهاد و تحقیق می باید دانست که
تعینات معشوقان مجازی که ممکنات اند در حقیقت معدوم اند و وجود ایشان
از حق است و تاثیر و جذب و تصرف تابع وجودست پس هر آینه
موثر بلکه موجود در جمیع صور غیر حق نباشد شعر

آنکه خود را می نماید از رخ خوبان خود / میکند از دیده عشاق در خوبان نگاه
عشق چون خود کرد با خود آنچه کرد و می کند / پس چرا شد عاشق و معشوق را جرم و گناه
خیمه بیرون زد پی اظهار خود سلطان عشق / تا کند بر عرصه ملک جهان عرض سپاه
عشق کثرت بر نتابد پیش او باشد یکی / یوسف و گرگ و زلیخا و عزیز و جاه و چاه

هرچند حق و باطل شرعی هر دو مظاهر حق حقیقی اند فاما بحسب تفاوت استعداد
استعداد مظاهر احکام تجلی ظاهر مختلف است فلهذا فرمود که

حق اندر کسوت حق دین حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

یعنی ملاحظه پرتو نور حق حقیقی در لباس حق شرعی در دین حق یعنی
دین متین ثابت و عادات ارباب یقین و دین قویم و صراط المستقیم
دان و مشاهده حق در صورت باطل کار شیطان و نفس و هوا است
و موجب بعد از صورت ارباب کمال است خلاصه سخن آنست که اگر
عشق مجازی بصورت حسن بطریق پاکی و قطع نظر از شهوات نفسانیه
باشد مشاهده حق در کسوت حق است و دین و عادت حق است
و از باطل دورست و البته بعشق حقیقی میرساند چه شان عشق آنست
که غیر معشوق را از دل عاشق محو و منتفی سازد و هرگاه که بواسطه قابلیت
محل عشق استیلاء تام یافت و آتش عشق تمام برافروخته شد صورة
و تعین معشوق مجازی را نیز می سوزاند و غیریت از مابین مرتفع
می گرداند و خود بخود عشق بازی می نماید شعر

عشق آن باشد که باطل حق شود / قید را بگذارد و مطلق شود
در دل عاشق چو عشق آتش فروخت / هرچه جز معشوق بود آنجا بسوخت
عشق عاشق را بود حبل المتین / عاشقی بالاترست از کفر و دین

و اگر آن عشق بنظر شهوانی باشد و منبعث از طبیعت حیوانی بود
آن جذب و تصرف در صورت حسن فعل حق است که در کسوة باطل
شرعی که شهوتست ظهور نموده و آن کار و فعل شیطان و نفس است
که واسطه و مظهر شده و واقع شده اند و انحراف از دین قویم و صراط
المستقیم است و از جهت آنکه موجب تقید بعالم طبیعت و مقتضی بعد از
مبدا حقیقی و سبب عدم اطلاع بر حقیقت حال می گردد عند الشرع

منهی عنه است و مرتکب آن مطعون است شعر

عشق از همه هواها مبراست / چون در پی هوا برفت سوداست
میل تو نصیب خویش جوید / در عشق کس این سخن نگوید
هر ذره که بینی از کم و بیش / دارد کششی بمرکز خویش
تا عشق نخوانی آن کشش را / چون هوا به نشاند آتش را

بدان که انبیا و اولیا و علماء ربانی علیهم السلام طبیبان ارواح و
نفوس انسانی اند و هرچه از اعمال و افعال و اقوال که موجب قرب
حق و اتصال بمبدا حقیقی می گردد بسبیل وجوب یا ندب بندگان را
بآن امر فرموده اند و آنچه موجب حرمان از عالم قدس و سبب تقید
بعالم طبیعت که سجین عبارت ازوست میشود از آن بسبیل حرمت یا کراهت
نهی نموده اند و حکمت و فواید اوامر و نواهی شرعیه کما ینبغی غیر از
انبیا و اولیا نمی دانند و اعمال و افعال و اقوال نسبت با هر طایفه
حکم دیگر دارد و قیاس کامل بناقص و بالعکس نمی توان نمود
حال جماعتی که از مقتضیات طبیعت گذشته باشند دیگر
و حال اهل نفس و هوا دیگر مانند آنکه جبر نسبت با کامل عین کمالست
و اختیار محض نقصان چه نسبت صدور افعال و اعمال بخود کردن موجب
غرور و خودبینی و غیریت و این معنی نسبت با وی نقصان تمام است
و نسبت با ناقص جبر عین نقصان و اختیار محض کمال است زیرا که
عدم نسبت اعمال و افعال بخود سبب تادی فسق و فجور و محو التفات
شرعیه می گردد و مستلزم هلاکت معنوی وی می شود شعر

جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان

زیرا م
التقی
استیلا
ندب

بال بازان را سوی سلطان برد — بال زاغان را بگورستان برد
هرچه گیرد علتی علت شود — کفر گیرد کاملی ملت شود
نعمت جنات خوش بر دوزخی — شد محرم گرچه حق آید سخی

ومشاهدهٔ حق در کسوت حسن و جمال نسبت با کامل و ناقص واقع بجمله
برابر قیاس می توان نمود حکم کلی آنست که مشاهدهٔ حق حقیقی در
کسوت و لباس حق شرعی دین حق و عادت ارباب کمال است
و ملاحظهٔ حق حقیقی در صورت باطل شرعی فعل نفس و شیطان و
اهل طبیعت وسواس است چون از بیان فاعل که بر جواب سوال
سابق مترتب کرد اینده بود فارغ شد فرمود که سوال

چه جزوست آنکه او از کل فزونست — طریق جستن آن جزو چونست

یعنی بطریق استفسار میفرماید که آن جزو کدام است که از کل زیاده است
وطریق جستن و پیدا کردن آن جزو مذکور چگونه و بچه نوع است
چون محصل سوال معلوم شد فرمود که جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست — که موجودست کل وین باژگونست

بدان که وجود مطلق با تعین و تشخص که عارض او شده مسمی بموجود
پس وجود جزو هر موجود باشد چه موجود وجود با تعین است و هر موجودی
از موجودات که هست کل است که یک جزو او وجودست و یک جزو
دیگر تعین که بحقیقت عدم است فلهذا فرمود که وجود آن جزو دان
کز کل فزونست یعنی آن جزو که از کل فزون و زیاده است وجودست
زیرا که کل موجودست و کلیهٔ موجود چنانچه بیانش گفته آمد بجهت آن
که دو جزو دارد یکی وجود و دوم تعین و فزونی وجود که جزوست بر موجود

که کل است بواسطهٔ آنست که هر موجودی که فرض کرده شود وجودست
با تعین خاص و وجود با تعین خاص البته باعتبار تعین غیر وجود با تعین خاص
دیگرست چه آسمان من حیث التعین البته غیر زمین است بخلاف
وجود مطلق که شامل جمیع موجودات و ساری و صادق بر همه است
پس هرآینه وجود که جزوست از موجود که کل است باعتبار صدق و شمول
افزون باشد و این فزونی جزو از کل بازگونه و خلاف و عکس دیگر اجزاست
نسبت با کلها چه قیاس افزونی کلست بر اجزا چون نسب و تعینات مقتضی
ظهور اختلافات و کثرات اند فرمود که

بود موجود را کثرت برونی — که از وحدت ندارد جز درونی

یعنی کثرت و اختلاف موجودات
باعتبار نسب و اضافاتست که موجب تقید و تعین حقیقت واحده اند
بصور کثیره که وجه ظاهرست و برونی اشارت باین وجه است و وحدت
و اتحاد موجودات باعتبار وجود واحد مطلق است که حقیقت و باطن
همه است و مفهوم جمیع موجودات است و درونی اشاره باین اعتبارست جهت
و کثرات و اختلافات نمود اعتباری اند و بحقیقت غیر از وحدت هیچ نیست
چون اختلاف نسب و اضافات که موجب کثرت ظهورات و تجلیات گشته است فرمود که

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر — که او در وحدت جزوست سائر

یعنی وجود و هستی کل که موجودات اند مرادست از کثرت نسب و اضافات
و شیونات آن حقیقت واحد که وجودست ظاهر گشته و نموده شده اند
و جمیع موجودات نمود آن حقیقت است که در هر موجودی و متعینی بهستی و
خصوصیتی خاص نموده شده است و کثرت وجه ظاهر موجودات است
و وجود کل که تعینات و کثرات است ساتر و پوشانندهٔ وحدت جزو که وجودست

گشته اند و صور اکوان پردهٔ جمال او بند و در حجاب جمیع تعینات و کثرات
آن وحدت مختفی و محتجبست شعر

ممت بما ضمت الیه الستائر — تجلیت للاکوان خلف ستورها
اشیا همه نقشهای پرده — عالم همه پردهٔ مصور
گرچه شد این پرده برون از شمار — در پس این پرده شمار یکیست
عشق است که پردها درانست — شد ما و تو پردهٔ رخ دوست
هرچه آن بجهان کن فکانست — گشتست نقاب حسن رویش
وصورت بسیارند فرمود که — چون کثرات و تعینات بحسب ظاهر

بود از جزو خود کمتر بمقدار — چو کل از روی ظاهر هست بسیار

یعنی چون کل که موجودات است از
روی ظاهر بسیار و بیشمارند پس آن کل که موجودست از جزو خود که وجود
هرآینه بحسب شمول و صدق و کمیت کمتر خواهد بود چه البته هر موجودی
باعتبار تعین غیر آن موجود دیگرست و وجود که جزو موجودست شامل
جمیع موجوداتست لاجرم در کمیت و شمول کل کمتر از جزو باشد چون وجود را
نسبت با کل موجودات اعتبار جزویت دارد فرمود که

نه آخر واجب آمد جزو هستی — که هستی کرد او را زیر دستی

هستی درین محل عبارت از موجودست که کلست و واجب عبارت از وجود
مطلق که جزو موجودست در توضیح معنی آنچه فرمود که کل از جزو خود کمترست
میفرماید که نه آخر واجب که وجودست جزو هستی است که موجودست چه هر موجودی
عبارت از وجودی و تعینی است پس یک جزو موجود وجود باشد و جزو دیگر تعین
که فی نفس الامر چنانچه بکرات گفته شد عدم است و هستی که موجودات
مرادست واجب را که جزو ایشانست زیر دستی و اطاعت و انقیاد مینمایند

وهمه از ظهور یافته اند و در تحت تصرف و احاطهٔ او بند و او در اینها
و تجلی بصورهٔ ممکنات و واجب با وجود جزویت شامل و محیط کل است
و با وجود تقیدات وجود بنمود کثرات امکانیه دایما بر وجوب و
وحدت ذاتی خود باقی است و هیچ تغییر و تبدیل و کثرت فی الحقیقه
بسرادقات عز وحدت وی راه نمی یابد و باز ممکنات با وجود نمود وجود
بصورت ایشان همچنان در عدمیت اصلی خود باقی اند که قلب
حقایق محال است شعر

وا همچنین بوده است تا بود — بود هر بود با تو نابودست
نیستی هست با تو مستی نیست — هستی نیست با تو هستی نیست
همه نابود از ان نمود و نمود — بودن بود ها نمود تو بود
نمود بی بودست و تحقیق ندارد فرمود که — چون وجود ممکنات و کثرات فی الحقیقه

که او چون عارضی شد بر حقیقت — ندارد کل وجودی در حقیقت

یعنی کل که موجودات و کثرات است
مرادست در حقیقت و نفس الامر وجود ندارد و وجود ایشان نمودی بود
چه غیر از وجود واجبی نزد اهل تحقیق و یقین هیچ موجودی دیگر نیست
و کثرات و تعینات موجودات بسبب کثرت نسب مانند عارضی اند
بر حقیقت وجود واجبی و تحقق در وجود ندارند و شیخ ناظم در رسالهٔ
حق الیقین میفرماید که وجود اگرچه دایما واحدست و بر حقیقت حقیقی
بلا تغییر و تبدیل باقی است و عدم همچنان دایما بر عدمیت خودست
لیکن از ظهور وجود در عدم که ضدست و بضدها تتبین الاشیا موجودی
دیگر یعنی ممکن الوجود نموده می شود بمثابهٔ عکس آینه چه که نموده در مظهر
از وجه نمود عین نموده نیست و از کثرت نموده بحسب امر خارجی کثرت در بود

لازم نیاید که نمودی که غیر بودست عین بود نیست ان بعض الظن اثم شعر

یارست عیان بصورت کون	این نقش جهان نمود بی بود
شد نقش دوی خیال احول	چون غیر یکی نبود موجود

چون وجود مطلق من حیث الذات واحد کثیر نماست فرمود که

وجود کل کثیر واحد آید	کثیر از روی کثرت می نماید

یعنی وجود موجودات و کثرات که از حیثیت نسب و اسما کثیرست از حیثیت ذات واحدست چه غیر از وجود عدم است و کثیر از روی کثرت ظاهر و نمایشی است زیرا که در حقیقت چون نظر کنی حقیقت واحده است که از وجه ظهور کثیر و از روی بطون واحد می نماید و بود حقیقی وحدت و کثرت نمود آن بودست چه ذات واحد باعتبار تکثر نسب و صفات متکثر می گردد و نمود کثرت در اسماست نه در ذات شعر

فوحدته ذاتا لها کل کثرة	وصحته قامت بها کل علة
فقد صار عین الکل فرد الذات	وان دخلت افراده تحت عدة
لک الکل یا من لا سواه فمن رأی	سواک فرد باذاک من احولیة
نظرت فلم ابصر سوی محض وحدة	بغیر شریک قد تغطت بکثرة

چون هیئت اجتماعی موجودات ممکنه فی الحقیقه نسبت و عرض اند فرمود که

عرض شد هستی کان اجتماعیست	عرض سوی عدم بالذات ساعیست

یعنی موجودیت ممکن که فی الحقیقه از ترکیب وجود و عدم باز دید گشته است از امور اجتماعیه است و وجود امور اجتماعی البته عرض است زیرا که نبود و پیدا شد و عرض بحسب عدمیت ذاتی که دارد علی الدوام طالب و ساعی است بسوی مرکز خود که عدم است شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید

که هیئت

که هیئت اجتماعی از جمله اجزای مرکب است و هیئت اجتماعی نسبت و عرض است و هر زمان بموجب العرض لا یبقی زمانین معدوم می گردد و مرکب بانعدام هر جزوی منعدم می شود و باز متجدد می گردد فلهذا فرمود که

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد	کل اندر دم ز امکان نیست گردد

یعنی چون کل که موجودات ممکنه مراد است دو جزو دارد یک جزو وجودست که تغیر و تبدیل اصلا برا و راه نمی یابد و یک جزو دیگر تعین است که امر عرضی است و بمقتضای ذاتی خود هر لحظه نیست میگردد و بهر جزوی که از کل فانی و نیست میگردد بی شبهه بانعدام جزو انعدام کل لازم می آید پس جمیع موجودات ممکنه بواسطه تعین که عرض است و جزو عدمی ممکنات که لازم ترکیب امکانیه است در هر آنی و زمانی فانی باشند و چنانچه هر لحظه تعین بحسب عدمیت ذاتی نیست می گردد کل که موجودات ممکنه است از روی امکانیت نه از روی وجود نیز فانی و نیست می گردند چون کل عبارت از موجودات ممکنه است که بعالم موسوم شده است فرمود که

جهان کلست و در هر طرفة العین	عدم گردد و لا یبقی زمانین

یعنی جهان که عالم میخوانند که عبارتست از موجودات ممکنه کلست زیرا که یک جزو او وجودست و یک جزو دیگر تعین و جهان عبارت از هیئت اجتماعی است که از ترکیب وجود و عدم لازم آمده و از جهت عرضیت هیئت اجتماعی در هر طرفة العین یعنی در هر آن و زمان جهان عدم می گردد چه هیئت اجتماعی عرض است و العرض لا یبقی زمانین مقررست پس هر آینه عالم بمقتضای عدمیت ذاتی خود لحظه بلحظه نیست میگردد و بتجلی فیض رحمانی هست می شود فلهذا فرمود که

دگر باره شود پیدا جهانی

بهر لحظه زمین و آسمانی

بدان که ممکنات فی حد ذاتها قطع نظر از موجد نموده عدم اند و در عدمیت هستند و وجود ممکنات عبارت از ظهور حق است بصورت ایشان و جمیع اشیا بحسب اقتضای ذاتی لحظه فلحظه نیست می شوند و باتصال مدد وجودی از نفس رحمانی هست می گردند و فیضان وجود بر اشیا از نفس رحمانی بواسطه شئونات ذاتی بر تتابع و توالی است تا غایتی که در هر آن و زمان مطلق ممکنات بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید بلباس تازه متلبس اند چه نسبت وجود بر ایشان بحسب اختلاف آنات مختلف است و باین اعتبار هر فردی از افراد ممکنات بواسطه هیئت اجتماعی وجود و تعین در هر آن نیستند و هستند و منقضی و متجدد اند و فانی و باقی اند و بواسطه سرعت تجدد فیض رحمانی در نمی توان یافت که در هر نفس و هر آن هر ممکنی نیست میگردد و هست می شود زیرا که میان عدم و وجود او زمان متخلل نمی گردد تا عدمیت او ملحوظ گردد بلکه علی الدوام فیض وجودی وجودی متصل است که احساس عدمیت نمی توان نمود فلهذا علی الاتصال وجود واحد می بینند شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین در بیان تحقیق این معنی میفرماید که ظهور سرعت سریان تعین در زمان از بدیهیاتست که در هر طرفة العین حال را تجددی حاصل می شود تا در مرتبه خویش محکوم علیه نمی شود با دراک چه هر یک از اجزای آنات او مانند نهر جاری و خط ممتد می نماید و همچنین تجدد تعین مکان و سریان آن ظاهرست چه هر یک از اجزای جسم محیط که محل و مکان است در حرکت مستدیر اقتضای اختفای جزوی دیگر می کند و شبهه نیست که مکان مجموع اجزای آن جسم است و تجدد تعین حرکت از ضروریات است

خود

بر او زمان را

از آنک

از آنک خروج از قوت بفعل جز بطریق تدریج صورت نبندد مگر بتصور مبدأ و منتها و عدم سکون متحرک بینهما و چون زمان و مکان و حرکت در هر طرفة العین متبدل می گردد ضرورت بود که جهات و اجسام و اعراض دیگر بدین وتیره روند که محقق است که هر آنی را و جزوی را از مکان و حرکت با هر یکی از معروضات ایشان نسبتی است غیر نسبت اول و هر یکی در هر طرفه و هر یکی در هر طرفة العین بحسب لبس و خلع تعین وجودی و عدمی خاص می یابند و این معنی را مخصوص زمان و مکان در نیابد بل هم فی لبس من خلق جدید تمثیل آفتاب و کواکب را بنسبت با تتابع در هر طرفة العین طلوعی و افولی و عروجی و نزولی و مشرقی و مغربیست فلا اقسم برب المشارق و المغارب و بنا بر این تحقیقات فرمود که دگر باره شود پیدا جهانی یعنی هر لحظه جهان بحسب اقتضای ذاتی و بحسب تغیر زمان و مکان و حرکت و معروضات عدم می گردد و باتصال فیض رحمانی و امداد وجودی باز جهانی دیگر پیدا می شود و بهر لحظه زمین و آسمان دیگر ظهور می یابد و بحسب لبس و خلع جهان در هر آن منعدم می گردد و موجود می شود و علی الدوام در خلق جدیدست شعر

هر زمانی نیست می گردد جهان	هم در آن دم هست گردد همچنان
جمله عالم می شود هر دم فنا	باز پیدا می نماید در بقا
هست عالم دایما در سیر و جلبس	نیست خالی یک نفس از خلع و لبس
هیچ کس را آگهی زین حال نیست	غیر آن کز فیض با کلی بریست

چون در هر آنی و زمانی عالم بحسب اقتضای ذاتی و تغیر وضعی متغیر و متبدل است فرمود که

بهر ساعت جوان و کهنه پیرست	بهر دم اندرو حشر و نشیرست

یعنی عالم بهر ساعت و هر لحظه باعتبار لبس وجودی تازه جوان است و
باعتبار انکه فیض وجودی بر وتیره واحده است و پیوسته وجود واحد
دیده می شود کهنه و پیر است پس البته عالم هر دم جوان و کهنه پیر باشد
و هر دم و هر نفس اندر عالم حشر و نشر است حشر بمعنی جمع است حشرته
ای جمعته و نشر بسط و اظهار است یعنی بسبب انکه هر لحظه تعینات عالم
نیست می گردد و رجوع بوحدت حقیقی می نماید و همه اشیا فی الحال
حشر است یعنی جمعیت و تفرقه نمی ماند و باعتبار تتالی و توالی فیض رحمانی
و امداد وجودی و شیونات ذاتی و تجلی اسمایی چون آن حقیقت
واحد هر لحظه و هر دم بصورت جمیع کثرات و تعینات عالم ظاهر
می گردد نشر است که عبارت از بسط و اظهار است چه پیوسته از کثرت
بوحدت می رود و از وحدت بکثرت می آید و دایما در جهان این عروج
و نزول که متلازم حشر و نشر است واقع است چون جمیع ذرات موجودات
علی الدوام متغیر و متبدلند فرمود که

دران لحظه که می میرد بزاید | **دو چیزی دو ساعت می نپاید**

یعنی در جهان هیچ شی دو ساعت
بیک حال نمی پاید و بیک قرار ثابت نیست و هر چه هست در هر ساعت
و آن نیست می گردد و هست می شود و از غایت سرعت تجدد فیض
رحمانی پندارند که بر همان یک قرار است و ایجاد و اعدام ایشان
که ساعة فساعة واقع است معلوم نمی شود و دران لحظه که هر شی می میرد
یعنی منعدم می شود میزاید یعنی بامداد نفس رحمانی و تجلی وجودی موجود
می گردد بنوعی که متصل وجود واحد دیده می شود چنانچه در افلاک و
عناصر و موالید مشاهد است که وجود که دی و پریر داشتند امروز نیز

شود

نیست

همان می نماید با وجود انکه لحظه بلحظه متغیر و متبدلند و دو ساعت
بر یک قرار نیستند و مردن و زاییدن باهم است و مردن در حقیقت
عین زاییدن و زاییدن عین مردن است مردن عبارت از رجوع کثرت
بوحدت و زاییدن عبارت از ظهور وحدت بصورت کثرات
تعینات امکانیه چون این سخن که فرمود که جمیع اشیا هر لحظه مردن
و زاییدن دارند موهم آن بود که مگر قیامت کبری عبارت از همین
حال است دفع آن توهم را میفرماید که

ولیکن طامة الکبری نه اینست | **که این یوم عمل وان یوم دین است**

طم در لغت انباشتن چاه و همراه
کردن است یقال جاء السیل فطم الرکیة ای دفنها و سواها و قیامة مسمی
بطامة الکبری بجهة آن گشته که جمیع کثرات و تعینات دران روز
نیست گردد چنانچه در خبر آمده است که حق سبحانه و تعالی جمیع موجودات را
بمیراند حتی ملایکه و ملک الموت را هم و باز همه را برای فصل و قضا را
اعاده فرماید شیخ ناظم در رساله حق الیقین میفرماید که قیامت کبری را
سه مثال است اول انکه در هر طرفة العین بنسبت با هر شخصی و بنسبت
با جمیع عالم واقع می شود چنانچه درین ابیات که گذشت اشاره
بان نموده شد دوم انکه مخصوص است بعارف بعد از مرگ اختیاری
بحسب ترقی و تجدد احوال و سرعت سریان و کشف اسرار سوم
مشترک میان اشخاص انسانی و مخصوص بنوع انسانی است
بعد از موت طبیعی اما طامة الکبری بنسبت با مجموع اشخاص و انواع و اجناس
بود که زمان را بکلیه طی کنند که و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب
و مکان را همچنان طی کنند که یوم تبدل الارض غیر الارض و اذا السماء

انشقت و اذا السماء انفطرت و اذا الشمس کورت و اذا النجوم انکدرت
الآیه و از ینجهة می فرماید ولیکن طامة الکبری نه اینست یعنی آنچه گفته شد
که عالم در هر طرفة العین منعدم می گردد و عالمی دیگر موجود می شود و هر چه
در عالم است هر لحظه می میرد و میزاید مثال و نمودار قیامت کبری است
نه قیامت کبری زیرا که این مثال و نمودار که ذکر رفت در نشاه اولی
و روز عمل است و آن قیامت کبری در نشاه ثانیه و روز جزا و دین است که
انما توعدون لصادق و ان الدین لواقع چون فرق میان نشاتین و کونین ظاهر است
فرمود که

ازان تا این بسی فرقست زنهار | **بنادانی مکن خود را گرفتار**

یعنی ازان طامة الکبری که موعود است که بحکم و ان الدین لواقع البته بوقوع
خواهد پیوست تا این که در هر طرفة العین انعدام و تجدد عالم مراد است فرق
بسیار است اول یکی انکه ذکر کرد که آن یوم جزاست و این یوم عمل و هر یکی
بی شبهه غیر همند دیگر انکه آنجا ظهور دفعی است و اینجا تدریجی چه هر چه از
ابتدای عالم تا انتها درین نشاه اول بتدریج ظهور یافته دران روز
بدفعه واحد ظاهر خواهد بود که و وجدوا ما عملوا حاضرا و دیگر انکه ان تفصیل
و این اجمال است و آن ابدی و این فانی است کلا سیعلمون ثم کلا
سیعلمون و هر کس گمان برد که طامة الکبری بعینه عبارت از همین انعدام و تجدد
عالم است که در هر طرفة العین واقع است جاهل از حقیقت امر است و منکر
یوم جزاست و بحکم و من یکفر بالله و ملایکته و کتبه و رسله و الیوم الآخر فقد
ضل ضلالا بعیدا این توهم البته موجب فساد اعتقاد و حرمان از رحمت رحیمی است
فلهذا بسبیل زجر و توبیخ فرمود که زنهار بنادانی مکن خود را گرفتار یعنی
زنهار و صد زنهار که بنادانی که سر در ابعینه یکی دانستن است خود را گرفتار مکن

که آن دیگر است و این دیگر شیخ کمال الدین عبدالرزاق کاشانی قدس سره
در اصطلاحات میفرماید که قیامت برانگیخته شدن است بحیات ابدیه
بعد از موت و این بر سه قسم است اول انبعاث بعد از موت طبیعی
بحیات برزخی یا علوی یا سفلی بحسب حال میت در حیوة دنیوی چنانچه
حضرت رسالت علیه السلام فرمود که کما تعیشون تموتون و کما تموتون
تبعثون و این قیامت صغری است و اشارت بر این قیامت است
که آنحضرت فرمود که من مات فقد قامت قیامته و دوم انبعاث
بعد از موت ارادی بحیوة ابدیه قلبیه در عالم قدس کما قیل مت بالارادة
تحی بالطبیعة و این قیامت وسطی است و اشارت باین قیامت است
آنچه حضرت عزت عز شانه میفرماید که او من کان میتا فاحییناه و جعلنا
له نورا یمشی به فی الناس الآیه و سیوم انبعاث بعد از فنا فی الله
بحیوة حقیقیه بقا بالله و این قیامت کبری است و اشارت باین
قیامت است که فاذا جاءت الطامة الکبری چون نسبت انتفا و تجدد
تعینات عالم با طامة الکبری نسبت اجمال و تفصیل است فرمود که

نظر بگشای در تفصیل و اجمال | **نگر در ساعت و روز و مه و سال**

یعنی نظر اعتبار بگشا و ببین که میان آن طامة الکبری که موعود است
که البته واقع می شود و این انعدام و تجدد عالم که در هر طرفة العین واقعست
نسبت تفصیل و اجمال است مانند نسبت ساعت است با روز و
نسبت روز است با ماه و نسبت ماه است با سال یعنی چنانچه سال باعتبار
بسط تفصیل ماه است و ماه تفصیل روز و روز تفصیل ساعة طامة الکبری
نیز تفصیل انعدام و تجددی است که نسبت با هر شخصی و نسبت با جمیع عالم

قیامت

واقع است یا آنکه چنانچه سال تفصیل ماهست و ماه تفصیل روز و روز تفصیل
ساعت طامة الکبری تفصیل مثال ونمودارست کانه است که ذکر کرده شد که
شیخ ناظم در رسالهٔ حق الیقین فرموده است که قیامت کبری را سه مثال است
یکی آنکه در هر طرفة العین نسبت با هر شخصی و جمیع عالم واقع است دوم آنکه
مخصوص عارفست سیوم آنکه مشترک میان افراد انسانی است و این
انتفا و تجدد تعینات عالم در هر طرفة العین بمثابهٔ ساعتست که اجال و
اصل همه است و حال عارف که بعد از مرگ اختیاری آنست بمثابهٔ روزیست
و آنچه مشترکست میان افراد انسانی بعد از موت طبیعی بمثابهٔ ماهست و آن
طامة الکبری بمثابهٔ سال است اگرچه بعضی برعکس این فرموده اند و نشاهٔ
جزا را اجمال نشاهٔ اعمال داشته اند فاما با ملاحظهٔ معانی آیات قرآنی
مثل یوم تبلی السرایر و ان یوم الفصل کان میقاتا و غیرهما و تتبع قول ناظم
چه بعد ازین میفرماید که همه اقوال و افعال مدخر   هویدا گردد اندر روز محشر
همه پیدا شود آنجا ضمایر   فروخوان آیت تبلی السرایر   و رعایت مبدا
و منتها و تامل در تعیین انسان اربعه در تمثیل که نگر در ساعت و روز و ماه و سال
عقل سلیم درمی یابد که مراد آن بزرگ اینست که ادا نموده شد بدانکه
سال را نسبت با ماه و ماه را با روز و روز را با ساعت دو اعتبار است
یکی آنکه سال بسط ماهست و ماه بسط روز و روز بسط ساعت مانند الوف
که بسط ماتست و مات که بسط عشراتست و عشرات که بسط واحداتست
و بدین اعتبار چنانچه ذکر رفت سال تفصیل ماه و ماه تفصیل روز و روز
تفصیل ساعتست و اعتبار دوم آنکه سال مقدر بماه می شود چه دوازده ماه
یک سال است و ماه بروز و روز بساعت و باین اعتبار ثانی ساعت تفصیل

روزست و روز تفصیل ماه و ماه تفصیل سال و براین تقدیر طامة الکبری
بمثابهٔ ساعت باشد نسبت با روز یا روز نسبت با ماه یا ماه نسبت با سال
و بهر نوع که اعتبار نمایند مقصود حاصل است تشبیه احوال آفاق
که عالم مرادست با انفس نموده می فرماید که تمثیل
این تمثیلی است جهة توضیح تغیرات و تبدلات عالم که در هر طرفة العین
واقع است و در قیامت کبری واقع خواهد شد فلهذا می فرماید که

اگر خواهی که این معنی بدانی | ترا هم هست مرگ و زندگانی

یعنی اگر میخواهی که بدانی و بشناسی که فنا و تجدد عالم در هر طرفة العین
و طامة الکبری است و کیفیت هر یکی چگونه است قیاس باحوال خود کن
که ترا هم مرگ و زندگانی هست مرگ عبارت از تفرق هیئت اجتماعی
و خفا و کمون است و حیاة عبارت از آگاهی و شعور و ظهور و بروز
و چنانچه حیاة حسی و معنوی می باشد ممات نیز حسی و معنوی است
و در هر مرتبه که اعتبار نمایی حیاة و ممات متقابل یکدیگرند چون هیئت
اجتماعی انسان منتخب جمیع عوالم است می فرماید که

ز هرچه آن در جهان از زیر و بالاست | مثالش در تن و جان تو پیداست

بدانکه انسان نسخهٔ جامعه است که هرچه در جمیع مراتب موجودات
از مجردات و مادیات موجودست در نشاهٔ انسانی هست و انسان
جامع جمیع حقایق کونی و الهی است و بسبب این جامعیت است که
انسان مستحق مظهر اسم الله است که جامع جمیع اسماست و مظهر مجموع
صفات الهی غیر انسان نیست و از جهة تشبیه عالم پیش از وجود جامع
کونی انسانی بصورت بی روح فرموده زیرا که مرآة حضرت الهیه که جامع

جمیع اسماست چون غیر انسان نیست پس بی وجود انسان در عالم وجه الله ظاهر
نباشد بلکه وجوه اسماء دیگر ظاهر بود و چنانچه روح و حقیقت همه اسما
اسم کلی الله است روح و حقیقت عالم انسان کامل است که مظهر اسم
الله است و بحکم اتحاد مظهر و ظاهر در وجود چنانچه پیداست که چنانچه هویة
الهیة را در جمیع اشیا سریانست انسان کامل را نیز در مجموع عالم سریانست
و روح و حقیقت عالم بحقیقت انسان کاملست فلهذا فرمود که جهان چون
تست یک شخص معین یعنی عالم من حیث المجموع مانند انسان یک شخص
معین است که مسمی بانسان کبیرست از جهت ظهور حقیقت انسانی
در او و چنانچه شخص انسانی را روحی و جسمی هست مجموع مراتب عالم
بمثابهٔ جسم است و انسان روح او و از اینجهة فرمود که تو او را گشته چون
جان او ترا تن یعنی تو که انسانی مانند جان عالمی و عالم ترا بمنزلهٔ تن است
زیرا که چنانچه کمال و معرفت جسم بواسطهٔ روح است معرفت و شناخت
و کمال حقیقی عالم بسبب انسانست چه معرفت حقیقی از غیر انسان حاصل
نیست و کمال تمامت موجودات آنست که خود را بمرتبهٔ انسانی رسانند
و در صورت انسانی بکمال معرفت که غرض ایجادست فایز گردند شعر

ما حاوی سر کن فکانیم | ما نسخهٔ جامع جهانیم
این جمله جهان مثال جسمست | ما جان جهان و جان جانیم
ما یم محیط هر دو عالم | بنگر که چه بحر بیکرانیم
آن گنج نهان با عیان شد | ما خود بطلسم داستانیم
جون مظهر ظاهریم و باطن | هم عین عیان و هم نهانیم
بیرون ز احاطهٔ جهانیم | برتر ز زمان و از مکانیم

از ما مطلب نشان اسیری | از نام و نشان چو بی نشانیم

چون وجه مناسبت و مشابهت میان عالم و انسان بیان نمود میفرماید که

سه گونه نوع انسانرا مماتست | یکی هر لحظه و آن بر حسب ذاتست

موت عبارت از عدم شعور و خفا و کمونست یعنی نوع انسان را سه گونه
و سه نوع مرگست یکی از آن سه گونه مرگ آنست که چنانچه ذکر رفت هر لحظه
و هر ساعت و در هر طرفة العین بحسب اقتضای ذاتی ممکن که لازم امکانیست
انسان را واقع است که بحکم کل شیء هالک الا وجهه زیرا لانه هالک
فی وقت من الاوقات که در هر زمان بحسب آن اقتضا نیست می گردد
و بمقتضای بل هم فی لبس من خلق جدید بتجلی نفس رحمانی بحسب
خلع و لبس در هر لحظه هست می شود و از غایت سرعت تجلی وجودی
ادراک انعدام نمی کنند و علی الدوام وجود واحد مرئی است چون
اشارت بنوع اول موت نمود میفرماید که

دوم زانها ممات اختیاریست | سیوم مردن مراو را اضطراریست

یعنی مرگ دوم از آن ممات سه گانه
مرگ اختیاریست که مخصوص نوع انسانی است و آن موت عبارت
از قمع هوای نفس و اعراض از لذات جسمانی و مشتهیات نفسانی و مقتضیات
طبیعت و شهواتست و امام جعفر صادق علیه السلام میفرماید که
الموت هو التوبة قوله تعالی فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم و هر که
اجتناب از لذات و شهوات و آرزوی نفسانی نمود البته نفس خود را کشته است
و در اصطلاحات صوفیه مخالفت نفس را موت احمر گفته اند و موتوا قبل
ان تموتوا اشارت باین موت اختیاریست که ذکر رفت شعر

رمز موتوا قبل موت ای شنو | زندگی جوئی پی این مرگ رو

ده بُرده

زارزوی نفس هر کو مرده است	از حیات جاودان دل زنده است
مرد کی اینجا به از صد زندگی	هر که میرد یابد او پایندگی
چون بکشتی نفس وارستی ز غم	گوشه نشین فارغ ز لذات و الم
هر که مرد از آرزوی نفس شوم	هست قدرش برتر از درک فهوم

و نوع سیوم از آن انواع ممات سه گانه مرگ اضطراریست که انسان را
واقع می شود که عبارت از مفارقت روح است از بدن و تجرد او از
تعلق بدن و این موت شامل جمیع حیوانات است چنانچه مشاهد است چون
هر حیاتی را مماتی و هر مماتی را حیاتی در مقابل است فرمود که

چو مرگ و زندگی باشد مقابل	سه نوع آید حیاتش در سه منزل

یعنی چون مرگ و زندگی متقابلان و متضادانند هر آینه در مقابل هر ممات
حیاتی خواهد بود و چنانچه ممات نوع انسان سه گونه می باشد حیاتش نیز
البته سه گونه تواند بود و هر حیاتی از حیاة سه گانه انسان را در مرتبه
و منزلی حاصل است و ازین جهة فرمود که سه نوع آید حیاتش در سه منزل
نوع اول حیاتی است که در هر طرفة العین بتجلی نفس رحمانی و امداد وجودی
متواتر میرسد و این حیاة در مقابل مماتیست که در هر زمان بحسب اقتضای
ذاتی ممکن انسان و جمیع موجودات را واقع است و این شامل مراتب
وجود و مخصوص نشاهٔ ظهور نیست و نوع دوم حیاتی است ابدی قلبی که
بواسطهٔ انسلاخ از صفات نفسانی و اتصاف بصفات قلبی حاصل
می گردد و این حیاة در مقابل ممات اختیاری است کما قال افلاطون
مت بالارادة تحیی بالطبیعة و منزل این حیاة در عالم قدس و مرتبهٔ تجردست
و این موت و حیاة مخصوص نوع انسانی است و نوع سیوم حیاتی است

در برازخ

در برازخ مثالی و ملکوتی بحسب حال هر مرده که کما تموتون تبعثون و این
حیات در مقابل ممات اضطراریست که عبارت از قطع تعلق روحست
از بدن عنصری و انحلال طبیعت و بحکم النوم اخ الموت خواب
نمودار و انموذجی است ازین موت که کما تنامون تموتون و کما
تستیقظون تبعثون چون مرگ اختیاری چنانچه ذکر رفت مخصوص نوع انسانست میفرماید

جهان را نیست مرگ اختیاری	که آن را از همه عالم تو داری

بدان که موت اختیاری وسیله معرفت است که مقصود ایجاد
ازان معرفت مخصوص نشاهٔ انسانی است فلهذا اسباب و وسیله
آن معرفت نیز که موت اختیاری است خاصهٔ نوع انسان است
پس هر آینه جهان را موت اختیاری نباشد و از جمیع موجودات عالم
مرگ اختیاری بنوع انسانی مخصوص باشد و هیچ شی درین امر با
انسان شریک نباشد و حیاة ابدی سرمدی در ضمن این مرگ اختیاریست شعر

اقتلونی اقتلونی یا ثقات	ان فی قتلی حیاة فی حیات
گر بریزد خون من آن دوست رو	پای کوبان جان برافشانم برو
آزمودم مرگ من در زندگیست	چون رهم زین زندگی پایندگیست
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است	امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب	سارعوا آید مر او را در خطاب

چون تمامت موجودات در موتی که بحسب اقتضای ذاتی ممکن در هر طرفة
العین واقعست با انسان شریکند فرمود که

ولی هر لحظه می گردد مبدل	در آخر هم شود مانند اول

یعنی اگرچه موت اختیاری مخصوص
نشاهٔ انسانی است ولی عالم هر لحظه مبدل و متغیر می شود و بحسب اقتضای

امکانیه در هر طرفة العین منعدم می گردد و بامداد وجودی و نفس رحمانی
بی تخلل زمان عالمی دیگر موجود می شود و از غایت سرعت تجدد و فیض
رحمانی چنانچه فرمود که در آخر هم شود مانند اول دایما وجود واحد
متصل مرئی است و هیچ کس از انعدام و ایجاد هر زمان و هر لحظه خود
خبردار نیست و پندارد که همان وجود اولست که داره و از نیستی و
هستی هر ساعت که او را واقع است واقف نیست و خلع و لبس هر زمانی
خویش را در نمی یابد شعر

بیخبر از نو شدن اندر بقا	هر زمان نو می شود دنیا و ما
چون شرر کش تیز جنبانی بدست	آن ز تیزی مستمر شکل آمدست

چون در صدد بیان تطبیق احوال
عالم است با احوال انسانی و بعد از تخصیص موت اختیاری بنشاهٔ
کاملهٔ انسانی اشارت بموتی که در هر لحظه بحسب اقتضای ذاتی
جمیع موجودات را واقع است نمود باز اشارت بموت اضطراری که در
قیامت کبری عالم را واقع خواهد شد کرده فرمود که

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا	ز نو در نزع می گردد هویدا

یعنی حالهایی که در قیامت کبری
که نسبت با جمیع اشخاص و انواع و اجناس موجودات ظاهر
خواهد شد از طی آسمان و تبدل زمین و تکویر آفتاب و انتثار
کواکب وغیره از تو که انسانی و نسخهٔ منتخب عالمی در هنگام نزع
و جدا شدن روح از بدن نمودار آن حالها هویدا و آشکارا می گردد
زیرا که حالهایی که در وقت مرگ که بحکم من مات فقد قامت قیامته
معبر بقیامت صغری است از انسان ظاهر می گردد مشاکل و مماثل
احوال قیامت کبری است که نسبت با جمیع موجودات واقع خواهد بود

مشابه

جه طابق

چه تطابق حقیقت جامعهٔ انسانی با جمیع مراتب موجودات امر
ثابت و محقق چون اشارت بمناسبت انسان صغیر با انسان کبیر که
عالم است نمود شروع در تطبیق اجزای هر یک با آن دیگر کرده میفرماید که

تن تو چون زمین سر آسمانست	حواست انجم و خورشید جانست

چون انسان مجموعهٔ ایست منتخب از کتاب عالم ارباب عقول
تعیین مطابقهٔ اجزاء وجود انسان با اجزاء تعینات عالم بتفصیل
فرموده اند و ازین جهت فرمود که تن تو چون زمین سر آسمانست
یعنی تن انسان در انفس بمثابهٔ زمین است در آفاق و سر انسان و
پردهای او در انفس بمثابهٔ آسمان و طبقهای اوست در آفاق و
حواس باصره وغیره که آلت ادراکند در انفس بمثابهٔ کواکب اند
در آفاق و بالنجم هم یهتدون و جان و روح انسانی در انفس بمثابهٔ
آفتابست در آفاق که چنانچه عالم بنور آفتاب منورست وجود انسانی
بنور خورشید جان منور بانوار حیاة و علم و کمالست و چنانچه هرچه
در زمین از معادن و نباتات ظاهر می شود بواسطهٔ شعاع آفتابست
هر کمالی که از بدن انسانی ظهور می یابد بواسطهٔ تابش پرتو خورشید
جان و روح انسانی است چون اشارة بتطابق بعض اجزاء انسانی با
بعض اجزاء عالم نمود در بیان تتمهٔ آن میفرماید که

چو کوهست استخوانهایی که سختست	نباتت موی و اطرافت درختست

یعنی در انفس استخوانها بمثابهٔ
کوهست در آفاق چه وجه مناسبت بینهما سختی است و در انفس موی
انسان بمثابهٔ نباتست در آفاق و در انفس دست و پا که در طرفین
انسان واقع اند بمثابهٔ درختانند و علی هذا اخلاط اربعه در انفس

معادن

بمثابهٔ عناصرند و آب دهن و بینی و چشم و گوش و طعوم ایشان در انفس
بمثابهٔ دریاها و طعوم آبها اند در آفاق چون از بیان تطبیق اجزاء
بدن انسانی با اجزاء عالم فارغ شد شروع در تطابق احوال قیامت
کبری با احوال موت انسانی که قیامت صغری است مناسب آنچه در
نصوص قرآنی وارد است نموده میفرماید که

تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت

اشارت است بآیهٔ اذا زلزلت الارض
زلزالها یعنی چنانچه در طامة الکبری زمین آفاقی بزلزله و اضطراب
می افتد در انفس تن انسانی که بمثابهٔ زمین است در وقت مردن از ندامت
و پشیمانی که چرا آنچه غرض ایجاد بود حاصل نکرده ام و بواسطهٔ عوایق
جسدانی و علایق جسمانی از مقصد اعلی و مطلب اسنی غافل بوده ام
در لرزه و اضطراب و تزلزل آید و بنایافت مقصود حقیقی پریشان
و مضطرب باشد و این معنی نسبت با اشخاصی است که کمال تام حقیقی در
در حالت حیاة حتی کسب نموده اند و بفقدان آلت بدن تحسر بر فوت
مطلوب می برند چون از بیان زمین انفسی که بدنست و تطابق آن
با زمین آفاقی فارغ شد شروع در تطبیق احوال افلاک انجم آفاقی با انفسی نموده میفرماید که

دماغ آشفته و جان تیره گردد
حواست همچو انجم خیره گردد

یعنی دماغ که مرکز روح انسانی است بواسطهٔ آنکه از جملهٔ اجزاء سرست
بمثابهٔ آسمانست آشفته گردد و بحکم اذا السماء انفطرت و اذا السماء
انشقت آشفتگی عبارت از انشقاق است که روح انسانی از نور ازایل
شود و جان که در آفاق بمثابهٔ آفتابست بحکم اذا الشمس کورت تیره و تار
گردد بواسطهٔ الم جدایی و ازاله از بدن و حواس که در انفس بمثابهٔ کواکب

آفاق اند مانند انجم بحکم و اذا النجوم انکدرت خیره گردند و روشنایی
ایشان زوال پذیرد و از محل خود فرود آیند و از اعمال خویش باز مانند
و از ظهور بکمون روند چون از تطبیق افلاک و انجم آفاقی و انفسی فارغ شد میفرماید که

مسامت گردد از خوی همچو دریا
تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

یعنی مسامات و منافذ و مفاصل تو از بسیاری خوی و عرق که بواسطهٔ صعوبت
جان کندن پیدا شده باشد مطابق و اذا البحار فجرت مانند دریا روان
گردد و تو دران دریای عرق غرق و بی سر و پا باشی و از صعوبت جدا
شدن روح از بدن غرق عرق گشته بیخود و سرگردان و گرفتار بوده مثل
شخصی باشی که در دریا غرق شده باشد و کسی فریادرس وی نتواند گرد چون جدا
گشتن روح از بدن در غایت صعوبت فرموده که

شود از جان کندن ای مرد مسکین
ز سستی استخوانها پشم رنگین

یعنی از تلخی جان کندن و زحمت و
صعوبت آن ای مرد فقیر مسکین دردمند گرفتار از غایت ضعف و
سستی استخوانهای تو که بمثابهٔ کوه بود بحکم و تکون الجبال کالعهن المنفوش
مانند پشم رنگین شده باشد و از هم جدا گردد سست و بی ثبات و بی اعتبار گردد
چون اشارت بسستی استخوانها نمود میفرماید که

بهم پیچد گردد ساق با ساق
همه جفتی شود از جفت خود طاق

یعنی از غایت درد و اضطراب
بموجب والتفت الساق بالساق ساق راست با ساق چپ پیچیده گردد
چه صعوبت و کراهت مفارقت نفس از بدن زیاده از آنست که بوصف
درآید و هر جفتی که هست از جفت خود بحکم یوم یفر المرء من اخیه و امه
و ابیه و صاحبته و بنیه لکل امرء منهم یومئذ شأن یغنیه طاق شود
و جدا گردد و جان اسیر رنج نزع باشد که پروای زن و فرزند و هیچ کس

مقدمه

نداشته باشد چون این احوالی که ذکر رفت مفارقت روح از بدنست
و مطابقه میان قیامت صغری و قیامت کبری حاصلست فرمود که

جو روح از تن بکلیة جدا شد
زمینت قاع صفصف لاتری شد

یعنی چون روح انسانی از بدن مفارقت نمود و بکلیة قطع تعلق کرده جدا
هر آینه چنانچه در قیامت کبری کوهها و تلها از زمین بر داشته میشود
و زمین هامون و راست می گردد و هیچ ارتفاع و انحطاط نمی ماند که و یسئلونک
عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفا فیذرها قاعا صفصفا لاتری فیها عوجا
و لا امتا در قیامت صغری که بعد از موت اضطراری است زمین بدن
انسانی قاع صفصف یعنی زمین هموار راست که لاتری فیها عوجا و لا
امتا شود قاع و صفصف هر دو زمین هموار گرده را می نامند و امت مکان
مرتفع و تلال صغار را می گویند یعنی نه کجی انخفاض باشد و نه ارتفاع زیرا که
اختلاف اعتدال و انحراف و صحت و مرض و مزاج و قوی برطرف
گشته و یکسان شده است چون غرض تطابق احوال انسانی است با احوالی
که عالم را در قیامت کبری واقع خواهد شد فرمود که

بدین منوال باشد حال عالم
که تو در خویش می بینی در آن دم

یعنی بدین منوال و نوع که تو در دم
نزع و مردن در خود می بینی از انشقاق آسمان و تکویر آفتاب جان و
انتثار کواکب و تفجیر بحار و پاره پاره شدن هر جفتی از جفت خود و برخاستن
تلال و وهاد از روی زمین در قیامت کبری احوال عالم بعینه چنین خواهد بود
و جمیع موجودات بتجلی قهاری و ممیتی و معیدی حق بفناء ذاتی اصلی خود
وصول خواهند یافت و جلوه حقیقی بی حجاب کثرت ظاهر خواهد شد
و از خود خواهد پرسید که لمن الملک الیوم خود جواب خود فرمود که

جبال و جدا شدن

لله الواحد القهار بلکه علی الدوام نزد اهل کشف و شهود این حال واقع است
بینا و شنوا می خواهد که ببیند و بشنود

شعر
بعد ازین ما دیده می خواهیم و بس
تا نپوشد بحر را خاشاک و خس

چون غیر حق بحقیقة فانی و عدم است فرمود که

بقا حق راست باقی جمله فانیست
بیانش جمله در سبع المثانیست

بدان که بقا بحقیقت حق راست و اطلاق بقا بر غیر حق که مظاهر ویند
که بواسطهٔ ظهور حق است بصورت ایشان و مظاهر فی حد ذاتها فانی
فانی و عدم اند فلهذا فرمود که بقا حق راست باقی جمله فانیست یعنی بقاء
حقیقی خود راست جلت عظمته و باقی موجودات فی حد ذاتها همه فانی اند
و بقای از خود ندارند و در قیامت کبری این نمود هستی که دارند همه نیست
خواهد شد و بیان فناء عالم بجملگی در سبع المثانی که کلام الله مراد است
مذکور است و شائبهٔ در آن نزد مؤمنان نیست بدان که چنانچه بعضی فاتحة
الکتاب را سبع المثانی خوانده اند سبع بجهت آنکه با بسم الله الرحمن الرحیم
هفت آیت است و مثانی از آن سبب که در هر نماز مکرر می خوانند یا آنکه مقسوم است
میان حق و بنده بدو قسم یا آنکه چنانچه اهل زمین در نماز می خوانند اهل آسمان
نیز میخوانند یا آنکه حروف و کلمات او مثنی است یا آنکه دوبار نازل شده است
یکبار بمکه و یکبار بمدینه بعضی هفت سورهٔ دراز را که البقره و آل
عمران و نسا و مایده و انعام و اعراف و انفال اند سبع المثانی گفته اند
سبع بجهة آنکه هفت سوره اند و مثانی بجهت آنکه فرایض و امثال و
امثال درین سور سبعه ثابت شده اند بعضی دیگر نیز تمامت قرآن را
سبع المثانی خوانده اند سبع بجهت آنکه قرآن هفت سبع است و مثانی
ازان سبب که حدود و قصص در قرآن ثابت شده است چون فرمود که بیان

بقاء حق و فناء غیر در قرآن مذکورست اشارت بآن آیات نموده میفرماید که

بکل من علیها فان بیان کرد | بلی خلق جدید هم عیان کرد

یعنی بآیت کل من علیها فان بیان آن مے نماید که هر چه غیر حق است همه فانی و عدم است و اطلاق بقا بر ایشان بحکم افعیینا بالخلق الاول بل هم فی لبس من خلق جدید بواسطه تجلی فیض رحمانی است بصورة ایشان که بحسب اقتضای ذاتی خود نیست میگردند و بامداد وجودی هست می شوند بدان که مفسران بر انند که البته در آیه بل هم فی لبس من خلق جدید لبس شکست و خلق جدید بعث و عرفا و ارباب تاویل میفرمایند که فی لبس من خلق جدید اشارت بر انست که جمیع ممکنات بسبب امکانیه در هر طرفة العین نیست میگردند و بتجدد فیض رحمانی لباس وجود می پوشند و بامداد وجود می پوشند و بامداد وجودی در صورت خلق جدید ظاهر می گردند و از غایت سرعت انقضا و تجدد ایشان انعدام و ایجاد در نمی یابند چون مشابهت و مناسبت آدم با عالم ثابت و محقق است فرمود که

بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم

چون ممکن آنست که وجود و عدم او مساوی باشد هر آینه چنانچه وجود تعینات و کثرات خلقیه بتجلیات اسماء الهیه است در مراتب کثرت زوال وجود ایشان نیز بحقیقت بتجلیات ذاتیه است در مرتبه وحدت مانند انکه مبدی و نافع و نور و باسط سبب ظهورست معید و قهار و واحد و فرد و ماحی و ممیت موجب خفاست و از نجهت فرمود که بود ایجاد و اعدام دو عالم تا بدانند که هر دو بتجلیات الهی واقع است یعنی ایجاد و اعدام هر دو عالم بمقتضای سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق

مانند خلق و اعاده نفس بنی آدم است که چنانچه بنی آدم نیست میگردند جمیع عالم نیز در قیامت نیست خواهد شد و این زمان که هست مینماید بحقیقت هم نیست چه غیر حق موجود نیست و نخواهد بود و انکار انعدام اشیا از ضعف ایمان بانبیاست علیهم السلام و الآ هر کو ایمان حقیقی دارد و دیده دل او بنور عیان منور گشته است اعیان عالم را علی الدوام متبدل و تعینات کثرات را نیز ایل بحکم بل هم فی لبس من خلق جدید می یابد چه تاثیرات اسماء الهیه را همیشه در عالم ظهورست فلهذا بجهت رفع استبعاد حشر عالم و بنی آدم تاکید و مبالغه دران میفرماید که

همیشه خلق در خلق جدیدست | وگرچه مدت عمرش مدیدست

یعنی همیشه خلق که مخلوقات و موجودات و کثرات مرادست در خلق جدیدست و هر ساعت و هر لحظه آفرینش دیگر و وجود ثان می یابند و در هر طرفة العین ایجاد و اعدام دیگر واقع است و اگرچه از غایت سرعت انقضا و تجدد فیض رحمانی مدت عمر خلق مدید و دراز مے نماید و ادراک آن ایجاد و اعدام که در هر طرفة العین مے یابند نمے نمایند و پندارند که همان وجود سابق است که ممکنات را حاصل است چه هیچ زمان و وقت فرضا بر افلاک و عناصر و بر موالید دران نه که حیاة ایشان نمی گردد که در ایشان می بینیم دران وقت آنچه پیشتر در ایشان دیده می شد چه علی الدوام وجود واحد از ایشان منتزای است پس گمان مے برند که آن وجود که در زمان ماضی از عالم مشاهد بود و در زمان مستقبل نیز همان است و حال آنکه فی نفس الامر نه اینچنین است چه در هر نفس

مطلق اشیا در خلق جدیدند و از نفس رحمانی وجود تازه مے یابند و در هر طرفة العین منعدم و موجود ند و از غایت سرعت تجدد فیض هیچ کس را علم باین حال نیست بلکه انسان واحد از نفس خود نیز در نمی یابد که در هر نفس نیست میگردد و باز هست می شود و زمان عدم بعینه زمان وجود مثل است تا شد تجدد اعراض در دلیل اشاعره چون تجلیات اسمایی الهی مقتضی شئونات و تعینات متعاقبه و متوالیه است فرمود که

همیشه فیض فضل حق تعالی | بود از شان خود اندر تجلی

بدان که ظهورات و تجلیات و انبساط بر مقتضاء کل یوم هو فی شان از اقتضاآت ذاتیه الهیه است و علی الدوام بحسب اقتضای شئونات ذاتیه حق متجلی و ظاهر بر صورت جمیع مظاهر عالم می گردد فلهذا میفرماید که همیشه فیض فضل حق تعالی یعنی علی الدوام فیض تجلی رحمانی و امداد وجودی بواسطه شئونات خود که شئونات ذاتیه مرادست که صفات و افعال اند متجلی و ظاهر بصورت اعیان کثرات عالم است چه ذات الهی باعتبار هر صفتی و نسبتی مقتضی مظهرست که احکام آن صفت و اسم دران مظهر بکمال ظهور یابد فلهذا چنانچه وجود عالم از حق است ظهور حق بعالم است قال المحقق **شعر**

فالکل مفتقر ما الکل مستغنی	هذا هو الحق قد قلناه لا نکنی
فان ذکرت غنیا لا افتقار به	فقد علمت الذی بقولنا نعنی
فالکل بالکل مربوط فلیس له	عنه انفصال خذوا ما قلته عنی

چون در هر طرفة العین عالم بحسب اقتضای ذاتی منعدم و بتجلی نفس رحمانی موجودست میفرماید که

از آن جانب بود ایجاد و تکمیل | وزین جانب بود هر لحظه تبدیل

یعنی از جانب حق بواسطه تجلیات اسمایی و شئونات ذاتی ایجاد عالم و تکمیل مظاهر بکمالات وجودی کرده می شود و هر لحظه در صورتی بظهور می و تجلی دیگر ظاهرست و بسبب این تجلی و ظهور دایم وجود عالم دایم و مستمر مے نماید و ازین جانب که عالم مرادست بحسب اقتضای ذاتی هر لحظه و هر ساعت تبدیل و تغییرست و بواسطه این اقتضای ذاتی ممکنات عالم در عدمیه و نیستی مستمرند و علی الدوام بخود نیست اند و بتجلی رحمانی هست اند و اقتضای امکانیه قطع نظر از موجد نموده آنست که علی الدوام در هر ونی عالم نیست باشد و اقتضای تجلی دایمی الهی آنست که همیشه در هر زمانی عالم هست باشد بلکه مقتضای اسماء الهی آنست که عالم علی الدوام هست و نیست باشد زیرا که چنانچه موجد و محیی و مبدی و رحمان و منعم و مصور و خالق و قیوم و امثال ذلک اقتضای وجود و ظهور مظاهر می نمایند معید و ممیت و ضار و قهار و قابض و فرد و واحد اقتضای عدمیه و خفای مظاهر مے نمایند **شعر**

تا بدیدم دست برد آن کرم	هر دمی مرگی و حشری دادم
فهم اسرار بقا بعد از فنا	گشت آسان بر من از لطف خدا
حشر و نشری دایما اندر جهان	زانکه با ما می نماید او عیان
اعتدال و تناسب و توافق اندر دو	چون نشاه آخرت و آخرتیان در غایت
بقای کل بود در دار عقبا	**ولیکن چون گذشت این طور دنیا**

بدان که تجلی و ظهور وجه باقی در مظاهر غیر متوافقه بود فنا که لازم مظهرست ظهور نماید و هرگاه که آن تجلی در مظاهر متوافقه باشد اسم بقا که لازم وجود ظاهر

دران مظهر ظهور کند فلهذا فرمود که ولیکن چون گذشت این طور دنیا
یعنی در نشأهٔ دنیا چون توافق وتشابه وتناسب کمتر است فنا که لازم
مظهر است ظاهر بود فاما چون این طور دنیا گذشت چون تشابه و توافق
وتناسب واعتدال در نشأهٔ اخروی در حد کمال است بقا که لازم وجود
ظاهر است دران نشأه ظهور نماید وبقای کل در دار عقبا و آخرت باشد
لاجرم آخر بیان دایم الوجود و مخلد باشند که وهم فیها خالدون چون هر
موجودی از موجودات البته صورتی و حقیقتی دارند فرمود که

که هرچیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت

یعنی هرچیزی و هر تعینی که محسوس است و دیده می شود بالضرورت و
البته آن چیز را دو عالم است یکی عالم صورت که می بینیم و یکی دیگر
عالم معنی و حقیقت که بعد از انتقال از عالم صورت در عالم مخلد
خواهد بود زیرا که هر تعینی از تعینات و کثرات مظهر و صورت
اسم خاص است از اسماء الهیه و معنی و حقیقت آن تعین همان اسم است
که آن صورت مظهر اوست و آن اسم در پردهٔ آن تعین مختفی و ظاهر است
و فنا اسم ارتفاع آن تعین است و چون تعین که مستلزم فنا بود نماند
البته اشیا بوجود حق باقی باشند که ما عندکم ینفد و ما عند الله باق
و این دو عالم معنی و صورت که فرمود معبر بغیب و شهادت و ملک و
ملکوت و حقیقت و مجاز نیز می گردد و بهر عبارت که ادا نموده می شود
مراد همان معنی است چون عالم صورت مانع و حجاب از مشاهدهٔ عالم معنی است
فرمود که

وصال این و آن عین فراق است | مر آن دیگر ز عند الله باقیست

یعنی در نشأهٔ صوری دنیوی که هرچیزی که بوجود مجازی و همی دران نمایش و

نمودی دارند بحقیقت وصال و بود و هستی این نشأه عین نابود و فراق
و بواسطهٔ این تعین و بود مجازی است که اسیر قید فراق و دام
هجران گشته اند مر آن دیگر که عالم معنی مراد است ز عند الله باقیست
زیرا که بحکم ما عندکم ینفد هرکه از تعین و هستی مجازی نیست گشت
هر آینه بوجود حقیقی حقانی که محشور و مبعوث گشته مخلد و دایم
الوجود خواهد بود که و ما عند الله باق شعر

هرکه او در وجه حق باشد فنا | کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الا است او از لا گذشت | هرکه در الا است او فانی نگشت
هرکه از خود مرد و شد زنده بحق | فارغ از مرگ است و پاینده بحق

چون اطلاق اسم بقا بر مظاهر بواسطهٔ ظهور وجود است بصورت ایشان فرمود

بقا اسم وجود آمد ولیکن | بجایی کان بود سایر چو ساکن

شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین میفرماید که بقا اسم وجود است
در رتبهٔ مظاهر اما حقیقی لازم ذات وجود بود و مجازی بحسب امتداد
مظاهر متوافقه و باز فنا اسم ارتفاع تعین مخصوص بود و این لازم
ذات تعین است ما عندکم ینفد و ما عند الله باق مثلا تعین انای خزفی
بانکسار مرتفع می شود بر او اطلاق فنا و عدم می کنند با آنکه سفال را
باقی خوانند و علی هذا چون سفال خاک و خاک سبز شود پس بقا اسم همان
وجود است که با تعین انائی بود که در سفال اطلاق می کنند و اگرنه سفال را
حادث گفتندی نه باقی میفرماید که بقا اسم وجود آمد ولیکن یعنی بقا
در حقیقت اسم وجود است و اطلاق بقا بر مظاهر بواسطهٔ تجلی و ظهور
وجود است بصورت ایشان چون بسبب انبساط و ظهورات کمالات

وجود تعینات و کثرات مترائی و باز دید می گردند که فنا لازم ذات
تعین است میفرماید که ولیکن بجایی کان بود سایر چو ساکن یعنی بقا که
اسم وجود است و دران شایبه نیست فاما در جایی و مرتبهٔ که آن وجود
سایر یعنی متجلی و ظاهر در مظاهر مانند ساکن باشد چه وجود حق ذات
قطع نظر از ظهور او در مظاهر کرده ساکن است و بر یک قرار است و
باعتبار انبساط او بصور مظاهر سایر می نماید اگرچه فی نفس الامر ساکن است
حاصل کلام آنست که بقا اسم وجود است قطع نظر از تعینات نموده
و باعتبار تعین اطلاق فنا می نمایند اگرچه فنا در حقیقت عبارت از
ارتفاع تعین است زیرا که چنانچه مذکور شد تعین اناء خزفی مثلا بانکسار
مرتفع می گردد و بر او اطلاق فنا می کنند با آنکه سفال را باقی میخوانند
و چون تعین سفالی مرتفع شود و خاک گردد اطلاق فنا بسفال می کنند
با آنکه خاک را باقی می گویند پس بقا اسم همان وجود است که این تعینات بر او
طاری می گردند اگرچه با ملاحظهٔ تعینات اطلاق فنا می نمایند و منسوب
بحدوث می دارند شعر

دو جهت دارد چو بگشایی نظر | هرچه بینی در جهان از خیر و شر
جز یکی ما عند الله باق مرو | زان یکی ما عندکم ینفد شنو
چون سفالش خاک شد بنگر تو حال | کوزه چون بشکست می گویی سفال
معنی و صورت در اینجا باز جو | خاک می گویی کنون آن کوزه کو
هست برجا آن صور نقش هیوست | آن هیولی کین همه صورت بر او
چون نظر کردی بمعنی جمله اوست | اندر صورت نماید غیر دوست
قول رندان گوش کن لا شک فیه | گر نداری ذوق وجدان ای فقیه
جون و فنی که تجلی وجه باقی در مظاهر

و مجالی متوافقه باشد بقا اسم وجود ظاهر است که دران مظهر ظهوری نماید فرمود که

مظاهر چون فتد بر وفق ظاهر | در اول می نماید عین آخر

یعنی هرگاه که مظاهر در غایت توافق و تناسب واقع شود و موافق
و مطابق حق ظاهر باشد در اول که نشأهٔ صوری دنیویست عین آخر
که نشأهٔ اخروی معنوی است بنماید و هرچه در عالم آخرت مشهود
خواهد بود در نشأهٔ دنیا بر ایشان جلوه گری نماید و غیب و شهادت
نزد ایشان یکی باشد و در اول آخر و در ظاهر باطن مشاهده نمایند
و آنچه دیگران را نسیه است ایشان را نقد باشد و بواسطهٔ وصول
بمقام اتحاد و یگانگی صورت تضاد و اختلاف تعینات از ایشان
بالکلیه مرتفع گشته و ببقای حقیقی سرمدی موصوف گردند شعر

گر نداری این چنین احوال دست | این خبرها زان ولایت آمده است
این خبرها وین روایات محق | صد هزاران پیر بروی متفق
یک خلافی نی میان این عیون | آنچنانکه هست در علم ظنون
جمله ظاهرها به پیش این ظهور | باشد اندر غایت نقص و قصور

و چنانچه سابقا اشارت کرده شد که هرگاه که آبگینه در غایت
صفا و جلا واقع شود هر آینه نور بر کمال خود چنانچه هست در او بنماید
چون مظاهر نیز در غایت توافق و اعتدال و تناسب باشد البته
حق چنانچه هست بصورت وی بنماید و چنانچه حق بالذات و صفات
احاطه بجمیع اشیا است او را نیز باشد پس هر آینه در اول عین آخر
و در ظاهر عین باطن نماید چون فرمود که در نشأهٔ صوری کل البته
احوال معنوی می نماید اشارت بتحقیق احوال اخروی که انبیا

بیان کرده نموده می فرماید که

هرآنچه هست بالقوه درین دار | بفعل آید دران عالم بیکبار

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین می فرماید که غایت کمال هر چیزی دراو بالقوه حاصلست بلکه کمالات جمیع اشیا در هر شئی مرکوزست و بواسطه تعین درو پوشیده مانده و بحکم ما بالذات لایزول ما بالعرض چون موانع مرتفع گردد ازو بظهور آید فلهذا فرمود که هرآنچه هست بالقوه درین دار یعنی انسان بحکم جامعیت ذاتی چون مشتمل بر جمیع اشیا حسی و مثالی است از مظاهر جمالی و جلالی و آنچه تعلق بمعاد و آخرت دارد درین نشاه دنیا در انسان بالقوه است و بسبب تعین حسی دراو مخفی می نماید چون تعین که موجب خفا بود مرتفع گردد و از عالم صورت بعالم معنی منتقل شود مجموع آنچه بالقوه بود بیکبار بفعل آید و ظاهر گردد که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید چه چنانچه عالم صورت محل ظهور حکمت و امور روی تدریجی است عالم معنی مظهر قدرت و امور دفعی است چون مقرر نمود که هرچه درین دنیا در نفس انسانی بالقوه بود البته در آخرت بفعل خواهد آمد اشارت بتفصیل این معنی کرده میفرماید که قاعده

این قاعده در بیان تشکل و تمثل ملکات نفسانی و بدنی است در معاد بصور مناسب آن عالم چنانچه در نصوص وارد است فلهذا می فرماید که

زتو هر فعل که اول گشت صادر | بدان گردی بیاری چند قادر

یعنی هر فعلی که از تو صادر و ظاهر گردد از خیر و شر و تعدد و تکرر در صدور آن فعل و عمل حاصل شود از تکرر دران فعل قادر بران گردی و معاودت بران فعل بر تو سهل و آسان شود و بسهولت آن فعل از تو بادنی توجه صدور یابد

جون از تکرار فعل نفس انسان را ملکه حاصل میشود فرمود که

بهر باری اگر نفع است وگر ضر | شود در نفس تو چیزی مدخر

یعنی بهر نوبتی و هر باری که معاودت و تکرار دران فعل نمایی اگر آن فعل خیرست نفع و اگر آن فعل شرست ضر البته در نفس تو چیزی یعنی ازین دو یکی خواه نفع و خواه ضر مدخر شود و ملکه و خلق گردد و ذخر در لغت ذلیل را می گویند یقال ذخر الرجل و ادخر غیره پس آن ملکات نفسانی را می تواند گفت که مدخر از جهت آن گویند که از تکرار معاودت بران فعل انسان آن فعل را ذلیل خود گردانیده است یا آن فعل خود ذلیل انسان شده است چون هر فعلی که باختیار تکرار دران واقع شود البته آن فعل حال و ملکه و خلق میگردد فرمود که

بعادت حالها با خوی گردد | بمدت میوها خوشبوی گردد

بدان که هرچه از کیفیات نفسانی سریع الزوال بود آنرا حال خوانند و آنچه بطی الزوال باشد آنرا خوی و خلق نامند و خلق ملکه بود و نفس را مقتضی سهولت بصدور فعلی از وی بی احتیاج بفکری و رؤیتی پس ملکه کیفیتی بود از کیفیات نفسانی و عادت که یکی از اسباب وجود ملکه است چنان بود که در اول برؤیت و فکر اختیار کاری کرده باشند و بتکلف دران شروع کنند تا بممارست و فرسودگی دران با آن کار الفت گیرد و بعد از الف تمام بسهولت بی رؤیت از وصادر می شود تا اورا خلق و ملکه گردد فلهذا فرمود که بعادت حالها با خوی گردد یعنی بعادت و مواظبت و تکرار و مزاوله هر حال که باشد خوی و ملکه می گردد و خلق می شود و در نفس مرکوز میگردد و بدان متصف می شود و چنانچه میوها از مرتبه خامی و بی نفعی که نه طعم لذیذ دارند و نه بوی خوش بمدت و گذشتن زمان خوشبوی و با نفع و لذیذ می گردند

احوال انسانی از افعال و اعمال بمرور زمان و معاودت بسیار بران خلق می شوند و نفس را خوش آمدی از ان حاصل می آید اگرچه فی نفس الامر آن محمود نباشد چنانچه نفوس ارباب غفلت را نسبت با مناهی می بینیم که واقع است چون عادت و ممارست است که سبب ملکه میگردد فرمود که

ازان آموخت انسان پیشها را | وزان ترکیب کرد اندیشها را

یعنی ازان عادت و ممارست و معاودت در احوال و افعال و اعمال انسان تعلم صناعات و پیشها و حرفها نموده و آموخته است و کسب کرده و هم ازان عادت ترکیب و ترتیب اندیشه و فکر نموده است و از تکرار افعال خیر و شر ملکات فاضله و ردیه و اخلاق حسنه و سیئه در نفوس کامله و ناقصه مرکوز گشته است و مدخر و مخزون شده چون بحکم یوم تبلی السرایر کیفیات مخفیه نفسانی در عالم معنی که معبر بیوم الحشرست بصور مناسبه آن عالم ظهور خواهد یافت فرمود که

همه افعال و اقوال مدخر | هویدا گردد اندر روز محشر

یعنی جمیع ملکات خیر و شر از افعال و اقوال که در نفس مدخر و مخزون گشته باشد در یوم المحشر که روز جمع است متمثل و متشکل باشکال و صور مناسبه گشته هویدا و ظاهر گردد و از قوت بفعل آید و از کمن بطون بر منصه ظهور جلوه گری نماید و شک اهل انکار بمرتبه یقین رسد که فارجعنا نعمل صالحا انا موقنون و علم الیقین مومنان عین الیقین شود شعر

جون گذشتی ازره دانش درست | خود ببینی آنچه دانستی نخست
دیدهٔ باطن جو بینا می شود | هرچه پنهانست پیدا می شود

جون حجاب تعینات و تشخصات جسمانی است که موجب عدم اطلاع بر غیبها میگردد فرمود که

جو عریان گردی از پیراهن تن | شود عیب و هنر یکباره روشن

یعنی جون روح انسانی قطع تعلق از بدن نمود و از لباس تعین جسمانی معرا شد جمیع ملکات ردیه که عبارت از شرور و عیوب نفس است و ملکات و اخلاق فاضله که عبارت از خیرات و هنرست بحکم یوم تبلی السرایر بیکی بدفعه واحد روشن و ظاهر میگردد که یوم تجد کل نفس ما عملت من خیر محضرا و ما عملت من سوء تود لو ان بینها و بینه امدا بعیدا شعر

باش تا روی بند بگشایند | تا کجا نرا گرفته در بر
باش تا با تو در حدیث آیند | تا کیان را نشانده بردر

جون روح انسانی را البته در هر نشاه از نشاآت حسی و مثالی و صوری و معنوی مظهری لایق آن نشاه و آن عالم خواهد بود فرمود که

تنت باشد ولیکن بی کدورت | که بنماید درو جون آب صورت

یعنی انسان را بعد از مفارقت روح ازین بدن حسی تن و جسم معنوی مثالی خواهد بود که ظلمت و کثافت عنصری نداشته باشد و آن بدن از روی صفا و روشنی مانند آب صافی باشد که هرچه در برابر آن دارند درو منعکس گردد و صورت او دراو بنماید و جمیع اعمال و افعال خود را در آنجا متشخص و متمثل بصور مناسبت باز بیند و تشبیه بدن معنوی بآب بمناسبت لطافت و صقالت فرموده است چه چنانچه در آب صور اشیا محاذیه منعکس می گردند در بدن معنوی جمیع اعمال و افعال و اخلاق بصور مناسبه منعکس می گردند و ظاهر می شوند جون قطع تعلق روح از بدن موجب رفع حجاب و اطلاع بر نتایج ملکات اخلاق و اعمال می گردد فرمود که

همه پیدا شود آنجا ضمایر | مخوان آیت تبلی السرایر

یعنی جمیع اعمال و افعال و اخلاق

مذخره مرکوزه در نفس بسبب رفع حجب ظلمانی بدن و طبیعت در عالم
برزخ مثالی مصور بصور مناسبه پیدا شود و ظاهر گردد و هر چه
در نفس مکمون بود بروز و ظهور یابد و آشکارا گردد چه آن عالمی است
که در آنجا ظاهر باطن و باطن ظاهر شود و بسبب آنکه تا این اشارات تنبیه
بدلایل مؤکد گردد و وهم را مجال منازعه نماند آیه کریمه یوم تبلی السرائر
بخوان و یقین بدان که بحکم فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال
ذرة شرا یره تمامت مذخرات نفس و احوال مستور مکمونه در ان عالم
بکلی بحد ظهور و بروز میرسند و از قوت بفعل می آیند شعر

نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند / اگر گبری منفر یابی و گر مؤمن جنانی
گر اوباش طبیعت را برون رانی ز دل زان پس / همه رمز آگهی را ز خاطر ترجمان بینی

چون در عالم محشر بمقتضای یحشر الناس یوم القیامة علی نیاتهم هر صفت که در
آدمی غالب بوده باشد آن صفت در ان عالم بصورت مناسبه پیدا می شود فرموده که

دگر باره بوفق عالم خاص / شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که چنانکه قوت باطنیت
مبدا در معاش پیدا می گردد و تعینات اوضاع و هیآت بر وفق ظهور
این نشاه عارض او می شود که قوت عناصر و امتزاج ایشان انواع
و اصناف موالید می گردد و متخیله که تصویر معانی می کند بخصوص
در خواب و ملایکه و جن که باشکال مختلفه متشکل می گردند همچنان قوت
باطنیت معاش نفسی و بدنی در معاد بفعل آید و ظاهر گردد و مناسب
آن نشاه مصور و مجسم شود و بر وفق آن قوت از علم و عمل و خلق که نتیجه
آن بود و صور و هیآت و اسمای آن در نصوص وارد است چون حور و قصور و رضوان

و اشجار و انهار و باز اضداد آن از مار و کژدم و آتش و مالک و وجه مناسبت
هر یکی از جزا با عملی که مترتب است بآن بصاحب بصیرت پوشیده نماند
انما اعمالکم ترد علیکم فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید فلهذا
میفرماید که دگر باره بوفق عالم خاص یعنی چنانچه قوت باطنیت مبدا
در معاش بر وفق این نشاه حسی ظهور یافت دگر باره قوت باطنیت
معاش بدنی و نفسی در معاد بر وفق آن نشاه اخروی معادی بفعل آید
و اخلاق و اعمال مناسب آن نشاه مجسم و متشخص گردد مانند آنکه اگر بر کسی
عشق و محبت غالب بود بصورت جویهای شراب ظاهر گردد و گاه بصورت
اشتران مست پیدا آید و اذکار و تسبیح بصورت انگور و سیب
ظهور یابد و لذت طاعت و عبادت بصورت گلهای رنگارنگ
هویدا شود و صدق و اخلاص و ورع و تقوی و معرفت و توجه تام
بصورت حور و غلمان و قصرهای از در و مروارید و لعل و فیروزه جلوه گری
نماید و شهوت سگ و مار ظاهر گردد و بی غیرتی و دیوثی بصورت
خوکی بنماید و ناموس دنیا بصورت اژدها و تکبر بصورت شیری
و درندگی بصورت گرگ ظاهر شود و بخل و حرص بصورت کژدم
و مور ظهور نماید و علی هذا القیاس شعر

بیشه آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
سیرتی کان بر وجودت غالب است / هم بران تصویر حشرت واجب است
حکم آن خوراست کو غالبتر است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچو قمر

و جماعتی که بسبب زنگار غفلت دلهای
ایشان تاریک شده و درین نشاه حسی بواسطه آن قساوة مشاهده

نتایج اخلاق و اعمال حسنه و سیئه نمی توانند نمود و ایمان درست بانبیا
علیهم السلام ندارند این امور محققه را خیال و طامات می پندارند نعوذ
بالله من ذلک چون ظهور قوت معاش در معاد بصورت ملایم مانند حور و
قصور و ناملایم مثال مار و کژدم نحو ظهور قوت مبدا است در معاش فرموده که

چنان کز قوت عنصر در اینجا / موالید سه گانه گشت پیدا

یعنی هیچ استبعادی درین که اخلاق و اعمال در نشاه اخروی بر وفق آن
عالم مصور و مجسم میشوند نیست زیرا که قوت عنصری درین نشاه دنیوی
می بینیم که بصورت اجسام و اشخاص مختلفه موالید ثلثه که معادن و
نبات و حیوان است ظاهر می گردد و حال آنکه در مرتبه عنصری این
صور و اشخاص ظهور نداشتند فاما بالقوه در ایشان مرکوز بود که بحسب
امتزاج این اشکال از ایشان بظهور آیند همچنین در نفس انسان نیز در
نشاه معاش بالقوه مرکوز است که بحسب اخلاق و اعمال این صوره و هیآت
و اسمایی که در نصوص وارد است اند و در معاد بفعل آیند و ظاهر گردند و بصور اخلاق
و اعمال حسنه خود منعم و اخلاق و اعمال سیئه خود معذب و گرفتار باشند شعر

پیش ترک آیینه را خوش رنگی است / پیش زنگی آینه هم زنگی است
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر چه آید از خود است
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست مانند عطا
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در ان عالم سجود او بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت ازو زقوم رست
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و میگیرد دمت

این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند

چون ظهور قوت عنصری بصور موالید را مشبه به گردانید میفرماید که

همه اخلاق تو در عالم جان / گهی انوار گردد گاه نیران

یعنی مانند آنکه از قوت عنصر درین نشاه حسی موالید ثلثه ظاهر گشتند
و از قوت بفعل آمدند جمیع اخلاق و ملکات تو که انسانی از حسنه و
ردیه در عالم جان که مرتبه برزخ مثالی مراد است گهی انوار می گردد
و گاه نیران یعنی اخلاق و اعمال حسنه مانند عفت و مروت و صدق
و نماز و روزه با خلاص و تحقیق و یقین و معرفت و توجه تام و انقطاع
و تبتل و رفق و محبت مصور بصورت نور می گردد و اخلاق و اعمال
سیئه مانند غضب و ظلم و کین و حسد و کبر و حرص و نخوت متشکل
باشکال نار می نماید و سالک صاحب تصفیه را هم درین حیاة
و نشاه حسی دنیوی این همه عین الیقین است و بوراثه انبیا
علیهم السلام تحقیق نموده اند که هر عملی را از نیک و بد چه نتیجه است
و چگونه متشخص می شود و وجه مناسبت این اعمال مخصوصه با سعادت
و شقاوت آخرت چیست و از تشخص اخلاق و اعمال در عالم جان
حضرت رسالت علیه السلام چنین خبر میفرماید که ان الجنة قاع
صفصف لیس فیها عمارة فاکثروا من غراس الجنة فی الدنیا قیل
یا رسول الله و ما غراس الجنة قال التسبیح والتهلیل و باز چنین خبر فرموده
که المؤمن فی قبره فی روضة خضراء و یرحب له قبره سبعین ذراعا
و یضیء حتی یکون کالقمر لیلة البدر ثم قال هل تدرون فیما ذا انزلت
فان له معیشة ضنکا قالوا الله و رسوله اعلم قال عذاب الکافر فی قبره

یسلط علیه تسعة وتسعون تنینا هل تدرون ما التنین فتسع وتسعون حیة
لکل حیة تسعة رؤس ینهشونه ویلحسونه وینفخون فی جسمه الی یوم یبعثون
واین روضه وخضرة اشجار واثمار وانهار ونور وناروکژدم ومار وظلمت
وحفره وآتش بعینها اخلاق واعمال شخص است که متشخص می شود کما انما
اعمالکم ترد الیکم واحکام آخرت از دنیا منتشی می گردد ودنیا مادر آخرت
وجنانچه معموری دنیا بآدم است معموری آخرت نیز باد است شعر

منت دوزخ چیست اخلاق بدت — منت جنت چیست اعمال خودت
جسم تو بر صورت اعمال تست — هرچه بینی نیک وبد احوال تست
جمله اخلاق واوصاف ای پسر — هر زمان گردد ممثل در صور
گاه نارت می نماید گاه نور — گاه دوزخ گاه جنات وحور
لاله وگلها وریحان وسمن — جمله طاعات واخلاق حسن
حور وغلمان جملگی اوصاف تست — مهرومه روح است وقلب صاف تست
قصر مروارید ودرهای ثمین — شد دل پر نور تو ای مرد دین
جوی خمر وجوی آب وجوی شیر — نیست جز اوصاف پاک دلپذیر
آن زبانی چیست نفس پرستیز — زینهار ای جان من از وی گریز
گرز آتش صورت فعل بدست — روح را از وی عذاب سرمدست
مالک دوزخ قوای نفسی است — مانع لذات روح قدسی است
طاعت واوراد باردی ور یا — گشت زقوم وجحیم اندر جزا
صورت عدلت میزان وصراط — بر صراط حق گذر با احتیاط
شد عبادتها وطاعات ای پسر — آن طعام وشربت همچو شکر
جون شود اخلاق واوصاف نکو — منت جنت خود توئی ای نیک خو

گر گرفتار صفات بد شدی — هم تو دوزخ هم عذاب بتری
آنچه گفتم هست از عین الیقین — نی باستدلال وتقلید این
راست گوی وراست ای راست بین — راستی کن کج مرو در راه دین
خلق نیکو بهترین طاعت — در خلاف نفس جانرا جنت

جون بود تجلی احدی مستلزم رفع تعینات وکثرات وظهور وحدت حقیقی است میفرماید

تعین مرتفع گردد زهستی — نماند در نظر بالا وپستی

بدان که قیامت عبارتست از برخاستن ومرتفع شدن تعینات
وکثرات وجنانچه رفع تعین جسمانی معبر بقیامت می شود که من مات
فقد قامت قیامته رفع مطلق تعینات وکثرات خواه جسمانی وخواه
روحانی نیز مسمی بقیامتست وبحقیقت قیامت کبری اینست واین
مرتبه ظهور کمال توحیدست که لمن الملک الیوم لله الواحد القهار
ودران روز بحکم یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات وبرزوا
لله الواحد القهار نشیب وبالا وبلندی وپستی در نظر نخواهد آمد چون همه
بنور وحدت محو ومنطمس خواهد بود ولا یبقی الا الحی القیوم فلهذا فرمود
که تعین مرتفع گردد زهستی یعنی تعینات وتشخصات که عارض
ذات هستی ووجود گشته بودند بتجلی احدی مرتفع ونابود گردند
ودر نظر حق بین بالا وپستی که از لوازم تعین وکثرت بود نماند ووحدت
حقیقی جنانچه هست بنماید وغیریت اعتباری که می نمود بالکل محو شود شعر

آمد قیامتی بسرم تا بدیدم آنک — رویت بهشت ولعل لبت حوض کوثرست

وجماعتی که پیش از مرگ طبیعی مرده اند واز قید ظلمات تعینات
وکثرات مجرد گشته خلاصی یافته اند هم درین عالم این معنی نقد وقت

ایشان گشته است وبدیدهٔ شهود مشاهدهٔ این حال نموده اند وعلوم مکاشفات
از راه سلوک وتصفیه وذوق معلوم می توان کرد نه از راه بحث وفکر
واهلیت ادراک این معانی بارشاد کامل ودوام ذکر وکمال انقطاع
وتبتل موقوفست واذکر اسم ربک وتبتل الیه تبتیلا بلکه هر سالک
متبتل را نیز بدین دولت دسترسی نیست شعر

وعنی بالتلویح یفهم ذائق — غنی عن التصریح للمتعنت
وثم امور تم لی کشف سترها — بصحو مفیق عن سوای تغطت
زاهدا بوسه جون در دست هجرانی — کی کنی باور که جان ما بجانان واصلت
هرکه غرق بحر وحدت شد خبر دارد زما — در زه حال ما چه داند هرکه او بر ساحلت

جون فساد تغیر وانتقال لازم نشأه صوری دنیوی است میفرماید که

نماند مرگ تن در دار حیوان — بیک رنگی برآید قالب وجان

اشارتست بمعنی آیة وما هذه الحیوة الدنیا الا لهو ولعب وان الدار
الآخرة لهی الحیوان یعنی در عالم ملکوت که عالم ارواح است تن وجسد
لایق آن عالم خواهد بود فاما مرگ تن که درین نشأه دنیا بود در دار آخرة
که دار حیوانست یعنی دار حیوة دایمهٔ باقیه است که او را زوال وموت
نیست نباشد ودایم الوجود ومخلد باشند ودر صحیح مسلم آمده است
که ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال اذا دخل اهل الجنة الجنة
ینادی مناد ان لکم ان تحیوا ولا تموتوا ابدا وان لکم ان تصحوا ولا تسقموا
ابدا وان لکم ان تشبوا ولا تهرموا ابدا وان لکم ان تنعموا ولا تباسوا ابدا
وروح وبدن متحد گشته بیک رنگی که لطافت وتجردست برایند و
صور تضاد واختلاف تعینات بالکل از ایشان مرتفع گردد وبغیر از نور

واحد در نظر نیاید واین حال که انبیا ومومنان را بعد از مفارقت روح
از بدن مشهود خواهد بود عارفان وواصلان واولیای کامل را در عالم دنیا
بواسطهٔ تخلیه وتجلیهٔ قلب وروح حاصل گشته است شعر

اهل دنیا جملگی زندانیند — انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانی — تن بزندان جان او کیوانی
حاش لله او برون زین جهانست — هم بوقت زندگی هم در مماتست

جون اتحاد روح وبدن مقتضی آنست که جمیع اعضا وقوی مدرکه را در ادراک
با دل که منبع علم وشعورست متحد گردند وهر قوتی نفوذ مجموع موصوف گردد
فرمود که

بود پا وسر وچشم تو جون دل — شود صافی زظلمت صورت گل

بدان که کشف وشهود حاکمند بر آن که حق متجلی باحدیة ذات وصفات متجلی
وساریست در هر ذره از ذرات موجودات وکثرات فاما بواسطه
تعین آن کمالات درو پوشیده می نماید جون مانع که تعین ظلمانی است
مرتفع گردد هر آینه هر چه از جمیع اشیا حاصل است از هر شئ بحکم احدیة
الجمع حاصل باشد فلهذا فرمود که بود پا وسر وچشم تو جون دل
یعنی جمیع اعضا وقوی تو مانند دل متصف بصفت علم وادراک وشهود
گردند وجمیع اجزا واعضا وقوی دانا وبینا وشنوا وگویا باشند
وهر قوتی از قوی را مدرکات مجموع قوی حاصل گردد وظلمت صورة
گل وباقی عناصر صافی گردد چه موجب ظلمت وکثافت تعین بود
جون تعین مرتفع گشت وحقیقت در همه اشیا علی التسوا است هر آینه
همه نورانی ولطیف محض باشند ومطلقا میان دست وپای وسر و
جشم ودل هیج فرقی نماند ومجموع بنور واحد حقیقی متحد شوند واینها ز

بصفت

از میان برخیزد شعر
گوش و بینی چشم می تاند شدن / پس بدانی جون که رستی از بدن
چشم گردد مو بموی عارفان / راست گفت آن شه شیرین زبان

جون جمیع احوالی که بعد از مرگ طبیعی واقع خواهد بود بسبب مرگ اختیاری عارفان واصل را حاصل است شروع در بیان آن احوال نموده میفرماید که

به بینی بی جهت حق را عیان / کنندهم نور حق بر تو تجلی

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که جون هر یکی از قوای مدرکه بقوت مجموع موصوف گردند مجموع مدرکات هر یکی را حاصل شود و چشم که اشرف و الطف آلات ادراکست بغایت و نهایت کمال ادراک خویش رسد و وجوه تجلیه با جمله مراتب کمال بر او ظاهر شود و معرفت و کشف که حصه بصیرتست برویت مشاهده گردد که وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة فلهذا فرمود که کنندهم نور حق بر تو تجلی یعنی جون تعین که حاجب و مانع مشاهده نور وجه بود مرتفع شد و روح و بدن متحد گشتند و جمیع اعضا و قوی مانند دل صافی شنید که درت و ظلمت نماند نور الهی و فیض نامتناهی بر تو تجلی کند و بی کیف و جهت بر کمال اطلاق مشاهده جمال حضرة ذو الجلال نمایی و از مرتبه علم الیقین بعین الیقین رسی و شکوک و شبهات و اختلاف علما که در جواز رویت و عدم جواز فرموده اند بلکه در وقوع و لاوقوع گفته همه از پیش تو برخیزد و خدا بین و خدادان گردی شعر

بیشاهد منی حسنها کل ذرة / بها کل طرف جال فی کل طرفة
ای دلت پیوسته با دریای غیب / وی بتعاف مکرمت عنقای غیب

ایستاده پیش سلطان ظاهرت / در ریاض قدس جان طایرت
زانک شهبازی که او خفاش نیست / چشم باز ش شاه بین و روشنست

بدان که بطریق تصفیه و ارشاد کامل سالک بمرتبه میرسد که بدیده بصیرت مشاهده جمال الهی نماید و این را سالکان تجلی می نامند و تجلی جنانچه سابقا ذکر کرده شده است جهار نوع است آثاری و افعالی و صفاتی و ذاتی و اگر این معنی حاصل نبودی سیر و سلوک کاملان انبیا و اولیا علیهم السلام ضایع بودی و حاشا که هیچ عقل بسلامت باور کند که فعل انبیا و اولیا علیهم السلام بی فایده بوده باشد جماعتی که حضرت حق جل و علا حجاب و بعد بحکم و لکن حق القول منی نصیب ایشان فرموده است اشارات این کاملان را طامات می پندارند فلهذا از مشاهده جمال الهی و معرفت حقیقی بی بهره ماندند شعر

جون بپوشانید حق بر چشم ما / در تحیر مانده ام کین قوم را
ژاژ می دارند گفتار مرا / می ندانند خلق اسرار مرا
غیر علام سر و ستار عیب / خفتش آنست که داند راز غیب
می ندانم گرد خویش از نور ذوق / من جو خورشیدم درون نور غرق
گرد از دریای راز اسکنجبی / نیست دستوری و گر نه ریختی
سکر و بیخودی گردد فرود که / جون شراب تجلی جمال الهی موجب

نداند تا جه مستیها کنی تو / دو عالم را همه بر هم زنی تو

یعنی طالب صادق که بهوای مشاهده جمال مولی ترک دنیی و عقبی فرموده و قدم بر فرق لذات صوری و معنوی زده و شب و روز در آتش عشق و شوق لقای محبوب سوزانست

جون نور تجلی جمال محبوب بر او تابان گردد و بی کیف و جهت مشاهده آنحضرت نماید از غایت لذت و ذوق سر آینه هر دو عالم را برهم زند و محو و نیست سازد و از آن شراب تجلی بنوعی مستیها و بیخودیها باو روی نماید که در پرتو آن نور تجلی بحکم فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقا هستی هر دو عالم و هستی سالک صاحب ذوق نیست گردد و بفنای اصلی رجوع نماید و بیخود و بی شعور گشته از خودی خبر نیابد شعر

ساقی بده میی که بود مستیش فنا / تا دار ها ندم ز خیال منی و ما
زان باده که جونکه بنوشیم جرعه / فارغ کند ز غصه دنیا و دین ما
دایم حریف شاهد و می باش در زندگی / گر زانکه میروی بره رندان بی ریا
جون عارفان واصل در مکاشفات

بی تاویل می بینند که حضرة حق عم نواله ساقی شده شراب بایشان میدهد فرمود که

سقاهم ربهم جه بود بیندیش / طهوری جیست صافی گشتن از خویش

اشارتست بآیه و سقاهم ربهم شرابا طهورا یعنی سقاهم ربهم که حضرة حق فرموده است جه باشد بیندیش و فکری درین معنی بکن و غافل منشین که اهل الله را با خدا حالاتی است که در فهم عقل در نمی آید و جز بطریق مکاشفه اطلاع حقیقی بر آن حاصل نمی توان کرد و معنی طهوری که در شرابا طهورا است جیست آنست که در مستی آن شراب از لوث تعین و هستی مجازی خود صافی گردی و پاک شوی جه شراب طهور البته آن تواند بود که رندان جرعه نوش را از خودی پاک سازد و بیار ریا پاک سازد جنانچه از و نه حدث فعل گذارد و نه صفات و نه ذات بلکه فانی مطلق گرداند و شخصی که بحسب حال بدین مقام

نرسیده و ایمان درست بسخنان انبیا و اولیا علیهم السلام ندارد پندارد که آنجه در فهم عقل نمی آید ماقولست شعر

خویش را تاویل کن نه اخبار / مغز را بد گوی نی گلزار را
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا در آید در گلو جون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / جونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست

جون لذة مشاهده جمال ذو الجلال و شراب طهور برتر از لذات حسی و وهمی و عقلی است می فرماید که

زهی دولت زهی حیرت زهی ذوق / زهی شربت زهی لذة زهی ذوق

یعنی از غایت تعجب میفرماید که زهی شربت شیرین که آن شراب طهورست که از کف ساقی باقی می نوشند و زهی لذتی که آن مشاهده و آن باده دارد و زهی ذوق که ذایقان آن شراب را دست میدهد که از غایت خوشی بیخود و نیست می گردند و زهی دولت جاوید که سعادتمندی را آن حالت می دهد و زهی حیرت و سکر و استغراق که در مشاهده آن نور تجلی و نوشیدن شراب لایزالی واقع و حاصل است و زهی شوق و آرزو که با وجود آن سکر و حیرت خواهان و مشتاق آنند که هر ساعت و هر لحظه دیدار دیگر بینند و باده دیگر نوشند و اعددت لعبادی الصالحین ما لا عین رات و لا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر بعین الیقین دیده

شعر ای بیخبر از حالت رندان خراب / زین می بجشیدی که شدی سوی حباب
زان باده طلب کن که از و موسی عمران / نوشید و جنان بیخبر افتاد که بیتابت
تا مست ازین می نشوی و انشناسی / اسرار دل اهل دل از شطح و طامات

شوق

زین باده اگر مست شوی هردو جهان را — محکوم تو سازند زهی لطف و عنایات
نوشیدن می از کف ساقی سقاهم — در پیش ما بیست به از جمله عبادات

آنچه ارباب تصفیه و اهل ذوق و اولیا را بحسب حال روی می نماید اعلی از آنست که بفهم عقل عقلا و تعبیر در آید و تحریر و تقریر بر پیرامن عز او تواند گشت و بیان آن توان نمود چون بحکم ومن قتلته محبتی فعلی دیته ومن علی دیته فانا دیته نیستی از خود عین هستی بحق است فرموده که

خوشا آن دم که ما بیخویش باشیم — غنی مطلق و درویش باشیم

یعنی خوشا آن دم و آن ساعت که ما از تاب پرتو نور تجلی احدی و مستی شراب طهور بیخویش باشیم و از خودی خود محو و فانی و بی شعور گردیم و غنی مطلق و درویش باشیم درویش در اصطلاح آنست که بحسب حال در پرتو نور تجلی نیست گشته باشد و در فنا از خودی بقای بحق یافته پس هر که بمرتبهٔ فنا فی الله رسید و بقا بالله یافت درویش است باین معنی که از خود نیست گشته و غنی مطلق است باعتبار آنکه ببقاء حق متحقق شده است و باقی جاوید گشته و بیخود و همه خود است شعر

کی بگفت و گو توان دریافت این — حال باید تا شوی اسرار بین
هر کرا ذوقی نداد انداز ازل — کی درین منزل بیاید او محل
آنچه مکشوف است بر اهل شهود — در عبارت شمه نتوان نمود

چون اعتبارات و کثرات را در مقام فنا در توحید گنجائی نیست فرموده که

نه دین نی عقل نی تقوی نه ادراک — فتاده مست و حیران بر سر خاک

یعنی در آن مرتبه بیخودی و سکر و استغراق توحید ما را نه دین است و نه عقل و نه تقوی و نه ادراک و علم و شعور چه این همه اعتبارات لازمهٔ

و تعین است و سالک در مقام فنا و نیستی محو گشته و هستی و نیستی متقابلاند و اجتماع ضدین محال است و از شرب شراب طهور مست و حیران و بیخود بر سر خاک مذلت و نیستی افتاده از عالم و ما فیها بلکه از خودی خود نیز بیخبر است و سرخوش و لا یعقل بدین صورت مترنم است شعر

فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا — ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم
علی نفسه فلیبک من ضاع عمره — ولیس له منها نصیب ولا سهم
بد مستی عاشقان جان باز — صد پاره به از صلاح و پرهیز

چون نسبت با اهل کمال التفات بغیر محبوب حقیقی کفر و موجب ابعاد است فرموده که

بهشت و خلد و حور آنجا چه سنجد — که بیگانه در آن خلوت نگنجد

یعنی در مقام مشاهدهٔ جمال معشوق و سکر و استغراق عاشق بهشت و حور و خلد را با وجود آنکه دوام بقا دارند چه مقدار و چه وزن باشد و در خلوت خانهٔ وحدت بیگانه را که بهشت و حور است بلکه تعین سالک را نیز گنجایی کی است چون در مرتبهٔ وحدت و اطلاق کثرت و قیود تعینات محال محض است و نسبت با عارف و اصل نظارهٔ حور عین قصور است و چنانچه اهل جنت از دوزخ متنفر دارند و استعاذه می نمایند اهل کمال که واصلان حق‌اند از جنت و لذات وی متنفرند و نظر بغیر محبوب نمودن نزد ایشان کفر است شعر

تا ابد منگر بسوی هیچ باز — گر تو خواهی تا شوی از اهل راز
در کنار خویش سر خواهی فکند — زانکه گر جایی نظر خواهی فکند
جان تو زین راز کی آگه بود — تا بهشت و دوزخت در ره بود
صبح این دولت برون آید تمام — چون از این هر دو برون آیی تمام

چون مرتبهٔ حال و وجدان اعلی از

از تصدیق است اشارت بدریافت حال نموده می فرماید که

چو دیدم دیدم و خوردم از آن می — ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

یعنی چون دولت مشاهدهٔ جمال الهی شهوداً عیاناً بحسب تصفیه و حال ما را میسر شد و از کف ساقی و سقاهم ربهم از آن می که شراب طهور است نوشیدم و مست مدام گشتم نمی دانم که بعد از این حال چه خواهد بود یعنی بحکم لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل چون آن حال دایمی نمی باشد و هر وصالی مستلزم فراقی است و در پی هر گلی خاری هر آینه صاحب حال که لذت آن مشاهده یافته است بفوت آن ترسانست که نعوذ بالله من الحور بعد الکور شعر

می نماید پیش عارف سال و ماه — یکنفس دوری ز روی همچو ماه
یا بکش یا هر زمان رویم نما — من کجا و صبر در هجران کی
نیست عاشق را نه صبر و نه قرار — بی جمال جان فزای روی یار

و اطلاع حقیقی بر این حال خرد ایقان این حال را اجمل نخواهد شد و حقیقت لذت حالات اولیا غیر اهل حال در نمی یابند چون بسبب عوائق جسمانی البته از پی هر نزدیکی دوری خواهد بود فرموده که

پی هر مستی باشد خماری — درین اندیشه دل خون گشت باری

یعنی چون حال متحول است و ثبات و دوام ندارد و در عقب هر مستی خماری و در پی هر گلی خاری و بحسب اوقات و ازمان احوال مختلف است درین اندیشه که مبادا آن حال هر لحظه و هر زمان عود نماید و جمال محبوب بحجاب عزت متواری و مستور گردد حال دل خون گشته است تا توفیق لطف الهی چه کند امید که عاشقان شیدا را از دیدار خود یک لحظه محروم نگرداند و هر دم و هر ساعت بجمال تازه روی بمشتاقان نماید شعر

عمر کان بی روی جانان بگذرد — از حساب عمر جانم نشمرد
بی جمالش مرگ بهتر از حیات — وصل او شد زندگی هجرش ممات
گر نماید دوست در دوزخ جمال — نیست آن دوزخ بهشت اهل حال
در بهشت ار وعدهٔ دیدار نیست — جان عاشق را بجنت کار نیست

مستی عبارت از حیرت و وله است که در مشاهدهٔ جمال دوست سالک صاحب شهود را دست میدهد و خمار عبارت از احتجاب محبوب است بحجب عزت و ظاهر شدن پردهای کثرت بر روی وحدت و این مقام تلوین است یعنی احتجاب سالک است از احکام حال بلند بظهور آثار احوال پست هر چند کاملان در مقام تمکین متمکن اند و از تلوین در گذشته اند فاما شیخ ناظم قدس سره اشارت بمبدا احوال نموده این معنی میفرماید والا نهایت کمال اهل آنست که کثرت حجاب وحدت ایشان نباشد و بظهور آثار کثرت از احکام وحدت محتجب نگردند و تمکین در توحید مقام ایشان گشته باشد و عین و احسن در صعود کثرت و صعود کثرت در عین وحدت مشاهده نمایند شعر

ومن فاقنی سکرا عنیت افاقة — لدی فرقی الثانی فجمعی کوحدتی
وقد کنت حینا قبل ان یکشف الغطا — من اللبس لا انفک عن ثنویة
اروح بفقد بالشهود مولهی — واغدو بوجد بالوجود مثبتی
یفرقنی لبی التزاما بمحضری — ویجمعنی سلبی اصطلاما بغیبتی
اخال حضیضی الصحو والسکر معرجی — الیها ومحوی منتهی قاب سدرتی
فمن بعد ما جاهدت شاهدت مشهدی — وهادی لی ایای بل بی قدوتی
وبی موقفی لا بل الی توجهی — کذاک صلاتی لی ومنی کعبتی

وفارق ضلال الفرق فالجمع متنج
وحدت منم کثرت منم معنی منم صورت منم
اوّل منم آخر منم باطن منم ظاهر منم
علوی منم سفلی منم دینی منم عقبی منم

وهی فرقة بالاتحاد تحدث
هم نور و ظلمت منم پنهان و هم پیدا منم
غایب منم حاضر منم یکجای بی همتا منم
حجّت منم دعوی منم عین همه اشیا منم

جون در قواعد و اصول گذشته مقرر شد که حق بصورت ممکنات تجلی نموده است و بنقش همه ظاهر گشته و حقیقت همه اشیا اوست شروع در تحقیق و تبیین این معنی نموده فرموده که **سوال**

غرض ازین سوال آنست که جون در مراتب ظهور مظهر و ظاهر شی واحد دارند یکدیگر انفصال ندارند جگونه ایشان از هم ممتاز می گردند که حق ظاهر را قدیم و مظهر را محدث می نامند جنانجه تصریح این معنی نموده میفرماید که

قدیم و محدث از هم جون جدا شد | که این عالم شد آن دیگر خدا شد

قدیم آنست که مسبوق بغیر نباشد سبقا ذاتیا و مستند بهیچ علت نباشد و در تعریف قدیم گفته اند که هو موجود لا اوّل له یعنی قدیم موجودی است که او را اوّل و مبدا نبوده باشد و محدث بمقابله آنست که مسبوق بغیر باشد سبقا ذاتیا و مبدا و اوّلی داشته باشد و مستند بعلت بود و نزد اهل حق قدیم بذات و زمان واجب الوجود تعالی شانه و محدث عالم که عبارت از تعینات و کثرات است و جون نزد محققان واجب الوجود است که بصورت مظاهر کثرات عالم جنانجه بکرات اشارت کرده شد تجلی و ظهور نموده است بسبیل سوال فرمود که قدیم و محدث از هم جون جدا شد یعنی قدیم که حق است و محدث که خلق است از یکدیگر جگونه جدا شدند

حال آنکه

حال آنکه خلق و محدث نمود حق قدیم اند و واجب الوجود است که بنقش ممکنات جلوه گری کرده است پس بجه نوع از هم جدا باشند تا قدیم را که حق ظاهر مراد است خدا گویند و محدث را که مظهر مراد است عالم خوانند جون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که **جواب**

این جوابی است بنا بر معتقد طایفه موحد که غیر واجب الوجود را اصلا وجود اعتباری و نمودی بود و صور خیالیه داشته اند فلهذا میفرماید که

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست | که از هستی است باقی دایما نیست

یعنی قدیم و محدث که واجب و ممکن است از هم جدا نیستند و پیوسته با یکدیگرند و علی الدوام قدیم را بصور محدث ظهور است و محدثات که ممکن مراد است قطع نظر از تجلی حق بصورت ایشان کرده عدم اند و بقا محدث دایما از هستی مطلق که قدیم و واجب الوجود مراد است می باشد واگر نه ظهور حق بحسب شیون ذاتی بصور محدثات باشد و محدثات و کثرات را چنانچه بود حقیقی نیست نمود نیز هم نباشد که غیر هستی حق هستی نیست شهد الله انه لا اله الا هو و هستی و وجود محدثات و ممکنات عبارت از ظهور و تجلی حق است بصورت ایشان و محدثات و ممکنات که عالم مراد است نیست هست نمایند و امری اند اعتباری که عقل از ادراک وجود و عدم بهم در ذهن ترکیب کند و جون بنهایت ظهور خویش رسد که مبدا طور کشف است حکم کند بآن که اعتباریات را در خارج وجودی نیست ان هی الا اسماء سمیتموها فلهذا فرمود که

همه آنست و این مانند عنقاست | جز از حق جمله اسمی بی مسماست

یعنی فی نفس الامر هر چه هست همه آن یعنی قدیم است و این که محدث مراد است مانند عنقاست یعنی وجود خیالی

دوهمی دارد نه آنکه محدثات را تحقق در وجود باشد و عنقا سیمرغ را میخوانند و سیمرغ بجهت آن میگویند که هر لونی که در هر مرغی از انواع مرغان می باشد در بال او موجود است و جنانجه از سیمرغ که عنقاست بغیر از همین اسم معلوم نیست غیر حق نیز هر جه از مراتب لطایف و کثایف و بسایط و مرکبات فرض کنند فی الحقیقه همه اسم بی مسماست حقیقت و مسمی و هستی مطلقا غیر از حق نمی تواند بود چه غیر هستی جز نیستی نیست و نیستی عدم صرف و لاشی محض است **شعر**

بغیر یار درین دار نیست دیاری
فنا نگشته خلاصی مجو ز دست فراق

خیال غیر اگر هست پیش ناداناست
بوصل دوست رسیدن نه کار آسانست

جون نزد اهل تحقیق و یقین قلب حقایق غیر واقع و محالست فرمود که

عدم موجود گردد این محالست | وجود از روی هستی لا یزالست

بدان که وجود دایما واحد است و بر حقیقت حقیقی خود بلا تغییر و تبدیل باقیست و عدم همجنان دایما بر عدمیت خود است و هرگز وجود عدم نمی شود و معدوم موجود نمی گردد جه قلب حقایق ممتنع است پس هر آینه ممکنات و محدثات جنانجه در اوّل معدوم بوده اند همیشه معدوم باشند و موجودیت ایشان عبارت از تجلی ذات قدیم باشد بصورت ایشان فلهذا فرمود که عدم موجود گردد این محال است زیرا که قلب حقایق لازم می آید و قلب حقایق نزد محققان محالست پس محدث که عدم بود موجود حقیقی نتواند شد و موجودیت او نمودی بود باشد و وجود که وجوب وصف خاص اوست از روی هستی نه از روی تعین قدیم و لا یزال باشد اگر جه با ملاحظه تعین و تشخص فنا و عدم برو اطلاق

می کنند جه فنا اسم ارتفاع تعین است و لازم ذات تعین است فاما وجود از روی هستی لم یزل و لا یزال است مانند آنکه جنانجه مذکور شد تعین انایی خزفی مثلا بانکسار متنع می شود و بر او اطلاق فنا و عدم میکنند با آنکه سفال انایی میخوانند و علی هذا جون سفال خاک و خاکستر شود پس بقا اسم همان وجود است که با تعین انایی بود که در سفال اطلاق می کنند و اگر نه سفال را حادث گفتندی نه باقی **شعر**

گشت روشن حادث از نور قدم
بود عالم جز نمودی پیش نیست

در حقیقت غیر حق باشد عدم
شو ز ارباب تعین بر طرف مایست

جون مقرر است که قلب حقایق ممتنع است فرمود که

نه آن این گردد و نه این شود آن | همه اشکال گردد بر تو آسان

یعنی نه قدیم محدث می شود و نه ممکن واجب می گردد و الا قلب حقایق لازم می آید پس هستی و وجود مطلق که قدیم است دایما بر وجوب و قدم ذاتی خود باقی و لا یزال است و ممکن دایما بر حقیقت اعتباری عدمی خود باقی است و وجود یافتن ممکن بسبب ظهور وجود بصورت او اعتباری دیگر است ادراک آنکه فی نفس الامر عدم موجود گشته است جه نمودی بود بیارت همه اشکال گردد بر تو آسان یعنی جون دانستی که هر جه هستی است قدیم است و محدث عبارت از همین تعین است که فی الحقیقه نمودی بود است و وجود خیالی بیش نیست جمیع مشکلها و شکوک و شبهات بر تو سهل و آسان گردد و تحقیق و یقین شود که قدیم مقارن محدث نیست و جدا نیز نیست جه محدث بدون قدیم عدم است و با هستی نیستی در نسازد که اجتماع ضدین محال است و جدا نیز نمی تواند بود زیرا که اگر نه تجلی و ظهور واجب

وباقی است

مایست

خود

بصورت ممکن و محدث باشد اصلا و قطعا نمود ممکنات و محدثات
باشد و در عدم آباد لم یکن شیئا اند کورا متواری و مستور باشند شعر

جهان در ظلمت نابود بودی مختفی دایم　گر انوار جمال او نمی کردی جهان بو
صفات عالم افروزت زمرآت جهان پیدا　زعکس پرتو ذاتت همه دوره زمان رنگین

جون وجود و هستی مکونات و محدثات خیال و نمود بی بود اند فرمود که

جهان خود جمله امر اعتباریست　جو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

یعنی جون ذات واحد که بسبب حب ظهور و اظهار علی الدوام
بتجلیات اسمائی بصور مظاهر ظاهر می گردد و باعتبار انفراد مظاهر از
حق ظاهر مرآینه که مظاهر که بعالم موسوم است امر اعتباری تواند بود
پس البته جهان جمله امر اعتباری باشد و وجود خیالی و وهمی بیش
نداشته باشد و ظهور و تجلی وحدت بصور کثرت مانند نقطهٔ جواله است
که بحرکت دوری در دور ساری باشد و بسبب حرکت آن نقطه دایره
مخیل و مصور و متمثل گردد و فی الحقیقه یقین می دانیم که آنجا نقطه بیش
نیست و وجود دایره دران صورت نمود بی بود است همچنین وجود
کثرات و محدثات نمود بی بود است و بغیر از نقطهٔ وحدت حقیقی هیچ موجود
دیگر نیست شعر

هر جه می بینم بعالم جمله اوست　جسم جانم جونکه بینا شد بدوست
در حقیقت اوست پیدا و نهان　من نمی بینم بغیر جانان در جهان
کشف این از کنت و گوی با جدا　ذوق این معنی برون از فهمهاست

جون فرمود که ظهورات و تجلیات
ذات واحد مطلق در مراتب کثرات مانند نقطهٔ جواله است که بحرکت دوری ساری باشد
میفرماید که

بر دیگ نقطهٔ آتش بگردان　که بینی دایره از سرعت آن

یعنی تمثیلی است که بر مدعای خود میفرماید که جهان امر وهمی اعتباریست
و نمود بی بود است و تحقق در وجود ندارد و ظهور و تجلی حق بصورت
جهان مانند نقطهٔ سایره در دور است که جنانجه نقطهٔ آتش که بدور بگردانی
از سرعت حرکت او رسم دایره در حس مشترک مصور می گردد و حال آنکه
فی الحقیقه دران صورت بغیر از یک نقطه در خارج موجودی دیگر نیست
همچنین از سرعت تجدد تجلیات نقطهٔ وحدت کثرات بی نهایت
نمودن گرفته و فی نفس الامر بجز یک هستی نیست که بنقش همه ظاهر
و پیدا شده و برنگ جمله بر آمده است

شعر رو نقطهٔ آتشین بگردان　تا دایره روان نماید
آن دایره پیش نقطه ایست　لیکن بنظر جنان نماید

جون تعدد نسب و اضافات موجب تکثر ذات نمی گردد فرمود که

نگردد واحد از اعداد بسیار　یکی گر در شمار آید بناچار

یعنی جنانکه واحد عددی اگر در
شمار آید و تعداد و تکرار یابد و بسبب تکرر نسب اعداد یعنی مراتب
عددی بسیار بلکه بیشمار از و در وهم در آید فی نفس الامر آن واحد
بسیار نمی گردد و بر همان وحدت خود باقی است و کثرت در حقیقت
در نسب است نه در ذات واحد همچنین هستی مطلق از تجلیات و ظهورات
که بر صور مظاهر می نماید بسبب کثرت شیون و نسب ذات هستی اصلا
متجزی و متکثر نمی گردد و غبار تعدد و تکثر بر دامن وحدت وی نمی نشیند
تعالی عن ذلک علوا کبیرا شعر

غرقه در دریای بیچونند و جند　حق شناسان از عددها فارغند
عارفان زاکی درین معنی یکیست　گر یکی صد بار بشماری یکیست
واحد از تکرار کی گردد کثیر

کی بگوید این سخن مرد خبیر　جون فی الحقیقه غیر حق نمایش خیالی
و وهمی بیش نیست می فرماید که

حدیث ماسوی الله را رها کن　بعقل خویش این را زان جدا کن

یعنی جون غیر وجود عدم است
پس حدیث و حکایت ماسوی الله یعنی غیر حق را بگذار و یقین بدان
که غیر او موجود نیست جه غیر هستی جز نیستی نمی تواند بود و نمود
نیستی بهستی است و وجود کثرات نمود وهمی است و نسبت با واحد
حقیقی مانند وجود اعداد است نسبت با واحد عددی جه کثرت
بحقیقت مجرد اعتباری بیش نیست

شعر از هزار ار زانکه برداری یکی　آن هزار آنجا نماند بیشکی
کثرت اشیا نمود وهمی است　جز خدا موجود در عالم کی است
هر که او بگذشت از وهم و خیال　پیش او نقش دوی آمد ضلال

جون دانستی که هستی حق است و
خلق نمایش وهمی و خیالی است بعقل خویش این را زان جدا کن
یعنی بعقل منور بنور قدس که داری این محدثات را که عبارت از تعینات
و تشخصات است از ان قدیم واجب و فرد واحد جدا کن و یقین بدان که
هستی مطلق حق است و هرگز متغیر و متبدل نمی گردد و دایما بر یک قرار
و تعینات و کثرات نمود ان حقیقت اند و بحکم ما عندکم ینفد و ما عند الله
باق فنا و تغییر که واقع است بر تعین است نه بر حقیقت جه تعالی لازم حقیقت
و هر تغییری و تبدیلی که پیدا می شود لازم صورت است و معنی بر قرار خود است شعر

بگذر از اختلاف امشب و دی　تا برون آید بهار از دی
جون بالا رسی ز لا تا تو　ندری نامهٔ الیک الی
تا تو باشی واو جدا باشد　آسمان از زمین و نور از سفی

نقش خود برتراش و او را باش　تا شود جملهٔ جهان یک شی

جون در وحدت وجود بحکم لا ضد و لا ند و لا شبه له دوئی را گنجایش نیست فرمود که

جه شک داری درین کین جون خیالست　که با وحدت دوئی عین محالست

یعنی درین که وجود کثرات و ممکنات و محدثات خیال و نمود بی بود است
جه شک و شبه تواند بود که با وحدت وجود مطلق که عبارت از قدیم
واجبست دوئی و اثنینیت عین محال و محض ضلال است جه غیر از
وجود عدم و لاشی محض است پس مرآینه غیر از واجب الوجود هیچ
موجودی نباشد و وجود کثرات نمود بی بود و وهم و خیال بود شعر

اندرین خیمه نیست جز یک تن　واندرین خانه نیست جز یک کس
یک حدیثست و صد هزار ورق　یک سوارست و صد هزار فرس
عجبی نیست گر نمی بینی　گوهری در میان جندین خس

جون یکی از دلایل وحدت وجود اتحاد مفهوم نقیض اوست که عدم است
فرمود که

عدم مانند هستی بود یکتا　همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

یعنی جنانچه وجود معنی واحدست عدم نیز مفهوم واحدست و تمایز
در عدم نیست پس تعدد بی تمایز نمی تواند بود و در وجود و عدم تصور
کثرت نمی توان کرد جه غیر هستی جز نیستی و غیر نیستی جز هستی نیست
و مجموع کثرات از نسبت ظاهر شده و پیدا آمده است زیرا که بواسطه
نسب و تعینات ذات که صفات اند اسما از یکدیگر ممتاز گشته اند
و منشا کثرات نسب اند که عبارت از شیونات ذاتیه اند که موجب
تکثر اسما گشته اند و اگر جه صفات و نسب کثیر اند فاما ذات فی احدی
و کثرت صفات موجب تکثر ذات واحد نمی گردد شعر

یک ذات بیش نیست که هست از صفات خویش | که در ظهور گاه در اظهار آمده
از ذات اوست این همه اسما و اعیان خویش | ور نور اوست این همه انوار آمده
هم اسم و رسم و فعل و نعوت و صفت پدید | هم عین و غیر و اندک و بسیار آمده

چون مظهر اختلاف و کثرات شیونات ذاتیه تعینات امکانیه اند فرمود که

ظهور اختلاف و کثرت شان | شد پدید از بوقلمون امکان

یعنی ظهور اختلافات نسب و اسما و صفات و کثرات شیونات ذاتیه از بوقلمون امکان که اعیان ثابته ممکنات اند پیدا و ظاهر شده است و مظهر اختلافات و کثرات اسمائی و صفاتی اعیان ممکنه اند که صور علمیه حق اند که شواهد اسما الهیه اند و شان امر و حال را می گویند که کل یوم هو فی شان و شیونات ذاتیه اعتبار نقوش اعیان و حقایق در ذات احدیه مانند اعتبار درخت خرما و شاخها و برگها و شکوفها و میوهای وی در استخوان خرما و شیونات ذاتیه در حضرت واحدیت ظهور می یابند و در علم مفصل می گردند و مظهر آن اختلافات و کثرات شیون اعیان ممکنه اند چه اختلافات اسمایی باختلاف اکوان باحوال و اوصاف و افعال ظهور می یابند زیرا که در هر عینی از اعیان خصوصیت قابلیتی هست که بآن خصوصیت مظهر اسمی خاص از اسما الهیه گشته است که هیچ شئ دیگر دران خصوصیت با وی شریک نیست و گفته اند بوقلمون مرغی است سیاه و سفید و تشبیه امکان باو بجهة آنست که مکونات از جهت نور وجود مناسبت با سفیدی و از جهت ظلمت عدم مشابهت با سیاهی میدارد بدان که کیفیة ظهور و انتشار کثرات بی غایت از احدیة ذات و تجلی ذات احد بصورة

همه با وجود آنکه بهیچ وجهی از وجوه شایبه کثرت دراو باز دید نگشته است جز بطریق کشف و شهود مدرک و مفهوم و معلوم نمی تواند شد و عقل بطور فکر از ادراک این معنی قاصر است شعر

کسی که بعلم و عقل جوییم | بی دیده کسی ترا چگوییم
جایی که مجال آن دم آمد | این هر دو حجاب اعظم آمد
او نیست نهان بملک توحید | تو دیده بیار تا توان دید
آنکس که ز دیده نیست نومید | گر هست نصیب او ز خورشید
عقل از سر این سخن چنان دور | کان ذره ز آفتاب پر نور

چون هر شی را از اشیا احدیت بتعین خاص است که بآن از ما عدای خود ممتاز است و هیچ شئ دیگر دران معنی با وی شریک نیست و آن ظهور حقیقة واحد لاشریک له است و در اصطلاح از شواهد التوحید می نمند فرمود که

وجود هر یکی چون بود واحد | بوحدانیت حق گشت شاهد

بدان که هر موجودی از موجودات مختص بخاصیتی و تعینی است که هیچ شئ دیگر دران خاصیت با وی شریک نیست و اگرنه ظهور آن وحدت خاص در او بودی آن موجود متعین نگشتی چه تکرار در تجلی الهی واقع که لا یتجلی فی صورة مرتین ولا فی صورة لاثنین و در هر موجود آن وحدت خاص دلیل است بر وحدانیة موجود و نفی مماثل شعر ففی کل شئ له آیة تدل علی انه واحد شهد الله انه لا اله الا هو اظهار حق موجودات را بصفت آن وحدت صورت شهادت حق است بر وحدانیة خود شعر

هم تو سبب ای قدیم فردالله | وحدت خویش را دلیل و گواه

نیت

وبمقتضای

شهد الله تو بشنو و تو بگو | وحده لا اله الا هو

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که قاعده یگانگی ذاتی که ذات لذاته اقتضای انتفای غیر کند جز هستی حقیقی را نیست و این یگانگی مسمات باحدیه که یگانگی مجرد بود از نسب و اضافات تا غایتی که منزه بود از مفهوم این الفاظ و از جمیع مفهومات و یگانگی صفاتی که ذات در صفات الوهیة نفی مماثل و مشارک کند مسمات بواحدیة و وحدانیة همچنان مخصوص است بهستی و در حقیقت حق مغایرت میان این دو مرتبه نیست لیکن نسبت با مفهوم فرموده والهکم اله واحد چون وجود هر موجودی من حیث الحقیقه عین وجود موجود دیگر است که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و از حیثیت اعتبار و تعین غیر است چه هر ذره بخصوصیت نسبتی و صفتی چنانچه ذکر رفت ممتاز از ما عدای خود اند فرمود که وجود هر یکی چون بود واحد یعنی وجود شخصی هر یکی از تعینات و کثرات چون باعتبار تعین و خصوصیت خاص واحد بود و دران وحدت لاشریک له بود آن وجود واحد هر یکی بوحدانیة حق شاهد و گواه گشت که یگانگی ذاتی و صفاتی الهیه او راست شعر

والسنة الاکوان ان کنت واعیا | شهود بتوحیدی بحال فصیحة
تسبت فی التوحید حتی وجدته | و واسطة الاسباب احدی ادلة
و وحدت فی الاسباب حتی فقدتها | و رابطة التوحید اجدی بوسیلة
و جردت نفسی عنهما فتوحدت | ولم تک یوما قط غیر وحیدة

و چون تامل و ملاحظه نمایند و متابعت کنند دلالت وحدت خصوصیت هر موجودی بر وحدانیة و یگانگی موجد آنست که وجود جمیع اشیا در حقیقة

وازنفی مفهوم این الفاظ

والله احد

شی و احدیت و امتیاز هر موجودی از ما عدای خود بخصوصیت نسبت و صفت خاص است که خود مظهر آنست لاجرم هر شی مظهر اسمی خاص باشد از اسما الهیه چه اسم عبارت از ذات با نسبت خاص است پس هر آینه وجود هر موجودی شاهد و گواه وحدانیة حق باشد زیرا که در هر شی حق بصورت واحدیت ظهور نموده است و حقیقت آن شی بلسان حالی نفی مماثل و مشارک دران تعین خاص می نماید و خاصیت تعین هر موجودی دلیل وحدانیة حق است تعینات من حیث المجموع نیز دلیل وحدانیة حق است چه ذات و حقیقت همه شی واحدیت و نسبت و صفت تابع ذات است و چون نظر بحقیقت نمایند وحدانیة حق است که شاهد وحدانیة خود است چه آنحضرت احدیة الذات و واحدیة الصفات است و غیر او را وجود نیست و عدم شاهد وجود نمی تواند بود اولم یکف بربک انه علی کل شئ شهید شعر

دلیل وحدت او غیر او نیست | جو موجودی بعالم غیر حق نیست
تو حید ایاه توحیده | و نعت من ینعته لا حد

چون از تحقیق جواب سوال فارغ شد می فرماید که سوال این سوالی است از تحقیق حقایق و معانی معقوله که ارباب کشف و شهود تعبیر از آن بصور محسوسه فرموده اند تا آن مخدرات ابکار مشاهدات از نظر نامحرمان مستور ماند فلهذا فرمود که

چه خواهد مرد معنی زان عبارت | که دارد سوی چشم و لب اشارت

یعنی جماعتی که از عالم صورت روی گردانیده بعالم معنی و حقیقت رسیده اند و از اهل تحقیق و یقین گشته و شهباز بلند پرواز ایشان با شیان صورة

همت

منزل نمی سازد از عبارت چشم و لب چه میخواهند و اشارت بچه معنی است
که به لفظ چشم و لب مقصود ایشان است و چون این جماعت مقید
بدام و دانه نیستند فرمود که

کسی کاندر مقامات است و احوال	چه جوید از رخ و زلف و خط و خال

یعنی از عبارت رخ که او دست در زلف
و خط و خال کسی که از مرتبه نمود صورت محسوسه عبور نموده صاحب
مقامات و احوال معنوی گشته است چه میجوید چون این مذکورات مجموع
از لوازم صورتند و مقامات و احوال معنوی ورای عالم صورتست پس
هر آینه ایشانرا مقصود ازین الفاظ معانی خاص خواهد بود که جز اهل
ذوق و وجدان مطلع بران نباشند و مراد ازین سوال اظهار آن
معانی است چون حقیقت سوال معلوم شد فرمود که جواب
این جوابیست شافی کافی بر طبق سوال سایل چنانچه میفرماید که

هران چیزی که در عالم عیانست	چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

یعنی چون جمیع ذرات موجودات مظاهر اسما و صفات و ذات الهیه اند
و از مرایای اعیان ممکنه آفتاب ذات و صفات و اسما حق است که
منعکس و تابانست فرمود که هر آنچیزی که در عالم عیانست یعنی هرچه در
عالم امکان ظاهر و عیان شده و می شود مانند عکسی است از انوار آفتاب
آن جهان که ذات و صفات و اسماء الهی و بواسطه ظهور حق بصور ممکنات
که عالم نمودی پیدا کرده که هر چیز مسمی باسمی گشته است و چنانچه اختلاف و
تفاوت در مراتب اسما و صفات واقع است در مظاهر نیز هست و قطع نظر از
نسبت میان ایشان نموده هر یکی در مرتبه خود در غایت کمال واقع اند فلهذا فرمود که

جهان چون زلف و خال و خط و ابروست	که هر چیزی بجای خویش نیکوست

چون مقرر شد که ذرات موجودات که بعالم موسوم اند عکوس و اشعه
انوار آفتاب ذات و صفات و اسماء الهیه اند که در تجلی ظهوری شهودی ظاهر
و مشهود گشته اند پس هر آینه در صورت جامعه انسانی که خلاصه و زبده صور
اکوانی است چشم و لب و زلف و خط و خال که موجب کمال نشاه انسانیست
و بدون اینها در صورة انسان نقص است هر یکی البته نمودار و مظهر معنی خاص
ذات واحد حقیقی باشند و مشابهة و مناسبت اگرچه بوجه ما باشد میان
ایشان متحقق خواهد بود فلهذا فرمود که جهان چون زلف و خط و خال و ابروست
یعنی مراتب موجودات که جهان تعبیر ازوست مانند زلف و خط و خال و ابرو
و هر یکی دلیل و نمودار مدلول مخصوص از اسما و صفات آن ذات اند و چنانچه
در نشاه انسانی این مذکورات باوجود آنکه غیر یکدیگر و مخالف هم اند هر یکی
فی نفس الامر محتاج الیه و موجب کمال صورت و سیرت انسانی اند و هر یکی
فی حد ذاته در غایت خوبی اند و اگر یکی ازینها که ذکر کرده شد در انسان
نباشد یقین که موجب نقص صورت اوست آن معانی معقوله نیز که این صور
دلایل و شواهد آنند اگرچه فی الحقیقه حقایق مختلفه اند هر یکی در مرتبه خود
در غایت کمال و نهایت جمال واقع اند و چون بعین الیقین نظر کنند خلاف
آن کمالی متصور نیست شعر

نسبت بد به نیک کی شاید	هرچه هست آنچنان همی باید
جاهلی نزد کاملان مهلت	دیدن نقص غایت جهلت

بدان که چشم اشارتست بشهود حق
مر اعیان و استعدادات ایشانرا و آن شهودیست که معبر بصفت بصیری میگردد
و صفات ازان رو که حاجب ذاتست معبر بابرو می گردد و لب اشارتست
بنفس رحمانی که افاضه وجود بران اعیان می نماید و زلف اشارت بتجلی جلالیست

در صور مجالی جسمانی و خط اشارة است بظهور آن حقیقت در مظاهر روحانی و رخ
اشارت بحقیقت من حیث هی هی است که شامل خفا و ظهور و کمون و بروزست
و خال اشارة بنقطه وحدتست من حیث الخفا که مبدأ و منتهای کثراتست
که منه بدأ و الیه یرجع الامر کله و مناسبت بینهما ظاهرست چه خال بواسطه سیاهی
مشابه بهویة غیبیه است که از ادراک و شعور اغیار محتجب و مختفی است که
لا یعلم الله الا الله و لا یعرف الله الا الله چون بر سبیل اجمال اشارة بجواب سوال
فرمود شروع در تفصیل آن نموده میفرماید که

تجلی گه جمال و گه جلال است	رخ و زلف آن معانی را مثالست

یعنی تجلی و ظهور حق جمالی می باشد
و جلالی می باشد تجلی جمالی آنست که مستلزم لطف و رحمت و قرب باشد و جلالی
آنکه موجب قهر و غضب و بعد باشد و بحقیقت هر جمالی مستلزم جلالی است و در
پس پرده هر جلال نیز جمالیست زیرا که جلال احتجاب حق است بحجاب عز
و کبریائی از عباد تا هیچ کس او را بحقیقت و هویة چنانچه هست نشناسد که
سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و ما قدروا الله حق قدره و جمال تجلی حق است
بوجه و حقیقت خود از برای ذات خود پس جمال مطلق را جلالی باشد و آن
قهاریة حق است مر جمیع اشیا را بافنا در تجلی وجه مطلق و این مرتبه علو
جمالست و این جمال را دنوی هست که بآن باشیا نزدیک میگردد و آن دنو
ظهور جمال مطلق است بصورة جمیع اشیا و این دنو جمال را نیز جلالی هست و آن
احتجاب جمال مطلق است بتعینات اکوان شعر

جمالک فی کل الحقایق سائر	و لیس له الا جلالک ساتر
گر نیستی شعاع جمالش جهان و جان	تا چیز بودی از سطوات جلال او
در نه نقاب روی جمالش شدی جلال	عالم بسوختی ز فروغ جمال او

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین میفرماید که ظاهر و باطن و اول و آخر
چون هر یک از غلبه ظهور تنزل کرد بتعقل از ظهور و بطون عالم شهادت و غیب
دنیا و آخرت ظاهر گشت و وجه نسبت این دو اسم با مبدأ مظهر صفات متقابله
شد چون رضا و غضب و لطف و قهر و بسط و قبض و از شایبه تعلق بتعقل
معتبر شد به بدین و صفات جمالی و جلالی تبارک اسم ربک ذی الجلال و الاکرام
و آن وجه دیگر اعنی ظهور در فعل تسمیه یافت بنور و ظلمت و ایمان و کفر و
روح و جسد خلق الموت و الحیات و جعل الظلمات و النور پس هر آینه روی
مه رویان بمناسبت نور و لطف و رحمة با تجلی جمالی مشابه داشته باشد و زلف
بتان شوخ دلربا را بمشابهة ظلمت و پریشانی و حجاب با تجلی جلالی نسبت تام
بوده باشد و روی و زلف محبوبان مثال و نمودار تجلی جمالی و جلالی باشد
بلکه فی الحقیقه عین تجلی جمالی و جلالی است چون احتجاب و قهر لازم جلال و نور و
لطف و رحمت لازم جمال است فرمود که

صفات حق تعالی لطف و قهر است	رخ و زلف بتان زان دو بهر است

یعنی حضرت حق تعالی شانه صفات
لطف مانند لطیف و نور و هادی و رزاق و محیی و صفات قهر مثال مانع و مضل
و قهار و مذل و ضار هست و رخسار و زلف بتان مه پیکر را بجهت جامعیة
نشاه انسانی ازین هر دو صفت متقابل بهره و نصیب داده اند شعر

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش	نه از گیسوی شب رنگم که می بینم زهر سویش
کشد هر دم مرا سوی کمند زلف هر رویی	که اندر هر سر مویی نمی بینم بجز مویش
ندانم چشم جادویش چه افسون خوانده در چشم	که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنما ورنی	بجاره بردمی سوی تیز تاریکی گیسویش
به پیش مغربی هر ذره از رو مشرقی باشد	که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

پس هر آینه از رخ صفات لطف الهی و از زلف صفات قهر خداوندی مراد باشد
و این نسبت در غایت لطافت و کمال بلاغت واقع است چون اشارت فرمود که
اطلاق این الفاظ بران معانی که ذکر رفت بواسطه مناسبت و مشابهة است
در تحقیق آن شروع نموده میفرماید که

جو محسوس آمد این الفاظ مسموع ❊ نخست از بهر محسوسند موضوع

یعنی چون این الفاظ که رخ و زلف و
خط و خال و چشم و ابرو و لب مرادست محسوسند اولی آنست که اول در
ازاء معانی محسوسه موضوع باشند بجهت آنکه در محسوسیة مشترکند و وضع تخصیص
لفظ است بازاء معنی بحیثیتی که هرگاه که آن بشنوند یا ببینند یا بگویند
آن معنی ازو مستفاد گردد و هرگاه که این الفاظ مذکوره گفته می شود این
معانی محسوسه چنانچه ذوق در می یابد مستفاد می گردد پس هر آینه اول بازاء
این معانی محسوسه موضوع باشند و وجه دیگر که دلالت بران میدارد که اول
این الفاظ محسوس بازاء این معانی محسوسه موضوعند آنست که می فرماید که

ندارد عالم معنی نهایت ❊ کجا بیند مراد را لفظ غایت

یعنی عالم معنی که عالم ذات و اسما و صفات غیر متناهیه الهیه مراد است
غایت پذیر نیست و بازهر معنی از ان معانی را مراتب و درجات بی نهایت
و در احاطه نمی آید پس البته در ظرف الفاظ و در الکنجایی نخواهد بود چنانچه
در مقدمه کتاب فرموده بود که معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قلزم اندر ظرف ناید
تشبیه بحر قلزم بجهة عدم احاطه فرموده والا وسعت میدان معانی زیاده
ازانست که بدریای قلزم و عمان نسبت دهند ازینجا معلوم می گردد
که این الفاظ مسموعه اول بازاء این معانی محسوسه موضوع شده اند
چون افاده و استفادهٔ معانی از الفاظ است و فرمود که ظرف لفظ

کنجایی بحر معنی ندارد این معنی موهم آن می شود که بجهت این عدم احاطه
عارف حقیقی بحق نمی تواند شد رفع آن توهم نموده می فرماید که

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا ❊ کجا تعبیر لفظی یابد او را

یعنی معانی که بطریق ذوق و وجدان بر ارباب کشف و تصفیه ظاهر
می گردد و تعبیر لفظی گرد وسعت میدان آن نمی تواند گشت و جز بذوق
و حال تحصیل آن معانی محال است و عرفان حقیقی و ادراک معانی کماینبغی
از راه کشف و شهود حاصل می باید کرد نه بتعلیم و تعلم **شعر**

تا دل نشود مطلع انوار الهی ❊ عارف نتوان گشت ز منهاج و طوالع
عکس رخش از پرده بهر ذره نمایند ❊ مرآت دل ار پاک شد از زنگ موانع

چون داب اصحاب اشارت طریق تمثیل معقولاتست بمحسوسات فرمود که

چو اهل دل کند تفسیر معنی ❊ بمانندی کند تعبیر معنی

یعنی اهل دل که تحصیل معانی و معارف بطریق تصفیه و تجلیه قلوب
کرده اند هرگاه که خواهند که تفسیر و بیان آن معانی که بر دلهای
صافیهٔ ایشان جلوه گری نموده است بنمایند و بجهت ارشاد قابلان
و طالبان اظهار آن تفسیر نمایند عادت پسندیدهٔ ایشان آنست
که البته مناسبت و مشابهت میان آن معانی مکشوفه و امور محسوسه
پیدا سازند و در لباس محسوسات آن معانی مکشوفه را در نظر محرمان بنمایند
و ازین جهتست که ظاهر بینان محجوب که حوصلهٔ درک آن معانی ندارند
اشارات این قوم را طامات می پندارند و از سر جهل و عناد طعن و انکار
اقوال و احوال اهل حق جایز می شمارند نعوذ بالله من ذلک **شعر**

جو هر یک را ازین الفاظ جانیست ❊ بزیر هر یکی پنهان جهانیست

تو جانش را طلب از جسم بگذر ❊ مسمی جوی باش از اسم بگذر

جون عالم معنی نسبت با عالم محسوس که صورتست اصل است فرمود که

که محسوسات از ان عالم جو سایه است ❊ که این جون طفل و آن مانند دایه است

یعنی محسوسات که عالم شهادتست از ان عالم اسما و صفات حق مانند سایه است
چه چنانچه سایه بنور ظاهرست و بی او عدم است همه عالم بتجلی و اشراق
انوار آفتاب اسما و صفات الهی روشن و هویدا اند و این عالم محسوس
بر مثال طفل است و آن عالم معنی بمثابه دایه زیرا که پرورش و تکمیل این عالم
از ان عالم است بلکه هرچه هست آن عالم است و این عالم وجود ظلی خیالی
خیالی بیش ندارد جون بیان سخن بر طبق معتقد ارباب مکاشفه فرمود
الکنون اشارت بتحقیق که وارد خاصهٔ خود است نموده می فرماید که

بنزد من خود الفاظ ماول ❊ بران معنی فتاد از وضع اول

جون سخن قوم ذکر کرد که این الفاظ محسوسه اول از برای این محسوسات
موضوع بوده اند و اهل دل بنابر مناسبت که یافته اند اطلاق بران معانی
کرده اند پس هر آینه اطلاق این الفاظ برین محسوسات حقیقی باشد و بران
معانی بطریق تاویل الکنون میفرماید که بنزد من که از محققان این طایفه ام
آنست که این الفاظ که گفته شد که بطریق تاویل بران معانی اطلاق کرده اند
اول از برای آن معانی موضوع بوده اند و از ان معانی نقل برین محسوسات
نموده شده است چه آن معانی اصل و متاصل الوجودند و این محسوسات فرع و
تابع جون بیان فرمود که اول موضوع برای آن معانی بوده اند میخواهد که ایما بر آن
نماید که دلالت این الفاظ برین محسوسات بچه نوعست فلهذا فرمود که

بمحسوسات خاص از عرف عام است ❊ چه داند عام کان معنی کدام است

یعنی دلالت این الفاظ برین محسوسات خاص بطریق نقل عرف عام است و
تداول ایشان و عام چه داند که آن معانی که موضوع له اصلی ایشانند کدام است
جون دست رسی عوام بران نیست و ادراک آن معانی مخصوص خواص است
بدان که هرگاه که لفظی را از معنی بمعنی دیگر نقل کنند و ترک استعمال آن لفظ
بران معنی اول نمایند اگر آنجا ناقل عرف عام باشد آنرا منقول عرفی میخوانند
مانند دابه که در اصل هرچه بر روی زمین میرفت دابه می گفتند عرف عام
نقل از ان نموده و اطلاق بذوات القوایم الاربع از اسب و استر و خر
کرده است شیخ میفرماید که اطلاق این الفاظ برین محسوسات
بطریق نقل عرف عام است و الکنون آن معنی اول میان ایشان متروک
حقیقت سخن آنست که جماعتی که از اهل مکاشفه نبودند این الفاظ از
ارباب کشف و شهود استماع نمودند و مراد کمل ندانستند پس برین
محسوسات خاص بمناسبت فی الجمله که یافتند بطریق عقل نقل کردند
و آن معنی اول متروک شد فاما نزد محقق موضوع له اول آنست
جون اطلاق این الفاظ برین محسوسات خاص بطریق نقل واقع شده فرمود که

نظر جون در جهان عقل کردند ❊ ازانجا لفظها را نقل کردند

یعنی آن جماعتی که نه از ارباب شهود بودند و این الفاظ مسموع ایشان
شد جون نظر در جهان عقل کردند و بطریق عقل فهم آن معانی اصلی نمی
نمودند لاجرم این لفظها را از ان معانی موضوع له نقل کردند و برین
محسوسات خاص اطلاق نمودند و معنی اول متروک داشتند جون نقل
بطریق عقل بوده است میفرماید که

تناسب را رعایت کرد عاقل ❊ جو سوی لفظ و معنی گشت نازل

یعنی این الفاظ را که نقل برین معانی

برای آرام

عرف عام

محسوسه نموده اند و بجهت نقل الفاظ بسوی محسوسات از آن مراتب فرود
آمده اند و بقدر الامکان رعایت تناسب عقلی مرعی داشته اند و مناسبه
فرو نگذاشته اند تا تخصیص بعضی الفاظ به بعضی معانی ترجیح بلا مرجح نباشد
چون تشبیه تام میان معقولات و محسوسات از قبیل ممتنعات است فرمود که

ولی تشبیه کلی نیست ممکن / ز جست و جوی آن می باش ساکن

یعنی درین نقل اگر چه رعایت تناسب عقلی نموده شده است فاما تشبیه
کلی بین المعنیین البته نتواند بود چه میان محسوس و معقول کون بعید
و از جست و جوی تشابه تام میان ایشان ساکن می باید بود و طالب چیزی که
نباشد نباید بود و الا طلب محال سبب حیرت و ضلال خواهد بود چون
بحضرت عزت عز شانه اطلاق لفظی که موهم باشد بچیزی که لایق کبریایی
نباشد ممنوع است فرمود که

برین معنی کسی را بر تو دق نیست / که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

بدان که علما درین معنی اختلاف دارند
که اطلاق اسمایی که ماخوذ از صفات و افعال باشد بر حضرت حق نمودن
موقوف باذن شارع علیه الصلوة و السلام هست یا نیست بعضی بران
رفته اند که هرگاه که عقل دلالت کند بران که حق متصف است بصفتی وجودی
یا سلبی اطلاق اسمی که دلالت بران صفت کند می توان نمود خواه که اذن
شارع شرع باشد یا نشده باشد و افعال نیز همچنین و بعضی بر آنند که هر لفظی
که دلالت کند بر معنی که آن معنی مر حضرت حق را ثابت باشد اطلاق
آن لفظ بی آنکه اذن شارع باشد بران حضرت می توان نمود کاهی که
موهم بچیزی نباشد که لایق کبریای آنحضرت نتواند بود و مشعر بتعظیم
باشد و بعضی دیگر بران رفته اند که اسما الله مطلقا توقیفی است

دیم از

و هر چه از شارع نشنیده اند و حکم شرع بان نرفته است اطلاق بران
حضرت نمی باید کرد زیرا که فهم و ادراک ما درین امر وافی نیست و لا بد
که مستند باذن شارع باشد و این قسم اخیر است که مرضی اهل سنت
و جماعت است شیخ میفرماید که برین معنی کسی را بر تو دق نیست یعنی
برای اطلاق این الفاظ بر حق نمایند هیچ کس را بر تو دق نیست
زیرا که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست و هر چه مذهب حق باشد
البته حق خواهد بود شعر

مذهب عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست

آنچه بر ارباب حال بطریق مکاشفه
ظاهر می شود بالاتر از مدارک عقلست و تکالیف بر عقلاست و جماعتی
که در مقام استغراق و بیخودی باشند البته هیچ کس دارا ایشان حکم تکلیف
نیست و معاف حضرت حق اند مولانا رومی قدس سره میفرماید که شعر

میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کراست

چون مناط تکالیف باتفاق همه عقل است می فرماید که

ولی تا با خودی زنهار زنهار / عبارات شریعت را نگهدار

یعنی هر چند صاحب مذهب درین مرتبه حق است فاما تا زمانی که
سالک با خود باشد و عقلش بر قرار بود الفاظ و عباراتی که مخالف
شرع باشد نمی توان گفت و ارباب طریقت تجویز نفرموده اند و منع
افشاء اسرار کرده اند طریق اهل کمال آنست که با وجود حال عمل بر طبق علم
نمایند نه بر طبق حال خواجه عبدالله انصاری قدس سره العزیز

کلمات

میفرماید که سگ در مزبله افکنده به که صوفی پراکنده شعر

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطان شگرف
سکر و هشیاری بباید جمع کرد / تا براه فقر باشی شیر مرد

چون ارباب طریقت را سه حالتست که در آن حالات معانی که برایشان منکشف
شده بهر عبارات و الفاظ که تعبیر نمایند رخصت داده اند چه ایشان
در آن حالات اختیار خود ندارند و مغلوب تجلی الهی اند اشارت
باشارت بران نموده میفرماید که

که رخصت اهل دل را در سه حالست / فنا و سکر پس دیگر دلالست

بدان که حالات و مقامات چند
هست که بطریق کشف و وجدان بر اولیا و عرفا و سالکان راه ظاهر می شود
که آنها را مواجید می نامند یعنی بوجدان حاصل شده چه مواجید جمع موجود
و موجود یافته شده میگویند این وجدان حالی مرادست نه علمی و یکی از آن
حالات فناست و فنا عبارتست از زایل شدن تفرقه و تمیز است میان
قدم و حدوث زیرا که چون بصیرت روح منجذب بمشاهده جمال ذات
الهی شد نور عقل که فارق بود میان اشیا در غلبه نور ذات مختفی و
مستتر گشت اختفاء انوار الکواکب عند ظهور نور الشمس و بحکم و قل جاء الحق
و زهق الباطل و المحدث اذا قورن بالقدیم لم یبق له اثر هستی مجازی
سالک و جمیع کثرات در پرتو تجلی ذاتی بالکل محو و نابود گشت و این حالت را
جمع نیز می نامند زیرا که جمیع کثرات درین تجلی رنگ وحدت گرفته و احد شده اند
و اغیار و کثرات فانی گشته لم یبق الا الحی القیوم و درین حالت هر چه از
سالک استماع افتد بحقیقت گوینده آن حقست چه هستی سالک در میان نیست شعر

چون که ره شد بحر را با جان جسم / خم با دریا برآرد اشتلم

زان بر

زان سبب قل گفته دریا بود / گر چه قل گفت احمد گویا بود

و درین مقام بود حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس سره العزیز که فرمود
که لا اله الا انا فاعبدونی و سبحانی ما اعظم شانی یکی دیگر از آن حالات سکر
و سکر حیرت و دهشت و وله و هیمانست که در مشاهده جمال محبوب بقلب
محب میرسد چون سر سالک بمشاهده جمال محبوب رسید بواسطه دوری از
تفرقه و بعد در باطن وی فرح و نشاط و انبساط بنوعی در آمد که حواس او
از محسوسات غافل شد و عقلش مغلوب عشق و تمیز از ما بین مرتفع شد
و از غایت بیخودی نمیداند که چه می گوید و این حالت را سکر بجهت آن
گفته اند که در اوصاف بگونه سکر ظاهری می باشد و درین حال بود که
شیخ حسین منصور حلاج قدس سره فرمود که انا الحق شعر

بد مستی عاشقان بی باک / صد باره به از صلاح و پرهیز
مستی که بد ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا

و یکی دیگر از آن حالات مذکوره دلال است و دلال اضطراب و قلق را
می گویند که در جلوه محبوب از غایت عشق و ذوق بباطن سالک میرسد
و هر چند در آن حال بمرتبه سکر بیخودی نیست فاما اختیار خود نیز ندارد
و از شدت اضطراب هر چه بر دل او در آن حال لایح می شود بی اختیار
می گوید و ازین حالت بود حکایت چوپان که مولانا جلال الدین
محمد رومی قدس سره در مثنوی نظم فرموده است شعر

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت

کنت

جامه‌ات شویم شپشهایت کشم　　شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت　　وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من　　ای بیادت هی هی و هیهای من
زین نمط بیهوده می‌گفت آن شبان　　گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید　　این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی　　خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست این چه کفرست و فشار　　پنبه اندر دهان خود فشار
گفت ای موسی دهانم دوختی　　وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت　　سر نهاد اندر بیابان و برفت
وحی آمد سوی موسی از خدا　　بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی　　یا برای فصل کردن آمدی
ما زبان را ننگریم و قال را　　ما درون را بنگریم و حال را
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز　　سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز　　سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند　　سوخته جان و روانان دیگرند
لعل را گر مهر نبود باک نیست　　عشق در دریای غم غمناک نیست
چونکه موسی این عتاب از حق شنید　　در بیابان جانب چوپان دوید
عاقبت دریافت او را و بدید　　گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو　　هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان　　ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا　　بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی ازان بگذشته‌ام　　من کنون در خون دل آغشته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت　　عزم بالا کرد و از گردون گذشت
حال ما اکنون برون از گفتن است　　آنچه می‌گویم نه احوال منست

شیخ میفرماید که رخصت اهل دل را در سه حالت یعنی درین سه حالت که فنا و سکر و دلالت اهل دل مرخص اند بانکه بهر عبارت که خواهند ازان حالات وجدانی تعبیر نمایند اما در حالت فنا که غایت انتفاء انیهٔ سالک واصل است باتفاق همه علما او مکلف نیست و در حالت سکر که ازان پستر است چون نمی‌داند چه می‌گوید چنانچه نص صوری را معذور می‌دارند که حتی تعلموا ما تقولون او نیز معذورست و در مرتبهٔ دلال که از سکر انزل است بواسطهٔ شدت اضطراب که دارد معفو داشته اند باید دانستن که این رخصت که فرموده است نسبت با ارباب مواجیدست که بسبیل حال و شهود بان حالات و مقامات رسیده اند نه آن جماعتی که بتقلید عبارات آن کاملان یاد گرفته اند و بمجرد همین تقلید خود را اصحاب ان حال می‌شمارند زیرا که باتفاق ارباب طریقت نسبت با آن جماعت هرچه مخالف شرع شریف از اقوال و اعمال باشد البته واجب المنع است چون اطلاع تام بر حقیقت این الفاظ و دلالات ایشان موقوف است که آن احوال بر کسی بطریق شهود ظاهر فرمود که

هر که جز آنکس که او شناسد این حالت　　بداند وضع الفاظ و دلالت

یعنی هر کس که این سه حالت که فنا و سکر و دلال است کما ینبغی بشناسد وضع این الفاظ و دلالات ایشان را البته بداند که چگونه است و در چه حال گفته اند چون بدون انکه آن حالات بطریق انکشاف تام بر کسی پیدا شود

باختیار متکلم بآن کلمات شدن موجب رد و منع است میفرماید که

تو اگر نیست احوال مواجید　　مشو کافر بنادانی بتقلید

یعنی اگر ترا آن حالات وجدانی که ذکر رفت نباشد و بحسب حال و مکاشفه بآن مراتب نرسیده باشی زنهار و صد زنهار که بمجرد تقلید از ارباب اهل کمال که صاحب آن حال بوده اند کافر نشوی و متکلم بآن کلمات نکردی و بسبب نادانی و جهل که ندانسته که ایشان در چه حالات این الفاظ و عبارات فرموده اند پنداشته باشی که هر کس می‌تواند که تعبیر بآن عبارات نماید و حال انکه اتفاق اهل شریعت و طریقت است که هر که بی آن حالات آن سخنان گوید البته محکوم بکفرست و منع او واجبست شعر

در ذات حق ای دوست بجز حق نرسد　　منقاد هوا بذات مطلق نرسد
در اسفل سافلین بتقلید ولی　　خرس و سگ و خوک را انا الحق نرسد

چون حصول احوال و اسرار حقیقت موقوف بمقدمات بسیارست از قابلیت و ارشاد کامل و سلوک و ریاضات میفرماید که

ز هر کس نابدید اسرار طریقت　　مجازی نیست احوال حقیقت

یعنی احوال حقیقت که انبیا و اولیا علیهم السلام ازان اخبار فرموده اند مانند رایت ربی فی احسن صورة و لی مع الله وقت و من رآنی فقد رای الحق و مثل قول علی ابن ابی طالب علیه السلام انا نقطة با بسم الله و انا جنب الله الذی فرطتم فیه و انا القلم و انا اللوح المحفوظ و انا العرش و انا الکرسی و انا السموات السبع و الارضون و حکایت در معنی از اولیا بسیارست مانند سبحانی ما اعظم شانی و لیس فی جبتی سوی الله و انا الحق و انا انی علی فی هذا العالم و لیس بینی و بین ربی فرق الا انی تقدمت بالعبودیة و انا اقل من ربی بسنتین و غیر هذا کسی فکر باطل نکند که سخنان چند

مجازی غیر واقعی بوده و حقیقتی نداشته است چه این همه احوال آن کاملان که در مراتب کشف و شهود برایشان ظاهر شده و ایشان بآن متحقق گشته اند و بیان حالات واقعی خود فرموده اند و بجهت انکه هر کسی اسرار طریقت نمی‌تواند دریافت چه آن معنی مشروط بشرایط بسیارست از قابلیت فطری و ارشاد پیر راه برد و سلوک و ریاضات و قطع منازل که ارباب طریقت تعیین نموده اند و تا بدات الهی و استقامت در احوال شعر

ره رو بسی است اماره دان جز راه بین کم　　از صد هزاران ره رو یک مرد راه دانست

و قلیل من عبادی الشکور طریقت سیر خاص است که مخصوص سالکان راه حق مانند ترک دنیا و دوام ذکر و توجه و تبتل و انزوا و دوام طهارت و وضو و صدق و اخلاص و غیر آن و اسرار طریقت که فرموده است عبارت از همان احوال حقیقت زیرا که طریقت مقدمهٔ حصول حقیقت و چنانچه طریقت سر شریعت حقیقت سر طریقت و طریقت بی شریعت وسوسه است و حقیقت بی طریقت زندقه و الحاد و هر که عقل بر کمال دارد البته میداند که ارباب طریقت که ارتکاب ریاضات شاقه نموده اند البته فواید کلیهٔ معنوی در ضمن آن یافته اند که بدون آن زحمت آن فواید حاصل نمی‌تواند شد که و ان لیس للانسان الا ما سعی شعر

گر تو خواهی دولتی طاعت کنی　　طاعت صدساله بیجاعت کنی
تو مکن یک لحظه طاعت را رها　　پس مکن تو طاعت خود را بها

چون سخن اولیا الله و اهل تحقیق از سر حال و علم است فرمود که

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق　　مر این با کشف باید یا نه تصدیق

یعنی بطریق ارشاد میفرماید که ای دوست و عزیز من می‌باید دانست که از اهل تحقیق

که ارباب کمال اند سخن گزاف و غیر واقع نمی آید و گمان بد نسبت با اولیا
لایق دین داران نیست و عدم فهم ما دلیل نادانی ماست نه آنکه سخنان ایشان
غیر واقع است و یقین است که هر چه محقق و یقین نباشد از ایشان صادر نمی شود
و تحقیق کردن آنکه سخنان کاملان بیان واقع است به دو طریق میتواند بود
یا آنکه شخصی بطریق سلوک و ارشاد کاملی بمقام کشف و شهود رسد و مشاهدهٔ
همان حال نماید و یقین بداند که آنچه ایشان فرموده اند دیده و دانسته اند
یا آنکه بتوفیق الهی تصدیق تمام بسخنان اولیا داشته باشد و یقین داند
که هر چه ایشان میفرمایند از عین شهود است و خود را از مشاهدهٔ آن حال عاجز
داند و از طایفهٔ و اذ لم یهتدوا به فسیقولون هذا افک قدیم نباشد **شعر**

کار دانهای بی نوا دین میوها — پخته میریزد چه سحرست ای خدا
کفته هر شاخ و شکوفه آن غصون — دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانک می آید ز سوی هر درخت — سوی ما آیند خلق شوربخت
بانک می آید ز غیرت بر شجر — چشم شان بستیم کلا لا وزر

جون اشارت فرمود که این الفاظ اول بران معانی اطلاق کرده اند و از
آنجا باین محسوسات بنقل عرف عام منقول شده است می فرماید که

بگفتم وضع الفاظ و معانی — ترا سربسته گر داری بدانی

یعنی بیان نمودم و گفتم وضع الفاظ و معانی بان نوع که ذکر کرده شد که نزد
طایفهٔ صوفیه آنست که این الفاظ جون محسوس است اول از برای این محسوسات
موضوع شده اند و اهل دل بطریق تاویل بعد از رعایت مشابهت بران
معانی اطلاق کرده اند و نزد من که ناظم کتابم آنست که این الفاظ بوضع
اول بران معانی افتاده اند و از ان معانی باین محسوسات بطریق نقل بملاحظهٔ

نسبت و مشابهت منقول شده و ناقل عرف عام است و علی کلا التقدیرین
وضع الفاظ و معانی ترا سربسته یعنی بطریق اجمال گفتم اگر آن طریق نگاه داری
و محافظت نمائی بدانی که از هر یکی ازین الفاظ چه معنی مرادست جون هر
معنی را از ان معانی درجات بسیارست و در هر مرتبه لوازم چند دارد فرمود که

نظر کن در معانی سوی غایت — لوازم را یکایک کن رعایت

یعنی در هر معنی از ان معانی نظر بسوی غایت کن و ببین که مقصود از ان
چیست و جون مراتب معانی بسیارست در هر مرتبه رعایت لوازم
آن کما ینبغی بنمای و تشخیص لازم هر مرتبه علی حده بفرمای تا جهات تشبیه
و تنزیه معین گردد و موهم تجسیم نشود فلهذا فرمود که

بوجهی خاص از ان تشبیه میکن — ز دیگر وجهها تنزیه میکن

یعنی بوجه خاص از ان لوازم که در هر مرتبه آن معانی را حاصل است
تشبیه می کن و اطلاق الفاظی که دلالت بران معنی خاص دارد بنما
و از وجوهات دیگر از لوازم آن مرتبه تنزیه می کن مثال آنکه چشم میگوید
و صفت بصیری میخواهد بمناسبت آنکه در نهایت مراتب تجلیات و
ظهورات که مرتبهٔ شهادتست بصیری لازم بصرست پس باین وجه خاص
تشبیه نماید و از وجوهات دیگر که فرضا این چشم جسم است و از لوازم اجسام
تنزیه کند که مانند این چشم نیست و از جسمیت منزه است و علی هذا القیاس
حقیقت سخن آنست که در هر مرتبه ذات حق منزه است از مدلولات
همهٔ الفاظ و عبارات و در مراتب تنزلات افعال و آثار اوست که بصورت
همه ظاهر گشته است و بنقش همه بر آمده و باعتبار مراتب تجلیات
و ظهورات حق تشبیه و تنزیه هر دو واقع است و ظاهرست و فی الحقیقه

تشبیه و تنزیه از امور اعتباریه اند جون فی نفس الامر غیر حق موجودیست
مشتبه بچه باشد و منزه از چه باشد تعالی عن الاشباه والاضداد والامثال
والانداد جون قاعده که موقوف علیه جواب سؤال مذکور بود بیان نمود میفرماید که

جو شد این قاعده یکسر مقرر — نمایم زان مثالی چند دیگر

یعنی جون این قاعده که رعایت لوازم هر معنی می باید نمود و بوجهی خاص تشبیه
می باید کرد و از وجوه دیگر تنزیه می باید فرمود یکسر یعنی مطلق مقرر و ثابت شد
اکنون جهت تبیین قاعده مثالی چند از هر یکی از ان معانی و لوازم ایشان نمایم
و از مرتبهٔ اجمال بتفصیل آرم تا خواص و عوام از ان بهره مند گردند جون از بیان
قاعده که موقوف علیه بود فارغ شد شروع در تفصیل جواب سؤالات نموده میفرماید که

اشارت بچشم و لب جون در سؤال چشم و لب مقدم داشته بود
در جواب نیز مقدم گردانید تا جواب و سؤال مطابق باشند و جون لوازم و
صفات هر یکی از چشم و لب قریب بان دیگر بود جنانچه در اشارت
ظاهر خواهد گشت هر دو را در یک اشارت آورده می فرماید که

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا — رعایت کن لوازم را بدانجا

یعنی نگاه کن و ببین که از چشم شاهد و محبوب حاضر چه چیز پیدا و ظاهر
رعایت لوازم و صفات چشم محبوب حاضر بدانجا یعنی بعالم معنی نما
و از مناسبات غافل مشو و در بعضی از نسخها جنین یافته شده که نگر کز چشم و از لب
چیست پیدا یعنی نظاره کن که ازین چشم و لب چه صفت و چه فعل و چه اثر
ظاهرست و رعایت لوازم ایشان بعالم معنی نمای و تشبیه بان وجه خاص
مرعی میدار جون هر دو را در یک اشارت ذکر کرده است اولی آنکه در بیت اول
ایما و اشعار بهر دو نموده باشد جون فرمود که رعایت لوازم می باید نمود اشارت

بلازم هر یکی کرده می فرماید که

ز چشمش خاست بیماری و مستی — ز لعلش نیستی در تخت هستی

یعنی بیماری و مستی که از بعد و فراق
و پندار خودی روی نموده و از مشاهدهٔ جمال جانان عاشقان دلسوخته را
محروم میدارد همه آثار و لوازم چشم پر کرشمه است و پیدا از لب لعل جان
بخش نیستی در تخت هستی است یعنی از آثار و لوازم لب که اشارت بنفس
رحمانیست نمایش نیستی امکانات در احاطهٔ وجوب وجود **شعر**

پیش ز پی رخت چه بود جهان — سایهٔ در عدم سرای خراب
ز استواء مهر طلعت تو بتافت — سایه از رنگ صد یافت خضاب

و در بعضی نسخها جنین یافته شد که ز لعلش گشت پیدا عین هستی یعنی از لب
لعلش که نفس رحمانی مراد است حقیقت هستی ظاهر شده است و بصورت جمیع اشیا
تجلی نموده و از ان ظهور سر نهاد در حیطهٔ هستی در آمده است **شعر**

خرم دل آنکه از لب یار — حالی بمی ناب می کند وام
ای بیخبر از شراب و مستی — ننهاده دمی برون ز خود کام
در صومعه چند دیک سودا — بختیم و هنوز کار ما خام
در میکده نیز روزکی چند — بنشین تو بوقت صبح تا شام
می نوش بکام دوست باده — پس هم بدو چشم آن دلارام
می بین رخ جانفزای ساقی — در جام جهان نمای باقی

جون مستی پندار خودی و خمار فراق از لوازم چشمست میفرماید که

ز چشم اوست دلها مست و مخمور — ز لعل اوست جانها جمله مستور

یعنی از آثار چشم شوخ آن پری پیکرست که دلهای خلایق مست و مخمور و خراب اند
و اسیر مستی پندار و خمار غم بعد و حرمان اند از لب لعل اوست که جانها در [illegible]

مجرده جمله مستور در حجاب عزت متواری و از صفات نقص و خودنمایی
مبرا و معرا اند چون گرفتاری بلای فراق از آثار چشم است فرمود که

ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار

یعنی از لوازم چشم عیار اوست که تمامت دلها جگرخوار یعنی گرفتار غم
فراق و اندوه اشتیاق اند و از آثار لب روح بخش اوست که جان بیمار
درد بعد و دوری را شفا و راحت شربت وصال میچشانند و از مرتبه فرض
نیستی بصحت هستی میرسانند و هر چند لب مرتب شراب وصال است چشم مورث
خمار فراقست و نمی گذارد که آگاهی از وصال یابد شعر

تا چشم بتم چه فتنه انگیخت / کز هر طرفی هزار غوغاست
تا جام لبت کدام می داد / کز جرعه او دو کون شیداست
باغیست جهان ز عکس رویت / خرم دل آنکه در تماشاست

چون در فضای استغنای حق عالم و ما فیه را نمایشی نیست فرمود که

بچشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

یعنی اگر چه مستی استغنا و عدم التفات که از لوازم چشم بی رحم است
مقتضی آنست که عالم را در نظر هستی نیارد و به نیستی خود بگذارد فاما
لب جان فزای حیات بخشش بلطف شامل خویش جهان نیست را به تجدد
فیض رحمانی در مقام هستی نگاه میدارد و محروم از جود وجود نمی دارد شعر

دل و جان همه عالم فدای لعل نوشینش / که چون جام طرب نوشد دو عالم جرعه این باشد
خرابیها کند چشمش که نتوان گفت در عالم / چه شاید گفت با مستی که خود را ناتوان سازد

چون کرم و مردمی از لوازم مستی چشم است فرمود که

دمی بیچارگان را چاره سازد / دمی از مردمی دلها نوازد

یعنی با وجود کمال استغنا و عدم التفات

خود

چشم مستش

چشم مستش گاهی از کرم و مردمی که از لوازم مستی است دلهای عشاق مشتاق
به مشاهده جمال معشوق می نوازد و لب جان پرورش دمی بیچارگان عدم
آباد را بافاضه فیض جودی چاره کار می سازد و از نیستی بهستی می آرد شعر

چو نبات می گدازم همه شب در آب دیده / بامید آنکه یابم شکر از دهان تنگش
بروم ز چشم مستش نظری بوام گیرم / که بدان نظر ببینم رخ خوب لاله رنگش

چون متعلق گردانیدن روح مجرد با بدن کثیف با وجود عدم مناسبت از اتصال
شوخیست که از لوازم چشم است میفرماید که

بشوخی جان دمد در آب و در گل / بدم دادن زند آتش در افلاک

یعنی بشوخی و دلربایی بواسطه روح
استعداد جامعیت انسانی چشم دوربینش جان مجرد و روح اضافی در آب
و خاک بدن عنصری انسان می دمد و لطیف را اسیر کثیف می سازد
تا حامل بار امانت جامعیت تواند شد و لب حیات بخشش بدم دادن
و نفخت فیه من روحی آتش غیرت و حسرت حرمان جامعیت بر افلاک
میزند و دایم دل افلاک بجهت این حرمان از آتش پرست شعر

نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل / آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست

چون گرفتاری محنت و اسیری دام بلا از آثار و لوازم چشمست فرمود که

از و هر غمزه دام و دانه شد / وز و هر گوشه ای میخانه شد

غمزه حالتی است که از بر هم زدن و گشادن چشم محبوبان در دلربایی و عشوه گری
واقع می شود بر هم زدن چشم کنایت از عدم التفات و گشادن چشم اشارت
به مردمی و دلنوازی و آثار این دو صفت که موجب خوف و رجا می شوند
یعنی از آن چشم سر غمزه دام و دانه ایست که بسوی آن دانه مرغ دل عشاق
اسیر دام بلا می گردد دام و دانه از آن جهت فرمود که البته در هر محنتی راحتی

و در عقب هر راحتی محنتی است و قبول دام محنت و زحمت البته بهوای دانه
راحت می تواند بود و نسبت با هر شخصی آن دام و دانه مختلف می باشد
حضرت مرتضی علی علیه السلام میفرماید که سبحان من اتسعت رحمته فی شدة
نقمته و اشتدت نقمته فی عین نعمته شعر

گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید محنتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی

چون از مقتضیات اسمای الهی است که عالم هر نفس هست و نیست میشود فرمود که

ز غمزه می دهد هستی بغارت / ببوسه می کند بازش عمارت

یعنی ز غمزه که اشارت باستغنا و عدم التفات است که از لوازم چشمست
بموجب ممیت و ماحی و قهار و قابض هستی عالم را بغارت و تاراج نیستی
میدهد و ببوسه لب لعل جانفزا که عبارت از نفخ روح و احیاست بمقتضای
خالق و محیی و لطیف و باسط باز عالم غارت زده و نیست گشته را
عمارت می کند و ایجاد میفرماید و در مقام هستی میدارد شعر

جان بباید داد و بستد بوسه / بر لبت لب رایگان نتوان نهاد
خون من ز ابرو و مژگان ریختی / تیر ازین به در کمان نتوان نهاد

چون گرفتاری دام فراق و شدت اشتیاق بسبب استغناست که از لوازم چشمست فرمود که

ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم

یعنی از استغنای چشم فتانش خون ما دایم در جوش است و از خوف و بیم بعد
و حرمان و عدم التفات ترسان و لرزان می باشیم و از بس که لب لعلش
شراب وصال در کام جان ما می ریزد جان ما دایم مدهوش و مست و بیخبرست

وراه

وراه به نیستی خود نمی برد شعر / مرا که لعل لبت ساقی است و جام شراب
ازان چو نرگس مست توام مدام بخواب / بدین صفت که منم مست ساقی باید
عجب که باز شناسم شراب را ز سراب / چون دلربایی از لوازم چشمست میفرماید

بغمزه چشم او دل می رباید / بعشوه لعل او جان می فزاید

یعنی بظهور و خفا که غمزه کنایت از وست چشم عیارش دلهای عشاق می رباید
و گاه محبوب را در لحاظ ظاهر و گاه مخفی می سازد و بعشوه و فریبندگی
و لطف لب لعل او جان می افزاید و بمراتب کمال می رساند چون
منع و قبول از لوازم چشم و لبست فرمود که

چو از چشم و لبش جویی کناری / مر این گوید که نه آن گوید آری

یعنی هر گاه که عاشق صادق اراده
وصل می نماید و قرب محبوب میجوید استغنا که از لوازم چشم فتنه
جوست آن شیفته عشق را بخطاب ما للتراب و رب الارباب
در مقام منع میدارد و لب که کنایت از فیض شامل رحمانیت بلطف
کامل خود عاشق را از میان آن سرگشتگی و دوری بکنار قبول
می آرد و محروم نمی گذارد چون نهب و افنا از لوازم چشمست فرموده که

ز غمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمان جان می نوازد

یعنی ز غمزه کار عالمی می سازد باین معنی که همه را نیست میگرداند و فانی
و محو می کند و مشهورست که کسی که ناگاه قصد کسی کرد می گویند کار او را
ساخت یعنی آخر کرد و لعل لبش ببوسه که افاضه فیض وجودی است هر زمان
و هر نفس جان تازه می نوازد و خلعت هستی و تکمیل می پوشاند و از نیستی و کم
کاستی بمرتبه هستی و بود وجود می آرد شعر

یک بوسه ربودم ز لبت دل گرو آن / فرمود فراق تو که فردای گرفت

جون اماتت از لوازم چشم و احیا از آثار لب جان بخش اوست فرمود که

از و یک غمزه و جان دادن از ما
وز و یک بوسه و استادن از ما

بدان که نیستی و هستی که لحظة فلحظة اعیان عالم را واقع است از مقتضیات
چشم و لب است یعنی از چشم او یک غمزه و کرشمه که تجلی جلالی و از ما جان
دادن و فانی شدن و قبول نیستی نمودن زیرا که چنانچه کمال فاعل در تاثیر است
کمال قابل در قبول اثر است و از لب او یک بوسه که کنایت از افاضه فیض
شامل رحمانی است و عشوه تجلی جمالی و استادن آن بوسه و قبول آن فیض
و در مقام هستی استادن و قیام کردن نمودن از ما جون اماتت و احیا از آثار چشم و لب است
فرمود که

ز لمح بالبصر شد حشر عالم
ز نفخ روح پیدا گشت آدم

اقتباس است از آیت کریمه و ما امر الساعة الا کلمح البصر او هو اقرب لمح اذا
البصر بنظر خفیف یعنی از یک نظر بصر و کرشمه تجلی جلالی حشر و جمع عالم
شد و از مقام تفرقه و کثرت بمنزل جمع و توحید رسیدند بآن معنی که
همه کثرات عالم فانی و محو شدند و غیر از حضرت موجود حقیقی باقی نماند
که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال و الاکرام و این اماته
و حشر از لوازم چشم است و بنفخ روح که فاذا سویته و نفخت فیه من روحی
که از لوازم لبست آدم که جان عالم است پیدا گشته است و ظاهر شده
جون چشم و لب را قرب و هر لوازم و آثار و صفات هست می فرماید که

جو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی می پرستی پیشه کردند

یعنی از مستی محبت شهود تفصیلی که در تجلی اول بحکم فاحببت ان اعرف
از مقتضیات ذاتی است و شراب هستی حقیقی و جوی که ساقی فخلقت
الخلق در جام نیستی ریخته است جون اندیشه و تفکر کردند بجهت تاثیر

آن مستی در جمیع موجودات یعنی جهانی می پرستی پیشه کردند بلکه جه جای
یک عالمی که تمامت موجودات می پرستی را شیوه و آیین خود
کردند اینها همه مست می محبت و مستی شده اند شعر

ساقی جه شد که جمله جهان می پرست شد
این خود جه باده بود که ذرات مست شد
این تو جه روی بود که یک جلوه جونکرد
عالم که نیست بود از آن جلوه هست شد

و می تواند بود که مراد آن باشد که این می پرستی و مستی و شراب که بجهت شهود
واقع است همه از لوازم و آثار ظهور آن مستی و می پرستی و شراب است
که بسبب تنزل در اینجا روی نموده

ز چشم مست خوبان دام کردند
شراب عاشقانش نام کردند
مهیا شکر و با دام کردند
لب بوده و هم و خیالت میفرماید که

شعر نخستین باده کاندر جام کردند
لب میگون جانان جام در داد
ز بهر نقل مستان از لب و چشم
جون هستی موجودات بحقیقت نمود

درو جون آید آخر خواب مستی
بچشمش در نیاید جمله هستی

یعنی در نظر بصیری حق جل و علا جمله
هستی عالم در نمی آید و وقعی و قدری ندارد و در شهود علمی حق غیر از اینان
محقق و ثابت الوجود مشهود نمی گردد و هستی عالم مانند خوابی است
که نایم بیند و مطابق واقع نباشد یا مثال مستی و غفلتی که نابود را بود
می شمارد و آن حضرت از این هر دو منزه و مبرا است که لا تاخذه
سنة و لا نوم پس هر آینه که در نظر علمی او جمله هستی را قدری نباشد و
بچشمش در نیاید جون وجود عالم بی اعتبار و خیالات باطل است فرمود که

وجود ما همه مستیست یا خواب
جه نسبت خاک را با رب ارباب

یعنی وجود ما که موجودات عالمیم بی نفس الامر خواب و مستی و پندار است

نیست زیرا که ممکنات را وجودی از خود نیست و وجود واجبی است که بصور
ممکنات تجلی و ظهور نموده است و بنقش همه ظاهر شده و فی الحقیقة
وجود ممکن صورت بی اعتبار خواب و خیال و مستی و پندار است و خاک را
که وجود ممکنات مراد است که در مذلت و بی اعتباری و نیستی مثل است
با رب الارباب که حق است باعتبار اسم اعظم جه نسبت است و جه قدر
دارد که در شهود علمی او مشهود تواند گشت و در نظر اعتبار تواند در آمد
جون اشارت به بی اعتباری ما نمود استدراک آن نموده میفرماید که

خرد دارد ازین صد گونه اشگفت
که ولتصنع علی عینی چرا گفت

یعنی اگرچه وجود ما را در نظر شهود علمی حق قدری و وجودی نباشد اما
خرد خرده دان ازین معنی صد اشگفت و فرح و سرور دارد که حضرت
عزت در کلام مجید با موسی پیغمبر علیه السلام چرا میفرماید که و القیت
علیک محبة منی و لتصنع علی عینی یعنی که خداوند الق محبت خود بتو
کردم و ترا محبوب خود ساختم تا بسبب محبوبیت من محبوب همه کس شدی
چنانچه فرعون نیز ترا دوست داشت و لتصنع علی عینی و تو ساخته و
پرورده از زمان طفولیت تا بلوغ بر چشم من شدی بعضی از مفسران
تاویل عینی بحفظ و نگهبانی حق کرده اند که از لوازم ملاحظه عینی است
پس ازین آیت ظاهر می شود که ما را در چشم حق قدری و وقعی هست
و جون تواند که نباشد که در تجلیات افعالی و ظهور احکام صفاتی
جنانچه منبع فیض و تاثیر که حق است لابد است اعیان قابله که قبول
تاثیر نمایند هم لابد است تا تجلیات اسمائی ظهور یابد و قابلیت و
استعداد ظهور تمامت اسما و صفات الهی بجز در حقیقت انسانی متصور نیست

پس جون مجلای تجلی حق بوجه جمیع اسمایی و صفاتی انسان کامل باشد
هر آینه و لتصنع علی عینی بوده و مقصود آفرینش باشد و از معنی این حدیث
قدسی که یا ابن آدم انی لک محب فبحقی علیک کن لی محبا قدر و احترام
انسان در بارگاه حضرت قدوسی شاهد می باید نمود و از خود
غافل نمی باید بود و از خود غافل نمی باید بود و تامل بحقیقت
من عرف نفسه فقد عرف ربه کما ینبغی باید کرد تا مخدرات حقایق و
معانی و کمال که در پرده انسانی مستورند نقاب عزت از رخ برانداخته خود را
در نظر محرمان جلوه دهند و آنچه شیخ محی الدین اعرابی قدس سره فرموده که شعر

و لولاه و لولانا لما کان الذی کانا
فانا اعبد حقا و ان الله مولانا
و انا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا
فاعطیناه ما یبدو به فینا و اعطانا
فصار الامر مقسوما بایاه و ایانا

بر اهل بصیرت ظاهر شود و بدانند که و لقد کرمنا بنی آدم جه میگوید و الم تروا
ان الله سخر لکم ما فی السموات و ما فی الارض و اسبغ علیکم نعمه ظاهرة و باطنة
جه بشارت میدهد و لولاک لما خلقت الافلاک جه بیان میفرماید
و انسان را عین الله و عین العالم بجه معنی گفته اند شعر

همیشه ذات تو مخفی و مرتدیست بکبر
ردای معلم و اسم جامع اعظم
تعالی خویش گرت آرزو کند دیدن
مرا نگر که بمن ظاهرست جمله جهان
بگوش هوش جهان دوش مغربی می گفت

برای آنکه حجاب تو و ردای توام
ازارم از عظمت بلکه کبریای توام
مرا ببین بحقیقت که من لقای توام
چرا که مظهر جام جهان نمای توام
مرا شناس که من مظهر خدای توام

جون اشارت با بشارت چشم و لب ما تمام رسید بر طبق ترتیب سوال در جواب میفرماید

اشارت بزلف چون لوازم زلف که اشارت بتجلی جلالی فرموده بود در مراتب تنزلات وظهورات بسیارست در پی اشارت بهریکی ازانها ایمایی باحسن صورت بلاغت میفرماید اول بجهت آنکه تعینات وکثرات ممکنات را بنابر اختفاء وجه ذات در حجاب تعینات مشابهتی بازلف ثابت میفرماید

حدیث زلف جانان بس درازست | چه شاید گفت ازان کین جای رازست

یعنی سخن زلف جانان بس دور ودرازست ودر ضبط وحصر نمی آید درازی زلف اشارت بعدم انحصار موجودات وکثرات وتعینات ووجه شبه میان زلف وتعینات آنست که چنانچه زلف پرده روی محبوبست هر تعینی از تعینات حجاب ونقاب وجه واحد حقیقی است ودر نقاب تعینات وتشخصات کثرات اشیا آن حقیقت واحد مختفی ومستترست واز اغرب احکام ظهورات الهی یکی اینست که بصورت هرچه ظاهر گشته هم دران صورت مخفی است که سبحان من ظهر فی بطونه وبطن فی ظهوره وبیان آن درازی وشرح خصوصیات هر تعینی کی می توان نمود وکی در حد حصر می آید وچه می شاید گفت وآن جای رازست واخفاست نه اظهار چه ابراز آن اسرار ناگاه منجر بفتنه وپریشانی وسرگردانی وطعن وانکار می گردد شعر

سخن زلف مشوش بگذار | دل ازین شیفته تر نتوان کرد
ابتلاییست درین کار مرا | که ازان هیچ خبر نتوان کرد

چون احکام کثرات وتعینات است که مانع مشاهده جمال معشوق میگردد فرمود که

مپرس از من حدیث زلف پرچین | مجنبانید زنجیر مجانین

یعنی از من عاشق بیدل حدیث وسخن زلف پرچین وشکن معشوق مپرس وگرفتاری عشاق بواسطه تقید بقیود احکام کثرات که هریکی شکنی است

ازان چون زلف اظهر من الشمس است واحتیاج بشرح وبیان ندارد واز شهود جمال باکمال محبوب مانع محب غیر ازین نیست ومرغ دلهای طالبان وعاشقان از جهت گرفتاری این دام بلاست که مبتلای قید فراق واندوه اشتیاق اند زنجیر مجانین عشق وطلب مجنبانید وسر ودپای مستان میارید که سلسله زلف معشوق است که سبب تقید مجانین محبت وعشق بقیود کثرت گشته ونمی گذارد که در هوای وصال محبوب طیران نمایند واز اندوه فراق خلاص گردند

شعر هردم بیاد رویش جمع آورم دل وجان | بازم کند پریشان سودای زلف دلبر
ازرخ نقاب زلفت بردار تا نماند | نام ونشان بعالم از مؤمن وز کافر

چون راستی وعدم انحراف از لوازم قامت معشوق فرمود که

ز قدش راستی گفتم سخن دوش | سر زلفش مرا گفتا فرا پوش

یعنی از قد وقامت معشوق که عبارت از امتداد حضرت الهیه است که برزخ وجوب وامکانست دوش سخن راستی واعتدال گفتم یعنی براستی واعتدال او را استودم ووصف نمودم دوش از جهت آن میفرماید که حضرت الهیه من حیث الظهور الاسماء والاعیان فیها بواسطه ظلمت کثرت مناسبه بشب میدارد سر زلف معشوق مرا گفت که این سخن را فراپوش واظهار مکن که در عالم ظهور تضاد اسمائی وصفاتی کجی وتخالف است واز غایت درازی زلف که مظهر کثرت وتباین اسماست راستی قد را پوشانیده است وپنهان ساخته وسرتا قدم مستور گردانیده است چون در عالم ظهور واظهار غلبه واستیلا احکام اسمائی راست می فرماید که

کژی بر راستی زو گشت غالب | وزو در پیچش آمد راه طالب

یعنی کژی وانحراف وتضاد وتخالف بر راستی واعتدال از زلف که اشاره

بکثرات وتعینات واحکام آنست غالب گشته است وظهور تخالف اسمائی وصفاتی راستی واعتدال تجلی ذات را که در جمیع ذرات بیکسانست پوشانیده ومخفی گردانیده است واز کجی زلف راه طالب وعاشق در پیچش آمده وهرچند که میرود بمنزل نمیرسد واز غلبه قیود کثرات واحکام آن نمی تواند که حجب مراتب کثرات نموده بمقام وحدت عبور نماید وواصل مطلوب گردد واز زحمت سفر ورنج راه طلب بیاساید وبمراد دل برسد شعر

عاشق دیوانه چون خواهد که بیند روی یار | زلف او آشفته گشت وپیچ وتابی میکند
تا جمال او عیان بینند مشتاقان اگر | پرده بردارد زرخ فکر صوابی میکند

چون گرفتاری دلهای مشتاقان سلاسل اندوه وغم فراق از لوازم زلفست فرمود که

همه دلها ازو گشته مسلسل | همه جانها ازو بوده مقلقل

یعنی همه دلهای عاشقان صادق از زلف او مسلسل گشته اند ودر زنجیر احکام کثرات مقید اند ومطلق خلاصی ازین قید ندارند حتی که مجذوبان نیز که صاحب مرتبه جمع اند واز تفرقه وارسته اند البته که گاهی در بند نوشیدن وپوشیدن می باشند وتعین مستلزم این معنی است واز این چاره نیست وهمه جانها وارواح مشتاقان از زلف بواسطه گرفتاری که در دام کثرت دارند ومانع وصول ایشانست بمطلوب مقلقل ومتحرک ومضطرب اند ونمی آسایند ودر آتش اشتیاق مقلقل وجوشان می باشند شعر

اگر یکبار زلف یار از رخسار برخیزد | هزاران آه مشتاقان زهر سو نار برخیزد
اگر غمزه اش کمین سازد دل از جان دست بفشاند | وگر زلفش برآشوبد ز جان زنهار برخیزد

چون فتادن دلها در مشاهد عشق وحیرت معلق بارسان زلف پرتابست فرمود که

معلق صد هزاران دل ز هر سو | نشد یک دل برون از حلقه او

یعنی صد هزاران دل از هر جانب که تصور نمایند معلق ووابسته بزلف اوست وهریکی در بند چیزی علی حده اند وهوای دیگر دارند صد هزار کثرت مرادست نه این عدد خاص وچون هرچه در مراتب کثرات می بینی بحقیقت حلقه ایست از حلقهای بی نهایت آن زلف لاجرم یک دل برون از حلقه آن زلف نیست بآن معنی که هر دل که هست بهوا وهوس چیزیست وطالب مطلوبی خاص است یا آنکه خلاصی از قید تعین خود ندارد وبخودی خود که تاری از آن زلفست گرفتارست وپای بند قید خودی است شعر

زبوی زلفش از آن غافلی که هر کو بی | وگرنه از خم زلفش تو خود یکی مویی
توکوی دوست همی جویی ونمیدانی | که گر نظر بحقیقت کنی توان کویی

چون زلف را بواسطه اخفا وپوشندگی نسبت با کفر وکافر است میفرماید که

اگر زلفین خود را برفشاند | بعالم در یکی کافر نماند

بدان که زلف اشارت بتعینات وکثرات است وتعین جمالی وجلالی وحجاب نورانی وظلمانی می باشد فاما ازان روی که حجابند همه مشبه بزلف گشته اند یعنی اگر زلفین خود را که تعینات جمالی وجلالی مرادست برفشاند وپرده تعینات وکثرات را از هم باز کند هر آینه آنکس که در پس پرده این تعینات مخفی بود ظاهر گردد وتمامت عالم مشاهد جمال توحید نمایند وچون بوحدت بینا گردند در عالم یک کافر نماند وهمه مشرکان موحد شوند ومسلمان حقیقی گردند ورسم کفر از جهان زایل شود شعر

ایمان وکفر من همه رخسار زلف است | در بند کفر مانده وایمانم آرزوست
چون کثرت حجاب وحدتست میفرماید که

نماند در جهان یک نفس مؤمن | وگر بگذاردش پیوسته ساکن

یعنی اگر زلف خود را که ظلمت کثرات

وتعینات سلسلهٔ موجودات پیوسته و دایم ساکن بگذارد و هرگز حجاب تعینات از وجه وحدت برندارد در همه عالم یک نفس مومن حقیقی که شاهد توحید عیانی باشد نماند و عالم پر از شرک و کفر گردد و ظلمت کثرات بالکل نور وجه وحدت را مخفی گرداند در رسم ایمان براندازد **شعر**

از روی اوست این همه مومن عیان شده … وز زلف اوست این همه کفار آمده

آن یک ز روی اوست بتسبیح مشتغل … وین یک ز موی اوست بزنار آمده

جون ظلمت نقوش کثرات مانع و حاجب نور وحدت می گردد فرمود که

جو دام فتنه می شد چنبر او … بشوخی باز کرد از تن سر او

یعنی جون چنبر زلف که عبارت از دایرهٔ کونی است که از مراتب وجودات ممکنه بهم آمده است دام فتنه و امتحان طالبان راه الله دمشتاقان وصال معشوق می شد بشوخی و تندی و غیرت سر زلف از تن باز کرد و کوتاه گردانید تا جمال وحدت از زیر نقاب کثرت نموده شود و شوخی اشارت بجذبهٔ الهی است و باز کردن سر از تن زلف اشارتست بظهور انوار تجلیات وحدة که در اثنای سلوک در ریاضات بر سالکان روی می نماید **شعر**

جون نقاب زلف مشکین از جمال خود ربود … صبح صادق در شب دیجور ناگه رو نمود

هم بچشم دوست دیدم جون جمالش جلوه کرد … کافتاب از مشرق هر ذره تابان گشته بود

جون محو کثرت موجب ظهور وحدة می شود فرمود که

اگر زلفش بریده شد چه غم بود … که گر شب کم شد اندر روز افزود

یعنی اگر زلف معشوق بریده شده و سرش از تن جدا گردید چه جای غم و ملال و پریشانی است بلکه موجب شادی و جمعیت میگردد زیرا که اگر از شب چیزی کم می شود نه آنست که عدم میگردد بلک در روز می افزاید یعنی هرچند ظلمت شب کثرات و تعینات کمتر می شود

ظهور روز وحدت زیاده می شود این معنی اشارت بدانست که هر تعینی که هست او را دو جهتست یکی جهت کثرت و یکی جهت وحدت و محو شدن جهت کثرت او موجب ظهور جهت وحدتش می شود نه آنست که هست نیست میگردد و هستی دایماست و نیستی دایمانیست چه قلب حقایق ممتنع است و بریده شدن زلف نسبت با ارباب استدلال که علمای ذوفنا و تغیرات عالم مرادست که سبب حدوثش می گردد و از محدث استدلال بواجب می نماید و نسبت با ارباب حال که صاحبان کشف و شهودند بریده شدن زلف اشارت بمحو و انطماس تعینات و کثرات است که در مراتب شهود تجلیات ذاتی مشهود ایشان می گردد و وحدت اطلاقی ظهور می یابد **شعر**

صد قیامت گشت هر دم آشکار … تا جمالش پرده از رخ بر گشاد

جون نقاب زلف از رخ بر گرفت … جان عاشق گشت واصل با مراد

ما بزلفش سرفرازی می کنیم … سایهٔ او از سر ما کم مباد

جون عقل از مشاهدهٔ توحید حقیقی بی بهره و محروم است فرمود که

جو او بر کاروان عقل ره زد … بدست خویشتن بر وی گره زد

یعنی جون محبوب حقیقی بر کاروان عقل راه زد و سرگردان ساخت و عقل را از نقود و اجناس معارف کشفی و توحید حقیقی برهنه و عور کرد و بدست خود بزلف تابدار پر جین گره زد و محکم گردانید تا عقل پر عقیله بواسطهٔ تقید بقیود مشکلهٔ اشکال و نقوش کثرات و تعینات راه بتوحید حقیقی نتواند برد و اگرچه بحجب علم عالم بوجود مبدأ واحد گردد فاما سرگشته داند که همان حقیقة واجبی است که در مرایا و مظاهر امکانی تجلی و ظهور نموده است و مطلقا گره از برای عقل این گره گشوده نخواهد شد که اللهم لا مانع لما اعطیت و لا معطی لما

منعت و لا راد لما قضیت و دریافت این معنی جز بطریق عشق و محبت و ترک و تجرید از ما سوی حق و ارشاد مرشد و توجه بمولی اصلا نمی تواند بود **شعر**

گر بعقل ادراک این ممکن بدی … قهر نفس از بهر چه واجب شدی

عقل در سودای او کورست و کر … اندرین ره عشق باید راهبر

اندرین ره گر خرد ره بین بدی … فخر رازی رازدار دین بدی

جون پیوسته سلسلهٔ ممکنات در تغیر و تبدیلست فرمود که

نیابد زلف او یک لحظه آرام … گهی بام آورد گاهی کند شام

یعنی زلف محبوب یک لحظه و یک دم آرام و قرار نمی یابد بیقراری زلف اشارت بتغیرات و تبدیلات سلسلهٔ وجود موجوداتست که هر ساعت بنوعی و وضعی دیگرست گاهی از غایت بیقراری و عدم سکون زلف او که کثرات مرادست از وجه وحدت در پس می شود و بام می آرد یعنی صبح که وحدت مرادست ظاهر می گردد و گاهی وجه وحدت را مستور می سازد و شام می کند و بغیر از ظلمت کثرت نمی نماید و این دو معنی نسبت با سالکانست که گاهی نور وحدت بر دلش تابان می شود و در همه مظاهر حق را ظاهر می بیند و گاهی احکام کثرت بنوعی غالب میگردد که اصلا نمی گذارد که مشاهدهٔ نور توحید نماید یا آنکه بام ظهور حق مراد باشد بصور مظاهر و شام خفای او باشد در تعینات مظاهر و ازینجهة گفته اند که در عین ظهور مخفی است و در عین خفا ظاهر است و صبح و شام کنایت از این خفا و ظهور باشد **شعر**

از بس که ظاهرست نماید چنین نهان … پیداست حسن دوست ز ذرات کن فکان

مرآت حسن اوست اگر کون اگر مکان … خورشید روی دوست ز هر ذره رو نمود

روی محبوب حقیقی است میفرماید که … جون شب و روز از لوازم زلف و

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد

بسی بازیچهای بو العجب کرد

یعنی محبوب از روی و زلف خود صد روز و شب کرد چه جای یک شب و یک روز که درین عالم نموده است چه تمامت نور و ظلمت صوری و معنوی که واقع است همه آثار و لوازم رخ و زلف جانانست که در ظاهر و باطن روی نموده است و معبر بشب و روز گشته پس هر آینه صد شب و روز درین محل کثرت مرادست و الا نسبت با هر سالک و عاشقی در هر شبانروزی صد روز و شب از احکام و آثار رخ و زلف ظهور می یابد و این معنی را اهل دل در می یابند و بوسیلهٔ این روی و زلف بسی بازیچهای بو العجب نموده و می نماید و عجب صورت گاهی شب میکند و گاهی روز و گاهی ابر می نماید و گاهی آفتاب و گاهی زندیق را موحد می کند و گاهی مؤمن را کافر و گاهی فاسق را زاهد می سازد و گاهی برعکس و عجب معنی نسبت با عموم خلایق گاه خوفست و گاه رجا و گاه دوزخ و گاهی بهشت و نسبت با سالکان گاهی قبض است و گاهی بسط گاه اسیر کثرتند و گاه غریق وحدت گاهی در مقام جمعند و گاهی در مرتبهٔ فرق الجمع گاهی در تلوین اند و گاهی در تمکین و علی هذا القیاس **شعر**

که غریق بحر انوارم کند … که اسیر قید پندارم کند

که مکانم می کند در لامکان … که کند جانم اسیر خاکدان

گاه سازد همچو دود گلخنم … گاه دیگر سبز و خوش جون گلشنم

که ز طبع نفس بر ظلمت تنم … گاه از نور تجلی روشنم

جون هرچه در تمامت موجودات عالم ظهور یافته در نشأهٔ جامعهٔ انسانی بحکم خمرت طینة آدم بیدی ای بیدی الجمال و الجلال موجودست فرمود که

گل آدم در آن دم شد مخمر … که دادش بوی آن زلف معطر

یعنی طینت آدم که خلاصهٔ عالم است ازان دم مخمر و سرشته گشته که بوی جامعیت
و کثرت آن زلف معطر که سلسلهٔ کثرات اسما و صفاتست داده شده که
خلق الله تعالی آدم علی صورته ای بصورة جامعیة جمیع الاسما والصفات و
کثرات و تعینات اسما و صفات ازوی کثرت و اختفا بزلف معطر معبرست
چه تمامت موجودات از آثار و بوی خوش تجلیات اسما و صفات معطر اند شعر

نسیم زلف عنبر بوی او ساخت دماغ جملهٔ عالم معطر
قد چون سرو او از عز و از ناز لباس جان و تن را کرد در بر

جون مظهر جامعیهٔ حقیقت انسانی دلست که خلاصهٔ نشاء اوست میفرماید که

دل ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکن نمی‌گردد زمانی

یعنی دل ما که خلاصهٔ بنیهٔ انسانی است بمناسبت جامعیهٔ مظهریهٔ جمیع اسما
و صفات از زلف محبوب نشانی و نمونه دارد و بیقرارست و مظهر کل یوم
هو فی شان گشته هر دم بصفتی و ظهور نانی ظاهر می شود و یک لحظه ساکن نمیگردد
و آرام و قرار نمی یابد دایم در تطورات تجلی و ظهور و بروز منقلب است
و ازینجهة است که موسوم بقلب شده است جون تنزل و ترقی مدارج و معارج
فیض وجودی جنانچه بکرات اشارت رفته در دل بنیهٔ انسانی دل که مظهر انست
میفرماید که

از و هر لحظه کار از سر گرفتیم زجان خویشتن دل بر گرفتیم

یعنی از و که اشارت بدل باشد یا اشارت بزلف باشد مآل معنی بهر دو طریق
یکیست هر لحظه کار و سلوک از سر گرفتیم زیرا که سالکان راه الله و طالبان
لقاء الله هر چند بسعی و جد و اجتهاد نفی خواطر کنند و از مراتب کثرات و
احکام آن عبور نموده بمقامات و مراتب کمال وصول یابند بحکم انه لیغان
علی قلبی وانی لاستغفر الله فی کل یوم ولیلة سبعین مرة باز دل بواسطهٔ تاثیر

لوازم زلف که آشفتگی و پریشانیست یا بسبب جامعیت دل جمیع احکام
کثرات و تعینات را بهمان انتظام و ترتیب امور کثرات و معاش و خیالات
نیک و بد که در اول داشت میل می کند و مشغول می شود و ازین چاره
نیست پس هر آینه باز سعی می باید نمود تا نفی آن بنمایند و ازان خیالات
معرا شوند تا وصول بآن مراتب باز ایشان را دست تواند داد و از جهة
انکه راه دور و بیچابیچست و منزل پیدا نیست دل از جان خود برگرفتیم و فکر ایشان
برطرف نموده تن بقضا دادیم تا هر چه خواست محبوب باشد ظهور رسد شعر

چون قضا آید شود دانش بخواب مه سیه گردد بگیرد آفتاب
این قضا ابری بود خورشید پوش شیر و اژدرها شود ازوی چو موش
گر قضا پوشد سیه همچو شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا را هم قضا داند علیج عقل خلقان در قضا گیجست گیج

جون تقلب و عدم سکون قلب بواسطهٔ مظهریهٔ تضاد کثرت اسمائی است فرموده که

ازان گردد دل از زلفش مشوش که از رویش دلی دارد پر آتش

یعنی دل عاشق شیدا از زلف محبوب ازانجهة مشوش و آشفته و بیقرارست
که از هوای عشق روی محبوب دلی پر آتش شوق و اشتیاق دارد و زلف
که کثرت و احکام آن مراد است مانع مشاهدهٔ جمال جانان گشته و نمی گذارد
که روی جان فزا بدیدهٔ دل دیده شود شعر

خواهم که کنم نثار بر خسار تو ایمان کفر سر زلف تو بایمان نگذارد
انکار فرومون بجهان هیچ کسی نیست گر آتش عشق تو بدل داغ ندارد

جون از بیان لوازم زلف فارغ شد بر طبق ترتیب سوال در جواب فرموده که

اشارت برخ و خط هر چند در سوال ذکر رخ نفرموده بود فاما
بجهت انکه میان رخ و خط علاقه و ارتباط تمامست و تفهیم معنی بعضی
از لوازم خط موقوف بذکر رخ می شود لاجرم در جواب ذکر رخ فرمود
و هر دو را بواسطهٔ قرب با یکدیگر در یک اشارت در آورد بدان که رخ
اشارت بذات الهیست باعتبار ظهور کثرت اسمائی و صفاتی از وی
و خط اشارت بتعینات عالم ارواح است که اقرب مراتب وجودست
بغیب هویت در تجرد و بی نشانی جون رخ محل ظهور کمالات اسمائی و صفات
فرموده که

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست مراد از خط جناب کبریائیست

قید اینجا بجهت آن فرمود که در غیر این محل بمعانی دیگر نیز بعد از رعایة
مناسبت اطلاق کرده می آید یعنی از رخ درین محل که ما در صدد بیان این
الفاظیم مظهر حسن خدائی میخواهیم و حسن و جمال الهی عبارت از جمعیة
کمالات اسما و صفاتست که لازمهٔ ذات الهیست که تسخیر اشیا متفرقه
باین جمعیت کرده شده و مظهر این حسن و جمال ذات با کمال انحضرت مذکور
که جنانچه صفات مظهر ذات می شود ذات نیز مظهر صفاتست شعر

حکمت حق در قضا و قدر کرد ما را عاشقان یکدگر

و مراد از خط جناب کبریائی است که عالم ارواح مجرده است که اقرب
مراتب وجودست با مرتبهٔ غیب هویة و جناب بفتح جیم کنارهٔ سرای است
و جائی که بمحله قریب باشد و بمرتبهٔ اطلاق که مقام شاهد ذاتست از عالم
ارواح هیچ مرتبه اقرب نیست پس کنارهٔ سرای عظمت و کبریائی ذات عالم
غیب ارواح باشد جون در صور تمامت تعینات ذات حق باعتبار اسمات که ظهور یافته
فرموده که

رخش خطی کشید اندر نکوئی که از ماهیت بیرون خوبروئی

جمعیة

یعنی رخ محبوب بر نیکوئی و لطافت و نازکی خطی کشیده است که جامع جمیع
دقایق و نکات حسن و جمالست و هیچ خوبروئی و ملاحت ازان خط بیرون
نمی تواند بود و مظهر حسن و جمال مطلق آن روست و بس و هیچ روی دیگر
پیدا نمی توان کرد شعر

چون آفتاب از رخ هر ذره ظاهرم از غایت ظهور عیانم پدید نیست
چون هر چه هست در همه عالم همه منم مانند درد و عالم ازانم پدید نیست
زابرو و غمزه هر دو جهان صید کرده‌ام منکر بدان که تیر و کمانم پدید نیست

جون اول مرتبه که متعین گشته عالم غیب ارواح است فرموده که

خط آمد سبزه زار عالم جان ازان کردند نامش دار حیوان

بدان که جنانچه خط بر رخ دمیده میشود
تعینات عالم ارواح گرد ذات الهی بر آمده بآن معنی که اقرب مراتب
وجودست بمرتبهٔ غیب هویة یعنی خط که تعینات عالم ارواح مرادست
سبزه زار عالم جانست چه سبزه جنانچه اول نشو و نما و ظهور حیاتست
مرتبهٔ ارواح اول مراتب ظهور در مظاهرست و برزخ میان غیب
مطلق و شهادت مطلق مرتبهٔ ارواحست و ازان که سبزه زارست دار
حیوان نامش کرده اند اشارتست بآیهٔ کریمهٔ وان الدار الآخرة لهی
الحیوان عالم ارواح را دار آخرت بجهة آن گفته اند که باز گشت ارواح مظاهر
بعد از مفارقت بدن بآن عالم است و حیوان از حیاة است کما قیل الحیوان
خلاف الموتان الله الله که جه در غایت لطافت فرموده که بجهت انکه
سبزه زارست دار حیوان نامش کرده اند حیوانات را حیوان ازان سبب
می گویند که ذو حیاتند جون در عقب هر تیرگی البته روشنی است فرموده که

ز تاریکی زلفش روز و شب کن ز خطش چشمهٔ حیوان طلب کن

یعنی از تاریکی زلف محبوب که کثرات و تعینات عالم شهادت می خواهد روز شب کن یعنی این کثرات که از جهت ظهور و نمود مانند روز است ولی چنانچه در اوایل کتاب فرموده بود روز تاریکست چون مانع اطلاع طالبست بر حقیقت توحید از تاریکی زلف این روز کثرات و تعینات عالم شهادت را شب کن یعنی محو و نیست کردان از جهت ظلمهٔ نیستی را شب خوانده است و چون کثرات صوری محو ساختی از عالم ارواح که عالم غیب است و خط اشارت بدوست نیز عبور نما و چون حیوان بسبزه گرفتار مشو و در ظلمت خط و تعینات ارواح چشمهٔ حیوان که ذات مطلق مراد است طلب کن و ذات را تشبیه بچشمهٔ حیوان از انجهه فرموده است که منبع و مصدر حیاة و هستی جمیع اسما و صفات و افعال و آثار اوست و همه باو زنده و قایم‌اند

ای صفاتت حجاب چهرهٔ ذات … ذات پاکت ظهوربخش صفات
لب تو بر جهان مرده دمید … نفسی زان نفس بیافت حیات
جان نهاد در خروش و جوش آمد … پیش مهر رخ تو چون ذرات

چون سالک بنفی کثرات و محو تعینات وصول بمقام ذات دبی نشانی می یابد فرمود

خضروار از مقام بی نشانی … بخور چون خطش آب زندگانی

یعنی از ظلمت کثرات چون عبور نمودی و بمقام وحدت رسیدی مانند خضر از مقام بی نشانی که مرتبهٔ ذات مطلق مراد است همچو خط محبوب که تعینات عالم ارواح است از منبع و چشمهٔ ذات آب حیات می نوش و پیوسته مانند سبزه زار ارواح سبز و خرم می باش چه حیاة جاودان خضر که مأخوذ از خضر است بواسطهٔ رسیدن اوست بدین چشمهٔ زندگانی شعر

کی خورد خضر دلت از آب حیوان شربتی … تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

چون بسبب مناسبت روشنی و تاریکی کثرت و وحدت مشبه برخ و خط میکردند فرمود که

اگر روی و خطش بینی تو بی شک … بدانی کثرت از وحدت یکایک

یعنی اگر روی و خط محبوب به بینی و مشاهده نمایی بی شک و شبهه کثرت را از وحدت یکایک یعنی بتفصیل بدانی و معلوم نمایی که وحدت روی نیر است که یک وجه یک روست و جمعیت و وحدت دارد و کثرت نسبت از آنکه ظلمت و تفرقه دارد و کثرت است و این کثرت مانند خطی است که بگرد یک وجه در دور دمیده است شعر

چه خط خوش که بگرد عذار پیدا شد … جهان خطی است که گرد عذار او پیدا
یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد … بدید گشت ز کثرت جمال وحدت دوست
… چون زلف و خط هر دو اشاره بکثرات

و تعینات اشعار بتغایر بینهما نموده میفرماید که

ز زلفش باز دانی کار عالم … ز خطش باز خوانی سر مبهم

یعنی از زلف محبوب کار عالم باز دانی و بشناسی که مراد بزلف کثرات و تفرقه و پریشانی عالم است و از خط محبوب سر مبهم که دمیده شدن خط کثرات بگرد وجه وحدت که شان توسط عالم ارواح است میان غیب مطلق و شهادت مطلق باز خوانی خواندن بمناسبت خط فرموده است بدان که زلف و خط درین معنی که هر دو معبر بکثرت می گردند مشترک اند فاما شمول زلف چون زلف جون زیاده بمطلق کثرات و تعینات معمول میگردد و گاه نیز مخصوص بعالم شهادت می گردانند و خط را مخصوص بتعینات عالم ارواح می دارند زیرا که اول ظهور تعینات وی گاهی نیز بجهت اشتراک در معنی بکل واحد تعبیر از مطلق تعینات و کثرات می نمایند و بقرینهٔ محل میتوان معلوم نمود که کدام معنی مقصودست شعر

از خط خوش نگار بر خوان … سر دو جهان ولی مکن فاش

بر نقش و نگار فتنه گشتم … زان روی نیز رسم بنقاش

چون مشارب کاملان در مشاهدهٔ وحدت و کثرت مختلفست فرمود که

کسی گر خطش از روی نکو دید … دل من روی او در خط او دید

یعنی اگر کسی خط محبوب از روی خوب او مشاهده نمود بان معنی که کثرت از وحدت دید که حق پیش او آینهٔ خلق شد که در اصطلاح این مرتبه ذوالعقل است پس خلق را ظاهر دید و حق را باطن چه آینه در صورتی که در او ظاهر می شود محتجب پس هر آینه حق که آینه است در خلق که صورت ظاهرهٔ در اوست مخفی باشد فاما دل من که بجز گنجایی حق ندارد روی او یعنی محبوب در خط او دید بان معنی که از کثرت وحدت مشاهده نمود و نزد من خلق آینهٔ حق است که در اصطلاح این مقام ذوالعین است که حق را ظاهر می بیند و خلق را باطن زیرا که آینه که خلق است در صورتی که در او ظاهر شده که حق مرادست مخفی است و بغیر از حق نمی بیند و این معنی بعینه همان است که در اوایل کتاب فرموده بود که دلی کز معرفت نور و صفا دید ز هر چیزی که دید اول خدا دید و اشارت باین هر دو معنی است که گفته اند شعر

ای جمله جهان در رخ جانبخش تو پیدا … وی روی تو در آینهٔ کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آینه نظر کرد … عکس رخ خود دید و شده واله و شیدا
هر لحظه رخت داده جمال رخ خود را … بر دیدهٔ خود جلوه بصد کسوت زیبا

چون روی محبوب حقیقی کنایتست که جامع جمیع آیات حسن و جمالست فرمود که

بگو رخسار او سبع المثانیست … که هر حرفی از او بحر معانیست

یعنی گویا که رخسار محبوب از روی اشتمال بر تمامت معانی و کمال سبع المثانیست یعنی سورهٔ فاتحة الکتابست که چنانچه فاتحة الکتاب مشتمل بر مجموع معانی

آیات قرآنی است ذات حق نیز اشتمال بر تمامت معانی اسما و صفات دارد و چنانچه فاتحه دو بار نازل شده و هفت آیتست و بدین سبب و مناسبت سبع المثانی گفته اند ذات حق را باعتبار تنزل و ظهور در دو مرتبهٔ علم و عین هفت اعتبار کلی لازم است که صفات سبعهٔ ذاتیه اند که حیوة و علم و قدرت و ارادت و سمع و بصر و کلام است پس هر آینه مشابهت و مناسبت بینهما متحقق و ثابتست که هر حرفی از آن بحر معانیست یعنی تو که مشابهت و مناسبت می نماید که چنانچه هر حرفی از آن سبع المثانی بسبب اشتمال او بر معانی آیات قرآنی دریای معانیست که غایت و ساحل ندارد هر تجلی و ظهوری از ظهورات وجه الهی نیز باعتبار اشتمال او از روی ذات بر تمامت تجلیات بحر معانیست که کران و پایان ندارد و اشتمال هر تجلی بر جمیع تجلیات را در اصطلاح سر التجلیات میگویند چون اشارت بتشابه و تناسب رخسار با سبع المثانی نمود در توضیح آن میفرماید که

نهفته زیر هر موئی از او باز … هزاران بحر علم از عالم راز

یعنی چنانچه بحکم ما من آیة الا و لها ظهر و باطن و لکل حرف حد و لکل حد مطلع هر حرفی از حروف سبع المثانی بحر معانیست در زیر هر موئی از آن رخسار محبوب باز نهفته و پنهان هزاران بحر علم از عالم راز و سر و غیب است که بعضی که با فهام اقرب بود درین اشارات بیان نموده شد انچه فرمود که زیر هر موئی مو اشارت بظهور و تجلی است یعنی در تحت هر تجلی از تجلیات نامتناهی وجه الهی بنا بر اشتمال او بر تمامت تجلیات هزاران بحر علم و معرفت و اسرار از عالم راز و غیب نهفته و مخفی است انجا هر حرفی بحر معانی بود اینجا در تحت هر موئی هزاران بحر علم و معانی است

وغواص آن بحار علوم اولیاء الله اند که بتمام و مراتب تجلیات اسمایی
وصفاتی وذاتی رسیده اند و از خودی خود محو و نابود گشته عین همه شده اند
الحمد لله الذی هدانا لهذا و ما کنا لنهتدی لولا ان هدانا الله **شعر**

مایم خلیل وقت و موسی … داود و محمدیم و عیسی
خضریم و حیات جاودانی … اسکندر و آب زندگانی
سیمرغ نشیمن هویت … مایم بقاف قرب وحدت
مایم طلسم گنج معنی … مایم کلید قفل دعوی
خورشید سپهر اولیا یم … اعجوبهٔ کائنات مایم

چون قلب که نفس ناطقهٔ انسانیست از تعینات عالم ارواح مجرده است فرمود که

به بین بر آب قلب عرش رحمان … ز خط عارض زیبای جانان

چون قلب انسان بحکم قلب المومن عرش الله الاعظم عرش حقیقی است
چه استوای الهی بجمیع اسما وصفات در او زیاده است و عرش بموجب
آیهٔ کریمهٔ وکان عرشه بموجب آیهٔ کریمه وکان عرشه علی الماء بر آبست
و عارض محبوب از جهت نازکی و لطافت بآب تشبیه می نمایند و قلب
انسان ازان رو که از تعینات ارواح مجرده است خط است لاجرم میفرماید
که به بین بر آب قلب عرش رحمان یعنی نظر کن و ببین که قلب که عرش رحمان
که اضافهٔ بیانی باشد بر آب از جهت که قلب انسان بسبب انکه از
عالم ارواح است خط عارض زیبای جانانست که آبست یعنی عرش بر آب
بودن اشارت باین معنی است که قلب انسانی خطی است بر روی مانند
آب محبوب ظاهر شده و دمیده گشته چون ختم لوازم رخ و خط نمود بر
طبق سوال در جواب فرمود که **اشارت بخال**

نفس

بدان که مبدا و منتهای کثرت وحدتست و خال اشارت باوست زیرا که
نقطهٔ خال بسبب ظلمت با نقطهٔ ذات که مقام انتفاء شعور و ظهور و ادراکست
مناسبت دارد چه بی شعوری و عدم ظهور و ادراک معبر بظلمت میگردد و تجلی
تجلی ظهوری معبر بنور می شود چون خال بر روی محبوب می باشد فرمود که

بران رخ نقطهٔ خالش بسیط است … که اصل و مرکز دور محیط است

شیخ ناظم قدس سره در رسالهٔ حق الیقین می فرماید که کثرت و کثرت قائم
بوحدت که مبدا مفهوم اوست و باز بهر یکی از مراتب کثرت از دو
کلی و کلیت وحدتی محیط بود چون جنس و فصل و موضوع و محمول که
ظاهر و باطن کثرت وحدت بود و کثرت جز اعتباری نبود از اعتبارات
وحدت و اختلاف که از خواص کثرت امر عدمی بود و باز میفرماید که
ظهور احکام جزوی در کلی موجب تجزی و تعدد و تغیر نیست که او بجمله
جزئیات محیط و شامل و در ذات خویش بسیط و کامل است و علم و غیره
که نسبت وجه الیه است جز بیک وجه نیست که کثرت و اختلاف متعلق موجب
کثرت و اختلاف متعلق نیست میفرماید که بران رخ نقطهٔ خالش بسیط است
یعنی بران رخ محبوب که وجه ذات باعتبار ظهور و تجلی آن حقیقت در
مظاهر و مجالی غیر متناهیه هیچ تعددی و انقسامی در وحدت او لازم
نیامده است که اصل و مرکز دور محیط است یعنی زیرا که آن نقطهٔ خال
اصل و مرکز دور محیط دایرهٔ وجود است که همه موجودات را فرا گرفته است
و چنانچه سطح دایره با وجود انکه حقیقت مرکز است که منبسط شده است
هیچ انقسام در نقطهٔ مرکز لازم نیامده است در دایره و سلسلهٔ موجودات
نیز نقطهٔ وحدت حقیقیه است که منبسط گشته و بصورت همه تجلی فرموده است

وحدت

ذات

وتمامت دایرهٔ موجودات صور انبساط او بند و او همچنان که بود بر صرافت
بساطت خود است و هیچ تکثر و تعدد در وحدت او لازم نیامده است چون
نسبت خال بنقطهٔ مرکزی نمود میفرماید که

ازو شد خط دور هر دو عالم … وزو شد خط نفس و قلب آدم

یعنی از نقطهٔ خال که اصل و مرکز دور
دایرهٔ موجوداتست خط دور هر دو عالم که غیب و شهادت مراد است
شده است و اصل این خط ممتد غیر متناهی آن نقطهٔ وحدت است که
خال عبارت از وست و چون آدم را که از جملهٔ عالم است باعتبار
خصوصیت جامعیت امتیازی از عالم هست افراد بذکر فرموده میفرماید
که و هم ازان نقطهٔ خال خط نفس و قلب آدم حاصل شده و ظاهر گشته است
زیرا که اصل جمیع کثرات و تعینات آفاقی و انفسی نقطهٔ وحدتست و
اوست که بصورت همه منبسط شده و بشکل همه ظهور نموده است متواند
بود که مراد باین نفس نفس ناطقهٔ انسانی باشد و آن زمان قلب عطف تفسیری
بود چه هر دو در معنی یکی اند و می تواند که نفس حیوانی مراد باشد که انسان
با باقی حیوانات درا و شریکند و بقلب نفس ناطقه باشد که انسان بواسطهٔ
او از باقی حیوانات ممتاز است و بی شبهه اصل همه نقطهٔ خال خواهد بود
که وحدت مراد است **شعر**

مرکز محیط دایرهٔ پرگار دایم … یک نقطه بیش نیست درین دور دایم
زاغیار ممکنات باطوار آمده … آن وحدتست بهر ظهور صفات خویش

چون در نشأهٔ کاملهٔ جامعهٔ انسانی
که آینهٔ وحدت و کثرتست آن حقیقت بصورت قلب انسانی ظهور یافته
و مصور گشته است فرمود که

ازان حال دل پرخون تباه است … که عکس نقطهٔ خال سیاه است

یعنی ازان سبب حال دل پرخون تباه

وحدت نموده

وخرابت که دل عکس آن نقطهٔ خال سیاه است که نقطهٔ وحدت حقیقیه است
بدان که اصل دل انسانی آن قطرهٔ خون سیاه است که دل صنوبری محیط
اوست و دل پرخون اشارت بانست و اصل دل اوست و آن قطرهٔ
خون که سویدای دل است می نامند بواسطهٔ ظلمت و احاطه که دارد عکس
آن خال سیاه است که نقطهٔ هویهٔ غیبیه است و بجهت عدم شعور
و ادراک بسیاهی موصوف می شود و چنانچه منبع و مصدر هستی و حیاة
جمیع موجودات آن نقطهٔ خال است که هویهٔ غیبیه مراد است منبع
حیاة و کمال انسانی آن نقطهٔ خون سیاه است که در درون دل او پنهان
و مستور است چون در مقام وحدت ذاتی علم و ادراک را راه نیست فرمود که

ز خالش حال دل جز خون شدن نیست … کزان منزل ره بیرون شدن نیست

یعنی از خال محبوب که مرتبهٔ اطلاق و غیب هویت مراد است حال دل بغیر
خون شدن نیست زیرا که چون آنجا علم و شعور و ادراک و نعت و صفت را
راه نیست هر آینه منزل و مقام وحدت ذاتی راه بیرون شدن و خلاصی از
جهل تمام نداشته باشد که سبحانک ما عرفناک حق معرفتک و چنانچه بجهة عدم
علم و شعور منزل غیب هویه راه بیرون شد ندارد بسبب احاطه و شمول نیز
ندارد زیرا که هیچ شی از موجودات علمی و عینی از احاطهٔ دایرهٔ وجود وجودی
خارج نیست و هرچه هست اوست و غیر او عدم محض است **شعر**

بهر آشوب دل سودا پرستان … خال فتنه بر رخ زیبا نهاد
فتنهٔ انگیخت شوری در فکند … در سرا و شهر ما چون پا نهاد

چون می خواهد که اثبات نماید که دل عکس نقطهٔ خال سیاه است
نه انکه علی حسب نقطهٔ محققه است بر اسم می فرماید که

بوحدت در نباشد هیچ کثرت | دو نقطه نبود اندر اصل وحدت

یعنی در وحدت حقیقی اصلا کثرت و دوئی را بهیچ نوع گنجایش نیست و در اصل وحدت دو نقطه متصور نیست که باشد نمی تواند بود و الا وحدة نباشد پس هر آینه ازین دو نقطه که دل و خال سیاه است البتّه یکی اصل خواهد بود و یکی عکس آن اصل جون در نصف دایره که قوس عروجی است نقطه مبداء حقیقت انسان واقع شده است فرمود که

ندانم خال او عکس دل ماست | و یا دل عکس خال روی زیباست

بدان که مدارج و معارج وجود بتنزل او در مراتب ظهور و ترقی در منازل بطون دوری است و در قوس نزولی این دایره نقطه مبداء اول وحدتست و نقطه اخیره نشاه انسانی که آخر مراتب تنزل وجودست و در قوس عروجی این دایره البتّه برعکس آن خواهد بود پس مبداء سیر عروجی نقطه دل انسانست که صورت احدیه جمعی نشاه کامله انسان اوست و اگر چه باعتبار مبداییه اصلی و اولیه حقیقی نقطه وحدت اصل است و اشتباهی در آن نیست فامّا نسبت با سیر سالک که در قوس عروجی واقع است و بحقیقت آنچه موجب معرفت یعنی آنست که مقصود ایجادست این سیرست جون مبداء نقطه دل انسانی است اعتبار اصلیه در این اولی است فلهذا شیخ ناظم قدس سره تنبیهی برین معنی نموده میفرماید که ندانم خال او عکس دل ماست یعنی جون در اصل وحدت دوئی و کثرت متصور نیست البتّه ازین دو نقطه مذکور یکی اصل و دیگری عکس خواهد بود و جون مبداء سیر عروجی سالک از نقطه دل است نزدد در اصالت نقطه دل مقدم داشته فرمود که نمی دانم که خال او که نقطه وحدت مرادست عکس دل ماست جرا این نقطه دل نسبت با ما محقق مشهود است و آن غیب و یا انکه آن نقطه وحدة

جون باعتبار مبداییه اصل است دل ما عکس خال آن روی زیباست که نقطه وحدت حقیقی است که بروجه ذات ظاهر گشته است جون عکسیت بهر دو وجهی اعتباری می توان نمود فرمود که

ز عکس خال او دل گشت پیدا | و یا عکس دل آنجا شد هویدا

یعنی ز عکس خال محبوب دل ما پیدا گشته که خال اصل باشد و دل عکس و یا انکه عکس دل آنجا یعنی بر وجه ذات هویدا و ظاهر شده است که نقطه دل اصل باشد و خال عکس آن جون بنا بر تعارض جهات اولویه اصالة احد الاعتبارین تردد تمام درین معنی واقع است میفرماید که

دل اندر روی او یا اوست در دل | بمن پوشیده شد این راز مشکل

یعنی دل در روی محبوب واقع است باشد خال باین معنی که روی محبوب که وجه ذات اصل باشد و نقطه دل بمثابه خال متفرع بران و عکس آن و یا انکه روی او که احدیه جمعیه است در دلست باین معنی که دل اصل باشد در روی او که وجه ذات در دل ظهور یافته باشد زیرا که جمیع اسرار و معانی در دل انسانی پیدا می آید و در وجهت این معنی بعکسیه موسوم گشته باشد و این راز در سر مشکل بمن پوشیده و پنهانست و مرجح اصالت احد الطرفین پیدا نمی تواند گرد و هر کدام که اعتبار نماید جهت جند متعارض دارد **شعر**

حال دل دیوانه عجایب حالیست | در حیرت انکه این جه خالست و جه رد
کین نقطه دل بروی دلبر خالیست | خاموش جنانم که تو گویی لالیست

جون فی نفس الامر خال که نقطه وحدت حقیقیه است باعتبار اولیه و مبداییه باصالت اولی است میفرماید که

اگر هست این دل ما عکس آن خال | جرا می باشد آخر مختلف حال

یعنی بطریق تسلیم که نقطه خال که وحدت حقیقیه است بواسطه اولیه و مبداییه اصل بوده باشد و نقطه دل ما عکس آن

خال آن بود بگو که جرا دل مختلف حال و منقلب احوال می باشد جون نقطه وحدت که اصل است ساکن و بر حال واحدست می بایست که دل نیز که عکس اوست ساکن و بر یک قرار بودی و این تقلب و اختلاف احوال او نبودی حقیقت سخن آنست که در وحدت حقیقیه باعتبار ظهور و شیون در مظاهر اختلاف و تلوین بحسب صورت باز دید می گردد اگر جه فی نفس الامر اختلاف متعلق که نسبند موجب اختلاف متعلق نمیشود و تقلب و اختلاف احوال دل بواسطه مظهریه آن شیونات است جون دل را باعتبار احدیه جمعیه که دارد مناسبت با جمیع مراتب ثابتست فرمود که

گهی جون جشم مخمورش خرابست | گهی جون زلف او در اضطرابست

یعنی دل بنا بر اختلاف و تقلب احوال که دارد گاهی مانند جشم مخمور محبوب از حال مستی جمعیه وحدت و حضور و شهود بخمار خرابی احوال عالم تفرقه و کثرت گرفتارست و گاهی مانند زلف بیقرارش در اضطراب و اضطرار است که در عالم کثرت بواسطه اختلاف احوال و پریشانی روزگار روی می نماید و آشفته می سازد جون اختلاف احوال مقتضی آنست که اگر جه گاهی بدحال باشد گاهی دیگر خوش حال بود فرمود که

گهی تاریک جون خال سیاهست | گهی روشن جو آن روی جو ماهست

یعنی دل بسبب تقلب احوال گاهی بنور تجلّی وجه محبوب و صفای وصال مانند روی همجو ماه دلبر روشن و تابانست و گاهی بواسطه ظلمت بعد و هجران و حرمان تاریک و ظلمانی همجو خال سیاه است و دو ساعت بریک حال نیست **شعر**

گزین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم | گهی سرگشته اینم گهی آشفته آنم
بجز روی تو نی بینم بجز موی تو نیدانم | گه از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم
بهم یکلحظه از سودای زلف و خال تو خالی | حدیث کفر و دین هشتم مگو زین ابن مسکین
جون اختلاف احوال دل انواع است فرمود که

گهی مسجد بود گاهی کنشت است | گهی دوزخ شود گاهی بهشت است

یعنی دل از غایت اختلاف احوالی که دارد با وجود انکه در مقام طاعت و عبادت و انقیاد باشد هر لحظه بشانی دیگرست گاه در مقام غلبه معنی است که مرتبه محمدیت علیه السلام که مسجد اشارت بر آنست و گاه در مرتبه استیلاء صورت که مقام موسی علیه السلام است که کنشت عبارت از آنست و گاهی بواسطه آثار و احکام کثرات و صفات نفسانی دوزخ است و گرفتار مار شهوت و موش حرص و عقرب بخل و اژدهای ناموس و زبانیه قوای نفسانیست و گاهی بسبب غلبه روحانیه و صفات ملکی بهشت روح و ریحان و حور و غلمان و روضه رضوان است **شعر**

که دوزخم گاهی بهشت هذا جنون العاشقین | گاهی بتانرا ساجدم هذا جنون العاشقین
جنرا مقام دل کامل نیست میفرماید که
گه خوب خوبم گاه زشت که کعبه ام گاهی کنشت | گه رندو گاهی زاهدم که مست و گاهی عابدم
جون در علو مرتبه ترقی و کمال هیچ

گهی بر تر شود از هفتم افلاک | گهی افتد بزیر توده خاک

یعنی دل انسانی بسبب جامعیه که او را حاصل است گاهی که از اخلاق و اوصاف ذمیمه مبرّا و معرّا شود و سلوک صراط مستقیم بارشاد کامل می نماید ترقی نموده بمقام محمود محمدی علیه السلام که اعلی علیین است وصول می یابد و گاهی بواسطه استیلاء نفس و طبیعت و متابعت شیطان سر زیر شرع و ننگ گشته بتحت الثری بعد و حرمان می افتد و از صفات انسانی محروم می ماند جون اختلاف احوال دل موجب تلوین است فرمود که

پس از زهد و ورع گردد دگر بار | شراب و شمع و شاهد را طلبکار

بدان که دل را در سیر مراتب ترقی و تنزل هست و معنی این بیت اشارت بهر دو می تواند بود بطریق تنزل جنانست که شخصی در اول صالح و بصفت زهد و ورع

منتصف بود دکربان بواسطهٔ غلبهٔ هوای نفس وطبیعت زهد وورع را گذاشته
طلبکار شراب و شمع و شاهد صوری گردد و از مرتبهٔ اعلی باسفل تنزل کند و این از
لوازم اختلاف احوال دلست فاما بطریق ترقی چنانست که سالک راه وطالب
آله اول ریاضت نفس بطاعت و عبادت میدهد و بصفات زهد و ورع منتصف
می شود تا بعد از رعایت شرایط سلوک دکربان یعنی بعد از عبور بر مراتب و مقامات
سیر سالکان شراب و شمع و شاهد معنوی را طلبکار می گردد و وصول بمراتب
تجلی و نور معرفت و مشاهدهٔ محبوب که غایت مرام است می یابد و اینمعنی نیز از
اختلاف و تقلب احوال دل صادر می شود که از حالی بحال اعلی بتدریج ترقی می نماید
و از ظاهر بباطن و از صورت بمعنی می رود و بیک مرتبه از مراتب کمال مقید
نمی گردد و قانع نمی شود **شعر**

ریخت ساقی بحرها در کام دل … هم نشد سیراب در آشام دل
هفت دریا را بیک دم درکشید … میزند او نعرهٔ هل من مزید
در حقیقت دان که دل شد جام جم … می نماید اندرو هر بیش و کم

چون از جواب این سوال که گذشت بالتمام
فارغ شد میفرماید **سوال** این سوالی است از معنی الفاظ چند دیگر
که بر زبان اهل حال و ارباب کمال جاری میگردد و بحسب صورت مناسب حال
ایشان نمی نماید فلهذا فرمود که

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست … خراباتی شدن آخر چه دعویست

یعنی شراب و شمع و شاهد که در منظوم و
منثور بر زبان ارباب حال که اهل کمال اند جاری می شود چه معنی خواسته اند
و مقصود ایشان ازین الفاظ چیست و خراباتی شدن که ایشان میگویند
چه دعویست و اشارت بچه حالت و چه معنی مقصود ایشانست چون سوال محرر شد فرمود که
جواب جوابهای شافی کافی میفرماید هم بطریق مشرب خاص

ادنی

اهل عرفان که در جمیع مظاهر غیبیه و عینیه آن حقیقت را متجلی و ظاهر می بینند
و هم بطریق ارباب حال که بلسان تاویل اشارت بمعانی خاص کم برایشان
بحسب ذوق و وجدان روی نموده با رعایت مناسبت بینهما اطلاق مینمایند
چون هرچه هست همه حق است میفرماید که

شراب و شمع و شاهد عین معنیست … که در هر صورتی او را تجلیست

یعنی این شراب و شمع و شاهد که
می بینم اگر نظر بحقیقت نمایند و بعین شهود مشاهده فرمایند عین معنی است
زیرا که بصورت جمیع اشیاء موجوده آن معنی و حقیقت است که تجلی و ظهور
نموده است و غیر آن حقیقت موجود حقیقی نمی تواند بود چه غیر حق عدم است
و وجود موجودات نمود بی بود است پس هر آینه هرچه هست بی شبهه همه
او باشد و موجودات باسرها عین آن معنی و حقیقت باشد و در صورت همه
آن معنی ظهور نموده باشد **شعر**

از نور تجلی جمال تو هویداست … ذرات جهان ظاهر و باطن بحقیقت
ظاهر همه موجست و حقیقت همه دریاست … بر بحر قدم نقش حبابست مرات

بدان که این جواب که بطریق مشرب
عرفانی شیخ محی الدین حالیا در جواب این سوال فرمود در جواب سوال سابق
نیز که از چشم و لب و زلف و خط و خال پرسیده بود بعینه همین جواب
می توانست فرمود زیرا که چون بصورت جمیع اشیا آن حقیقت متجلی و
ظاهر است پس چشم و لب و زلف و خط و خال غیر او نباشد و هرچه بدیگران
منسوب میدارند همه از او باشد **شعر**

آید از قد بتان هر دم بر فتاری دگر … آن سهی سرو خرامان بر لب جوی جهان
مست چشم او شود هر لحظه هشیاری دگر … چشم مستش عین چشم دلبران گردد که تا
می نماید هر زمانی تان دیداری دگر … چشم جانا زاردی یابد از چهرهٔ هر ماه رویی

پس سبب انجا این جواب نفرمودن

محمود الدین

و درین محل اظهار کردن آنست که آنجا سوال باین عبارت فرمود که چه خواهد
مرد معنی ان عبارت پس بقرینهٔ محل البته معلوم است که سایل آن معانی
خاص میخواهد که بر ارباب حال منکشف است و درین سوال فرمود که شراب و
شمع و شاهد را چه معنی است لازم معنی چنین شود که اینها را که می بینیم
هیچ معنی نیست لاجرم ذکر این جواب کلی درین محل فرمود که انسب بود
و صاحب مشرب عرفانی که طایفهٔ موحده اند ازین جواب جواب سوال
اول استدلال می نمایند و حقیقت حال معلوم است چون اول مناسب اهل
عرفان جواب فرمود ثانیا بطریق ارباب احوال اشارت بمعانی مخصوص
این طایفه است نموده میفرماید که

شراب و شمع ذوق و نور عرفان … ببین شاهد که از کس نیست پنهان

یعنی شراب عبارت از ذوق و وجدان
و حالی است که از جلوهٔ محبوب حقیقی ناگاه بر دل سالک عاشق روی می نماید
و سالک را مست و بیخودی سازد و شمع نور عرفان است که در دل عارف صاحب
شهود افروخته میگردد و آن دل را منور میگرداند و شاهد حق است
باعتبار ظهور و حضور فلهذا فرمود که ببین شاهد که از کس نیست پنهان یعنی
بعین الیقین نظارهٔ تجلیات جمال الهی نما که در غایت ظهورست و از
هیچ کس محجوب نیست فاما بسبب نابینایی و نورهی ماد تو از و محجوبیم **شعر**

محجوب نباشد رخت از مغربی ای دوست … گو خود بخودست از رخ زیبای تو محجوب

چون شراب و شمع و شاهد که مناسب احوال ارباب کمالست آن معانی خاص
تواند بود که مخصوص ایشانست و آن انواع است بنوعی دیگر اشارت فرمود که

شراب اینجا زجاجه شمع مصباح … بود شاهد فروغ نور ارواح

یعنی شراب درین محل که بیان حالات ارباب کمال میرود زجاجه است

زجاجه آن صور مظاهر حسیه اند که حق در عالم مثال که برزخ غیب و شهادت
و صورت و معنی است از برای تانیس سالک مبتدی که هنوز بمرتبهٔ شهود
جمال مطلق نرسیده است بآن صور ظاهر میگردد و این را تجلیات افعالی
می نامند زیرا که حق بصور اسباب ظاهر شده است و این تجلی را در اصطلاح
صوفیه تانیس می نامند و شمع آن مصباح و نور تجلی است که در صورت
زجاجه ظهور نموده است چه زجاجه و قابهٔ مصباح است و شاهد فروغ
و روشنی نور ارواح است یعنی فروغ نور تجلی است که مخصوص ارواح
طیبه است و این را تجلی نوری میخوانند و مرتبهٔ این اعلی از تانیس است چنانچه
سابقا ذکر رفته است چون تجلی که موسی علیه السلام از شجره مشاهده نمود تجلی نوری بود
میفرماید که

ز شاهد بر دل موسی شرر شد … شرابش آتش و شمعش شجر شد

یعنی ز شاهد که فروغ و روشنی نور تجلی است بر دل موسی پیغمبر شرر شد و شرر
آن چیزیست که از آتش می پرد یعنی آتش در دل موسی افتاد و شراب موسی
آتش شد که آن آتش را زیرا که از مشاهدهٔ آن آتش ذوق و شوق و
بیخودی در موسی پیدا آمد و شمع موسی شجر شد چه چنانچه نور از شمع تابنده
می گردد نور آن تجلی بر موسی از درخت وادی ایمن نمود که نودی من شاطی
الوادی الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله رب
العالمین چون بنا بر تفاوت استعداد حالات اهل کمال متفاوت میفرماید که

شراب و شمع جان آن نور اسرا … ولی شاهد همان آیات کبرا

یعنی نسبت با مشرب محمدی علیه السلام و محمدیان که کاملان اولیا اند که بواسطه
حسن متابعت محرم اسرار ولایت آنحضرت گشته اند شراب و شمع جان آن نور
اسراست که در شب معراج آنحضرت مشاهده نمود مرویست که عایشه از حضرت

پیغمبر پرسید که هل رایت ربک جواب فرمود که نورانی اراه و در تفحص بعضی
از کبار صحابه که محرمیتهٔ در فهم این معنی پیشتر داشتند فرمود که نورانی اراه
نور اسری اشارت بروایهٔ آن جماعت صحابه است و رایت ربی فی احسن صورة
نیز معنوی روایت صحابه است ولی شاهد بحکم ولقد رای من آیات ربه الکبری
همان آیات کبری تجلیات اسمائی وصفاتی است که شهود آن بر صورة جامعهٔ
مخصوص دل مبارک آنحضرت بود چون تابعان با خلاص آنحضرت را از آن
مشاهدات نصیبی تکارو حظی داد فرمود که شراب و شمع و شاهد جمله حاضر
مشو غافل ز شاهد بازی آخر
یعنی اگرچه کمال نبوت بوجود خاتم انبیا
علیهم السلام مختتم گشته فاما ذوق و مشاهد این تجلیات ذاتی و اسمائی و صفاتی
که معبر بشراب وشمع وشاهد می گردد چون مخصوص مقام ولایت و ولایت
و ولایت باقیست پس شراب وشمع وشاهد جمله حاضرست و با تو هم امیت
می باید که تو که در حجاب غفلت هستی و خودبینی محجوب نگردی و از شاهد بازی غافل
نشوی و از لذت مشاهدهٔ جمال محبوب و اسباب عیش و عشرت باز نمانی که
هرکه این لذت او را میسر نشد از عمر لذت نیافت شعر

فلا عیش فی الدنیا لمن کان صاحیا / ومن لم یمت سکرا بها فاته الحزم
علی نفسه فلیبک من ضاع عمره / ولیس له منها نصیب ولا سهم
هرکه او را ذوق این اسرار نیست / جان او را با حقیقت کار نیست
من که چشم از غیر او بر دوختم / شمع جان از نور او افروختم
از دو عالم بر جمالش ناظرم / جز بروییش در جهان می ننگرم

چون فرمود که غافل از شاهد بازی مشو و طالب تجلیات جمال محبوب باش میفرماید
شراب بیخودی در کش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی

یعنی شراب بیخودی و محو و فنا که لازم تجلی ذاتیت در کش و نوش کن تا بدو
مستی و بیخودی مگر از دست تعین و هستی خود که موجب حجاب عاشق از معشوق
امان یابی و حجاب مرتفع گشته جمال جانان که غایت مطالب و مقاصد است
چنانچه هست روی نماید از محنت بعد و فراق بیاسائی شعر

پاک کن زنگ خودی از خویشتن / تا ز خود بینی جمال ذو المنن
هرکه او در بند گرفتار خودست / دایما محجوب از یار خودست
ستد خود را از ره خود دور کن / از وصالش جان و دل معمور کن

چون فنای از خودی موجب بقای بحق است میفرماید که بخور می تا ز خویشت وا رهاند
وجود قطره با دریا رساند
یعنی می و شراب تجلی جمال محبوب
مطلق بخور و نوش کن تا ترا از خودی خود وا رهاند و هست محو و فنا سازد
و بسبب رفع تعین و هستی مجازی وجود ترا که قطره از بحر اعظم حقیقت
مطلق بود بی تعین قطرگی با دریای حقیقت رساند و قطره خود را بی مراحمت
غیریت خودی عین دریا یابد شعر

قطرگی رفت و دگر من همه دریا بودم / قطره بودم چو شدم غرقه دریای قدم
در همه کون و مکان مطلق و بی جا بودم / چون ز خود فانی و باقی ببقای تو شدم
بخدا بین که چو عین همه اشیا بودم / تا شد آزاد ز قید تو اسیری جا نم

چون شراب تجلی وجه محبوب که سالک
را مست و لا یعقل می گرداند فرمود که
شرابی خور که جامش روی یارست / پیاله چشم مست باده خوارست
یعنی شرابی خور که جام آن شراب روی
یارست چه مستی و بیخودی سالکان و عاشقان از بادهٔ تجلی جمال محبوب حقیقی است
که بسبب مشاهدهٔ آن جمال سکر و دهشت و حیرت بر عاشق مستولی میگردد شعر

سقتنی حمیا الحب راحة مقلتی / وکاسی محیا من عن الحسن جلت

و پیاله آن شراب تجلی چشم آن مست است که آن بادهٔ تجلی از پیالهٔ چشم خود
می خورد و نوش میکند تشبیه چشم را به پیاله نمودن بواسطهٔ آنست که
که آن شراب تجلی از چشم خود شرب می نماید و می تواند بود که مراد چشم محبوب
باشد مست باده خوار صفت چشم بود یعنی شراب تجلی جمال محبوب هم به پیالهٔ
چشم محبوب نوش کن زیرا که بموجب لا یری الله الا الله بحقیقت رائی و مرئی
و ناظر و منظور اوست شعر

در عاشق و معشوق تویی طالب و مطلوب / در شاهد و مشهود تویی ناظر و منظور
تعینات بالکل مرتفع است فرمود که / چون در تجلی جمال ذاتی که مقام شهود مطلق است

یعنی طلب شراب تجلی ذاتی چنانچه سابق
ایما بران کرده شد مقتضی فنا مطلق تعینات از وجوبی و امکانی و در مقام
اطلاق ذاتی امتیاز را اصلا گنجایی نیست و صفت آن شراب تجلی ذاتی
آنست که باده خوار و ساقی آشام است و امتیاز و تعین همه از میان مرتفع
می سازد چه امتیاز باده و باده خوار و ساقی و ساغر و جام در مرتبهٔ تنزل
ذاتست باسما و صفات که مرتبهٔ ظهور اسما و اعیان است و درین مرتبه
ظهور باده آن تجلی اسمائیست و ساقی ذات باعتبار حضرت ظهور و باده خوار
اعیان ممکنات که عبارت از عالم است و ساغر و جام و کاس استعدادات
اعیان ثابته چون در تجلی اطلاق ذاتی اسما و صفات و اعیان و اعتبار
حضرت ظهور و مظاهر همه محو و متلاشی می گردد هر آینه شراب تجلی ذاتی
باده خوار ساقی آشام باشد او را نه ساغر باشد نه جام شعر

اسما و صفات و کون هر یک / در ذات توست محو بالذات
نه اسم و نه نعت هست آنجا / نه رسم و نه شکل و وضع و هیآت

بدان که این معانی که شیخ ناظم قدس سره درین ابیات ادا نموده می

متن
شرابی را طلب بی ساغر و جام
شراب باده خوار ساقی آشام

همه حالات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بی تاویل برایشان
روی نموده است و بعین الیقین مشاهدهٔ آن کرده اند و سالکان که بمراتب
تجلیات افعالی میرسند بحسب آن افعال که دران مقام برایشان
غالبست حضرت حق را در عالم برزخ مثالی متمثل بصور مظاهر محسوس از انسان
و غیره مشاهده می نمایند چنانچه امام محمد غزالی قدس سره در رسالهٔ مضنون
علی غیر اهله فرموده حضرت حق را مثل نیست ولی مثال هست و رایت
ربی فی احسن صورة شاهد این معنی است و از اکابر دین اینمعنی بسیار
منقولست و می بینند که حق ساقی گشته شراب بایشان میدهد و ایشان
چون آن شراب می نوشند محو و فانی می گردند و کتب صوفیه مشحون
ازین واقعات و حالات و اینمعنی را جز ارباب شهود که بآن مراتب
رسیده باشند و مشاهدهٔ آن حال نموده کما ینبغی در نمی یابند و بحقیقت
این سخن نمیرسند لاجرم هرکس بنوعی تاویل می نمایند و موافق مشرب
خود می سازند و هرچند شرح واقعی بیشتر کرده می شود جماعتی که نه اهل آن کار
بحکم من لم یذق لم یدر این معانی از ایشان مخفی تر و پنهان تر می گردد و
کل میسر لما خلق له شعر

تا در آید در گلو چون شهد و شیر / هیچ بی تاویل این را در پذیر
زانکه بیند آن معانی را خطا / زانکه تاویل است و داد عطا

چون مشاهدهٔ جمال معشوقت فرمود که / چون مستان عشق الهی را شراب
سقاهم ربهم اورا است ساقی / شرابی خور ز جام وجه باقی

یعنی شراب تجلی از جام وجه باقی که
حق است بخور و نوش کن و در معنی و سقاهم ربهم شرابا طهورا تامل نما که
که حق الکس را ساقی است که بادهٔ تجلی از جام وجه باقی شرب می نماید و در شهود

جمال محبوب مست و حیرانست **شعر**
که هردم می کند صد پرده راست | شرابی بی خورد جانم زجامی
جون آیهٔ کریمهٔ وسقیهم ربهم شرابا
طهورا ناطق برانست که حق ساقی شراب طهورست اشارهٔ بمعنی طهور نموده فرمود که

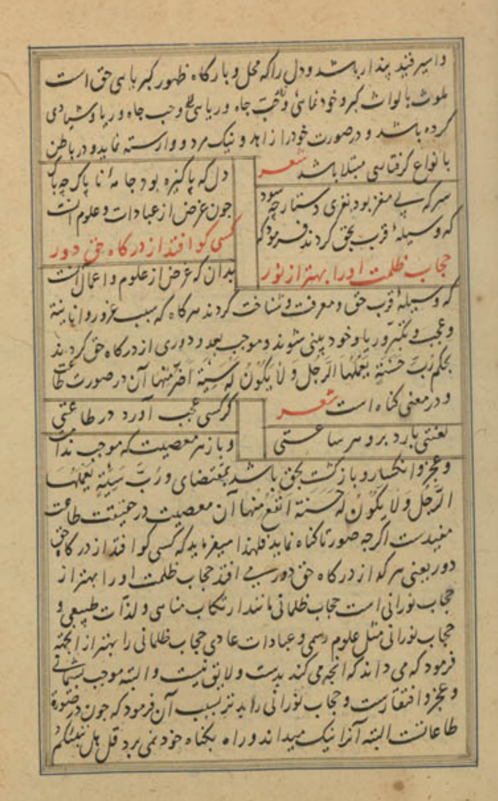
طهور آن می بود کز لوث هستی | ترا پاکی دهد در وقت مستی

یعنی جون تجلی الهی که مستلزم فناست که ذات پس شراب طهور آن می
خوشگوار تجلی است که از لوث و ناپاکی هستی مجازی و تعین ترا در وقت ذوقی
و مستی پاکی دهد و از هستی و خود بینی بیخود و بیخبر کرداند و چه تا زمانی که هستی
سالک برجاست وادی توحید از لوث دویی و غبار اغیار هنوز پاک نیست
و در حقیقت بواسطهٔ تلویث باین لوث هستی و تعین است که سالک اسیر
قید کثرتست واز مشاهدهٔ توحید حقیقی که طاهر و مطهر و مطهرست محرومست **شعر**

ساقیا می ده که هشیارم کند | مستیش زین خواب بیدارم کند
زان مئی کاردو خمارش نیستی | فارغ از هستی و پندارم کند
جرعهٔ زان می اسیری گو بنوش | تا جو مولانا و عطارم کند

جون جمود و فسردگی موجب بعدست فرمود که **بجور می وا رهان خود را ز سردی**

که بدمستی بهست از نیکمردی | یعنی بمی محبت و عشق که وسیلهٔ وصول
بمشاهدهٔ جمال محبوبست بجور و نوش کن و خود را از سردی و فسردگی که لازم زهاد
خشکست که همین صورت آرایی دارند و بباطن مقید نبوده اوصاف ذمیمهٔ
باطنی اند و بالاتر از کمالی که در خود تصور کرده اند نمی دانند وارهان خلاص
کن که بدمستی بهست از نیکمردی زیرا که عشق و محبت و آتش شوق طلب
باطنی با بدمستی که علام تقید نبود صوریست بسیار بسیار بهترست از آن
نیکمردی و زهد و سلامت حالی که بحسب صورت باشد و در باطن فرده



بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی الحیوة الدنیا وهم یحسبون انهم
یحسنون صنعا اشارت باین معنی است روایتست که جون این آیت
نزول کرد که وبدا لهم من الله ما لم یکونوا یحتسبون از حضرت رسالت علیه السلام
از تفسیر این آیت سوال کردند فرمود که هی اعمال حسبوها حسنات
فوجدوها فی کفة السیآت جون فرمود که حجاب ظلمانی بهترست از نورانی
اشارت بتوضیح آن نموده میفرماید که

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد | ز نور ابلیس ملعون ابد شد

یعنی حجاب ظلمت بهتر از نورست زیرا که
آدم را ز ظلمت استیلاء طبیعت و از اکل شجره صد مدد شد و بسبب علم انها
از آن معنی بگناه خود معترف گشته ربنا ظلمنا فرمود و این معنی موجب اجتبا
و اصطفاء آدم گشت و ابلیس از غرور نوریه و احتجاب بانانیهٔ خلقتنی من نار
وخلقته من طین ملعون و مطرود ابد گشت پس هر آینه سالک راه می باید
که با وجود طاعات صوری و معنوی واقامت بشرایط آداب طریقت
مغرور نگردد و خود را از همه کس کمتر و عاجز تر شناسد که هیچ وسیلهٔ بدرگاه
حق بهتر از عجز و بیستی و شکستگی و نیازمندی نیست **شعر**

زاد راه عشق عجزست و نیاز | گر درین ره میروی بگذر ز ناز
از عمل و ز علم و زهدت سود نیست | جز شکست و نیستی بهبود نیست

جون غرض از تصفیهٔ قلب و تجلیهٔ روح آنست که جمال الهی در او نماید فرمود که

اگر آیینهٔ دل را زدودست | جو خود را بیند اندر وی جه سودست

یعنی ارباب تصفیه و تجلیه که صقیل آیینهٔ دل بصیقلهٔ ذکر و فکر و سلوک و
ریاضات از زنگار اغیار بی نمایند بجهت آنست که جمال حق بواسطهٔ صفا
در آن دل نماید نه آنکه تصفیه سبب انانیت و خودبینی شود جه هر تصفیه که

موجب خودبینی باشد نبودن آن بهتر از بودنست و سالک را با حق
هیچ حجابی بدتر و محکم تر از هستی و خودبینی نیست و هر که از هستی و پندار خودی
نیست گشت از جمیع حجابهای صوری و معنوی خلاص یافت **شعر**

اوّل ز خودی خود گذر کن | وانگاه نظر بر دی مقصود
از هستی خود جو نیست گشتی | از جمله حجابها گذشتی

جون از حالات و مشاهدات که اهل شهود را در این معنی مشهود
گشته فارغ شد عنان سخن بجانب دیگر گردانیده می فرماید که

ز رویش پرتوی جون بر می افتد | بسی شکل حبابی بر وی افتد

یعنی ز رویش که وجه ذات حق مرادست جون پرتوی و فروغی بر می
محبت ذاتی که فاحببت ان اعرف اشارة بدانست افتاد و دریای
ذات بسبب عواصف ریاح محبت متموج گشت بسی شکل حبابی بر می
محبت و دریای حقیقت افتاد وجود و هستی را باعتبار حب ظهوری
میخوانند و بنابر حب ظهور و اظهار جمیع صور علمیه که تقاضای ظهور می نمودند
وجود عینی یافتند و از خانهٔ علم بصحرای عین تاختند شکل حبابی از آنجهت
فرمود که تعینات و کثرات مانند حبابی اند بر روی بحر حقیقت زیرا که
هرچه هست دریاست و وجود حباب همین نمودی بودست **شعر**

منم که بر سر دریای بی نهایت تو | مثال هر دو جهان جون حباب می بینم
خیال جمله جهان را بنور چشم یقین | بجنب بحر قدم جون سراب می بینم

جون عالم غیب و شهادت بحقیقت حبابی اند بر روی بحر هستی مطلق فرمود که

جهان و جان بر او شکل حبابست | حبابش اولیایی را قبابست

یعنی جهان که عالم اشباح مرادست و جان که عالم ارواح است بر او یعنی

هر ذره ذات باعتبار محبت ظهور که معبر می‌گردد شکل حباب است یعنی حس
وصورت حبابی وشکل خیالی دارند ودر حقیقت غیر دریا هیچ نیست وکثرات
حبابی نمودی بودند حبابش اولیای را قبابست یعنی حباب این بحر کی
قباب وپردهٔ اولیای حق گشته است چه اولیا الله در قباب حباب تعین
انسانی مستور ومخفی اند وبغیر حق کسی ایشان را نمی‌شناسد وچنانچه
بحر وحدت در حباب تعینات مخفی می‌نماید اولیا نیز که در دریای وحدت مستغرق
وفانی گشته اند در حباب تعین انسانی مستور ومخفی اند شعر

در عجایب مانده ام کین قوم را ... چون همه بینند حق بر چشم ما
چشم بندی بد عجب در دیدها ... بندشان می‌کرد یهدی من یشاء
خلق چو بان چراغی کشته بود ... پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

جون هر ذرهٔ از موجودات بقدر استعداد وقابلیت خود مست می محبت فطری اند
فرمود که

شد ز دو عقل کل حیران ومدهوش ... فتاده نفس کل را حلقه در گوش

یعنی عقل کل که اول موجودیست از موجودات امکانی از ان می محبت
فطری که در خورد جام استعداد وقابلیت خود نوش کرده است مست ومحبت
وحیران ومدهوش است وبسبب نوشیدن آن می محبت نفس کل را که
در مرتبهٔ دوم از مراتب موجودات واقع است حلقه در گوش افتاده و
مطیع ومنقاد ایادت وامر ست ودر مقام طلب ومحبت قایم است که هیچ
از ان مرتبه تجاوز ندارد شعر

نفس کل مستانه از شوقت بجوش ... عقل کل از جام عشقت باده نوش

جون متعین است که وجود هر موجودی
شراب محبت الهی است که درخم استعداد وقابلیت او ریخته اند فرمود که

همه عالم جو یک خمخانهٔ اوست ... دل هر ذره پیمانهٔ اوست

یعنی تمامت عالم از غیب وشهادت مانند یک خمخانه اند که پر از شراب هستی حق
گشته اند ودل هر ذره از ذرات موجودات که مراد حقیقت آن ذره است
بحسب قابلیت واستعداد خاصی که دارد پیمانهٔ شراب محبت حق است و
پیمانه همه ازین شراب پرست بدان که هر موجودی در خور قابلیت خود از ان بو
وجه ذات الهی که بر سبب محبت ظهور واظهار افتاده است بتجلی خاص از تجلیات
وجوه اسمای مخصوص شده اند وجام استعداد هر یکی ازین شراب تجلی خاص که
مستعد همان بودند پر گشته وتمامت ذرات علی حسب استعدادا تهم
مست مدام آن می اند شعر

ساقی صلای میزند میخانه را در داشتند ... از جام عشقند از ازل ذرات مست لم یزل
از می محبت حق پرست میفرماید که ... جون فرمود که پیمانهٔ جمیع موجودات

هوا مست وزمین مست آسمان مست ... خرد مست وملایک مست وجان مست

یعنی از ان می محبت فطری خرد که
عقلست مست وملایکه که فرشتگان مقرب اند مستند وجان که روح مراد
ستنی هوا وزمین وآسمان همه مستند وهر چه هست تا این می اند جه هر یک
از ان شرابی که ساقی نحن قسمنا در پیمانهٔ استعداد ایشان ریخته است
مست ولایعقل اند وتا هستند هشیار نخواهند شد واین معنی عام است
که جمیع موجودات را بخود کرده است غزلی درین معنی گفته شده بمناسبت محل نوشته میشود شعر

دوش دیدم یار مست وجمله اغیار مست ... جام مست وباده مست وخانهٔ خمار مست
جان ما مست وحریفان مست وساقی مست مست ... بزم مست وشاهد ومطرب همه یکبار مست
عقل مست وعشق مست وعاشق ومعشوق مست ... زهد مست وتوبه مست وزاهد هشیار مست
کعبه ومیخانه مست ومسجد ومحراب مست ... سنگ وچوب وگل همه مست ودر ودیوار مست
گبر وترسا وکلیسا مست وعیسی بود مست ... دیر وناقوس وصلیب ورامن زنار مست

بت پرستان مست بودند وبت وبتخانه مست ... کافر وانکار مست ومومن واقرار مست
خاک وباد وآب وآتش جملگی بودند مست ... انجم وافلاک مست وکوکب سیار مست
عقل کل مست وملایک مست وروح وجسم مست ... جبرئیل ووحی مست واحمد مختار مست
سم اسیری مست بود وجملهٔ ذرات مست ... کفر وایمان مست ودر مذهب ودین ابرار مست

جون همه موجودات مست می محبت وعشقند وهمه طالب وجویای اویند فرمود که

فلک سرگشته ازوی در تکاپوی ... هوا در دل بامید یکی بوی

یعنی از ان می محبت فاجیت که فلک نوش کرده دایما سرگشته وحیرت زده در
تکاپوی وجست وجوی است ویک لحظه آرام وآسایش ندارد ودر طلب دوست
گرد عالم معلق زنان میگردد شعر

بر وزدش نیارامد که شاید روی یار ... فلک از شوق سرگردان چو ذره پیش خورشید

وهوا عشق ومحبت در دل فلک بامید
یکی بویست که از نفحات تجلی جمالی محبوب بوی رسد یا آنکه بامید یکی
بوییست که از ان می محبت در فطرت بوی رسیده است ودایم طالب وخواهان
انست بواسطهٔ آنکه عنصر هوا در جوف فلک است هوا در دل در غایت خوبی
ولطافت آمده است جون ملایکه که عقول ونفوس وقوای ارضی وسماوی اند
بواسطهٔ تجرد وتقدس ونزاهت که دارند از کدورت کثافت مبرا اند فرمود که

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک ... بجرعه ریخته دردی بدین خاک

یعنی ملایکه وفرشتگان از ان می محبت آنچه صافست از ان کوزهٔ پاک خورده
ونوش کرده اند صاف اشارت بانست که فیضی که از مبدا فیاض فایض
می‌گردد اول بارواح مقدسه که ملایکه اند بواسطهٔ عدم وسایط میرسد و
از انجا بعرش واجسام فلکی ودیگر بعناصر ودیگر بموالید پس هر آینه صاف
راوق آن می خواهد بود که ملایک نوشیده اند وکوزهٔ پاک استعاره از انست

که جون ملایکه ارواح مجرده اند حقیقت وتعین ایشان که پیمانهٔ آن شرابست
از سواد وکدورات صفات طبیعی معراست بجرعه ریخته دردی بدین خاک
یعنی بیک نوشیدن وباز خوردن ان می دردی او را بدین خاک تیره ظلمانی
ریخته اند مصرع

وللارض من کاس الکرام نصیب

ریختن دردی بر خاک اشارت بر انست که اسفل سافلین مراتب تنزل مرتبهٔ
خاکست جون فرمود که دردی آن می محبت را بر خاک ریختند میفرماید که

عناصر گشته زان یک جرعه سرخوش ... فتاده گه در آب وگه در آتش

یعنی عناصر اربعه که آتش وآب وباد وخاک اند از ان جرعه دردی که ملایک
بر خاک ریختند از غایت اتحاد که با یکدیگر داشتند باتفاق نوش کرده
سرخوش ومست گشتند واز غایت ذوق وشوق ومستی گویا ایشانرا از ان
جرعه دست داده از تاب آن عشق ومستی گاه در آب عرق غریق افتاده اند
وگاه در آتش عشق وطلب سوزان آنچه فرمود که عناصر که در آب وگه در آتش
فتاده اند در غایت حد لطافت وخوبی واقع شده است شعر

از می عشقت عناصر سرخوشند ... از هوای روی تو در آتشند
آب هر سو از پیت گشته دوان ... خاک ازین سودا فتاده در میان

جون خاک آدم با آب می محبت وعشق مخمرست فرمود که

ز بوی جرعهٔ کافتاد بر خاک ... بر آمد آدمی تا شد بر افلاک

یعنی از بوی ولذت آن جرعه دردی
که بر خاک افتاد آدمی سر از خاک تیره بر آورده بر آمد وجان عالی وبزرگ شد
که از غایت علو مرتبه بر افلاک بر آمد ومراتب عالیه اش از افلاک واملاک
نیز بگذشت بدان که حقیقت انسانی عبارت از اجزای نفس وبدن ومعیت
اجتماعی است وبواسطهٔ آنکه مرکب است از غایت سفل مرکز که عنصر خاکست

وعلو محیط که روح اضافی ونفخت فیه من روحی است حامل بار امانت جامعیت
نتوانست شد وخلافت ومسجودی را سزاوار آمد چه خلیفه بصورت مستخلف
تواند بود وعلم آدم الاسما کلها وما منعک ان تسجد لما خلقت بیدی پس
هر آینه تخمیر طینت آدم ازان دردی که بر خاک ریخته شد اگر در صورت
نقص می نماید ولی بحقیقت بسبب جامعیت لطافت وکثافت ونور وظلمت
غایت کمال است وازین جهات مذکوره است که شراب تجلی وجه باقی بتمامت
حسن وجمال که جامعیت جمیع اسما وصفات مرادست در ظروف حقایق جمیع
مراتب موجودات نگنجید ودر ظرف دل وحقیقت انسان کامل گنجید شعر

اگر شوند زمن مست عالمی چه عجب
بدانم از چه سبب تشنه ام چو من خود را
جنین که من همه خود را شراب می بینم
مرا بهیچ کتابی مکن حواله دگر
بذات ونعت وصفت جمله آب می بینم
که من حقیقت خود را کتاب می بینم

جون ظهور آثار آن می محبت وعشق در حقیقت انسانی بواسطهٔ مزیت
وقابلیت واستعداد زیاده است فرمود که

ز تابشش جان افسرده روان گشت
ز عکس او تن پژمرده جان گشت

یعنی از انعکاس آن می محبت ذاتی
در زجاجهٔ حقیقت انسانی تن وجان پژمرده وخشک گشته جان گشت و
حیات یافت واز تاب حرارت وسوزش او جان افسرده روان گشت
وکمر شوق وعشق بر میان بسته قدم سعی در راه طلب نهاد وسودای رجوع
بمرجع اصلی نمود وعلی الدوام از شوق جمال محبوب حقیقی سرگشته بیابان طلب
وأسیر بلای تجسس است لهذا میفرماید که

ز خان ومان خود برگشته دایم
جهانی خلق ازو سرگشته دایم

یعنی بواسطهٔ مزیت سرایت آثار
آن می محبت ذاتی در حقیقت جامعهٔ انسانی بسبب زیادتی قابلیت

واستعداد اصلی او خلق عالمی دایم ازان می محبت سرگشته ومتحیر وسرگردان
بیابان عشق وطلبند ومحبوب حقیقی را میجویند واز غایت درد وطلب وسوز
محبت که دارند دایما از خان ومان ومنزل ومکان خود برگشته اند وگرد
عالم بپای سعی دوان ودست حسرت بر سر زنان می گردند ودم بدم شده هادی
می طلبند که ایشان را بوصال محبوب رهنمایی کند این بیان حال سالکان و
عاشقان است که ترک لذات دنیا وعقبا کرده مشاهدهٔ جمال باکمال مولی
می طلبند جون قابلیت واستعداد فطری هر طایفه بلکه هر فردی از افراد انسانی
مختلف ومتفاوت افتاده است میفرماید که

یکی از رنگ صافش ناقل آمد
یکی از بوی دردش عاقل آمد

یعنی بنا بر تفاوت استعداد یکی از بوی
درد آن می محبت عاقل آمد بآن معنی که تعمق وتوغل در تعقل معقولات نمود ودر
شناخت اشیا تابع عقل شد مانند حکما وفلاسفه که براه حق بعقل میروند وجون
استدلالات عقلی در معرفة الله کافی ووافی نیست هر آینه که غیر بوی بمشام جان
ایشان ازان حقیقت نرسیده است ویکی دیگر از رنگ صاف آن باده ناقل
آمد بآن معنی که راه حق را بدلایل نقلی رفت مانند علما ظاهر که نقل بر عقل مقدم
میدارند وهرچه از انبیا ومجتهدان بنقل بایشان رسیده بران عمل می نمایند
جون ایشان ناقل از انبیا اند هر آینه که نقل ایشان از رنگ صاف خواهد بود
که انبیا دیده اند واین مرتبه اعلی از اولست که بعقل مجرد راه حق میرفتند
فاما جون هیچ کدام ازین هردو طایفه را ذوق ووجدان حاصل نیست بجز رنگ
وبوی پیش نیافته اند وبحقیقت حال نرسیده اند جون اختلاف در اذواق
اهل ذوق ووجدان بنا بر تفاوت استعدادات واقع است فرمود که

یکی از نیم جرعه گشته صادق
یکی از یک صراحی گشته عاشق

یعنی از ارباب اذواق که قدم از مرتبهٔ رنگ وبوی نقل وعقل فراتر نهاده اند
واز ذوق ووجدان بهره مند گشته یکی از نیم جرعه ازان می محبت فطری
صادق وثابت گشته است وقدم در طریق صدق واخلاص ومحبت حق
راسخ دارد ودر اکتساب اعمال مرضیه واخلاق حسنه سعی تمام می نماید
وشارب نیم جرعه ازان شراب محبت از جام تجلیات افعالی است واین
مرتبهٔ متقیان ونجبا وابرارست ویکی دیگر از اهل اذواق که ازان اعلی است
از یک صراحی ازان می محبت فطری عاشق گشته است ولاابالی شرع وبهبود
صوری زیاده التفات ندارد ومست عشق است وشارب آن صراحی شراب محبت
وعشق از خم وسبوی تجلیات صفاتی واسمایی است واین مقام بدلا وامنا وأوتاد است

شعر
مست این کی هر کسی از جام دیگر گشته اند
هر یکی در خورد جام خویش مست این می اند
آن یکی از یک پیاله مست واین یک از سبو
کو یکی هشیار تا بیند همه مستی از و

جون اعلی مراتب اصناف اولیا مرتبهٔ اقطاب وافرادست که صاحب تجلی ذاتی اند
فرمود که

یکی دیگر فرو برده بیکبار
خم وخمخانه وساقی ومیخوار

یعنی یکی دیگر که مشربش اعلی از جمیع مشارب مختلفهٔ اصناف اولیاست
که اقطاب وافرادند بواسطهٔ وسعت میدان قابلیت واستعداد فطری
از تمامت قیود مراتب کثرات افعال واسما وصفات وارسته وبمقام اطلاق
ذاتی پیوسته مست شراب جام تجلی ذاتی که مستلزم رفع اثنینیت است
گشته است وبفنای الله وبقا بالله متحقق شده بیکبار یعنی بتمام بیک دفعه واحد
خم که اعیان کثرات اند وخمخانه که مرتبهٔ علم وامتیاز اسما واعیان از یکدیگرست
وساقی که ذات باعتبار حب ظهور واظهار مرادست ومیخوار که خود است فرو
برده یعنی همه را بیکبار فرو برده ودر کشیده است ومست ازل وابد است

ای ساقی ازان می که دل ودین منست
پر کن قدحی که جان شیرین منست
گر هست شراب خوردن آیین کسی
معشوق بجام خوردن آیین منست

جون سالک واصل دران مقام مظهر ذات مطلق گشته است میفرماید که

کشیده جمله ومانده دهن باز
زهی دریا دل رند سرافراز

یعنی جمله خم وخمخانه وساقی ومیخوار را بیک جرعه کشیده ونوشیده است
ودهن باز هل من مزید میزند وزیاده ازان می طلبد چه مرتبهٔ اطلاق
ذاتی اوسع ازانست که باین مذکورات وجمیع تعینات پر شود شعر

بسی بیمود بر دل باده ساقی
ولیکن پر نشد پیمانهٔ دل
بیا بشنو ز رندان خرابات
اگر نشنیده افسانهٔ دل

از غایت تعجب این حال میفرماید که زهی دریا دل رند سرافراز
یعنی جون بحر محیط هستی مطلق دل وحقیقت او شده است هر آینه
که دریا دل باشد ورندست که جمیع کثرات وتعینات وجوبی وامکانی
اسما وصفات واعیان برنده محو وفنا از حقیقت خود تراشیده ودور
کرده است وسرافراز عالم وآدم است که مرتبهٔ هیچ مخلوقی بمرتبه
ومقام رفیع او نرسد شعر

وجدت کهول الحی اطفال صبیتی
وفی همتی کل الذراری المنیرة
فمن حیطی جمعی القدیم الذی به
قبلی لم یافل وشمسی لم تغب
مجمع البحرین شده آب وگلش
در عبارت شمهٔ نتوان نمود
مهبط افیاض بی غایت دلش
آنچه مکشوف است بر اهل شهود

جون شراب تجلیات بی غایت که
در جامات وپیمانات استعدادات جمیع موجودات مراتب عالم ریخته
شده است در بحر محیط استعداد وقابلیت انسان کامل جمعیت واحاطه بر همه دارد فرمود که

در آشامیدم هستی را بیکبار | فراغت یافتم زاقرار و انکار

یعنی هستی عالم را بدفعهٔ واحد با تمام و کلی بجهت کمال وسعت مشرب و استعداد در آشامیدم و نوشیده است و تعین و نقش هستی بر لوح وجود نگذاشته و فراغت و آسایش از اقرار و انکار دارد زیرا که نه او انکار کسی دارد و نه پروای انکار و اقرار دیگران میدارد چه این جمله متفرع و مترتب بر اثنینیت و توهم تعدد و اثنینیت و غیریت و او ازین همه قیود مبرا و معراست و هستی او ازمابین مرتفع شده قایم بوجود مطلق گشته است و از شراب ناب جام اطلاق بیخود و ناپرواست

ما مست مدام کوی آن خماریم	عالم همگی شراب و ما بی خوارم
هر لحظه جهان بجرعهٔ نوشیدیم	مست ازلیم و تا ابد خماریم

بجهت آنکه تا جماعتی که قابلیت فطری داشته باشند بدانند که شهود اهل کمال در مشاهدهٔ احوال ورای آنچه ارباب عقل دریابند حال دیگر است و بهتر ازانست که هر کسی او هر طالب سالک را نیز دست رسی بران باشد و بفکر عقلی پیرامون آن توان گشت مناسب این محل واقعهٔ از واقعات خاصهٔ خود که در ایام اربعین بمحض موهبت الهی روی نموده بود بحکم ولست ملوما ان ابث مواهبی　　وامنح اتباعی جزیل عطیتی نوشته می شود تا موجب تشویق طالبان و ترغیب راغبان بطریق سلوک و ریاضت و طلب احوال و کمالات معنوی گردد دیدم که دریای آب روان در میان صحرای بی نهایت نورانی میگذرد و این فقیر بر کنارهٔ آن آن دریا استاده ام و چیزی می طلبم دیدم که خلایق بی حد و شمار متوجه جایی اند و پیوسته میروند و در علم من چنان آمد که جای مجلسی و صحبتی است

واین خلایق آنجا میروند در اثنای آن بیکبار دیدم که در گنبدی بزرگم چنانچه اطراف و جوانب این گنبد از غایت بزرگی اصلا پیدا نیست و این گنبد از نور مملو و پر است و بحیثیتی تلالؤ و تشعشع می نماید که چشم خیره می گردد و نیک نظر نمی توان کرد و این فقیر در هوای این گنبد طیران می نمایم و چنان مست و بیخودم که چشم خود بفاعل باز نمی توانم کرد و حضرت حق بی تعین و کیف پیوسته شراب در حلق من میریزد بنوعی که اصلا هیچ انقطاعی ندارد بطریق دو دخانه که متصل آید و در دهن شخصی ریزد و من علی الدوام دهن باز کرده ام و لاینقطع بی جام و کاس این شراب بی رنگ و بو در حلق من میریزند و در علم من دران حال چنان بود که سالهای بی حصر و شمار است که اینچنین است ناگاه دیدم که تمامت عالم از آسمان و زمین و عرش و فرش و غیره یک نور واحد مشتمل بر یک سیاه شده اند و من نیز همین نورم و هیچ تعین دیگر از جسمانی و غیره ندارم و مجرد علمم و بس و حضرت حق بی جهت و کیف دریاهای شراب هم ازین نور بمن می دهد صد هزار دریای شراب ازین نور بیکبار آشامیدم و دران حال معلوم من بود که تمامت کمل اولیا که بوده اند همه درین نوع غرق اند و همه این نور اند و بعلم سیران دران نور می نمودیم ناگاه دیدم که تمامت موجودات عالم از سفلیات و علویات و مجردات و مادیات همه شراب شده و من همه را یک جرعه در کشیدم و فنا سرمدی یافته فانی مطلق و بی شعور شدم و فنا سرمدی یافته فانی مطلق و بی شعور شدم آنگاه دیدم که حقیقت واحده ساریه در جمیع اشیا منم و هر چه هست منم و غیر من هیچ نیست و همه عالم بمن قایم اند و قیوم همه منم و مرا در جمیع ذرات موجودات سریانست و همه مظهر

من ظاهر ند بعد ازان حال واقف شدم و با خود آمدم و چندین روز دران سکر و بیخودی بودم شعر

جمله را یک جرعه کردم بد منو زم زرد
خوش بیکدم در کشیدم جمله را از جام
سر عالم زان فنا شد کشف بر من مو بمو
بودم آن باری که می جستم مدامش کو بکو
در حالت استغراق محال است فرو که
گرفته دامن پیر خرابات

همدم آن آن بحری دیدم که شد دردم عیان
بعد ازان دیدم دو عالم شد شراب و من بنوش
پس دران مستی ز هستی فانی مطلق شدم
جون بقا دیدم اسیری زان فنای سرمدی
جون نقید باعمال و اطوار ظاهره
شد فارغ ز زهد خشک و طامات

یعنی دران مستی چون او را از انانیت و هستی و منی حاصل شده است هر آینه که او از زهد خشک و طامات که فرع انانیت و اثنینیت تواند بود فارغ شده باشد و از همه مبرا گشته زهد خشک آنست که صورت زهدش باشد و متحقق باحوال معنوی نباشد و طامات عبارت از خودنمایی و خودفروشی و کلماتی است که جهت فریبندگی عوام و تسخیر ایشان گویند گرفته دامن پیر خرابات یعنی دست همت از جمیع رسوم و عادات رها کرده است و ترک همه گفته و لیکن متشبث بدامن پیر خرابات است و دست ازو باز نمی دارد زیرا که این همه کمالات که او را حاصل گشته بواسطهٔ ارشاد و هدایت آن پیر خرابات که مرشد کامل مراد است که مرید را بترک رسوم و عادات مبدا و داه فقر و فنای سپارد بوده است چون برهنمایی او باین مقام رسیده است هر آینه که دست ارادت و نیاز از دامن او نمی گذارد تا استقامت دران مراتب کمال و استدامت آن احوال پیدا گشته از مرتبهٔ تلوین عبور نماید و در مقام تمکین قایم گردد و هر لحظه بکمال و جمال دیگر در تا بعان قابل جلوه گری نماید شعر

در میان بحرا گر بنشسته ام	طمع در آب سبو هم بسته ام

آه سری هست اینجا بس نهان	کی سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست	بر هر آنچه یافتی بالله مه ایست
جون کدستی زان یکی نو نو رسد	آن یکی بالاتر از دی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه	صدر را بگذار صدر تست راه

جون از بیان شراب و شمع و شاهد که بجهت قرب معنی در یک نمط و اشارت ذکر فرموده بود فارغ شد می فرماید که اشارت بخرابات

خرابات اشارت بوحدتست اعم از وحدت افعالی و صفاتی و ذاتی و ابتدای آن عبارت از مقام فنای افعال و صفاتست و خراباتی سالک عاشق لاابالی است که از قید رؤیت تمایز افعال و صفات واجب و ممکن خلاصی یافته افعال و صفات جمیع اشیا را محو افعال و صفات الهی دانسته و هیچ صفتی بخود و بدیگران منسوب ندارد و نهایت این خرابات مقام فنای ذاتست که ذوات همه را محو و منطمس در ذات حق یابد که والیه یرجع الامر کله و درین اشارت بیان همه خواهد نمود و امعان نظر و اصغای سمع باید کرد تا هر یکی را در محل خود دریابد جون در حقیقت خراباتی آنست که از خودی فراغت یافته خود را بکلی بیستی در باخته باشد فرمود که

خرابانی شدن از خود رهایست | خودی کفرست اگر خود پارسایست

یعنی خراباتی شدن که ارباب احوال ادعای آن نموده بخود منسوب داشته اند آنست که سالک ناسک بترک رسوم و عادات و قیود احکام کثرات گفته از خود رهایی و خلاصی یابد و خودی خود را مطلقا بازگذارد چه خودی که اضافهٔ فعل و صفت و هستی بخود نمودن است بحقیقت کفرست زیرا که کفر پوشیدن حق بتعین و هستی خود و غیرست بآن معنی که وجود یا صفت یا فعل را بغیر حق منسوب دارد و هر حق را

پوشانیدن باشد واظهار آن غیر نموده و پارسایی عبارتست از اعراض
از مقتضیات طبعی و شهوی یعنی اگر این پارسایی که از صفات مستحسنه است
موجب خودبینی و هستی گردد سالک هنوز از مقام کفر نگذشته است و همچنان
حق را در خود پوشانیده است و صفت خراباتیان ندارد شعر

تا تو پیدایی نهانست او ز تو / تو نهان شو تا که پیدا آید او
تا تو خود بینی نه بینی دوست را / از خودی شو محو و بنگر آن لقا

جون خرابات مقام فنا گردانست فرموده که
که التوحید اسقاط الاضافات / نشانی داده اند از خرابات
یعنی ارباب عرفان و اهل ایقان نشانی
با تو از خرابات داده اند و گفته اند که التوحید اسقاط الاضافات یعنی
توحید این است که اسقاط اضافهٔ صفت و وجود و هستی بغیر حق نماید
بدان که ذات حق باعتبار تجلی و ظهور او در مظاهر عین همه اشیاست و تمامت
اشیا بحق موجود اند و بدون حق معدوم اند و از آنکه ذات حق تجلی و ظهور
بصورت ایشان نموده است اضافهٔ وجود بر ایشان کرده می شود هرگاه که
اسقاط این اضافه نمایند هر آینه اشیا فی حد ذاتها معدوم باشند و غیر
حق هیچ نباشد و اینست معنی التوحید اسقاط الاضافات شعر

تاب انوار جمالت بهر اظهار کمال / پرتوی بر ظلمت آباد جهان انداخته
خود همه هستی شده و آنگه برای گفتگوی / نام هستی که برای دیگران انداخته
ظاهر و باطن تویی و طالب و مطلوب هم / آن دگر نامیست اندر هر زبان انداخته

جون در مقام وحدت توهم غیریت را مجال نیست فرموده که
خرابات از جهان بی مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست
یعنی خرابات که مقام وحدتست جمع کمالات
مرتبهٔ محو و فنا نقوش و اشکالات از جهان بی مثالیست یعنی منزه از جمیع صورت

خواه حسی و خواه مثالی و خیالی زیرا که توهم غیریت و دوئی در مقام توحید
محال و ضلال است و این خرابات مقام عاشقان جانباز لاابالیست
که بهیچ قیدی از قیود صوری و معنوی مقید نگردند و بی باکانه از هرچه
در قید تعین در آید عبور نمایند و در هیچ منزل متوقف نگردند شعر

در خرابات ما گذر نکند / هرکه از خویشتن سفر نکند
این خرابات عشق دریاییست / ماهیی ما درو گذر نکند
هرکه محجوب کفر و دین باشد / دست با دوست در کمر نکند

جون مرجع روح انسانی که عنقای قاف قربست مقام وحدتست فرموده که
خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست
یعنی چون نهایت مرتبهٔ سیر عروجی مقام وحدتست و بازگشت روح
انسانی آنجا خواهد بود پس هر آینه خرابات که مقام وحدتست آشیان
مرغ جان انسانی و منزلگاه حقیقی او باشد خرابات آستان لامکانست
زیرا که گفته شد که خرابات مقام وحدتست اعم از آنکه وحدت افعالی
وصفاتی باشد یا ذاتی و مقام توحید صفات آستان لامکان توحید
ذاتی است چه اول بتوحید صفاتی میرسند و از آنجا بتوحید ذاتی تو
تا از آستانه نگذری قدم در خانه نتوان نهاد شعر

اسرار خرابات بجز مست نداند / هشیار چه داند که درین پرده چه رازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی / در میکده بنشین که ره کعبه درازست

جون در مقام وحدت تعینات و کثرات محو و متلاشی می گردد فرموده که
خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست
یعنی خراباتی که از خودی وارسته است خراب اندر خرابست زیرا که اول

خرابی محو صفات یافته و آنگه خرابی و فنای ذات و هر آینه صفات و ذات او
همه محو و مضمحل گشته است و خود را و عالم را گم کرده است زیرا که در صحرای او
که فضای اطلاق وحدت ذاتی است نمود عالم و آدم مثال نمود سرابست
که نمود بی بود است و بغیر از وجود خیالی ندارد شعر

بنیاد عمر اگر چه خرابست باک نیست / خوشتر بود نهاد خراباتیان خراب
مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم / وز شور و عربده همه عالم کنم بیاب
تا او بود همه نه جهان باشد و نه من / خود بشنود ز خود لمن الملک را جواب

جون مقام وحدت ذاتی از احاطهٔ حدود و جهات بیرونست فرموده که
خراباتیست بی حد و نهایت / نه آغازش کسی داند نه غایت
یعنی اطلاق وحدت ذاتی نه محدود بحدود و جهاتست و نه منتهی بنهایات
و نه آغاز و مبدأ او مرئی و معلوم کسی گشته است و نه غایت و منتهای او زیرا که
چه دران مقام اطلاق تمامت این اعتبارات محو و متلاشی است و اصلا
اشارت پذیر نیست و از احاطهٔ علمی و عینی منزه و مبراست شعر

نه اشارت می پذیرد نه بیان / نی کسی زو علم دارد نه نشان
فهم خلق از وی خیالی بیش نیست / زو خبر دادن محالی بیش نیست

جون در مقام وحدت و اطلاق تعین و تشخص را راه نیست میفرماید که
اگر صد سال در وی میشتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی
یعنی اگر صد سال بلکه صد هزار سال در عالم وحدت ذاتی بشتابی و تفکر
نمایی دران عالم نه خود را می توانی یافت و نه کسی دیگر را چه دران عالم
هرچه در قید تعین و تشخص می آید همه محو و نابود است و یافت خود و غیر
در جایی متصور تواند بود که تعین را خواه روحانی و خواه جسمانی در او گنجایی

باشد و در مقام وحدت غیریت اعتباری را نیز مجال نیست فکیف که حقیقی را شعر

در قلندر خانهٔ توحید عشق / کعبه و مسجد کنشت و دیر نیست
در خرابات فنا از نیک و بد / گو نشان آنجا چو شر و خیر نیست

جون مقام وحدت و اطلاق ذاتی جای رندان پاکباز و عاشقان خود گداز
میفرماید که
گروهی اندرو بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر
یعنی جماعتی از رندان لاابالی درین مقام خرابات وحدت جای و منزل
کرده اند که محو و نیستی یافته بی پا و بی سر اند و هرچه هست همه را در
قمارخانهٔ وحدت پاک درباخته اند نه اول ایشان پیداست و نه آخر
و ازل و ابد در جای ایشان متحد است و نه مؤمن و نه کافرند زیرا که ایشانرا
از هستی و تعین خود فنا حاصل شده است و حکم بکفر و ایمان کسی فرع اثبات
که آنکس وجود و تعین داشته باشد پس بواسطهٔ عدم تعین هر آینه که
محکوم بکفر و ایمان نگردد شعر

گوشت مغز و کفر و دین ادراک و پوست / کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست

جون در خرابات وحدت بغیر از شراب بیخودی و فنا یافت نمی شود فرموده که
شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته
یعنی آن گروه بی پا و سر شراب
بیخودی و محو و فنا در سر گرفته اند و در مستی آن از هستی خودی گذشته
بترک جمله خیر و شر گرفته و فراغت از خود و عالم یافته اند و خیر و شر
جون از لوازم هستی و تضاد است و ایشان در مقام نیستی و اتحاد اند
هر آینه که بترک جمله گفته باشند شعر

نه نیک دانم نه بدی هذا جنون العاشقین / هستم ز جام بیخودی مستانه ام شرمی
هر جایی و بی جایی ام هذا جنون العاشقین / من بیخود و شیدا ام قلاشم و رسوا ام

جون در مرتبهٔ فنا هرچه در قید تعین

وتعینست محوست فرمود که | شرابی خورده هر یک بی لب و کام
فراغت یافته از ننگ و از نام

یعنی هر یک ازان گروه خراباتیان بی سر و پا شرابی بی لب و کام نوشیده اند زیرا که در مقام بیستی لب و کام که از لوازم هستی و تعین است محوست و شراب بیخودی و فنا با لب و کام و کاس و جام منافاة دارد فراغت یافته از ننگ و از نام یعنی دران مستی نیستی از ننگ و نام و ناموس فراغت یافته و مبرا گشته همه را بالکل خود را نیز در خرابات فنا در باخته اند شعر

جو نیستی پی توان رستن ز هستی لاجرم | از فنا چون می توان در بزم وصلش راه یافت
جانشغا بزا می پرستی بر زطاعات آمدست | پس بمعنی نیستی عین کمالات آمدست
جون سیر و سلوک و ریاضات و حالات

که در اثنای آن روی مینماید همه مترتب بر هستی و وجود سالک است و رندان خرابات از شراب بیخودی مست و نیستی اند فرمود که

حدیث ماجرای شطح و طامات | خیال خلوت و نور کرامات

بدان که رجوع و وصول بمبدا حقیقی که مستلزم معرفت یقینی کشفی است که غرض ایجاد است غیر مجذوبان مطلق را جز بارشاد کامل راستما و سیر و سلوک و ریاضت و خلوت و عزلت میسر نیست و اکابر دین و مشایخ طریقت اند قدس الله اسرارهم اختیار عزلت و خلوت و انقطاع و انزوا بجهت آن فرموده اند که تا حواس ظاهر بسته شوند و از اعمال خود معزول گردند که هر حجابی که بروح انسانی رسیده و او را از مشاهده جمال مولی محجوب ساخته همه از روزنه حواس در آمده است پس بواسطه عزلت آن مدد نفسانی از هوا و آرزو و شیطان کم شود و حجاب مرتفع گشته بمقام شهود جمال ملک متعال رسد و سالک را قبل از وصول مقام توحید که مقصود اصلی جمیع عبادات و سلوک و ریاضات انواع

مرشد
ازواهم

حالات دست مید هد و منازل و مقامات بسیار دیده می شود مثل انوار سبعه که سالکان را مشهود میگردد علی تفاوت مراتبهم و مقدمه آنها در اصطلاح صوفیه بوارق و لوامع و لوایح موسوم اند و کرامات که خرق عادت است مثل اخبار از غیب و کشف ضمیر و کشف قبور و غیرها و شطح و طامات که در عرف صوفیه صافی دل عبارت از حرکت اسرار وجدان است وقتی که تو اجد و یافت ایشان قوی گردد بحیثیتی که از ظرف استعداد ایشان فرو ریزد و نگاه نتوانند داشت دران حین سخنی چند از ایشان صادر شود که شنیدن آنها بر ارباب ظاهر سخت و ناخوش باشد و موجب طعن و انکار گردد و این حالات مذکوره فی نفس الامر مقصود بالذات نیست بلکه مقصود بالذات وصول تام و رفع اثنینیت است فلهذا فرمود که حدیث ماجرای شطح و طامات یعنی حدیث و سخن گفتن و گوی شطح و طامات که عبارت از اظهار آن حالات است که سالک صاحب ذوق را دست داده است و خیال خلوت و انقطاع که از خلق است و مشاهده انوار ملونه که مشهود سالک است و کرامات که اخبارات از غیب و اشراف بر ضمایرست مجموع این مذکورات را که در اثنای سلوک سالکان را دست مید هد میفرماید که

ز ذوق نیستی مست او فتاده | ببوی دردی از دست داده

یعنی جمیع حالات و مراتب مذکوره ببوی دردی ازان شراب محو و بیخودی از دست داده و ترک همه کرده اند و از ذوق و چشیدن شراب نیستی مست و بیخود و بی شعور افتاده و خود را و همه را بر باد فنا برداده اند و محو و نابود گردانیده و بمراد خود رسیده شعر

قبله حاجات ما کوی خرابات آمدست | شاهد و می زند را عین مناجات آمدست
بت پرستی گر گرفتار خودی نه حق پرست | در طریقت بیخودی عین عبادات آمدست

کانزوا

تا اسیری از خودی فانی و باقی شد بدوست | ساقی میخانه و پیر خرابات آمدست

جون در صورت مستی و بیخودی تقیید بقیود صوری و آثار و علامات منفی و مطوی است فرمود که

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک | گرو کرده بدردی جمله را پاک

یعنی عصا و رکوه آب و تسبیح و مسواک که اسباب و آلات صوفیان و زاهدانست همه را گرو در رهن دردی شراب بیخودی و مستی کرده از همه مجرد و مبرا گشته اند و مقید بهیچ قیدی از قیود و هیچ مرتبه از مراتب نیستند و لاابالی و بی پروا و بی باک اند شعر

قلاشی و حریف سلخ و جام | رندیم و ملامتی و بدنام
معشوقه پرست و باده آشام | بدمست و قمارباز و بی باک
آزاده ز قید ننگ و ز نام | اوباشیم و عاشق و نظرباز
انگشت نمای خاص و عام | در مستی و عاشقی و رندی
جان و دل ما نگیرد آرام | بی مطرب و می دمی اسیری
موجب اضطرابست فرمود که | جون باز آمدن از حال استغراق
بجای اشک خون از دیده ریزان | میان آب و گل افتان و خیزان

یعنی بعد از رجوع ازان مقام محو و استغراق بحال صحو بواسطه بقایای سکر و مستی آن حال میان آب و گل افتان و خیزان در اضطراب و بیخودی است و بجهت تاسف و تحسر که از آن حال باز آمده و محجوب گشته است بجای اشک خون از دیده می ریزد و تضرع و زاری بی نهاید شعر

می طپد تا باز در دریا فتد | ماهی از دریا جو با صحرا فتد
تا بجای خود رسد تا گاه باز | می طپد پیوسته در سوز و گداز
گهی از سرخوشی در عالم ناز | جون درین حال و مقام تلوین مشغول بود
شده جون شاطران گردن افراز

یعنی کسی از سرخوشی و مستی آن شراب بیخودی و ذوق آن حال که او را دست داده است در عالم ناز و تنعم و تکبر مانند شاطران و پیکان رعنا که بسبب تیزدویدن گردن افرازی بر یکدیگر می نمایند گردن افراز و خوش حال و فرحان و شادمانست و الحق جای دو صد چندان شادمانی و سرورست که کسی را اگرچه هم یکساعت و یک لحظه باشد در عمری آنچنان دولتی روزی گردد شعر

بر سر افرازان عالم گردن افرازی کنم | گر جنان دولت بعمری یکدمی دستم دهد
در زمان جان بازم و با وصل دمسازی کنم | گر بصد جان جرعه از باده وصلش دهند
فرق و گاهی در مرتبه جمع باشد فرمود که | جون تلوین مقتضی آنست که گاهی در مقام
گهی از گرم روی بر سر دار | گهی از زرد سیاهی رو بدیوار

یعنی گاهی بواسطه تنزل از اتم تجلیه جمعیه بعالم کثرت و تفرقه از رو سیاهی بعد و حرمان و گرفتاری ظلمت عدمیه روی بدیوار تعین و هستی مجازی آورده راه بیرون شدن ندارد و گاهی بسبب ترقی و عروج از مرتبه تفرقه و تعینات بعالم جمع و حال از سرخ رویی سورت شراب تجلی ذاتی و اطلاق و سکر و بیخودی بر سر دار ملامت و طعن و انکار گرفتارست اشارت بحکایت شیخ حسین منصور حلاج است قدس سره شعر

شور و غوغای انا الحق در جهان انداختیم | در خرابات فنا تا از می وصلیم
تحرک و اضطرابست فرمود که | جون وجد و وجدان مفقود موجب
شده بی پا و سر جون چرخ گردان | گهی اندر سماع شوق جانان

یعنی گاهی که ازان حال استغراق و فنا تام باخود آمده ولی در مرتبه سکر و بیخودیست و خود را نمی توانند نگاه داشت اندر سماع و وجد شوق و ذوق وصال جانان که محبوب حقیقی

ما نند چرخ فلک بی پا و سر بی گرد د و معلق بی زند و قرار و سکون ندارد
و در اضطراب است شعر

جون فلک چرخی زدم در کوی دوست / در مشام جان آمد بوی دوست
اهل مجلس را برون برده ز پوست / عندلیب باغ شوق از وصف دوست
غلغلی در عرش و فرش انداخته / هر یک از مستی نوای ساخته
جون در مجلس سماع البته مطرب هست فرمود که

بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده

یعنی بهر نغمه و آهنگ که آن خراباتی مست بی سر و پا از مطرب شنیده است
بدو وجدی و حالتی و یافت خاص که مقتضای تجلی و ظهور کل یوم هو فی شان
رسیده است و جلوه جمال محبوب بنوعی دیگر نموده مطرب کسی است که
بواسطه خوانندگی که می نماید و سرود بیاد مستان میدهد اهل ذوق را
بحال طرب می آرد و خوش وقت می گرداند شعر

جان محبوس تو در زندان تن / صحبت ناجنس کردش ممتحن
در سماعش مژده جانان رسید / بوی پیراهن سوی کنعان رسید
این مفرح بهر مخمور نیست / لایق او جز دل پر نور نیست

جون فی الحقیقه موجب سماع اهل حق و ارباب حال نه صوت و حرف و
نه آهنگ و اصول است میفرماید که

سماع جان نه آخر صوت و حرف است / که در هر پرده سری شگرف است

یعنی سماع جان و روح اهل حال و
ارباب کمال نه آخر از همین صوت و حرفست که از مطرب می شنوند
زیرا که در هر پرده و آهنگی سری از اسرار و حالی از احوال نهفته و پنهانست
و آن ابکار اسرار جز از برای محرمان خاص پرده از رخ بر نمی اندازند
و خود را بجز با اهل بی نمایند و نه آنست که هر که سماع کند ذوق و مستی بهوای

نفس افشانند و چرخ زنند اهل آن اسرار است شعر

هر گدای کی شود مرد سماع / پاکبازان را بود درد سماع
مجلس خاص است جای عام نیست / بحث باید که کار خام نیست
خوب گفتند آن خداوندان حال / نیست نفس مرده را این می حلال

جون ادراک اسرار سماع ورای مدارک مشاعر حواس ظاهری و باطنی است فرمود که

ز سر بیرون کشیده دلق ده توی / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

یعنی در هنگام شنیدن آن اسرار که در هر پرده نهفته است دلق کهنه و
لباس ده توی حواس عشره ظاهری و باطنی از سر بیرون کشیده و دور انداخته
است و بگوش عشق و محبت سامع آن اسرار است و در سماع از جمیع رنگ و
بوی ریا و هستی و خود نمایی و خود فروشی معرا و مجرد گشته است و اصلا تصنع
در او نیست و اخلاص محض است شعر

پای همت بر دو عالم کوفته / گرد هستی ها ز دامن روفته
ره روانرا غیب در عین شهود / از میان برخاسته گفت و شنود
کرده هنگام طواف از سر قدم / در حریم انس مرغان حرم

جون مقام خراباتیان مرتبه اطلاق وحدت و لاتعین است میفرماید که

فرو شسته بدان صاف مروق / همه رنگ سیاه و سبز و ازرق

یعنی آن خراباتی بی سر و پا جمیع
الوان را که از امتزاج نور و ظلمت وجوبی و امکانی صورت بسته و متعین
شده است که کثرات و تعینات ارواح و اجسام مرادست خواه آنکه ظلمت
و کثافت او غالب باشد مانند اجسام کثیفه که رنگ سیاه اشارت
بادست و خواه آنکه کمتر باشد مانند تعینات ارواح و صور مثالی که رنگ
سبز و ازرق اشارت بآنست همه را از لوح وجود فرو شسته و محو گردانیده است

بدان شراب ناب تجلی ذاتی صاف مروق یعنی از کدورت تعینات و کثرات
مصفا و پالوده و پاک گردیده شده که او از جام اطلاق نوشیده است شعر

ادر لی کاس توحید الا یا ایها الساقی / ادرهی ساعة عنی و عن قیدی و اطلاقی
شراب ناب توحیدم تواند وا رهانیدن / ز دست شرک و کفر و دین و سالوسی و زراقی

جون تجلی ذات مقتضی محو تعینات و صفات و افعالست می فرماید که

بیک پیمانه خورده از می صاف / شده زان صوفی صافی ز اوصاف

یعنی بیک پیمانه از آن می صاف توحید ذاتی که مطلقا از کدورت تعین
و کثرات مصفاست خورده و نوشیده و از آن پیمانه و نوشیدن آن
می بسبب فنا از خودی صوفی شده است صافی و پاک از اوصاف بشری
و تعین انسانی و تقید جسمانی و روحانی و کثرات اکوانی شعر

مرا جویی رهاند ز دست خویشتنم / بمیکده شدنم بهترین طاعات

جون حصول عیش و لذت بیخودی و فنا موقوف بتزکیه النفس است
از صفات طبیعی و شهوات نفسانی و مالوفات جسمانی فرمود که

بجان خاک مزابل پاک رفته / ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته

یعنی در مقام عبودیة بصدق و اخلاصی که منبعث از جان و صمیم قلب باشد
خاک صفات ذمیمه شیطانی و نفسانی را از مزابل طبع و نفس اماره و لوامه
پاک رفته و مزکی گردانیده است و آنچه در مراتب کشف و شهود از لذات
شهودی و حالات معنوی و کمالات عیانی روی نموده و مشاهده آن کرده
شده است با وجود آنکه در مستی و بیخودی این همه گفته ام از صد یکی گفته نشده
و شرح احوال کرده ام و عنان سخن باز کشیده و نگاه داشته شعر

کی تواند قال گشتن گرد حال / در نیابد حال جز اهل کمال

خود کجا آید عیان اندر بیان / کی توان از بی نشان کردن نشان

جون جنسیت علة ضم است فرمود که

ز شیخی و مریدی گشته بیزار / گرفته دامن رندان خمار

شیخ ناظم قدس سره در رساله حق الیقین
می فرماید که جون عارف بدین مقام متحقق گردد یعنی از ولایت بی واسطه
دیگری استفاضه نور کند اکنون از مرشد خارجی مستغنی گردد که تصرف خارجی
جهت ریاضت نفس است و صفت نفس عارف آنست که فرمود و کلبهم باسط
ذراعیه بالوصید و دیگر مرشد برای دلالت و هدایت سلوک است و
حال عارف ضلال و حیرت در مقام بی بصر و بی نطق است و من یضلل
فلن تجد له ولیا مرشدا و از پنجه فرمود که گرفته دامن رندان خمار
یعنی آن خراباتی خراب حال بی سر و پا از غایت عیش و لذت که در خرابات
اطلاق وحدت یافته دامن رندان خمار گرفته یعنی رندان که شراب نیستی می دهند
و نقد هستی این کس را می ستانند رند آن کس را میگویند که از اوصاف و
نعوت و احکام کثرات و تعینات معرا گشته همه را برنگ محو و فنا از
خود دور ساخته است و تقید بهیج قید ندارد ز شیخی و مریدی گشته بیزار
یعنی از مرتبه شیخی و مریدی و احکام و رسوم آن بیزار گشته در مقام حیرت
و ضلال بی سمع و بی بصر و بی نطق است و از شرع و استیلای
ظهور اطلاق وحدت باحکام کثرت نمی پردازد چه واصل کامل در وقت استغراق
که مقام معرفت اگر بعلم پردازد که از زبده حواس داخلی و خارجی حاصل
می شود محجوب گردد فکیف که اعمال و آداب و رسوم شعر

مست خراب یابد هر لحظه در خرابات / گنجی که آن نیابد صد پیر در مناجات
خواهی که راه یابی بی رنج بر سر گنج / می بیز بر سحرگاه خاک در خرابات

در بیخودی و مستی جایی رسی که آنجا
در هم شود عبارت بی کم کند اشارات
جان باز در خرابات تا جرعه بیابی
مفروش زهد کانجا کمتر خرند طامات

چون در مرتبه وحدت و اطلاق کثرات و تعینات را راه نیست میفرماید که

چه شیخی و مریدی این چه قیدست
چه جای زهد و تقوی این چه قیدست

یعنی شیخ بجهت آن میباید که در نفس مرید با خلاص تصرف نماید و دلالت براه هدایت کند اکنون که او از همه قیود کثرات و تعینات خلاصی یافته در مقام اطلاق و وحدت و بیخودی است هرآینه که شیخی و مریدی نسبت با حال او قیدست و زهد و تقوی و طاعات و عبادات نظر با مستی و بیخودی او شید و ریاست شعر

در میکده رها کن از سر فضول و طاعات
در صومعه تو دانی هیچکو ستی مکوش تا توانی
انداز خویشتن را در بحر بی نهایات
لب بسته چند باشی بر ساحل تمنی

این سخن نسبت با حال و اصلی است که در مقام استغراق مست شراب بیخودی و نیستی باشد نه آنکه تابع الهوی بهوای نفس دعوی این معنی نماید و اسیر قید صفات طبیعی و لذات جسمانی و شهوانی باشد چه این حکایت نسبت با آنکس کفر محض است
چون در مقام وحدة و اطلاق کثرت و تمییز و تفرقه را اصلا گنجایی نیست میفرماید

اگر روی تو باشد در که دیر
بت و زنار و ترسایی ترا به

یعنی اگر تو اسیر قید رسوم و عادات عالم تفرقه و کثرت باشی و روی تو در کرده باشد که یکی را کوچک ذاتی و یکی را بزرگ و یکی را عاصی گویی و یکی را مطیع و یکی را کافر شماری و یکی را مؤمن بهتر بحال تو آن باشد که روی بوحدت آری که بت اشارت بآنست و زنار خدمت و طاعت و سلوک و ریاضت بر میان بندی و ترسایی و تجرید و تفرید اختیار کنی تا بمقام اطلاق و وحدت

وصول یابی و بدانی که همه یک حقیقت و یک ذات بوده اند و در مرتبه وحدت هیچ امتیاز و تفرقه و کثرت نیست شعر

خواهی که بنور این حقیقت
چشم دل تو شود مکحل
اخلاق و نعوت خود بدل کن
چون گشت صفات تو مبدل
خود را بشراب خانه انداز
کانجا شود این غرض محصل
بستان قدح و بیخبر شو
از هرچه مفصل است و مجمل
پس هم بدو چشم مست ساقی
می کن نظری خود اینت افضل
می بین رخ جانفزای ساقی
در جام جهان نمای باقی

چون از جواب این سوال تمام و کمال فارغ شد فرمود سوال
این سوالی است از الفاظ چند دیگر که ارباب کمال متکلم بآن می کردند و خود را منسوب بآن میفرمایند و حال آنکه ظاهر امثال احوال ایشان نفی نماید چنانچه فرمود که

بت و زنار و ترسایی درین کوی
همه کفرست وگرنه چیست برگوی

یعنی بت و زنار و ترسایی درین کوی ارباب حال و اهل کمال همه کفرست و اگر کفر نیست برگو که چه معنی دارد و ازین الفاظ چه مقصودست چون سوال محرر شد فرمود که جواب این جوابی است برطبق مشرب طایفه صوفیه موحده که غیر حق موجود نمیدانند فلهذا فرمود که

بت اینجا مظهر عشقست و وحدت
بود زنار بستن عقد خدمت

بدان که عشق درین محل حقیقت مطلقه مرادست چنانچه شیخ عراقی قدس سره در لمعات فرموده است و نزد اهل کشف و شهود که صوفیه صافی دلند جمیع ذرات موجودات مظهر و مجلای آن حقیقت اند بصورة همه اوست که تجلی و ظهور نموده است فلهذا فرمود که بت اینجا مظهر عشقست و وحدة

یعنی اینجا که مشرب پاک ارباب کمال است بت مظهر عشق است که ذات مطلقه مرادست و وحدت عطف تفسیری عشق است چون در صورت بت حق ظاهر باشد پس هرآینه که بت باین اعتبار متوجه الیه همه ارباب کمال باشد و هر مظهری را نیز باین اعتبار بت می توان گفت چه محبوب حقیقی است که در صورت او پیدا آمده است و ازین روی همه ذرات مقصود و متوجه الیه اند شعر

حق پرستم ار بینی که گشتم بت پرست
حسن شاهد از همه ذرات چون مشهود ماست

بود زنار بستن عقد خدمت یعنی زنار درین محل که ارباب حال فرموده اند اشارت به بستن عقد و بند خدمت و طاعت محبوب حقیقی است در هر مرتبه که باشد شعر

بیزار شدم ز نقش اغیار
زنار بعشق یار بستم
بی باده بیاد میرود غم
ناقوس بزن که می پرستم

چون نزد محقق حق عبارتست از هستی و وجود مطلق میفرماید که

چو کفر و دین بود قایم بهستی
شود توحید عین بت پرستی

یعنی چون کفر و دین که بحسب صورت از امور متضاده قایم بهستی و وجود اند و هستی مطلق حق است پس هرآینه که توحید و یگانه گردانیدن حق عین بت پرستی باشد چه اگر کفر و بت را من حیث الحقیقة غیر دانی شرک باشد و قابل بتوحید حقیقی نباشی شعر

در بتکده ها غیر ترا می نپرستند
آنکس که برد سجده بر سنگ و گل و چوب

چون عالم مجلای تجلی ذات و صفات الهی است فرمود که

چو اشیاست هستی را مظاهر
از آن جمله یکی بت باشد آخر

یعنی چون تمامت موجودات و کثرات مظاهر و مجالی هستی مطلق اند

که حق عبارت از وست و بصورت و نقش همه حق ظاهر و متجلی است و هرآینه از انجمله مظاهر یکی بت است که کافران آنرا عبادت می نمایند پس بحکم و قضی ربک الا تعبدوا الا ایاه بالضرورة همه عابد حق باشند که فاینما تولوا فثم وجه الله و تعیین طریق و حصر ممنوع بود شعر

ز اصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد
شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد
کاز جود بود حسن ترا از منات و لات

چون هرچه مخلوق و موجودست بمقتضای ربنا ما خلقت هذا باطلا حق است فرمود که

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
که بت از روی هستی نیست باطل

یعنی بحکم و یتفکرون فی خلق السموات والارض اندیشه و تفکر نیکو کن ای مرد عاقل دانا و تامل نما که بت از روی هستی و وجود که بواسطه مظهریت دارد باطل نیست چه از حکیم مطلق عبث نمی آید که ما خلقنا هما الا بالحق و در ضمن خلق و ایجاد هر موجودی صد حکمت و فواید است و ازین که کسی را بحکمتهای الهی نبرد منکر آن چیز نمی توان شد شعر

هرچه بینی محض خیر و حکمت است
گر ترا زو راحت و گر زحمت است
زانکه ناید فعل باطل از حکیم
فعل حق باطل چه باشد ای سلیم

چون از حق بد صادر نمی شود فرمود که

ز نیکو هرچه صادر گشت نیکوست
بدان کایزد تعالی خالق اوست

یعنی بدان که ایزد تعالی شانه خالق و آفریدگار بت است و هرچه از حق صادر می گردد همه نیکوست زیرا که از نیک هرگز بد نمی آید و بدی بد نسبت با ماست والا هرگاه که نسبة با حق میدهند همه نیکست و محض حکمتست شعر

تا تو در خویش مبتلا باشی
دوست خود دشمن خدا باشی

کار او را همه ز خود بینی … لاجرم نیک را تو بد بینی
هیچ بد خود نکو نخواهد دید … هم برین ختم گشت و بشنید

جون مقرر ست که وجود خیر محض است فرمود که

وجود آنجا که باشد محض خیرست … اگر شریست در وی آن ز غیرست

یعنی وجود و هستی هر جا که باشد و در هر صورتی که یافت شود محض و عین خیرست و اگر در وجود بدی و شری می نماید آن شر از غیرست که عدم است بدان که این مسئله مقرره است نزد حکما و محققان علما که وجود خیر محض است و هر شری و بدی که در وجود باز دید می گردد آن از عدم است مانند آنکه زید سر عمرو برید و عمرو مقتول شد از ان رو که زید قدرت بر قتل داشت خیرست و از ان رو که تیغ برنده بود خیرست و از ان رو که عضو عمرو قبول آن فعل نمود خیرست فاما از انجهت که عدم حیات لازم آمد شرست پس هر آینه شر و بدی فی الحقیقه عاید بعدم باشد و وجود هر جا که باشد محض خیر بود پس بت از روی هستی و وجود بد نباشد **شعر**

قلمی نیست این سخن قدمیست … خیر و شر ان وجود و این عدمیست
هر چه او کرد آنچنان باید … از حکیم ای عزیز بد ناید

و چون حق مستور و مخفی است فرمود که

مسلمان گر بدانستی که بت چیست … بدانستی که دین در بت پرستیست

یعنی اگر مسلمان که قایل بتوحید است و انکار بت می نماید بدانستی و آگاه شدی که فی الحقیقه بت چیست و مظهر کیست و ظاهر بصورت بت چه کس است بدانستی که البته دین حق در بت پرستی است زیرا که بت مظهر هستی مطلق است که حق است پس من حیث الحقیقه حق باشد و دین و عادت مسلمانی حق پرستی است و بت پرستی

عین حق پرستی پس هر آینه دین در بت پرستی باشد **شعر**

بت پرستا از تو بی مطلوب جان … هست از بت روی تو محبوب جان

جون کفر بت پرستان بسبب عدم اطلاع است بر حقیقت بت میفرماید که

وگر مشرک ز بت آگاه گشتی … کجا در دین خود گمراه گشتی

یعنی اگر مشرک که عبادت بت می کند از بت و حقیقت وی آگاه گشتی و بدانستی که بت مظهر حق است و حق بصورت او ظهور نموده است و از ان جهت مسجود و معبود و متوجه الیه است کجا در دین و ملت خود که دارد گمراه گشتی و باطل بودی استفهام بر سبیل انکارست یعنی هرگز نبودی بلکه موحد حق پرست بودی و در دین اسلام منکر نبودی **شعر**

هیچ است او بروی من اورد بت … هر که گرد سجده لات و منات

جون موجب کفر بت پرست توجه اوست بر صورت ظاهر میفرماید که

ندید او از بت الا خلق ظاهر … بدین علت شد اندر شرع کافر

یعنی مشرک از بت غیر از خلق ظاهر که تعین و تشخص اوست ندید و بدین علت و سبب که نظر او بر همین صورت ظاهر بت منحصر است در شرع نبوی علیه السلام کافرست که اگر نظر بت پرست بران حقیقت بودی که در مظهر بت ظهور نموده است البته در شرع کافر نبودی مسلمان بودی جون فرمود که سبب کفر بت پرست دیدن صورت خلقیه بت است میفرماید که

تو هم گر زو نبینی حق پنهان … بشرع اندر نخوانندت مسلمان

یعنی جون موجب کفر بت پرست در شرع رویت خلق ظاهر صورت بت است تو که دعوی اسلام و دین داری اگر هم مانند آن مشرک همین صورت خلقی بت می بینی و در پرده تعین بت حق پنهان که

بصورت او ظهور و تجلی نموده است نمی بینی هر آینه که در شرع ترا نیز مسلمان نخوانند و کافر باشی چه حق را که در صورت بت ظاهر گشته پوشانیده **شعر**

آنکه نشناسد نقاب از روی یار … کافر شرع است دست از وی بدار

جون ازین سخن که اگر از بت حق پنهان نه بینی ترا مسلمان نمی خوانند بیزاری از اسلام لازم می آید فرمود که

ز اسلام مجازی گشته بیزار … که را کفر حقیقی شد پدیدار

این بیت اشارت بجواب سوالیست مقدر تقدیر سوال آنست که کسی گوید که در دین اسلام آنست که وجود البته غیر وجود واجبی است و هر یکی علی حده منفرد و مستقل اند و حال آنکه میفرمایی که اگر از بت حق پنهان نمی بینی ترا مسلمان شرعی نمی خوانند پس این سخن خلاف دین اسلام و کفر باشد جواب میفرماید که این که وجود واجب و وجود ممکن را مطلقا غیر هم دانند اسلام مجازیست نه حقیقی و از سبب بیزاری از اسلام مجازی کسی را کفر حقیقی که فی نفس الامر کفر باشد پیدا نمی شود و کافر حقیقی نمی گردد و اگر چه در صورت کفر نماید ولی در حقیقت عین کمال اسلام است و این کافری غایت مسلمانیست و از ین جهت میفرماید که

مسلمانان مسلمانان نگه دارید دین خود … که شمس الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد

و اگر درین محل کفر حقیقی را باین معنی حمل نمایند که بغیر از وجود واحد حقیقی موجودی دیگر نشناسند و وجود موجودات را محو و مستهلک در آن وجود واحد دانند آن زمان معنی مصرع دوم را با معنی مصرع اول مناسبتی نباشد بلکه خلاف واقع باشد زیرا که میفرماید که ز اسلام مجازی بیزار گشته کرا کفر حقیقی پیدا شده است یعنی نشده است و حال آنکه کفر حقیقی باین معنی کسی را حاصل میشود

ممکنات

که از اسلام مجازی بآن معنی مذکور البته بیزار شده باشد مگر آنکه کرا کفر حقیقی شد پدیدار بمعنی هر کرا کفر حقیقی شد پدیدار باشد و این بغایت و این معنی را فهم سلیم در می یابد و معنی اول صواب می نماید و قرینه مقام نیز مقتضی همین است چه سایل در سوال فرمود که همه کفرست و گر نه چیست بر گو و این کفر البته کفر متعارف اهل ظاهر نمی خواهد بود و اگر خواهند که کفر حقیقی محمول بمعنی دوم باشد چنین باید خواند که

ز اسلام مجازی گشت بیزار … اگر کفر حقیقی شد پدیدار

یعنی اگر کسی را کفر حقیقی که پوشیده شدن وجود کثرات و تعینات مرادست در وجود واحد حقیقی پدیدار و ظاهر گردد آنکس از اسلام مجازی که وجود ممکن را مطلقا غیر وجود واجب اعتبار کردنست بیزار گشت و دانست که وجود واجبی بوده که بصورت ممکنات تجلی و ظهور نموده و غیر وجود واحد موجودی نیست جون در پرده تعین هر موجودی هستی حق مستور و مخفی است فرمود که

درون هر تنی جانیست پنهان … بزیر کفر ایمانیست پنهان

یعنی در درون هر تنی و صورتی و تعینی که می بینی جانی و روحی و حقیقتی پنهان و مخفی است و در تعین هر کفری که هست ایمانی پنهان و مستورست و آن جان و ایمان مخفی در کفر و بت و هر چه فرض کرده می شود وجود و هستی واجبی است که بصورت آن چیز متجلی گشته و در تعین وی مختفی و مستترست **شعر**

جون دور شد نقاب جلال از جمال دوست … گردد عیان که عابد بت بود حق پرست
لی بهره از جمال رخت نیست ذره … مرآت حسن روی تو بود است هر چه هست

جون بموجب و ان من شیء الا یسبح بحمده جمیع ذرات موجودات مسبح حق اند فرمود که

همیشه کفر در تسبیح حق است | وان من شیء گفت اینجا چه دق است

بدان که موجودات باسرها صورت حق اند و حق روح همه است و حق به
صورت انسانی مثنی روح خودست که مدبر صورة اوست چه اعضا و جوارح
انسان اجساد اند اگر ایشان را روح نباشد نه حرکت دارند و نه ادراک و هیچ
فضیلتی از فضایل علمی و عملی بدون روح ایشان را حاصل نمی شود پس این همه
که صورت انسان ذاکر روح خود باین ذکر جمیل باشد و در حقیقت ثنا همین
ذکر جمیل است حضرت حق جل و علا صور جمیع عالم را که انسان نیز از جمله آن
صورت همچنین گردانیده است که همه مسبح و مثنی حق اند زیرا که باعتبار تنزیه
آن صور عالم روح خود را که حق است از نقایص که اضداد کمالات ایشانست
مسبح حق اند و باعتبار اظهار صور عالم آن کمالات را که خود مظهر آن اند
حامد حق اند که ذکر حق بآن کمالات جمیله می نمایند پس هر آینه جمیع ذرات
موجودات مسبح و حامد حق باشند فاما بحکم ولکن لا تفقهون تسبیحهم
ما تسبیح ایشان را نمی دانیم زیرا که فهم زبان ایشان نمی کنیم چنانچه ترک زبان
هندی نمیدانند و بنا برین مقدمات میفرماید که همیشه کفر در تسبیح حق است
یعنی کفر که از اشیا موجوده است همیشه در تسبیح حق است و تنزیه
حق از نقایص که ضد آن کمالات اند که خود مظهر آنست می نماید و باظهار
آن کمال چنانچه ذکر کرده شد ثنای حق میگوید و حضرت حق چون در قرآن
کریم میفرماید که وان من شیء الا یسبح بحمده یعنی هیچ شیء و هیچ چیز نیست
الا که تسبیح و تحمید حق می گوید پس برین سخن که کفر در تسبیح حق است
هیچ کس را دق نباشد چه کفر نیز شیء است بدان که هر شیء از اشیا مظهر
اسمی خاص از اسماء الهیه است و روح و حقیقت او آن اسم است که خود

مظهر آن واقع شده است و حامد و مسبح حق بآن اسم است و کفر چون
مظهر اسم مضل واقع است هر آینه که مسبح او بود و ثنای او گوید و انسان را که
جمیع اسما از وجهی که ناظر بذات اند متخلف اند هر آینه مظاهر جمیع اسما بحقیقت مسبح
و حامد اسم الله که اسم ذات است باشند چون در تحقیق و تدقیق بیان بت
و کفر سخن بمرتبه رسانید که فهم آن از حوصله اهل ظاهر برتر است عنان توسن
عرفان کشیده می فرماید که

قد رسم بعد ما جاءت قل الله | چه می گویم که دور افتادم از راه

یعنی چه سخن و چه حکایت است که
می گویم و بیان می نمایم که از راه اختصار یا از راه اعتدال ظاهر شرع دور
افتاده ام و سخن توحید بلند گردانیدم و فهم هر کس بانجا نمیرسد و بجهت عدم
فهم ناگاه سبب طعن و انکار مردم نادان می گردد و موجب زیادتی بدبختی
و بعد و حرمان ایشان از اولیا می شود

شعر ای دریغا عرصه افهام خلق | سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

قد رسم بعد ما جاءت قل الله یعنی
این مردم را که از فهم این سخن دور اند بگذار و مبالغه در اظهار حقایق و معانی منما
بعد از ان که در قرآن کریم آمده است که قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون یعنی
یعنی اسم جامع الله را بخوان و ایشان را که باحکام اسما جزویه گرفتار مانده اند
و راه بجمعیت حال نمی برند بگذار در فرو رفتن ایشان در لهو و لعب که
انک لا تهدی من احببت ولکن الله یهدی من یشاء و هو اعلم بالمهتدین
ولن تجد لسنة الله تبدیلا شعر

هر گدایی اندرین ره شه شدی | هر کسی را سوی گنج ار ره بدی
حق و لکن حق که کردی خطاب | پس و لو شئنا کی بودی صواب

چون خالق و مصور جمیع اشیا حضرت
و بی مشیت و خواست او هیچ واقع نمی شود و هر چه او کرده است همه خوبست فرمود که

بدان خوبی رخ بت را که آراست | که گشتی بت پرست ار حق نمی خواست

یعنی بدان حسن و خوبی که می بینی روی بت را غیر از خدا که آراسته است
و اگر خدا نمی خواست که بت پرست می شد هیچ کس پس وقتی که خالق و مصور و
مزین بت حق باشد و بت پرستی باراده او باشد پس کسی را چه اختیار باشد
سبحان من لا یجری فی ملکه الا ما یشاء

پس بد اندر وجود خود نبود | شعر بد از آن رو که زوست بد نبود
منع او منع نیست احسانست | کفر او کفر نیست ایمانست

چون هر چه هست بقضا و تقدیر الهی است فرمود که

همو کرد و همو گفت و همو بود | نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

یعنی بت را هم حق کرده و آفریده است و هم حق گفته است که بت پرست باش
از اراده بقول تعبیر کرده است چه قول صورت ارادتست و تا زمانی که
ارادت بر چیزی نباشد نمی گوید که چنان کنید و هم حق است که بصورت
بت ظاهر شده است و بحکم کل ما یفعل المحبوب محبوب چون او کرده است
نکو و خوب کرده است و چون او گفته است نکو و خوب گفته است و چون او
بصورت بت متجلی و ظاهر گشته است خوب و نکو بوده است و هیچ کسی را
بموجب لا یسال عما یفعل نمیرسد که چون و چرا گوید شعر

هر چه بینی نیک دان در ذات خود | بد نه بیند هر که بیند زین نمط
ذات باشد نقطه یکی دایره | کج نماید چون بهم آمد نقط

چون فی الحقیقه غیر حق موجود نیست و هر چه هست حق است فرمود که

یکی بین و یکی گوی و یکی دان | بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

یعنی در نظر شهود تو باید که غیر حق در نیاید و در هر چه نظر نمایی حق را بصورت
او ظاهر بینی اگر کفر باشد و اگر اسلام و بزبان اقرار نما که موجود حقیقی

خلق

و هم یسالون

حق است و بس و هر چه هست اوست و بدل تصدیق جزم کن که هر چه موجود
حق است و غیر او عدم است یا آنکه یکی بین در افعال که اشارت بتوحید
صفاتی باشد و یکی دان در ذات که اشارت بتوحید ذاتی باشد که اصل
و فرع ایمان مختتم بتوحید است و معرفت توحید حق اصل الاصول جمیع
عقاید دینیه و معارف یقینیه است

یک دل و یک قبله و یک روی باش | شعر در یکی رو و ز دویی یکسوی باش
گر همه آدم بود مردم نشد | هر که در دریای وحدت گم نشد
جمیع اشیا مساوی اند فرمود که | چون در تجلی رحمت عام رحمانی
تفاوت نیست اندر خلق رحمان | نه من می گویم این بشنو ز قرآن

یعنی آنچه گفته شد که همه را یکی بین
و یکی گوی و یکی دان نه آنست که این سخن من میگویم این معنی را از قرآن
بشنو که خدا فرموده است که ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت یعنی در
آفرینش رحمان تفاوت نیست در فیض ذاتی وجودی بحکم و رحمتی وسعت کل
شیء جمیع موجودات علی السویه اند و قرب حق بدین تجلی بجمیع اشیا
علی السواست و نیک و بد و کفر و اسلام و کافر و مؤمن در این معنی
همه مساوی اند و هر تفاوت که هست در تجلی رحیمی است که تجلی اسمائی است
ان رحمة الله قریب من المحسنین اشارت برحمت خاص رحیمی است شعر

چون جهان حسن رحمت رایت مطلق زد | نیست یکسان کفر و ایمان کعبه و لات و منات
ممکن از جود وجود واجب آمد در وجود | فیض عامش گشت شامل بر جمیع ممکنات

چون از تحقیق بیان بت فارغ شد بر طبق ترتیب سوال در جواب می فرماید که
اشارت زنار هر چند بطریق اجمال فرموده بود که زنار اشارت
به بستن عقد خدمتست درین اشارت می خواهد که تفصیل آن نموده آنجا از

وسعت

لوازم آن باشد منفصلا در بیان آرد لا جرم بطریق تدقیق و تحقیق شروع کرده فرمود که

نظر کردم بدیدم اصل هر کار ... نشان خدمت آمد عقد زنار

یعنی از سر کشف و یقین نظر در اصل هر امری از امور کرده ام و دیده و دانسته
که مقصود از وضع او چه بوده است عقد زنار یعنی بستن زنار در وضع اول
که زنار موضوع گشته نشان خدمت و طاعت و عبادة بوده است چون نظر
اهل تحقیق و اعتماد ایشان در استعمال الفاظ بر معنی موضوع له اصلی است فرمود که

نباشد اهل دانش را معوّل ... ز هر چیزی مگر بر وضع اول

یعنی اهل دانش را که عالم بحقایق امور و وضع و دلالت الفاظ بر معانی اند
معوّل نیست یعنی اعتماد و استعانت ز هر چیزی و هر لفظی نیست مگر بر
وضع اول که به بینند که در ابتدا این لفظ از برای چه موضوع بوده است
تعویل و اعتماد بران موضوع له اصلی نمایند و نقل عرف عام را اعتبار
تمام نمی نمایند چون معنی زنار عقد خدمت است فرمود که میان در بند چون مردان بمردی

درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی ... اشارتست بآیهٔ کریمهٔ اوفوا بعهدی

اوف بعهدکم یعنی شما که بندگانید وفا بعهدی کنید که در معهد ازلی بحکم
الست بربکم قالوا بلی با من که خداوندم کرده اید و قبول عبودیة نموده
تا من نیز که رب و خداوندم وفا بعهد شما نمایم و در عوض آن بندگی
و خدمت و طاعت و عبادت شما مقصود آفرینش که قرب و معرفت
حق است روزی شما گردانم میفرماید که میان در بند چون مردان بمردی
یعنی بزنار خدمت و عبادت حق میان خود را چون مردان مرد که طالبان
و سالکان و عاشقان اند بمردی در بند و محکم کن و آنکه درا در میان زمرهٔ
یعنی جماعتی که مخاطب امر الهی با وفوا بعهدی شده اند و آنچه حق عبودیت بجای

اصلی

شعر زنار عشق تا که چو کفار بسته ایم ... در کفر و دین عشق تو مردانه بوده ایم

چون علم و عمل دو مقدمهٔ حصول نتیجهٔ مطلوب و مقصود حقیقی اند فرمود که

بر خش علم و چوگان عبادت ... ز میدان در ربا گوی سعادت

چون علم بی عمل مانند درخت سبز بی میوه است و فایده ندارد بلکه
ضایع است و عمل بی علم باطل و محال است میفرماید که بر خش علم
یعنی بمرکب علم که مراد علم فرایض است و آنچه در شریعت و طریقت بر این
کس واجب باشد و بچوگان عبادت و طاعت حق گوی سعادت ابدی
که معرفة الله و قرب حق است از میدان دنیا درین ایام فرصت در ربا
و تعلل منما که عمر ناپایدارست و دنیا در گذار شعر

در طلب زن دایما تو هر دو دست ... کین طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب ... سوی او میغیج و او را می طلب

چون بموجب و ما خلقت الجن والانس الا لیعبدون مقصود آفرینش عبادتست میفرماید

ترا از بهر این کار آفریدند ... اگرچه خلق بسیار آفریدند

یعنی ترا که انسانی از بهر این کار که وفا بعهد ازلی نموده بوسیلهٔ علم و
عمل معرفت و قرب حق حاصل کنی آفریده اند اگرچه خلق بسیار آفریده اند
ولی چون قابلیت حمل بار امانت جامعیت مخصوص انسانست این
عبادت اختیاری خاص که منجر بوصول و تحقق بمقام وحدت باشد
غیر انسان را نیست شعر

هر که جویا نیست چون نقش سبوست ... خلقت آدم برای جست و جوست
زانکه صورت دارد اما نیست جان ... هر که طالب نیست انسانش مخوان

معنوی زاینجا می شود میفرماید که ... چون از انضمام علم و عمل احوال

پدر چون علم و مادر هست اعمال

بسان قرة العین است احوال ... یعنی در حصول نتیجهٔ احوال که قرة العین

و روشنی چشم ارباب کمال است علم بمثابهٔ پدرست و عمل بمنزلهٔ مادر و تا زمانی
که این هر دو با هم جمع نمی شوند نتیجه که احوال معنوی است حاصل نمی گردد
و بموجب فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین جزاء بما کانوا یعملون احوال
جزای اعمال است و عمل بی علم نتواند بود شعر

علم باید تا عمل سنجی بود ... زانکه بی دانش عمل رنجی بود
خندهٔ دو پوست بی دانش عمل ... سخرهٔ شیطان بود مرد جدل

چون از عمل تنها حصول نتیجهٔ احوال از نوادر است فرمود که نباشد بی پدر انسان شکی نیست

مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست ... یعنی بی پدر از مادر تنها تولد انسان

نمی تواند بود و درین هیچ شبهه و شکی نیست و مسیح که عیسی است در جهان
یکی بیش نیست که بی پدر حاصل شده است و مثال جزئی نقض قاعدهٔ کلیه
نمی کند که لا حکم للنادر پس هر آینه بی علم که بمثابهٔ پدرست از اعمال
تنها که بجای مادرست احوال حاصل نگردد مگر بسبیل ندرت که با مرشد
کامل باشد می باید دانست که ازین علم که میفرماید علم فرایض و ما لابد است
و الا طالب حق را با علم علما چه کارست چو او با مرشد کامل مکمل
مشغول سلوک و ریاضت است هر آینه که هر چه کامل فرماید بر نهج علم
خواهد بود فلهذا الشیخ جنید بغدادی قدس سره العزیز فرموده که المرید
الصادق غنی عن علم العلماء ان تتقوا الله یجعل لکم فرقانا شعر

مشغول ترا وسوسهٔ علم و عمل نیست ... در سینهٔ مجنون مطلب جز غم لیلی

چون هر چه موجب خودنمایی و خودفروشی است سد راه حقیقت است فرمود که

رها کن ترهات شطح و طامات ... خیال نور و اسباب کرامات

فرایض

یعنی چون کمال مرتبهٔ انسانی در فنا و نیستی است ترهات و سخنان مالایعنی
شطح و طامات و خیال نور و اسباب کرامات که در مبادی سلوک روی
می نماید رها کن و بگذار و خودنمایی و خودفروشی و عام فریبی را پیشه خود
مساز تا این مبادی احوال موجب انانیت و هستی نشود و باعث ظهور
این موانع از کمالات حقیقی که وصول بمقصد اقصا و تحقق بمقام وحدت
اطلاقی است باز نمانی شعر

می نوش در طریقت ما به ز خودفروش ... میخوار و رند باش ولی خودنما مباش
عیب کسان بپوش ولی عیب خود مپوش ... زنهار رنگ خلق و بد خود نهان مکن

که مقرون باخلاص باشد می فرماید که ... چون طاعت و عبادت حقیقی آنست

جز این کبر و ریا و عجب و هستی است ... کرامات تو اندر حق پرستی است

یعنی کرامات و کمالات تو در آن است
که حق پرست باشی و بحکم فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک
بعبادة ربه احدا طاعت و عبادت خالصا لوجه الله کنی که غیر این حق پرستی
کبر و ریا و عجب و هستی است و همه موانع راه حق اند و سالک را نمی گذارند
که بمقام معرفت که وصول بحق است برسد چون غرض از طاعت و عبادت
و سلوک و ریاضت فی الحقیقه آنست که سالک بر عدمیت و نیستی ذاتی خود
عالم و بینا و دانا گردد و بداند که هستی غیر حق نیست و هرگاه خواهد که اظهار
کرامت و خرق عادت نماید و عوام را معتقد خود گرداند و خود را بدین
سبب از سایر خلایق ممتاز سازد هر آینه موجب کبر و ریا و عجب و هستی خواهد
بود و از فواید عبادة و سلوک و ریاضت بی بهره و محروم باشد نعوذ بالله
من ذلک و ازینجهت که اولیاء الله وصیت باخفاء ستر احوال کرده اند
و تجویز اظهار کرامات باختیار نفرموده اند شعر

آتش اندر زن بهستی تا بکی — پر گره باشی ازین هستی چو نی
دانه پنهان کن بکلی دام شو — غنچه پنهان کن گیاه بام شو
اشتهار خلق بند محکم است — در ره این از بند آهن کی کم است

چون هرچه از سالک صادر شود که موجب کبر و انانیت باشد در طریقت زهر قاتل
واجتناب از و واجبست فرمود که

همه اسباب استدراج و مکر — درین هر چیز کان نه از باب فقر

یعنی درین طریق عبادت و سلوک و
ریاضت هر چیز و هر حالتی که بر سالک روی نماید و برا و ظاهر شود و آن چیز
نه از باب فقر و شرایط سلوک باشد و ظهور آن موجب هستی و انانیت
سالک گردد آن همه البته اسباب استدراج یعنی طلب درجات و بزرگی گردان
و مکر است که حضرت حق آنرا برایشان جهة جذب عوام ظاهر گردانید تا
تا بسبب آن در ضلالات افتند مگر در اصطلاح صوفیه ارداف نعم است
با مخالفت و ابقا حال است با سوء ادب با حق و اظهار کرامات و حالات
و آیات است بی امر الهی بهوای نفس یعنی با وجود انکه مخالفت حق میکند
نعمت صوری یا معنوی از و بازپس نگیرد با وجود انکه سوء ادب با حق
دارد محجوب از احوال سازد تا مغرور تر شود و در مهالک کبر و ریا
و نخوت و صفات ذمیمه فرو رفته از صفا و ذوق طاعت و عبادة محروم ماند
با وجود این حال پنداشته باشد که از مقربان است شعر

زان پی پرد بسوی ذوالجلال — کو گمانی می برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر نفس کبر شوخ حال

چون کرامات و خرق عادت دلیل کمال و قرب نفس لا امری نمی گردد میفرماید

ز ابلیس لعین بی سعادت — شود پیدا هزاران خرق عادت

درین ره هر چه کان نه از باب فقر

و فقر

یعنی ابلیس که صورت قوت واسمه است و مطرود و ملعون حق است و
اورا شهود معانی کلیه معقوله نیست با وجود این همه هزاران خرق عادت
از و صادر شود که یکی از انها اگر عام کالانعام از شخصی به بینند همه فریفته
و مرید او گردند و آن کمتر از ابلیس را کامل و مقرب حق تصور نمایند چون
فرمود که از ابلیس خرق عادات صادر می گردد اشارة بانها نموده میفرماید که

که از دیوارت آید گاه از بام — گهی در دل نشیند گه در اندام

یعنی بحکم لآتینهم من بین ایدیهم و من خلفهم و عن ایمانهم و عن شمائلهم و بموجب
ان الشیطان لیجری من بنی آدم مجری الدم شیطان گاهی از دیوار
می آید و دیوار حجاب او نمی شود و گاه از بام می آید و گاهی در دل انسان
می نشیند و انواع وساوس در ان دل پیدا می آرد و گاهی در اندام و اعضا
و جوارح در میرود و اورا باعمال فاسده میدارد و با وجود این همه
خرق عادات مطرود و ملعونست چون شیطانرا اطلاع بر احوال جزویه
انسان هست می فرماید که

همی داند ز تو احوال پنهان — در آرد در تو کفر و فسق و عصیان

یعنی چون شیطان را در اعضای انسان
مدخلست هر آینه احوال پنهانی که غیر بران مطلع نیست از تو میداند
و با غوا و ترغیب که می نماید کفر و فسق و عصیان حق در تو در می آرد
و تصرف تام در وجود بنی آدم می نماید که هزار شیخ رسمی را یکی از ان
میسر نیست و با این همه مطرود و ملعون و از قرب حق محروم است چو
درین خرق عادات که اشارة فرمود هیچ کس بشیطان نمیرسد میفرماید که

شد ابلیست امام و در پی تو — بد ولیکن بدینها کی رسی تو

یعنی درین اظهار خرق عادت بجهة فریبندگی خلق و اضلال و اغوا ایشان

ابن آدم در

ابلیس امام و پیشوای تو شده است و تو تابع او هستی و لیکن بدین خرق عادات
تو کی باو می توانی رسید چه تابع ازان روی که تابع است بمتبوع نمیرسد
پس مسخره و هم و شیطان شدن و سعی و کوشش در امور بی نمودن که هر چند
جهد نمایی بشیطان نرسی و ازو واپس تر باشی زهی بدبختی و روسیاهی و خذلان

شعر هیچ شو وارهی تو از دندان او — رحم کم جو از دل سندان او
بیخ و شاخ این ریاست را اگر — باز گویم دفتری باید دگر
این آبادست این راه نیاز — ترک نازش گیر و با آن ره بساز

چون در خرق عادت اظهار قدرت خود می خواهد که بنماید میفرماید

کرامات تو گر در خود نمایی است — تو فرعونی و این دعوی خدایی است

یعنی کرامات و خرق عادات که از تو صادر می شود و بظهور می آید اگر
غرض ازان خود نمایی باشد تا مردم بگویند که او مرد بزرگ است و قدرة
بهر چه خواهد دارد و بدان سبب معتقد تو گردند پس هر آینه تو فرعونی
و این دعوی خدایی است که تو داری و اگر بامر و اشارت الهی باشد
و بجهت ترویج امر دینی بود و موجب عجب و خود نمایی نباشد آن زمان
حکم دگر دارد که انما الاعمال بالنیات القصه اظهار کرامات باختیار
و هوای نفس البته ممنوع است

شعر هست الوهیت ردای ذوالجلال — هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج ازان اوست آن ما کمر — وای آن کز حد خود دارد گذر
جهد کن در راه نیاز و خدمتی — تا نبوت یابی اندر امتی

چون آشنایی حق موجب بیگانگی از خود است فرمود که

کسی کو راست با حق آشنایی — نیاید هرگز از وی خودنمایی

یعنی کسی را اگر آشنایی و قرب و معرفت حق بوده باشد و دیده و دانسته

اعاذنا الله منه

باشد که هر چه غیر حق است عدم است البته ازان کس هرگز خودنمایی
نمی آید زیرا که آشنایی با حق عین بیگانگی با خود است و بعد مینه دانایی
خود و انانیت شدن و هر که نیستی خود را دید و دانست ازو خودنمایی
یقین که محال خواهد بود پس باختیار خود اظهار کرامات کردن
البته دلیل بیگانگی از حق است و موجب بعد و ردست شعر

جمله ما و من به پیش او نهید — ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست — شیر و صید شیر خود آن شماست
هر که را دید خدا از خود برد — آنچنان جانرا بباید زار مرد

چون غرض مشایخ رسمیه از اظهار کرامات و خرق عادات فریبندگی خلق است
فرمود که

همه روی تو در خلق است زنهار — مکن خود را بدین علت گرفتار

یعنی درین اظهار کرامات و خرق عادات روی دل تو همه در خلق است
و بسبب آنست که مردم را معتقد و مرید خود گردانی بطریق ارشاد
میفرماید که زنهار خود را بدین علت عام فریبی که منجر بکبر و ریا می گردد
و بدترین تمامت امراض معنویست گرفتار مکن و بخویشتن آید خلق
فریفته مشو که قبول عامه در حقیقت نسبت با سالک زهر قاتلست شعر

چار چشمی تو ز عشق مشتری — بر امید سروری و مهتری
طالب حیرانی خلقان شدی — دست طمع اندر الوهیت زدی

چون صحبت را تاثیر تمام است میفرماید که

چو با عامه نشینی مسخ گردی — چه جای مسخ یکسره فسخ گردی

سابقا در معنی چیت تناسخ ازان
سبب شد کفر باطل گفته شد بود که متناسخه جماعتی اند که قایل بر انند
که روح انسانی قایم بنفس خود نیست و زایل و فانی نیز نمی گردد

و اور ~~ا~~ مظهر جسمانی عنصری لابدست که قایم بآن مظهر باشد و هرگاه
که مظهر اول متلاشی گردد مظهری دیگر مستوی میخواهد بی انقطاع زیرا که تناسخ
انتقال روح انسانی است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر اعم از انکه
اعلی باشد یا ادنی و این مضلّه بچهار شعبه شایع است و بیان و تفصیل
این اقسام اربعه موقوف شرح بود که درین محل گفته شود اکنون بدان که
شعبهٔ اول آن چهار مذهب جماعتی است که تجویز انتقال روح انسانی
ببدن انسانی می نمایند و بس و این مسمّی بنسخ است و شعبهٔ دوم مذهب
جماعتی است که تجویز انتقال روح انسانی بمظاهر حیوانی علی حسب المناسبة
می نمایند و بس و این را مسخ می نامند و شعبهٔ سیوم مذهب طایفه ایست که
که تجویز انتقال روح انسانی با جسام معدنی و نباتی و رسوخ آن در صورتی
از ان صور کرده اند و این را رسخ می نامند و شعبهٔ چهارم مذهب طایفه ایست
که میگویند که روح دایما دایرست میان مظهر جمادی و نباتی و حیوانی و انسانی
و هرگاه که دورهٔ تمام میکند فسخ آن دور نموده ابتداء دورهٔ دیگر می نماید
و این را فسخ می گویند و بعضی ازین جماعت برانند که فسخ عبارتست از انتقال
روح انسانی با جسام نباتی و رسخ عبارتست از انتقال روح انسانی با جسام
جمادی و بنابرین معانی شیخ میفرماید که چو با عامه نشینی مسخ گردی یعنی
مجالست و مصاحبت با عوام الناس اگر می کنی مسخ گردی یعنی از مرتبهٔ انسانی
بحکم الصحبة تؤثر بمرتبهٔ حیوانی تنزل می نمایی و چه جای آن که بمرتبهٔ حیوانی
تنزل کنی که بیکبار فسخ می گردی و بمرتبهٔ نباتی و جمادی میرسی و بالکل
از کمالات صفات انسانی بلکه حیوانی نیز محروم و بی بهره می شوی و تمام
بی ادراک و جماد محض می گردی و از استعداد فطری بالکل باز می مانی

جون فرمود که مجالست عامه موجب فسخ و تنزل باسفل سافلین است میفرماید که

مبادا هیچ با عامت سروکار		که از فطرت شوی ناگه نگونسار

یعنی اگر خواهی که از استعداد فطری و کمال انسانی محروم و بی بهره نگردی
با عوام الناس هیچ سروکاری باید که نباشد که اگر باشد تا گاه بیکبار
از اعلا مراتب فطرت اصلی و استعداد کمال انسانی نگونسار و سرزیر
شوی و باسفل سافلین گرفتار آیی و هرگز خلاصی نیابی و بسبب اغراض
فانی دنیوی از کمالات جاودانی و مقصود آفرینش باز مانی چون غرض
از ایجاد و حصول آن موقوف بانقطاع و ترک مجالست و مصاحبت عوام است میفرماید

تلف کردی بهرزه نازنین عمر		نگویی در چه کارست انچنین عمر

یعنی سرمایهٔ عمر عزیز از برای آن بتو داده اند که وسیلهٔ ربح و سود معرفت
سازی و تو این عمر گرامی در عام فریبی و صید خلق تلف کردی و بهرزه و عبث
از دست دادی و مقصود اصلی را انسا منسیا ساختی هیچ فکر و اندیشه نمی کنی
و نمی گویی که انچنین عمر که تو داری در چه کارست و بچه وسیله تو می نشیند و این
عمر چه حاصل است بغیر از حسرت و ندامت و گرفتاری شقاوت جاوید
و حرمان از مطلوب حقیقی **شعر**

عمر کان بی روی جانان بگذرد		از حساب عمر جانم نشمرد
بی جمالش مرگ بهتر از حیات		وصل او شد زندگی بهتر تمات

چون اجتماعی که عوام را با مشایخ
متصنعه می باشد بحقیقه پریشانیست میفرماید که

جمعیت لقب کردند تشویش		خری را پیشوا کرده زهی ریش

یعنی آن شیخ عام فریب از ترس
آنکه ناگاه اعتقاد عامه که دربارهٔ وی نموده اند بزیان تردد تشویش خاطر
دارد و مریدان که اعتقاد کامل در بارهٔ وی کرده اند فی نفس الامر مطابق

واقع نیست هر زمان بواسطهٔ زیادتی تقید بقیود رسوم و عادات نیز
گرفتار تشویش و تفرقهٔ باطنی معنوی اند و این تشویش جانبین را بسبب
اجتماع ظاهری که دارند جمعیت و حضور باطنی نام کرده اند و خری را که آن
که آن شیخ و مقتدای نادان ایشانست پیشوا و هادی و رهنما کرده اند
زهی ریش یعنی تعجب می نماید که همین ریش دارد که علامت انسانی است
و الا در جهل و نادانی فی الحقیقة خرست چون اکثر مشایخ رسمیه که خود را
بواسطهٔ اغراض دنیاویه پیشوای و رهنمای عوام الناس کرده اند از علوم
شریعت و طریقت عاری اند میفرماید که

ازین گشتند مردم جمله بدحال		فتاده سروری اکنون بجهال

در حقیقت سروری و پیشوایی و رهنمایی
در دین و حال کاملان عارف است که جامع علوم شریعت و طریقت
و احوال حقیقت بوده باشند و ایشان را علم بکمالات قلوب انسانی
و آفات و امراض و ادوای او کما ینبغی حاصل باشد تا طبیب نفوس گشته
ازالهٔ آن امراض فرمایند و رد صحت نموده حفظ صحت ایشان بارشاد
و تکمیل توانند کرد اکنون بحسب اقتضای اسماء الهی تقاضای زمان است که
سروری و رهنمایی بجهال فتاده است و جمله خلایق ازین جهت بدحال و گرفتار
امراض اخلاق و اوصاف ذمیمه گشته اند و این مشایخ نادان ضال و مضل
دافع شرع اند دعوی هدایت و ارشاد می نمایند و فی الحقیقه راهزنان
راه طریقت اند **شعر**

احد و بوجهل چون هم داشتند		ره زنان را رهنما پنداشتی
دین و دنیا را ازان در باختی		اشقیا را از اولیا نشناختی
عامیان را در هلاکت افکند		ره زنی چون نام خود رهبر کند

چون در اغوا و اضلال این مشایخ

مقدمة الجیش دجالند میفرماید که		بگرد جال اعور تا چگونه
فرستادست در عالم نمونه		

یعنی نگاه کن و ببین که دجال که
حدیث نبوی علیه السلام مخبرست که در آخر زمان ظاهر شود و اعور باشد
اعور یک چشم را می گویند و این اعوریت دجال اشارت برانست که چشم
باطن معنوی او نابیناست فلهذا رعایت صورت و رسم و عادت صوری
نموده خلق را می فریباند و گمراه می سازد چگونه و بچه نوع این مشایخ نادان
عام فریب را در عالم نمونهٔ خود فرستاده است تا اضلال خلق می نمایند
و در شقاوت ابدی بر روی ایشان می گشایند **شعر**

کرده دجال را مهدی و پیر		خر عیسی واندانی ای فقیر
لاف فقر اندر جهان انداخته		رهبر و ره زن زهم نشناخته
صد فسون و مکر دارد در درون		مخلص و صادق نماید از برون

چون مشابهت تام در ضال و مضل بودن میان دجال و مشایخ نادان واقع است
میفرماید که

نمونه باز بین ای مرد حساس		خر او را که نامش هست جساس

یعنی ای مرد حساس که تو حسی و چشم و گوش داری ولی عقل نداری باز ببین
نمونهٔ خر دجال را که نام آن خر جساس است و نمونهٔ خر دجال عبارت
از مریدان جاهل ایشانند که بتجسس و تفحص احوال عامه می نمایند و ایشان
بنوعی که میسرست دلالت نموده می آرند و مرید می سازند و همچو خود در
ضلالت و گمراهی بی انداز ند و تشهیر شیخ نادان خود می دهند که مثل
او دیت بلکه نبوده است و اگر کسی می پرسد که کمال او چیست آن خران
دجال می گویند که بیا ببین یعنی شرح کمال او از ان اعلی است
که بتقریر و زبانی ادا توان نمود **شعر**

هرکه باور کرد آن مکر و دروغ — ماند از نور ولایت بی فروغ
کم شد و هرگز بمنزل ره نبرد — در بیابان هلاکت زار مرد
پیر آن باشد که از عین العیان — هرچه بیند حق در و بیند عیان

جون پیر و مریدان در جهل و نادانی شریکند و جنس یکدیگرند فرموده که

خرانرا بین همه در تنگ آن خر — شده از جهل پیش آهنگ آن خر

یعنی خرانرا که مریدان جاهلند در تنگ آن خر یعنی در حکم آن خر که پیر و شیخ نادان ایشانست نظاره کن و به بین که جگونه تعظیم او می نمایند و خود را مطیع و منقاد امر او میدارند و آن خر پیر نادان جاهل از غایت جهل و بدبختی پیش آهنگ و مقدم آن خران شده و هر جا میروند بقطار در پی او می روند و عوام الناس که آن را می بینند پندارند که کامل مکمل است که تکمیل نفوس این مریدان خر میفرماید و حال انکه هر ساعت کمراه تر و بدبخت تر می شوند و بقیود رسوم و عادات مقید تر می کردند شعر

نور عرفان در دل و جانش نتافت — آدمی کو بد جو من عارف که یافت
نیستش از عارفان شرم و حیا — دعوی عرفان و تلبیس و ریا
وای آن طالب که در دامش فتاد — هرچه بودش نقد او بر باد داد

جون مخبر صادق که ختم محمدی است علیه السلام بنور نبوة از ظهور این طوایف مطلع اخبار و اعلام نموده است میفرماید که

بچندین جا ازین معنی بیان کرد — جو خواجه قصه آخر زمان کرد

یعنی جون حضرت خواجه کاینات علیه الصلوات قصه آخر الزمان میفرمود بچندین محل ازین معنی که جهال دجال وش پیدا شوند و دعوی بی معنی کنند و اضلال خلق نمایند بیان کرده و اظهار فرموده است چنان که حضرت ابو هریره روایت کرده رسول علیه السلام

فرمود که لا تقوم الساعة حتی یبعث دجالون کذابون بازهم او روایت می نماید که بینما النبی یحدث جا اعرابی قال متی الساعة قال فاذا ضیعت الامانة فانتظر الساعة قال کیف اضاعتها قال اذا وسد الامر الی غیر اهله فانتظر الساعة و در تعداد اشراط ساعت فرموده که وکان زعیم القوم ارذلهم و مانند این که همه دلالت بر ظهور کذابان و جاهلان مدعی اجهل دارند می نماید بسیار است ولیس الخبر کالمعاینة حالیا می بینم که اکثر مشایخ روزگار که خود را در صدد شیخی و مرید گرفتن می دارند ازین جمله اند که هیچ اطلاع و وقوف از احوال فقر و فقرا و اولیا ندارند و اگر بشنوند باور نمی کنند و شیخ و پیشوا گشته اند و مرید می گیرند و خود را کامل و مرشد می نمایند و جماعتی که شقاوت ازلی ایشانرا مدبر و بدبخت کرده اند به تلبیسات آن متصنعان مرید و معتقد می کردند و در بیان احوال این طایفه مولانا جلال الدین محمد رومی قدس سره سخنان مناسب میفرماید شعر

هیجو این شیخان باطبل و علم — کر ببند اگه ز فقر از بیش و کم
لاف شیخی در جهان انداخته — خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالک شده واصل شده — محفلی واکرده در دعوی کره
خانه داماد پر آشوب و شر — قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار یعنی راست شد — شرطهایی که ز سوی ماست شد
زان طرف آمد یکی پیغام نی — مرغی آمد این طرف زان بام نی
حرف درویشان و نکته عارفان — بسته اند این بی حیایان بر زبان
احمقان سرور شدستند و ز بیم — عاقلان سرها کشیده در گلیم
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت — که بپهلوی سعیدی برد رخت

جون از علامات و امارات آخر زمان سروری و مقتدایی جهال و ظهور جهل و قلت علم است می فرماید که

علوم دین همه بر آسمان شد — به بین اکنون که کور و کر شبان شد

یعنی به بین از اعتبار نظر نمای و به بین آنجه حضرت رسالة فرموده بود در ظهور دجال کذاب اکنون جگونه بوقوع پیوسته است که کور و کر شبان و نگهبان گلهای گوسفند شده است جه منصب شیخی و ارشاد و تکمیل مانند جوپانی است که جنانجه شبان محافظت و رعایت گوسفندان می نماید و از شر گرگان و درندگان ایشانرا نگاه میدارد شیخی نیز که فی نفس الامر مرشد و رهنما باشد هر آینه که مریدان با خلاص را از اخلاق و اوصاف حیوانی و سبعی نگاه میدارد و جون آن شیخ نادان کور است و دیده بینا ندارد نمی بیند که گوسفندان نفوس مریدان را گرگان و سباع اوصاف و اخلاق ذمیمه میدرند و می کشند و گوش شنوا نیز ندارد که فریاد ایشان بشنود و نعره و فریاد برآرد تا شاید که ایشان بشنود و نعره و فریاد برارد تا شاید که ایشانرا اندک و بسیار از جنگال ایشان خلاصی دهد و بحکم فرموده حضرت رسالة علیه السلام که ان من اشراط الساعة ان یرفع العلم و یکثر الجهل علوم دین که منشاء عدالت و انتظام بود همه بر آسمان شد یعنی از زمین استعداد و ظهور بر آسمان بطون مکنون گشت و عدل و انصاف و صفات انسانی برخاسته ظلم و جور و فسق و فجور استیلا نمود و نظام عالم روی باختلال آورد جون متصدی و متعهد حفظ امور خلایق جاهلان شده اند می فرماید که

نمی دارد کسی از جاهلی شرم — نماند اندر میانه رفق و آزرم

یعنی جون علوم دین که منشاء اعتدال اخلاق و اوصاف بود مرتفع شد و سروری بجهال افتاد هر آینه در میان خلایق

رفق و شفقت و رحمت و آزرم و حیا که از مقتضای علم بود نماند و هیچ کس از جاهلی و نادانی شرم نمی دارد و در طلب علم و معرفت نمی کوشند و تمامت همت ایشان مقصور بحصول دنیا و طلب جاه و خوردن و آشامیدن و شهوت راندن است جون منصب سروری و پیشوایی جهت حفظ عدالت و انتظام لاین بحال نااهلان بود میفرماید که

اگر تو عاقلی بنگر که جون گشت — همه احوال عالم باژگون گشت

یعنی وقتی که حکمت الهی تقاضای اعتدال و انتظام عالم می نمود و سروری و رهنمایی و حفظ خلایق متعلق و منوط بوجود شریف انبیا و ائمه دین و ارباب یقین علیهم السلام بود جون مقرر است که در آخر البته نظم عالم اختلال پذیرد و تمام که احوال عالم باژگون شود و سروری و پیشوایی و محافظت خلایق متعلق بجهال دجال سیرتان گردد و احکام علمی و اعتدال عملی مرتفع شود و انتظام حقیقی نماند و اگر تو عاقلی و دانشی داری نظاره کن و به بین که احوال عالم جون و جگونه است و امور از جه نوع برخلاف مقتضای علم و عقل می گردد جون متصدی مناصب اهل ارشاد و کمال جماعتی جهال اند میفرماید

کسی کو بابش طرد و لعن و مقتست — پدر نیکو بد اکنون شیخ وقتست

طرد راندن و لعن دور کردن و مقت دشمن داشتن یعنی از باژگونی احوال عالم این غریب تر نیست که کسی که از باب و از جمله آنست که حضرت عزت عز شانه او را از درگاه قرب خود بواسطه اعمال و اخلاق بد دور کرده و رانده است و مبغوض حق است بمجرد انکه پدرش مرد نیکو خصال بوده است شیخ وقت شده است و خلایق در بیعت و ارادت او می آیند و مرید او می شوند و او را مقتدا و پیشوا نام کرده اند

زعیم القوم ارذلهم

داز حکایت پسر نوح بنی تمام غافل اند که حضرت حق فرمود که انه لیس من
اهلک انه عمل غیر صالح و مقتدا ئی داکمال نفس می باید و کمال منوط بعلم
و عمل شایسته است نه بنسب و میراث است **حکایت**
آورده اند که شیخ داود طائی رحمه الله روزی نزد امام جعفر صادق قدس
قدس سره العزیز آمد و گفت ای فرزند رسول خدا مرا پندی ده که دلم
سیاه شده است امام فرمود که یا با سلیمان تو زاهد زمانی ترا به پند من
چه حاجت گفت یا امام شما فرزند پیغمبرید شما را بر همه خلایق فضلت
و پند خلایق بر شما واجبست امام گفت یا با سلیمان این کار بنسب
ذوی و نسبت صحیح نیست بلک این کار بمعاملت و اعمال است که شایسته
حضرت حق باشد شیخ داود بگریست و گفت خداوندا امام جعفر
که از طینت نبوة و ولایت چنین می فرماید من که باشم که
بعمل خود معجب گردم چون با وجود اعمال و اخلاق بد شخصی بمجرد انکه
پدرش را کمالی حاصل بوده است کامل نمی شود فرمود که

خضر می کشت آن فرزند طالح		که او را بد پدر با جد صالح

اشارتست بقصه خضر و موسی علیهما السلام که در سورة الکهف حضرة
حق فرموده است حیث قال فانطلقا حتی اذا لقیا غلاما فقتله قال
اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئا نکرا که خضر آن فرزند را
بواسطهٔ عدم مناسبت با پدر و جد در صلاحیت بکشت می فرماید
که خضر آن فرزند طالح یعنی عاصی و غیر صالح می کشت که پدر و اجداد
صالح بودند که فکان ابواه مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا
جون بواسطهٔ عدم مناسبت در صلاحیت با پدران خضر آن فرزند را

می گشت بطریق منع میفرماید که		کنون با شیخ خود کردی تو ای خر
خری را گر خری هست از تو خر تر		

یعنی با وجود قتل خضر آن فرزند
طالح را بواسطهٔ عدم مناسبت در صلاحیت با پدر و جد اکنون
ای خر جاهل نادان بسبب مجرد نسب تو با شیخ و رهنمای خود کرده خر
جاهلی را که در خری و جهل و بدبختی صد باره از تو خر تر و جاهل تر و نادان
تر است **شعر**

بسیار بتر ز دیو مردم		نزد خرد این خران بی دم
دجال و خرند بر شو کری		از پیر و مرید شان چه پرسی
کاندر پی کاه و جو بمیری		هان تا پی این خران نگیری

جون مرشد برای آنست که سر و باطن مرید را
از اخلاق و صفات ذمیمه پاک گرداند فرموده

چگونه پاک گرداند ترا سر		جو او لا یعرف الهر من البر

لا یعرف الهر من البر مثلست هر
مشتق است از هر رنه ای کراهت یعنی او را مکروه و دشمن داشتم و
بر مشتق آن از بر الیه یعنی نیکویی کرد با او و معنی آن باشد که فرق نمیکند
میان کسی که او را مکروه و مبغوض می دارد یا انکه با او نیکی می کند
و بعضی گفته اند که هر در ین مثل خواندن گوسفندست و بر راندن گوسفندان
یعنی چنان جاهل است که خواندن از راندن نمی داند میفرماید که این
خری را که شیخ خود ساخته نیک از بد نمی داند و جاهل مطلق است
سر و باطن ترا از لوث اخلاق ردیه و اوصاف سیئه چگونه پاکی کند و
ارشاد و رهنمایی چه داند و هر گاه که اطلاع بر امراض و صحت قلب و
پاکی و ناپاکی سر نداشته باشد شیخ و پیشوا چگونه تواند بود **شعر**

انکه هر از بر نداند ای رفیق		رهنمایی چون کند اندر طریق

کرده اعمی ترا از خود پسر راه		لاجرم هرگز ندانی ره زچاه

جون فرزندی که از کمالات پدر با بهره باشد فی نفس الامر در خوبی است فرمود که

اگر دارد نشان باب خود پور		چگویم چون بود نور علی نور

یعنی فرزند و پسری که نشان و علامات کمال پدر بحکم الولد سر ابیه دارد با
چه گویم و چه تحسین نمایم که در خوبی چگونه است نور بر نورست هر گاه که کمالات
پسر نوری باشد بر نور کمالات پدر افزوده هر آینه که روشنی و نمایندگی
او زیاده خواهد بود و فیض او بخلایق بیشتر برسد چه هدایت و ارشادی
که کسبی و میراثی باشد هر آینه که اتم و اقوی است **شعر**

پیری که بنص بیت امام است		در مسند فقر ش احترام است
در عین عیان کشاده صد عین		دادند فراغتش ز کونین
بینا بحق است چشم جانش		گویا شده هم بحق زبانش

جون پسر از پدر نسبت صلبی و نسبت قلبی بهم داشته باشد البته در
مراتب کمال زیاده از ان خواهد بود که یکی باشد فلهذا میفرماید که

پسر کو نیک رای و نیک بخت		جو میوه زبده سر درخت

یعنی پسر که نیک رای و نیز بهره نیکبخت و سعادتمند باشد و از اعمال
حسنه و اخلاق مرضیه و احوال و کمالات پدری با بهره بود بموجب
الولد سر ابیه مانند میوه است که زبده و مقصود سر درخت که
آن پدر نیکو خصال مرادست و جون پدر معتقد فیه خلایق بوده باشد
و پسر نیکبخت سعادتمند از کمال پدر بکسب و میراث محظوظ بود بی شبهه
خاصیت و سرایت هدایت و ارشاد او البته اتم و اقوی است **شعر**

بلک معنی جمله در فرمان او		هم بکسب و هم بمیراث آن او

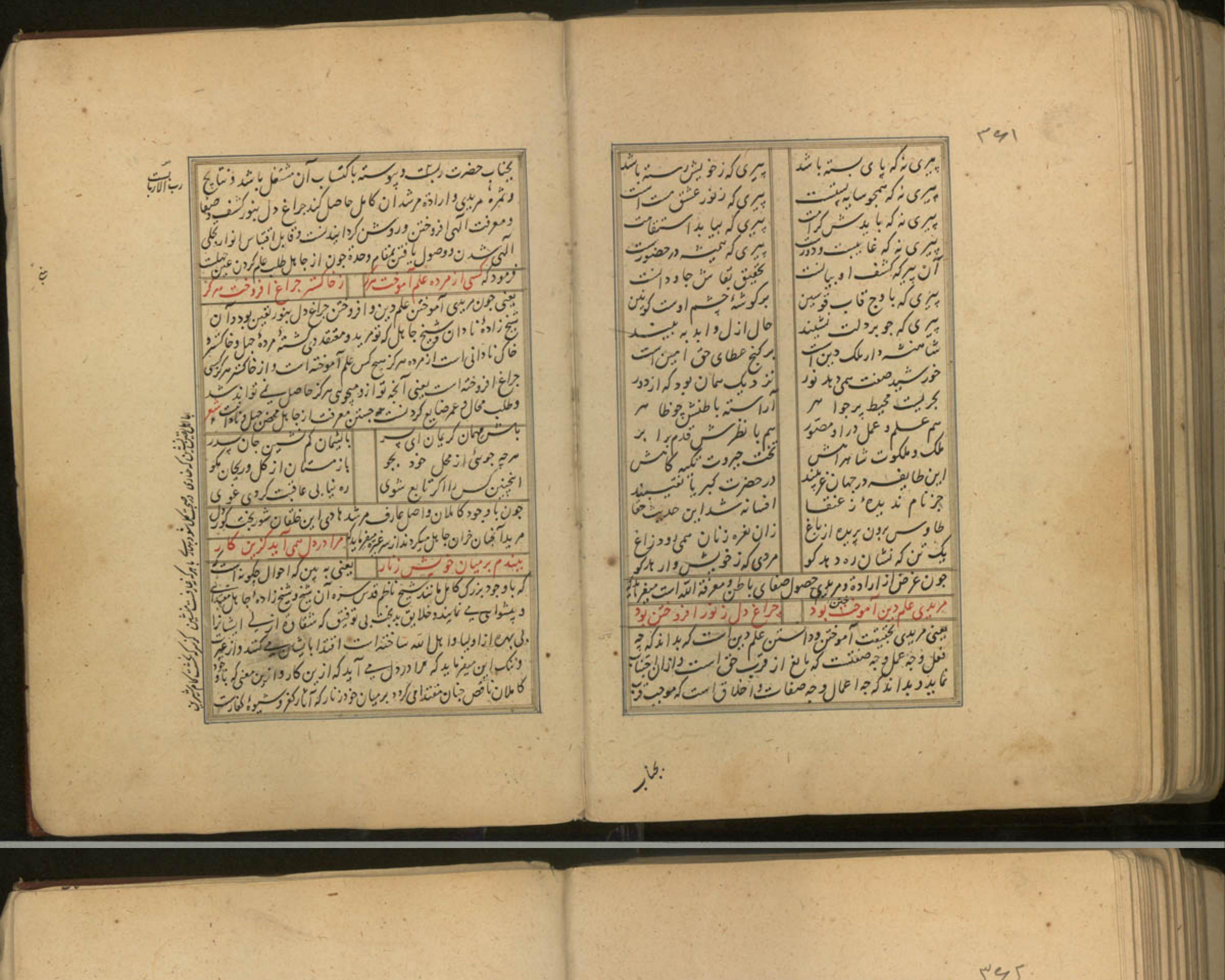
آب حیوان قطرهٔ بجر دلش		جون خضر علم لدنی حاصلش

جون گاهی پسر از اعمال و احوال پدر با بهره نباشد بمجرد نسب مقتدا نمی تواند بود
فرمود

ولیکن شیخ دین کی گردد انکو		نداند نیک از بد بد ز نیکو

جون ارشاد و هدایت مرتبهٔ کاملی است که او متصف بعلم دینی
و عمل شایسته و احوال معنوی بوده باشد و بقوت این جامعیة
در باطن مرید تصرف تواند نمود و سر و باطن او را از اخلاق و اوصاف
ذمیمه که سد راه حقیقت اند پاک تواند کرد و حصول این معنی وقتی
میسر و محصل تواند بود که او را بر تمامت صور مثالی اعمال و اخلاق
اطلاع باشد و علم طریقت کما ینبغی داند تا ازالهٔ امراض القلوب
تواند کرد و این معنی بمجرد نسب میسر و محصل نمی گردد و از ینجهت
میفرماید که ولیکن شیخ دین کی گردد انکو یعنی بمجرد نسب شیخ و مقتدای
دین کی می شود کسی که نیک و بد اعمال و اخلاق و اوصاف را نداند
و فرق میان نیک و بد نتواند و به تبدیل اخلاق سیئه و حسنه تصرف
در باطن مرید نتواند کرد و لیکن عوام الناس و جماعتی که بصیرتی ندارند
و تقلید بر طباع ایشان غالبست بمجرد نسب اعتقاد کمال در باب
اولاد مشایخ با وجود جهل و اعمال ناپسندیدهٔ ایشان می نمایند و
دران اصرار می کنند و فی الواقع این غایت نادانی است و در زمان شیخ
نیز همین معنی که غالبا واقع است بوده است و اوصاف شیخ مرشد کامل
آنست که میر سید حسینی قدس سره در زاد المسافرین فرموده است **شعر**

جون طالب ره شدی بنه پیر		در باب تحبت صحبت پیر
پیری نه که در فروع ماند		پیری که اصول دین بداند



بنبدم و از ننگ این جماعت مسلمان صورت منافق سیرت باز بیم و تمام از
رسوم و عادات این طایفه بری کردم و در باطن بدل مسلمان حقیقی و در ظاهر
ترساصفت باشم جون این سخن موهم آن می شود که مگر شیخ ناظم را هجو آن شیخان
شهرت نبوده است دفع آن توهم را میفرماید که

نه ازان معنی که من شهرت ندارم | بلی دارم ولی زان هست عارم

یعنی کسی فکر نکند که آنجه گفتم که بواسطه
شهرت و مقتدائی آن جهال میخواهم که زنار ببندم از ان معنی و از ان جهت که
من شهرت ندارم و مردم بر کمال من قایل نیستند و مارا مرید و تابع کم است بلکه
شهرت دارم و لی ازان شهرت مرا عار و ننگ است زیرا که مردم را تمیز نیست و
نیک و بد را یکسان می شمارند و کامل و ناقص را کامل میدانند و عارف و جاهل را
عارف میگویند جون شهرتی که کامل و ناقص دران شریک باشند نه شهرت
مستحسنه و حالت پسندیده است فرمود که

شریکم جون خسیس آمد درین کار | خمولم بهتر از شهرت بسیار

یعنی بحکم ترکت الله بنا لخسة شرکائها
جون خسیس و ناقص و جاهل درین کار وامر شهرت شریک من آمده است
و همجنان من که مانند جشمهٔ خورشید از فلک کمال تابانم شهرت دارم آن
شیخ نادان جاهل نیز مشهور است پس مرا آینه که مرا خمول و این که مردم مارا نشناسند
مشهور نباشم ازین شهرت برایت بسیار بسیار بهتر و خوب است شعر

افتی نبود بتر از ناشناخت	تو بر یار و ندانی عشق باخت
احمقا زا انجنین حرمان جراست	می نسازد کمر با نا راه راست
ای بسا معشوق کاید ناشناخت	پیش بدبختی نداند عشق باخت

جون فرمود که رضا بر این شهرت ندارم و خمول را بهتر ازین میدارم بعد از ان فرمود که

دگر باره رسید الهام از حق | که بر حکمت مگیر از ابلهی دق

یعنی جون ازان سخنان که فرموده بود بوی عدم رضا بقضا و تقدیر الهی
می آمد و کار نه که خالی از خواطر نفسانی نبود میفرماید که دگر باره یعنی بعد از
خطور آن خاطر الهامی و اعلامی از جانب حق رسید که در وجود و ظهور
این جهال نیز حکمتهاست جه از حکیم فعل عبث صادر نمی شود پس بر حکمت
الهی از ابلهی و عدم اطلاع بران دق مگیر و اعتراض منما که ما که خداوندیم
هیچ جیز را بی فایده از بطون بظهور نیاورده ایم جون اجتماع عوام با مشایخ
نادان هم خالی از فایده و خاصیتی نیست فرمود که

اگر کناس نبود در ممالک | همه خلق او فتند اندر مهالک

یعنی اگر کناس که قدم جایها و طهارت
خانها از نجاسات پاک میکند در مملکت نباشد خلایق در مهلکها افتند
و صد بیحضوری و گندگی و پریشانی پیدا شود و مردم و مردم شریف را
متعهد امر خسیس باید شد و فی که در ایجاد کناس این فواید هست در ظهور
مشایخ جاهل نیز البته فواید و حکمتهاست این سخن اشارت بر انست
که عوام الناس اعتقاد دبا هر شیخ نادان که می نمایند البته صورت
ارادت و صدق و اخلاص و خدمت و گدائی و عجز و مسکینی و نیازمندی
دران مریدی از ایشان بظهور می آید اگرجه در غیر محل باشد پس فی الحقیقة
آن شیخ نادان مزبلهٔ نفس و طبیعت ایشانرا از احداث و انجاس بعضی
صفات و اخلاق ذمیمه پاک کرده باشد و رسوم و آداب ظاهری فقرا
و اهل حق دران صورت هم مرعی خواهد بود و اگر ایشان آن کناسی نکنند
بیحضوری خواص زیاده گردد و اشراف را اشتغال بامور خسیسه باید نمود
جون تناسب ذاتی و تقارب اسمائی است که موجب اجتماع و محبت میگردد فرمود که

بود جنسیت آخر علت ضم | جنین آمد جهان و الله اعلم

یعنی جنسیت و مناسبت و تقارب اسمائی علت انضمام و اجتماع میگردد و لایق و مناسب استعداد و قابلیت فطری هر مربی پیریت و مناسب مرامت پیغمبریست و در هر صورت که هست کشش جنسیت راست و اظهار معجزات از جهت الزام خصم است فلهذا اکثر کفار که از انبیا علیهم السلام معجزات میدیدند ایشانرا منسوب بسحر می کردند شعر

موجب ایمان نباشد معجزات
بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است
بوی جنسیت سوی دل بردنست

چنین آمد جهان والله اعلم یعنی جهان اینچنین است که هر جنس جنس خودرا جذب می نماید و در حقیقت این جذب از مقتضای تقارب اسمائی است که موجب تعارف روحانی گشته مستلزم ایتلاف جسمانی میشود شعر

جذب یزدان با اثرها و سبب
صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
صنع حق با جمله اجزای جهان
چون دم و حرفست از افسون گران

چون دعوت و دلالت عوام است که والله یدعوا الی دار السلام فرمود که

ولی از صحبت نااهل بگریز
عبادت خواهی از عادت بپرهیز

یعنی هر چند جنسیت است که علت ضم است ولی از صحبت نااهل و جاهل بی باید گریخت که صحبت را اثرهای عظیم است که الصحبة تؤثر و حکم کلی است که اگر عبادت حق بی خواهی که بکنی اجتناب از عادت و رسم می باید نمود و عبادت از سر اخلاص بی باید کرد اطبا می فرمایند که مزاج را معتاد باثری نمی باید گردانید چه اثر بجهت دفع امراض است و هرگاه که مزاج بران معتاد گشت دفع مرض نمی کند بلکه گاه باشد که مانند اغذیه زیان بران مترتب گردد همچنین عبادت نیز جهت دفع مرض بعد و دوری از حق است

هرگاه که نفس بران معتاد شد دیگر دفع مرض نمی کند بلکه آن نیز هست که موجب ازدیاد مرض می گردد شعر

تلخ است و ناگوار و با کراه می دهند
هر شربتی که صحت دین تو اندر وست
نگردد جمع با عادت عبادت
چون عبادت حقیقی منافی عادت فرمود که
عبادت میکنی بگذر ز عادت

یعنی عبادت آنست که خالصاً لوجه الله باشد نه آنکه عادت طبیعت گشته باشد و عبادت حقیقی هرگز با عادت و رسم جمع نمی گردد فلهذا می بینیم که این همه خلایق که در عالم اند نماز و روزه و نوافل و زکوة و حج از رسم و عادت مرعی میدارند فاما طاعات ایشان منجر بقرب حقیقی که نتیجه عبادت است نمی شود و موجب معرفت حقیقی نمی گردد بلکه بعضی را سبب زیادتی بعد و دوری می گردد بنا برین میفرماید که اگر عبادت حق می کنی از عادت و رسم البته البته می باید گذشت تا نتایج عبادت بظهور آید و وسیله قرب و معرفت گردد و خاصیت و فواید اعمال که درین عالم مشاهده نمی کنیم اکثر بسبب آنست که اخلاق ذمیمه باطنی آن همه را حبطه و باطل گردانیده است و از بطلان آن با غافلیم شعر

ما درین انبار گندم می کنیم
گندم جمع آمده گم می کنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش
کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست
از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهی در جمع گندم جوش کن
گر نه موش دزد در انبار ماست
خرمن طاعات سی ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می ناید درین انبارها

و از جهت دفع این راه زنانست که احتیاج بشیخ و مرشد کامل است تا سالک را

بسلامت از مهالک راه طریقت بگذراند و بمنزل وصول رساند شعر

پیر را بگزین که بی پیر این سفر
هست بس پر آفت و خوف و خطر
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق
یک قناعت به که صد لوت از طبق

چون از بیان زنار فارغ شد فرمود که اشارت بترسائی

چون سوال از بت و زنار و ترسائی کرده بود و از اشارت به بیان و شرح آن هر دو فارغ شد اکنون شروع در بیان ترسائی نموده میفرماید که

ز ترسائی غرض تجرید دیدم
خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

چون تجرید و تفرید از علایق و عوایق دنیوی و طبیعی بر حضرت عیسی غالب بود میفرماید که ز ترسائی که عبارت از امتی و متابعت حضرت عیسی است غرض ارباب کمال تجرید از قیود رسوم و عادات و خلاصی از ربقهٔ تقلید یعنی از بند تقلید دیدم زیرا که هر کس که بجبال و قید تقلید و رسوم و عادات انا وجدنا آباءنا علی امة وانا علی آثارهم مقتدون گرفتار شد از عبادت حقیقی و نتایج آن البته محروم است و هر دو ارسته می خواهد که از جمیع قیود تقلید خلاصی یافته باشد که مناسبت با عالم اطلاق توحید حقیقی پیدا کند شعر

فرد را جز فردگی در خورد بود
فرد گشتم دلبرم چون فرد بود
عاشق آزاده جوید در جهان
طالبی خواهد ز عالم بی نشان
تا به بینی روی جانان را عیان
بی نشان شو از همه نام و نشان

چون معبد و متوجه الیه مجردان پاکباز مقام وحدت ذاتی است فرمود که

جناب قدس وحدت دیر جانست
که سیمرغ بقا را آشیانست

یعنی جناب و سرای قدس و وحدت ذاتی که مقدس و منزه از جمیع الواث کثراتست دیر جانست و بر معبد ترسایانست

که امت عیسی پیغمبر اند یعنی دیر قدس وحدت معبد جان و روح است که از عالم تجردست و آن جناب قدس وحدت سیمرغ و عنقای بقای حقیقی را آشیانست چه اصل و حقیقت بقا وحدت راست که از اختلاف و تباین که منشاء فناست منزه و مقدس و مبراست و حیات حضرت عیسی علیه السلام و عدم وفات او بواسطهٔ وصول باین مقام است چون تجرد و تنزه از ربقهٔ تقلید رسوم و عادات که معبر بترسائی است از حضرت عیسی ظاهر شده است میفرماید که

ز روح الله پدید آمد این کار
که از روح القدس آمد پدیدار

یعنی از روح الله که حضرت عیسی است این کار تجرد و تنزه از قید کثرات و رسوم و عادات که تعبیر از و بترسائی کرده می شود و وصول بمقام دیر قدس وحدت ذاتی پیدا گشته و ظاهر شده است و هر چند انبیاء سابق علیهم السلام همه را جامعیت صفات کمال بوده است فاما بمرتبهٔ او نبوده است و ازینجهت که حضرت رسالت محمدی علیه السلام فرمود که انا اولی الناس بعیسی ابن مریم فانه لیس بینی وبینه نبی و تعین عیسی علیه السلام از باطن احدیت جمع حضرت الهیه است و ازینجهة مسمی بروح الله است زیرا که او روح کامل است که مظهر اسم جامع الله است و اسم الله از حیثیت صورت جبرئیلی نافخ اوست نه اسماء دیگر و از جهت آنکه عبد الله حقیقی است احیاء موتی و خلق و انشاء طیر و ابراء اکمه و ابرص از و بظهور آمد که از روح القدس آمد پدیدار یعنی آن روح الله که از روح القدس که جبرئیلست و نفخ او پدیدار و ظاهر و هویدا گشته است و حقیقت آنست که نافخ در صورت جبرئیلی اسم جامع الله بوده است که متمثل بصورت او شده است

اگرچه در اکثر افراد انسانی بنا بر عدم قابلیت و استعداد ظهور کمال اسم الله
تربیت و ربوبیت اسمائیه اوست فاما فی نفس الامر چون حقیقت انسانی
مظهر و مربوب اسم جامع الله است میفرماید که

اسم از الله در پیش تو جانیست
که از روح القدس در وی نشانیست

یعنی چنانچه عیسی علیه السلام روح
الله است اسم از اسم جامع الله بحکم و نفخت فیه من روحی در پیش تو که انسانی
جانی و حقیقتی است و مظهر اسم الله انسان است و از روح القدس که
جبرئیل است که صورت متمثله علم است و نفث و نفخ او بحکم ان روح القدس
نفث فی روعی در ان جان که از نزد الله با تو همراه است نشانیست زیراکه
نفس ناطقه انسانی مجرد است و از جسم و جسمانیه بسبب تجرد مقدس و پاکست
ولی ظهور آن معنی وابسته و موقوف بقابلیت و استعداد فطری و سعی و
اجتهاد تست تا از مکامن قوت بمجالی فعل توانند آمد چون وصول بمقام وحدت
بی آنکه از منازل نفس و طبیعت عبور و ترقی نمایند میسر نیست فرمود که

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت
در آئی در جناب قدس لاهوت

مراد بناسوت بشریت و لاهوت حقیقت وحدت ساریه در جمیع اشیا
و هر دو وزن فعلوت اند بجهت مبالغه و لاهوت از لاه یلیه لیهاست
بمعنی احتجب و استتر و ناسوت از ناس ینوس نوسا بمعنی تذبذب و تحرک
و تسمیه ذات و حقیقت بلاهوت بواسطه آنست که از دیده اغیار
محجوب و مستورست با آنکه محتجب و مستتر در صورت مظاهرست و تسمیه
انسان بناس بسبب آنست که پر متحرک و مضطربست بجهت توجه
روحانیه او بعالم علوی و تعلق نفسانیه و بشریت او بعالم سفلی طبیعی
و از آن جهت میفرماید که اگر یابی خلاص از نفس ناسوت مراد باین نفس جوهر بخاری

لطیف است که حامل قوت حیوة و حس و حرکت ارادیه است که حکیم روح
حیوانیش می نامد یعنی مانع وصول تو بعالم تجرد و دیر وحدت ذاتیه
نفس ناسوتی است اگر خلاص از نفس ناسوت و صفات او بطریق
تجرید و تفرید باطن بیابی هر آینه و بی شبهه مانند عیسی علیه السلام
در جناب و سرای و حریم قدس لاهوت که مقام وحدت ذاتی است
در آئی و بحیاة ابدی متصف گردی و حی لایموت باشی **شعر**

دست غیرت گلخن از غولان نفسی کرده پاک
رحمت جان بر گلشن این سقف خضرا می کند

چون حجاب ماسوا از دیده دل دور شد
شبنم از صحرا گذشت و سوی دریا می کند

سایه در خورشید گم میگردد و سیمرغ فضل
مرغ زار افتاده را از بیضه غوغا می کند

چون مانع نفس ناطقه انسانی از ترقی و عروج بعالم علوی صفات نفسی و طبیعی است
میفرماید که

هر آنکس گو مجرد چون ملک شد
چو روح الله بر چارم فلک شد

یعنی هر کسی که از صفات نفسانی و مقتضیات طبیعی باشد ملایکه که منزه
از نفسانیة و طبیعة اند مجرد و معرا و مبرا شود همچو روح الله که عیسی
علیه السلام است بفلک چهارم که منشاء و محل روح قطب است
عروج نماید و منزل سازد و حصول و ظهور این معنی منوط بقابلیة فطری
و سعی و اجتهاد و سیر و سلوک است و آن نیز قابلیة همه کمالات
هست و غیر از نبوة تشریعی که مختتم بوجود اشرف حضرت ختم محمدی
علیه السلام است باقی کمالات انبیا که از مقام ولایت بوده است اولیا
امة مرحومه حضرت محمدی را همه حاصل میشود و درین شایبه نیست **شعر**

اگر دمی بگذاری هوای نااهلی
ببینی آنچه نبی دید و آنچه دید ولی

بدان که روحانیة فلک چهارم که فلک آفتابست منشا تنزل روح قطب است

زیراکه روح این فلک اشرف ارواح سماویه است چنانچه روح قطب اشرف
ارواح انبیاست و از آنجهت که آفتاب اشرف کواکب است و تمامت
کواکب مرتبط بادست مانند ارتباط رعایا با سلطان کواکب علویه از
وجهی و سفلیه از وجهی چنانچه در عالم هیئة مبین گشته است و چنانچه
سلطان در وسط مملکة منزل میسازد چه وسط افضل مواضع است
فلک آفتاب در وسط عالم اجسام واقع شده است و بجهت وسطیة دارد
برزخیت میان اعلی و اسفل و از آنجهت است که فلک چهارم جای حضرت
عیسی واقع شده است چه عیسی علیه السلام مظهر توحید صفاتی است
و علما و دانایان امت او را تجاوز از این مرتبه نبوده است و بسبب مظهریت
توحید صفاتی برزخیت میان انبیا سابق که مظهر توحید افعالی اند
چه دانایان امتان ایشان از این مرتبه تجاوز نداشته اند و میان
حضرت ختم محمدی که مظهر توحید ذاتی است فلهذا این مرتبه عالی مخصوص
امت مرحومه آنحضرتست و صفات از روی مرتبه برزخ میان افعال و
ذاتست و بواسطه این خصوصیت روحانیه حضرت عیسی با روحانیة
فلک شمس است که چنانچه آفتاب مظهر نور و حیوة صوری است حضرت عیسی
مظهر نور علم و حیوة معنویست و آنچه گفته شد که فلک آفتاب در وسط
عالم اجسام واقع شده است بطریق کشف و رای شیخ محی الدین اعرابی
قدس سره که عدد افلاک پانزده اثبات می نماید زیراکه آن زمان هفت
فلک در فوق فلک آفتابست که فلک مریخ و فلک مشتری و فلک زحل
و فلک منازل و فلک اطلس که فلک البروج میخوانند و فلک کرسی و
فلک عرش باشد و هفت فلک در تحت اوکه فلک زهره و فلک عطارد

و فلک قمر و کره اثیر و کره هوا و کره آب و کره خاک باشد چون فرمود
که قطع تعلق از کدورات طبیعی جسمانی سفلی موجب عروج و ترقی
بدرجات علوی است می فرماید که **تمثیل**

این تمثیلی است در کیفیة ارتقاء نفس ناطقه انسانی بمراتب علیه مانند
نشاء عیسی علیه السلام و ترک و تجرید از هر چه مانع روح سالک است از عروج
و ترقی چون افراد انسانی که بلوغ برتبه کمال حاصل نکرده اند حکم اطفال دارند
فرمود که

بود محبوس طفل شیرخواره
بنزد مادر اندر گاهواره

یعنی چنانچه طفل و کودکی که هنوز شیر مادر میخورد نزد مادر محبوس در گاهواره است
شخصی که از نفس ناسوتی خلاص نشده و شیر مألوفات طبیعی نوشد مانند آن
طفل نزد مادر که اسفل سافلین عناصرست محبوس گاهواره بدن است
چون باعث اکتساب کمالات معنوی حکم مرتبه بلوغ دارد میفرماید

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد
اگر مرد است همراه پدر شد

یعنی چون طفل بالغ گشت و آثار رشد و تمیز نیک و بد در او پیدا
آمد و مرد سفر شد و می تواند که از وطن مألوف سفر نماید و بکسب امور
صوری یا معنوی مشغول گردد اگر مرد است و خاصیت مردان کار در او
مرکوزست همراه پدر می شود تا از و کار را بیاموزد و علم و دانش
حاصل کند و اکتساب آداب و اطوار کمالات نماید حاصل کلام آنست که
هرگاه که در شخصی باعث سفر معنوی پیدا آید طریق آنست که از مادر
طبیعت دوری جسته توجه بعالم علوی که بمثابه پدرست نماید تا حصول
کمالات او را میسر و محصل گردد چون در تولید موالید ثلثه عناصر بواسطه
قبول اثر حکم مادری دارد فرمود که

عناصر مر ترا چون ام سفلی است

تو فرزند و پدر آبای علویت — یعنی عناصر اربعه که خاک و آب و هوا

و آتش است مرترا که انسانی مانند مادریست که مرتبه سفلی دارد زیرا که
مادر در زیر پدر می باشد و پدر تو آبای علویت که افلاک است
چه افلاک در بالا و عناصر در زیر اوست و تو که انسانی فرزندی که از ازدواج
این هر دو متولد گشته افلاک بواسطه تاثیر و تصرف موسوم به پدر
شده است و عناصر بسبب تاثر و قبول اثر مسمی بمادر گشته است چون
فرمود که افلاک پدرست میفرماید که

ازان گفتست عیسی گاه اسرا — **که آهنگ پدر دارم ببالا**

یعنی ازان سبب که افلاک حکم پدری
دارند عیسی علیه السلام گفته است در گاه و هنگام اسرا خود از سبحان الذی
اسری بعبده است اسرا در اصل لغت شب بردنست و اینجا مراد هنگام
ترقی و عروج است زیرا که اسری بعبده اشارت بمعراج حضرت محمدست
علیه السلام که آهنگ پدر دارم ببالا یعنی آهنگ و عزیمت پدر دارم از ین توجه
بعالم بالا منقولست که عیسی علیه السلام پیش از عروج باسمان میفرمود که انی ذاهب
الی ابی و ابیکم السماوی و این سخن اشارت بان نقل است چون فرموده بود که ترا
بحکم و نفخت فیه من روحی مناسبت با عیسی که روح الله است ثابت بنا بر حکم آن نسبه متحققه میفرماید که

تو هم جان پدر سوی پدر شو — **پدر رفتند همراهان پدر شو**

یعنی چون عیسی توجه بعالم بالا بسوی پدر نمود تو نیز ای جان و عزیز پدر هم
سوی پدر شو و مجرد از علایق و عوایق جسمانی گشته توجه بعالم علوی نما و همراهان
که سالکان راه اله اند قطع تعلقات نموده از خانه طبیعت بپدر رفته اند
و روی بعالم علوی نهاده تو هم باتفاق همراهان ازین سرای نفس و طبیعت
بیرون آی و روی بعالم علوی آر و خود را درین اسفل سافلین گرفتار مساز **شعر**

برخیز دلا که وقت کارست — تو گشته بچاه تن گرفتار
زین اسفل سافلین برون آ — از هر دو جهان فراغتی هست

جانا هوس وصال یارست — چشم دو جهان در انتظارست
جایت چو حریم آن نگارست — آنجا که بزم وصل یارست

چون وصول بمقامات علوی بی آنکه قطع تعلق از عالم سفلی نمایند میسر نیست فرمود که

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز — **جهان جیفه پیش کرکس انداز**

اشارت بآداب سلوک و اطوار سالکانست یعنی اگر میخواهی که مرغ پرواز شوی
و طیران بعالم علوی نمایی بموجب الخبیثات للخبیثین جهان جیفه و مردار را پیش
کرکسان مردار خوار که اهل دنیااند بینداز و ترک نما که ترک الدنیا راس کل عبادة
زیرا که با وجود آلودگی بافکار دنیوی وصول بمراتب علیه و ارتقا بمقامات
سنیه ممکن نیست **شعر**

جان او محجوب مولی کرده اند — دوغ خورده سر ز مستی می کنند
طاعت و سیر و سلوکش فرع خوان

هر که را مشغول دنیا کرده اند — اهل دنیا بت پرستی می کنند
ترک دنیا در طریقت اصل دان — چون جیفه لایق سگ است فرمود که

بدونان ده مرین دنیای غدار — **که جز سگ را نشاید دادم دار**

یعنی بدونان و مردم سفله که همت خود را مصروف امور دنیاوی ساخته اند
این دنیای غدار بازی ده منع فریبنده را بده و بایشان گذار و دل از
افکار دنیاوی منقطع گردان که بحکم الدنیا جیفة و طالبها کلاب مردار دنیا را
جز بسگان که طالبان دنیااند نمی شاید داد و جیفه درخور و لایق سگست و مناسب
حال انسان نیست **شعر**

دین و دنیا می نیابد کس بهم — گرد دنیا بایدت یا دین بهم
هر که را او راه زد گمره بماند

پای بسته در درون چه بماند — چون یکی از حکمتهای بی پدر بودن عیسی
پیغمبر آنست که نسب صوری را سبب تفاخر و کبر و هستی نسازند فرمود که

نسب چه بود مناسب را طلب کن — **بحق رو آور و ترک نسب کن**

اشارت بجماعتی است که نسب صوری مانع راه ایشان شده عار میدارند که طلب
مرشد نمایند و خدمت کامل کنند بطریق ارشاد میفرماید که نسب چه بود وجه کمالی
بر نسب مترتب است طلب مناسب و کسی که با عالم تجرد نسبتی پیدا کرده باشد
می باید نمود و بتقید نسب متقید نمی باید شد و روی اخلاص و توجه بحق و جانب
وحدت می باید آورد و ترک نسب صوری باید نمود چون در مرتبه فنا و اطلاق
مقام وحدت نسب و تعین محو و منطمس است می فرماید که

بحر هستی هر کو فرو شد — **فلا انساب نقد وقت او شد**

اشارتست بآیه کریمه فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی بدریای
احدیت و نیستی که مقتضای ذاتی تعینات هر که او فرو شد و غوطه خورد
و بعدیت خود عود نمود هم درین عالم آنچه حضرت حق فرموده که روز قیامت
چون نفخ صور نموده شود انساب مرتفع شود نقد وقت آنکس گردد که
بدریای نیستی فرو شده است و آنچه موعود دیگرانست که در قیامت مشاهده
نمایند او نقد همین معاینه می بیند و این حال اولیاء الله است که بمقام فنا
فی الله و وصول یافته اند و در قیامت که یوم عرض است کار بعمل است نه بنسب
فلهذا حضرت رسالت علیه السلام فرمود که لا تاتونی بانسابکم وآتونی
باعمالکم و نسب در معرض زوال است و هرچه زایل است موجب کمال نفس انسانی
نمی گردد **حکایت** نقلست که یکی از رؤسای یونان بر غلامی
که حکیم بود افتخار نمود آن غلام گفت که اگر موجب مفاخرت تو بر من این جامهای

نیکوست که خود را بدان آراسته حسن و زینت در جامه است نه در تو و اگر
موجب این مفاخرت اسب است که بر نشسته چابکی و تیزی در اسب است
نه در تو و اگر موجب فضل پدران تواند صاحب فضل ایشان بوده اند
نه تو و چون ازین فضایل هیچ کدام بتو انتقال نکرده است پس تو که باشی
که مفاخرت نمایی **شعر**

قالوا صدقت و لکن لیس ما ولدوا — ان افتخرت باباء مضوا سلفا

هران نسبت که پیدا شد ز شهوت — **ندارد حاصلی جز کبر و نخوت**

چون منشاء نسب صوری شهوت فرمود که

یعنی هران نسبت و نسب که پیدا از شهوت شود و منشاء آن شهوت باشد
نفس انسانی را ازان نسبت حاصلی نیست غیر از کبر و نخوت و غرور که
صفات ذمیمه اند چون کمال حقیقی بر نسب مترتب نمی گردد تفاخر بان
عین جهلست و حضرت شاه اولیا علی مرتضی قدس سره العزیز میفرماید که **شعر**

کن ابن من شئت واکتسب ادبا — یغنیک محموده عن النسب
فلیس یغنی الحسیب نسبته — بلا لسان له و لا ادب
ان الفتی من یقول ها انا ذا — لیس الفتی من یقول کان ابی

چون موجب اجتماع زن و مرد شهوتست و نسبت نسب مترتب برانست میفرماید

اگر شهوت نبودی در میانه — **نسبها جمله می گشتی فسانه**

یعنی اگر شهوت که سبب اجتماع زن و مرد می گردد در میانه نبودی و
واسطه نگشتی نسبها مطلقا فسانه و باطل و غیر واقع بودی و نسبت نسب
مفقود و معدوم گشتی چون قوت شهوانی است که مبدا شوق و طلب مناکح می گردد
فرمود که

چو شهوت در میانه کارگر شد — **یکی مادر شد آن دیگر پدر شد**

یعنی چون قوت شهوت در میانه زن و مرد کارگر شد و موجب اجتماع

ومناکحه گشت یکی مادر شد که زنست و آن دیگر پدر شد که مردست مقصود سخن آنست که غرض اصلی از انسان الکتاب معرفة الله است ونسبت حقیقی غیر ازین نیست باقی هرچه هست فرع وطفیل است وموجب تفاخر نمی گردد ومناکحتی که میان مادر و پدر شد بجهت جذب لذت شهوانی است وحکمه بالغه الهی آنرا موجب تولید گردانیده است چون بمقتضای حکم قرآنی رعایت حقوق مادر و پدر بر فرزند واجب است فرمود که

نمی گویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بحرمت بایدت زیست

یعنی تحقیر ومذمت مادر و پدر نمی کنم ونمی گویم که ایشان کیانند زیرا که بحکم وبالوالدین احسانا وقل لهما قولا کریما واخفض لهما جناح الذل من الرحمة با ایشان که مادر و پدر مرادست ترا بحرمت وعزت وتوقیر واحترام می باید زیست وزندگانی با ایشان بطریق تعظیم می باید نمود واحکام الهی را ممتثل وفرمان برداری باید بود چون مادر و پدر را بواسطه ضرورت معاشرت مستغرق باید کرد

نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر

یعنی ناقص العقل والدین را خواهر نام نهاده اشارتست بآنچه در شان زنان حضرت رسالت علیه السلام فرموده که من ناقصات العقل والدین وحسودی را که دایم با تو در حسدست وقصد تو برادر لقب کرده و خود را گرفتار ایشان میکنی واز غرض ایجاد وفطرت محروم می شوی واز مطلوب حقیقی باز می مانی چون بازماندگی اکثر خلایق از کسب معرفت بسبب زن و فرزندست فرمود که

عدو خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

یعنی عدو ودشمن خود را فرزند میخوانی اشارتست بفرموده ان من ازواجکم واولادکم عدوا لکم زیرا که چون عمر مصروف تربیت وخدمت ایشان می نماید وبواسطه تعهد ایشان

از معرفت حق باز میمانند هر آینه که ایشان دشمن جان این کس باشند شعر

مال و ملک و دولت و فرزند و زن / درره حق جیست غیر از راه زن

هرچه غیر از دوست آید دشمن است / درره حق سالکان را راه زنست

در تو گر درد طلب آید پدید / آنچه می گویم عیان خواهیش دید

دشمن جان تو گردد ملک و مال / بر تو فرزند و عیال آید وبال

ز خود بیگانه خویشاوند خوانی یعنی کسی که از تو بیگانه ودورست او را خویش ونزدیک میخوانی و بسر باری باندک و بسیار بلای ایشان نیز خود را مبتلا می سازی چون خویشان بسببی از نسبی دورترند می فرماید که

مرا باری بگو تا خال و عم کیست / وز ایشان حاصلی جز درد و غم چیست

یعنی با وجود آن حال که گفته شد ودر بیان آمد چون فی الجمله برادر و خواهر و فرزند و زن را که این کس را به علاقه وجهتی در پی هست مرا باری بگو خال و عم که برادر مادر و پدر اند کیست و بچه وصله دین و دنیا این کس بایشان جون کمال حقیقی در رفع نسب است چرا این نسبتها را بخود مضاف می باید داشت واز ایشان که خال و عم اند غیر از درد و غم وبیحضوری وگرفتاری چه چیز دیگر حاصل است و بتو از ایشان چه فایده عاید می گردد چون غایت تجرد وانقطاع آنست که از رفقای طریقت نیز منقطع باشند فرمود که

رفیقانی که با تو در طریقند / پی هزل ای برادر هم رفیقند

یعنی همکاران وهمراهان که با تو قدم در طریق طریقت دارند ودر پی هزل نیز ای برادر وعزیز من با تو هم رفیق ومصاحب ونسبت هم او با تو دارند چنانچه می فرماید که

از ایشان من چگویم تا چه بینی / بکوی جد اگر یکدم نشینی

یعنی آن رفیقان که در هزل نیز

رفیق بودند اگر بکوی جد در آئی ونشینی من چگویم که از ایشان چه بینی یعنی چه سخنان خوب وافعال نیک می شنوی و می بینی فلهذا فایده صحبت رفیقان طریقی زیاده از صحبت برادر نسبی و فرزندست ونسبت طریقی اقوی از نسبی است شعر

مردیا با محرمان چون بند نیست / هم زبانی خویشی و پیوندی است

همدلی از هم زبانی بهترست / پس زبان محرمی خود دیگرست

مانع وصول بعالم تجردست فرمود که

همه افسانه و افسون و بندست / بجان خواجه کینها ریش خندست

یعنی جمیع نسبت نسبی از مادر و پدر و برادر و خواهر و فرزند و خویشاوند و خال و عم ونسبت طریقی از رفیقان وهمراهان طریقت که در هزل وجد همراهی می نمایند فی الحقیقه چون نظر نمایی همه افسانه وافسون وبندست که این کس را مقیدی گردانند واز وصول بعالم تجرد و وحدت واطلاق باز میدارد ونمی گذارد که بمرتبه کمال انسانی برسند بجان خواجه که اینها ریش خندست که با یکدیگر می نمایند و ریشخند همدیگر را چرب می کنند وی گویند که حق برادران و رفیقان نگاه داشت و خود را ودیگران را مقید بقیود رسمی وعادات می سازند واز مطلوب حقیقی که قرب ووصول بحق ومعرفت است محروم می گردند چون همت عالی عاشقان یکبار مقتضی آنست که هرچه مانع وصال معشوق باشد ترک آن نمایند فرمود که

بمردی وا رهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان

یعنی بمردی وغیرت خود را ازین قیود مذکور همچو مردان که از همه قید وارسته اند وارهان وخلاص کن ومتوجه بعالم وحدت ومجرد باش ودل را که خلاصه اینیه انسانیست بهیچ الایشی میالا واز کمالاتی که مخلوق از برای آن گشته باز ممان

ولیکن حق شرعی هیچ کس را ضایع مگردان و در ظاهر باداء حقوق شرعیه مشغول می باش و در باطن از همه منقطع بوده ومجرد گشته از حالات وکمالات معنوی که مقصود اصلی است محروم مباش چون عدم رعایت احکام شرعیه موجب اختلال احوال است فرمود که

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی در هر دو کون از دین معطل

یعنی ز شرع نبوی علیه السلام اگر چنانچه یک دقیقه فروگذاشت شود ومهمل ماند در هر دو کون که صورت ومعنیست از دین وعادت محمدی علیه السلام معطل شوی واز فواید وخواص واحکام او محروم مانی هر دو کون اشارتست بآنست که رعایت احکام واوضاع شریعت چنانچه موجب انتظام ونظام عالم صورتست معقب حصول کمالات واحوال معنوی نیز می گردد پس هر آینه که عدم رعایت شرع سبب اختلال وفساد صورت ومعنی باشد ودر هر دو کون از دین وفایده او معطل ومحروم باشی چون فرمود که البته رعایت حقوق شرعیه می باید نمود تا از فواید او معطل نباشی اکنون اشارت بعدم تقید تام بان نوعی که مانع حصول کمال باشد نموده میفرماید که

حقوق شرع را از دست مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگه دار

یعنی حقوق شرعی وا فرباد رفقا دباقی حقوق را زنهار مگذار و برعایت همه اقدام نمای ولیکن بحکم ان لنفسک علیک حقا خویشتن را هم نگه دار و نوعی مکن که بواسطه ترتیب ورعایت امور دنیوی واخروی که اسباب وآلات اکتساب معرفت وقرب الهی بودند عمر عزیز دران مقصود بالعرض مصروف باشد وآنچه مقصود بالذات بود که معرفت وقربت درباهین فوت گردد واگر رعایت حقوق شرعیه موجب بازماندگی از کمال نفس ومقصود اصلی گردد هم بوجه شرع خود را

[margin: دارو]
[margin: فاحذروهم]
[margin: ظاهر و باطن]
[margin: والدین]

ازان گرفتاری خلاص باید نمود تا حقوق جانبین مرعی باشد حکایت نقلست که جون سلطان بایزید بسطامی قدس سره را مادر بمکتب فرستاد جون بسورهٔ لقمان باین آیت رسید که ان اشکر لی ولوالدیک از استاد معنی این آیت پرسید استاد فرمود که معنی آیت آنست که خدا میفرماید که مرا شکرگوی و خدمت کن و مادر و پدر را نیز شکرگوی و خدمت کن و مادر و پدر را نیز شکرگوی و خدمت کن این سخن در دل سلطان کارگر آمد لوح را نهاد و از استاد دستوری طلبید و بخانه رفت مادر گفت یا طیفور بچه کار آمدی گفت که باین آیت رسیدم که حق تعالی میفرماید که خدمت من و خدمت مادر کن و من دو خانه را کدخدایی نتوانم کرد آمده ام که تو که مادری از خدای درخواه تمامی تا همه ازان تو باشم یا آنکه تو مرا بخدا بگذاری تا همه ازان او باشم مادر گفت ترا در کار خدای کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید قدس سره از بسطام برفت و سی سال در غربت بسلوک و ریاضت و خدمت مشایخ طریقت قدست اسرارهم مشغول گشت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد تا امام جعفر صادق علیه السلام رسید و در ملازمت آنحضرت آنچه مقصود و غرض آفرینش بود حاصل کرد مقصود آنست که اگرچه شرع البشر مانع حصول کمال نفس الامری باشد هم بوجه شرع خود را ازان منقطع باید نمود و بان مقید نباید گشت که معرفت اصل جمیع مفروضات و مسنونات است شعر

هست دایم سلطنت در معرفت / جهد کن تا حاصل آید این صفت
هرکه هست عالم عرفان بود / بر همه خلق جهان سلطان بود
خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن
در طریق معرفت نامی درست / تا تو خود را باز نشناسی نخست

عارفان

بخدمت

همچو نابین

همچو نابینا مبر هر سوی دست / با تو در زیر گلیم است آنچه هست

جون مانع کلی از قرب و معرفت حق محبت دنیوی و میل طبیعت بشهوت میفرماید که

زر و زن نیست الا مایهٔ غم / بجا بگذار چون عیسی مریم

یعنی زر و اسباب دنیوی و زن مایه و اصل همه غمها و محنتها و گرفتاریها و آفتی و راه زنی ازین دو بتر نیست اینها را بجا بگذار و ترک این هردو را آیین و شعار خود گردان و همچنانچه عیسی مریم که منشای تجرد و انقطاع است ترک هردو نموده بود و هرگز نه زر نگاه داشت و نه زن تو نیز ترک این هردو بگوی که راه زنان بدند شعر

هر که در شهوت فرو شد برنخاست / ترک لذتها و شهوتها سخاست
برکشد او شاخ جان زابر سما / عروة الوثقی است این ترک هوا
تا برآیی بر فلک چون ماه و خور / از زر و زن همچو عیسی درگذر

جون ترک عقاید تقلیدی و رسوم و عادات از امور ضروریه است فرمود که

حنیفی شو ز هر قید مذاهب / درآ در دیر دین مانند راهب

یعنی جنانچه ابرهیم پیغمبر مذهب و طریق آبا و اجداد مقید نگشت و گفت انی بریء مما تعبدون تو نیز حنیفی و ابرهیمی شو و از هر قید مذاهب و طریق که هست درگذر و خود را مقید بقیود رسوم عادات انا وجدنا آباءنا علی امة وانا علی آثارهم مقتدون مساز و از هرچه مانع وصول و رسیدن بمرتبهٔ کمال نفس الامری باشد معرا و مبرا گرد حنیف در لغت مسلم مستقیم در اسلام را می‌گویند و ابرهیم پیغمبر را حنیف بجهت آن گفته اند که در قرآن کریم آمده است که ابرهیم حنیفا مسلما و ما کان من المشرکین درآ در دیر دین مانند راهب واحد رهبانست و رهبان آن زاهدان عابد نصاری را می‌گویند که خود را از صحبت خلق مجرد

تشرکون

او را بدین صفت ذکر کرده اند

و منقطع گردانیده معتکف دیر و صوامع اند که معبد و خلق ایشان است یعنی مجرد و معرا و پاک از لوث قیود تقلید و رسم و عادات گشته در دیر دین که مساجد و معابد باشد درآی و زنار خدمت بر میان بند و تبتل و انقطاع را شیوهٔ خود نموده از جمیع علایق و عوایق صوری و معنوی آزاده شو و مقید قیود کفر و اسلام مباش که هرچه فی نفس الامر خوبست و موجب کمال نفس انسانیست البته مستحسن است شعار هر دین و ملت که هست گو باش پس مقید آن بودن که این الفاظ بت و زنار و دیر و ترسایی و حنیفی بودن چون مستعمل در ادیان دیگرست کفر خواهد بود نه داب و آیین اهل عرفانست و درین باب مولانا محمد مغربی قدس سره سخنان در غایت خوبی فرموده است شعر

اگر بینی درین دیوان اشعار / خرابات و خراباتی و خمار
بت و زنار و ناقوس و چلیپا / مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا
شراب و شاهد و شمع و شبستان / خروش بربط و آواز مستان
می و میخانه و رند خرابات / حریف و ساقی و مرد مناجات
گرو کردن بباده خویشتن را / نهادن بر سری جان و تن را
خط و خال و قد و بالا و ابرو / عذار و زلف و پیچاپیچ گیسو
مشو زنهار ازان گفتار در تاب / برو مقصود ازان گفتار دریاب
مپیچ اندر سر و پای عبارت / اگر هستی ز ارباب اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی / گذر از پوست کن تا مغز بینی
جو هر یک را ازین الفاظ جانیست / بزیر هر یکی پنهان جهانیست
تو جانش را طلب از جسم بگذر / مسما جوی باش از اسم بگذر

جون منشا و مصدر این اعتبارات و اختلافات توهم وجود اغیار و غیریت میفرماید

ووارسته

ترا تا در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است

یعنی مادام که در نظر شهود تو اغیار و غیر باشد باآن معنی که اشیا را من حیث الحقیقه غیر حق بینی که این معنی از روی حقیقت کفر و شرکست اگر در مسجد باشی آن مسجد نسبت با تو عین دیر است و کفرست و معبد کفارست چه حق را در خلق پوشیده ساخته و شرک در وجود دو هستی پیدا کرده و مشرک حقیقی عبارت ازین است جون رفع توهم غیریت مستلزم ظهور توحید است فرمود که

جو برخیزد ز پیشت کسوت غیر / شود بهر تو مسجد صورت دیر

یعنی هرگاه که از پیش دیدهٔ بصیرت تو کسوت و لباس غیر که تعینات مرادست که وجود حق درین لباس و کسوت مختفی و مستتر گشته است برخیزد و تعین اشیا که موهم غیریت بود مرتفع گردد از بهر تو مسجد صورت دیر شود و معاینه به بینی که دیر و مسجد یکی بوده است و غیریت ایشان مجرد توهم و خیال است شعر

در حقیقت کعبه آمد عین دیر / اعتبار عقل دان هستی غیر
فارغ آیی از همه نیک و بدی / چون بنوشیدی شراب بیخودی
مشکل عالم بحق آسان شود / کفر برخیزد همه ایمان شود

جون مخالفت نفس و هوا اصل و مبنی جمیع طاعات و عبادات فرمود که

نمی دانم بهر حالی که هستی / خلاف نفس بیرون کن که رستی

یعنی نمیدانم که تو چیست که میگویی که این کفرست با آن اسلام است با آن دیرست و این مسجد و کعبه و یا آن زنار و این تسبیح است بهر حالی و بهر مکانی که باشی خواه ترسا باش و خواه مسلمان خواه در دیر باش خواه در مسجد و کعبه می باید که خلاف نفس اماره بیرون کنی و مخالفت او اظهار نمایی تا از حجاب خودی که بدترین همه حجب

عادت

باز توانی رسیدن وخلاص یافتن که منشاء همه کفر وشرک وغیره ظاهری وباطنی
متابعت وموافقت نفس اماره است که ان النفس لامارة بالسوء ودر خبر است که
اوحی الله تعالی الی موسی ان اردت رضائی فخالف نفسک فانی لم
اخلق خلقا ینازعنی غیرها پس هر آینه که مخالفت نفس سر همه طاعات باشد
وموافقت او اصل همه گناه. شعر

پیشه خود کن خلاف نفس را / گر رضای حق همی جویی دلا
تا که ره یابی باسرار قدم / در خلاف نفس شو ثابت قدم
کی دوا یابی دل مجروح را / تا نگردد نفس تابع روح را
اصل و حسنی فقرست پیغمبر بگو / چون در طریقت ترک ننگ وناموس
اشارت شد همه با ترک ناموس / بت وزنار وترسایی وناقوس

یعنی ارباب کمال که تکلم به بت پرستی
وزنار بندی وترسایی کردن وناقوس زدن مے نمایند همه اشارت بترک
ناموس است که فرموده اند چه اصل مذاهب فاسده وعقاید باطله همه از ناموس
ناشی شده وظاهر گشته است وحجاب ازین اقوی ارباب مناصب واصحاب
جاه را واقع نیست وترک دنیا نزد ایشان آسان تر از ترک ناموس وترک
حب جاه است که آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه. شعر

آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
مال ومنصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوائی خویش آمدست
علم ومال ومنصب وجاه جهان / فتنه آمد در کف بدگوهران

چون صدق واخلاص است که رهبر سالک بمطلوبست می فرماید که

اگر خواهی که گردی بنده خاص / مهیا شو برای صدق واخلاص

یعنی اگر خواهی که بنده خاص حق باشی مهیا برای صدق واخلاص باید

وقطع

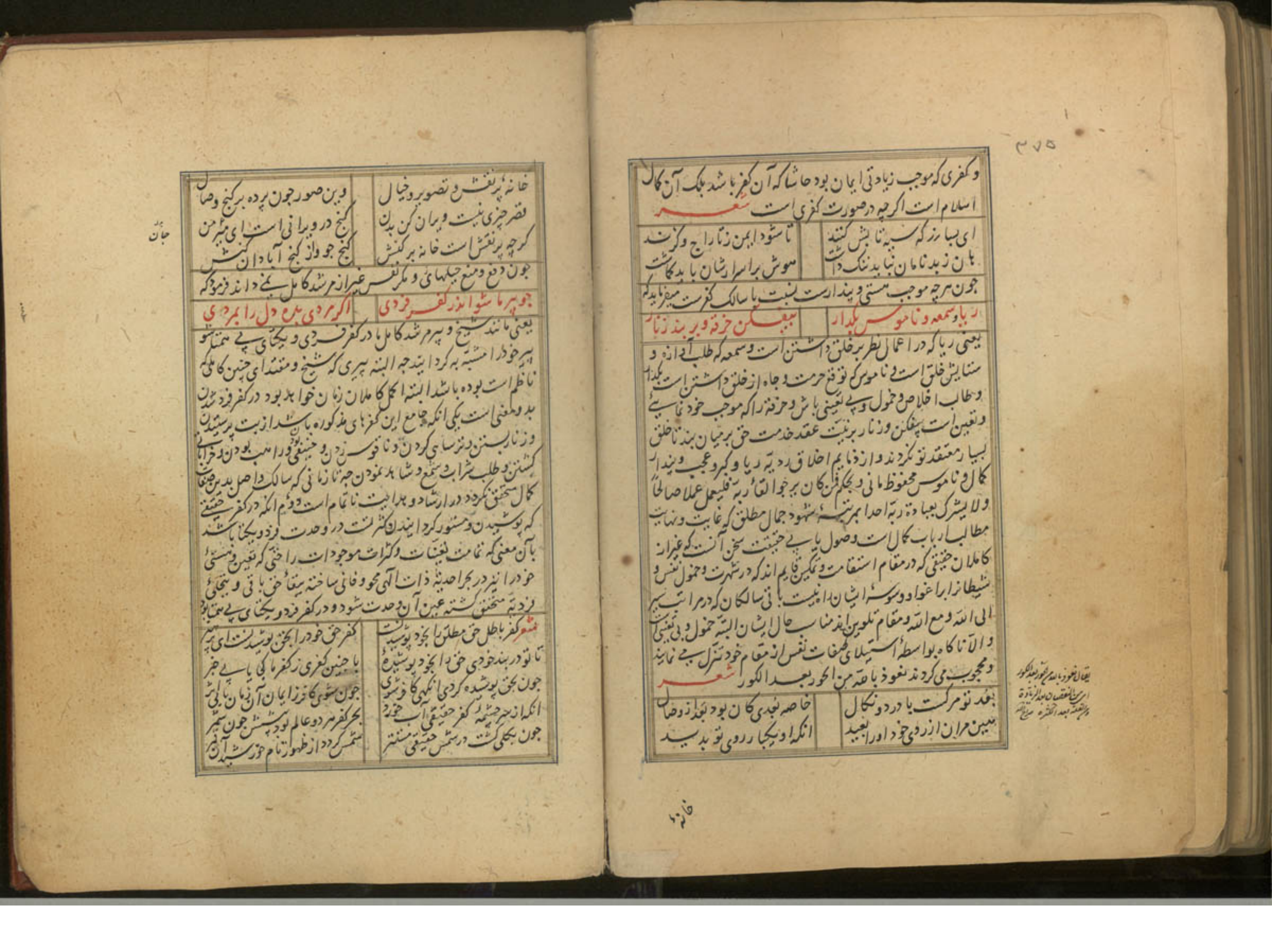
وقطع نظر از خلق مے باید کرد تا در ورطه هلاک کبر وریا نیفتی صدق آنست
که هرچه دعوی نمایی واخلاص آنکه از غیر حق مبرا آیی بدان که صدق در حقیقة
با خدا وخلق در سر وعلانیة وبدل وزبان راست بودنست واخلاص آنکه
روی دل با حق داشته باشد در هر کار وهر سخن که کند وگوید وقطع نظر از
خلق ونیک وبد ایشان نموده باشد. شعر

صدق واخلاص است زاد ره روان / هرکه مخلص گشت باشد ره روان
صدق پیش آور که تا بینی عیان / آنچه داد ندا ولیا ازوی نشان
گر نداری صدق واخلاص ویقین / در ره مردان مرو جایی نشین

چون هستی وپندار وخود بینی اعظم حجب راه حق است فرمود که

برو خود را از راه خویش برگیر / بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر

یعنی اگر خواهی که سلوک راه حق نمایی اول برو خود را یعنی هستی وپندار
خودی را که جمیع حجابها متفرع بر آنست از پیش راه خویش برگیر ودر رفع
ساز ومانند خود بینان محجوب اضافه کمال بر خود ونسبت نقص بر دیگران
مکن تا موجب کبر وخود بینی نگردد وهرچه کنی خالصا لوجه الله باشد وچون نفس
انسانی تا زمانی که برتبه اطمینان وسکون نمیرسد وتابع قوای روحانیه نمی گردد
علی الدوام بتلبیس ومکر آدمی را وسوسه نموده بکارهای ناشایست و
نا بایست میدارد میفرماید که بهر یک لحظه ایمانی ز سر گیر یعنی چون نفس هردم
در تو خیال اعمال واوصاف بدمی آرد ومیخواهد که ترا در هلاکت کبر وریا
وخود بینی اندازد می باید که تو بهر ساعت وهر لحظه نفی ومنع آن خیالات
فاسده واعتقادات باطله نموده ایمانی وتصدیقی خاص از سر گیری و
یک نفس از مکر او ایمن نباشی ودر مقابل هر خیالی از آن خیالات که القیة



وکفری که موجب زیادتی ایمان بود حاشا که آن کفر باشد بلکه آن کمال اسلام است اگرچه درصورت کفری است **شعر**

ای بسا رز که سبه تا بش کنند — تا شود ایمن ز تاراج و گزند
بان زبد نامان نباید ننگ داشت — هوش بر اسرار ایشان باید گماشت

چون هرچه موجب هستی و پندار است بنسبت با سالک کفرست میفرماید که

ریا و سمعه و ناموس بگذار — ببفکن خرقه و بر بند زنار

یعنی ریا که در اعمال نظر بر خلق داشتن است و سمعه که طلب آوازه و ستایش خلق است و ناموس که توقع حرمت و جاه از خلق داشتن است بگذار و طالب اخلاص و خمول و بی تعینی باش و خرقه را که موجب خودنمایی و تعین است بیفکن و زنار بر نیت عقد خدمت حق برمیان بند تا خلق بسیار معتقد تو نگردند و از ذمایم اخلاق ردیه ریا و کبر و عجب و پندار کمال و ناموس محفوظ مانی و بحکم فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا ولا یشرک بعبادة ربه احدا بمرتبه شهود جمال مطلق که غایت و نهایت مطالب ارباب کمال است وصول یابی حقیقت سخن آنست که غیر از کاملان حقیقی که درمقام استقامت و تمکین قایم اند که در شهرت و خمول نفس و شیطان را اغوا و وسوسه ایشان را نیست باقی سالکان که در مراتب سیر الی الله و مع الله و مقام تلوین اند مناسب حال ایشان البته خمول و بی تعینی است و الا تا گاه بواسطه استیلای صفات نفس از مقام خود تنزل بسبب نمایند و محجوب می گردند نعوذ بالله من الحور بعد الکور **شعر**

بعد تو مرگست با درد و نکال — خاصه بعدی کان بود بعد از وصال
هین مران از روی خود او را بعید — آنکه او یکبار روی تو بدید

خاصه

خانه پر نقش و تصویر و خیال — وین صور چون پرده بر گنج وصال
قصر چیزی نیست ویران کن بدن — گنج در ویرانی است ای میر من
گرچه پر نقش است خانه بر کنش — گنج جو و از گنج آبادان کنش

چون دفع و منع حیلهای و مکر نفس غیر از مرشد کامل نمی داند فرمود که

چو پیر ما شو اندر کفر فردی — اگر مردی بده دل را بمردی

یعنی مانند شیخ و پیر مرشد کامل ما در کفر فردی و یکتای بی همتا شو پیر خود را مشبه بر گردانید چه البته پیری که شیخ و مقتدای چنین کاملی ناظم است بوده باشد البته اکمل کاملان زمان خواهد بود در کفر فرد شدن بدو معنی است یکی آنکه جامع این کفرهای مذکوره باشد از بت پرستیدن و زنار بستن و ترسایی کردن و ناقوس زدن و خراباتی بودن و خرابات گشتن و طلب شراب و شمع و شاهد نمودن چه تا زمانی که سالک را اصل بدین صفات کمال متحقق نگردد در ارشاد و هدایت ناتمام است دوم آنکه در کفر حقیقی که پوشیدن و مستور گردانیدن کثرت در وحدت فرد و یکتا باشد بآن معنی که تمامت تعینات و کثرات موجودات را حتی که تعین و هستی خود را نیز در بحر احدیت ذات الهی محو و فانی ساخته بیقای حق باقی و بتجلی فردیت متحقق گشته عین آن وحدت شود و در کفر فرد و یکتای بی همتا بود

شعر کفر باطل حق مطلق را بخود پوشیدنست — کفر حق خود را بحق پوشیدنست ای پسر
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده — با چنین کفری ز کفر ما کجی یابی خبر
چون بحق پوشیده گردی آنکهی کافر شوی — چون شوی کافر ز ایمان آن زمان یابی اثر
آنکه از سرچشمه کفر حقیقی آب خورد — بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شمر
چون تجلی گشت در شمس حقیقی منتشر — شمس گردد از ظهور تام خورشید آن

جان

و فردیت در کفر باین هر دو معنی البته می باید که در مرشد کامل باشد تا مظهر جامع و مقتدای باستحقاق تواند بود و چون وصول باین مراتب کمال بی ارشاد و هدایت پیر راهبر میسر نمی گردد میفرماید که اگر مردی و همت عالی مردانه داری دل را که خلاصه بنیه انسانی است بمردی بکدام مردی که بهمه کمالات آراسته و بتجلی فردیه متحقق و در مقام جمع الجمع و صحو بعد المحو متمکن و مستقیم باشد **شعر**

بنده یک مرد روشن دل شوی — به که بر فرق سر شاهان روی
دل مده ار سرفراز تاج ده — کو ز پای دل گشاید صد گره
خاک شو در پیش شیخ باصفا — تا ز خاک تو بروید کیمیا
چون گرفتی پیر نازک دل مباش — سست و ریزنده چو آب و گل مباش
در بهر زخمی تو پر کینه شوی — پس کجا بی صیقل آیینه شوی
من عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقت صیقل از جفا
کی تراشد تیغ دسته خویش را — رو بجراحی سپار این ریش را

چون مرید نسبت با شیخ کامل ثابت فی ید الغسال می باید که باشد تا استفاضه تواند نمود و نمود که

مجرد شو ز هر اقرار و انکار — بترسازاده ده دل را بیکبار

یعنی از اقرار و انکار که در عالم صورت واقع است مطلق نسبت با هر که باشد مجرد و مبرا شو و خلایق و افعال ایشان را بمیزان خود وزن منما و دستی خود را در میان میاور و در جمیع امور خود را جاهل و نادان شناس و یکبارگی دل خود را بترسازاده که شیخ و مرشد کامل مراد است بده و اوامر و فرمان او اگرچه در صورت کفر و نامشروع نماید ببرو و در افعالی که نزد تو منکر نماید افعال خضر با موسی بیاد آور **شعر**

آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر او را در نیابد عام خلق
وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب تو بی پر مپر
انکه از حق یابد الهام و خطاب — هرچه فرماید بود عین صواب
گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست

دقیقه مرشد کامل بترسازاده بآن معنی حمل فرموده است که در ولادت معنوی نسبت کامله او بکاملی دیگر که متصف بصفت ترسایی و تجرد و انقطاع بوده باشد میرسد و آن کامل را باز بکاملی دیگر بطناً عن بطن که طریق اولیاء الله است تا سلسله منتهی بحضرت رسالت علیه الصلوة والسلام می شود و اکتساب علم وراثت جز باین طریق میسر نمی گردد

هدایه چون سخن بمرکز دایره وجود که کامل و هادی زمانه است و سلسله او منجر شد ذکر سلسلة الذهب نمودن که چون زر سرخ از همه غشها پاکست و این فقیر حقیر بمحض عنایت و هدایت الهی دست اعتصام در او زده با علا مراتب کمال که لایق استعداد خود بود رسیده است مناسب نمود تا تذکرة الاولیا باشد بدان که این فقیر کیر محمد بن یحیی بن علی جیلانی لاهیجی ام مرید حضرت سید محمد نوربخشم و آنحضرت مرید حضرت خواجه اسحاق ختلانی است و آنحضرت مرید حضرت سید علی همدانی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ محمود مزدقانی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ علاء الدوله سمنانی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ احمد ذاکر جورفانی است و آنحضرت مرید حضرت شیخ علی بن لالا است و آنحضرت مرید حضرت شیخ نجم الدین

کبراست وآنحضرت مرید حضرت شیخ عمار بن یاسر بدلیسی است وآنحضرت
مرید حضرت شیخ ابو نجیب سهروردی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ احمد
غزالیست وآنحضرت مرید حضرت شیخ ابوبکر نساج است وآنحضرت
مرید حضرت شیخ ابو القسم گرجانی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ
ابو عثمان مغربی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ ابو علی کاتب است
وآنحضرت مرید حضرت شیخ ابو علی رودباری است وآنحضرت مرید
حضرت شیخ جنید بغدادی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ سری
سقطی است وآنحضرت مرید حضرت شیخ معروف کرخی است وآنحضرت
مرید حضرت امام علی رضاست وآنحضرت مرید حضرت امام موسی
کاظم است وآنحضرت مرید حضرت امام جعفر صادق است وآنحضرت
مرید حضرت امام محمد باقرست وآنحضرت مرید حضرت امام زین العابدین
وآنحضرت مرید حضرت امام حسین شهیدست وآنحضرت مرید حضرت
امام الاولیا علی مرتضاست وآنحضرت مرید حضرت خاتم الانبیا
محمد مصطفی است صلوات الله وسلامه علیه وعلیهم اجمعین شعر

خواجهٔ دنیا ودین گنج وفا — صدر وبدر هردو عالم مصطفی
آفتاب شرع ودریای یقین — نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او — جان رها کن آفرین بر خاک او
بهترین وبهترین انبیا — رهنمای اصفیا واولیا
همچو شبنم آمدند از بحر جود — هردو عالم بر طفیلش در وجود
ای زمین وآسمان خاک درت — عرش وکرسی خوشه چین خرمنت
در زبانم جز ثنای تو مباد — نقد جانم جز وفای تو مباد

اندلسی

تذنیب طریق اکابر طریقت که مرشدان کامل اند آنست که
چون مرید با خلاص را بخدمت وعزلت وخلوت وصحبت که ارکان اربعهٔ
طریقت است تربیت فرمودند وآن مرید بکمالی که لایق ودرخور استعداد
فطری خودست رسید ومیخواهند که باشارت الهی اورا بدعوت خلق وارشاد
مشغول سازند البته اجازهٔ ارشاد که لایق کال او باشد جهت وی می نویسند
تا طالبان قابل بدانند که دعوت وارشاد او باشارت الهی وامر کاملی است
نه آنکه مانند شیخان متصنع بهوای نفس وحب جاه میخواهد که خودرا شیخی
سازد واورا مریدان وتابعان باشند واین فقیر شانزده سال
در خدمت وملازمت آنحضرت بودم وبامر ایشان گاهی بخدمت وگاهی
بعزلت وخلوت اشتغال مینمودم وسه اجازت ارشاد بحسب تفاوت
احوال معنوی که دست میداد بسه نوبت جهت این فقیر نوشته اند سواد
اجازهٔ ارشادی که در نوبت اخیره نوشته اند جهت تیمن وتبرک بمناسبت
محل ایراد کرده می شود وآن این است بسم الله الرحمن الرحیم
بکل اولیا وفحول علما ومشاهیر محققان وعرفا واعاظم سلاطین وامرا وطالبان
وقابلان وخواص وعوام وجمهور امت حضرت سید الانام اوصلهم الله
تعالی الی سعادة معرفة المرشدین ومحبة الکاملین را بعد سلام اعلام میرود
که حامل کتاب جناب تجلی مآب قدوة المکاشفین عمدة الواصلین زبدة المحققین
خلاصة العلماء الراسخین نقاوة الاولیاء المرشدین مفخر الکاملین فرزند جانی
شیخ محمد گیلانی ادام الله برکات تجلیاته وکمالاته در عنفوان شباب
بعد از اکتساب علوم صوریه بسبب جاذبهٔ الهیه بصحبت این فقیر رسید
وبشرف توبه وانابت مشرف شد وتلقین ذکر خفی گرفت وشرایط خدمت

وعزلت وخلوت وصحبت چنانچه وظیفهٔ ارباب طریقت مرعی داشت
ونتایج شریفهٔ این مقدمات مقبوله از اطوار سبعهٔ قلبیه وانوار متنوعهٔ
غیبیه ومکاشفات ومشاهدات ومعاینات وتجلیات آثاری وافعالی
وصفاتی وذاتی وسیران وطیران در عوالم لطیفهٔ ملکوتی وجبروتی بسنین الوهیت
والهیت وسرمدیت وسکر از شرب بحار شراب طهور در عوالم نور وفناء فی الله
وبقا بالله ومظهریت وکلیت ومعرفت حقایق توحید علمی وعیانی واتصاف
بجوامع اسما وصفات الهی بظهور پیوسته از اعیان واصلان کامل ومرشدان
مکمل شد ودر صحبت این فقیر بتربیت سالکان قیام نموده وتعبیرات غریبه
فرموده میامن ولایت وی از اطوار وانوار ومکاشفات وتجلیات
بسالکان تعدی نموده چون حضرت الله تعالی این دولت عظمی وسعادت کبری
وی را کرامت فرمود باشارت الهی فرزند مشار الیه را اجازت فرمودیم که بندگان
خدا را بخدا دعوت ودلالت کند وتوبهٔ طالبان وبیعت قابلان قبول نماید
وتلقین ذکر خفی قوی مشروط بشرایطی که در صحبت دیده ودانسته ودر
اربعینات متعدده خود بران مواظبت نموده بگوید واربعین نشیند وسالکان را
باربعین نشاند وعلوم شرعیه از فقه وحدیث وتفسیر وتصوف وغیره که
نسبت خود را دران باین فقیر درست کرده است نقل کند سبیل سالکان آنکه
وی را در کمالات مذکوره راسخ ومتبحر دانسته صحبت شریفهٔ وی را مغتنم
دارند وانفاس متبرکهٔ وی را در جمیع ابواب دینی قبول نمایند وهر کس از
طالبان وقابلان که داعیهٔ توبه وبیعت داشته باشد دست وی را دست
این فقیر دانسته بلا ادب بیعت وانابت کند وملازمت صحبت وخدمت قبول
نصیحت وی اکبریت احمر واکسیر اعظم تصور نموده منتج خلاصی از مهالک

معاصی ومثمر حصول کمالات نامتناهی وقرب بسرادقات حضرت الهی داند
وظیفهٔ مشار الیه آنکه دعوت وتربیت وشفقت ونصیحت از بندگان حق دریغ
ندارد وپیوسته وظایف ریاضات ومجاهدات واوراد اوقات موظف
دارد ودر جمیع اوقات وابواب قواعد شریعت وآداب طریقت چنانچه
دیده است مرعی داشته در شیب وشباب دقیقهٔ از آن فرو نگذارد حضرت
الله تعالی جمیع امت محمدی را بواسطهٔ متابعت ومبایعت کمل اولیا ومحققان
عرفا که وارثان حقیقی حضرت مصطفی ومرتضی اند از هواجس نفسانی ووساوس
شیطانی رهانیده بکمالات معنوی رساناد ومرشدان کامل ومکملان
وهادیان سبل را بر جادهٔ شریعت وسجادهٔ طریقت راسخ ومستقیم داراد بحرمت
کمل اولیا من الاقطاب والافراد از ابتدای بسم الله تا اینجا بی زیاده وکم
سواد آن اجازت است چون از جواب سوالات بتمام وکمال فارغ شده آخر
سخن را منجر بمتابعت کامل وهادی زمان که معبر بترسازاده است کرده اند
میفرماید که

اشارت به بیت ترسابچه

ترسابچه چنانچه
بیان نموده شد مرشد کامل صاحب زمان مراد است وبتی که مخصوص اوست جمعیت
وحدت ذاتیه است که منبع ومصدر جمیع کمالات کمل است که مرتبهٔ قطبیهٔ کبری
وتحقق کامل زمان باین مرتبه بعد از فنا از هستی مجازی خود وبقا بحق تواند بود
که مقام کسی است که متحقق بحق وخلق شده باشد وعین الله وعین العالم گشته
وبجهت تحقق انسان کامل باین مقام است که گفته اند که چنانچه حق را در جمیع
اشیاء موجوده سریان است لابد است که انسان کامل را نیز باشد چه غیرت
از ما بین مرتفع شده است وتشبیه مرتبهٔ جامعیت کمال ترسابچه که انسان
کامل مراد است به بت بواسطهٔ آنست که توجه جمیع موجودات خواه بطبع

وخواه بارادت واختیار باوست چون بجهت مظهریت این جامعیت انسان کامل را نیز بت میخوانند فرموده که

بت ترسابچه نوریست ظاهر
که از روی بتان دارد مظاهر

یعنی بت ترسابچه که کامل زمان است آن نور جمعیة و حدة ذاتیه ظاهر و روشن و تابانست که از روی بتان که کاملان هر زمانند مظاهر دارد و بصورت آن کاملان صاحب زمان که اقطاب و افرادند بحسب اقتضای هر زمان ظهور و تجلی می‌نماید و بسبب این مظهریة توجه تمامت عالم دانسته و ندانسته باوست شعر

ما جان جهان و جان جانیم
بنگر که چه بحر بیکرانیم
هم عین عیان و هم نهانیم
سلطان جهان جاودانیم
از نام و نشان چو بی نشانیم

این جمله جهان مثال جسم است
ما ییم محیط هر دو عالم
چون مظهر ظاهریم و باطن
در ملک فنا اگر گداییم
از ما مطلب نشان اسیری

چون مرشد کامل ارشاد هر کس لایق استعداد و قابلیت او می‌نماید فرموده که

گهی گردد مغنی گاه ساقی
کند او جمله دلها را وثاقی

وثاق بفتح واو و کسره واو بند است یعنی انسان کامل جمیع دلها را بندی و اسیر و صید و مایل خود می‌سازد تا بسبب آن اسیری و گرفتاری محبت و عشق آن کامل هرچه فرماید بجا آورند و بحکم ضرورت قبول نمایند تا ایشان را هدایت و ارشاد نموده با عالم معرفت و توحید آشنا سازد چون طریق و آداب کامل آنست که نسبت بحال هر کس او را تفننی در ارشاد باشد فرمود که گهی گردد مغنی یعنی غنا و سرود گوید و بسخنان عشق و معرفت تشویق و تحریک دلها می‌نماید و گاهی ساقی گشته شراب محبت و شوق در کام جان مشتاقان می‌ریزد و دلالة بتوجه و انقطاع

وبیخودی بیخبر باید و در بعضی نسخه چنین واقع است که کند او جمله دلها را وثاقی وثاق خدمتکار نزد دیگرست پس معنی چنین باشد که آن کامل جمله دلها را نزدیکی و خدمتکاری و همراهی می‌نماید تا ایشان را بمقام کمال حقیقی رساند و هر دو معنی مناسب است چون کامل در همه جای متخلق با خلاق الله است چنانچه ربوبیة و تربیت حق هر فردی از افراد را بنوعی خاص است ارشاد کامل نیز نسبت با هر فردی نوعی دیگرست حکایت نقلست که شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره العزیز چون مرید را تلقین کردی نزد خود می‌نشاند و اسماء الله را برو میخواند و نگاه بر وی می‌کرد تا بکدام اسمی تغیر در او پیدا می‌شود از هر اسم که در او تغیری دیدی می‌فرمود که باین اسم ذکر بگو تا زمانی که کار مرید باین اسم تمام می‌شد باز او را می‌نشاند و اسماء الله بر او میخواند باز از هر اسمی که تغیر در او می‌دید باین ذکر میفرمود و هکذا باین نوع تربیت مرید می‌نمود تا کار او در فقر با تمام می‌رسید شعر

مرشدی را چنین کسی شاید
زینهار ای عزیز من زنهار
هر کسی را نه مرده شهری

ره روا از نظر چنین باید
اندرین عصر گم شست این کار
تا زغولان فریب می نخوری

چون نغمهٔ مطرب محرک اشواق در خود کم

زهی مطرب که از یک نغمهٔ خوش
زند در خرمن صد زاهد آتش

یعنی زهی مطرب و به نشاط و طرب آرنده که آن کامل است که از یک نغمه و آهنگ خوش که در معرفت و عشق و حالات ادا می‌نماید و بگوش هوش سامعان می‌رساند در خرمن هستی و خودبینی و پندار صد زاهد مغرور بزهد ریا آتش می‌زند و همه را بیک سخن معرفت و عشق می‌سوزاند و از مرتبه زهد و پندار بمقام عشق و نیستی می‌آرد شعر

هرجا که رسد بوی تو حقا که نماند | یک گوشه‌نشین بر سر سجادهٔ تقوی

چون دعوی و دلالت کامل بطریق عشق و محبت است می‌فرماید که

زهی ساقی که او از یک پیاله | کند بیخود دو صد هفتاد ساله

یعنی از تعجب میفرماید که زهی ساقی شراب عشق و محبت و بیخودی که آن کامل است
که از یک پیاله که ساغر شراب محبت میخواهد دو صد هفتاد ساله پیر فرتوت را
بیخود و مست عشق و لایعقل می‌کند و باوجود آنکه کبر سن موجب سکونت
ازان پیاله ایشان را بواسطهٔ بیخودی و سکر چنان تیز گام می‌سازد که دو ساعت
در یک منزل توقف نمی‌نمایند شعر

علیلا و قد اشفی لفارقه سقم | ولو طرحوا فی فی حایط کرمها
تا در دو جهان یک دل بیمار نماند | جانا ز می عشق یکی قطره بدل ده

چون احوال سالکان و سایران سیر الی الله نسبت با کمال کامل کالقطره فی الیم است فرموده که

رود در خانقه مست شبانه | کند افسوس صوفی را فسانه

کامل چون بواسطهٔ اطلاق ذاتی که دارد با همه متقیدات مجتمع می‌گردد میفرماید
که رود در خانقه مست شبانه یعنی در خانقاه که منزل سالکان مسالک طریقت
چون آن کامل مست می شبانه شهود جمال مطلق که در بزم هویت غیب
نوشیده است در رود و شبانه بجهت آن فرموده که در مرتبهٔ هویت
غیب ادراک و شعور را راه نیست افسوس احوال صوفیان خوانق را همه فسانه
و بیهوده و باطل سازد چه نسبت با کمال احوال صوفیان که در مقام سیر الی الله
و مع الله و مقام تلوین اند و صاحب انوار و اطوار و تجلی افعالی اند مانند
افسون است و هر آینه که آن همه در جنب ظهور کمال صاحب زمان فسانه
و باطل و بیهوده خواهد بود شعر

کامل

جایی که نمود وحدت ذات | چه جای صفات و فعل و اسمات
آنجا همه یار و غیر محوست | آنجا نه حدیث لا و الاست

چون بیداری و آگاهی عابدان معابد و مساجد نسبت با حال کامل
خواب و غفلت است میفرماید

وگر در مسجد آید در سحرگاه | بنگذارد در و یک مرد آگاه

یعنی در سحرگاه که وقت خشوع و
خضوع و راز و نیاز ارباب طاعت و عبادت است اگر کامل در مسجد
درآید یک مرد آگاه و بیدار در ان مسجد نگذارد و همه بدانند که آگاهی
ایشان عین خواب و غفلت بوده است که وتحسبهم ایقاظا وهم رقود
چه دانش همه دانش‌وران و آگاهی مجموع آگاهان و بیداران که ارباب
علم و عمل اند نسبت با کمال صاحب زمان جهل و خواب غفلت است شعر

او علیم و دیگران نسبت با او | جاهل و سرگشته با جهل دو تو
اوست بینا جمله کورند و کبود | او سمیع و دیگران کر در شنود
صاحب قلب سلیم از غیر حق | کس ندارد در یقین بر وی سبق

چون ارباب بیان نسبت با اهل عیان در مرتبهٔ بعد و حرمانند می‌فرماید که

رود در مدرسه چون مست مستور | فقیه از وی شود بیچاره مخمور

یعنی کامل در مدرسه که محل تعلیم و تعلم علوم شرعیهٔ دینیه است چون
مستور در رود یعنی مست و بیخود از شراب تجلی ذاتی و وحدت اطلاقی است
ولی مستی خود را مستور و پنهان می‌سازد و اظهار آن کمال تمام نمی‌نماید
اگر شمه در خور استعداد ارباب طلب گاهی بیان فرماید فقیه بیچاره
که خود را بسبب فقاهت و علوم دینی هشیار و آگاه تصور می‌نمود از ان
کامل و بیان معرفت و احوال و کمالات معنویه که از و مشاهده نماید

قلب

محمور و سرگران از خمار فراق و هجران شود و بداند که دانش خود نسبت با
عرفان او جهل بوده است شعر

حاصلت ناید بکش چندین عنا | علم معنی از کتاب دل وبستا
گر ز دل جوئی بود عین صواب | علم این کم جو ز اوراق و کتاب
صد نشان بینی ز یار بی نشان | گر شوی بیدار زین خواب گران

جون جماعتی که ترک دنیا نموده طالب
حق اند در طلب مرشد کامل اند که ایشانرا رهنمایی نموده محرم قرب الهی کرداند فرموده که

ز عشقش زاهدان بیچاره گشته | ز خان و مان خود آواره گشته

یعنی از عشق صاحب کمال زاهدان که در طلب وصال محبوب حقیقی ترک دنیا
نموده اند بیچاره گشته اند و مرشد کامل می‌طلبند که ایشانرا هدایت و دلالت
نماید و بمقام مشاهدهٔ جمال با کمال محبوب رساند و باین نیت و عزیمت
از خان و مان خود آواره گشته اند و سر در بیابان طلب نهاده طالب مرشد
راه نمایند و او را می جویند شعر

از کلیم حق بیاموز ای کریم | ببین چه می گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری

جون کامل زمانه سبب و واسطهٔ ظهور کفر و ایمان و طاعت و عصیان میشود

یکی مومن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد

مقررست که پیش از بعثت انبیا علیهم السلام بحکم کان الناس امة واحدة
فبعث الله النبیین مبشرین و منذرین خلق صنف واحد بودند چون انبیا
مبعوث گشتند و دلالت خلق بخدا و نبوت خود فرمودند بعضی که معتقد گشتند
مومن شدند و بعضی دیگر که منکر شدند کافر گشتند فلهذا فرمود که
یکی مومن دگر را کافر کرد یعنی چون کامل صاحب زمان آمد یکی را که اقرار بنبوت
او فرمود آورد مومن کرد و آن دگر را انکار نمود کافر کرد و همه عالم پر از شر و شور

او کرد زیرا که امتیاز کافر و مومن و فاسق و ناسک و عابد و عاصی و گبر و
گوئی که بواسطهٔ تمایز اینها از یکدیگر واقع است همه را سبب و واسطه
صاحب کمال است و نسبت با کاملان اولیا که در هر زمانند همین حکم
دارد که هر که مرید و معتقد ایشانست بمرتبهٔ کمال و احوال وصول می یابد
و هر که منکر شد محجوب بحجاب جلال گشته راه بمعرفت یقینی نیابد و در
حقیقت کفر همین حجابست چون در مرتبهٔ ظهور مظهر و ظاهر شیء واحد اند
و فرق بینهما مجرد اعتبارست میفرماید

مساجد از رخش پر نور گشته | خرابات از لبش معمور گشته

یعنی خرابات که مظهر فیض جلالی است
و جای رندان بی سر و پای و باده نوشان خودرای است فی الحقیقة از
لب صاحب کمال که مظهر فیض نفس رحمانیست معمور گشته است و وجود یافته
و همه موجود بطفیل او شده اند که لولاک لما خلقت الافلاک و مساجد که
مظهر تجلی جمالی است از رخ او پر نور و صفا گشته است و بمصابیح تقدیس
و تسبیح او منور و روشن است شعر

تو آن دریای عرفانی که می شوید خجل تنها | تو آن انفاس رحمانی که جانها از دمت زنده یابند
سر هر موی من یابد از آن دولت کرامتها | همای لطفت ار یکدم نظر بر عالم اندازد

خلق و خالق کامل زمانه است فرموده که
جون واسطهٔ افاضه و استفاضه در میان

بدو دیدم خلاص از نفس کافر | همه کار من از وی شد میسر

یعنی وصف الحال خود نسبت با ارشاد
کامل میفرماید که همه کار و مراد من از مرشد کامل که ارشاد و هدایت من نموده میسر
و محصل شد و آنچه در طریق معرفت و قرب حقیقی مقصود و مطلوبست بواسطهٔ کامل
همه مرا حاصل شد و باهتمام ارشاد او که طبیب نفوس است خلاصی از نفس کافر
خود و حیله و مکر او دیدم و از بند نفس آزاده و حر حقیقی شدم شعر

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر … دامن آن نفس کش را سخت گیر
پیش هست او بباید نیست بود … چیست هستی پیش او کور و کبود
این هوا را نشکند اندر جهان … هیچ چیزی همچو سایهٔ کاملان
دست گیرد بندهٔ خاص اله … طالبان را می برد تا پیشگاه
گر بگویم تا قیامت وصف او … هیچ آنرا مقطع و غایت مجو

جون علم موجب کبر و پنداری گردد فرمود که

ز عجب و نخوت و تلبیس و پنداشت … دلم از دانش خود صد حجب داشت

یعنی دل من از دانش و علم و فضل و کمال صوری خود صد حجاب و پرده داشت مانند عجب و تکبر و نخوت و بزرگی منشی و تلبیس و مکر و هستی و پنداشت که بسبب دانش و علوم ظاهری علمای صوری را می باشد و بدین حجابهای نورانی علمی محجوب از اسرار مراتب کشف و شهود بودم و راه بکمالات معنوی نبردم که ناگاه طلوع نیر اقبال روی نمود چنانچه میفرماید که

درآمد از درم آن بت سحرگاه … مرا از خواب غفلت کرد آگاه

یعنی آن بت که صاحب زمان و کامل وقت از درم سحرگاه درآمد و بمناسبت خواب سحرگاه فرمود چه هرگاه که آن خورشید برج کمال طلوع و جلوه گری و تابندگی فرماید البته شب ظلمانی هجران عشاق بآخر رسیده اشراق نور صبح وصال روی مینماید و محجوبان از خواب غفلت بیدار میشوند

ولیلی فیها کله سحر اذا … سری لی منها فیه عرف نسیمة
وان طرقت لیلا فشهری کله … بها لیلة القدر ابتهاجا بزورتی
نهاری اصیل کله ان تنسمت … اوایله منها برد تحیتی
وان قربت داری فعامی کله … ربیع اعتدال فی ریاض اریضة
وان رضیت عنی فعمری کله … زمان الصبی طیبا وعصر شبیبة

وعندی عیدی کل یوم اری به … جمال محیاها بعین قریرة
وای مکان ضمنها حرم کذا … اری کل دار اوطنت دار هجرة

مرا از خواب غفلت کرد آگاه یعنی چون مرشد کامل التفات نمود و از در دل من درآمد و در دلم قرار گرفت مرا از آن خواب غفلتی که بسبب آن حجب نورانی دست داده بود آگاه و بیدار کرد و دانستم که با وجود این آگاهی آن علم که داشتم هنوز در خواب غفلت بوده ام و واقف و بینا بر اسرار معارف الهی نبوده ام چون نور و صفای کمال کامل در هر جا که پرتو می اندازد منور میگرداند فرمود که

ز رویش خلوت جان گشت روشن … بدو دیدم که تا خود کیستم من

یعنی از نور تجلی جمال وجه مرشد کامل خلوت جان من که بظلمت کبر و پنداشت و عجب و نخوت تاریک و مظلم بود و بسبب آن ظلمت راه بحقیقت خود نمی بردم و خود را نمی دیدم روشن گشت و در آن خلوة جان درآمد بروشنائی نور آفتاب سپهر کمال دیدم که من خود کیستم و بوسیلهٔ او عارف خود گشتم و خود را دیدم و شناختم و مقصود خود یافتم چون مشاهدهٔ جمال محبوب مستلزم استیلای شوق و عشق است فرمود که

چو کردم در رخ خوبش نگاهی … برآمد از میان جانم آهی

یعنی چون نگاه و نظاره در رخسار خوب آراسته بانواع حسن و جمال آن مظهر کل کامل کردم و صورت و سیمائی که هرگز ندیده بودم بدیدم از غایت حیرت و بیخودی از میان جان من آهی برآمد و از کمال ملاحتی که در او مشاهده نمودم دل خود از دست بدادم و بصد دل و جان عاشق و شیدای او گشتم و می گفتم

شعر

خوشا دردی که درمانش تو باشی … خوشا راهی که پایانش تو باشی

خوشا چشمی که رخسار تو بیند / خوشا جانی که جانانش تو باشی
همه شادی و عشرت باشد ای دوست / دران خانه که مهمانش تو باشی
مشو پنهان ازان عاشق که پیوست / همه پیدا و پنهانش تو باشی
عراقی طالب درد است دایم / بیوی آنکه درمانش تو باشی

جون معشوق مشاهدهٔ حال زار این عاشق گرفتار نمود از عین کرشمه و ناز و دلبری گوید

مرا گفتا که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

یعنی بطریق لطف و دلبری آن بت رعنا مرا گفت که ای شیاد سالوس
یعنی مکار فریبنده که همچو من کسی را بابل خود گردانیدهٔ و عمر و زند کانی تو همه در
طلب نام و ناموس و شهرت و حب جاه بسر شد یعنی آخر شد و فرصت ایام
عمر عزیز صرف مالا یعنی کردی و مغرور خود بینی شده از جمال محبوب جنین
محجوب بودی و ندانستی جنانچه میفرماید که

ترا ای نارسیده از که و داشت / به بین تا علم و زهد و کبر و پنداشت

یعنی آن مرشد کامل با من بطریق خطاب
میفرماید که نگاه کن و ببین با علم و کبری که بسبب علم پیدا کردهٔ و زهد و آن
پنداشت و هستی که بواسطهٔ آن زهد کسب نمودهٔ ترا که هنوز خام و نارسیده
و بمقام کمال و وصال و وصول نیافتهٔ از که و اداشت و محجوب از چه کس گردانیده
و بعلم و زهد فریفته شده از دولت صحبت و ملازمت چنین کامل تا غایت
محروم بودی و باز بر سبیل ارشاد میفرماید که

نظر کردن بدرویشی زمانی / همی ارزد هزاران ساله طاعت

یعنی آن مرشد کامل فرمود که نیم ساعت
نظر بر روی من که هادی زمانم نمودن هزاران ساله طاعت و عبادت
می ارزد چه بمجرد طاعت و عبادت بی ارشاد کامل قرب حقیقی و وصول بحق
میسر نیست پس آینه که دیدار صاحب کمال و مشاهدهٔ جمال او بهتر از همه طاعات

باشد و اهل کمال درین معنی که خدمت و ملازمت کامل زمان بهترین طاعات
اتفاق دارند مناسب این مولانای رومی قدس سره در مثنوی میفرماید شعر

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو درا در سایهٔ آن کاملی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانک او هر خار را گلشن کند / دیدهٔ هر کور را روشن کند
یا علی از جملهٔ طاعات راه / بر گزین تو سایهٔ خاص اله
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هران سابق که هست
در بشر روپوش گشته آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

جون بعضی از ارشادات و هدایات که آن کامل فرموده بود بیان نمود میفرماید

علی الجمله رخ آن عالم آرای / مرا با من نمود آن دم سراپای

یعنی سخن بسیارست علی الجمله اختصار نموده می شود روی آن مرشد
کامل که بکمال خود عالم را می آراید و بحقیقت آرایش جهان خود است
مرا با من نمود آن دم سراپای یعنی سر تا قدم مرا با من نمود و دانستم که
خود را ندانسته بوده ام و عرفان خود و خدا حاصل نکرده و این همه
علوم و زهد و طاعت که درین مدت مدید کسب نموده بودم برابری با آن
یک نظر و یک مشاهدهٔ جمال با کمال آنحضرت نتوانست نمود چه شناخت
خود که در حقیقت شناخت حق است مرا از ان همه حاصل نگشت
و از ان یک نظر بر رخ عالم آرای او حاصل شد شعر



نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند
گر بسان صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان — دل مده الا بمهر دلخوشان
مبین غذای دل بده از هم دلی — رو بجو اقبال را از مقبلی
من چگویم یک رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که او را یار نیست

جون شاهده جمال آن کامل موجب پشیمانی از عمر گذشته بود می فرماید که

سیه شد روی جانم از خجالت — ز فوت عمر و ایام بطالت

یعنی آن علم دز بدکه درین مدت کمال تصور کرده شده بود جون معلوم شد که نظر با این کمال حقیقی که بسبب کامل زمان روی نمود عین نقص بوده است روی جان من از خجالت و شرمندگی و انفعال سیه شد که ایام عمر عزیز فوت شده است و ببطالت و بیکاری گذشته و آنچه مطلوب و مقصود بوده دران ایام حاصل نکرده ام و ضایع روزگار بوده ام شعر

جون نتوانستم ندانستم چه سود — جون بدانستم نتوانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی — می ندانم چاره ای بیچارگی

جون غایت اضطرار موجب رحم و شفقت می‌بود که

جو دید آن ماه کز روی جو خورشید — ببریدم من از جان خود امید

یعنی جون آن ماه که مرشد کامل است که در شب ظلمانی امکانیه منور بنور وجوب گشته تابنده گی می نماید دید و مشاهده نمود که از روی خورشید شراد که در دل و جان پر تو انداخته مرا چنانچه هست بمن نموده است و من بسبب اطلاع بر نقص خود امید از جان بریده ام و بعجز و نادانی خویش معترف گشته قابلیت استفاضه انوار ولایت و معنی پیدا کرده ام و مستعد قبول فیض شده لاجرم می فرماید که

یکی پیمانه

یکی پیمانه پر کرد و بمن داد — که از آب وی آتش در من افتاد

یعنی یکی پیمانه از شراب معرفت و تجلی وجه باقی پر کرد و بمن داد چگونه شراب شرابی که از آب صافی او که شوینده و پاک کننده جمیع آلوثات اوصاف و اخلاق و کثرات است آتش سوزان بیخودی و فنا در من افتاد و در سوز و گداز آمدم و می خواندم که شعر

جون سوختیم تمامتر سوز — ساقی بده آب آتش افروز
در آب من آتشی برافروز — این آتش ما بآب بنشان
رحم آر برین تن غم اندوز — بخشای برین دل جگرخوار
کز پرتو آن شود شبم روز — در ساغر دل شرابی افکن

جون در حریفی وی می نوشی ما محرم یافت فرمود که

کنون گفتا زمی بی رنگ و بی بوی — نقوش تخته هستی فرو شوی

یعنی آن محبوب کامل گفت که کنون که حریف و همکاسه مائی از شراب وجه باقی که نه رنگ امکان دارد و نه بوی صفات نقوش تخته هستی را که کثرات و تعینات فرو شوی و محو گردان و پاک ساز زیرا که تا نقش کثرت و دوبی باقی است لوح وجود از رقم اغیار پاک نیست و تا زمانی که وجود مجازی سالک بر جاست اسیر قید هجرانست و در خور قابل وصال محبوب نخواهد بود شعر

ساقی بیک کرشمه بشکن هزار توبه — بستان مرا ز من باز از چشم جادوانه
تا وارهم ز هستی وز ننگ خودپرستی — برهم زنم ز مستی نیک و بد زمانه
این زهد و پارسایی جون نیست جز ریایی — ما و شراب و شاهد کنج خراب خانه
آیا بود که بختم یک شب بخواب بیند — تو در کنار و آنکه من رفته از میانه
اینست زندگانی دیگر همه حکایت — وانیست کامرانی باقی همه فسانه

جون محو گرد ذات خودی و دوبی جز تجلی وجه باقی میسر نیست می فرماید که

جو آشامیدم آن پیمانه را پاک | در افتادم ز مستی بر سر خاک

یعنی چون بارشاد آن صاحب زمان آن پیمانهٔ شراب وحدت ذات را پاک آشامیدم و تمام نوشیدم از مستی و بیخودی بر سر خاک مذلت فنا و نیستی در افتادم و مست و لا یعقل شدم شعر

هم پردهٔ ما بدرید هم توبهٔ ما بشکست | از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست | بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا

چون در مرتبهٔ فنا و محو و نیستی تمام نسب و اعتبارات منعدم است فرمود که

کنون نه نیستم در خود نه هستم | نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

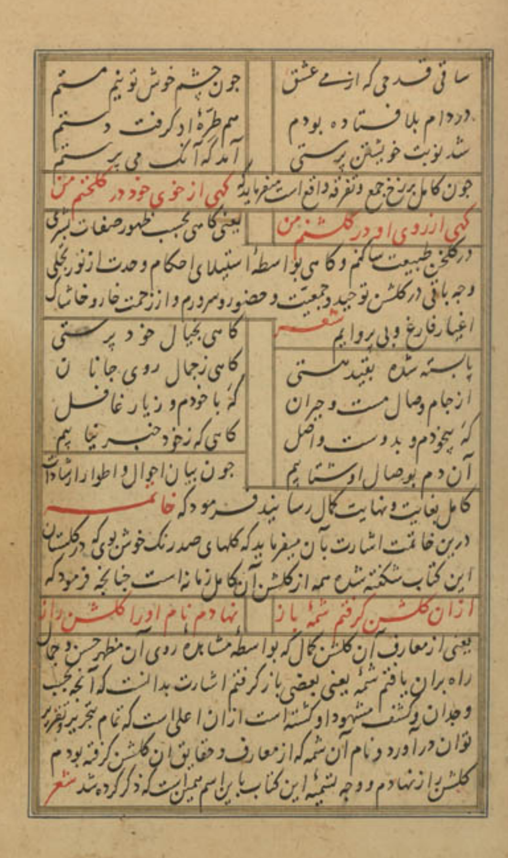
یعنی اکنون که در مقام صحو بعد المحو فی نفس الامر نه نیستم زیرا که قایم بآن حقیقتم و باقی ببقای اویم و نسبت با ذات خود نه هستم چه هستی مجازی من محو و نیست شده بعد مرتبهٔ اصلی رجوع نموده است و نه هشیار و عاقلم ازان که آثار بیخودی و لا یعقلی باقی است و نه مخمورم زیرا که خمار از بعد فراق است و من در عین وصال و اتصالم و نه مستم چه مستی حالت بیخودی و فنا است و من در مقام تمکین و بقا قایم و متمکن گشته ام شعر

هشیار و مستم چیستم مجنون عشق کیستم | نه هستم و نه نیستم هذا جنون العاشقین
تا روی ساقی دیده ام جام فنا نوشیده ام | سرمستم و شوریده ام هذا جنون العاشقین
مخمور چشم ساقیم مست ازمی اطلاقیم | که فانی و که باقیم هذا جنون العاشقین

چون صاحب مرتبهٔ فرق بعد الجمع مظهر کل یوم هو فی شان گشته در مقام تلوین صفات که اعلا مراتب تمکین است فرمود که

کهی چون چشم او دارم سر خوش | کهی چون زلف او باشم مشوش

یعنی گاهی مانند چشم آن محبوب از نوشیدن آن شراب سرخوش دارم یعنی سرخوشم که نه تمام هشیارم و نه تمام مست و گاهی چون زلف پریشان او مشوش و آشفته و حیرانم شعر



ساقی قدحی که از می عشق | چون چشم خوش تو نیم مستم
در دام بلا فتاده بودم | هم طرهٔ او گرفت دستم
شد نوبت خویشتن پرستی | آمد که آنک می پرستم

چون کامل برزخ جمع و تفرقه واقع است میفرماید که

کهی از خوی خود در گلخنم من | کهی از روی او در گلشنم من

یعنی گاهی بحجب ظهور صفات بشری در گلخن طبیعت ساکنم و گاهی بواسطهٔ استیلای احکام وحدت از نور تجلی وجه باقی در گلشن توحید و جمعیت و حضور و سرورم و از زحمت خار و خاشاک اغیار فارغ و بی پروایم شعر

پا بستهٔ شرع بقید هستی | گاهی بخیال خود پرستی
از جام وصال مست و حیران | گاهی ز جمال روی جانان
که بیخودم و بدوست واصل | که با خودم و زیار غافل
آن دم بوصال او شتابم | گاهی که ز خود خبر نیابم

چون بیان احوال و اطوار ارشاد کامل بغایت و نهایت کمال رسانید فرمود که

خاتمه

درین خاتمه اشارت بآن میفرماید که گلهای صد رنگ خوش بوی که در گلستان این کتاب شکفته شد همه از گلشن آن کامل زمانه است چنانچه فرمود که

ازان گلشن گرفتم شمه باز | نهادم نام او را گلشن راز

یعنی از معارف آن گلشن کمال که بواسطهٔ مشاهدهٔ روی آن مظهر حسن و جمال راه بران یافتم شمه یعنی بعضی باز گرفتم اشارت بدانست که آنچه بحسب وجدان و کشف مشهود او گشته است ازان اعلی است که تمام تحریر و تقریر توان در آورد و نام آن شمه که از معارف و حقایق آن گلشن گرفته بودم گلشن راز نهادم و وجه تسمیهٔ این کتاب باین اسم همین است که ذکر کرده شد شعر

بسی تصنیف دیدم در حقایق
ندیدم همچو گلشن پر دقایق
اگرچه عارفان بسیار بودند
بعرفان شیخ محمود است فایق
کجا باشد چنین گلشن که روید
زمعنی بشگفد زینسان شقایق
ازین گلها کی یابی تو بوی
بگر گوبی بگل رنگ علایق
چنین درهای پر قیمت ابری
بگوش مردم نادان چه لایق

جون اکثر این اسرار و معارف که درین کتاب منظوم شده خاصه ناظم است و بود که

در او از راز دل گلها شگفتست
که تا اکنون کسی دیگر نگفتست

یعنی درین کتاب گلشن از راز و اسراری که منبع و مصدر آن دل پاک صفای اهل الله است گلهای بسیار شگفته است که آن اسرار و رازها تا این زمان کسی دیگر نگفته است چه بعضی که خاصه آن بزرگست مخصوص اوست و بعضی دیگر اگر گفته باشد جون بطریق نظم چنین نگفته اند راست است که تا اکنون کسی دیگر نگفته است شعر

گر نمانم تا قیامت مانده ام
آنچه من بر فرق خلق افشانده ام
خاص را داده نصیب و عام را
این کتاب آرایش است ایام را
وانکه این دریافت با اسرار شد
هر که این بر خواند برخوردار شد

بر کمال این کامل ناظم فرمود که جون هر معنی ازین کتاب گلشن شاهد عادلست

زبان سوسن او جمله گویاست
عیون نرگس او جمله بیناست

یعنی لسان حال سوسن این گلشن جمله گویا و ناطق است بر انکه دست جبری باو نرسیده است و بکر و مستور است و چشمهای نرگس این گلشن جمله بیناست و چشم باز دارد و می بیند که کسی دیگر را شهود این معانی و اسرار و معارف نبوده است این سخن اشارت بران است که هرچه درین گلشن ذکر کرده شده است همه بر طبق مسایل توحید

وحکمت

وحکمت واقع است که گویائی زبان سوسن اشعار بر انست و بر نهج مکاشفات و مشاهدات ارباب کشف و شهود است که بینائی عیون نرگس ایما بران می نماید جنانچه در فهرست کتاب فرموده بود که همان معنی که گفتی در بیان آر زعین علم با عین عیان آر شعر

وصف این گلشن بداند هر زبان
شرح این خود با تو گوید باغبان
جون برآید بوی این گل در برم
همچو سوسن ده زبان شد خاطرم
زیر هر برگی گلی جون اختری
بیخ او بگذشته از تحت الثری
شاخ او از لامکان سر برزده
سایهٔ او عرش را بر سر زده

جون هرکه بصیرتی دارد فهم و ادراک این معانی از کتاب گلشن را زمی نماید فرمود که

تأمل کن بچشم دل یکایک
که تا برخیزد از پیش تو این شک

یعنی بطریق هدایت و ارشاد می فرماید که آنچه گفته ام یک یک ازین معنی را تأمل و نظاره بچشم دل که قوت بصیرت مراد است که مدرک معانی معقوله است نما و مشاهده کن تا از پیش تو این شک و شبهه که وهم در خیال تو می آرد برخیزد و دور شود و یقین بدانی که هرچه گفته ام همه بیان واقع است و دران شایبه نیست و از بدگمانی خود را اخلاص سازی و احوال ارباب کمال را افسانه نخوانی و اسیر بعد و حرمان نگردی شعر

هرکه خواند افسانه او افسانه است
وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود
قوم موسی را نه خون بد آب بود
ناکسان را ترک کن بهر کسان
قصه را پایان بر و مخلص رسان

جون سخنان این گلشن حقایق شهودیست که مثبت و موکد بدلایل عقلی و نقلی است فرمود که

همه بین منقول و معقول و حقایق
مصفا کرده در علم دقایق

یعنی بچشم دل تأمل نما و نظاره کن و ببین منقول که راجع بعقاید شرعیه است و معقول که عاید بمسایل حکمیه است و حقایق عیانی که مصطلحات صوفیه موحده است همه در علم دقایق و تدقیق نکات مصفا از زواید و کدورات شطح و طامات کرده ام و بحد کمال رسانیده شعر

این چراغی را که هست او نور کار
از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس
زین دوای فریاد رس فریاد رس
شرط تعلیم است تا این نور خوش
کرده این پی دیده کاز ارم کش

جون عدم انصاف موجب آنست که نیک در دیده او بد نماید فرمود که

بچشم منکری منگر در و خوار
که گلها گردد اندر چشم تو خار

یعنی بموجب وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط تبدی المساویا بچشم منکری و انکار درین کتاب گلشن خوار و بدیدهٔ عیب جوئی منکر و نظر مکن زیرا که اگر بچشم منکری نگاه کنی این گلهای خوش رنگ و بو که درین گلشن شگفته است بچشم تو که منکری همه خار گردد و نیک را بد بینی چه هر کس آنچه دارد همو را می تواند دید شعر

عیسی که مسیح پاک رو بود
صد ملک براو به نیم جو بود
با یک دو حریف چست و چالاک
می شد بطواف خطهٔ خاک
هرجا که یکی جفاش می گفت
او خود بکرم دعاش می گفت
القصه بهر کجا که بودی
بد را همه نکوئی نمودی
گفتند ترا بدین نشاید
دشنام دهند تو عذر خواهی
این بود زپاسخ درستش
هر کس همان دهد که هستش
این حرف نه سرسریست هش دار
معلوم کن از شکوفه و خار

خار آمد

خار آمد بر دلش سنان کش
گل خنده زنان بروی او خوش

جون جهل و قلت فهم است که سبب انکار سخنان کاملان می گردد فرمود که

نشان ناشناسی ناسپاسیست
شناسائی حق در حق شناسیست

یعنی نشان و علامت ناشناسی و جهل شخص آنست که ناسپاس و ناخشنود باشد و در هرچه بیند عیب جوئی نماید و گرفتار چون و چرا باشد شناسائی حق یعنی خداشناسی در حق شناسی است که حق هرکس را بشناسی و حق هیچ کس فروگذاشت نکنی و ضایع نگردانی اگرچه در یک مسئله نیز بوده باشد چه جای انکه این بزرگ چندین حقایق و دقایق درین کتاب منظوم ساخته است که شرح آن کما ینبغی نمی توان نمود الحق سخنان توحید و حقایق بهتر ازین بلکه مثل این بنظم فارسی هیچ آفریده منظوم نکرده اینچنین است و نزد اهل انصاف این سخن اظهر من الشمس است و هرکه حق کاملان نمی شناسد بحقیقه حق خدا نمی شناسد و کفران نعمت موجب خذلان و بعد و حرمان است

تمهید باعث نفس الامری این فقیر در التزام شرح این کتاب آن بود که دلی داشتم که باین سخنان محققان انس تمام داشت و بچیزی دیگر غیر ازین ملایمتی نداشت و این کتاب گلشن را در غایت خوبی و تنقیح یافتم و از دل و جان بتوضیح و تلویح لطایف و نکات و مسایل او شتافتم

حکایت نقلست که شیخ علی سیاه قدس سره فرمود که مرا در عالم دو آرزوست یکی انکه سخنی از سخنهای خدای بشنوم دیگر انکه کسی از کسان او ببینم پس گفت من مرد امی ام نه چیزی می توانم نوشتن و نه چیزی می توانم خواندن پس کسی باید که سخن او گوید تا من بشنوم یا من میگویم و او می شنود و موافق و مطابق این معنی آنست که شیخ جنید بغدادی با شیخ شبلی قدس سرهما



فرمود که اذا وجدت من یوافقک علی کلمة مما نقول فتمسک به امید که این کتاب شرح گلشن ارباب مشارب عرفانی را مستمسکی بود تا بدین وسیله اطلاع بر اشارات و رموزات ارباب کمالات بیابند و باشد که درین مایده هم کاریم **شعر**

رو بجو یار خدایی را تو زود — چون چنین کردی خدا یار تو بود

راز جز با رازدان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست

مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می تند

هر کسی کو حاسد شاهان بود — آن حسد خود مرگ جاویدان بود

تو ببخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران

یا ز نور بیحدش تانند کاست — یا بدفع جاه او تانند خاست

من بگویم وصف تو تا ره برند — پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند

نور حقی و بحق جذاب جان — خلق در ظلمات وهمند و گمان

گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف

در مدیحت داد معنی دادمی — غیر ازین منطق دری بگشادمی

لیک لقمه باز آن صعوه نیست — چاره اکنون آب و روغن کردنیست

مدح تو غبن است با اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان

چون غرض اصلی از تصنیف و ترتیب کتاب آنست که یادگاری بود که هر که بخواند بشکرانه آن نعمت مصنف را مذکور بذکر جمیل و دعا خیر گرداند فرمود که

غرض زین جمله آن تا گر کند یاد — عزیزی گویدم رحمت بر او باد

یعنی غرض و مقصود اصلی از تنظیم و ترتیب این کتاب گلشن آنست که اگر بسبب خواندن این کتاب عزیزی که عزیزی و طالبی ما را یاد کند گوید که رحمت حق براو باد که چنین معانی را که موجب هدایت طالبان معارف یقینی اند در

سلک نظم در آورده با حسن ابلغ نظام ادا نموده است و حق تمام برین شدن ثابت گردانید **شعر**

گر حقیقت کرده اند اخبار ما — حقها دارند بر ما اولیا

زود یابی کز نعمت را جزای — گر نباری حق ایشان را بجای

با خصاص عاقبت خیرا قربت میفزاید — چون داشتن نام ولی نعمت

الهی عاقبت محمود گردان — بنام خویش کردم ختم پایان

یعنی تا بدانند که نام ولی نعمت چه بوده است ختم پایان کتاب بنام خود کردم خداوندا عاقبت محمود گردان و نام شیخ بزرگوار ناظم مولانا سعد الدین محمود چستری بوده و چستر موضعی است در هشت فرسنگی شهر تبریز و مدفن و مولد ایشان همانجاست قدس الله سره العزیز الحمد لله الذی وفقنا لاتمام هذا الکتاب المسمی بمفاتیح الاعجاز فی شرح گلشن راز

قد تم کتابة هذا الکتاب فی یوم الجمعة قبیل العصر
احدی عشرین شهر مبارک رجب المرجب
لسنة تسعمایه هجریة نبویة صلی الله علیه
وعلی آله وعترته اجمعین الطیبین
الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا
کتبه العبد الضعیف المحتاج
سلطان علی
شیرازی
م

کتابخانه مجلس شورای ملی

